
UNIVERSITY OF TORONTO
3 1761 01741395 6

کلیات و دواوین فارسی

کلیات مرزا بیدل - اس کتاب مین چار
کتابین ہین - نکات بیدل رقعات بیدل
دیوان بیدل عناصر بیدل - اگرچہ اونکی
تالیفات لاانتہا ہین مگر لب لباب کلیات
کے یہی چار حصے ہین -

دیوان بیدل - اسکے حاشیہ پر نکات بیدل ہے

کلیات سعدی - حاوی رسائل مفصلۂ ذیل
دیباچہ کلیات - کریما - گلستان - بوستان
قصائد عربیہ - قصائد فارسیہ عراقی - ترجیعات
طیبات بدائع - خواتیم - غزلیات قدیم
صاحبیہ مفردات قطعات - رباعیات مثنویات
مقطعات - مطایبات ہزلیات - خاتمہ -

دیوان مخفی - تصنیف مخفی رشتی

دیوان خواجہ معین الدین چشتی

دیوان حضرت غوث الاعظم - شیخ محی الدین گیلانی
مشہور بہ پیران پیر -

دیوان حافظ محشی جدید - مشہور
دیوان حافظ -

کلیات نظم غالب فارسی - تصنیف
جناب مرزا اسد اللہ خان غالب -

کلیات صائب اسکا حجم چالیس جز ہے

منتخب دیوان صائب - بہ نہایت عمدہ انتخاب ہے

دیوان ناصر علی

دیوان غنی - مولفہ ملا محمد طاہر متخلص بہ غ[illegible]

قصائد مدحیہ نظام -

دیوان تفتہ - منشی ہرگوپال صاحب تفتہ

جوہر اعظم - دیوان مرزا گل محمد خان ناطق[illegible]

کلیات صائب - تصنیف مرزا محمد علی صائب[illegible]

دیوان کشفی - مولوی سلامت اللہ مشفق[illegible]
کانپوری کی تصنیف سے ہے -

دیوان ہلالی - مشہور استاد اہل زبان[illegible]

دیوان ضیال بیجودی - تصنیف منشی [illegible]
مرحوم -

کلیات امیر خسرو دہلوی - مجموعہ چار دیوان کا[illegible]
دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغر سن مین فر[illegible]
دیوان وسط الحیوۃ کلام جوانی و دیوان غرۃ الکم[illegible]
جو کمال عمر چالیس برس مین فرمایا دیوان بقیہ نق[illegible]
جو کہ پیری مین فرمایا -

قند پارسی - مولفہ مولوی عبد الغفور خان [illegible]

کلیات نظیری نیشاپوری -

تذکرہ حسینی - مولفہ میر حسین دوست -

گلشن بیخار - مولفہ نواب محمد مصطفے خان صاحب [illegible]

...یبی۔ مولفۂ سید محمد علی جویا

...فرہنگ عشق۔ مصنفۂ منشی بلوطار رام

تخلص لشبایان۔

...دریای حسن۔ مولفۂ ایضاً

...جوہر عشق۔ مصنفۂ نصیر الدین صاحب

...معدن الفیض۔

...و اسطی۔ مصنفۂ سید مولوی فضل رسول صاحب

...ب۔ مولفۂ مولوی عبد الغفور صاحب

...عاشق۔ مصنفۂ پنڈت کنہیا لال صاحب عاشق

...ت۔ مولفۂ مولوی عبد الغفور صاحب نساخ

...۔ ایضاً

...نساخ۔ جناب ممدوح کا دوسرا دیوان ہے

...دل۔ یہ مجموعہ فارسی ہے ایضاً

...شال۔ دیوان اول ایضاً

...ریخ۔ مولفہ ایضاً

...ن۔ مولفۂ سید محسن علی صاحب

...ب۔ مولفۂ مولوی حاجی

...صاحب۔

...سخن۔

...ض۔ مصنفۂ منشی غلام محمد خان صاحب

...۔ مصنفۂ جناب ممدوح۔

ایضاً۔

...اور دیگر چند غزلیں کین محمد قاسم

مثنوی گلبہجہ حیدری۔ تصنیف منشی جواہر لال۔

مثنوی مرآۃ المسرفین تصنیف حکیم عنایت حسین۔

مثنوی دلاویز۔ تصنیف رشید الدین احمد خان رشید۔

مثنوی دریائے تعشق تصنیف سلطان عالم واجد علی شاہ۔

بارہ ماسہ کاشی پرشاد۔

بارہ ماسہ کنہیا لال۔

بارہ ماسہ سندر کلی

بارہ ماسہ ریخ۔ تصنیف شیخ عباد اللہ عرف بادل

مسدس کریما۔ نظیر اکبر آبادی نے ابیات کریما کی

تضمین کی ہے۔

کلید سخن۔

کلیات سودا کلام مرزا رفیع السودا کا ہے۔

رسالہ زبان ریختہ۔ مولوی عبد الغفور خان صاحب بہادر

نے مع نظائر تالیف کیا ہے۔

اندر سبھا امانت و مداری لال۔

قصۂ گلفام۔ مولفۂ منشی مادھو رام صاحب۔

مسدس اوج۔ تالیف مرزا محمد جعفر صاحب

شوکت عرب

نغمۂ عندلیب۔ تالیف حکیم قطب الدین صاحب

دیوان بحر اسرار حقیقت۔ مصنفۂ حضرت

صل علے احمد صاحب۔

شگوفات حشمت۔

شیخ علیه الرحمة تراوش پذیرفت پیداست که منقول عنه شرف نظر ثانی یافته باشد که بست و سه سال بیشتر از وفات در کتابت آمد ٭

المختصر مشتاقان را نویدی و طالبان را بشارتی که جنس گران ارز که تا حد امکان قرعهٔ سراغش راه نمی داد و در لغز نام بی نشان میگفتندش درین ایام بواسطهٔ طبع سهل الحصول شد چشم دارم که خریداران عالی منزلت همت را بجلوه گری آرند تا که دیگر کتب نایاب طبع شوند فقط

تمت



بسوی بنارس رو کرد هر کسیکه چاشنی سخن میداشت در هوای شاگردیش
زمین را با آسمان می دوخت مگر این دولت بی زوال نصیب سنجیده منش و برگزیده روش
میشد بسیار شاهزادهای دهلی شاگردی ویرا تاج تارک افتخار خویش شمردند هرگاه احبا
و اعزه اش حال رونق افروزی هند دریافتند بهر کرانه بهانه را بشایستگی وسعت دادند
لیکن آب و هوای بنارس دامن خاطر محکم گرفته بود پاسخ نامهارا باین شعر مختوم کرد

از بنارس نروم معبد عام ست اینجا + هر برهمن پسری لچهمن و رام ست اینجا

بعض بعض شاگرد که از قوم هنود بودند این شعر را بتایید خیالات مذهبی مے بردند
اصل اینست که شیخ از دائرهٔ بحث این و آن و چنین و چنان بیرون جسته بود
و بسجادهٔ صلح کل تمکن میداشت ازینجاست که طالبان سخن خاک آستانش را
سرمهٔ چشم ارادت میکردند مرغ روح این وحید عصر از قفس کالبد در سنه ۱۱۸۰ هجری
پرید و بر شاخ طوبی نشیمن گزید چون مرد خدا پرست و شاعر زبردست بود
مزار پر انوارش زمین اشعار شد

حزین از پای ره پیما بسی فرسنگی دیدم
سر شوریده بر بالین آسایش رسید اینجا +

این شعر بر قبر کتبه است و چقدر
مضمون حسرت انگیز ست روایت می کنند که در قرب ایام وفات شیخ علیه الرحمة
یکی از دوستانش بهر ملاقات زحمت کشیده و از ولایت در دهلی و از دهلی
در بنارس رسید چون خبر واقعهٔ جانکاه سامعه کوب شد بهر فاتحه بر قبر رفت
و این شعر را که بر قبر نوشته بود حسب حال خویش دید و مصرعی ضمیمهٔ وی
گردید

دیده آمدی بنجاکم و این از تو دور بود + دامن فشاندنت بمزارم ضرور بود +

خاتم خاتمه منقول عنه خطبه است که در سنه ۱۱۵۶ هجری از خامهٔ

سخن خویش را اجمال داد ورنه بآن پایه کلام شیخ ست که طائر بلند پرواز خیال هندیان
در هوای دریافت اوج رفعتش پر ریخته محرر این سطور که بهیچ نیرزد شیلو پرشاد
نام دارد بکمال عقیدت و خلوص ارادت از عبارت تذکره آزاد مسمی بخزانه عامره
باندازه چاشنی بر می دارد و بحکم بیتابی شوق درینمقام می نگارد +

حزین شیخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی و نقلی پایه بلند و در شعر و شاعری مرتبه
ارجمند دارد زبان او از غایت صفا بآب زلال می ماند و کلام او از نهایت آبداری
نسبت بسلک لآلی میرساند شاگرد محمد مسیح فسائی و او شاگرد آقا حسین خوانساریست
دیوان شیخ مشتمل بر اقسام سخن ست و برخی از نتائج طبع او حاضر بعد اختتام خزانه عامره +
شیخ محمد علی حزین شب یازدهم جمادی الاولی سنه ۱۱۸۰ هجری دامن از خارزار جهان
برچیده و در قبری که در بنارس برای خود ساخته بود خواب راحت برگزید مولف گوید

علامه عصر و شاعر خوب		افسوس که از میانه برخاست
تاریخ وفات او نوشتم		از فوت حزین حزین دل ماست ۱۱۸۰

از روی عبارت مرقومه بالا در تاریخ کمی یک عدد واقع ست درینمقام
تاریخ طبع زاد مولوی ابو محمد عبد الغفور خان بهادر متخلص به نساخ که در نظر سید ارم
بحکم وقت بهر یادگاری نگارم ~ پی سال ترحیل و فوت حزین + نوشتم
غم جاودان حزین ۱۱۸۰ فقط

باری استبداد فرمان روای لکهنؤ شیخ علیه الرحمه را بر سر سفر آورد هر چند دقیقه
از دقائق مهمان نوازی فرو گذاشت نمیشد بلکه خاطر داری بانواع تکلف شاهانه
جلوه تسخیر گداز می آغازید الا طبع نازکش طرز معاشرت طلبگاره گوارا نکرد و باز

+ یہ تذکرہ مشہور و معروف ہے جسمین ان شعرا کا ذکر ہے جنہون نے سخن سنجی کے فن مین صلہ حاصل کیا اور اس مطبع مین چھپا ہوا موجود ہے +

+ کلیات حضرت موصوف اس مطبع مین چھپا ہے منجملہ کلیات تذکرہ سخن ہے جسمین ترتیب شعرا کا کلام اور تذکرہ ہے +

نثر خاتمه ریخته کلک گوهر بار منشی شیو پرشاد صاحب منیجر مطبع اوده اخبار

خدای راسپاس افزون از قیاس که کارنامهٔ بلاغت خریدهٔ فصاحت دیباچهٔ خوش کلامی
خاتمهٔ بلندنامی یعنی کلیات شیخ محمد علی حزین در مطبع اوده اخبار بقالب طبع در آمد
و در ماه اپریل ۱۸۷۶ع مطابق ربیع الاولی سنه ۱۲۹۳ هجری بجلوه گاه ظهور خرامید
شیخ علیه الرحمة یادگار پیشینیان بود و نازمایهٔ پسینیان در عین ضعف سلطنت مغلیه
این قوی طالع سخن هندوستان را رشک روضهٔ رضوان ساخت واردات آمدن
از وطن بهند مع دیگر کوائف در سوانح عمری خویش خود نوشت شهرت کمالش مرکز
دائرهٔ هندوستانست اکثری از بلاد هند از گلگشت و تفرج او محسود گلستان شدند
حتی که از زوال سلطنت مغلیه بر هر کس کار نازک شده و راه بازگونه مسدود بود لیکن
بلندنامی شیخ خطر راه گردید هر غول برهنمائی کمر بست و بهر مقام که رخت اقامت
انداخت میزبانان بمهمانی پرداختند و تعظیم و تکریم ساختند رفته رفته هوای عظیم آباد
غنچهٔ خاطرش را شگفتن داد امرای عظام این شهر لطافت بهر شرف تلمذ دریافتند
چنانچه مهاراجه رام نراین متخلص بموزون که الحال وارث وراثت اوشان
رای درگا پرشاد صاحب در شکر نعمای منعم حقیقی نفس گزارند و بعض هندی نژاد
که در تحقیق غوامض سخن و حل عقود مشکل این فن بذروهٔ کمال نشستی می داشتند
آموزش را بر آمیزش مرجح پنداشتند حرف سینه را در سفینه آوردند
نازک مزاجی شیخ معروف و مشهور و فضائل او در کتب مسطور چنانچه میر غلام علی
آزاد بلگرامی که عالم و فاضل و شاعر بود شیخ را بمنصبی رتبه اش ستوده شاید بکمال

و چار مین دیوان از چهره فروهشته نقاب برگرفت امید که فرو مییده فرهنگان بدیدهٔ
اساطیر پاستانیانش نه بینند و بچشم حقارت ژاژ خائی و باد پیمائی پیشینیانش ننگرند
که پس از ژرف نگاهی آنرا که آهنگ انصاف طرازی درست روشن شود که این
روان پرور ترانه را با آن افسانها ربطی و این دلکش پرده را با نغمها پیوندی نیست
کاسهٔ دریوزه پیش کفی نداشته ام و کالای دست فرسوده ببازار نیاورده ام یکسر موجه
دل شورش خیز ست و یکدست دروانه طبع گوهر ریز سبحان الله همت گران سنگست
و عبرت سبکروش با بازار معامله گرم ندارم و بخزاین خرد را دست مایه نسازم و ازان باز که
با معنی بیگانه و طرز آشنا یگانگی در گرفت خام طبیعتان را تهی مغزی بجوش آورد و دل
از رشک خارستان گشت سودای خام پختن در سر افتاد و کار نامهای من پیش گرفتند
بو که بران منوال بسیج بسیجی درهم آید و کارگاه لاف بجزاف رونق دهند بر فرومایگی
و کژ اندیشی و بیهوده کوشی اینان مراد ل نفسی غمزده گشت چه دریکتن این گروه
آنمایه استعداد ندید که پس از پرورش دراز و کوشش نفس تواند آماده این معامله شد
نیروی معنوی و فهم درست و پاکی اندیشه و گداز فکر و پرواز نفس و شور سر و شش و
نمک تقریر و گرمی آهنگ و دلاویزی روش و سهولت ادا و استواری پند
و بی ساختگی کلام آراستگی هنگامه و نشست نکته و کرشمه لطف و نجابت معنی و تنومندی
لفظ و برشتگی حسن و نسبی و دقائق و شرایط در کار ست که هر یک نادره الیست حالیا
بران سرم که غنودگی بخت را اگر بانداد آن رسد و نیز حقیقت پژوهی بر و هد از شور شکدهٔ
گفت رهیده در آرامگاه خموشی نفسی کشم رب اجعلنی من الآمنین ثقة الواثق بحبل
الله المتین محمد المشتهر بعلی اللاهجی عفی عنه فقط

و صفحهٔ نگارین دیدهٔ غبار آلود کلفت ست و خامهٔ نورآگین سرایندهٔ شبستانی حیرت
و نای قلم در روشن بیانی گوینده افسرده دست و شمع زبان در ارز افشانی رنگ آمیزی
روشنان ابد عهدست که چهره گشاست نیرنگ سازی پردگی معنی ست که عشوه نماست خاطر
ابوالهوسم از نخستین گاه فطرت بیک اندیشه نساختی و نفرد شیفتگی بابانگ شیوه نساختی
فروغ خرد و قوت سامعه در شورشگاه لفظ و نزهت آباد معنی چون با همه یکسان نسبتی داشت
در هر عالم گزین روشی پدید آورد و در هر وادی لختی ره سپری کرد و بالفتی استوار که هم آغوشی
هیچ یک از آن شاهدان غیبی گرد فتوری از رهگذر وصل دیگری نیارست انگیخت هنگامه
آرائی طبیعت را اگرچه معرکه شکستم ولیک چندانکه تن زدم که داستان محبت سپری گردد
دستان نیز دنبه پذیرفت و پرده فزون تر بلندی گرفت و آوازه رساتر افتاد هنگامیکه خارستان
فسردگی دریای اندیشه ره گرای خلیدی از گلزار همیشه بهار حقیقت فردوس نسیمی وزیدی
و اگر خاطر متوزع از بوارق جلال سر زیر گریبان تفرقه کشیدی دل افروز نور اسپهبدی
از لوامع جمال بر دمیدی این چه مهین بخشش ست که خرد سپاس گزارا کالیوه ساخته
و ناطقه حیالش سگال را حیرت آمود تا آنکه از سخنهای فرهنگ افزا و نمطهای دانش بخش
کاخی فلک ارکان برافراخته شد و محیطی بیکران شورش گرفت و چون در عبرتکدهٔ
روزگار نگریست و از ابنای نوع دید که بسا فراخته کاخهای عنصری فرو نشسته و بسی رشته‌های
انتساب اسلاف و اخلاف فرو گسسته کارآگهان را جز گوهر سخن نامها یادگاری نیست
همواره از رشتهٔ حیات چون عقدی چند سپری گشتی سفینهٔ گهرهای خامه را برشته
کشیدی هم درین سال پنجاه و پنجم از مائهٔ دوازدهم هجری که گام آوارگی پی سپر وادی
بی آرامشی ست و بخت غنوده در شبستان هند تیره روزی حاصل تکاپوی خامهٔ کیمیا گرد

این خاتمه که بدست خود مصنف در آخر دیوان نوشته بود اینجا از نقل خط ایشان نقل شده

هو حسبی و الیه موئلی

هان ای دانش شگرفان دیده ور و ژرف نگاهان معنی پرور کهن دفتر احوال این دل پریشان
خاطر دژم که دست فرسوده غم و پامال اندوه است نگرستنی بنظر امیخواهد چه مدارج عطوفت را
پایه بلند است و پهنا فراخ و از نشیب گاه امید تا فراز جای کرم نه بس رهی دور
و دراز است اندیشه نسنجد که تنگی دل کم حوصله میدان داوری می آراید و گفت شوریده
داستان دستان طرازی و شکوه پردازی میسراید هیهات بوقلمونی احوال هوش برین
و سراسیمگی جنون و شوریدگی خاطر و رمیدگی مبدا و کشاکش نهان در کیل تناهی نگنجد
و در کالبد گفتار در نیاید درین وادی خرد آبله پاست از قلم چه خیزد جنون سلسله خاست
از زبان چه کشاید نه چاره سگالم و نه یاوه درانه تهمت نه طالعم و نه بد اندیش زمانه دل
داور پرست یزدان شناس معارض با قضا و معترض بر تقدیر نیست رموز دانی نشاء صورت
را مؤید است و خفایا شناسی عالم معنی را راصد مهین مقصود و اقبال خاطر بخت بلند است
و پرتو همت آگاه دلان حکیمم که حوصله آن زالبسر نتوان کرد می طرازد همه لعبت قلم نادره سنج
بامیدی که فقد یک نظر از بینائی ✦ پیر اندیشه بصد تیشه جگر میکاود ✦ بو که روزی بکف آرد
گهر یکتائی ✦ از گوناگون طرفگیهای بوالعجب مراد درین شگفت زار قافیه سنجی خودشیست
شگرف حیرتیست که تا در انجمن تعلق آورده اند شورشگاه دل آرام ندارد و زبان لاابالیانه
از طی نشیب و فراز نادره گوئی لختی در کام نمیخزد گذارنده سخن را از خود خبر نیست و سخن
خودداری نیارد شمارنده گهر فرسوده کفست و رایگان بخشی دریغ ندارد نگارنده کلام بیهش است

بعد ازین چو می با او می توان زدن جوشی ٭

میرزا محمد شیرازی از سادات رفیع القدر نبی مختار بود مدتها در اصفهان صدیق معاشر و خطوط را خوش می نوشت و در سیاق ماهر و مراتب علمی را دیده طبع موزون روان داشت بغایت حمیده خصال و شیرین مقال تخمیناً سی سال گذشته که در مشهد رضویه علی مشرفها التحیه سعادت رحلت نمود از وست اشعار من افتاده را صدائی نیست ٭ در پی بوریا نوائی نیست ٭ جلوه ای بوالهوس بامفروش ٭ گل داغ ترا وفائی نیست ٭ چه کشاید ز مسجد و محراب ٭ طاق ابروی دلکشائی نیست ٭ دل رنجور من شفا چه کند ٭ چشم بیمار را شفائی نیست ٭ چه زنم دست و پا که در کف من ٭ چون قلم هم شکسته پائی نیست ٭ رزق بیرانه سر گلوگیر ست چکنم نان که اشتهای نیست ٭ کوه و صحرا گرفت جلوهٔ یار ٭ شهر عشق ست و روستائی نیست ٭ سخنم گوش میتوان کردن ٭ جز دعای تو مدعائی نیست ٭

رب العزت و تعالی مجده و العمتا شکره و حمده فرصت بخشید که در مدت نه روز بعض ساعات لیل و نهار را با فسردگی کمال و تفرقهٔ بال که هوشی با سر نیست مصروف و خویش را مشغول تسوید این اوراق داشته یکصد کس از دوستان همنفس و یاران سخن رس را درین محفل گرامی و انجمن سامی فراهم آورده و از سخنشان انچه خاطر آشفته مساعحت نمود بزبان قلم آورد ٭

آلهی عاقبت محمود گردان نمقه الواثق بعروة الله الوثقی ابو المعالی محمد المشتهر بعلی بن ابی طالب بن عبد الله بن عبد الزاهدی عامله الله فی لسانه بالحسنی از دوستان معنوی چشم آن دارد که بدعای مودت یاد آرند فقط

کهن سال بود که در مشهد با فقیر ملاقات نمود بغایت کم از دیده و قانع و بی ساخته در این ارض اقدس مدفون شد از وست فرد صرف گداز کردم عهد جوانی خویش + چون شمع در عذابم ز آتش زبانی خویش +

مرزا عبد الرزاق نشاء تبریزی سخن شناس بود و عمر در صحبت شعر با شعرا صرف نموده آنچه گفتی درست و سنجیده گفتی فقیر او را در سن صبا دیده ام مدتهاست که در اصفهان رحلت نمود از وست فرد در پای خمی دیده پیمانه ضیا یافت + کوری بعدم گاه می ناب شفا یافت +

میرزا محمد رضا یزدجردی از اولاد جهان شاه ترکمان و جوان مستعدی بود در اصفهان ملاقات نموده اکثر در خدمت حکام آذربایجان بسر میبرد و طبعش خالی از طراوتی نبود از وست فرد در سوختن تست علاج طمع تو + داغ ست همان چاره دردی که کهن شد +

مرزا حسین نجابت بوزارت لرستان فیلی رسیده باحترام و احتشام زیست کریم النفس و شگفته طبع و در شعر ماهر بود و در خرم آباد رحلت کرد از وست فرد مانع رعشه پیری نشود طول امل + این تب لرزه باین رشته نگردد بسته +

مرزا محمود شیرازی کهین برادر میرزا محمد باقر وزیر قورچی در جوانی بعد از وفات برادر که شاعر لطیف الطبع بود بهند افتاده منصب و خدمات یافت در آخر عمر عزیمت عود باصفهان نموده در بلاد سند مقتول شد خالی از استعدادی نبود و اشعار زبان داره بملاقات فقیر رسیده و در وقت املا چیزی از و بیاد نبود که ثبت شود مگر این مطلع از غزل مشهور اوست فرد باده نوش جان کن شد خون عاشقان نوش +

انیقدر خوشحال ازان ایام دامادی مباش +

نور الدین محمد کرمانی باصفهان آمده با فقیر آشنا شد بسخن مانوس و ابیات شایسته از طبعش سر میزد درخواست تخلص داشت فقیر او را منیر خطاب نمود باز بوطن خود رفته سفر آخرت اختیار نمود از وست اشعار بیش ازین بود شبم را سحر بهتر ازین + داشت آنهم بدل او اثری بهتر ازین + غم آزادی و محرومی صیادم سوخت + کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین + باز می آید و من میروم از خویش منیر + هیچکس یاد ندارد سفری بهتر ازین +

محمد مومن صاحب مشهد در بازار بفروختن کرباس نشستی متقی و متعبد بود بقدر تحصیل نموده شعور قوی و استعداد تمام داشت خط نسخ و شکسته را بغایت خوب می نوشت و در حسن معاش دستور العمل دیگران توانستی بود طبعش موزون و دریافت دقایق لفظی و معنوی نمودی در انقلاب روزگار نجف اشرف رفته بصفای وقت ساکن شد به استکمال علوم دینیه و عبادت مشغول شد چون فقیر بمجاورت آن روضه فایز گشت هر روزه حاضر شده قرارت حدیث و استکشاف حقایق آن نمودی شنیده شد که سعادت رحلت در همان مکان اقدس یافت از وست بیت دلیل و سنگ نشان جذبه رسا چکند + عنان گسستگی سیل رهنما چکند + به بوالهوس همه مهر و بعاشقان همه کین + کسی با آن دل بیگانه آشنا چکند +

سراجا محمد قاسم نصاص اردو بادی طبعش بیشتر از یاران خاصه شعر خود به سخن آشنا بود و کلامش سخته تر اگرچه کم گفتی لیکن شایسته گفتی

اورا طلب کرده از پایه و نوا دره روزگار یافت قریب چهل سال گذشته که بعالم بقا ارتحال نموده از وست اشعار زهی دیده حرم آئینه دار شمع رخسارت * جهان یک چشم حیران در تماشاگاه دیدارت * دل از تسبیح حرم روشن سواد از مصحف رویت برهمن را رگ جان در شکنج زلف زنارت * درین گلخن خلیل آذر فروز شعلهٔ شوقت درین گلشن مسیحای نسیم صبح بهارت *

عبد الصمد شفق قمی در بدایات عمر باصفهان آمده چون کفش گر بود در همان پیشه شاگردی میکرد و پاره از روز را بمکتب رفته تعلیم میافت تا اندک سوادی روشن نمود چون طبع موزون داشت بگفتن شعر و صحبت شعرا مشغول شد یاران چون لطف طبعش یافتند اورا از جرگهٔ کفشگران برآورده بلباس دیگر آراستند آخر بکثرت صحبت درین شهر روح پرور بسخن آشنا و بشیوهٔ مردمی و آرمیدگی موصوف شده بشاعری معروف گشته مکرر خیالات خود را گوش زد راقم این سواد نموده خالی از اسلوبی و لطافتی نبود عازم زیارت مشاهد منورهٔ عراق شده در ارتیان که منزل مرحوم میرزا هاشم بود رحلت نمود از وست بیت برآمد از چمن دل هزار نخل امیدم * بیاد قد تو از بس که الف بسینه کشیدم و له گرمست ز بسکه الفت تو * در آتشم از محبت تو * کردی تمهید بار قیبان * کشتند مرا ز رخصت تو *

سید محمد حسرت از خدمهٔ روضهٔ رضویه علی ساکنها التحیه و بشعر معروف بود عادت بکثرت صرف افیون نموده نصف اوقاتش در نعاس و نیمی در ذکر مدح و ذم اناس مصروف بود ولادتش در هند اتفاق افتاده خالی از ملاحتی نبود در کهن سالی رحلت نمود از وست فرد بگرد دولت نیست در عقد کسی بیش از دو روز

دارد آخر ترک پیشه خود کرده ساکن مشهد مقدس شده در کهن سالی دران مشهد مقدس
مدفون شد اشعارش براسنه دائر و در مقام حفظ قاصر بود +

میرزا صائبا از بلدهٔ کاشان و در اصفهان نشو و نما یافته در سلک شعرا معدود
و معروف بود طبعش استقامتی و فکرش جودتی داشت ابیات نیک دارد
صحبتش خالی از حالتی نبود مدتی شد که در اصفهان رحلت کرد از دست اشعار
از سینه و دل ما نه شنید کس صدائی + مردیم از جدائی ای سنگدل کجائی + مجنون اگر شکست
و لیلی نشنید زاری ما + تا گرد کاروان ست ای ناله دست و پائی + در مذهب
نکویان کفر ست چین ابرو + چون گل شگفته رو باش گر همدم صبائی +

ملا رضا اصفهانی پدر و خود نیز در اوائل پیشهٔ جولاهی داشت آخر هم که دست
ازان شغل کشیده بجولاد اشتهار داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع و نکته سنج
و شعرش در کمال ملاحت و استواری و ذهنش در نهایت رسائی و در معاشرت
و آئین صحبت بی بدل غزلها دارد دران ابیات بلند واقع شده این مطلع ازوست
فرد ناله پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگ ست + رفت و برگشت سراسیمه که دنیا
تنگ ست +

شریف شیرازی اصفهانی حداد بود و از عباد پارسایان روزگار فیاضش را
متعال سلیقه در شعر اورا کرامت نموده بود که اگر همت بران میگماشت یکی از
مشاهیر شعرا می شد لیکن بقدر ضرورت اوقات صرف کسب خود نموده باقی را
بطاعت و عبادت بسر می برد و اصلا دران فتور و قصور روا نمیداشت
و در خلال اوقات شریفهٔ خود بحکم طبیعت چند بیتی میگفت فقیر بحالش اطلاع یافته

خالی از شعور و ادراکی نبود بهند افتاده در مهمات بعض بنادران درآمد و اکتساب مالی فراوان نموده بوطن خود بازگشت و مساکن شایسته دران قریه ترتیب داده روزگاری بسامان گذرانید تا در ایام انقلاب و فتن بضرورت با سران روستای هر قوم از دوست و دشمن اتصال جست و آخر بسیاست یکی از ناکسان درگذشت بضاعت شعری متتبع و شایق بود از هر نوع اشعار داره پاره ازان خالی از استواری نیست چیزی ازو بخاطر نبود که اثبات یابد +

امنای زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی آزادگی فطری و بغایت شگفته رو و بدیهه گو بود و در شعر با هر و صحبتش کیفیت خوشی داشت اینچند بیت ازوست اشعار رنجیدهٔ ز من بت نامهربان من + حرفی شنیدهٔ تو مگر از زبان من + خونم حلال باد بدشمن اگر کند + یک حرف در حضور تو خاطر نشان من وله چون سیاهی مرا ز داغ افتد + چشم پروانه بر چراغ افتد + گر بگلشن گذر کنم با یار + گل و بلبل ز چشم باغ افتد + آفتابی کند طلوع از ماه + عکس رویش چو در ایاغ افتد +

سعید قصاب شعر بسیاری مردم حفظ داشت و بمجلس شعرا رفته در گفتن غزلها با ایشان موافقت کردی مکرر شعر خود را در خدمت مرحوم میرزا صایبا خوانده و با آنکه خط و سواد نداشت دیوان اشعارش بیست هزار بیت باشد هرگز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی و سلیقه اش با عدم بضاعت از عهده ربط کلام و روانی سخن برآمدی در مراتب دیگر خود فوق طاقت موزونان صاحب سواد دست ابیات خوب که آنرا با کلام شاعر چندان فرقی نباشد

ازین ته جرعه ترطیب (رطوبتی) دماغی میتوان کردن +

محمد علی بیگ افسر او نیز از غلام زادگان آن آستان و مولدش اصفهان و در سلک موزونان بود شنیده شد که در شباب عازم هند گشته دیگر خبرش معلوم نشد کسی ازو این بیت خواند فرد چنان دل سرد از اهل جهانم + که چشم گرمی از آتش ندارم +

ابراهیم ضابط اصفهانی بموزونی طبیعت و کثرت صحبت مربوط بسخن شد بعض ابیاتش بسلاست و لطافت بود ازوست اشعار مطلع خورشید رخسار ترا ای مه سرشت + بر بیاض دیده می باید بخون دل نوشت وله صلای عشق و رسوائی دهم چون شمع تا هستم + گریبان تا بدامن میکند فریاد از دستم وله حیرتی دارم که با این ناتوانیها چراست + انچه بر طبع تو سی آید گران یاد من ست +

میرزا محمد جعفر راهب از سادات طباطبا و نواده فاضل مشهور میرزا رفیعای باسی ست مولد و موطنش اصفهان و سید حمیده عالیشان ست از بدایت جوانی با راقم آشنا و طبعش لطیف و سلیقه اش در شعر درست ست و درین آوان گویند در همان شهر میباشد اشعار خوب دارد لیکن غیر ازین رباعی که در خاطر فاتر بود نمی نگارد رباعی راهب خم باده پیر دیری بودست + پیمانه حریف گرم سیری بودست + این مشت گلی که هست خشت سر خم + میخواره عاقبت بخیری بودست +

میرزا فتح الله جورانی که قریه ایست در دو فرسنگی اصفهان بقصد سیاق آشنا شده

وفیض آلهی دربای شهرستان هنر برخش گشوده یوماً فیوماً بر عزت و منزلتش افزود تا در سنه ست وثمثین ومأته والف هنگام استیلای از منه همدان آن نادره زمان هم دران شهر غریب بشهادت فائز گردید حشره الله مع الشهدا در انشا وحسن سیاقت تحریر ماهر وبانشاد شعر قادر بود واین چند بیت از مآثر آن مشکین رقم ست اشعار ضعیفا از ادم مردان ز آفت پاستان باشد + شکوه نعره شیران حصار نیستان باشد وله شمع با پروانه یار و گل به بلبل آشناست + آن گل آتش طبیعت با تغافل آشناست وله با غبار اشک من از چشم تر آب آید برون + سیل گرد آلود دائم از خراب آید برون وله خار مژگان که درین دامن صحرا مانده است رگ ابریست که از قطره زدن وامانده ست + لالهٔ خاک شهیدان گل داغ غم ست یا سیه خانهٔ لیلی ست بصحرا ماندست + کی زمی سینهٔ ما صافدلان گیرد زنگ + خون تقوی ست که در گردن مینا مانده هست + خار خار گل رخسار تو از دل نرود از گلم گل کند آن خار که در پا ماندست + گل شگفته هست که خود را بگریبان تو ریخت لاله داغیست که در سینهٔ صحرا ماندست + میگذارد همه کس پا بسرش چون پرکار هرکه چون نقطه درین دائره تنها ماندست + خاک شد عالی و آمد زگلش بوی تو باز + خورد شد شیشه دلی نشئه صهبا مانده است

محمد علی بیگ دیهیم از غلام زادگان سلاطین صفویه و مولدش اصفهان طبع موزون وشعر ریان داشت در مجموعه چند صفحه شعر خود را ثبت نموده بود بنظر رسید واز یکی خویشاوندان او مسموع شد که در سنه خمس ومأته والف رحلت نمود یک بیت از و بیادست فرد لبی تر از تر او شهای داغی میتوان کردن +

ملک معین خرم آبادی به شغل انشای والی آنجا مامور و جوان آراسته بود مربوط مینوشت و قدری مقدمات علمیه را دیده بود در شعر سلیقه مستقیمه داشت ابیات روان ازو گوش زد این هنرسنج گردیده در آوان اقامت دران شهر معاشر بود ازوست اشعار ای من هلاک نرگس نیرنگ ساز تو ◆ روی نیاز هر گل داغم نیاز تو ◆ هر چند همچو نافه دلم پرده دار شد ◆ پنهان چو بوی مشک نگردید راز تو ◆ روید ز تربتم گل ماتم تا بحشر ◆ بر خاکم ار فتد نگه دلنواز تو ◆ برچید سرو دامن رعنائی از چمن ◆ تا جلوه کرد سرو قد سرفراز تو ◆ روشن شد از غم تو چراغ دل معین ◆ گل از گلش چو شمع از گداز تو ◆

ملا علی اعلی اصفهانی یگانهٔ عهد و نادرهٔ روزگار بود در خطاطی بجائی رسید که قلمش دست خوشنویسان و استادان همه خطوط را بر چوب بست و حسن صوت و مهارتش در موسیقی بمقامی کشید که نغمه سنجان روزگار و پرده سرایان هر گوشه و کنار را بلندی آوازه در گلو شکست الحق آن دست و نقش را ید بیضا و دم مسیحا توانستی گفتن و در هیچ شیوه شریک و شبیهی نداشت و بهره از فنون و علوم متداوله بی ربط نبود قوت حافظه اش بدرجهٔ کمال و در طرز صحبت بغایت شیرین مقال و در علم قرائت و حسن تلاوت آیتی و در عبادت و صفات ستوده صاحب سعادتی به شعر آشنا و سخن می شناخت آن قدر اشعار رائقه بخاطر داشت که بی نیاز از سفاین میساخت از کودکی تا پایان عمر با این کهن مشق دبستان دانش معاشر بود فرزند ارجمند حاجی زین العابدین بنابت روستازاده کوسار که قریه ایست بیک فرسنگ از اصفهان استعداد و ذاتی

استوار نداشت گاهی خویش را بحکما بستی وگاهی بصوفیه تشبیه جستی وگاه از
متکلمان گفتی و در سلک هیچ فرقه در شمار نیامدی آخر به تباهی عقاید شهرت
یافت هوشمندان از حالش نفرت کردند از دانشوران دانا کیا کناره گرفته
باساده دلان و بیخردان بیخبر الیف بود آنها را مذمت میکرد و اینان را ستایش
مینمود مصداق حال این قسم اشخاص ست آنچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید
از سر بیرون انداخته فطرت اصلی را سرنگون ساخته اند بظواهر نبوت و توابع
آن قانع نباشند و از خود سخنی چند بیهوده تراشند نه طبع شان گذارد که با سر تقلید
روند و نه توفیق شان باشد که بوی تحقیق شنوند مذبذبین بین ذلک لا الی هولاء
ولا الی هولاء و بالجمله الهی مذکور شعر مربوط و ابیات شایسته بلند دارد تا چندی
قبل ازین در سن کهولت رحلت نمود در اصفهان مدفون شد تجاوز الله عنه
این چند بیت از وست اشعار بخوبان غمزهٔ خونخوار دادند + بما هم دیدهٔ
خونبار دادند + نمی گردید از جنت تسلی + بعاشق وعدهٔ دیدار دادند +
نهال آفرینش بی ثمر بود + محبت را بدلها بار دادند وله بمشکین طرهٔ پیوند کردم
رشتهٔ جان را + ز تو شیرازه بستم نسخهٔ خواب پریشان را + بیاد تو زبس چون
غنچه سر در جیب پیچیدم + چو گل لبریز نکهت ساختم چاک گریبان را ایضاً
سخت میترسم بحیرت انتظارم بگذرد + رفته باشم از خود آن ساعت که یارم
بگذرد + ایکه خاکم را بباد از جلوهٔ خود دادهٔ + آنقدر منشین که از پیشت
غبارم بگذرد وله بر سر راهم آلهی کیست برسیدی ز غیر + کشتهٔ تیغ تغافل
زندهٔ نظارهٔ +

ملا مختار نهاوندی جوان صالح پسندیده خصال بود با راقم حروف صدیق و در سفر خراسان رفیق و چندی در اردوی سلطانی بعض خدمات دیوانی بوی مرجوع و در خط و سیاق قصب السبق از اقران ربوده و در شعر جودت بیان و طبع ریان داشت اشعارش چون اکثر یاران اصلاح یافته این قاصر ست چند سال گذشته که این سرای بی ثبات گذاشت از وست اشعار در قید زلف پر شکن افتاد کار من + آشفته تر ز موی تو شد روزگار من + ز افسردگی

چو غنچهٔ پیکان شدست دل + رفتی تو و بهار نیاید بکار من +

مرزا باقر مرجع اصفهانی نامش غلام رضا و از کوه کیلویه آمده در اصفهان ساکن شد تا رحلت نمود و تا بود درد و فکر بودیکی شاعری و دوم کیمیاگری خود در صرف فکر کوتاهی نکرد اما نارسائی فکر را چه علاج اینچند بیت از وست اشعار چرب و نرمیهای مرهم داردم رنجورتر + پنبه کاری میکند داغ مرا ناسورتر ولـه پیغام بوسه از تو تقاضا نکرده ام + مکتوب سر بمهر ترا وا نکرده ام + دارم هنوز دست

مژگان اشکبار + غمنامهٔ فراق تو انشا نکرده ام +

میرزا مهدی آلهی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدری از اوقات را صرف تحصیل نموده ذکا و شعوری قوی داشت در هیأت و نجوم خاصه احکام مهارت بهم رسانیده مشهور شد و سی از خدمت افاضل و فیض استفاده یافته هر رطب و یابس که بخیالش میرسید آنرا حقائق و معارف پنداشته از بو الهوسی و خودرائی در هر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سر و بن در هم می بافت و اعوجاجی سخت در سلیقه اش پیدا بود قدم در هیچ مقام و مذهب

غزل فقیر که مطلعش اینست مناسب مقال **فرد** یکایک از نظرم نوربکران رفتند + ستاره های شب افروزم از جهان رفتند + در شعر وانشا رتبهٔ عالی یافته فصول نفسیه منشیانه واشعار لطیفه عارفانه دارد حالا این بیت ازان والاگهر در سلک سطور این دفتر درآمد **فرد** امروز بخشش ازلی فردا خزانه الیست +

دست کرم براه عدم پیشخانه الیست +

میر رضی فاتح گیلانی باصفهان آمده بعبادت وریاضت خوی گرفته بعزلت وقناعت در لباس فقر میزیست بعض یاران معاشر او حالات خوش ازو حکایت میکنند آخر بهند افتاده در راه گجرات تقریباً بست سال قبل از هنگام تحریر دزدان او را بطمع مالی که نداشت مقتول ساختند قدری از اشعارش را کسی نزد خاکسار خواند خالی از حالتی وکیفیتی معنوی نبود پیروی سخنان مشائخ نموده بان عالم وگفتگو آشناست این رباعی ازوست **رباعی** از روز ازل رضا بتقدیر شدیم + صدجا سگ نفس را گلوگیر شدیم + برخوان کسی چشم طمع نگشودیم

خوردیم ز بس گرسنگی سیر شدیم +

ملا مختار نهاوندی ستوده اطوار آرمیده روزگار بود مدتی با این قاصر معاش ودر سفر خراسان همراه بود شعرش هموار واکثر قلم خورده این خاکسار است این چند بیت در یاد بود **اشعار** کی گذشتن ارزوی وصلش از دل میرود + روح من چون سائل از دنبال قاتل میرود + انچه با گنج گهر نتوان برابر کردنش + قطرهٔ آبی بود کز روی سائل میرود **منه** نبود بیرتو خورشید آشنا نشوی + فریب خوردهٔ این گرد آسیا نشوی + مرا ز آتش و آب این نصیحت بیاد + که همصاحب ناجنس آشنا نشوی +

بشاعری علم شد ابیات لطیفه دارد تا بود از معاصران فقیر بود مدتی ست که ازین خاکدان کرانه گرفت از وست اشعار قرین صافدلان شو که بی صفا نشود + هزار سال اگر آب در گهر ماند وله صاف از سینه خدنگت بگذشت + سخت پیکان تو دلگیرم بود وله دل افسرده را آسان بود آگاهی و غفلت + ندارد دیده تصویر بیداری و خواب از هم +

محمد سعید ماهر گیلانی فقیر اورا در بلده رشت که وطنش بود دیده در حالتی که عمرش از هشتاد در گذشته بود شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری و با آنکه عامی بود منظوماتش کتاب ضخیمی بنظر در آمد اشعار سنجیده روان هم بسیار داشت این بیت او فقیر را خوش آمد ع شب وصال نبود آنقدر که دامن یار + بدست دل دهم و دامن سحر گیرم وله در بزم سخن خنجر مژگان بیانم + خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم + مشهور بعالم شده ام از سخن خویش + انگشت نما چون قلم از دست زبانم + فواره آتش شود م آه جگرسوز + بردارد اگر مهر خموشی ز دهانم + عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع + می سوزم و یک حرف نیاید بزبانم +

مولانا شمس الدین محمد گیلانی خلف ارجمند مجتهد الزمان مولانا محمد سعید گیلانی علیه الرحمة بجدت شعور آیتی بود جامع فضائل نفسانی و مورد فیوضات ربانی مولدش اصفهان و با این قدردان مستعدان الفتی خاص و صداقتی باخلاص داشت و الحق نادره زمان بود اگر روزگار امهال میکرد سرآمد ارباب فضائل و کمال میشد لیکن در عنفوان شباب بدار الوصال ارتحال نمود و این

دارد تا بگی در حسرت گوئی * الهی آتشی آهی بجان آسمان آفتد وله عشق را
در سینهٔ اهل هوس نبود قرار * کی گذارد شیر در هر بیشه پهلو بر زمین *
ملا محمد امین واصل گیلانی از دار السلطنت لاهیجان در جوانی باصفهان
آمده تحصیل و استکمال کوشیده در معالم و معارف درجه بلند و رتبه والا یافت
اکثر اوقات در صحبت والد علامه قدس الله روحه می بود و در شعر و انشا
از مشهوران و مسلمان عهد بود پنجاه سال گذشته باشد که در اصفهان برحمت حق
بتواصل گشت از اشعارش این دو بیت که بیاد بود ثبت افتاد فرد چون شمع
سر بسر مژه اشکبار باش * حیرت فزا چو دیدهٔ شب زنده دار باش * بی رنگیت
چو روی تماشا بخود نکرد * چون کودکان مقید نقش و نگار باش *
آقا رضا خلف مجتهد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسیراب چون والد مرحومش
از تنگای تواریع لاهیجان باصفهان آمده متوطن گردید تولد ایشان در اصفهان
شده در خدمت والد خود تحصیل علوم نمود رغبت تمام بانشا و شعر داشت و
ابیات خوب از ایشان استماع شده بود سی سال گذشته باشد که رحلت نمود
این چند بیت از ایشانست اشعار هرگز طبیب فکر من مبتلا نداشت * گویا
برای درد دل من دوا نداشت * محکم نگشت با تو اساس محبتم * از بسکه
حرف سست تو هرگز بنا نداشت * هر بی وجود چهره بمن گشت همچو عکس *
بر دوی من کرا که جفای تو وا نداشت * خاموشیم نبود ز آسودگی رضا
از بسکه تنگ بود دلم ناله جا نداشت *
محمد محسن طالع گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیلی کرده بود بموزونی طبع

ملا محمد تقی تعظیم مازندرانی ساکن قطن و شاعر پاکیزه سخن بود فقیر او را دیده هم
چند دفعه مرا سلاتش با مسوده غزل میرسید تا در سال یکهزار و یکصد و بست و هشت
هجری در بلده بارفروش مازندران رحلت کرد از اشعار اوست اشعار
تا قامت رعنای تو در جلوه گری شد + نقش قدمت دام ره کبک دری شد
ما و تن چون کاه کجا و ستم عشق + کوه از غم این بار کشیدن کمری شد +
وله اختران در طلبت عاجز و حیرانی چند + آسمانها بر هست آبله پایانی چند +
گل که پیمان شکنی عادت دیرینه اوست + خنده می آیدش از سستی
پیمانی چند + میکنم سرخ به خوناب جگر مژگان را + تا نتازند بخو و پنجه مرجانی چند
ماه من لطف کن از خانه برون آی دمی + که بجان آمدم از منت دربانی چند
بادشاهان جهان طرفه گدا طبعانند + که ستانند خراج از ده و ویرانی چند +
همچو برقند که جلوه بکویان فایض + بر حذر باش ازین آتش سوزانی چند +
ملا تقی تعظیم مازندرانی در جوانی به اصفهان آمده بتحصیل مشغول شد و در صحبت
راقم حروف به بعض مقاصد علمی و مراتب شعری مانوس شده زبانش ارتقائی
حاصل آمد سخنش خالی از لطف و صفائی نبود باز بوطن خود رفت دیگر از وی
اطلاعی نیست از وست اشعار ای گدای نمک حسن تو سلطانی چند +
بنده مور خطت گشته سلیمانی چند + یک گریبان ز غمت چاک نمود ست رقیب +
دسترس بود مرا کاش گریبانی چند + دل جمعیت اسیر خم زلف تو چرا +
غافلی این همه از حال پریشانی چند + هیچکس ز آتش عشق تو چو تعظیم
نسوخت + ای فدای تو چو من بیسر و سامانی چند وله مرا سرگشته دارد

شب هم از ماتم پروانه سیه پوش گذشت ولہ هر دم خدنگی از دل افگار میکشم +
گویا نفس ز سینهٔ من زار میکشم + اوقات عمر بسکه بغفلت گذشته است
شرمندگی ز صورت دیوار میکشم + ولہ تماشای برگ گل و آن عذار یکیست
ز هر چه جلوه کند حسن را مآل یکیست + بساط عیش چو برچیده میشود آخر +
به پیش جام زر و کاسهٔ سفال یکیست ولہ چنان رنجور دارد ماه نو را طاق ابروئی
که در یک ماه میگردد ز پهلوئی به پهلوئی + کدورت آورد موئی که در شق
قلم باشد + نمی باید که گنجد در میان دوستان موئی ولہ گذارد ماه را آخر
تمنای ضیا کردن + به پیش چون خودی سخت ست عرض مدعا کردن +
اگر دانم که پر چین میشود ابروی موج او + مرا قطع نظر می باید از آب بقا
کردن ولہ نکردم عشقبازی تا ندیدم ماه رخسارش + دل مشکل پسند ست
این که می بینی گرفتارش + نیفشانم بروی بستر او گل از آن ترسم + که سازد
گردش رنگ گلی از خواب بیدارش ایضاً عاشق اگر بیند ستم کی شکوه
از یارش کند + بلبل نمی رنجد ز گل هر چند آزارش کند + از خاک بر دارد اگر
طرز خرامش جاده را + گردن کشد کبک دری تا سیر رفتارش کند + حرفی
که یکبار از لبش کسب حلاوت میکند + قند مکرر میشود هرگاه تکرارش کند منه
خلق چو کردند رد کرد قبولم خدا + در کف صاحب کند درهم رد کرده جا + مفلسیم تا بهم
تا وقت ضرورت بکار + پشت نخارند ت ناخن انگشت پا + فالحمد نادیده
وصل دوش که با یار بود + داشت ز پرواز رنگ عنبر شب در طلا ولہ من آره ام
چه منت احسان کس کشم + پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم +

در سال هزار و یکصد و سی و چهار در عمر نود سالگی ارتحال نمود در اطوار و گفتار اعجوبه
وقت و نادره روزگار بود و در محفل آرائی و معرکه سازی و قصه پردازی شبیه
و انباز نداشت در سخن شناسی هم بر اهل زمان مقدم و نسبت افسرده نفسان
زنده دم بود قلم بصفت رقم در چهره کشائی مقالش اینقدر باز مینماید که اگرچه
باصطلاح عامه کلامش شتر گربه می نمود و راه ابتذال می پیمود اما از اکثر امثال
و اشباه شعرش بر رونق تر و اسلوبش بطمطراق تر و اتفاق لفظش بیشتر بود
ابیات سنجیده غرا بسیار دارد نود ساله زندگانی را در سخنوری باخته و درین راه بسی
نفس گداخته شکرستان مصر در بزم بیانش روشنائی و سواد شهرستان نظمش
رشک صفاهان در دلکشائی اینچند بیت از مآثر طبع آن مجاور کوی آشنائیست
اشعار باغ و بهار بی‌تو نیاید بکار من ٭ شد بیشتر ز دیدن گل خار خار من ٭
مشاطه سرمه میکشد آن چشم مست را ٭ تا بیشتر سیاه کند روزگار من ٭
عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد ٭ شد موسم خزان و نیامد بهار من ولہ
نمیپرسی نمیجوئی نمیگیری سراغ من ٭ چرای دین من ایمان من چشم و چراغ من
نظر کن از شگاف سینه تا داغ دلم بینی ٭ توان از رخنهٔ دیوار کردن سیر
باغ من ولہ شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن ٭ عکس گل در آب میگوید
که می در شیشه کن منه بی تو نظارهٔ گل بیشترم میسوزد ٭ لاله می بینم و گل گل
جگرم میسوزد ولہ کشتم چو آه دمی آن بلای جان پیداست ٭ شود چو دود
بلند آتش نهان پیداست منه گر شب دوش بطول از غم آغوش گذشت ٭
لیک زلف سیهش آمد و از دوش گذشت ٭ نه همین شمع بسر کرد کف خاکستر

تحصیلی کرده فطانت و ذکای عالی داشت روزگاری بصفا و خوشدلی گذرانید
در ایام آشوب هم از اصفهان بجائی نرفت و از حالت خویش نه گشت چون
با سادات سنجان که موضعی ست خارج آن شهر نسبت داشت در آنمکان با صفا
می بود خط نسخ و شکسته را خوب می نوشت و شعر را بحلاوت و شکستگی میگفت
کهن سال بود و مزاجش باعتدال جوانی چند سال قبل از تحریر رحلتش مسموعه شد
اللهم ارحمه واحشره مع اولیائک این چند بیت از اشعار اوست اشعار
چنین که تکیه بدستار یار دارد گل + دگر کجا سر و برگ بهار دارد گل وله عجز من و
غرور تو شد آشنا بهم + رسم نو لیست الفت شاه و گدا بهم + پا در حریم محفل
دلها شمرده نه + آهسته باش تا نزنی شیشه ها بهم وله تا کی برای گریه جگر خون کند
کسی + خرج بیرون مداخل کم چون کند کسی + در زیر آسمان بود آسودگی محال +
خود را اگر ز دائره بیرون کند کسی وله صفای ساعدش با صبح محشر میزند پهلو +
سهی بالای من در آستین دارد قیامت را وله چه منت ها که بر گردن گذاری
می پرستان را + اگر ای باغبان باری ز دوش تاک برداری +
ملا محمد نصیر فایض ابهری اصفهانی ابهر مذکور قریه ایست در دو فرسنگی
اصفهان و فایض مذبور فیض خدمت بسیاری از اعیان دانوکیای و شعرای
آن بلده روح پرور را دریافته مرحوم میرزا صایبا خطاب فایض باو عطا فرموده
از کهنه شاعران و بلند پروازان و به سخن خویش نهایت نازان بود در مبادی احوال
مدرسه نشینی اختیار و قلیل تحصیلی نموده در علم هیئات و اصطرلاب خالی از ربطی
نبود و سالها با این خیر خواه اصدقا رفیق صدیق و طریق موافقت می پیمود

حربه خبر بهشت بر ارباب همت را ✦

میر عسکری قمی از طائفهٔ معماران قم و سید ساده لوح صافی طویت بود در ان
بلده او را دیده ام در انتظام نظم سررشتهٔ بپای کاری آورد اهالی قم او را از کمینه
شاعران شهر میدانستند بیت استواری از قلمش پیرایهٔ ظهور مییافت وگاهی
چون نسج عنکبوت مییافت این رباعی ازو بیادست رباعی آنها که سلاطین کرام انبیا
افزون مقدارند ✦ چون والد خویش محرم اسرارند ✦ زایشان باشد مزاج
اسلام قوی ✦ در تقویت دین نبی جد وارند ✦

میر نور اکسیر کهین برادر میر عسکری و در شعر ازو پایه برتری داشت مدتی
در اصفهان بهوس کیمیاگری افتاده سرمایه عمر را در بوتهٔ بیحاصلی سوخت چهره
از پرتو نور مرادی نیفروخت لیکن این ابیات خوش عیار دارد از ان جمله
این چند بیت ست اشعار به وحدت وجود تو کثرت نشانه ایست ✦ عالم
برای ذات تو توحید خانه ایست ✦ هر قطره را ز فیض تو بحریست در کنار ✦
هر ماهی ز فلس تو صاحب خزانه ایست ✦ روزی رسان ماهی و مرغ آسمان
هر قطره کز سحاب چکد آب و دانه ایست وله دید چون رخسارهٔ زرد مرا با خویش
گفت ✦ اینکه میگویند بیمارست صحت داشتست منه به بینید چشمش فرنگی
نباشد ✦ بمژگان دلارام جنگی نباشد ✦ مکانی بباید به از دل ندارم ✦
اگر عیب انخانه تنگی نباشد ✦

عبد المولی اصفهانی از دوستان و معاشران دیرینهٔ این خاکسار و قدوهٔ
مستعدان روزگار بود به عیب و هنر میرسید و سخن میفهمید بقدر فرصت

میرزا اسمعیل ایما مولد و مسکنش اصفهان و از مشاهیر موزونان بود لطف طبعی داشت و بتجارت مدار میگذرانید با راقم حروف باخلاص آشنا و با سخن سرایان هم نوا بود در سال هزار و یکصد و سی و دو سفر عالم بالا اختیار نمود این چند بیت از وست اشعاره بالا نمیرود ز ترقی دماغ ما + چون آفتاب دود ندارد چراغ ما + خونی که یار در دل ایام کرده بود + آورد روزگار برون از دماغ ما + حق با نگار ماست که از ماست بیخبر + خود را کنیم گم چو بگیرد سراغ ما + وله کاری ز چرخ نیاید جز بیدماغ کردن + این کاغذ کبود است از بهر داغ کردن وله دو شمم بیار جرأت عرض نیاز بود + چون مختصه داشت زبانم دراز بود وله از دولت سپهر ز قارون گذشته ایم + از بس بجای مال بما خاک مال داد وله امروز ز آفتابم پرتو بمحفل افتاد + آتش بپنبهٔ داغ از شیشهٔ دل افتاد +

میرزا باقر حضوری قمی در جوانی باصفهان آمده ساکن شده و بتحصیل علم دماغی میسوخت آخر بموزونی طبع در سلک شعرا افتاده اوقات بهمان مصروف نموده بصحبت همان فرقه مشغوف بود تا بشاعری معروف گشت باز بوطن رفته در آن خاک پاک مدفون شده مودت تمام با راقم این کلام داشت و بغایت نیکو سرشت و خوش اخلاق بود اینچند بیت از وست اشعاره هر جاده مراد در طلب راهنمائیست + هر چشمه نشان قدمی آبله پائیست وله ساقی بگوش آر شراب دو ساله را + مگذار همچو شلخ از کف پیاله را وله عمدا ز دست خود بضرب دست احسان کن + نباشد

میرزا محمد تقی قهرمانی همدانی تحصیل بعض مراتب علمیه نموده در حساب و نجوم
و سیاق مهارت داشت و از هوشمندان و اتقیای زمانه بود کتابی در جمیع
فواید علمیه و نکات شریفه ترتیب داده که استقامت سلیقه و ادراکش
از آن هویداست در معاشرت این خاکسار اشعار خوب انشا نموده بود
بیست سال شده باشد که بملک بقا پیوست این بیت از و بخاطر ست
هر دلیلی بی بصیرت را نگردد خضر راه ÷ کور کی روشن شود گر صد عصا آرد بدست ÷
میرزا هاشم اریتمانی نواده مرزا ابراهیم ادهم و اقفان سیر و احوال ادوار را
اطلاع بر سادات سلسله مرحوم میر رضی اریتمانی حاصل بود مجملاً میرزا هاشم
مذکور از اصحاب فتوت و شجاعت و سخاوت و طبعش بسخن نسبتی فطری داشت
اگر فرصت ممارست مییافت بدرجهٔ عالی ارتقا می نمود مخالصتی تمام با راقم
این کلام داشت هنگامیکه در اصفهان انیس بود چنانکه ناظمان را رسم ست
خواستار تخلصی داشت فقیر آن سلالهٔ اصحاب قلوب را دل گفت تا در سال
هزار و یکصد و سی و چهار باقتضای غیرت و شجاعت فطری بالشکر همدان
عازم دفاع افغان شده در محاربه بدرجهٔ شهادت رسید از افکار اوست
اشعار قفس در هم شکن تا خویش را در لامکان بینی ÷ بر آ از دام تا خود را
همای پرفشان بینی ایضاً شهیدم چشم قربانی کجائی ÷ شب وصل است
حیرانی کجائی ÷ لباس هستیم بار است بر تن ÷ سبکساری عریانی کجائی ÷
در صبح سعادت بسته گردید ÷ گشاد چین پیشانی کجائی ÷ خمار هستیم از
در دسر گشت ÷ شراب بزم روحانی کجائی ÷

بناله گوش که از صبح وصل یار * محروم ماند آنکه بشبها صبور بود *

نورس دماوندی محمد حسین نام داشت خط نستعلیق نیکو مینوشت خاصه
هرگاه قلمش اندکی خفی بود به شاعری مشهور و عمری بآن پیشه مغرور و از امثال خود
یکی نداشت لیکن بلاغت و حلاوت سخن نصیبی ست شگرف که بهوس این بسر
نیاید و بهر مرغکی انجیر نخاید در حضور نورس مذکور میر نجات میگفت که خوشنویسان
این را شاعر میدانند و شعرا این را خوشنویس در اصفهان مقام نموده بشاعری
و خوشنویسی زندگانی سپری ساخت اشعار نهان نمودم از خلق سوز و گداز خود را
هر جا نمیتوان کرد افشای راز خود را * بگذشت روزگاری در خواب تیره بختی *
کردیم صرف غفلت عمر دراز خود را * از پیچ و تاب چون نیست فیض گشایش کار *
بردم بکعبهٔ دل روی نیاز خود را * در گلشنی که باشد غماز هر نسیمی * نهان نمیتوان کرد
چون غنچه راز خود را * نورس درین غریبی از تیره روزی بخت * یک شب
ندید در خواب مسکین نواز خود را و له نگهدار و خدا از چشم بد خاک صفاهانرا *
که هر سو جلوه گر بینیم سیاه کجکلاهانرا * ز دی بستی شکستی سوختی از روی افگندی *
جوابت چیست فردای قیامت دادخواهان را *

زایری شوشتری به اصفهان آمده بود و باز بمنزل این داعی دوستان
یکدل آمد و باز بوطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده و شگفته و سبکروح بود
بسخن انس والتیامی داشت و اشعارش یکدست هموار بود یک بیت از وی
بیاد ست بیت نیست عجیب هیچ معشوقی بعاشق آشکار * زال دنیا
به پیش چشم اهل دنیا پیر نیست *

آن تنگ حوصله برسوای گلستانم کرد ✤ زلف او بود سخا حاصل سرمایهٔ عمر ✤
شانه آخر زکفم برد و پریشانم کرد ولہ گردش چشم تو می در قدح هوش کند ✤
یاد اندام تو جان در تن آغوش کند ✤

میرزا نصیر خراسانی نصرت از بلدهٔ ترشیز و در حکمات ماهر بود فقیر در اصفهان
دیده ام اطوار غریبه داشت باز در ترشیز رفته در سن کهولت رحلت نمود اشعار
خوب دارد از انجمله این چند بیت است اشعار خرابات ست هر هشیار دارد
طبع مست اینجا ✤ درستی چشم دارد مومیائی از شکست اینجا ولہ وندان طمع
کند ازان روشده مارا ✤ دیدست ترش روئی ارباب سخا را ✤ ولہ شدیم
از خود تهی همچون غلاف تیغ از حیرت ✤ که آید روزی از شمشیر او آبی بجو مارا ✤

شاکرا طهرانی ساکن اصفهان وتحصیل علوم مشغول و در شعر قدم راسخ
داشت اکثر اوقات معاشر وانیس این خاکسار بود مدتی ست که بعالم بقا
ارتحال نمود این چند بیت از اشعار اوست اشعار رفیقان موافق را فروغی
نیست دوراز هم ✤ برنگ رشته های شمع میگیرند نور از هم ✤ هرانکو حیرت
مژگان گیرائی بدل دارد ✤ نریزد پیکرش را بعد مردن خاک گور از هم ✤ برنگ
برگهای غنچه از باد فنا شاکر ✤ رفیقان را جدائی میشود آخر ضرور از هم ولہ دوش
از هجوم شوق سرم مست شور بود ✤ یادت بدل چو باده بجام بلور بود ✤
انداختی بدور چو تیر از برت مرا ✤ پیوسته چون کمان همه کار تو زور بود ✤ هر زخم
گرد تشنه لب زخم دیگرم ✤ گویا که آب خنجر ناز تو شور بود ✤ در پیش چشم من
بدل مدعی نشست ✤ این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود ✤ شاکر

خارخاری دارم ✤ از داغ بسینه لاله زاری دارم ✤ افسرده شدست گلشن باغ نظر
ای گریه بیا که باتو کاری دارم ✤

میرزا ابوطالب حیات خلف میرزا نصیر اصفهانی از سنجیدگان واخبار روزگار بود بغایت صاحب همت وبلند فطرت ودر علم استیفا مهارتش بکمال بمهات دیوانی وخدمات سلطانی قیام داشت در سال هزار ویکصد وسی وپنج وداع جهان فانی نموده بسعادت جاودانی فائز گشت در روزگار معاشرت اشعار بسیار ازان سخن گذار استماع شده لیکن اکنون بغیر ازین یک بیت ذخیرهٔ خاطر نبود فرد لب خواهش نه گشودیم وازان خشنودیم ✤ که مراد دو جهان قابل اظهار نبود ✤

میرزا زاهد علی سنجا ولد میرزا سعد الدین لاریست که سالها ضابط مالیات بنادر فارس بعد از پدر میرزا زاهد علی بهمان خدمت مامور گشته بسخاوت موصوف وبه لطف طبیعت وشاعری معروف بود اگرچه در گویائی اقتداری نداشت لیکن ابیات خوب دارد وطبعش شگفته وخیالش راطراوتی مدتها خود وپدر وسلسله اش با این خاکسار معاشر بودند ودر آوان انقلاب اوضاع از یورشهای متغلبهٔ زمان خائف شده ترک ضبط بنادر وایالت لار نموده بهند افتاد وبعد از سالی چند در دهلی نقد حیات از کف داد از وست اشعار در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد ✤ دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد ✤ سر گذشت شب هجران تو گفتم باشمع ✤ آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد ✤ خار خاری بدل از لاله و گل بود مرا ✤ دل من خون شد وفارغ ز گلستانم کرد ✤ شمهٔ از گل رو تیو به بلبل گفتم ✤

میر معصوم اصیل خلف ارجمند سید شیرین مقال میر سید علی مهری جابری ست
از دوستان و معاشران این ناتوان بود باستعداد و استقامت سلیقه موصوف
و بصحبت شعرا مشغوف بود در چهل سالگی برحمت حق پیوست اینچند بیت
از اشعار اوست **اشعار** انچه آید از ضعیفان کی توانند اقویا + بر زمین پرواز
دارد سایهٔ مرغ هوا + در جهان آسایشی گر هست از درویشی ست + خانه از
کوتاهی دیوار باشد خوش هوا وله معنی مردی جدا و قوت بازو جدا است +
هر کرا شمشیر باشد صاحب شمشیر نیست منه ترک دنیا بود از لذت دنیا بهتر
مرگ زن هیچ کم از لذت دامادی نیست ایضاً با آنکه دو عالم همه آتش زدهٔ اوست
شمعی ست جمال تو که پروانه ندارد +

میرزا سید رضا خلف میرزا شاه تقی از سادات حسینیهٔ اصفهان ست
و آن سلسلهٔ رفیعه بعزت و جلالت شان معروف و بقدم دودمان موصوفند
سالهای بسیار با مسود این اوراق شیرازهٔ مودت و وفاق مستحکم داشت
در حسن سلیقه و رنگینی صحبت بی نظیر و در سخن فهمی و نکته سنجی مسلم هر صغیر و کبیر بود
گاهی بانشا و شعر رغبت نموده ابیات بلند از طبع مشکل پسندش سامعه افروز
میشد سید تخلص میکرد در سنه ثلث و ثلثین و مائه بعد الالف که انجام روزگار
آرام و انتظام بود در اصفهان بملا اعلی ملحق شد روح الله روحه العزیز این چند
مصرعه از ایشان بیادگار ثبت نمود **اشعار** داغ عشق تو فراموش نخواهد گردید
این چراغیست که خاموش نخواهد گردید وله دگر چون شمع اشک از دیدهٔ
نمناک میریزم + بدامان و گریبان باز رنگ خاک میریزم **رباعی** در دل ز غم تو

آواز پائی ندارد * ازین درد جانم رسیده است برلب * که بیدردی من دوائی ندارد *
سید عبد الله حسابی از سادات جابری و بفضائل و کمالات باطنی و ظاهری
محلی بود ساکن عباس آباد اصفهان و با راقم این مقاله معاشرت و صداقتی
کمال داشت چون بصحبت میرزا صائبا رسیده بود تشبیه تمام و احوال و اطوار
آن مرحوم مینمود خط نسخ را بغایت خوب و نیکو می نوشت و بکتابت کلام الله
موفق بود و در شعر سلیقه اش مستقیم و اشعار عذب سنجیده بسیار دارد و مجموعه
منظومه اش تخمیناً پنجهزار بیت بنظر آمد در حالت کهولت باصفهان جهان فانی
بدرود نموده بعالم بقا پیوست این چند بیت ازوست اشعار نشانی نیست
جائی از نوای جان جهان پیدا * جهان را جائی و جانرا نمیباشد نشان پیدا
بود در سینه ام دل از خیال حلقهٔ زلفش * چو گنجشکی که ماری گرد دوشش
آشیان پیدا و له بقدر پی کمانرا زور باشد سخت میترسم * ز جوشش رهروان
پیران کشید از راه کج ما را * بمقصد گر رسد سالک همان در حسرت جو باشد *
کی از منزل رسیدن جاده از ره میکشد ما را و له وقت دولت غفلت از حالم
نبرد احباب را * بالش پر شد پر و بال هما این خواب را * بی ریاضت مرگ را
نتوان گوارا ساختن * رنج تن در دیده شیرین مینماید خواب را و له چون کنم
سرو نسبت قد دلجوئی ترا * سرو بیحاصل کجا دارد برابر روئی ترا و له داغ بر دل
لرزه قوت مدعا باشد ترا * به که بر جان منت از یک آشنا باشد ترا و له پس از
گل شگفتن غنچه گشتی چون مرا دیدی * تغافل کردنت را عذر بسیار است میدانم
و له شفق در دهن شب بیش بر دل میزند ناخن * کشش گاهی ز زلف خویش از دست نگارین را *

مرزا مهدی عالی مشهدی شاعر سنجیده عالی سخن بود فقیر او را ندیده اما کلامش بر اقران او برگزیده ساکن مشهد مقدس بود تا پیرانه سال در همان مکان جنت مثال رحلت نمود شعر بسیاری گفته لیکن قلیلی بر افواه دهر است مجموع آن نزد خودش منضبط بود بعد از وفات آن نکته سنج بعض یاران و نزدیکانش اخلاف الکار او را در نهانخانهٔ ضنت مستور ساختند نسخه آن آشکارا نشده این یکدو بیت هنگام تحریر ازو بیاد آمده ع نیست ممکن که تواند دگری بردارد * آنچنان کز نظر انداخته‌ام دنیا را ولهٔ پرتو حسن تو گر جلوه کند در رگ سنگ * شعلهٔ طور نماید بنظر هر رگ سنگ * ریخت از بسکه گهر آبله از پای دلم * در ره عشق تو شد رشتهٔ گوهر رگ سنگ *

میرزا ابو المعالی مشهدی خلف سید السادات میرزا ابو محمد و از روسای خدام عالیمقام روضهٔ رضویه علی ساکنها السلام و سید عالم عابد فرشته خصال بود در مدت سه سال شرف مجاورات آن آستان ملایک پاسبان که این فقیر را مرزوق شد آن سید والا قدر از معاشران و در مصادقت و موانست قصور نداشت طبعش بسخن راغب و اشعار ولپذیر وارد شنیده شد که در ان ارض اقدس بجوار الهی آرمید طوبی له و حسن مآب این ابیات ازان والا تبار است اشعار ز بس یاد تو در دل نقش باشد چون نگین ما را * نمیگردد بجز نام تو حرفی دلنشین ما را * ز دولت نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر * بزرگی مایهٔ طوفان بود پیوسته دریا را ولهٔ دارم ز خلوت دل پر درد وداع خویش * آئینه خانه که بعالم برابر است ایضاً سفر کردن ما صدائی ندارد * ز خود رفتن

عشق تو خورد از نچه سختی فشار + استخوانم شد برنگ شاخ آهو تا بدار +
حاجی محمد صادق صامت اصفهانی طبع بلند و فکر رسا داشت شعرش یکدست و کلامش زنشست دیگر ست فقیر دو سه نوبت او را در خدمت والد علامی طاب ثراه دیده ام مجموعهٔ اشعارش قریب بسه هزار بیت بنظر آمده بود اکنون زیاده از پنجاه سال گذشته که رحلت نموده این یکدو بیت از و حالیا بخاطر ست سه غزلتی در دام بال و پر شکن میخواستم + نیست عالم جای پروازی که من میخواستم + بعد مرگم نیست تاب بار منت از کسی + آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم + وله خوبان همه در قتل من خسته شریک اند
تا خون مرا رنگ بدامان که باشد +
میر عبد الغنی تفرشی از احفاد فاضل مرحوم و از نوادر روزگار بود فقیر بشعر فهمی و سخن شناسی او کسی ندیده ام در زکا و استقامت سلیقه بی نظیر و تحصیل متداولات علوم نموده در جوانی وداع دیر ناسوتی نموده داغ جدائی بر دل مستمند گذاشت اگر فرصت مییافت یکی از افاضل اعلام میشد طبع مشکل پسندش بگفتن شعر کمتر التفات می نمود این ابیات از افکار ابکار اوست سه گل گل ز باده چون پر طاؤس کشته + آمادهٔ هزار دهن بوس گشته وله شد از رسوائی عاشق یکی صد شهرت حسنت + هنوز ای بیوفا قدر گرفتاران نمیدانی وله ز چشم سرخوشت ذوق نگاه غافلی دارم + تغافل کردن ای ظالم چرا من هم دلی دارم رباعی عمری بره وفا نشستیم عبث + دل جز تو بدیگری نه بستیم عبث + در کوی تو قدر هر سگی بیش از ماست + ما این همه استخوان شکستیم عبث +

که افغان شود بلند وله من از داغ محبت در کف دریا کشتی مستم * که خبر ساغر گرفتن بر نیاید کاری از دستم *

حکیم محمد رضا عرب یزدجردی در بلدهٔ خرم آباد با فقیر معاشر بود از زمرهٔ شاعران و در طبابت حذاقت داشت عمرش از هفتاد سال گذشته بود که بوطن رفته شربت ناگزیر ممات چشید این چند بیت ازوست اشعار ز خون تا برده آواز گلزنگ ست مینالم * بمن تا نالهٔ بلبل هم آهنگ ست می نالم وله جلوه دردل ازان قامت رعنا دارم * خبر تازه ازان عالم بالا دارم وله رگ جان درتنم چون رشتهٔ بر تاب می پیچد * نفس در سینه ام چون حلقهٔ گرداب می پیچد منه بهر کس دولت دنیا آئینی اثر بخشد * بهر برجی رسد خورشید تاثیر دگر بخشد وله فروغ بخت و طالع تا چه باشد طبع کامل را * که یک پرتو بود شمع مزار و شمع محفل را *

حکیم شاه معصوم لاری درخطهٔ لار از معاشران این خاکسار و سید صافی طویت تقوی شعار و طبیب آن دیار بود ذوق اشعار بسیار داشت و در گفتن هم به کیفیت و اسلوب مستقیم ادا می نمود لیکن مشغلهٔ طبابت و زحمت مفرط اشتغال او را از صید غزالان سخن باز داشته گاهی در عرصهٔ ماهی یکدو بیت از دشت خیالش بصفحهٔ اظهار جلوه میگشت در همان یار بر حمت کردگار اتصال یافت خلف حمیده خصالش شاه باقر که در طب ماهر و از سعادتمندان یادگار اوست هنگام نگارش حافظه مساعدت نکرد که از افکار شاه معصوم چیزی بزبان قلم دهد قصیده در منقبت گفته بود که مطلعش اینست فرد بسکه در

قیامت آفتابی آرزو دارم ✤ بیک دزدیده دیدن از تو راضی کی توانم شد
ز مژگان تو زخم بیحسابی آرزو دارم ✤ رسد لعل لبت شاید بدرد تشنه کامیها
برنگ آتش یاقوت آبی آرزو دارم مبنه ز چشم شور انجم بیقرارم در دل شبها ✤
نگهدارد خدا داغ مرا از چشم کوکبها ✤

عوض خان حاکم لار معدلت شعار و در کمال سنجیدگی و مردمی و مروت روزگار بسر برد شاعر سخن سنج بود این ابیات ازو بیادست اشعار زآه جهانسوز بستم دهان را ✤ چو خورشید در دل شکستم سنان را ✤ سلیمانی من همین بس که هرگز ✤ بآزار موری نه بستم میان را ولہ نمک پروردهٔ داغ جنونم شورها دارم ✤ ازان کان ملاحت در جگر ناسورها دارم ولہ دلم را بسکه چین جبههٔ زاهد غمین دارد ✤ نمیخواهم به بینم روی زلفی را که چین دارد ✤ ولہ شب که از جام حریفان مست من سرشار بود ✤ دل زخون لبریز و چشم از اشک گوهربار بود ✤

حکیم محمد نقی شیرازی از حذاق اطبا و همدم مسیحا بود از مستفیدان خدمت علامی مسیح الانام فسائی علیه الرحمة و در ایام اقامت این نیازمند در شیراز همواره یار دلنواز بود در شاعری و سخن فهمی رسائی و باعرایس معنی آشنائی داشت در شیراز برحمت آلهی پیوست این ابیات ازوست اشعار دوش در بزم تو ذوق گریه ام بیتاب کرد ✤ انچه آتش میکند با شمع با من آب کرد ✤ خون دل از پرده های دیده ام گردید صاف ✤ آتش حل کرده را چشم شراب ناب کرد ✤ ولہ در باغ دهر گر ز مکافات آگهی ✤ مشان نهال ظلم

و تواریخ شایسته بسیار دارد و در ترکی هم غزلهای خوب گفته مجموعهٔ منظوماتش تخمیناً
چهار هزار بیت باشد سال هزار و یکصد و بیست هجری در اصفهان بجنت جاودان
رحلت نمود این ابیات ازان خجسته صفات ست **اشعار** مردم فریب چشمی
ای مردمان خدا را ✤ در عین گوشه گیری از ما گرفت ما را **وله** بسکه با سرو قدت
ذوق دو بالاست مرا ✤ دل جدا دیده جدا بر سر سوداست مرا ✤ در ره عشق تو
ازبسکه قدم فرسودم ✤ جوش تبخاله لب آبلهٔ پاست مرا **ایضاً** سعادت سرمه سازد
در نظر گرد کدورت را ✤ بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را **وله** رفتی و
کشیدم ز تو در دیده نگاهی ✤ چون تیر که دوزند ز ترکش سفری را **وله** بجد دانش خود
در زمانه دانستم ✤ که استراحت دنیا بقدر نادانیست **وله** این عقده بکار دل ما
از هر افتاد ✤ آخر گهر ما گره رشتهٔ ما شد منه گرفته تنگ گرفتن چنان زبان مرا
که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم **ایضاً** دل و دین گشت ویران از نگاه خانه بردازش
دو عالم را بهم زد همچو مژگان چشم غمازش منه رخش از نور ایمان آفریدند ✤
خطش از جوهر جان آفریدند ✤ بعالم نام رعنائی علم شد ✤ چو آن سرو خرامان آفریدند ✤
افراسیاب خان برادر رستم خان ایلچی حاکم جام ریاضات ورزیده
به شعور و حسن سلیقه معروف و بکمالات صوریه موصوف بود به سخن شناسی
و لطف طبیعت اشتهار یافته اشعار لطیف عالی دارد مدتهاست که در صفهان
رحلت کرد این چند بیت که روزی از و استماع نموده بخاطر مانده بود نگاشته شد
اشعار خورم صد زخم اگر بر دل تمنائی دگر دارم ✤ ز تیغ غمزه اش امید جوهر
بیشتر دارم ✤ **وله** گل افشان شعلهٔ آتش نقابی آرزو دارم ✤ چو خورشید

زینت دل آشفته ده بدیع + چون شانه در کشایش زلف نگار باش وله
من بسر غلطم اگر آید کسی را پا بسنگ + جامم از گردش فتد هر جا خورد مینا بسنگ +
میرزا حسن غیور از اعیان کرمان و باکمال جذبه شعور طبعی شگفته داشت
در شعر ماهر و مضامین تازه در کلامش بسیارست مثنوی داشت اکثر ابیاتش
بکیفیت و لطافت در علم سیاق شهره آفاق بود مدتی بوزارت کرجستان
بقلبش مامور شده در انجه دو کسبر برد و باز باصفهان آمد با این قاصر معاشر بود
سالهاست که ازین عالم بی ثبات رخت بر بست تغمده الله برحمته این ابیات
از وست اشعار خار این گلزار بودن گلستان سازد مرا + بازمین هموار بودن
آسمان سازد مرا وله بکار خویش چو نرگس همین نه حیرانم + از ینکه راست قلم
دیده است دورانم وله قدم حسنت اگر رنجه نگردد دیگر + خانه را آئینه مهر که
صفا خواهد داد وله بر سراپای وجود خود خط باطل بکش + در ریاض زندگی چون
سرو بیحاصل مباش +

لطف علی بیگ شاملی والدش اسمعیل بیگ نام داشت اصل از طائفه
جرکس و در سلک غلامان آستان صفویه منسلک بود در مروحی و تقوی و عبادت
یگانه اشباه و اقران و لطف علی بیگ از پدر نیک اختر سعادتمند تر بود باکتساب
کمالات صوری و خصال ستوده نشانی ممتاز و در چشم اعیان زمان چون مردم دیده
باعزاز بود باوالد علامه نور الله مرقده باخلاص آشنا و با این داعی اصدقا صدیق
سراپا مرفا به نکته سنجی اشتهار یافته خاطر معنی ذخایرش درج لآلی شاهوار و خامه
حقیقت مآثرش مشاطه عرایس ابکارست اقتداری تمام بر گفتن تاریخ داشت

وله هر عاشقی که زو گله بنیاد میکند * اول ز نا امیدی من یاد میکند * در بند آن نیم که بدشنام یا دعاست * یادش بخیر هر که مرا یاد میکند وله هر چشم که نوری ز حیا داشته باشد * جا نیست که می زاب بقا داشته باشد * از اوج محالست فتد طائر دولت * تا بال و پر از دست دعا داشته باشد * سر زنده ز کوی تو محالست گذشتن * گیرم که کسی قوت پا داشته باشد * شهرت نه کند دست کرم بی کف سائل * یکدست محالست صدا داشته باشد * جز چرخ که هم کین بودش با من و هم مهر * یک بام ندیدم دو هوا داشته باشد وله دارم تهی بجلوهٔ دل سنگ آب کن * از عکس خویش آئینه عالی جناب کن * بتخانه سوز خود بت چندین هزار کس * آتش بدست و شعلهٔ آتش کباب کن * داغی بدست خود نه و عاشق تمام سوز * آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن * یک وعدهٔ نیامده راز و وصل کو * یک بوسه نداده بصد جا حساب کن * مست از می رقیب و گزک از حبیب خواه * ساغر ز غیر گیر و مرا دل کباب کن *

میرزا بدیع اصفهانی خلف میرزا طاهر نصیر آبادی از کودکی در حجر تربیت پدر سخنور چون سر و بموزونی علم گشته تا پایان زندگانی که از هفتاد در گذشته بود بسخن مانوس و شاعری را پیشهٔ خود ساخته در تاریخ گوئی و معما مهارت داشت تواریخ بسیار گفته همگی لطیف و بدیع ست و در قصائد و غزل نیز ابیات خوب دارد شاه سلطان حسین صفوی او را بخطاب ملک الشعرا و اقطاع اراضی نصیر آباد نوازش نمود با فقیر ربط قدیم داشت اینچند بیت از وست اشعار گلچین داغ عاشقی از خار خار باش * گلبن طراز ناله چو باد بهار باش * از جا بک

دو منزل را یکی کن تا بیابی منزل ما را ولہ دل غلطیده در خونم شکست آرزو دارد
ببازیگاه طفلان میبرم این تخم رنگین را ✤ چو داغ لاله رویش از سیاهی بر نمی آید ✤
خجالت گر نسازد چهره روی سخن چین را ولہ نفروخت کس تیر ازو متاع حسن ✤
خود را بمهر و ماه بسنجی که ننگ تست ✤ زنهار از شکست دل ما مشو ملول ✤
کین شیشه عمرهاست که مشتاق سنگ تست ولہ صد حیف که خط از لب او
زود بر آمد ✤ از آتش جانسوز دلم دود بر آمد ✤ چون شمع سحرگاه هنوزم نفسی
هست ✤ هر چند که از هستی من دود بر آمد منہ خمارم میکشد تا ساقی از میخانه
می آید ✤ دلم خون میشود تا باده در پیمانه می آید ✤ نجیب امشب مبارکباد کن
در سوختن جان را ✤ که آتشپاره می آید و مستانه می آید منہ به آئینی که میباشد
کتان را ماهتاب از هم ✤ ز تاب آفتاب عارضت ریزد نقاب از هم ✤ بتار
زلف او شیرازه بندم دفتر دل را ✤ اگر صد بار ریزد جزو جزو این کتاب از هم
ولہ من نقد دل بدست تو جاهل نمیدهم ✤ تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم ✤
عمر ابد بلذت احسان نمیرسد ✤ تا جان بود جواب بسائل نمیدهم ✤ تا کشتی امید
مرا ناخدا است عشق ✤ چون موج بوسه بر لب ساحل نمیدهم ولہ ز غفلت
تا گشودم دیده را تعبیرها کردم ✤ رساندم تا بصبح این شام را شبگیرها کردم ✤
عجب دارم که ابر رحمتم نومید نگذارد ✤ که من عمری بامید کرم تقصیرها کردم ✤
کجا بودی که امشب تا سحر در فکر گیسویت ✤ دلم خواب پریشان دید و من
تعبیرها کردم ولہ گیرم بیار نامه نویسم برنده کیست ✤ جز رنگ آفتاب بکویش
برنده کیست ✤ نه ناله ماند در دل و نه آه در جگر ✤ دیگر مرا بخاطر یار آورنده کیست

ملہ مرگانہ بجواب سائل را مخدوم نظم ۱۲

آلهی شود از شانه جدا + برق در جان هواداری فانوس افتد + تا بگی شمع جدا سوزد و پروانه جدا ولہ امانت دار نتوان گفت جای عالم دون را + که یکجا خورد این صاحب دیانت مال قارون را رباعی نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا + دماغ خواندن خط غبار نیست ترا + اگر وفا تیو نسپرده ام مرنج از من + از آنکه عمر منی اعتبار نیست ترا + ولہ عشر ششم از عمر سبک سیر بدر رفت + بی صید چنین ناوکی از شست بدر رفت ولہ بدلسوزی منه ای همنشین مرهم بداغ من + که باشد روزها پیمانه و شبها چراغ من منه کجا آرام گیرد خاطر وحشت قرین من + نشد زین خاکدان جز گرد کلفت دلنشین من ایضاً تبان سازند اگر با تیغ قسمت عضو عضوم را + شوم ممنون که شاید ز انمیان چشمم بیار افتد منه باسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص + بسی افتادم و برخاستم از خواب و بیداری

بخشای کاشی نورالدین محمد نام داشت باصفهان آمده بوسیله آشنای مرزا ابراهیم مستوفی الممالک و کمال التفات او اشتهار یافت و مستوفی مذکور تا بود در رعایت و حمایت بقصور راضی نشده در پرورش او مبالغه نمود صاحب منزل و سامان شده سکنا اختیار کرد تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی بمرض فالج در گذشت در اواخر که بسبب آن عارضه لکنی فاحش داشت چند دفعه با راقم ملاقی شد در سخن از اقران و اشباه خود کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشنا تر بود این ابیات از وست اشعار خدایا تلخکامیهای دنیا بس دل ما را + پس از مردن بچشم یار شیرین کن گل ما را + درای کعبه و تبخانه ماوا نیست عاشق را +

منه بریدی که میگشتم اسیر حسن آوازش * نباشد رشتهٔ جان قابل ابریشم سازش
وله دلم گرفت ز زاهد کجاست مینائی * فسرده است مرا طرفهٔ خشک سرمائی
وله صید حسنش نشوم تا بود از خط ساده * ومدهٔ عاشقی من به بهار افتاده منه
برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی * که در فهمش نباشد حاجت فرهنگ و
قاموسی منه ز بهر شکر تنهائی بمردم آشنائی کن * درآور بزم الفت یاد ایام
جدائی کن * مبادا نیم جو منت پذیر دوستان گردی * خدا نا کرده هر جا احتیاج
افتد گدائی کن * بقدر دردمندی با تو باشد ربط شان چسپان * اگر باور نداری
خویشتن را مومیائی کن * بهر کاریکه روداد امتحان دوستان کردی * اثر عبرت
اگر نگرفته باز آشنائی کن *

مخلصای کاشی میرزا محمد نام داشت مرد هموار نیکو خصال بود طبعی بسخن آشنا
و رغبت و میلی مفرط بشعر داشت اشعار خوب دارد سلیقه اش را در شعر قصوری
نبود لیکن چون از سرمایهٔ دانشوری عاریست و صنعت ایهام را بجد گرفته گاهی
بلکه اکثر سخنش با وجود تناسب الفاظ سبک و خام می افتد و اگر او را تربیت
افاضل فیض گستر و سلوک دانشوران رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی
از فارسان و سیافان مضمار سخن گستری گشتی بوسیلهٔ بعضی قصائدش اعتماد الدوله
محمد مومنخان شاملو او را از کاشان به اصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتی
در ان شهر بود و با راقم حروف آشنا و انیس شد تا آنکه در مراحل سنین وداع جهان
بی بقا نموده در مقبره جامع عتیق اصفهان مدفون گشت این چند بیت از
دیوان او ست اشعاره کرده اینجا ولهٔ از طرهٔ جانانه جدا * دست مشاطه

ولہ توانی در دل من کرد تخمین داغ حرمان را ❖ بعلم رمل بشماری اگر ریگ بیابانرا
ضرورست از پی تریاک خوردن جرعهٔ آبی ❖ گوارا میکند می تلخ کامیهای دورانرا
ولہ نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را ❖ چو روز و شب حضوری نیست باهم
عقل و دولت را ولہ بعمر خضر تا بینم رخ جانانهٔ خودرا ❖ پر از آب بقا میخواستم پیمانهٔ
خودرا ایضاً دادیم بزلفش دل پرورده فغانرا ❖ بستیم باین دسته گل رشتهٔ جانرا
دارند گمان خلق که زر قوت بازوست ❖ افزون نکند نقش طلا زور کمان را ❖
در راه توکل چه کنی سنگ قناعت ❖ جوینده اثر نابلدان سنگ نشان را ولہ
از عارضش دمید خطی همچو مشکناب ❖ یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب ولہ
بی نفس بد آسوده بدنیا نتوان شد ❖ فریاد سگ افسانهٔ آرام شبان شد ایضاً
بچندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من ❖ گل صد آرزو بر سر زند خاک
مزار من ولہ بهر محفل حدیث می پرستی درمیان دارم ❖ برنگ شمع هر آبی که
خوردم بر زبان دارم ایضاً فلک از رشک نگذارد بحال هم دو همدم را ❖ بسنگ
از یکدگر سازد جدا بادام توام را ولہ میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را
آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را ❖ دوستانرا خلعت تجرید بوشاند خدا ❖
شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را منه بکیش هوشمندان خودنمائی
هست منظورم ❖ کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از روزم منه ندارند اهل دل
ذوقی اگر باشند دور از هم ❖ چو موج بحر می آیند سرمستان بشور از هم ❖ ببزم وصل
هم پیوسته از راه سیه روزی ❖ من و آن بیوفا شب درمیان بودیم دور از هم
ولہ بفریادم رسد یارب حریف نغمه پردازی ❖ زند زخم دلم را بخیه از ابریشم سازی

بت مهجور گذشت ✤ للّه الحمد که اینماه باخوب گذشت وله دل آخر اشک شد
از چشم خون پالا برون آمد ✤ بحمد اللّه که زاب این گهر دریا برون آمد وله یا زور
عشق تو دارم سر داد و ستدی ✤ که دهم افسر شاهی بکلاه نمدی ✤ هرگز از خار حسد
پای دلم ریش نشد ✤ میتوان برد ازین راه بعالم حسدی وله با بخت تیره
پرسش دل یارکی کند ✤ در شب کسی عیادت بیمارکی کند وله چندانکه روزگار
گره زد بکار من ✤ گردید باز دانه دامی شکار من ✤ خاکم بباد رفت ندارم شکایتی
شاید بکوی یار نشیند غبار من وله محبت کار خود را میکند خسرو نمیداند ✤ که بخت خفتهٔ
فرهاد دارد خواب شیرینی وله از بسکه گرم میگذرد کاروان عمر ✤ هر جا نشسته بر سر
آتش نشسته ایم وله چشم حور رکاب در پیش بود ✤ روزیکه سواری بیش بود ✤
امروز نیست بیوفائیش ✤ با ما دل مهربان کیش بود ✤

شفیعای اثر شیرازی در نه سالگی بسبب عارضهٔ باصره اش از حلیهٔ نور
عاطل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده از مشاهیر شعرای
عهد شد مدتی در اصفهان و فارس از معاشران راقم حروف بود و از مشهورات است
که هر اعمی ثقیل و گران جان میباشد گر او که سبک روح مشاهد شد بیرانه سر در بلده
لار ازین سرای دو در سفری گشت اللهم اغفر له در قصاید و غزلیات و قطعات
مضامین خوب و ابیات مرغوب دارد این چند بیت اثبات یافت اشعار
بپرس از دل من رمز آشنائی را ✤ شکستگی ست محک نقد مومیائی را ✤ خموش
باش چو زاهد کند مذمت عشق ✤ که حرف خویش جواب ست روستائی را ✤
ز مدح خویش زبان جمله خلق می بستند ✤ تو هم حوصله گر بود خودستائی را ✤

نمیدانستم + تا سحر سیری مهتاب جمالش بودم + جامهٔ صبر کتان بود نمیدانستم +
قرب یکماه بمیخانه اقامت کردم + اتفاقاً رمضان بود نمیدانستم +

مرزا محسن تاثیر مولد و موطنش اصفهان و اجداد او از دار السلطنت تبریز
اند صاحب اداب حمیده و اخلاق پسندیده بود نواب وحید الزمان در مقام
تربیت او برآمده دفتر اوارجه عراق را باو مفوض داشته و بعد از ان بوزارت
دار العمارة نیز در رسید در علم سیاق و انتظام مهام دیوانی و حسن معاشرت با انام
بیقرینه و با این خاکسار صدیق دیرینه بود و در اواخر مدتی دست از مهمات
دنیا باز داشته بعزت و احترام در اصفهان معتکف منزل خویش بود تا بجوار
ملک علام رحلت نمود از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرش بدقائق سخن رسا
و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران آشنا بود و در اواخر بآن نزدیک رسیده
که شعرش بمرتبهٔ تمامی رسد و از فتور و قصور برآید لیکن فرصت نیافت این
چند بیت از نتائج طبع آن مغفور است **اشعار** گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان
بسته ام + در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام **ایضاً** گره بکار نه افتد
کشاده رویان را + ندیده قفل کسی پردهٔ بیابان را **وله** از بس گداخت عشق
تن ناتوان مرا + شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا **وله** همچون کتاب
بیهوده گویا نمیشویم + تا همدمی بما نرسد وا نمیشویم **ایضاً** بشکست چو دل
چاره و تدبیر ندارد + چون رخنه شود آئینه تعمیر ندارد **وله** در هر نظاره مطلب
عاشق روا نداشت + هر عضو او ز عضو دگر دلرباتر است **وله** دلم بدامنم
از چشم اشکبار افتد + چو تخته پاره که از بحر بر کنار افتد **وله** مه یا بانه ز من آن

چه دست و پا زند اشرف بدیوانی که از اعضای خود باشد گواه اینجا وله
جلوهٔ نازش رسائی داد بیداد مرا + کوه تمکینش دو بالا کرد فریاد مرا + کی شود
آزاد از زلف گره گیرش کسی + دانه زنجیر در دست صیاد مرا وله حرف دوزخ
چه زنی بزم شرابست اینجا + پاک زآتش بود عالم آبست اینجا + برگ برگ
چمن عیش نشاط انگیزست + عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا ایضاً
با خط ساغرم رنگ از خون بط ندارد + گویا ز خشک سالی بغداد شط ندارد
دیوان سرنوشتم چون نسخه های اصلی + هرچند بدنوشت ست امّا غلط ندارد
وله ز کلفت بسکه عالم خاطر مانوس را ماند + جلاجل بر دف مطرب کف
افسوس را ماند + نمایم کی باس پیکرت کام نظر حاصل + قبای نه نمایت
جامهٔ فانوس را ماند وله زبس از شور سرگردانیم حباب میگردد + بهر آبی که
افتد عکس من گرداب میگردد + فرو میریزد از یاد تو هر ساعت چنان رنگم +
کزان روز سیاه من شب مهتاب میگردد + سبکتر چارهٔ من کن که بید تشنه
وصلم + باین تمکین تو تا آئی دل من آب میگردد + بهار تازهٔ روئی تو دارد
آب و رنگ اشرف + ز فیض خامه ات کشت سخن سیراب میگردد ایضاً
زیبائی رخسار ترا ماه ندارد + غوغای سواری ترا شاه ندارد + رفتیم بسر سایهٔ
دیوار قناعت + جائیکه هما قدر پرکاه ندارد + پایم بکوی ماندهٔ چون قافلهٔ مصر +
صحرای جهان طالع ماچاه ندارد + در قافله راه فناتوسن عمرم + از همسفران
ماند مگر راه ندارد + از طرهٔ هندو پسران دکن اشرف + دارم شب تاری
که سحرگاه ندارد وله یار در سینه نهان بود نمیدانستم + دل بسوئیش نگران بود

مهر باد امی ست مجنون را و له غریق بحر وحدت جلوهٔ کثرت نمی بیند + ز زیر آب نتوان دید موج آب دریا را و له بجا کم ای ها چشم طمع آهسته تر بگشا + مباد از باد مژگان تو شمع استخوان سوزد و له در دیر فنا با خاک یکسان بود از پستی + پی داخل شدن چون شمع دزدیدم قد خود را +

ملا سعید اشرف رحمة الله علیه خلف فاضل محقق مولانا محمد صالح مازندرانی صبیه زاده قدوة الفقها و المحدثین مولانا محمد تقی مجلسی اصفهانی است اکتساب علوم و کمالات نمود در بدایت حال به شعر و شاعری رغبت نموده طبعی رسا و سلیقه بسخن آشنا داشت اشعار خوب و معمات مرغوب از ان مغفور بیادگار ست بهند افتاده مدتها بکام و ناکامی بسر میبرد و در اواخر که عازم عود بایران بود در راه بنگاله در سن سادس و عشر و مائة بعد الالف داعی حق را لبیک اجابت گفت راقم آثم بملاقات ایشان فیضیاب نشده این چند بیت از اشعار املار ایشان ست اشعار بهند تیره بختی رفتم از راه پریشانی + بتاریکی کشیدم خویش را از شرم عریانی و له از تغافلهای بی پایان مگر یارش کنم + پا به بخت خود زنم چندانکه بیدارش کنم و له بسیر کعبه و دیریم گاه اینجا و گاه آنجا + که مطلب جست جوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا + اسیر محفلی گردم که هست از دلربائی ها + صف مژگان برگردیده طرف کجکلاه اینجا + ببزم باده نوشی وعدهٔ هم مشربی دارم + که عذر پاک دامانیست بدتر از گناه اینجا + بصد حسرت ز کویش پا کشم لیکن ازین حسرت + چو دود شمع خاموش هست سرگردان نگاه اینجا + برای پرده پوشی کس

در کودکی روزی او را دید که وارد مجلس والد مرحوم گردید و آن والا مقام او را
احترام نموده در پهلوی خود جای داد مرا از کسوت و حالت او تعجب آمد و از یکی
محرمان پرسیدم او گفت شوکتاست در سال هزار و یکصد و هفت هجری بدار
وصال انتقال نمود و در همان خطیر منوره که مسکنش بود مدفون شد و بعد از
چند سال که عارف ربانی شیخ خلیل الله طالقانی روح الله روحه که احوالش
در فرقه اولی سمت تحریر یافته رحلت فرمود متصل تربت او مدفون گردید
و مکرر این فقیر از آن عارف ربانی ذکر احوال او شنید که برافت تمام
یاد می نمود و روزی فرمود که چون شوکت باین شهر آمد با ما انس گرفت و بعض
شکوک و شبهات که در خاطرش بود آنها همه رفع شد دیوانش مشهور و اشعارش
بر السنه جمهور دائر است درینمقام بچند بیت اقتصار مینماید اشعار خرابات است
زاهد مشو مقصد پدید اینجا + سفید آب عروس جام کن موی سفید اینجا +
متاع سرمه دارد کاروان ما سبکساران + جرس هم از دل خود ناله نتواند کشید
اینجا + چو مستان هر طرف دیوار این ویرانه می افتد + مگر روزی مصور صورت
تاکی کشید اینجا وله هستی زیک وجود بود کائنات را + باشد زیک هوا نفس
اهل حیات را وله ناز از خاک دمد کشته مژگان ترا + کفن از صبح بهارست
شهیدان ترا + دهشت حسن نظر کن که جدا می بینیم + همچو مژگان ز رخت
سایه مژگان ترا وله پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا + شراب روغن گل شد
چراغ رنگ ترا وله لطافت تو حجابست جلوه گاه ترا + بود حریر هوا
پرده بارگاه ترا وله مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را + سواد چشم آهو

روی بخراسان نهادم مجملا چون وارد هرات گردید میرزا سعد الدین محمد راقم وزیر
خراسان که از مستعدان و عالی همتان جهان بود بحالش اطلاع یافته
نوازش و یاری نمود گاهی بمجلس خود او را بار میداد چون انجمن شعرا بود
موزونی طبع او ظاهر شد بیشتر مورد الطاف گشته سالها در مشهد مقدس
با آن وزیر صافی ضمیر می بود و در صحبت او مستعدان خراسان و عراق که در آن
محفل فراهم بودند خاصه مقیمای احسان مشهدی و عظمای نیشاپوری تربیت
و تعلیم یافته براه و رسم سخنوری آشنا و مبصر گشته از آن آصف عهد خطاب
شوکت یافته و پیرایهٔ شهرت گرفت و روز بروز از فیض تربیت شعرش
رتبهٔ لطافت و سلاست یافته بر سنجیدگی و کمالش می افزود چون بغایت
نازل دل و وارستهٔ طبیعت بود از الفت اهل و ول ملالت نموده نمدی خراسانی
سیاه بر تن ساخته سر و پای برهنه از خراسان عزم عراق کرده باصفهان رسیده
در مقابری که منسوب بمزار شیخ بزرگوار شیخ علی بن سهیل بن ازهر اصفهانی
قدس الله روحه العزیز در خارج حصاران شهر ست مکانی مانوس اختیار کرده
ماوای خود ساخت چندی بصحبت نیکان و افاضل آن دیار و الفت با بعض
شعرا رغبت می نمود اکثر اوقات ما بعزلت در آن مقام بسر می برد و در رفته رفته
بریاضت و انزوا افزوده ترک معاشرت با خلق نمود و بسیار کم تکلم کردی و در دو سه روز
یکبار بلب نانی اکتفا و افطار نمودی نحافت بدن و گزارش تن از حد درگذشته
بود و همان نمد که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدت سی و چهار
سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن برآورده کفن پوشانیدند و فقیر

کجائی می غمم های ✤ آسوده ولی رفت ز حد ذوق الم های ✤ محنت طلبان های کجائید بیائید ✤ افتاده متاع الم سر بسر ہمہ ہای ✤ سیراب شود کشت من از تابش برقی ✤ از من تغافل بگذر ابر کرم های ✤ خونناب به دل اندک و خرج مژه بسیار ✤ بر دور سرم میدهد این باده کم های ✤ باری عجبی میکشم از زندگی خویش ✤ بازآکه ضرورست وجود تو و غم های ✤ از شرم در آئینه بخود رام نبودی ✤ هم بزم رقیبان شدهٔ های ستم های ✤ ولهٔ درکمین لشکری از گریه ولا داشته ✤ خوش لوائی دگر از آه برافراشته ✤ لاله خاکستری از خاک برون می آید ✤ بسکه در سر قدمی سوخته کاشته ✤ سرمه کردند غزالان حرم خاکم را ✤ میتوان یافت که با ما نظری داشته ✤ گنهت سخت عظیمست بچشم تو نجات ✤ وسعت رحمت حق را توجه پنداشته ✤

شوکت بخارائی خال رخسار دیار خویش و در زمرهٔ یاران سعادت کیش بود بدایت احوالش را خود تقریر می نمود که پدری داشتم صراف مرا بدبستان فرستاد خط و سوادی آموختم چون سن رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود ناچار بر سر بازار بشغل پدر نشسته وجه معاشی حاصل میشد چون طبع موزون بود و کلام مرزا صایبا دران دیار رواج یافته با انس آن اشعار ذوقی حاصل میشد و مصرعی چند ناهنجار گفته بر اقران خویش میخواندم تا رک تخلص خود میکرد روزی دو سوار از بک تر و یک مکان من بهدیگر رسیده بسخن گفتن ایستادند و اسبان پای بر بساط من نهاده از هم پاشیده مرا دز نکوهش آنان سخنی از زبان برآمد بضرب تازیانه دستم اسخه خواستند کردند مرا دل بشوریده و هماندم بی راحله و زاد از بخارا برآمده

وله زگرمیهای یار خود من در ریش میسوزم * چو شمع انجمن از نور چشم خویش
میسوزم وله ای زهد سالهاست که شرمندهٔ توایم * گر عاشقی امان بدهد
بندهٔ توایم وله در باغ جلوه ده قد محشر خرام خویش * کز پیچ و تاب حلقه کند
سرو نام خویش ایضاً حاشا که ترک عشق کنم از جفای تو * گر کشته مرا که هلاکم
برای تو ایضاً آسوده جان شدم زدم واپسین نجات * آخر کشیدم
آن نفسی را که خواست دل وله خوشا شمعی که شورش شعله یاد تو میباشد *
هجوم گریه اش تسبیح اوراد تو میباشد * بهر یاد خود باغ بهشتم وعده فرمودے
مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباشد وله شب از فغان همه خلق را از خواب
برآرم * برای آنکه ترا هیچکس بخواب نه بیند وله شد باعث غفلت مرا آگاهی
از آمرزشت * بر دست خواب راحتم از سایهٔ دیوار تو ایضاً کوه صحرا پرست
از ندامت * بسکه فریاد کرده ایم ترا * آنقدرها که یاد ما نکنی * آنقدر یاد
کرده ایم ترا * من غلام کسی که گفت نجات * های آزاد کرده ایم ترا
وله بوی گل گفته ایم رنگ ترا * خلق عاشق دهان تنگ ترا * خم ابروی
تست محرابم * قبله دانم رخ فرنگ ترا * بسکه پرورده ام در آغوشش *
رگ جان کرده ام خدنگ ترا وله جان مست شهادت ز حنای کف پای ست
صبح کفنم را شفق از رنگ حنائی ست ایضاً در معج شعله خال لب یار را ببین *
این کافر مخلد در نار را ببین وله یکشب سری بخانهٔ ما بیکسان بکش *
گریان بحال ما در و دیوار را ببین وله خندم خندم گر جدا سازی بجرم معصیت *
از ندامت کی مرا از لب شود دندان جدا غزل جان مست نشاط است

سو طن آن جامع المحاسن اصفهان در انجمن و دوستان از گل همیشه بهار و عالم از
نکهت خلقش گلزار از کمال اشتهار و ظهور آثار از شرح احوال اطوار مستغنی ست
انیسی بی سهیم و ندیمی عدیم النظیر بود و در انشا ماهر و بغایت نیکو می نوشت شعرش
از جودت و لطافت و اسلوبش از غرابت افسانهٔ روزگار ست شبی در انجمن
این خاکسار که آن سید سخن گزار هم از حضار بود گوینده غزلی از گفتار او خواند
و این پرده نیوش در بدیهه این دو بیتی بگوش حاضران رسانند رباعی مطرب
غزلی سرود چون آبحیات ✤ از نادره سنج بی بدل میر نجات ✤ در شکر سماع
طرب افزا گفتم ✤ قد انزل[1] ربنا علینا برکات ✤ با آنکه عمرش از هشتاد مترافی شده
طبع جوانش شگفته تر از گلزار و طرب افزاتر از خندهٔ بهار بود با این اقل الانام اتفاق
تمام و معاشرتی بر دوام داشت تا آنکه لوای سفر آخرت برافراشت و در حظیره
علامی آقا حسین خوانساری بالین راحت گذاشت اللهم احشر[2] مع اولیائه
الابرار الاطهار کلیاتش قریب بده هزار بیت بوده باشد نواب وحید الزمان
بران دیباچه شایسته رقمی ساخته اینچند بیت که ذخیره خاطر بود از ان سفینه ابیات
اشعار امشب که حسنش آئینه اهل دید بود ✤ دل گلشن همیشه بهار امید بود ✤
از گریه های مستیم آخر گشود دل ✤ سیلاب قفل خانهٔ ما را کلید بود ✤ روزیکه خط
بندگی از ما گرفت عشق ✤ این لوح از نگارش هستی سفید بود ✤ منعش مکن
به پیری ز اخلاص کودکان ✤ این قوم را نجات بطفلی مرید بود دله سحرگه
از تف دل آتشم سحاب میسوخت ✤ ز قصهٔ الم شمع را زبان میسوخت ✤
نجات قصهٔ باغ خلیل نومشید ✤ اگر دلش بمن آتشرخ سر گران میسوخت

[1] قوله قد انزل الخ یعنی از جانب آنکه تحقیق نازل کرد ای پروردگار من برای برکات ۱۲

[2] قوله اللهم احشر الخ یعنی آنکه ای بار خدایا برانگیز او را همراه اولیای پاک و پاک ۱۲

پیکان تیر او ست جانم را ✤ پس از مردن غبارم سنگ و سنگ آهن ربا گردد ✤
طمع خواری قناعت سربلندی بار می آرد ✤ بسر گل تا توان بودن چرا کس خار پا گردد
وله از گداز شمع باشد شعله را پایندگی ✤ میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی ✤
نی بکار خویش آییم نی بکار دیگری ✤ چون چراغ روز بیسوز د مرا این زندگی ✤
ما و قمری خانه زاد سرو دلجوئی تو ایم ✤ مدتی شد در گلو داریم طوق بندگی ✤
وله بر تربت شهید تو ای گلعذار نیست ✤ شمعی که رشته اش رگ ابر بهار نیست
وله چون شمع عمر ما همه در تاب و تب گذشت ✤ دستی بزیر سر ننهادیم و شب
گذشت ✤ من بعد چهره باسگ کوی تو میشوم ✤ کارم دگر ز شرم و حیا و ادب
گذشت وله با همه سنجیدگی بقدر و مقداریم ما ✤ چون ترازوئی دیار قحط
بیکاریم ما وله رفت همچون تیر وا زلی رفت عقل و هوش ما ✤ خشک و خالی
چون کمان حلقه ماند آغوش ما وله گوشه بنشین و ترک عالم اسباب کن ✤
زیر سر بگذار دستار و فراغت خواب کن وله پاس دلهای خراب و چشم
اشک آلوده دار ✤ گنج در ویرانه پیدا باشد و گوهر در آب ایضاً افسوس که
مانند حنا کف رنگین ✤ آگاه نشد کس ز بهار و خزانم ✤ در خانۀ خود چون
قلم از دست تو امشب ✤ من یاد ندارم که چه آمد بزبانم وله صبحدم در پای
خم آمد مرا مینا بسنگ ✤ در چنین روزی نیاید هیچکس را پا بسنگ وله اهل دل
کی زپی سلطنت و جاه رود ✤ کیست که از تخت فرود آید و در چاه رود ✤
بسکه هر عضو شد از عضو دگر شیرین تر ✤ بخیه چون مور بر زخم سمت راه رود ✤
مرحوم میر نجات اسم شریفش عبد المعالی و از سادات کوه گیلونه فارس بود

و در شعر از فطرت موسومی تغیر نموده و با حصول نسبی توفیق توفیق عود بموطن که مشتاق آن بود رفیقش نگشته ازین سرای غربت در کهولت رحلت کرده برحمت حق پیوست فقیر اشعارش را دیده این چند بیت از انجمله است گردهٔ نفس طالب آملی در غزل میکند و از قصائد طالب عکس بر گرفتن بازوی قوی دو دست رسا میخواهد نظم بشوخی بسکه الفت داده آن چشم جادو را ✤ کند مشاطه میل سرمه اش مژگان آهو را ✤ بر وگر دیده از شادی نگردد مانع اشکم ✤ نه سازد جنبش گهواره ساکن طفل بدخو را وله شد براه معصیت باشد پریشانی مرا ✤ داشت عریانی نگه ز آلوده دامانی مرا وله کشیدم محنت از جانان و دیدم سرگرانی هم ✤ وفا نگذاشت کرکوبش برانم ناتوانی هم وله نگاه حسرتی امشب بمژگان آشنا کردم ✤ برنگ خامهٔ نقاش رنگین گریه ها کردم وله از بس شمردن غم دیدار کار ماست ✤ هر روز در فراق تو روز شمار ماست ✤

ملا حاجی محمد گیلانی باکتساب علوم باصفهان آمد در سلک مستفیدان مجتهد عالیشان مولانای محمد باقر خراسانی علیه الرحمه منسلک و بکمال مردمی و فضائل حمیده آراسته از احبار روزگار و در شاعری اقران و مشکل پسندان هر دیار بود مرحوم مرزا صایبا می گفته که اگرچه شعر کم دارد اما آنچه دارد منتخب ست با والد علامه علیه الرحمه مصاحبتی دیرینه داشت و اکثر در منزل ایشان می بود فقیر ادراک صحبت او در بدایات عمر بسیار نموده در هفتاد سالگی از جهان گذران بعالم جاودان انتقال نمود از اشعار اوست نظم دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد ✤ اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد ✤ چنین کز خواهش

این سید والاتبار هم دیدار گرامی در احتجاب نهفت علیه الرحمه والغفران این چند بیت ازان نازک خیال ست نظم هر که زیبای جهان ست ززیبائی تست * حسن هرجاکه رود صید تماشائی تست وله آن رعنا بطفلی صد چمن نیرنگ داشت * غنچهٔ امید ما نشگفته چندین رنگ داشت وله چون سوی میانت خبر از هیچ ندارم * آورده عبث تهمت هستی بمیانم وله شمع میداند بشبها محنت پروانه را * قدر عاشق راکسی داند که داغش بردلست وله احوال سال پیران پرسیدنی ندارد راهی که میشود کم بیهوده گو نباشد *

میرزا ابوالحسن تمنا از سادات شیراز و با نواسنجان دمساز بود در اوقات اقامت فقیر بشیراز پیوسته معاشر و انیس سالها شد که ازین کهنه سرا بعالم بقا منزل گزید این چند بیت ازو بیاد داند نظم باز چشم ناتوانی برده از هوشم بزور * کرده است آئینه رخساری نمد پوشم بزور * درلباس زندگی راحت نمیدانم که چیست * این قبای تنگ را عمریست می پوشم بزور وله بغیر ازینکه صداع خمار هجر کشیدم دگر زمستی صهبای عشق کهنه چه دیدم * گناه چرخ نبود اینکه سر فراز نگشتم * بقد همتم این خانه پست بود خمیدم وله بستهٔ دام توام در کوی دلدار دگر * تا قفس رفتم ازین گلشن بگلزار دگر وله میکشم از خود تمنا انتقام خویشتن * کرده ام وقف گریبان است دامنگیر را *

میرزا معز فطرت مشهدی سید والانژاد و به فطرت اصلی از اهل استعداد بود اکتساب متداولات نموده در شاعری طبعش مستقیم و فکرش لطیف افتاده ابیات زیبا دارد و در عهد دولت اورنگ زیب بهند افتاد مخاطب بموسوی خان شد

ع او رفت و خوشدلی ز جهانِ خراب رفت + الطاف و اشفاق آن سید عالیمقدار را با این خاکسار نهایتی نبود اللهم احشره مع أئمة الطاهرین بحکم درایت در مراتب علمی افادت پناه و معارف ذوقی آگاه بود و در سخن فهمی صاحب دستگاه گاهی التفات بگفتن شعر میفرمود اشعار سنجیده دارد و انّا انجمله این چند بیت ست که زیب مجموعه نمود رباعی آن ماه دو هفته دلبر جانی من + آن یار عزیز یوسف ثانی من + یک روز نکرد فکر شبهای غمم + یکبار نگفت پیر کنعانی من فرد مرگیست زندگانی و در زیر بار منت + کو همتی که از خضر آب بقا نخواهد وله سوختن سهل ست ازین داغم که در روز جزا + بر ستم های تو محضر داغ محضر می شود وله پروانه وار میزنم آتش بجان ز رشک + چون شمع هر که سوختن آغاز میکند وله چون شمع صبحدم نفسی مانده از حیات + وقتست اگر عیادت رنجور میکنی وله نیست مشکل گذر از وادی پر خار جهان + گر ز خود قطع تعلق کنی آسان گذری +

میرزا غیاث الدین احمد برادرزاده میرزا اشرف مرحوم و خلف مرحمت و غفران پناه میرزا صدر الدین محمد بن میرزا عبد الحبیب ست تحصیل علوم نموده در تقوی و حسن اخلاق یگانه آفاق بود بموزونی طبع از بدایات عمر بشعر و شاعری رغبت نموده خیال تخلص ایشانست هفت بندی در منقبت انشا نموده بود که در مقام خود بغایت شایسته مینمود و بنظر خدام ظهیر الانام تفرشی علیه الرحمة رسانیده صفحهٔ در تعریف آن بقلم جزالت رقم نگاشته در غزل و رباعی هم بموافقت فقیر دری می سفت یک سال بعد از انکه عم بزرگوارش جهان بیوفا را بدرود گفت

دانه را مور بزور از من شیر کشید ❖ بود معلوم مرا آغاز که بی ورهانست ❖ ورد و مائی که زدو دامنت تا ثیر کشید ❖ سر خط بندگیم داد چو مجنونم کرد ❖ باز در گوش مرا حلقهٔ زنجیر کشید ❖ هر نشاطی که دل از عشق جوانان اندوخت ❖ انتقامش همه از این فلک پیر کشید ❖ پیش تشریف رسائی کرم دوست ازل ❖ خجلت از کوتهی قامت تقصیر کشید ❖

میرزا ابراهیم برادر مرزا نجف خان صدر از احفاد فاضل مشهور مرزا ابراهیم همدانی که علامهٔ زمان بود و از غایت شهرت بی نیاز از ذکر او صاف ست مجملاً مرزا ابراهیم ثانی تحصیل معالم معارف بقدر فرصت و استعداد نموده تولیت مرزا امام زاده سهیل بن علی و ریاست آن بلده که از لواحق همدان ست باو مفوض بود طبع موزون داشت ایشان را در خدمت والد مرحوم دیده ام و در همان مجلس شعری چند از خود خواند این چند بیت از ان بیاد ست

نظم چه گزندست ز دل سر وی افلاک مرا ❖ نگه گرم تو برداشته از خاک مرا

وله در آتشی که بی تو دل داغدار سوخت ❖ میسوخت آنچنان که دل روزگار سوخت ❖ هریک در آتشی من و پروانه سوختیم ❖ او را وصال شمع و مرا هجر یار سوخت ❖

میرزا اشرف خلف مرحوم مرزا عبد الحبیب صبیه زادهٔ سید الحکما امیر محمد باقر الداماد الحسینی قدس الله روحه بعلو حسب و نسب معروف و بفضائل نفسانیه موصوف بود روزگاری بعزت و احتشام در اصفهان گذرانید در سنه ثلث و ثلثین و مائته بعد الالف بعد فوت [illegible]

ای جان جهان * نزدیک بمردن شده ام دور از تو *

میرزا محمد امین ازل برادر مرحوم میرزا مهدیست اگرچه در سال کهین برادر
بود لیکن در فضائل خلقش او فرد بر اکثر مستعدان و اخیار روزگار تفوق داشت
بجودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوهٔ امثال بود
از فرط علو همت و تقوی هرگز بمشاغل دنیا آلوده نشد و با وصف تجملات
سلسلهٔ عالیشان خود دامن از معاشرت و مشاکلت آنها کشیده بوضع
گوشه نشینان معاش مینمود و در الفت و وداد با این داعی اهل شداد بپایهٔ
اتحاد رسیده بود تا در سال هزار و یکصد و سی و پنج بملأ اعلی اتصال جست
اعلی الله مقامه این درر غرر از اشعار آن والا گهر ست نظم شنیدم از زبان
شمع و روشن گشت بر من هم * که یک شب اختلاط خلق جان بگدازد و تن هم
وله از هجر در دلی که غم جاودان نشست * یکدم برای خاطر ما میتوان نشست *
چون تیر پا بوادی بیچارگی گذار * در خانه تا بچند توان چون کمان نشست
حیله غمش با هر که میگویم ز دل بیگانه میگردد * سر مهر از می پر زور این پیمانه
میگردد * ازل الفت بدنیا از برای آخرت دارم * که مفلس ز آرزوی گنج
در ویرانه میگردد ایضاً انچه دل در خم آن زلف گره گیر کشید * نتوان گفت
که دیوانه به زنجیر کشید * گر خرابم کنی ای عشق خیابان کن باری * که نباید دگرم
منت تعمیر کشید * دل اسیر نگهش از عدم آمد بوجود * چون شکاری که مصور
بسر تیر کشید * شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود * میتوانست
گلاب از گل تصویر کشید * دل ز چنگ مژه آن خال سیه نام گرفت *

وماکته بعد الف در اصفهان بجنت جاودان خرامید این ابیات از جمله اشعار
لطافت آثار آن بلاغت شعارست نظم روشنی از خویش میباشد دل هر نور را ٭
شعلهٔ شمع از رگ سنگ ست کوه طور را وله خاکساریهای ما را طرفه اوجی داد عشق ٭
آسمان ماند بزیر افتد اگر دیوار ما وله جام گل کاسهٔ دریوزهٔ بلبل گردد ٭ بچمن آرد
اگر باد صبا بوی ترا وله بجز دلائل تحریر کند حکیم اقرار ٭ به بینهٔ ارستکلم دهان تنگ
ترا وله دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمیداند ٭ ز مخمل هر کجا زر دار شد بیخواب
میگردد وله قرض از مرتبهٔ مردمی انداخت مرا ٭ بسکه این بار گران بود سبک
ساخت مرا وله اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد ٭ گره چون از
زبان غنچه وا شد گوش میگردد وله ز خط الهی بنداشتم حسنت زوال بیش میگردد
چه دانستم که این جدوار آخر بیش میگردد ٭

میرزا مهدی مستوفی موقوفات خلف میرزا محمد شفیع حسینی علیه الرحمة
بکمالات صوری آراسته و بفضائل اخلاق موصوف بود اگرچه گاهی رغبت
بگفتن شعری نمود لیکن سنجیده میگفت و بسیار سخن رس بود و با راقم حروف
ربط تمام داشت در سال یکهزار و یکصد و بیست و نه در اصفهان بروضهٔ رضوان
انتقال نمود این چند بیت بخاطر از ان مرحوم بود فردیات یک کس خبر از
جلوهٔ جانانه ندارد ٭ کونین از ان پر شد و او خانه ندارد ٭ عشق توجه داند
که دل ما بچه حال ست ٭ آتش خبر از سوزش پروانه ندارد ٭ غم را چه غمست
اینکه خرابست دل ما ٭ سیلاب بهاری غم ویرانه ندارد رباعی ای دردسر
شوریدهٔ من شور از تو ٭ وی چشم جهان بین مرا نور از تو ٭ مانند چراغ صبح

چون خضر شوید دست از دنیا + زبان از دل در اقلیم سخن طرفی نمی بندد +
نگردد پخته ماهی هرگز از جوشیدن دریا وله در روز عید وصلش من هم برای
زینت + پوشیده ام بقدر رنگ حال خراب خود را وله چون شاخ که از
میوهٔ بسیار شود خم + از بار هنر بر دل خود نیز گرانم وله ز همواری توان خاموش
کردن هرزه گویان را + صدا گردد بیابان مرگ از همواری صحرا فرد بیت
جان پاک را بعد از فنای تن زوال + از شکست کوزه در دریا چه نقصان
آب را وله مرا غیر از ندامت از عبادت بهره نبود + ز خائیدن کنم مسواک
انگشت ندامت را + وله ای راز دل چه آمده بر سر زبان + بیرون نمیرود
ره از این کوچه بازگرد الیفبا بقدر شق قلم گر بهم جدا مانیم + بدست غیر فتد
راه یک کتاب سخن وله همچو نرگس چمین ز آمدن فصل بهار + چشم وا می شود
از مقدم مهمان مارا وله مانند شان موم که ریزند شمع از و + شد خانها خراب که
سروت نهال شد وله ز بار منت احسان دریا ابر نیسانی + کند افغان چه
مجروحی که زخمش آب بردارد +

میرزا داؤد از اکابر سادات عالیدرجات خلف میرزا عبد اللّٰه مستوفی متوفا نیست
بجلالت شان معروف و باقتنای فضائل و کمالات موصوف بمنصب رفیع
تولیت روضهٔ رضویه علی مشرفها افضل الصلواة و التحیه و بمصاهرت دودمان
صفویه مشرف و ممتاز گردیده بر جلالت شان و عظمت وقار آن عالیمقدار
افزود در شاعری دستگاهی وسیع و رتبهٔ منیع داشت از هر نوع اشعار بسیار
دارد و با این خاکسار مصادقت و مودت صمیمی می ورزید در سنهٔ ثلث و ثلثین

حال درون تنگ را + شرم میگرداند اوراق کتاب رنگ را ولہ عاشق بدرد
چاره کند باز درد را + شوییم باشک چشم خود از چهره گرد را ولہ هم چو بار شد
مژه ام خون دیده ریخت + گفتی مگر که بخیهٔ زخمم زهم گسیخت ولہ با طایران
شوقم آرام نیست جانرا + بر بال خود نهادیم بنیاد آشیان را ولہ ز یاران
کینه هرگز در دل یاران نمی ماند + بروی آب جای قطرهٔ باران نمی ماند +
ولہ چنان کز سنگ و آهن آتش سوزان شود پیدا + دو عالم را اگر بر هم زنی
جانان شود پیدا ولہ ره مده در خط مشکین شانهٔ شمشاد را + نیست حاجت
حک و اصلاحی خط استاد را + چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم + آشیان
کردم تصور خانهٔ صیاد را ولہ آلهی جلوه ده در دیده اش حیرانی ما را + بگوشش
آشنا کن نالهٔ پنهانی ما را + ز بیقدری بوصل او گرم لائق نمیدانی + بنجاک آستانش
روی ده پیشانی ما را ولہ اگر نالم ز زخم خار در پا رفته نامردم + ولی در زیر
پای من شکست این میکند دردم ولہ چه غم گر تلخ شد چون زهر بر لب جان
شیرینم + ولیکن چون بکام دشمنانم میکشد انیم ایضاً افسوس می خورم
ز غم روزگار خویش + بر آسیای دست نهادم مدار خویش ولہ خوردند
باز با چشم از رشک مردمانم + یا آنکه توتیا گرد در تو استخوانم ولہ هر چند که
خود گم شده ام راه نمایم + در قافلهٔ عشق تو آواز درایم ایضاً نمیدانم چرا
آهو نگاه من رمید از من + چو من هرگز نبودم در میان یارب چه دید از من
نه شمعم هر زبان کردی غلط پروانه در محفل + که سر افگنده بودم پیش و آتش
میچکید از من ولہ خوشا حال جوانمردی که گیرد دامن صحرا + با آب زندگی

بلندی گرفت وبعد از رحلت آن وزیر روشن ضمیر باعتماد الدوله خلیفه سلطان
توسل نمود از غایت ظهور کمالات ومهارت در مهمات منظور نظر عاطفت پادشاه
عالیجاه عباس ثانی گشته بمنصب واقعه نویسی مرتبهٔ تقرب واختصاص یافت
تا در زمان سلطان سلیمان الصفوی برحسب استقلال بوزارت اعظم رسیده
بآن شغل خطیر اشتغال داشت تا آنکه پس از انقضای چند سال از سلطنت نیاده
سلطان حسین خود از منصب مذکور مستعفی شده دست از مهام دنیوی کشیده
ور مدت العمر باانیمه مشاغل پیوسته از اکابر افاضل اقتنار معالم و معارف نموده
فواضل اوقات را صرف استفاده وافاده استکمال فضائل میساخت وانصاف
آنست که در زمن دولت صفویه من جمیع الوجوه باستعداد و کمالات او کسی
پای بمیان مهام دنیوی نگذاشته و بملازمت ملوک سرفرو نیاورده اگر مذلت
جاگیری ولوث دنیاداری تشریف لیاقت وکمال اورا شوخگن و آلوده نمیساخت
هرآینه در سلک افاضل نامدار منسلک و در ذیل آن والاگهران عالیمقدار در شمار
آمدی فقیر آن دبیر دانشور را چهار پنج نوبت بعد از استعفا از وزارت در منزل
والد مرحوم دیده ام عمرش قریب بصد سال رسیده بود که رحلت نمود این
ابیات از افکار آن سخن گزار حالیا بقلم آمده نظم هرجا دلیست در پی چشم
سیاه تست ✤ عالم تمام زیر نگین نگاه تست ✤ یارب چه آفتی تو که مجنون
بروز وصل ✤ سویش بسوی لیلی و چشمش براه تست ایضاً چو لاله خامم و
در خون برشته اندمرا ✤ حدیث زشتم و نیکو نوشته اندمرا ✤ چو لاله روزن
گلخن بود گریبانم ✤ ازین چه سود که در باغ کشته اندمرا دله تا نخوانی از درون

ثبت نموده نظم وعدهٔ وصل سحر را از تو باور داشتم * چشم بر راه تماشایت چو اختر داشتم ولہ قطع پیوند ز زلف تو محال ست مرا * عمرها شد که باین سلسله محرم شده ام ولہ چراغ مهر او در سینه نامردان نمیدانند * گل داغ جنون عشق بر مردان نمیدانند رباعی ای مرد رهی جز ره بیچون نروی * از جادهٔ حق بکبر و افسون نروی * زنهار که همچو دانهای تسبیح * از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی *

فرقهٔ ثانیه

در ذکر شعرای معاصر وحید الزمان

مرزا طاهر علیه الرحمة یگانهٔ روزگار و از غایت اشتهار بی نیاز از تعریف است موطن و مولدش دار السلطنت قزوین در بدایت حال تحصیل مقدمات علمیه نموده بفن سیاق و ممارست مهام دفتری و دیوانی ترغیب نموده سر آمد ارباب علم استیفا شد و در مهارت و اقتدار بانشا و حسن تحریر بی نظیر آفاق گشت صفای خطش رونق شکن بنفشه زار بناگوش دلبران و طوطی کلک شکر شکنش زنگ زدای آئینهٔ خاطر دانشوران زلال طبعش رشک افزای کوثر و تسنیم و رای عقده کشایش شکنج غنچهٔ دلها را فردوس نسیم در شعر طرز تازه که مختار بعض متاخرین ست رواج یافته و رونق بخشیدهٔ اوست در اقسام نظم داد سخنوری داده و دیوانی که از شصت هزار بیت زیاده باشد بیادگار گذارده تاریخی که در ضبط احوال وقائع صفویه نوشته بر حسن تقریرش گواه و فصول منشآت بلیغه اش ثبت دفاتر و نیز دائر السنه و افواه ست در بدایت اشتغال بامور دنیوی بدستور اعظم مرزا تقی پیوسته و خیل بعض مهمات او شد و بقدر شناسی او رتبهٔ اش

از نوادر عهد بود چون راقم این رقوم وارد آن مرز و بوم گردید از حوادث و نقلبات روزگار بغایت افسرده دل و شوریده دماغ قاضی فرخنده خصال بدل آسائی میان بر بسته و راضی بقصور نگشته هر روز حاضر شدی و اصول کافی و حاشیه قدیم را شروع بقرارت نمود تا پایان ایام اقامت با فقیر آن مذاکره در میان بود الحال از حیات و ممات او اطلاع نیست فکرش بشعر آشنا و معمار این ابیات زادهٔ طبع اوست نظم بعشق آشنا پرور هوس بیگانه می آید ÷ بروای آرزو از دل که صاحبخانه می آید وله عنان گسستگی موج در کنار من ست ÷ ترا گمان که بدست من اختیار من ست وله تا دم حشر چو خورشید فروزان داغ ست ÷ دل گرمی که از ان آتش سوزان داغ ست وله چه حاصل چون بملک مصر قحط قدردان باشد ÷ گرفتم اینکه صد یوسف ترا در کاروان باشد ÷

المولی صدر الدین الجیلانی از بلدهٔ رشت ست که تختگاه سلاطین

اسحاقیه گیلان بود سالها در دار السلطنت اصفهان باکتساب علوم مشغول و حاوی فروع و اصول گشته معاودت بگیلان نمود سودائی غالب بغایت تمکین در مزاجش بود و راقم حروف در سنه تسع و ثلثین و مائة بعد الف که بگیلان رفته عزم خراسان داشت نوبت دیگر در بلدهٔ رشت با مولانا ملاقات نموده عمرش بهشتاد رسیده شیخ الاسلامی آن بلده بوی تعلق داشت و در خلال فراغ از مشاغل بانتظام نظم همت میگماشت و اشعار خود را نزد این خاکسار آورده میخواند و برا اصلاح آن میکوشید بینا تخلص اوست این چند بیت که بخاطر ماند

دست و خنجر را ÷ عبیر افشان نمود از شوخی آن زلف معنبر را ÷

القاضی الفاضل مجد الدین الرفونی در فون بلده ایست از توابع

شوشتر قاضی مجد الدین مذکور از بدایت تحصیل مطالب علمیه را نزد علمای شوشتر
طی نموده فقه و حدیث را از سید نعمت جزائری علیه الرحمة استفاده نموده
بمرتبه کمال رسید و مکرر باصفهان آمده در صحبت علما و ارباب هنر بسر برده
درجه بلند یافت بسی نیکو خصال و ستوده افعال و لطیف طبع بود و در انشا
بغایت ماهر و در شعر نیز سلیقه درست داشت اگرچه کم میگفت لیکن انچه
میگفت خالی از لطفی نبود مدتها باین فقیر انیس و جلیس بوده و در بعض اسفار
رفاقت نموده چند سال پیش از تحریر وفاتش مسموع شد اسکنه الله فی جوار
مع الصدیقین این چند بیت از واردات طبع اوست اشعار در هم شکست
رتبه ما را کمال ما ÷ بر باد بال گشت چو طاوس بال ما ÷ و یکسره بفکر پرده پوشی
نیستم چاک گریبان را ÷ نمک باشم چرا از بخیه این زخم نمایان را و له گرچه
فرش خانه زاهد بظاهر بوریاست ÷ نیست فارغ باطنش از خار خار سوزنی
و له تکیه بر دوستی اهل جهان نتوان کرد ÷ تا چو پستی نکنی بر شکم انسان را ÷

العالم المتبحر القاضی نظام الدین الخوانساری در اصفهان تحصیل

علوم نموده بموطن خود بازگشت و والی لرستان قبلی بکمالات او اطلاع یافته
بنابر التماس و اشتیاق او بخرم آباد که دار الامارة آن ملک است توجه نموده
بشغل قضاء و مرافعات آن دیار بخدمتش مرجوع شد به فضیلت و جودت
طبیعت اتصاف داشت و در حسن صورت و مهارت بموسیقی و حساب

عدیث کشتی طوفانی از ساحل چه میپرسی وله ورترقی سفله را جز خود نمائی کار نیست ✤ ابر بر دریا کند عرض تجمل در هوا وله منت تردستی احسان کم از سیلاب نیست ✤ از خرابی نیست بهتر هیچ تعمیری مرا ✤

السید الالمعی سید قاسم الیزدجردی از سادات عالی درجات یزدجرد

که بلدیست دلگشا قریب نهاوند فقیر در بلده خرم آباد لرستان بود که آن سید سعادت بهر از شهر خود که مسافت بیست فرسنگ ست بخرم آباد رسیده از صحبت او مسرت تمام حاصل شده و با آنکه بیست دو سال از عمر او گذشته بود از موطن خود بجائی سفر نکرده او را از فاضل دریافت تحصیل نزد فضائل مآب حاجی عبد الغفور یزدجردی نموده و حال آنکه او را فقیر دیده در مرتبه او را بصفت گرویده سید مذکور را فائق بر استاد یافت ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء بی تکلف جوانی بود از نوادر جهان بآن لیاقت و استعداد و استقامت سلیقه و جودت ذهن و سرعت فهم و حدت شعور و استحضار بعلوم متداوله که دیده بود کمتر اتفاق افتد مدت سه چهار ماه پیوسته حاضر و معاشر بود و شعر و معما چنان آشنا که باندک تامل گفتی و پسندیده گفتی باز بوطن خود معاودت نموده ده دوازده سال قبل از وقت تحریر شنیده شد که بجنت جاودان انتقال نموده این ابیات از و بیاد هست اشعار ای ز تو هر لحظه سودائی دل شوریده را ✤ در تماشائی تو هر ساعت فروغی دیده را ✤ قدر ما را گر نمیدانید یاران دور نیست فهم هر کس در نیابد نکته سنجیده را وله فیض تو ساقی حل نماید مشکل ما را ✤ بیک پیمانه می دریای آتش کن دل ما را وله زخم کاریم چو این رنجه گردان

تطبیق نموده وبمشرب ومسلک صوفیه انس وعادت گرفته شورش دماغش را مرضی سوداوی علاوه شده چندی از معاشرت وتدریس باز ماند وبمعالجت مفیده بحال خود آمده باز بافاده مشغول شد بافقیر انس تمام داشت دران بلده بجوار رحمت الٰهی رسید این ابیات از مآثر کلک گهرسلک اوست فردیات

درآ ور بزم رندان تا به بینی عالم دیگر ✤ بهشت دیگر وابلیس دیگر آدمی دیگر ✤ ما را ز خداوندی لطف تو همین بس ✤ کز بندگی همچو منی عار نداری وله مسجد خراب کردم ومیخانه ساختم ✤ تسبیح را گسستم وپیمانه ساختم وله بدل زخم نمایان از تو دارم ✤ چه منت ها که بر جان از تو دارم ✤

الادیب المتادب بآداب المبادی محمد المولی هادی از مشهد مقدس

رضوی در اصفهان مقام اختیار نموده روزگاری دراز دران بلده بصفای وقت بمصاحبت اصدقا وبافادهٔ معارف سپری ساخت والحق از جملهٔ اعاظم ارباب عمائم بود خصال حمیده اش بکمال وبغایت خوش صحبت وشیرین مقال وباراقم این مقال سالها انس واتصال داشت درسال هزار ویکصد وسی وچهار ازین دار بقرار بعالم انوار پیوست اگرچه طبع بانشا وشعر گاه گاه میگماشت اما از بدایت حال باین شیوه میل ورغبت نموده وهر ضعفی که در سخن سرائی داشت تدارک آن به سخن رسی والله اذ ازان فرموده اینچند بیت از ابیات اوست

اشعار به سینه چنگ زدم دل در اضطراب آمد ✤ بدیر حلقه زدم کعبه در جواب آمد دیگر تارستم ترانه دارم ✤ غزل عاشقانه دارم ✤ عشقم آخر خراب خواهد کرد ✤ دوره سیل خانه دارم وله نشان مرد ره گم کرده از منزل چه میپرسی ✤

بیشتر و نی کلکش را در شکر ریزی قیمتی او فی او فر بود در عشر سبعین از مراحل
زندگانی این جهان فانی را پدرود نموده بحضائر قدس ارتحال فرمود این
ابیات از آثار قلم آن سنجیده رقم ست فردیات عینک در انتظار تو با دیدهٔ
یار شد * چشم سفید گشته براهت چهار شد وله مگذار بود مهر خموشی بدهانم
پیداست چو آئینه ز دل راز نهانم * با آنکه میان من و تو موی نگنجد *
چون بهله تهیدست ازان موی میانم * آوارگیم منزل مقصود ندارد *
چون تیر هوائی بنظر نیست نشانم وله مپسند ز دیدار تو محروم باند * از دیدهٔ
برآید بصد امید نگاهم * نور نظرم شعلهٔ جواله شد از پس * برگرد سراپای
تو گردید نگاهم وله روشنش میگردد احوال دلم در پیش یار * هر که چون پروانه
یک شب میشود مهمان شمع بیت نه بستم هیچگه از اختلاط دوستان طرفی *
برنگ رشتهٔ گلدسته پامال عزیزانم وله زعکس او گلی هر لحظه در باغ نظر دارم *
گل افشان شعلهٔ از داغ سودای بسر دارم * بچشم کم مبین اشک بخون غلطیدهٔ
مارا * که من از نخل امید دو عالم این ثمر دارم وله جان در تنم برقص در آمد ز فرط
از نشاط * گویا تو یاد این دل مهجور میکنی وله شکست شیشهٔ یکدل خیانتست
که چندین کعبه ویران کرده باشی * ز عشق آن روز لذت میتوان برد * که داغی
را نمکدان کرده باشی وله کورانه پی مصلحت اندیش نرفتم * از کوی تو هرگز قدمی
پیش نرفتم * دوری نتواند بمیان پای گذارد * بی همرهی یاد تو از خویش نرفتم *
العارف بالله المولی حبیب الله طاب ثراه ساکن عباس آباد
اصفهان و در عقلیات مشهور زمان بود نتایج افکار حکما را با معارف اصحاب شهود

بهمدان رفته بافاده مشغول بود تا در سانحه قتل عام که لشکر روم بران مرز و بوم استیلا یافته در آخر عام هزار و یکصد و سی و شش به سعادت شهادت فائز گشت این چند بیت از اشعار آن غریق رحمت پروردگار ست اشعار

کی بود کی سبزه خط از عذارش گل کند * گلشن عاشق نوازمهیا بهارش گل کند

وله بی آبله مانند کف پائی که درین راه * از سرزنش خار جفایت گله دارد *

وله ز آنهی میکنم چون شمع روشن پیکر خود را * بدست خویش بر سر میکنم خاکستر خود را

فرد خمیازه کشیدیم بجای قدح می * ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد

فرد دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست * نقاش سرو و فاخته همراه میکشد

فرد نیست ظالم را پس از مظلوم چندان فرصتی * شمع با پروانه در یک شب ز محفل میرود

وله بامید آنکه شاید یکدمت بینم بخواب * دوش تنهائی بصد افسانه ام در خواب کرد

وله غم دوستان و شمن جان من شد * خوشا حال او کاشنائی ندارد

فرد از هلال خم ابروی تو دل رفت ز کار * حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکید *

ذو المناقب والمفاخر المیرزا باقر طاب مثواه بقاضی زاده عباس آبادی

معروف و بفضائل ظاهری و باطنی موصوف مولد و موطنش اصفهان و از اعیان زمان بود استفاده منقول از حضرت مجتهد الزمان مولانا محمد باقر خراسانی علیه الرحمة و معقول از سید الحکما میر قوام قدس الله روحه نموده مصاحبتی دیرینه با والد علامه رحمه الله و عطوفتی تمام بحال راقم انیمقاله داشت مناسبت سلیقه اش با دقائق صناعت شعر از اکثر افاضل دیگر

چو کاکل سنبل از جیب صبا افتد + بگردانی چو نرگس فتنه در میخانها افتد + هوای تاج زر گردن کشان را پست میسازد + چو روشن گشت شمع بزم در یک شب زپا افتد ولـه چو نور روبسایه میخواهد دلم تا متصل باشد + سر من در کنار او سر او درکنار من ولـه اگر بی یاد من خسته نه هوشش تو رسد + چقدر ناله کشد قد که بگوش تو رسد ولـه بارباب جهان کی میرسد فریاد مسکینی + که مانند صدف دارند از دُر گوش سنگینی + ولـه زعالم گرچه با صد داغ حسرت رفته ام شادم + که چون طاؤس کردم زاشیان پرواز رنگینی ولـه ده عالم را جزای قاتل من ده خدای من + که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من + چو لای نفی اثبات ست از مردن نمی ترسیم + بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من + گذشتن از سراب دهر دامن چیدنی دارد + ز آب هفت دریا تر نگردد پشت پای من ولـه بدان مصر و هوا فرعون وهامان نفس ومن موسی + خیال ووهم ها سحر ودلیل من عصای من + بزرگان را شکیب از حالم آگاهی نمیباشد +
دریـن کهسارهـا هرگز نمی پیچد صدای من +

المؤید بالفیض الربانی المیرزا هاشمی الهمدانی علیه الرحمة فاضل همدان

واز فصحای شیرین زبان بود فکرتش صحیح وحذقش صریح در علوم عقلی ونقلی بارع وحدت شعورش سیف قاطع در هر فن نکته طراز ودر سیر عبث فهم واستحضار ممتاز مولدش همدان وسالها در اصفهان بجد موفور تحصیل علم فرموده بذروه کمال ارتقا یافت ودر علم طب بقراط زمان شد محبتی خالص ووادی با فراط باین ذره ناقص داشت بعد از تکمیل وفراغت از تحصیل

تابرون نروی جستجو مکن ایضا گم نمیگردد ز دریا هرچه بردارد حباب + چشم من تا میتوانی گریه کن دریاست دل وله از دل روشن چو صبح آئینه میخواستم + صاف از گرد کدورت سینهٔ میخواستم وله خود را بشمع و هر گل روئی نمیزنم + با بوالهوس چو بلبل و پروانه نیستم وله بخیهٔ بر خرقهٔ صد چاک هستی میزدم + گر دماغ بستن بند قبا میداشتم +

الفاضل العصر المولی محمد علی السکاکی الشیرازی رحمة الله علیه

حاوی بسیار از فنون علمیه متحلی باوصاف شریفه و اخلاق فاضله بود در اواخر تدریس دار العلم شیراز بدو متش موکول و مشربی صافی و آراستگی و آزادی عجیب داشت از شاگردان نمایان حضرت علامی مسیح الانام علیه الرحمة و الرضوان و ادراک صحبت بسیاری از علما و موحدان نموده بصیقل هدایت و فیض سعادت زنگار کلفت از آئینهٔ دلها زدوده از سخن دل پذیر و حسن تقریرش فیض سحرگاهی هویدا و از ضمیر مهر تنویرش دم جان بخش مسیحائی پیدا تا این نیازمند درگاه اکثر در شیراز بود پیوسته هنگام سحرگاه به فیض بخشی منزل فقیر آمدی و تا ارتفاع نهار بمصاحبت گذرانیدی ع در فرقت او مپرس احوال دلم + تا آنکه از کمال سعادتی که شامل حال فرخنده مآل آن صاحبدل بلند اقبال بود در استیلاء افغان و آشوب شیراز در سال یکهزار و یکصد و سی و پنج بدست اشرار آن قوم بدسگال در مراحل ستین شربت شهادت چشیده در خانهٔ خویش مدفون گردید اسکنه الله فی جواره تخلص آن بلیغ الکلام شکیب و خلف محمد امین سکاکی شیرازیست اشعار رشیقه دارد از انجمله این چند بیت هست قطعه بر افشانی

مانند آفتاب جهانگیر میشدم ✤ زین بیش بود قابل پرواز شهپرم ✤ هم آشیان اگر
به پر تیر میشدم وله اگرچه هست صراف عمل بینا بهر نقدی ✤ زروئی لطف میگیرد
زر سرخ خجالت هم وله لبریز ز نظارهٔ من گشت دو عالم ✤ از بس تماشای تو
بالید نگاهم ✤ جز عکس تو من پرتو دل خویش ندیدم ✤ چندانکه درین آئینه گردید
نگاهم وله شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کافوری ✤ فروزان استخوانم شد
زتاب گرمی تنها ✤

السید العالم العامل ابن الفاضل السید مرتضی العاملی از احفاد امجاد
سید الفقها و المحدثین سید محمد مشهور است که صاحب کتاب مدارک شرح شرایع است
و آن افاضل عالی مقام صبیه زادهٔ شهید ثانی زنده جاودانی الشیخ زین الدین علی
العاملیست قدس الله روحه بالجمله مولد سید مرتضی و والدش در دار السلطنة
اصفهانست او اکتساب علوم دینیه و اقتسار معارف یقینیه در ان بلدهٔ فیض توامان
نموده از افاضل زمان بود بعلوم عربیت و فقه و حدیث که میراث ایشانست ماهر
و طبعش بانشا و شعر قادر و علم تخلص آن نقاده اکابرست پیوسته رقم مودت
و اشفاق این سراپا وفاق را بلوح خاطر عرفان نخائر نگاشتی و هرگز قدم از پرسش
و نوازش این خاکسار نکشیدی و دست از تسلیهٔ خاطر فاتر باز نداشتی تا آنکه لوای
سفر عالم بقا برافراشت و حسرت بی پایان و داغ حرمان بر دل دردمندان گذاشت
این چند بیت از ایشانست اشعار اوقات صرف دوستی عیب جو مکن ✤
بازشت روی آئینه را روبرو مکن ✤ پیراهن دریده چو گل زینت تن ست ✤
زنهار چاک سینهٔ خود را رفو مکن ✤ گم گشتگان بمنزل مقصود میرسند ✤ از خویش

دل من پیر تعلیم ست و من طفل زبان دانش ✤ خوش لب‌ساما‌ن فرموده و به صیقل اندیشه زنگ از دلهای سخن سنجان زدوده و اشعار متفرقه دیگر نیز دارد که معدودی ازان درین صفحه می نگارد اشعاره خوش آن زمان که دلم کامیاب عزلت بود ✤ حصار عافیتم از کمند وحدت بود وله ز استغنا تغافل در شکار هم کرد ازین غافل ✤ که صید لاغر من در کمین صیادها دارد ✤ وله بکش بسوز که عاشق شدن جزاش انیست ✤ کسی که دل بتو ظالم دهد سزاش انیست ایضاً آب میگردد دل و از سینه می آید برون ✤ یار تا از خانهٔ آئینه می آید برون وله گرد کلفت در دلم ازبس بخود پیچیده است ✤ ناله‌ام چون گردباد از سینه می آید برون وله ز دوستان گرامی جدا فگند مرا ✤ ز بیوفائی دوران بیدار مپرس ✤ نه خون گذشت بدل نی بدیده قطرهٔ اشک ✤ ز بادوستی مژگان اشکبار مپرس ✤

جامع الفضائل المرزا علیخان علیه الرحمة والغفران از اعاظم بلده کلبایگان و از مستفیدان رئیس العلما اقا حسین خوانساری بود بفضائل صوری و معنوی آراسته ذهن دقیقش کشاف غوامض حقایق و سلیقه مستقیمش در هر فن باستقلال و باستحقاق فائق تعلیمات شریفه و فوائد ارجمند دارد و در شعر و انشا افاضت مآب بغایت دقیقه سنج و نکته یاب بود هنگامیکه از اصفهان عزم کلبایگان داشت بمنزل والد علامه اعلی الله مقامه آمده روزی مقام نموده وداع فرموده دران ایام فقیر را سعادت حضور ایشان حاصل آمد دیگر چند سال هم بصفای خاطر در کلبایگان زندگانی نموده در همان بلده بجنت جاودان انتقال فرموده این چند بیت از نتائج طبع آن فاضل حمیده خصال ست اشعاره چون صبح در جوانی اگر پیر گشته‌ام

بسیار و در عوام اشتهار دارد که عقرب کاشان دارد غریب را نمی گزد بنا برین
چون شب شود کسی که غریب باشد باواز بلند میگوید که من غریبم غریب
واین سخن را بمنزلهٔ افسون کردم دانند شبی من وجمعی از مردم کاشان که مسیحای
کاشی هم ازانجمله بود در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسید حضرت
علامی باواز بلند فرمود که من مسیحای فسائیم غریبم غریب شبها دانید و مسیحای کاشی خود
الفاضل الکامل کمال الدین حسینی الفسائی از افاضل شاگردان حضرت
علامی مسیح الانام فسائی بود توفیق استفاده از بسیاری علماء اعلام دریافته
بمساعدت الطاف الٰهی وکمال استعداد ذاتی بمراقی مجد و علا و اعلی رتبهٔ علم و
تقوی صاعد گشته کاشف معضلات اوائل و حلال غوامض مسائل بود و در علم
منقول تتبع کامل و در معقولات قسطی وافی حاصل نموده تا پایان عمر سعادت فرجام
بافاضهٔ افاضل و تحریر قواعد و تصنیفات عالیه اهتمام منیفر موده و از ماثر قلم مشکین رقم
او کتاب شواهدست که بر مطول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخه تدوینی نیافته
و حاشیه بر معالم اصول تحریر فرموده و رساله شریفهٔ دیگر که در حل شبهات کاتبی قزوینی
نوشته راقم حروف کتاب مغنی اللبیب را با تفسیر منیر عروة الاسلام شیخ ابو علی
طبرسی علیه الرحمة و بعض مقاصد دیگر در حضور باهر النورش قرأت و استفاده نموده
تا آنکه هنگام محاصرهٔ اصفهان در سال یکهزار و یکصد و سی چهار بدار القرار و جوار رحمت
آفریدگار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافتهٔ صبح تربیت
حضرت علامی علیه الرحمة بود بغایت خوش تقریر و نیکو تحریر بود به شعر وانشا
انگشت نما و ید بیضای نمود تتبع قصیدهٔ خاقانی را که صدرش اینست مصرع

ایشانست نقیر در مجلس والد علامه طاب ثراه ادراک صحبت آن صاحب کمال بسیار نموده تیغ قصیده لامیه طغرائی فرموده ابیات خوش دران قصیده وارد وشعر فارسی بسیار گفته اشعار عالی رتبه درانمیان از طبع مستقیمش بر صفحهٔ روزگار بیادگارست ازان جمله این چند بیت ثبت افتاد اشعاره بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو + پروانه با چراغ کند جستجوی تو + تا باشدم بهانه از بهر باز گشت دل را بجا گذاشته رفتم زکوی تو منه رفتی ز بزم و رنگ برخسار ما شکست + همچون حباب شیشهٔ دل بی صدا شکست وله در بزم دوش یار مرا بی نقاب سوخت + باز این ستاره سوخته را آفتاب سوخت + وله از بسکه دلم در رهٔ شوق تو نفس سوخت + ازنالهٔ من زمزمه در کام جرس سوخت وله تا من بنای جور تو ویران نمی کنم + از گریه منع دیدهٔ گریان نمی کنم + وله زبان داغ دلم را بر لب اظهار می آرد + زگلشن برگ گل را بلبل از منقار می آرد وله یاد آن روز که دل در خم گیسوی تو بود + پیچ و تاب رگ جانم شکن موی تو بود + وله ناله دامن بچراغ دل پروانم زد + باو نگذاشت چراغان کنم این صحرا را منه چون شمع سوخت یکسر جائی که بود ما را + تا عقدهٔ خموشی از لب کشود ما را منه چون شیشه چند باشم مست شراب غفلت + تا کی هوا فزاید از هر سجود ما را وله چون موجهٔ سرابم در شوره زار عالم + کز بود بهره نیست بغیر از نمود ما را + هنگامیکه راقم حروف وارد کاشان بود میر عبد الحی کاشی حکایت کرد که حضرت علامی اخوند مسیحای فسائی قدس الله روحه وارد کاشان شده بود فصل تابستان بود و عقرب دران فصل در کاشان

وباری در قزوین فیض صحبتش دریافته شعر عربی و فارسی بغایت سنجیده میگفت متن کتاب لمعه دمشقیه را که در فقه مشهورست در کمال بلاغت منظوم نموده در تواریخ مهارت عجیبی داشت مکتوبی در مشهد مقدس طوس ازان سید جلیل القدر باین احقر رسیده بود و دران بعضی اشعار خود را قلمی فرموده چند بیت ازان که بخاطر قاتر مانده اثبات میشود ابیات شد وقت آنکه باز بمیخانه رو کنم * دل را بشط باده دگر شست وشو کنم * دامان زکار رفته دگر یبان زدست رفت * تا چند چاک سازم و تاکی رفو کنم * دیگر زبان بطعن کسم وا نمیشود * یک لحظه عیب خویش اگر جستجو کنم * یکقطره می بساغر دوران نمانده است * خود را ز انفعال مگر سبز خرو کنم * وله تا چند به سیلی بتوان روی خود افروخت * شمعی که فروغی ندهد چند توان سوخت منه هیچکس از کلفت ایام فارغبال نیست * هیچ روزی نیست کو را شام دردنبال نیست منه دردلم صد حرف و تقریرش نمیدانم که چیست * دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست * گه به تیرش میزنی گاه از تغافل میکشی * عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست * منه بچه دل شاد شود وز چه توان خرم بود * کهنه شد هر خبر تازه که در عالم بود *

المولی الادیب الفصیح محمد مسیح رحمه الله علیه از اهالی کاشانه کاشان واز تلامذه علامی آقا حسین خوانساری وبمصاهرت ایشان نیز ممتاز بود بعلوم متداوله مارس وفارس مضمار اشعار در انشا مهارت تام داشت با آراستگی و شایستگی محفل آرای انجمن افاضل و مصاحب دانشوران کامل و صاحب در شعر تخلص

معاش داشتند خدمتش را حاصل نگشت و به انس و الفتی که با والد این خاکسار
داشت پیوسته بمنزل ایشان رسیده ایام و لیالی بصحبت گذرانیدی و فقیر از
مستفیدان آن مجلس عالی بودی در شعر و انشا و سخن سنجی یگانه و بفطرت بلند
از نوادر زمانه این بود چند بیت از واردات خاطر فیض ماثر اوست روح الله
روحه و کثر فتوحه اشعار ز خود میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم + بیابان
در بیابان خویش را آواره میکردم دیگر چون بخت سیه راهم چو داغ لاله می بستم
گریبان را بدست شوق چون گل پاره میکردم + بمژگان تا سحر گه گوهر نایاب
می سفتم + ز اشک خود شمار ثابت و سیاره میکردم + وله دل افسرده ما را
بنگاهی دریاب + تا کی از خرمنم ای برق شتابان گذری + لب زخمم گل
خمیازه آغوش شود + تیغ بر کف اگر از خاک شهیدان گذری وله گستاخ
بگلشن نتوان دیده کشودن + در بوی گل و باد صبا بلکه تو باشی + وله
هر سر مو بتن آمادهٔ زخم نگهی ست + تا نصیب که شود خنجر مژگان کسی +

السید الجلیل قوام الدین محمد یوسف الحسینی القزوینی علیه الرحمة

احوال سلسلهٔ سادات سیفی حسینی قزوین و اصحاب کمالی که دران خانواده بودند
بر واقفان سیر مخفی نخواهد بود بالجمله مرزا قوام الدین مذکور سلالهٔ آن خاندان
و از مشاهیر افاضل زمان بود در علوم عربیت خلیل العصر و در فقه و حدیث
جلیل القدر و منشرح الصدر متحلی باجناس فضائل و نقاوهٔ اتقای کامل
بود پیوسته ملجای غربا و ضعفای هر دیار و کف دریا نوالش رشک ابر بهار
قلم از اوصاف کمالش بعجز و انکسار اعتراف دارد فقیر چندی در اصفهان

وله تا کی ز غمش چو شمع گریان باشم ÷ در آتش عشق او فروزان باشم ÷
تا چند در انتظار او آئینه دار ÷ سر تا بقدم دیدهٔ حیران باشم ÷
وله ما باده کشان شنبه و آدینه ندانیم ÷ جز جام شراب دل بی کینه ندانیم ÷
ایضاً بگلشنی که مرا بخت رهنمائی کرد ÷ نسیم هم نتواند گره گشائی کرد ÷
وله فیض نیکی ببین که آخر شد چراغ تربتم ÷ ز استخوان شمعی که در راه هما میداشتم ÷
منه کوچه را دویده ام که مپرس ÷ جادهٔ را دویده ام که مپرس ÷
گشت در جستجوی او چندان ÷ اشک بر دور دیده ام که مپرس ÷
در سر کوی او به رسوائی ÷ جامه چندان دریده ام که مپرس ÷
بهمین چشم کم که مے بینی ÷ آنقدر چون تو دیده ام که مپرس ÷

المولی الهمام ظهیر الانام رحمة الله علیه فاضل عالی مقام و ملک الکلام بود خلف فاضل مرحوم ملا مراد تفرشی ست که از مشاهیر علما و صاحب حواشی متداوله است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ذلک و خدام ظهیرا بذکا و حدت فهم و استقامت طبع و جامعیت فنون علمیه خصوصاً علم حساب و هندسه و هیات موصوف و بین الافاضل به تبحر معروف طبعش محک ناقص و کامل و نقاد رائج و کاسد رد و قبول او را مسلم میداشتند و چون لطافت طبع و علو همت و فضائل نفسانیه اش بپایهٔ کمال داشت بمعاشرت ابنای عهد راضی نشده و از وسایل دنیوی معرض (رو گردان ۱۲) و بافاده علوم هم چندان التفات نکرده گوشهٔ منزل خمول را پسندیده میداشت بنابران بین الجمهور آن معرفت و اشتهار که فرومایه تران از منزلت او بوسیلهٔ خودنمائی و سعی و تلاش در حصول جاه و سعت

خاکش بسر اگرچه جگرگوشه دلست وله تا چند اضطراب کند دل بسینه ام * این مرغ را ازین قفس آزاد میکنیم منه میهمانی های خلقم در جوانی پیر کرد * غصه خوردنهام از زندگانی سیر کرد *

الفاضل العارف مظهر العواطف شیخ جلیل القدر طایفانی قدس الله روحه

از افاضل اصحاب ایقان و مستغرق بحر عرفان زلال انفس و آفاق و از حضیض علایق باوج اطلاق رسیده بود مدت چهل سال یا کم و بیش بر یک خرقه و شبانروزی بیک دو لقمه جریش اکتفا نموده کیفیت ریاضات و سلوک زندگانی آن زبدهٔ جاودانی استماع مقامی عظیم میخواهد علوم ظاهر و باطن را جامع و نور شهود از سیمای او لامع بود گوشهٔ عزلت در اصفهان اختیار و از انجا بملا اعلی انتقال نموده خطوط را زیبا می نوشت و مجلدات بسیار کتب نافعه را بقلم مبارک خود کتابت فرموده وقف بر طلبه نموده بود بقدم مصادقت و وداد که با والد علامه اعلی الله مقامه داشت در بدایات صبا قبول تربیت این بی سواد دبستان استعداد فرمود چنانچه بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین از ان عارف زبانی یافته و پرتو التفات او بر مشاعر این قاصر تافته گاهی بانشا و اشعار زبان مقالش ترجمان حال شدی این چند بیت از انجمله است رباعیات

ایشوخ بیا درون درویش نشین * کان نمکی بر جگر ریش نشین *
در هجر تو دامنم گلستان شده است * یکدم بکنار گشتهٔ خویش نشین *
منه از گفت و شنید خویش درهم نشدی * شرمنده ز روی اهل عالم نشدی *
صد مرتبه بیش خر شدی و انسته * یکبار چرا بسهو آدم نشدی *

بر صفحهٔ روزگار باقیست در سال یکهزار و یکصد و نوزده هجری بعالم بقا انتقال فرمود و در لاهیجان مدفون گردید چون این خبر باصفهان رسید مرثیه وارد خاطر فقیر شد بذکر چند بیت ازان مبادرت مینماید مرثیه این واقعه رنگ از رخ گلزار فرو ریخت بلبل دل خون گشته ز منقار فرو ریخت + پیمانهٔ سرشار کشیدی تو و مارا + هوش از سر این ساغر سرشار فرو ریخت + پیوند نفس از لب اعجاز ترنم + بگسستی و شیرازهٔ گفتار فرو ریخت + چون گنج تنت تا بدل خاک دفین شد + بام و در گنجینهٔ اسرار فرو ریخت + در ماتم تو ناصیهٔ صبح کبود است + بر صفحهٔ این آینه زنگار فرو ریخت + بی باد بهار نفست گشت خزان دل + برگ و بر این باغ بیکبار فرو ریخت + تا گلشن جان پرور عمر تو خزان شد + در پیرهن طاقت ما خار فرو ریخت + بال و پر مرغان چمن گشت شکسته + زین طرفه خزانی که بگلزار فرو ریخت + امروز که از لطمهٔ رخ صبح کبود است + در ماتم علامهٔ اصحاب شهود است از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چند بیتی که اکنون بیاد است ایراد می نماید اشعار شبی برخیز و بر رویت در صد مدعا بگشا + چو بال جبرئیل از یکدگر دست دعا بگشا منه بر افگن پرده از رخسار و کوته ساز دعوی را + بهفتاد و سه ملت جلوه ده شمع تجلی را + منه باچراغ مه و خورشید چکار است مرا + نفس سوخته شمع شب تار است مرا + حیرتم بست چو تصویر ره گفت و شنود + خاطرم شاد که در بزم تو بار است مرا + من بامید وفائی تو بدام افتادم + ورنه با سلسلهٔ زلف چه کار است مرا + دیگر یقین دارم که یاقوت لبش آب صدف دارد + به لعل نازک او دیده ام تا جای دندان را منه اشکی که از دل تو نشوید غبار من +

در انتظار + یک شمع تا بصبح قیامت نمیرسد منه رو بهند آوردن روشندلان
بیوجه نیست + روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند منه لب تشنهٔ سهیل فروزان
لعل یار + سیراب از عقیق بمکیدن نمیشود + بالیدن از ترقی بالقوه بد نماست
پرواز چشم بال بریدن نمیشود +

الفاضل المحقق الحقانی الشیخ ابراهیم ابن الشیخ عبد الله الزاهدی الجیلانی
عم عالیمقدار این خاکسارست مظهر شوارق انوار و مؤید بتاییدات کردگار
و از نوادر روزگار بود جامع علوم دینیه و معارف یقینیه و حاوی کمالات صوریه
و معنویه تلمیذ والد بزرگوار خود ست متوطن بلدهٔ طیبه لاهجان و مرجع افاضل
گیلان صیت فضائل مناقبش با عالی و ادانی و اطراف و اکناف رسیده و نوبهار
فیض سرمدی و گل خلق محمدی از ریاض طبع فیاضش دمیده فضائل حقیقیهٔ
نفسانیه را با محاسن ظاهریه جمع داشت حسن تقریر و تحریرش دلپذیر و در شعر و
انشا و لغز و معمای نظیر و جمیع خطوط را بغایت خوش و دلکش می نگاشت از
جمله مصنفات شریفه اش حاشیه الیست مسمی برافع الخلاف بر کتاب مخلف
علامه جلی علیه الرحمة و حاشیهٔ دیگر موسوم بکاشف الغواشی بر کشاف که تا سوره
مبارکه اخقاف رسیده و رساله دیگر در توضیح کتاب اقلیدس فقیر در سن ده سالگی
که در خدمت والد مرحوم از اصفهان بلاهجان رسیده قریب بیک سال توقف
رو داده شرف حضور آن عم بزرگوار دریافته باشاره والد علامه قدس الله روحه
خلاصة الحساب را از خدمت ایشان استفاده نمود قصائد غرا در مدح آل عبا
و مراثی نیکو در تعزیت سید الشهدا و اشعار و معمات ستوده از مآثر طبع وقاد ایشان

استاد العلما اسوة العرفا مولانا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة والمغفرة

متخلق باخلاق حمیدهٔ نبوی و متادب به آداب مرضیهٔ مرتضوی و از بدایت تمیز
تا نهایت زندگانی که از عمر طبیعی در گذشته بود روزگار خود را صرف خدمت علوم
دینیه و نشر معارف یقینیه و ادای عبادات و تحصیل مسوبات باد راک صحبت
بسیاری از عرفا و علما و اتقیا فایز گردیده بود از مآثر قلم فیض شیم آن فاضل
محقق رسائل شریفه و شرح صحیفه و تحقیقات لطیفه بر صحیفهٔ روزگار بیادگار است
راقم حروف در شیراز قدری از احادیث را در حضور سامی ایشان قرارت
و تحقیق نموده و کتاب حکمت العین را با حواشی در خدمتش گذرانید و حاضر
بود که آن نقاوهٔ سعادتمندان بجهان جاودان ارتحال فرمود طوبی له و حسن مآب
گاهی طبع مستقیمش بانشا و شعر مایل و ابیات غزا و رباعیات آشنا بمذاق عرفا از
نتایج افکار آن نحریر سخن پرداز در میان تخلص آن عارف معارف عارفست از انجمله
چند بیتی را طراز این دفتر میسازد اشعار رقم بر صفحهٔ ایجاد عالم تا مقدر شد *
ز اول سرنوشت ما هی چون خط ساغر شد [له] * تواند محفل آرائی جهان چون شمع گردیدن
گل آتش فشان داغ هر سر را که افسر شد * ز شوق منصب پروانگی در بزم او
امشب * طپیدنهای دل در سینهٔ من بال دیگر شد * نمیسوزد چراغ هیچکس تا صبح
حیرانم * که چون داغ دلم را هر شب این دولت میسر شد * نشینم غنچه دل تا کی
درین فصل خزان عارف * که بر من عیش از مهجوری یاران مکدر شد وله نخانه تو
چه دور است خانهٔ که ندارم * چسان بکوی تو آیم بهانه که ندارم وله قانع زدیدنت
بشنیدن نمیشوم * هرگز شنیده که کند گوش کار چشم وله عاشق کجا و اینهمه طاقت

له خط ساغر ز خط بست خط بغداد یعنی لبریز و خط ازرق یعنی پیمانه و خط جور یعنی ته نشین اینجا از خط ساغر مراد است که با وجود بودن شراب خط در ساغر نمیبود پس همچنان هم نوشت ما اینهاست ۱۲

جگر بسوزیم آن رند شرابی + مستیش برین داشت که گردید کبابی + دیگر
شمعی نیزد از دست تو بر سر گل داغی + روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی +
دیگر نمک ز شور جنون رفت و بید ماغم کرد + سیاهی از سر داغم فتاد
و داغم کرد ولہ غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد + این بس که بمن عیش
سر و کار ندارد ولہ ساقی بیار باده که کارم بکام شد + می در پیاله ریز که عیشم
مدام شد ولہ تا که شاهین زبانت تیر از دو گوش + سخن خویش نه سنجد
بسنجیدان مفروش ولہ از شرم گل رو تو چون رشته گوهر + از دیده نگاهم
عرق آلوده بر آمد منه همین بس ست که می بایدم جدا از تو زیست + دگر حکایت
شبهای انتظار مپرس منه قطع نفس خصم بمقراض خموشی ست + گشای ته بندی
لب و شمشیر دو دم باش منه سرشک نیم شب چون گوهر مقصود میگردد +
باین امید من هم دانه بر خاک میریزم + منه ز بیم دزد معنی شعر خود پوشیده
میدارم + چو زر داری که بر اهل طمع حالش نهان باشد منه ز جای خویشتن
برخیز و رنگین ساز مجلس را + که بوی پیچ گو را بهتر از نقل مکان نقلی منه گرفتار
ترا چون جوهر شمشیر از حیرت + سخن از ناتوانی بر لب اظهار مے پیچد +
تواضعهای دشمن در عقب سرگشتگی دارد + ره بر خم عنان سیل بی زنهار
می پیچد + نمیدانم رگ جان که شد پیوند با زلفش + که دل در سینه ام
می پیچد و بسیار می پیچد + ز عذر کرده ها معنی خجالت بیشتر دارم + بخود
تسبیح من از شرم استغفار می پیچد دیگر یک شب بکام شوق در
آغوشش خود ترا + میخواستم ز دور تماشا کنم نه شد +

فباك * سهم اصاب وله امنه يدي وسلم * من العراق بعد العذاب مرتاك *
فمن يحيلي بريك العاس في خلدي * كتمت حبنك لولا جسمي الحاكي *
يبطنك اري مالي من الدلف * عدل الهوي حكم بالمثل جاراك * ماحبرتك
قد حلت ركابها * قطعت قلبي ههنا بين خير طاك * رنقا سلمي لعين مطرت
سقفا * وقابلها الصبح من محياك * و در وفات استاد اجل آقا حسين مرحوم و مغفور
فرموده والصبح القلب في لظي والتهاب * وسيو في لطقته من ليكاب *
كيف لا والدهر كسر عيسنا * بالمصائب غمت عهد التصالي * حب الدهر
كل عيش رغيد * فدره رفناه في بصارا الشباب * فحرا ماعن كل شر ارطره *
واخفي حاك في الحساب * ماالعيبا يدي الحيوة لشرار * لكافيه حيف ذاك الحسنات
فمصاب الحسين ضوعف يوما * رفعوا لعيشة على الاحتساب * اسكني بقلبي
فدواب * وخفي عن الحفظ الي * واضنعي سنيبي ومعي * وكالي به مكال المصاب
عجبها للمنول كيف تواري * سامح العلم في الشعور النصاب * كال كالشمس
روكمما صاها * ولوارت بعد العطا بالسحاب * فبقي لمدتير ترته او سفاها *
من علوم الهدي لعذب عتاب * علم العلم غاب عينا فعينا * ومن العلم كالهدي
في الذاب * وآنر از بار اشعار فارسي علامي باين چند بيت طراوت بخش
طبع سخن سنجان ميگردد اشعار * بسر نتوان رساندن با حيات تن رهٔ دل را *
بچشم نقش پا در خواب نتوان ديد منزل را * رهين همت خويشم كه با عذر
تهيدستي * چو رد شمس مشكل ميشمارد رد سائل را * زبس ذوق شهادت
بود طوق گردن جانم * سرم گرداب گرد آب دم شمشير قاتل را منه شد گرم

شهد الربا سرلا یفک من ابره + دعتها الی کثیرات صبغها قوم +
قدانت ترجبل منک ناعتة + کالسمت منها سدی الکافورمسموم +
الی سم لعمرو ارزا انها جبرت + وفوق ممنها تاده عس الیوم +
والروح فیها کمسعود تقادمه + بحسان من مال خطر ماطر سوم +
لاسمت الفرس فیها قد حبت بها + فان ذلک لمن تیلوک محصوم +
ولیس بلک الاما صرفت بها + لاما کسرت قمر الدهر مکسوم +
مدالذی یکنوی قبلها معنیه + المدین نار وبالد سار موسوم +
القصر البوس والضرار فی غیر + وعن قریب لاالله ید الغشیم مهدوم +
وخط راس صغار الدود بمرفه + من الغایم الینجان معلوم +
یا منکری سترنی کالشمس ینکرها + عین الخفافیش ان احستم یوما +
مدی سوارق افکاری لفوق علی + ادیا لکم ان مصر بم لها رو موا +
وملک نسخته اشعاری بیسو علی + سعورکم فان استخدمتم فوهوا
نفوح نفحته ارہا بها سحت + ریاض طلعتی لولا الدهر مرکوم +
دعوا اللجاج فان الشمس لامعته + تحت السحاب وان داراه مرکوم +

وله رفع الله درجته سفا طلقه طلعت فی مدمع باک + حکیت ومعنی لقد عجلت مبراک + اسنم ربد الحمی من عد عک العطرا + افدیک نفسی منے فارقت سلماک + کیف اینجب وعین الرقت ساہرہ + کیف ارتحلت الم برصدک حالاک + صافت بک الارض رضا بعد عمر قهما + لاغرو لو قصرت فی اللبن ممساک + ابکی وانشد حست الوجد یذکرلی + اشعار لحیط لقلت یصب

و تمام این مرثیه در دیوان اول این قدرشناس و الا گهر ثبت ست و اگر آن نسخه حاضر بودی از اطناب اجتناب نموده درینمقام اثبات نمودی و از جمله خطب بلیغه علامی دو خطبه ایست که در جلوس شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی انشا فرموده و خطب نکاح و غیر ذلک از منشآت عربی مراسلاتیست که از جانب سلاطین و وزرا بشرفای مکه و والی یمن نوشته و آنچه خود برئیس العلما آقا حسین مرحوم و بوالد مبرور این خاکسار و بملا علی رضای تجلی و بجالینوس الزمان میرزا اشرف حکیم و بوزیر اعظم مرزا مهدی و محمد بیگ وزیر و غیرهم نگاشته قانون کتابت و بلاغت بیادگار گذاشته و از نفایس منشآت فارسی دیباچه ایست که بر ترجمه کتاب مصابیح المذهب و بر رساله شریفه خود که در باب قصر اتمام قلمی فرموده و دیگر مکاتیب در مجموعه مدونه مندرجست و اشعار عربی و فارسی ایشان با معمات یکهزار کثری زیاد خواهد بود از انجمله اشعار عربی علامی چند شعر درینمقام ایراد مینماید ـ رزق الوری بینهم بالعدل مقسوم + والمرء بد معنی القلب مسموم + مسالمحا لجمیع المال یکتها + نفقده ان کدر العیش مذموم
ولیس یرفع حفظ العیش من نصیب + فافتح یدیک قسط الید مجذوم +
والصبر علے العدم والاملاق منفیا + من الهوان فان الذل مسموم +
والمال عینا نحوما احتلب + به اللبام فان الحجر محروم +
اذا الصغام لصدد الطعام حوی + لعافه من له فی المجد حرتوم +
اکل الحریص لذی العزبین انتهاهمن + حلوا منهما لدیه الصدر مهصوم +
فالوعد کالزفر مرطول العمر می سعت + یفتح اوبنیه بطن وحلقوم +

معنی شد و شیرازهٔ جمعیت دلها ✦ از سلسلهٔ زلف پریشان سخن رفت ✦
از دست غمش صفحهٔ اشعار حبائیست ✦ اشک جگری بسکه ز مژگان سخن رفت ✦
از رفتن خورشید جهانگیر مسیحا ✦ نور از نفس صبح ضمیران سخن رفت ✦
شد تیرگی روز سخن بر همه روشن ✦ کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت ✦
رنگ از رخ گل رفته و بو از خم سنبل ✦ آن حله طراز گل و ریحان سخن رفت ✦
شادابی معنی ز سحاب قلمش بود ✦ از رفتن او فیض گلستان سخن رفت ✦
ماتمکده شد خطهٔ الفاظ و معانی ✦ سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت ✦
شیون کده گردید گلستان هزاران ✦ فریاد که دستان زن بستان سخن رفت ✦
تا کلک خرامندهٔ او از حرکت ماند ✦ جنبش چو رگ سنگ ز شریان سخن رفت ✦
در ابر نهان تا شده آن نیر اعظم ✦ نور از نظر اختر تابان سخن رفت ✦
سرمایه ده نکته فروشان جهان بود ✦ او رفت ز عالم سر و سامان سخن رفت ✦
انگشتری جم بکف اهرمن افتاد ✦ کان خاتم فرمان و سلیمان سخن رفت ✦
در عرصه نتازند چرا ماده شغالان ✦ آن شیر ژیان رستم دستان سخن رفت ✦
گر ذره کند شعبده بازی عجبی نیست ✦ خورشید جهانگیر ز میدان سخن رفت ✦
خرمهره چرا بر گهر خویش نلافد ✦ آن درّ گرانمایهٔ عمان سخن رفت ✦
سرگشته میان لب و دل ماند سخنها ✦ زانروز که آن خضر بیابان سخن رفت ✦
الفاظ و معانی همه بودند عیالش ✦ آیا که چه حالت به تیبان سخن رفت ✦
رفته ست ز بالین من خسته مسیحا ✦ دردا که سر درد شناسان سخن رفت ✦
منه من مانده ام امروز بی پر و بال شکسته ✦ چون غنچه بخون دل صد پاره نشسته ✦

بامن ره خوان جگر افتاده ❊ تاج شرف از تارک فضل و هنر افتاده ❊ تاج الحکما رفت ز طهر و گیتی ❊ از افسر اقبال گرامی گهر افتاده ❊ فخر الفضلا خیمه ز آفاق برون زد ❊ زین ملک بسیر ملکوتش سفر افتاده ❊ شمس العرفا دیده ز ناسوت فرو بست ❊ گر بود حجابی بر هش پرده بر افتاده ❊ ختم العلما مسند تعلیم نوردید ❊ دارائی دانش بجهان دگر افتاده ❊ زین الخطبا تا لب اعجاز بیان بست ❊ این منبر نه پایه مراز نظر افتاده ❊ از مرحلهٔ وادی امکان سفری شد ❊ بر مصطبهٔ عالم قدسش گذر افتاده ❊ او ستاد بشر بست در مخزن حکمت ❊ زین غبن زبان در اقلیم خرد شور و شر افتاده ❊ آن نیر تابنده چو از دیده نهان شد ❊ نور خرد از انفس و آفاق بر افتاده ❊ تا باد مراد نفسش بست در فیض ❊ کشتی سلامت طلبان در خطر افتاده ❊ دیگر که تواند چمن آرائی دانش ❊ نخل طلب اهل هنر از ثمر افتاده ❊ داغی عجبی از جگر سوخته گل کرد ❊ شور عجبی دلشدگان را بسر افتاده ❊ نامے که فرح بخش دل و روح روان بود ❊ از گردش دوران بلب نوحه گر افتاده ❊ روحش بعروج ملکی بال گشا شد ❊ با همتش این تنگ فضا مختصر افتاده ❊ میخواست سپهبد صف انوار مجرد ❊ این قرعه بآن زبدهٔ نوع بشر افتاده ❊ از ما خضر تلخ جهان کام فروشست ❊ این طوطی اعجاز بیان در شکر افتاده ❊ شور عجبی از جگر خاک بلندست ❊ این واقعهٔ صعب قیامت اثر افتاده ❊

مسند رفتی تو و آشفته دغمت دل ما ❊ خون باده و غم نقل ایاغست دل ما ❊

افسوس که شاهنشه ایوان سخن رفت ❊ ویرانی نظم ست که سلطان سخن رفت ❊ کو خضر و سکندر که بصد نوحه بگریند ❊ در خاک فرو چشمهٔ حیوان سخن رفت ❊

جمع احباب بود با آنکه نه تکلیف شغل جلیل الاسلامی مملکت فارس را بخدمتش
مرجوع داشته رحل اقامت در دار الافاضل شیراز انداخت دران آوان فقیر
از اصفهان بشیراز آمده توفیق استفاده ازان علامهٔ عالیقدر و تحریر منشرح الصدر
یافته قریب بچهار سال بسیاری از فنون مثل منطق و هیأت و حساب و طبیعیات
و الٰهیات در خدمت علامی طی نموده از فرط اشفاقی که باین خاکسار داشت اکثر
جلیس محفل صحبت و مورد خطاب بود و در غیبت این احقر بحضار مکرر می فرمود
که بحضور او مرا سخن گفتن بی حلاوت ست شکر آبادی آن ولی النعم حقیقی بزبان
کلیل و لسان قلم ادا نتوان نمود با آنکه نسبت کبر سن آثار شکستگی و هنرم از پیکر انورش
آشکار بود قوت حواس بر وجه کمال و اصلا فتور و کلالی بآن روح مجسم راه نداشت
شگفتگی طبعش رشک نوبهار روضهٔ رضوان و صریر خامهٔ حقائق تصویرش زنگ
کلفت از ضمیر هوشمندان می زدود و بسی رسائل نفیسه و حواشی شریفه از مآثر
ذهن وقاد و طبع نقادش بر صفحهٔ روزگار بیادگار و خطب غرا و منشآت بدیعش
کحل الجواهر بصائر فصحای بلاغت شعار ست اشعار عربی آن مسیح آیت کساد افگن
کالای بازارچه بدیع و حریری و رونق شکن بحر متنبی و معری و در انشا و شعر فارسی
شکر شکنان را صلای احسان و نوال داده و از نوای کلک طوبی مثال بسوامع
قدسی سروشان در گنجینهٔ معنی کشاده با آنکه در مراحل عشر تسعین جهان بی تقبارا
وداع و وداع حریان مهل خود نیز و هان اصقاع گذاشت در وفات علامی فقیر را
مرثیه ایست که بذکر بعضی ابیات آن که درین هنگام خاطر فاتر بآن مساعدت
مینماید با آنکه محل اختصار ست صفحه را می آراید و آن اینست مرثیه از دیده

فی عشق ✣ فی مشکوة نورها نهدیک ✣ وصل الراح ما حیلت ولا ✣ یصنع سمعا
یعاذل لقویک ✣ واهجر الاّسمین ان عصوا ✣ ان فیها جمیع ما یرضیک ✣
هی لا شک انبه طرب ✣ خایف عنها مقال ذی تشکیک ✣ قل لست العزام
فم سحرا ✣ واصطفها فانها یحییک ✣ لایقل المهاحیل بنا ✣ فهی من کل آفة ینجیک ✣
ما عذوبی سرفت فی عذبی ✣ کف عسی قربا یکفیک ✣ جلبی والمدام فی شغل ✣
واشتغل انت بالذی یغنیک ✣ کم قد سافت ان الغن عصا سفری ✣ باصبهان
لاخلی حملة النعم ✣ اصبحت کالمسمی ان یری قلقا ✣ من الصباح فلما ان راه عجمی ✣
المولی الاولی الاجل الاعظم الاکمل مسیح الانام اعلی الله مقامه
اسم شریفش محمد مسیح بن اسمعیل فسائی ست که از کرام شیراز و در نزاهت
ولطافت هوا ممتاز ست و تخلص حضرت علامی در اشعار عربی مسیح و در فارسی
معنی ست علامه روزگار و نادره زمان بود و آورد در جمیع علوم سرآمد علمای اعلام و احدق
اذکیای افاضل عالی مقام بود رتبه کمال و پایه افضال آن مرجع اقاصی ازان
والا ترست که لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود و کمیت قلم
ره نورد در سیر این وادی وطی این بوادی ازان و امانده ترست که مرحله
تواند پیمود و بر دیده وران روشنست که آفتاب عالمتاب فارغ از مدح و ثنا ست
وصبح تجلی بی نیاز از وصف و ثنا از خورشید فضائل او ذره باز نتوان نمود و بحر
محیط را بکیال حروف وجمل نتوان پیمود آن فصیح عهد و مسیح مهد اجل و اعظم تلامذه
آقا حسین خوانساری علیه الرحمه ست و شرفه و فضله اجل من یحکی و اشهر من
ان یذکر مدتها قدر دار السلطنت اصفهان انجمن آرای اولی الالباب و شمع

والثنا فرمودہ ؎ امیر المومنین فدتک نفسی ✤ لنا من شانک العجب العجاب ✤ ولولاک الاولی سعدوا فقازوا ✤ وناوتک الذین سقوا فخابوا ✤ وفیک فی ولائک یوم حشر ✤ علی تعاقب من یعاقب او یثاب ✤ بفضلک افصحت توریتہ موسیٰ ✤ وانجیل بن مریم والکتاب ✤ فیا عجبا لمن ناواک قدماً ✤ ومن قوم لدعوتہم اجابوا ✤ ازاغوا عن صراط الحق عمداً ✤ فضلوا عنک ام خفی الصواب ✤ ام ارتابوا بما لاریب فیہ ✤ وہل فی الحق وصدع ارتیاب ✤ وہل لسواک بعد غدیر خم ✤ نصیب فی الخلافت او نصاب ✤ الم یجعلک مولاہم فذلت ✤ علی رغم مہیاک لک الرقاب ✤ فلم یسطع الیہا ہاشمی ✤ وان اضحیٰ لہ الحسب اللباب ✤ فمن ہم بن مرہ او عدی ✤ وہم سیان ان حضروا و غابوا ✤ لئن جحدوک حقک عن بیان ✤ فبالاشقین باحل العقاب ✤ وکم سفہت علیک خادم قوم ✤ فکنت البدر ینبحہ الکلاب ✤ تخلی عذارا وتخلی الحمارا ✤ فما تطلع الشمس الا نہارا ✤ یبین شئی وجسے القریح ✤ الا تطلع الیوم الا عذارا ✤ وحاشا محیاک ابی قبیس ✤ بہ البدر یخفی سرا سرا ✤ وباین تشافت رفتہ تا آنجا کہ فرمودہ ✤ علیہ قالب الاثر نہا اہتدا الذی حتی قتبیا وحارا ✤ نعم اما درک فماہ باتم ہن ✤ افتلاح مرابہ ام اسامی

ودر مقابل قصیدہ مشہورہ خاتم المجتہدین شیخ بہاء الدین محمد و والدش شیخ حسین بن عبد الصمد عاملی قدس اللہ ارواحہم گفتہ ؎ کوکب الصبح فالصبوح فقد ✤ فاح نشر الصباح وصباح الدیک ✤ واد ہار علی مشرقتہ عن ✤ سنا البدر فی الدجا نفسک ✤ وادع فی العرایس والسرور بہا ✤ ودع انہم ملتقی بشاشتک ✤ ہی ماء الحیوۃ فاحی لنا ✤ روح خلت بروحہ القدر یک ✤ ان صلب السبیل

راقم حروف دران بلدهٔ فاخره باآن سلالهٔ عزت طاهره صحبت های ستوفی داشت
عهد محبت و وفاق درمیان استحکام تمام یافته بود آخر بشیراز رفته داعی حق را
اجابت نمود در جوار مرقد اجداد خود امیر صدر الدین محمد و امیر غیاث الدین منصور
مبرور روح الله روحهم آرامگاه یافت نقیر در مرثیهٔ آن اوحد الزمان قطعه عربیه
که متضمن تاریخ بود انشا نموده از ضعف و اندراس حواس بخاطر نمانده و تعیین
تاریخ نمیتواند نمود و در نمو احوال لقه نیز اکثر مواضع که لائق بضبط تاریخ ست چون
نسیه شده تصریح آن نمی نماید باحتمال آنکه شاید غلط بقلم آید اسقاط ذکر تاریخ را
لازم میشمارد و بالجمله سید عالیقدر در علوم عربیت امام اعلام و در بلاغت نظماً
و نثراً بمنتهی المرام و اقصی المقام ارتفاع نمودهٔ اعوام و دهور انقضا یافته که در عرب
شاعری چون او بعرصهٔ ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز وسیع البلوغ و بدقت
طبع و جودت ذهن مزید اصفاع عنمود چنانکه این مراتب از مآثر اقلام آن امام
همام مثل کتاب بدیعیه و سلافه و شرح صحیفهٔ کامله که در موقع خود بی نظیر ست و
دیوان اشعار بلاغت آثار او کالنار علی العلم و النور فی الظلم روشن و هویدا ست
و انوار اشعار الفه و استعارات فایقه در دیوان رفیع الشان او که بحر بسیت لبالب
از لآلی آبدار و در جلیست مملو بمواقیت که آنمقدار مندرج ست و الحق کلامش در
فصاحت و بلاغت و عذوبت و سلاست ~~جمع با قوت~~ بذروهٔ علیا و غایت قصوی رسیده بود
سواد مدادش نیل آت انفعال بر چهرهٔ مقال اکثر بلغای عرب کشیده و چون نظم فارسی
التفات نفرموده درین ارتحال و ضیق مجال بچند بیت از اشعار آن گرامی مقدار
که ذخیرهٔ خاطر فاتر بود اکتفا می نماید در قصیدهٔ نامیه در مدح سرور اولیا علیه التحیه

السید الکبیر والفاضل النحریر صدرالدین سید علیخان بن سید نظام الدین احمد الحسینی
خلف سلسلهٔ علیه غوث العلماء میر غیاث الدین منصور شیرازی قدس الله روحه
العزیز است که ملقب شده باستاد البشر و هو من الشمس اظهر و احوال افاضل اعلام
این سلسله چون میر اصیل الدین و میر جمال الدین محدث صدر الحکما میر صدرالدین محمد
دشتکی شیرازی و سید مبارک شاه و غیرهم بر ارباب بصایر مستور نیست موطن اصلی
ایشان مدینهٔ طیبه و از انجا بدار العلم شیراز آمده سکنی اختیار فصاحت ضیاء و عیار
گردیده باحتشام و اعزاز روزگاری دراز بسر برده تا آنکه سید نظام الدین احمد باز
ساکن حجاز گردیده ولادت باسعادت سید علیخان و نشو و نمای ایشان در آن مکان
بابرکت و اعزاز اتفاق افتاده در خدمت والد بزرگوار خود بحیدرآباد دکن ارتحال
و چندی در انمقام باجلال و اکرام گذرانیده و الحاق لفظ خان باسم ایشان بعد
از وصلت با ملوک قطبیهٔ دکن و منصب صدارت و امارت دران دیار است بعد
از چندی باهمه تجمل و احترام کراهت تمام از مکث در انمقام بخاطر سید علیخان مرحوم
راه یافته شوق عود به حرمین طیبین غالب شد چنانکه این حالت از بسیاری
اشعار آن سید بزرگوار آشکار است قطع علایق از ان دیار نموده بمکهٔ مکرمه انتقال
فرموده و در ظرف عوام قلیله برسائی دست بذل و ایثار از اموال بسیار عاری گشته
بعزیمت زیارت عتبهٔ علیه غرویه و مشاهدهٔ مقدسه عراق و اشتیاق وصول
باوثاق مالوفه اجداد با کاروان حاج ایران بنجف اشرف آمده شرف ادراک
آن سعادت دریافت پس انعطاف عنان بصوب دار السلطنت اصفهان فرمود
اشراف و اکابر و اعیان و سلطان مقدم او را باکرام و اعزاز تمام تلقی نمودند

انیقسم مردم اعراض مینماید والا کمتر کسی باشد که چند مصرعهٔ موزون برزبانش نیامده باشد و پوشیده نماند که نگارش این صحیفه هنگامی از خامه سرزد که حواس آشفته تر از اوراق خزانی و هوش پریده تر از رنگ گل زمستانی بود خواست که بهانهٔ فسانهٔ خاطر را بشغله دارد تا از گرانباری الم روی در رستگی آرد لاجرم در پریشانی ارقام و آشفتگی کلام که بیدرنگ برزبان خامه جاری شده معذور تواند بود چون در استقصای مطالب جمعیت خاطر ناگزیرست بسا باشد که بعضی از یاران معاصر یا دوستان معاشر در وقت سرعت تحریر از خاطر کسیر محو و نسی شده باشد درین قصور خارج از مقدور معاف و معذورست و در ایراد اشعار اگرچه اختصار منظورست اما بسا باشد که بدو بیت و کمتر ازان اقتصار کند بسبب اینکه هنگام تسوید مسوده شعر هیچکس حتی که یک بیت در نظر و حافظ نداشت هرچه بقلم آمده از ظهر خاطرست درین ازجار طبع و ارتحال و تفرقه بال انصاف داند که مساعدت حافظه چه مقدار تواند بود و از کسی که شعری یاد نبود بمجرد ذکر نام اکتفا نمود تا از جریدهٔ اخوان بیرون نماند و درین مختصر زیاده بدین رعایت ترتیب را لازم ندید که منقسم بدو فرقه نماید فرقهٔ اولی در ذکر علمای اعلام فرقهٔ ثانیه در بیان سایر انام و بدوستان کرام ملتمس ست که هرگاه بنظر اشفاق و انعطاف درنگرند بدعای مغفرت یاد آرند نسئال الله الغفران انه الجواد والمنان

فرقهٔ اولی

در ذکر علمای معاصر که بانشا و شعر زبان بلیغ بیان گشوده و توجه خاطر آن مبذول فرموده اند

سنه اعراض مینماید / علما و دانی ۱۲ / سنه استقصا حاصل کردن ۱۲ / سنه کسیر / بسیار شکسته ۱۲ / سنه اقتصار / از قصر کم کردن ۱۲ / سنه العفاف بستن ۱۲

و فقدان مناسبت با این صناعت لایق اعتنا و التفات نیستند و سخن شان قابلیت ذکر و سماع ندارد آنها را در سلک حضار این مجلس جای نمیدهد و قلم سنجیده رقم را انبا صواب در انخراط اجابت در سلک اصحاب نمیگرداند هر چند ازین گروه چند بیت مربوط بگوش آشنا سر زده باشد چه آن بندرت و اتفاق خواهد بود و دلیل مهارت نشود و اتفاق را خاصه درین پیشه مبتذل اعتباری نباشد و اگر خواستی که اختصار بذکر کاملان معاصر نماید هر آینه معدودی قلیل بودی که حاجت بتفصیل نیفتادی لاجرم بذکر بعضی از متوسطان نیز که انسی بصناعت آنها را حاصل شده و شعر شان را شعار قبولی شامل بود عنان ادهم قلم معطوف نموده تا ادای حق هر ذی حقی شده باشد و هم این مجلس سامی را پیرایهٔ جمعیتی بهم رسد و چون هر کس را در هر صنف پایه بود و نصیبی متفاوت ست در ذیل ترجمها موافق شناخت خود بدان اشارت مینماید و شیوهٔ راست قلمی را فرو نمیگذارد نه مانند جاهلان که بی تمیزی را کتابی کنند و هرگز از افراط و تفریط مصون نمانند صفحه صفحه ستایش بموقع باطل و مقولات لاطایل و اجحاف و اعتساف را انشا و رنگینی کلام پندارند و ژاژ خائی را هنر فروشی انگارند و هر که طبع غرضمند شان مائل باشد هر کذب و غلو که توانند درهم بافند و از هر که بمرضی معرض باشند بخفض قدر او را نصب عین سازند و برازکیای کرام مخفی نیست چنانکه بمجلس مجرد دانستن و افاده چند مسئله نحوی نحوی نشود و بگفتن دو سه مسئله هندسه مهندس نگردد همچنین از کسی که در مدت عمر سه چهار بیت یا صد و دو صد بیت سر زده باشد هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سلک این صنف معدود نگردد لهذا از ذکر

این مشتی ذرهٔ عارست بر ارباب قلم رباعی کاریکه دران خسیس دستی دارد
آن به که شریف دست ازان باز آرد ورنه خس ناکس ازگمان فاسد
اوراچوخودی و خود چواد نپدارد ولماکان لکل امر مانوی فلا اعتنار بمن ینطق

عن الهوی والله یقول الحق وهو یهدی السبیل علیه توکلت وهو علی کل
شئی وکیل وبرکار آگهان مخفی نیست که صناعت شعر اگرچه نسبت بصناعات
علیه ومقامات علویه به پستی پایهٔ مخاطب ست لیکن چنان سهل و آسان که
عوام روزگار آنرا گرفته اند نیست چه استکمال آن موقوفست بسرمایهٔ خطیر و
شرائط بسیار که حصول آن بغایت دشوارست وبعد از نسبت خاص وکمال
اختصاص عمری دراز باید سپری ساخت تا رونقی یابد وسبب هجوم ناقصان
برین پیشه آنست که نزد انیان هیچ پایه نخوانند از آنست که شعر وشاعری از هر
چیز دلیرتر وخیره تر اند مرتبه پست آن نهایت بیقدر وسافل بل بیقدر کننده
ونازل سازنده قایل ست وصنف وسط تصنیع اوقات ووجود عدم آن بر
پلهٔ مساوات وارتکاب کامل آن اگر از لب وکام پاک نفسی برآید در روزگار
بی تمیزی بی مصرف وبی سود بل گوهر خویش شکستن وباخسیس شرکا در آمیختن
واکنون سالهاست که چنانکه سخن سرائی منسوخ ودر نقاب احتجابست سنجیدن وفهمیدن
آن سخت دشوار ونایابست ولاف مدعیان اکثر از روی گذاف وتمام این
احوال در فاتحه ها وخاتمه های دیوانهای بیگانه خود ودر دیباچهای سفاین
بقلم حقیقت نگار این خاکسار رقمی شده ودر زمانه ما ناظمان سخن فرباشدان
اشعار افزون از حد عد واحصارست اما چون اکثر بسبب عدم بضاعت

التقاط بالفاظ و حروف است که بآن مشغول‌اند و اقصی غایت همت ایشان ابتذال
مقال است که بآن مالوف‌اند کاش آن بودی که بی تصرف انتحال کردندی لیکن با مسخ
بکنند انتساخ نمایند و اکثر با هم یاور شده بمعاونت یکدیگر راه پیمای نیش تاریخ و سیر
و نگارش تذکره واگیرند بگمان آنکه چون قصه خوانی آسان میسر است غافل از ینکه
هرچند افسانه سنجی است اما موقوف است به بضاعتی و تحقیق حکایتی و معروف
هر روایتی و صدق مقالتی و جودت قریحتی و صفائی طویتی الی غیر ذلک من الشرائط
اللازمة بعضی تذکره ها که این عوام باغراض فاسده که اشارت رفت ترتیب
داده‌اند حیرت زار است عاقل را چه قطع نظر از رکاکت عبارات و ترّهات خیالی
منشآت مشحون است باکذوبات و خرافات و مملوست از اشتباهات و لاطائلات
کسانی را که نشناسند و اصلا معرفتی با آنان نداشته‌اند ورق ورق احوال نویسند
و جمعی که هرگز یک بیت نگفته‌اند اشعار دیگران را در کار ایشان کنند و در کلام
گویندگان تخلیط نموده سخن دیگر بدیگری نسبت دهند آنجا که نباید و نشاید صفحه صفحه
ستایش و القاب و نعوت نگارند و جائیکه بایسته و شایسته است تحقیر نام و تنزیل
مقام آرند خطابات افاضل و اشراف بکار حمیریان و عوانان کنند و القاب ایشان
باشراف و اعلام اطلاق نمایند هرچه از جائی وانویسند چون قدرت بر تصحیح نیست
هر تحریف و تصحیف و هر سقط و غلط که در نسخ افتاده باشد همه را بکار برند
و صواب شمارند مصرع خود غلط معنی غلط مضمون غلط انشا غلط + بجملۀ
تسوید این قوم بی سواد ستمی است فاحش بر کاغذ و مداد که اذکیا را از مطالعه
آن نفرت و ضجرت آید و انفس طبیعت بوحشت گراید الحق خباثت مشارکت

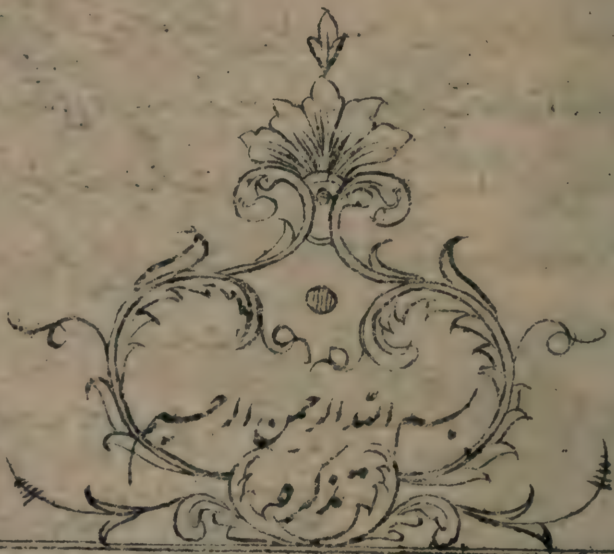
بر ارباب فهم و ذکا و اصحاب علم و هدی روشن و هویداست که اکثر متوسمان
روزگار و متسمان گفتار و متشبهان بدانشوران سخن گذار و بر خود بستگان
هر شعار و دثار خاصه بعد از صدر اسلام که آوان ظهور فتن آخر الزمان
از ساغر دوران سر جوش زلال را کشیده اند و دردی کدر ته نشین مانده
از بوالهوسی و هیچکسی باندیشهٔ طبع فاسد بفکر ترویج کالای کاسد خود افتاده
و از هر هنر که نامی شنوند و از هر صناعت که نشانی ببینند با محوضت عدم مناسبت
و فقدان بصیرت و استطاعت بآن در آویزند و بر خود بندند چنان دلیر که گر بیشه
ورزیده و شیوهٔ آموخته دیرینه هست و تجدی تمام و استقلالی شگرف که از پردهٔ شرم
خلیع العذار افتد و با ایه فن و خداوندان صناعت سر همسری بل دعوی برتری
پیش گیرند و شقوت حقیقی سامان نموده خیالات شوریده را بزبان یافه سرائی و هند
و در ره یولاخ حماقت لاف هنر زنند باهنگ معرکه گیری و خام ریش فروشی و از جهل
بسیط تا مرکب کامی بیش نیست بسیطش باندک باد دهنی ترکب یافته خرمن قوت
انسانیت در هم سوزد و تصور صناعت کمالیه و ملکات شریفهٔ نفسانیه که پیشهٔ
شیر مردانست خود این ناکسان کوردل را ممکن و مقدور نیست به پندار خود مغرور
گردند که هر پایه که کاملان راست ما را نیز حاصل ست انیز کتابی ساخته ایم و دیباچه
پرداخته راهی پیموده ایم و سخنی سروده و این ندانند که آنها آثار فضیلت ست و اینها
مستنبح حماقت و از صد دفتر ابتر نیم نکته نگشاید و از هزار دشت سراب نمی نزاید
هر نوشته مطمح انظار و مقبول قلوب اولی الابصار نگردد و هر گفتاری را اعتباری
نباشد از هر صدای دل اهل دردی نخراشد و نهایت جهد این گروه از دفترها

حزین ست خفف الله له الآثال که با همه اسباب فرو ماندگی و تفرق بال و انواع آلام و اهوال یاد آوری دوستان یکدل و حقیقت پژوهی کامل و پاس نیک صحبت یاران خلیل و اصدقای جلیل و قدر شناسی هنر هر وضیع و نبیل بران داشت که درین صفحات بذکر بعضی از یاران معاصر و ابیات برخی از صاحبدلان صافی ضمائر که بفکر قویم و طبع مستقیم مائل بنظم لآلی اشعار بوده و ازین شراب طهور جامی پیموده اند پردازد تا بادای حق وداد و هم احیای نام و اثبات کلام و اندای مقام هر یک نموده باشد و هم بحلاوت این شکرستان کام تلخ را شیرینی چشانده و در حرارت فرقت ایشان بسر انگشت خامه دل اندوه منزل خویش خرا شد و هم حاضران را و آینده گان را وسیلهٔ انس و انبساطی باشد چون این اندیشه بخاطر آمد از ضیق فرصت بر سبیل عجلت شروع افتاد توفیق انجام و قبول طبع نقاد کرام مسئول ست و قبل از تفصیل مقصود بتقدمه سخنی چند ناگزیر مخفی نماند که تسوید این اوراق در اواخر سال هزار و یکصد و شصت و پنج هجری در وقتی که نحبت نموده در شبستان هند تیره روز ست اتفاق افتاده و چون مقصود بذکر معاصرین ست مبدا تاریخ ولادت این خاکسار خواهد بود که در ماه ربیع الثانی هزار و یکصد و سه هجری بدار السلطنت اصفهان واقع شده و بطون این همایون دفتر باظهار شعرای ملت اثنی عشر اختصاص خواهد داشت و چون این راقم آثم را حصول ملاقات و صحبت اکثری رویداده اگر بر سبیل ندرت درین محفل سامی و بزم گرامی ذکر قلیلی از عزیزان بزبان قلم آید که ادراک صحبت صورت نه بسته باشد خالی از اشعار و اشارت نخواهد گذشت

(حواشی بین السطور: اندک کند الله تعالی امیدهای او را ۱۲ — بمعنی دل آرام — شریف ۱۲ — پاکیزه ۱۲ — ظاهر ۱۲ — پیش آوردن ۱۲ — گنهگار ۱۲ — خبردار کردن ۱۲ — آگاهی ۱۲)

(حاشیه: یادآوری کاوی دوستان ... از کثرت ... بجا آوردن ... در حرارت ... بسر انگشت ... ضیق ... در شبستان ...)

صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ختم فرمودہ ولمعات این کوکب تابان را ہر زمان در برجی از بروج اثنا عشریہ سپہر فضائل سایرہ و در مداری ازین مدارات ابدی الظہور دایر نمودہ زہی قدر بلند و رتبہ سنیہ ارجمند کہ دعوات صالحہ با توام صلوات فایحہ و تسلیمات زالیہ نگشتہ از غبار احمدی و خاک آستانہ این پردہ داران حرم سرمدی کحل الجواہر شرف در دیدہ نکشند پردہ حروف و اصوات از پیش ایشان بر نگیرند و در نظم اجابت شان بی ہر ند جنذا مو شان و علومکان کہ از جمل و ظروف و سلم بیست و ہشت پایہ حروف از احاطہ عشری از معشار و وصول اولین پایہ مدارج عرش معارج اوصاف ہر یک ازین اشراف تنگ عرصہ از دیدہ مور و نارسا تر از دماغ مخمور ست ہمان انسب کہ او ہم قلم را ازین بیدای بی منتہا مصروف و وجہہ ہمت بیان از وادی بی پایان معطوف دارد اما بعد بر مشاعر فہم و آفقان بشعر توفیق و قرایح صافیہ جرعہ نوشان زمزم تحقیق نہفتہ نیست کہ ناسکان مناسک تعبد و سالکان مسالک سعادت نشاء عقبی را اقدام بمراسم وظایف واجبہ و مندوبہ و تخلق باخلاق حمیدہ و مطلوبہ در طی ہر حالی از احوال و در خلال ہر فعلی از افعال مطمح نظر و نصب العین ست حتی آنکہ جمعی کہ کحل الجواہر توفیق سرمدی دیدہ بصیرت ایشان کحل ست تمتع از ضروریات ستہ بشری و التذاذ مشتہیات بدن عنصری نجوی از ابواب میمایند کہ بہ ستیار نیل ہر لذتی و مطلوبی برقع از جمال تحصیل واجبی یا مندوبی میکشایند مصداق این مقال بمقتضای امر تحدیث بہ نعمت پروردگار ذو الفضال احوال باہر الاختلال راقم این مقال صعف نعال گزین محفل ارباب کمال محمد المشتہر بعلی الجیلانی



تعالی الله حمد بیچونی که اوراق پریشان مجموعهٔ کون و مکان را برشتهٔ ایجاد شیرازه بسته و از ترکیب ظلمت و نور عدم و ظهور صفحهٔ سادهٔ امکان را چندین نقش و نگار غریب آراسته در حیطهٔ وسعت کدام بیان و بر ذمهٔ طاقت کدام لسان است نظم

ای برتر از آنکه داند ادراک	سبحانک سخن ما عرفناک
اندیشهٔ لنگ مرد ره نیست	پروانه حریف شمع مه نیست
بیهوده چه خرد چه بر فروزد	اینجا پر جبرئیل سوزد

رحمتش را زهی وسعت عرصه و فصحت ساحت که محفل انتظام نوع انسان را از انوار کواکب قدسی مناقب انبیا سلام الله علیهم روشنی افزوده نهایت مغارب فطرت هریک را بامبداء مطالع ظهور دیگری توام ساخته این سلسله را بطلوع کوکب قدسی پیوند شجرهٔ مبارکهٔ اعنی سرور انبیا محمد مصطفی

شرمت زکرده باد که گیسوی اهل بیت / در ماتم حسین پریشان فگندهٔ

آتش بدودمان رسالت زدی دبار / خصمی بخانوادهٔ ویران فگندهٔ

دامان خاک تیره زخون شهید شفق نگار / طرح خصومتی بچه سامان فگندهٔ

جانهای مستمند نگردند شاد کام / قهر خدا اگر نکشد تیغ انتقام

خون از زبان خامهٔ حزین انقدر مریز / دستی بدل گذار درین شور رستخیز

خامش نشین دلا که بجائی نمیرسد / با روزگار خصمی و با آسمان ستیز

آسودگی محال بود در بسیط خاک / مریخ دشنه دارد و رامح سنان تیز

تن زن درین شکنج تن و صبر پیشه کن / گیرم که پای سعی بود گورهٔ گریز

عبرت ترا بس است ز احوال رفتگان / زندانی حیات بود یوسف عزیز

یارب بجنب پاک جوانان پارسا / یارب بنور سینهٔ پاکان صبح خیز

یارب باشک چشم یتیمان خسته دل / یارب بخون گرم جگرهای ریز ریز

کز قید جسم تیره چو جان زار رها کنی / حشر مرا بزمرهٔ آل عبا کنی



اشکی که گرد کلفت خاطر برد کجاست
آهی که پاک بسترد از دل غبار کو

تا کی خراش دیده و دل خار و خس کند
آخر زبانهٔ غضب کردگار کو

کو مصطفی که پرسد ازین امت عنود
کای خائنان ودیعت پروردگار کو

کو مرتضیٰ که پرسد ازین صرصر ستم
بود آن گلی که از چمنم یادگار کو

ای شور رستخیز قیامت درنگ چیست
آگه مگر نهٔ که بعالم عزای کیست

ای دل چه شد که از جگر افغان نمیکشی
آهی بیاد شاه شهیدان نمیکشی

سرها جدا فتاده تن سروران جدا
در کربلا سری به بیابان نمیکشی

در ماتمی که چشم رسول است خونفشان
از اشک غازه بر رخ ایمان نمیکشی

کردند بر سنان سران سروران تو
لخت جگر بخنجر مژگان نمیکشی

دستت رسا بنعمت الوان عشق نیست
تا آستین بدیدهٔ گریان نمیکشی

هامون چرا نمیکنی از موج اشک پر
این فوج را بعرصهٔ میدان نمیکشی

شرمی چرا نمیکنی از خون اهل بیت
ای تیغ کینه سر بگریبان نمیکشی

داد از تو ای زمانهٔ بیدادگر که باز
شرمنده نیستی ز ستمهای جانگداز

نخل تری به تیشهٔ عدوان فگندهٔ
از پا ستون کعبهٔ ایمان فگندهٔ

از تشنگی سفینهٔ آل رسول را
در خاک و خون بلجهٔ طوفان فگندهٔ

ای خیره سر ببین که سر انور کرا
در کربلا چو گوی بمیدان فگندهٔ

از خنجر ستیزه هزار داده زیاد
بس زخمها بسینهٔ مردان فگندهٔ

آب از حسین برد و خنجر دهد بشمر | انصاف روزگار ندانم کدام بود
آبی که خار و خس همه سیراب از آن شدند | آیا چرا بر آل پیمبر حرام بود
خون دیدها چگونه نگرید بر آن شهید | کز خون به پیکرش کفن لعلفام بود
دادی به تیر و نیزه تن پاره پاره را | زان رخنها چو صید مرادش مدام بود
آن خضر اهل بیت بصحرای کربلا | نوشید آب تیغ ز بس تشنه کام بود

تفتند ز آتش عطش آن لعل ناب را
سنگین دلان مضایقه کردند آب را

ای مرگ زندگانی ازین پس وبال شد | جائی که خون آل پیمبر حلال شد
مهر جهان فروز امامت بکربلا | از بار درد بدر تمامش هلال شد
شاخ گلی ز باغ رسالت بخاک ریخت | زین غم زبان بلبل گوینده لال شد
افتاده بین بخاک امامت ز تشنگی | سروی که ز آب دیدهٔ زهرا نهال شد
تن زد درین شکنج بلا تا نفس شکست | بر اوج عرش طایر فرخنده بال شد
شبنم بباغ نیست که از شرم تشنگان | آبی که خورد گل عرق انفعال شد
از خون اهلبیت که شادند کوفیان | دلهای قدسیان همه غرق ملال شد

آن ناکسان ز روی که دیگر حیا کنند
سبط رسول را چو سر از تن جدا کنند

خونین لوای محشر که کارزار کو | میدان پر از غبار بود شهسوار کو
و احسرتا که از نفس سرد روزگار | افسرده شد ریاض امامت بهار کو
زان موجها که خون شهیدان بخاک زد | طوفان غم گرفته جهان را غبار کو

نه همین جان اسیر از تف ایام گداخت
تن هم از کاهش آلام نحیف ست چو نخ
روشنان فلک مجمره گردان نخیل
خنک آندم که نویسند برات تو بیخ

ایضا له

بود بر محکم دل چون درائی
مرنج از من اگر سنجم نوائی
نفس در پردهٔ دل هیسر اید
ز سعدی نکتهٔ درد آشنائی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند
که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق مسکینان دعائی

قطعه ۳۲ — مجموعهٔ ابیات ۳۳

طوفان خون ز چشم جهان جوش میزند
بر چرخ نخل ماتمیان دوش میزند
یارب شب مصیبت آرام سوز کیست
امشب که برق آه ره هوش میزند
روشن نشد که روز سیاه عزای کیست
صبحی که دم ز شام سیه پوش میزند
آیا غم که تنگ کشیدست در کنار
چاک دلم که خندهٔ آغوش میزند
بیهوش داروی دل غمدیدگان بود
آبی که اشک بر رخ مدهوش میزند
ساکن نمیشود نفس ناتوان من
زین دشنها که بر لب خاموش میزند
گویا بیاد تشنه لب کربلا حسین
طوفان شیونی ز لبم جوش میزند

تنها نه من که بر لب جبرئیل نوحهاست
گویا عزای شاه شهیدان کربلاست

شاهی که نور دیدهٔ خیر الانام بود
ماهی که بر سپهر معالی تمام بود
شد روزگار در نظرش تیره از غبار
باد مخالف از همه سو بسکه عام بود

نبود حماقتی تو شگفتی که از ازل — روح حمار با جسدت یار جانی است
وارونه است کار تو باشد ز هر قماش — بی شبهه تار و پود تو هندوستانی است
بی صرفه است عربده با سرگذشتگان — در رزم خامه ام علم کاویانی است
بایست پاس خاطر رندان نگاهداشت — اکنون چه سود سیل بلا در روانی است
حیرانم از غرابت ذات شریف تو — این جوهر لطیف نه بحری نه کانی است
الوان ریش مختلفت برشمرده ام — سبز و بنفش و زرد و کبود ارغوانی است
رنگین افادها و خرافات مضحکت — طامات ابن حنیفه را شکل ثانی است
ای بی قرینه جفت تو باشد مگر حمار — منکر مشو دلالت این اقترانی است
احیای نام نیک تو کردیم در جهان — کلکم همان براه تو در جان فشانی است
نظم سبک مسنج بمیزان اعتبار — هرچند کاین متاع گران رایگانی است
گر مایل ستایش خویشی اشاره کن — از خرمن این نمونه برای نشانی است
با خود بسنج وسعت میدان غیبش را — ما را کمیت خامه بجایک عنانی است
اینک مختصری گذراندم علی الحساب — از مخلصان خود بپذیر ارمغانی است
آسوده باد تا رگ قدرت ز حادثات — در ظل خامه ام که درفش کیانی است

در مذمت گرما گوید

در جهنم کدهٔ هند که از تاب هوا — شعله ور چون پر پروانه بود بال ملخ
دارد افسرده ترا شعبدهٔ چرخ حزین — چه توان کرد کنون با همیت افتاده بفخ
بسکه گرم است هوا آید اگر دم سردی — میدهم گوش زند بیهده هرچند انکه زنخ
هرکسی را شطی از هر بن مویی جاریست — شاید از سیل عرق شوید ازین خاک وسخ

گاهی حیا بخاطرش آید گهی حذر
در بزم شب زنند بحریفان می و رباب
اما نشاد چون بکف شحنه و عسس
گردد خلاص اگر بخم و بیج احتساب
آسوده خاطرست و اندیشه همان
دیگر حریف او نتوان شد بهیچ باب

ایضاً

ای فلانی شگفت نیست مرا
از عجب های هند و بنگاله
عجب آید از نکه نزائیدست
ماچه خرها در تو گوساله

ومن مطایباته فی ذوم لبعض اصحاب الغرور

ای صاحبی که مایهٔ تفریح عالمی
ذات مبارکت سبب کامرانی است
بشنو سه چار مصرع تر از خامه ام
اکنون که فطرتت بسر نکته دانی است
رسمیست متبذل گلهٔ دوستان بهم
نبود ز دل شکایت یاران زبانی است
رنجانده زما دل نامهربان خویش
با ما مگر فلک بسر مهربانی است
بهر نجات یا ملک الموت میزند
آن را که اختلاط تو در جانستانی است
مپسند برگ ریز حواس معاشران
ای خوش نفس نسیم دمت مهرگانی است
خورش بی تکلفانه بهر بزم میشدی
اکنون چه شد که ناز تو در سرگرانی است
فیض از حریص گشتن اصحاب برده
خود داریت نه شرم بود شیخ کمانی است
هر منت کردن تو مکرر شده است لیک
در مذهب تو فرض چو سبع المثانی است
صد طعنه میزنی بهما شهپران عشق
بوم تو در هوای بلند آشیانی است
باتجر دان جفای فلک رسم کهنه ایست
بر ما ترفعت ستم آسمانی است
بانگ کلاب بامه تابنده تازه نیست
خفاش را ستیزه بخور باستانی است

و من حکمه

ایام گرسنه اژدهاییست — کو راست نواله مغز آدم

گشتست بخون مردمی سرخ — این اشقر دیوزاد رادم

این تیشهٔ نخل میوه افشان — نگذاشت بریشهٔ وقائم

ابنای زمان بمرتبه بیش اند — از ابن زیاد و ابن ملجم

آفاق گرفته ظلمت جهل — کو صبح که از صفا زند دم

چون سلسله در نطاق پرخاش — مشتی سفله فتاده درهم

از مادر روزگار بی مهر — با حقد و نفاق زاده توأم

دور است سلامت از لقاشان — شد ترک سلام شق اسلم

کو نوح و دعای خشمه زایش — واجب شده شست و شو ز عالم

و هذا من مطایباته

پرسید دوش ساده دلی از من این سخن — با سینهٔ پر آتش و با دیدهٔ پر آب

کاندر زمانه هر چه بود نیست بی سبب — خواه آشکاره جلوه کند خواه در حجاب

این معنی از کجا زده سر در تعجبم — کابنای هند جلگی از شیخ تا شباب

یکبار بعد حادثهٔ جان گسل که شد — از التهاب آتش آن سینه‌ها کباب

چون کلک کجروی که ز مسطر بدر رود — گردیده اند یک قلم از جادهٔ صواب

زین گوشمال حادثه گشتند کنده تر — مانند فضله که فتد بروی آفتاب

گفتم درین سوال که کردی شگفت نیست — در کسوت مثال کنم روشنت جواب

چون قحبه سر ز کوی خرابات برکند — یکبارگی نیفگند اول ز رخ نقاب

از فقر ندیده کام دنیا
هم آخرتش ز جهل باطل

و من تعریضاته لبعض الامراء الحمقی

چار پالی شنیده ام مرده است
از امیر کبیر طال بقاه

چونکه سنجیدم این سخن گفتم
غلط افتاده است در افواه

بعد خویش آنکه چون امیر گذاشت
کی وجودش شود بمرگ تباه

خلف آنرا که هست خود باقیست
خرد آمد برین حدیث گواه

زنده را مرده کی توان گفتن
خود حکم باش حسبةً لله

و من تفریعاته

گفت یاری حزین بیدل را
خلق را در فساد می بینم

همه مست شراب کبر و حسد
همه غرق عناد می بینم

ده چه آمد چه شد که نیکان را
بدتر از قوم عاد می بینم

گفتم ای دوست ترک عربده کن
در تغافل سداد می بینم

غمی از هیچ نیست یاران را
جنس غیرت کساد می بینم

کیر خرستان اگر حواله کنی
از دهنشان زیاد می بینم

وله ایضاً

غیر آزاده خاطری که بود ✤
برتر از چرخ و انجمش پایه

بافیان زیر آسمان هستند
همچو در زیر ماکیان خایه

گر سری از بیضه برکند باشد
مادرش طبع دهر گرزش دایه

همه از طفلگی سبک تمکین
همه در نا کسی گران مایه

نبود خبرت که زدل خون شده ما — بنگر که چه از دیدهٔ خونابه فشان رفت

زین واقعه صعب جهان زادل و جان سوخت — زین غصهٔ جانکاه زدل تاب و توان رفت

چون مردمک چشم جهان بود زعرفان — گفتم پی تاریخ که بینش زمیان رفت

ایضاً

عامل قلی رنجه شد از طعن عدو — قلت هذا عجب کیف یسوغ

راست گر گفته چه رنجی ار راست — ور دروغست چه رنجش ز دروغ

ومن حکمه

نمود این سوال از فلاطون یکی — ز دشمن چسان کینه باید کشید

جوابش چنان داد روشن روان — بفضلی که گردد ترا بر مزید

ایضاً

ای دل بقدر خواهش در چشم خلق خاری — آری بقدر حاجت طالب ذلیل باشد

یک قطره آبرو را نتوان بزندگی داد — لب تشنه جان سپارم گر سلسبیل باشد

آزادی دو عالم در قطع آرزوهاست — این نکته رهروان را یارب دلیل باشد

ایضاً

هر روز کز سرور تو ای شاه بگذرد — روزی مراهم از غم جانکاه بگذرد

آخر نه راحت تو بماند نه محنتم — این هر دو چون نسیم سحرگاه بگذرد

بر هر که هست خوش و ناخوش گذشتنیست — خرم کسیکه با دل آگاه بگذرد

ایضا

در غمکدهٔ جهان ندیدم — محروم تر از فقیر جاهل

فی مرثیه والده العلامة طاب ثراه

سپهر از مرگت ای صاحب حقیقت بی صفا گشته
نماند بسر کیفیتی مینای خالی را

گسستی تا ز من دست نوازش انجمن پیرا
شمل جمعم چو بید مجنون گشته ام آشفته حالی را

تو در پیرانه سر رفتی و من هم در غمت پیرم
بحسرت میکنم هر لحظه یاد خرد سالی را

نهان ای عرش رفعت تا ندیدم در دل خاکت
ندانستم که پوشد خاک سافل کوه عالی را

گسستی تا ز هم شیرازه ترکیب جسمانی
مثالی نیست در عالم هوای بی مثالی را

بدل آه رسائی دارم از مجموعه دانش
ز خاطر برده ام یکبار مصرعهای حالی را

این قطعه در تاریخ فوت اسوة العرفا میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس الله روحه است

تا ز عالم فانی عارف زمان رفته
از تن جهان گویا عمر جاودان رفته

هر که پیشوا دارد نور شمع ایمان را
بر سرای ظلمانی آستین فشان رفته

بهر سال تاریخش خامه ام نشان میجست
دل بخون طپید و گفت دانش از میان رفته

این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلا شیخ عبدالله گیلانی است علیه الرحمه

افسوس که صاحبدلی امان از جهان رفت
نی نی غلطم بلکه جهان را دل و جان رفت

پیرایه ده صورت و آرایش معنی
مرآت دل و دیده صاحب نظران رفت

یکتا گهر بحر فضیلت که ز غربت
تا ساحل قدس از صدف کون و مکان رفت

شایسته دستی آل نبی کشتی نوحش
از موج خطر در کنف امن و امان رفت

زین غمکده تا مصطبه قدس خرامید
زین کلبه ویرانه بروضات جنان رفت

بر خویش اگر خاک ببالد عجبی نیست
دانای زمن فخر زمین خیر زمان رفت

از خاک برآورد سری ای نخل خمیده
یکباره ببین متوجه بر پیر و جوان رفت

آن هر دو بفضل آیت و برهان بلاغت / در حجلهٔ آن هر دو پری زاد خیالست

غرائی هر مطلعشان مهر سپهریست / سیرابی هر مصرعشان تیغ مثالست

شعر شعرائی که قرینند بایشان / نسبت بگهرسنجی آن هر دو سفالست

در جنگ دبیران قوی پنجه قلمها / پر پیچ و خم از خجلت آن هر دو چو نالست

جمع آنهمه اتقان بلطافت که نموده / پیش دمشان غالیه بر دوش شمالست

هر صفحهٔ مشکین رقم آن دو گهرسنج / چون عارض خوبان همه خط و همه خالست

اما چو کسی دیدهٔ انصاف گشاید / این مطلع من آینهٔ صدق مقالست

در شعر جمال ار چه جمالی بکمالست / اما نه بزیبائی ابکار کمالست

لفظش بصفا آینهٔ شاهد معنیست / معنی بشکوهیست که طغرای جلالست

هر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشکیست / هر نقطهٔ او شوخ تر از چشم غزالست

فیض رقمش از تتق غیب سرشتست / مد قلمش در افق فضل هلالست

صد بار زهی تا بسر دیوانش گذشتم / لیلیست که سر تا بقدم غنج و دلالست

دریوزه گر رشحهٔ او بند حریفان / الحق رگ ابر قلمش بحر نوالست

استاد سخن گرچه جمالست ولیکن / تکمیل همان طرز و روش کار کمالست

تحقیق در اقوال دو استاد حزین را / اینست که گفتیم و جز این محض جدالست

رای همه این بود که خلاق معانی / آخر نه خطاب وی از اصحاب کمالست

معیار کمالم من و با من دگران را / در پلهٔ میزان خود اندیشهٔ وبالست

این نامه نوشتم بشب هفتم شوال / ماه این و هزار و صد و سی بسالست

دیده را که بود در ره تو / گل نه خار جفا فرستادی

کرمت را چو نیست پایانی / غم عالم بما فرستادی

دل و چشمم هوای روی تو داشت / گل حسرت فزا فرستادی

خار خار بحبیب و دامن گل / بمن بینوا فرستادی

هم خود انصاف شیوه کن که چرا / جای خود بیوفا فرستادی

ای تو شخص وفا بگو ز چه رو / گل شست آشنا فرستادی

این قطعه را در محاکمهٔ ترجیح میانه جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی و پسرش خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل بمیرزا ابوطالب شعولستانی نوشته

دوش از بر یاری که دلم شیفتهٔ اوست / وز شرح کمال خردش ناطقه لال است

آمد برم قاصد فرخنده سروشی / با نامهٔ عذبی که مگر آب زلال است

نه زش نتوان گفت که سلکیست ز گوهر / هر سطری از آن در نظرم عقد لآل است

بگشودم و برخواندم و سنجیدم و دیدم / کز بنده رهی حاصل آن نامه سؤال است

کامروز درین ناحیه عاشق سخنانند / غوغا بسر شعر جمال است و کمال است

القصه درین مسئله یاران دو گروه اند / در حجت ترجیح یکی زین دو جدال است

این شعر پدر آورد آن شعر پسر را / یکسو نشد این مشغله امروز دو سال است

راضی شده اند آنهمه یاران مجادل / گر کلک تو حکمی که رسد وحی مثال است

بگشا دلی پاسخ سنجیدهٔ بر خویش / سیمرغ خیالم که سپهرش ته بال است

مجموعهٔ آن هر دو بدقت نگرستم / گر معجزه گفتن نتوان سحر حلال است

دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه / در مملکت شعر کشان گوش و دوال است

ز شوری که از سینه ام موج زن شد — نبر زخم جگرها نمکدان فرستم
ز کلک عراقی نژاد خود از هند — سوادی بخاک صفاهان فرستم
چه پوشم گهر را ز گوهر شناسان — ازین لعل درجی بگیلان فرستم
شکنج قفس تنگ دارد دلم را — صفیری به مرغ گلستان فرستم
ز خاک ره کلک آهو خرامم — شمیمی بناف غزالان فرستم
رطب های شیرین تر از قند مصری — برطب اللسانان عدنان فرستم
درین قحط سال بلاغت حدیثی — بمعجز بیانان قحطان فرستم
چو برقع کشایم ز رخسار معنی — فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فزونست — مگر ارمغان حکیمان فرستم
تراشیدم از دل سخن را که شاید — بدریا دلی زادهٔ کان فرستم
برآنم که اوراق اشعار خود را — چو شیرازه بندم بلقمان فرستم
سخنهای من گرچه جانست یکسر — همان به که جانرا بجانان فرستم
سپهر فضائل ملاذ افاضل — که سویش تحیت فراوان فرستم
بتشییل نبی و ولی صدر اعظم — جگر پارهٔ چند شایان فرستم
ز ابر قلم تحفه محفل او — بخاک نجف در غلطان فرستم
گذارم من این رسم گر تنگدستی — کمین قطره را سوی عمان فرستم
چو خود دورم از وصل آن یار دیرین — ستم نامهٔ جور هجران فرستم

کتب الی بعض اصحابه

ای تو نور نظر ز دیدهٔ ما — رفتی و گل بما فرستادی

سر نتواند فراخت حاسد برگشته بخت | خامه مرا در بنان تیر بود در کمان

در وصف شمشیر گوید

بکف تیغ من اژدها پیکریست | ابا صولت شیر و خشم پلنگ
درین کان ظلمت درخشان چراغ | بدریای هیجا تناور نهنگ
زبای گوهر لبالب ز آب | ز خون یلانش برخساره رنگ
نماید ظفر را بساغر شراب | شکر را بکام مخالف شرنگ
مباد از رخش زلف جوهر نهان | ز آئینه اش دور آسیب زنگ

این قطعه در جواب اشتیاق نامهٔ پادشاه مغفور شاه طهماسب ثانی صفوی است

ای صاحبی که از اثر رنگ و بوی تو | خون کرشمه در جگر گلستان کنم
گنجینهٔ ضمیر گشایم بمدح تو | دست و دل نیاز جواهر فشان کنم
صد گلستان بوسه شرم از لب نیاز | خواهم نثار راه تو ای خسرو جهان کنم
گر خامه ریزد از کف جود تو رشحهٔ | ابر بهار را ز حیا خوی فشان کنم
هر جا حدیث پنجهٔ خصم افگنت شود | از طعنه نی بناخن شیر زبان کنم
از اعتدال طبع تو گر سر کنم سخن | صد گل بدامن تهی مهرگان کنم
نگذاشت جوش رعشهٔ خجلت کف مرا | تا خامه در ثنای تو رطب اللسان کنم
از گردش زمانهٔ ناساز شد ضرور | چندی وداع بزم تو ای قدردان کنم
از صبر میزند دل مغرور لافها | خواهم که خویش را بفراق امتحان کنم

این قطعه را از هند بسید الافاضل امیر صدر الدین محمد رضوی قمی نوشته و بنجف اشرف فرستاد

حزین از تقاضای همت بر آنم | که خوان سخن را باخوان فرستم

ایضاً در ستایش قلم گوید

لوحش الله خامه ام که بصدق | هست با معنیش وفا و وفاق
ترجمان غمم نهان نیست | چون زبان بسته با دلم میثاق
هم نی خوشنوا و هم نائی | آه عشاق ناله سنج عراق
پیکر عشق را بود سحیی | شاهد حسن را بود چشلاق
سر معشوق از نوایش گرم | دل عاشق بناله اش مشتاق
نقش او رشک صفحهٔ ارژنگ | مداد و میل سرمهٔ اوراق
نقطه اش بدر آسمان شرف | لیکن آسوده از خسوف محاق
کرده مستانه جلوه هایش تنگ | عرصه بر ساقیان سیمین ساق
رگ افسرده را بود نشتر | سر بمغز را بود مطراق
بارگ ابر معنیست چو برق | شب معراج فکر تست براق
گلشن از فیض جو بی او نفس | روشن از نور شمع او آفاق
گهر افشاند همتش بطبق | بر خازنان سبع طباق
حلی افزای این همو س طوق | لوحه پیرای این مقرنس طاق
ننماید ز موم و خارا فرق | سر کند چون ز قصه های فراق
نطق حسان دهد بعار سکوت | نای سحبان دهد برنج خناق
تا ابد باد در کف تو حزین | زینت افزای این کهن اوراق

ایضاً

خامهٔ مشکین من تا شده معنی طراز | کرده جهان سخن تنگ بدانشوران

هذا من کلامه

گشتست صفحه‌ام ز بهشت ختن حزین — نازم خرام کلک همایون مثال را
در حکم است ملک سلیمانی سخن — گوییم شکر سلطنت بی زوال را
نیروی کلک است که بالیده از غرور — بر خاک عجز ناصیهٔ پور زال را
اوج فلک در آب گهر گشته غوطه‌ور — کلکم گشوده تا کف دریا نوال را
لیکن ز شرم کوتهی از مدح مرتضی — غسلی برآورم عرق انفعال را

در وصف قلم فرموده

ریزد شکرین نکته حزین از نی کلکم — کام همه شکرشکنان ساخته شیرین
از غاشیه‌داران کمین است کمیتم — اندیشه چو بندد به کمیت قلم زین
خونین جگر از حسرت او خطل و عشی — غرق عرق از خجلت او کوثر و علیین
در مرحلهٔ وادی قدس است سبکسیر — در مصطبهٔ عالم ذوق است بتمکین
بر اوج رسائی عروج است چو شهباز — در صید تذروان معانیست چو شاهین
در گنبد گردون چو فتد بانگ صفیرش — مرغان اولی اجنحه آیند بتحسین
گلریز چه در انجمن نظم و چه در نثر — سرسبز چه در موسم دیماه و چه تشرین
از خجلت او خامهٔ مانی است بصد رنگ — وز نکهت او نافه نفس باخته در چین
در چشم دبیران نوآموخته پیکان — بر فرق حریفان زبان ساخته زوبین
از همت فطرت است چو دستم گهرافشان — وز جوهر ذاتیست چو تیغم گهرآگین
دستان زبان [illegible] — چون لالهٔ زرین باغ جگرسوخته چندین
در طول بقای شکرافشانی این نی — دعوت ز دعاگوی و ز روح القدس آمین

ومن تقریظاته

غنچه لبی برده زندگی از من — که نگویم ز ننگ نامش باز
سخن عاشقان نمایان ست — بوالهوس کی شدست محرم راز
گرنه آئین امتیاز بدی — سحر هم میزدی دم اعجاز
یکدو بیتیک مناسب آمده است — یادم از پاستان سحر طراز
نمکین خوش نموده است رقم — نکته زا خامهٔ سخن پرداز
دزد شاعر بپاکیان ماند — که بزیرش نهند بیضهٔ قاز
تجه کانش بسوی بحر روند — او بکون دریده ماند باز

ومن کلامه

حیرتی دارم حزین از حال ابنای زمان — کودنی چند از چراگاه کمی و کوتهی +
یوزه دعوی گشادستند در میدان لاف — مبتدی ناگشته چون گشتند یارب منتهی
دیده از بینش معرا سینه از ادراک پاک — قالب از جان بی نصیب و صورت از معنی تهی
نیروی موری نه و با شیر مردان در مصاف — رتبهٔ کاهی نه و در جلوه با سرو سهی
غول صحرای غوایت دیو کهسار هوا — کور مادرزاد جهل و خضر راه گمرهی
موج را کرده خلاص از خجلت سرگشتگی — قطره را آورده بیرون از حجاب بی تهی
معنی کامل عیاران خرد را کرده مسخ — در دکان معرفت قلاب زر ده دهی
جز تکبر فهم ناکرده ز ما و انما — نعره های و هو ندانند از ضمیر مو هی
خامه زیشان در عذاب و صفحه زیشان در وبال — بحصول درک معنی از فهم و از رهی
مردم ار اینند و شرم این تمیز و فهم این — می نخواهد دیده دنیا بعد ازین روی بهی

پرنیان باف تخته کرده دکان
روز بازار بوریا بافست

لب معنی بمهر خاموشیست
سرو سرمایه در جهان لافست

سفله پیش کیست ور زبانه بگو
زال النفس اگر زاشرافست

ایضاً

دنیاطلبان سهیم خود را
جان منتظرند تا برآید

خواهند فنای یکدگر را
تا کار به مدعا برآید

در ماتم مرگ خر همیشه
سگ راشکم از عزا برآید

ومن کلمه

ای چرخ باید از تو درین عرصه کم زدن
من اسب طرح دادم این فیل مات چیست

کج بازی ترا سببی نیست در میان
نیرنگ مهر و کین تو با کائنات چیست

تا کی زجوی دیده کنی تر لب مرا
تا آب تیغ هست میسر فرات چیست

هرگز نداشتیم تبلخ آبه تو چشم
این دیده را بخون دل ما برات چیست

پنجاه سال شد که تب ورد زمی چشیم
در جام عمر جرعه تلخ ممات چیست

فردا که خط کشم ورق هستی بود را
آگه شوم که معنی لفظ حیات چیست

ومن کلامه

افتاده ام بصحبت نامردمان حزین
دور زمانه ام ستمی زین بتر نکرد

وحشی غزال من شده هم آخور خران
جوری کسی زمانه ازین بیشتر نکرد

گردن کشید از قفسی عندلیب و گفت
آسوده بلبلی که سر از بیضه بر نکرد

بالیده در کف از شکن نامه ام قلم — پیچیده در فلک زنی خامه ام صریر

وزن گهر بکفه میزان من سبک — برد شرف بقامت والای من قصیر

گیرم خدا نکرده شود کس هنرفروش — صد خرمن هنر نخرد جز بیک شعیر

زین روزگار سفله که آمد بروی کار — بخت زمانه خرم و چشم فلک قریر

این مغز پوشناس که یاران عهد راست — پشکش هزار باره به از مشک و از عبیر

زین طبع پاک زاده سزد گر بر اسکنند — سرچشمهٔ زلال خضر را بنفت و قیر

جای شگفت نیست گرین وضع منقلب — بیرون خمم از کمان رود و راستی ز تیر

انصاف کو که زندگی تلخ ناگوار — ندهد زیاده زحمت این ناتوان پیر

و فی الشکوی

خون در دلم از کاوش ایام نماندست — این آبله را نیشتر خار مکیده ست

من حمزه نیم در صف این عرصه خونخوار — اما جگرم هند جگرخوار مکیده ست

و من کلامه

حزین از جهان ذرهٔ خاطرم — سر و برگ یکسوی سامان نداشت

به بین نارسا طالع چاک را — که از تنگی عیش میدان نداشت

گریبان اگر بود دامن نبود — وگر بود دامن گریبان نداشت

و من تعریضاته

قدر هر سفله از تو گشته علم — ای سپهر خم این چه انصافست

از تو امروز کافی الملکیست — هر که تمغای کون او وقفست

تا که سگ بافت حشو و ندهی — بهما استخوان که اسرافست

در بروی جهانیان بندم
کنج آسایش اختیار کنم

سفر دور مرگ نزدیکست
فکر سامان آن دیار کنم

زر داغی کنم بکیسهٔ دل
گهر اشک در کنار کنم

دست از خوان آرزو بکشم
بهمین خون دل مدار کنم

عشقبازی بخویشتن فکنم
ترک یاران بد قمار کنم

تنگم از شهر رو بکوه آرم
خانه در سنگ چون شرار کنم

لیک چون کار با بدست خداست
نتوانم بخویش کار کنم

زین سپس فرصت از خدا طلبم
دیده در راه انتظار کنم

ومن شرایف انفاسه القدسیه

چون زادم از نتایج علوی مهد خاک
عنقای همتم از عرش زد صفیر

بانگی تمام زجر و صفیری تمام اثر
کای شیر دل چو دایه بشوید لبت ز شیر

لب را ز جوی کوثر و تسنیم تر مکن
خون جگر بست ترا قوت ناگزیر

این نکته در طبیعت من گشت منطبع
زین شعله شمع فطرت من گشت مستنیر

عهد شباب و شیب بسر آمد بدین نمط
پنجاه سال رفت و مرا این نهج مسیر

اکنون که سیل عمر بود روی در نشیب
موی چو قیر من شده از شیب چون شیر

نم در جگر نمانده ز بس برکشیده ام
زین راتبم بخانه قلیلست نه کثیر

حاشا مجال نم که جگر بود ماتمی
دندان گرای من تهی از عیش دلپذیر

این قوت خوشگوار بخرج آمد و هنوز
خود مانده ام بقید حیات از ذرم اسیر

کالای من هنر بود و در بساط من
هرگز نبوده است جز این جنس بی نظیر

نه شکوهی نه شعوری نه زبانی نه دلی | لفظ را عار ز ربط وی و از معنی عور
از دهن هرچه برآرد بگریبانش رود | میزند بیهده از بهر خود این خر طنبور
بکتاب لغت و دفتر اشعار کند | از ره کدیه بدریوزهٔ الفاظ مرور
کند از جهل مرکب سیه از چند ورق | آن سجلیست بحمقش بر اصحاب شعور
طرف او چیست ندانم ز سخن حیرانم | که بامید چه این پیشه بخود بسته بزور

ومن ماثر قلمه ایضاً

لائق مدح در زمانه چو نیست | خویشتن را همی سپاس کنم
هرچه گویم نه تهمت است و نه لاف | از حسودان چرا هراس کنم
کرده باشم مقام خود را پست | بمحدب اگر تماس کنم
سر کیوان بگردد از مستی | می دانش اگر بکاس کنم
فرس طبع چون برانگیزم | خاک در چشم بوفراس کنم
کلک معجز نگار چون گیرم | نی بناموس بونواس کنم
رعشهٔ پیریم گرفت و همان | پنجه در پنجهٔ حواس کنم
در دلم خون اگر فتد از جوش | آتشش از طور اقتباس کنم
گر جهان پر کنم ز آب گهر | بخوی خجلت از تماس کنم
بچه امید در زمانه کور | شاهد طبع روشناس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد | بعزیزان چه التماس کنم

ومن کلامه الرشیق و نظمه الانیق

روزگاریست عقل میگوید | عزلت از خلق روزگار کنم

ز گریه هر رگ مژگان چو ابر دریا بار — زناله هر سر مو گشته بود محشر صور
گسسته تار امیدم فلک بزور ستم — شکسته جام مرادم جهان بسنگ فتور
که ناگهان سرم از خاک برگرفت کسی — که بود گرد رهش توتیای دیدهٔ حور
شمیم گلشن کویش عبیر جیب وفا — نسیم پرتو لطفش چراغ بزم حضور
بمژده گفت که ای خانه زاد خسرو عشق — خرابه دلت از فیض دوستی معمور
چنین که هر قلم استخوانت ناله سراست — مدار کلک بلاغت شعار را معذور
بگریه گفتمش ای مونس شکسته دلان — بروزگار تو ویرانهٔ وفا معمور
سخن چگونه سرایم نفس چگونه کشم — دلم پر آتش و چشمم پر آب و بختم شور
نهفته گفت بگوش دلم که شکوه خطاست — اگر شکور نه در بلیه باش صبور

هذا من کلماته الفائقة

از چهل سال فزون شد که بشیرین سخنی — من چو خورشید در اقطار جهانم مشهور
آن سرافیل نفس سوخته ام کز تف دل — میدمد از گلوی خامهٔ من نفخهٔ صور
بالد از تربیت نالهٔ من شعلهٔ شوق — زیر بال نفسم گرم شود آتش طور
هر گهر کز رگ نیسان قلم ریخته ام — بود آویزهٔ گوش و بر ایام شهور
دشمن و دوست چه دانا و چه نادان گیرند — مصر عم را بصد اکرام چو بیت معمور
وحش و طیر از اثر نالهٔ من در شورند — چون سرائیدن داود بآیات زبور
طرفی از شهرت و از شعر که بستم اینست — که سخن قدر مرا کرد بعالم مستور
ذلت شعر فرو برد مرا در دل خاک — زیر این گرد کسادی شده ام زنده بگور
آن فرومایهٔ بیچاره که امسال ز نو بان — بگشاید بسخن با همه سامان قصور

کلکم آن طوطی شکر شکنست / که بود شهره در شکرباری
چشم دارم که چون گهرسنجی / گهرم را کند خریداری
گر به بیند میان اینهمه گنج / که فشاندم بدست بیزاری
لفظ و مضمون غیر را کم و بیش / که بران گشته خامه ام جاری
رفعت پایه بیند و هنرم / ننهد تهمتم بطراری
کرده بر آستان فطرت من / مه و خور آرزوی مسماری
مشک سای مشام عطارست / نافهٔ نقطه ام بعطاری
گشته از شرم نقش خامهٔ من / متواری بتان فرخاری
نی وحدتسرا چو برگیرم / گسلد رشته کبر زناری
باده ریزد بساغر مخمور / ور قمم را اگر بیفشاری
آفت دشمنست نیروی دوست / صفدر خامه ام بصفداری
همت و مایه ام ازان بیشست / که مرا کدیه خوی پنداری
مبتذل گو توان شناخت که کیست / طبع جوهرشناس اگر داری
آری اذعان برای روشن من / چشم انصاف اگر نیناری
نتوان چارهٔ توارد کرد / نه ز عزم و نه از جگرخواری
رسی آنگه بدرد ما که چو ما / خامه گیری بدست و نگاری

ومن کلماته

شب گذشته فتادم بخاک کوچه غم / هزار مرحله از رامگاه راحت دور
دلی دیار محبت تنی خراب ستم / لبی محیط شکایت سری لبالب شور

وقال رسول الله فیک بمعشر
فمن این ولاه فهذا ولیه
اتینک یا مولی الانام وموئلی
فدتیک باوینی ودنیای ملتی
فیا عترة الاطهار من لی غیرکم
عسی الله ان یعفو الغفار بحبکم
علقت یدی حبا بحبل ولائکم
طربت بحان العشق من کاس حبکم
ابا الله الا ان یتمم نوره

وصادع بالوحی الجلیل وخاطبا
ولاک علی حبل الخلیفة اوجبا
فدیت معاذا للطریة ومذهبا
وفی شرع المحبة لست معاتبا
واسعد من انتم رجاه واطیبا
اماط بکم رجس الذنوب واذهبا
نوالله بالزلات لست معاقبا
سقانی شرابا ما الذ وعذبا
ولو کره الفجار طغیانا وابی

این قطعه را در معذرت اتفاق توارد در اشعار رقم فرموده

بخدائی که از اشارت کن
عالمی را نموده معماری
که مرا شعر و شاعری عار است
کاش بودم ازین هنر عاری
بارها خواستم کزین ذلت
دوشش خود را دهم سبکباری
نکته بیخواست میرسد بلبم
چون طبیعت نغز گفتاری
در نوشتن بسی حاطله رفت
یک نوشتم ز صد بدشواری
زانچه هم بر زبان خامه گذشت
شد پریشان بسی ز بیزاری
باره هم بقید ضبط آمد
همچو در نافه مشک تاتاری
شی هزار ست در چهار کتاب
نظم کلک بدایع آثاری
تنگ شد در فراخنای جهان
خامه من ز تنگ مضماری

هرگز نداشت حسان رطب اللسانی من
هرگز نکرد سحبان این معجز البیانی

از صولت مدیحت ملک سخن گرفته
گردن فراز کلکم با چتر کاویانی

گر رخصت تو باشد از تخت دل نظامیم
بستان معنوی را تا حشر میزبانی

قدر سخن بلندست زیرا که دارد آباد
تا حشر سرورا زا قصر رفیع شانی

از معجز سخن ماند روح اللهی بعیسیٰ
موسیٰ کلیم حق شد از فیض نکته دانی

شد کاخ ملک و ملت از کلک نکته پرور
مستهدم المفاسد مستحکم المبانی

از عنصری بود نام شاهان غزنوی را
از گنجوی بود یاد بهرام شاه ثانی

آل بویه رفتند اما بروزگاران
دارد روان شان شاد مهیار دیلمانی

سلجوقیان گذشتند اما ز انوری ماند
نام بلند ایشان بر لوح اینجهانی

دور اتابکان رفت اما کلام سعدی
پرورده نام شان را با آب زندگانی

ذکر اویس باقیست از گفتهای سلمان
نام تکش دهد یاد خلاق اصفهانی

شاه مظفری را نسلی نماند لیکن
هر مصرعی ز حافظ شد شمع دودمانی

راه سخن نبودی در حضرت حزین را
از عفو اگر نبودی امید طیلسانی

کلکم ز فیض لطفت ز انسان بجلوه آید
کز جنبش بهاران شمشاد بوستانی

تا سرفراز گردست نام تو خامه ام را
با گوی مهر دارد دعوی صولجانی

بر صفحه ام نبازد جمشید نقش خاتم
از خامه ام ببالد ارژنگ کلک مانی

فی مدح الوصی و الذریة الطاهرة سلام الله علیهم

ابا حسن القیت حبک منقذی
ولو بذنوب الخلق کنت محاسبا

وانت منی قلبی و روحی و مهجتی
فلست اری قلبی لغیرک راغبا

از نقد در کنارم رنگ طلائی هست — زالوان نعمتم نیست جز اشک ارغوانی

بگسسته الفت من از خیل بی‌وفایان — پوشیده همت من چشم از نعیم فانی

آواره همچو من نیست خاکی نهاد دیگر — تا این کهن بنا را افلاک گشته بانی

ده سال شد که در هند عمرم برایگان رفت — زینسان کسی نداده بر باد زندگانی

دمسردی زمانه خرّم بهارم افسرد — عریان تنست نخلم از باد مهرجانی

ای سر غبار راهت زان خاک سرمه وای — خونبار دیده ام را نفرست ارمغانی

جائی که نور رایت گلگونه برفروزد × — از ذره کمتر آید خورشید خاورانی

در خون نشسته دارد هند جگر فشارم — من داد شکوه دادم باقی دگر تو دانی

نه قوتی که آیم تا خاک آستانت — نه طاقتی که سازم با حرقت جنانی

از باد سرد مهری شاخ خزان رسیده — رخساره در زریری ز اغصان ضیمرانی

نفس بلند فطرت تا کی کند تحمل — با طعنهٔ اراذل با نخوت ادانی

در سومنات دهلی مدح تو میسرایم — زان بیشتر که آید بلبل بترنم خوانی

هر فردی از مدیحت باشد حدیث منزل — من اُسرة المعلی من سرحة المعانی

هر سو صریر کلکم طبل سکندری زد — تا گشت در هوایت سرگرم مدح خوانی

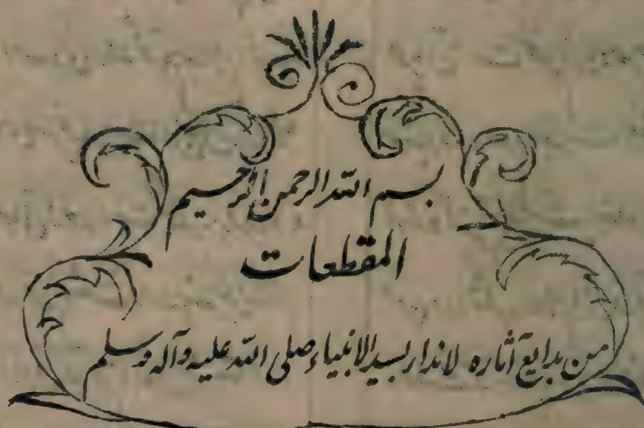
بنگر بپایه داری زینسان خامه ام را — جز من کسی نیارد زینسان گهرفشانی

بر خاک عجز ریزد سرپنجهٔ تهمتن — چون خامه ام گشاید بازوی پهلوانی

لب برگشا و گوهر در جیب بحر و کان کن — کف برگشا و بفشان صد گنج شایگانی

از داغ مهرت امروز محفل فروز دهرم — کمتر دهد چو من یاد آثار باستانی

از مصرعی توان یافت طبع سخن طرازم — جان را ثمن نباشد این جودت روانی



یا خاتم النبیین غمخوار عالمی تو — پیش تو چون ننالم از جور آسمانی

از عرض شکوه هر چند خالی نمیشود دل — از من سخن طرازی از خامه خون چکانی

ناید نهفتن از من با لطف شامل تو — رازی که مینماید در سینه ام نشانی

دیرینه شد چو مخلص در حضرتست گستاخ — نتوانم از تو کردن اسرار دل نهانی

همچشم کوثر از تست پیمانهٔ الهها — لبریز گوهر از تست گنجینهٔ امانی

ماهیچهٔ لوایت آرد بدرع خفتان — کاری که میکند مه با پیکر کتانی

فریادرس خدیوا بیداد بین که کردست — هندوی چرخ ما را تاراج ترکمانی

دور از حمایت تو دور سپهر بشکست — پشت خمیده ام را از بار زندگانی

بالین و بستر من خشتی و بوریائیست — اینست در بساطم ز اسباب اینجهانی

برعرشش زدی نوای خامه | زین نامهٔ عنبرین شمامه

با کلک تو جان جاودانیست | سرچشمهٔ آب زندگانیست

ماهی پیکر طپید بر آذر | در خاک ز حسرتش سکندر

چون خضر خجسته طالعی کو | تا تر سازد لبی ازین جو

در قصر سخن نبود رونق + | رونق ز تو یافت این خورنق

پیچیده بچرخ بانگ کوست | ناهید دهد بخامه بوست

بر نقد سخن ز خوش نوائی | زد کلک تو سکهٔ روائی

با زر چکند حسود جاهل + | کابد نشود عیار کامل

نازم این نقد موهبی را | کاشکسته درست مغربی را

بادا بفلک چو مهر تابان | پیوسته جهان فروز و رخشان

از اوج شرف مباد افولش | بخشد دل مقبلان قبولش



چل سال ز عمر بیوفا رفت / تن ماند ز جنبش و قوا رفت

بگذشت بهار زندگانی / برخاست نسیم مهرگانی

افسرده گل نشاط در سر / زین شاخ نه برگ ماند و نه بر

قد بر روی نهاده در خمیدن / تنگ آمده گوش از شنیدن

نور نظرت غبار ناکست / چشم تو چو دام زیر خاکست

از موی تو گشته تیرگی دور / بر مشک نشسته گرد کافور

شب رفت بسست آرمیدن / هین نیر شیب در دمیدن

بردار سری ز خواب غفلت / بگذار ز کف شراب غفلت

جنبید ز جای مرغ و ماهی / برخیز ز خواب صبحگاهی

خوابت طرار چشم بندیست / در پیش گریوهٔ بلندیست

بگذار که بنیشست ربابد / بشتاب که ره بمنزل آید

برخیز که عمر رفت در خواب / این یک نفسی که مانده دریاب

بگذار حدیث و لب فرو بند / خاموش نشین فسانه تا چند

آخر نه درای کاروانی / تا کی چو درای در فغانی

طنبور تنت گسسته تارست / مضراب بدست رعشه دارست

نی در رگ تو رهات بشکن / بفگن قلم و دوات بشکن

بنشین و باشک عذر خواهی / از چهرهٔ جان بشو سیاهی

غافل منشین گرت بود هش / دیو است زمانه آدمی کش

دم را به شمردگی برآور / عمر تو دمیست خوش سر آور

این تمثیل هم ازین کتابست

زاستاد که باد روح او شاد
زیباست مثلی مرا بود یاد

روشنگر رازی می گفت
در سلک فسانه این گهر سفت

بزغاله کتخدای دهقان
بگرفت بزی فراز ایوان

میگشت فراز بام خیمه
گرگی بگذاره بود در زیر

بز دید چو گرگ را بنا کام
بگشاد زبان بطعن و دشنام

چون دید بحال ناگزیرش
افسوس شمرد تا بدیرش

گرگ از سر وقت گفت کای شوخ
بیداد منت مباد منسوخ

این عربده نیست از زبانت
دشنام بمن دهد مکانت

بز را نرسد بگرگ دشنام
این طعن و سخط باست از بام

زینگونه درین زمانهٔ دون
افسوس خسان بود ز گردون

هر گوشه سپهر سفله پرور
بوزینه و بز نموده سرور

حیران زمانه را ببیدان
گردست حریف شیر مردان

زین بزقدمان بنود تشویر
گر بود مجال حملهٔ شیر

بز بر سر بام جا گرفته
خوش عرصه ز دست ما گرفته

تا کی بجهان جگر توان خورد
فریاد ز چرخ ناجوانمرد

هر خیره سری بکام دارد
یک بز چه که صد ببام دارد

در مخاطبهٔ نفس و خاتمهٔ کتاب گوید

دریاب حزین که در چه کاری
روی دل خویشتن با که داری

یعسوب جهان علی عالی — کز حق بدو عالم است والی
در پنجهٔ قهر شیرگیرش — گردون چه و کید گرگ پیرش
شاهنشه کشور امامت — پیرایهٔ مسند کرامت
تمثال نخست کلک تقدیر — نیکوتر ازو نیافت تصویر
همزاد نبی ز خامهٔ کن — گر گل دو بود یکیست گلبن
مهر جسم و نیّر طلوعش — در سجدهٔ خاتم رکوعش
دارائی کوی آب و گل چیست — در خورده سگانش ملک دل نیست
مجنون رهش بطی منزل — بر بختی عقل بسته محمل ❊
نامش مفتاح قفل دلها — مهرش گل ریز آب و گلها
از جرم گران ندارم اندوه — پشتم ز ولای اوست بر کوه
فردا هم ازین نهفته مأوای — کز خواب گران هوش فرسای
بیدار کنند دیدهٔ بخت — در ظل لوای او کشم رخت
سر ناصیه سای خاک پایش — جان زنده مباد بی ولایش
بر جبهه هر که داغ او نیست — روشن رهش از چراغ او نیست
او داند و بخت خوابناکش — در روزن دیده باد خاکش
بگذار حزین فسانهٔ خویش — وین بار بدی ترانهٔ خویش
کلکت نبود سزای حمدش — بگذار ز کف لوای حمدش
این پرده سرود خسروی نیست — ای بی ادب این سبکروی چیست
جائی که سخن نه در حساب است — خاموش که خامشی صواب است

شد قصر نبوتت چو بنیاد / کسر از تو بقصر کسری افتاد
چون بود بزیر سایه است مهر / ننمود بخلق سایه است چهر
سرگشتگی فلک خوش از تو / نعل مه نو در آتش از تو
در دست تو سنگ سبحه خوانی / بالفعل تو نخل نکته دانی
ای یثربی حجاز مطلع / وز حله کبریاست برقع
زیبندهٔ قرب قاب قوسین / خاک رهت آبروی کونین
املاک رهین بحر جودت / افلاک طفیلی وجودت
کی نعت تو حد خاکیانست / زیب دم پاک قدسیانست
با جسم دنی تو جان پاکی / ناورد سماکت و تو بر سماکی
حرفی نتوان زدن سزایت / ای جان مقدسان فدایت

در منقبت شاه سوار عرصهٔ لافتی سلام الله علیه

بر تارک خصم شاه مردان / این خامهٔ بلارکیست بران
کلکی که بدستم استوارست / در دست علی چو ذوالفقارست
طغراکش نامهٔ فصاحت / لیلی وش حجلهٔ ملاحت
زو گشته سخن بنام و ناموس / هر صفحه از وست بال طاوس
با خسته دلان دم مسیحاست / با لعبتیان عصای موساست
در جدول او زلال نیلست / در دیدهٔ قبطیان چو نیلست
دستان زن باستان فسانه / گویندهٔ باربد ترانه *
ریزد شکرین رطب ز نخلش / پرورده بشهد امیر نحلش

خاتم تویی و تویی سلیمان
جبرئیل تراست هدهد از جان

کی درخور تست عرش بلقیس
اوّل قدمت بعرش تقدیس

فرمانده وحش و طیر بودن
رخساره دران بخاک سودن

سهلست ولی بعرش رفعت
نتوان چو تو یافت اوج عزت

ای صدرنشین بزم لولاک
در خاک مذلت تو افلاک

خرگه زده به بی نشانی
بیرون ز مکان لامکانی

گر مست ز بس بحق شتابت
مانند ملایک اند رکابت

نه خنگ سپهر لاجوردی
از شوق تو گرم ره نوردی

در دائره سپهر مینا +
باشد مه نو رکاب آسا

تا آنکه ز لطف فیض گستر
پائی تو مگر در آورد سر

گر نه ز رخ تو نور یافت
کی مشعل مهر نور یافت

طوبی بود از قد تو سایه
سدره ز درت نخست پایه

عزت ز تو زمرهٔ ملک را
رفعت ز تو منبر فلک را

ای شمع طراز هفت قندیل
پروانگی تو کرده جبرئیل

پاس تو دریده گوش ناهید
چتر تو فراز فرق خورشید

نقش قدم تو تاج عرشست
بر خاک رهِ تو عرش فرشست

مسجود تویی و قبله آدم
در پیش تو پشت آسمان خم

مملوک صفت سپهر اخضر
بستست حمائل از دو پیکر

تا بو که شود دخیل خیلت
بیند پیکره بجوشش میلت

آن گوهر افسر نبوّت — دریا کشش لجهٔ فتوّت
گوشی بدر خوشاب من کرد — حسّان عجم خطاب من کرد
از فیض قبول آن مکرّم — شد ملک سخن مرا مسلّم
بی سکهٔ من که باد جاوید — رائج نشود طلای خورشید
من بنده کمین غلام اویم — جمشیدم و مست جام اویم
بی آنکه تلاش فکر کاود — نعتش ز دل و زبان تراود
در جوشش بود شراب مهرش — یک خمکده هست نه سپهرش
ای عرش جناب لامکان گرد — عالم افروز نور پرورد
معراج نخستت آسمانست — معراج دگر علوشانست
روشن گهران آبنوسی — زیر قدمت بخاکبوسی
چشمی که بدرگهت بساید — عین الشمسش خطاب شاید
مژگان که غبار درگهت رفت — نور دل و دیده اش توان گفت
جسمی که ترا بجان فشانیست — تن نیست که جان جاودانیست

عرض زمین بوس حضرت ختمی پناه علیه التحیة والثناء

ای زادهٔ اولین قدرت — قدر تو ورای فهم و فکرت
آدم ز تو یافت سربلندی — نوح از تو طراز ارجمندی
معمار حرم سرا خلیلت — جان و دل قدسیان سبیلت
در طور کلیم یک شبانت — کونین نواله خوار خوانت
عیسی به بشارت تو دم زد — زاندم ببطحای جان رقم زد

باشد که ز آب و گل کشد سر — نعت شه انبیا دهد بر

در تمهید نعت سرور انبیا فخر بنی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

این ابر تری که خامه بیخت — در جیب جهان در عدن ریخت

تا صور نسیم نو دمیده ست — رنگ از رخ آسمان پریده ست

کلکم به ترانه‌های حالی — گسترده نعیم لایزالی

دستان زن خامه‌ام بلبانگ — رامشگر سدره را کند گنگ

آئینهٔ دل کشم چو در بر — رنگ همه طوطیان کنم کر

خضر قلمم درین سیاهی — پی برده بچشمهٔ آلهی

آمیخته خامه‌ام ز عرفان — با آتش عشق آب حیوان

کوثر نمی از دوات من برد — نیسان گهر از فرات من برد

آید چو نسیم بخوش خرامی — از نغمهٔ نی افگند نظامی

تار نغمهٔ من ترانه سنج ست — یک تار گسسته پنج گنج ست

ریزد شکر از زبان کلکم — مصر سخن ست از آن کلکم

بر قاهره قهرمانیم بین — اقبال جهان ستانیم بین

رمح قلمم بحکم رانی — خوابانده درفش کاویانی

آتش جهد از سر سنانم — خارست فشردهٔ بنانم

کلکم به سخنوران امیر ست — یک حاشیه کش مرا جریر ست

بر سر دارد سجل اذعان — فرمان بلاغتم ز عدنان

هر در که ز نطق سفته راندم — بر درگه مصطفی فشاندم

افسانهٔ از مجاز خالی — پیرایهٔ نکتهای حالی
بیداری بخش هر مغفل — چون زلف سمن بران مسلسل
فکری برسای آسمان سیر — آزاده ز آب و خاک این دیر
در صیدگه سخن قوی دست — نگشاده بهر شکار دون شست
صید افگنیش بکلک چالاک — شیران حقایقش بفتراک
ای شعله زن کباب جانان — وی آب روان تشنه کامان
ناخن زن سینهای رنجور — الماس تراشش زخم ناسور
زانجا که مقام عاشقانست — بیدردی ما با گران ست
بخشای دلی بدرد دمساز — صد چاک ز سینه بر زخش باز
سیلی خور عشق شورش انگیز — خوبان بجراحتش نمک ریز
نازک که به غمزه کمان دار — پیکانش گشاده جا بسوفار
خورشش بمذاق جان شکر خند — با جور تو لطف آرزومند
زخمش همه خنده زیر چون گل — میرد آنکه صد سپه تغافل
از تیغ جفای عشق بسمل — سیلش بمحیط گشته واصل
ای نور دل بلند بنیان — وی شمع طراز شب نشینان
تاریک شبم بخش نوری — آشفته دلم بده حضوری
آب و گل من سرشتهٔ تست — وین تخم امید کشتهٔ تست
برگشت دل امیدواران — باران عطای خود بباران
بشنو خوشین ترانه ام را — در خاک مسوز دانه ام را

ما تشنه لب زلال فیضیم — دریوزه گر نوال فیضیم

ای مطرب عاشقان خروشی — ای هاتف قدسیان سروشی

خون در تن من فتاده از جوش — بردار ز راه عشق سرپوش

بخراش بناخنی رگ چنگ — بگشایم خونم از دل تنگ

ساقی گل و جوش نوبهار است — خون چرخ زمین شفق نگار است

از صوت هزار در چمنها — نسرین زده چاک پیرهنها

مپسند مرا بدلق سالوس — مگذار بقید نام و ناموس

مطرب ز خموشیت برنجم — خون شد دل و جان نکته سنجم

سنجیده رهی بگوش ما زن — آتش بنهاد هوش ما زن

فریادرسی کجاست جز تو — عیسی نفسی کجاست جز تو

ساقی بصفای طینت می — بزدا غم دل بهمت می

مگذار درین خمار ما را — افسرده و سوگوار ما را

درده قدحی برغم اختر — روشنگر آفتاب انور

مطرب بترانهای دلکش — در خرمن کفر و دین آتش

آزرده نیش کفر و کیشم — آزاد کن از طلسم خویشم

هستی غم و درد جان گزائیست — این عمر دراز اژدهائیست

در مناجات باری تعالی عز اسمه

یارب به نشید سینه ریشان — یارب به نیاز مهرکیشان

کز لطف دهی زبان گفتار — نطقی بستایشت سزاوار

ساقی می آفتاب وش کو / بر جبهه شعله داغکش کو

تاریک شبم خرد گرفته / مار سیهم گلو گرفته

شمع ره کفر و دین برافروز / همسبح شفقی جبین برافروز

مطرب نفسی برشته داری / دردانه بسی برشته داری

در جیب و کنار گوش ما کن / تاراج متاع هوش ما کن

مشکین نفسی و آتشین لعل / افگنده لبت در آتشم نعل

مطرب دم جانفزات نازم / مستانه ترانهات نازم

بگذار بحال خویش مارا / سرکن ره دلکشی خدارا

تا روز و خیال رخ نماید / بختم بفلک رکاب ساید

رخشی تگ و پوی را کنم پی / آسوده کنم مقام در حی

ساقی سر همت تو گردم / پروانهٔ طلعت تو گردم

شیدی دو سه صوفیانه بردا / این ما و من از میانه بردار

شمع رخت انجمن فروزست / پروانهٔ زهد عقل سوزست

دیرینه گدای می پرستم / از ساغر می تهیست دستم

مطرب نفسی بکار نی کن / جانی به تن نزار نی کن

دی ماه جهان بهارم افسرد / دمسردی روزگارم افسرد

بنواز بیانگ آشنائی / در زن بدل آتشین نوائی

ساقی بصفای می پرستان / کز شرم برابزم مستان

می کن بقدح جبین گشاده / چون گل کف نازنین گشاده

تا راه و یار یار گیریم — از هر دو جهان کنار گیریم

ساقی می عاشقانه پیش آر — جان داروی جاودانه پیش آر

عشق است و هزار نامرادی — کالای وفاست در کسادی

تا نغمهٔ خوشدلی سراییم — یک دم با یار خوش برآییم

مطرب نی خوشنوا بدم گیر — کو آتشم از درون علم گیر

از کف شده نقد عمر بیرون — آهنگ حدی بزن بقانون

باشد که عمر رفته گیرم — تا دامنش ازین دو هفته گیرم

ساقی بده آن می دل آرا — کش طور خمست رشک سینا

تا ساعتی از خودی رهاند — یک دم ما را ز ما ستاند

جان مست لقای دوست گردد — باقی ببقای دوست گردد

ای مطرب عاشقان سرودی — شاهنشه عشق را درودی

یاران قدیم را سلامی — مستان وصال را پیامی

کاین سوختهٔ تف جدائی — دارد نظر از شما گدائی

ساقی بچراغ مسجد و دیر — روشن نشود مرا ره سیر

صعب است ره خطیر هستی — گردد سپری مگر بمستی

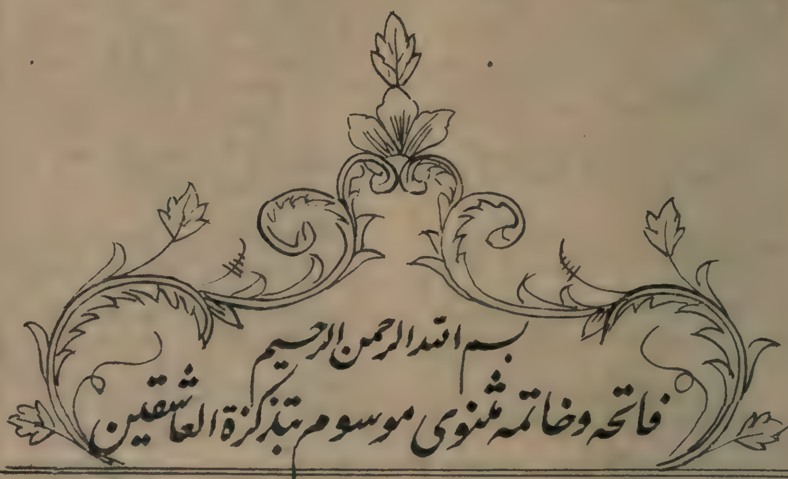
برق قدحی براه من گیر — در شعله شب سیاه من گیر

مطرب چه فسردهٔ سرودی — برکن ز خمم بشعله دودی

سر کن ره نالهٔ خدا را — بی پرده کن آتشین نوا را

کز گریه غبار دل نشانیم — بر چرخ سر آستین فشانیم

تنگیم چو خون مرده در پوست — نشتر برگ فسرده نیست
دل مرده و تن فسرده گو رست — آواز نی تو بانگ شست درست
ساقی قدحی که ناصبورم — صد مرحله از شکیب دورم
عشقست و هزار سوگواری — یک جان و هزار بیقراری
تا رام شود دل رمیده — با یار نشیند آرمیده
ای مطرب خوش نفس نوائی — آرام رمیده را صفائی
کز فیض دمت سرور یابیم — ما تفرقگان حضور یابیم
در رقص آئیم کف فشانان — بر نطع سپهر پای کوبان
ساقی سر ماست خاک نعلین — بردار غبار هستی از بین
تا آئینه ام صفا پذیرد — عکس رخ دلربا پذیرد
گردید چو جلوه گاه دلدار — آئینه گذار و عکس بگذار
ای مطرب جان ره دگر گیر — یکره ز ترانه پرده برگیر
دستان زن دل شکسته ماست — مشتاق بنالهای ماست
کز ذوق سماع پر برآرد — این کهنه قفس بجا گذارد
ساقی بده آن می مروق — تا جان کند از قیود مطلق
از خود بفشاند آب و گل را — بیند رخ آن بت چگل را
گردد ز شراب وصل مدهوش — از هر چه جز او کند فراموش
مطرب دل ما اسیر رنجست — مرغ سحری ترانه مست
بنشین و ترانه ساز کن — افسانهٔ عاشقانه سر کن



بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحه وخاتمه مثنوی موسوم بتذکرة العاشقین

ساقی زمی موحدانه — ظلمت بر شرک از میانه

با تیره دلان چو لمعهٔ نور — در نیم شبان تجلی طور

درده که زخود کرانه گیریم — بیخود ره آن یگانه گیریم

مطرب دم دلکشی بنی کن — این تیره شب فراق طی کن

از صبح وصال پرده برگیر — شام غم هجر در سحر گیر

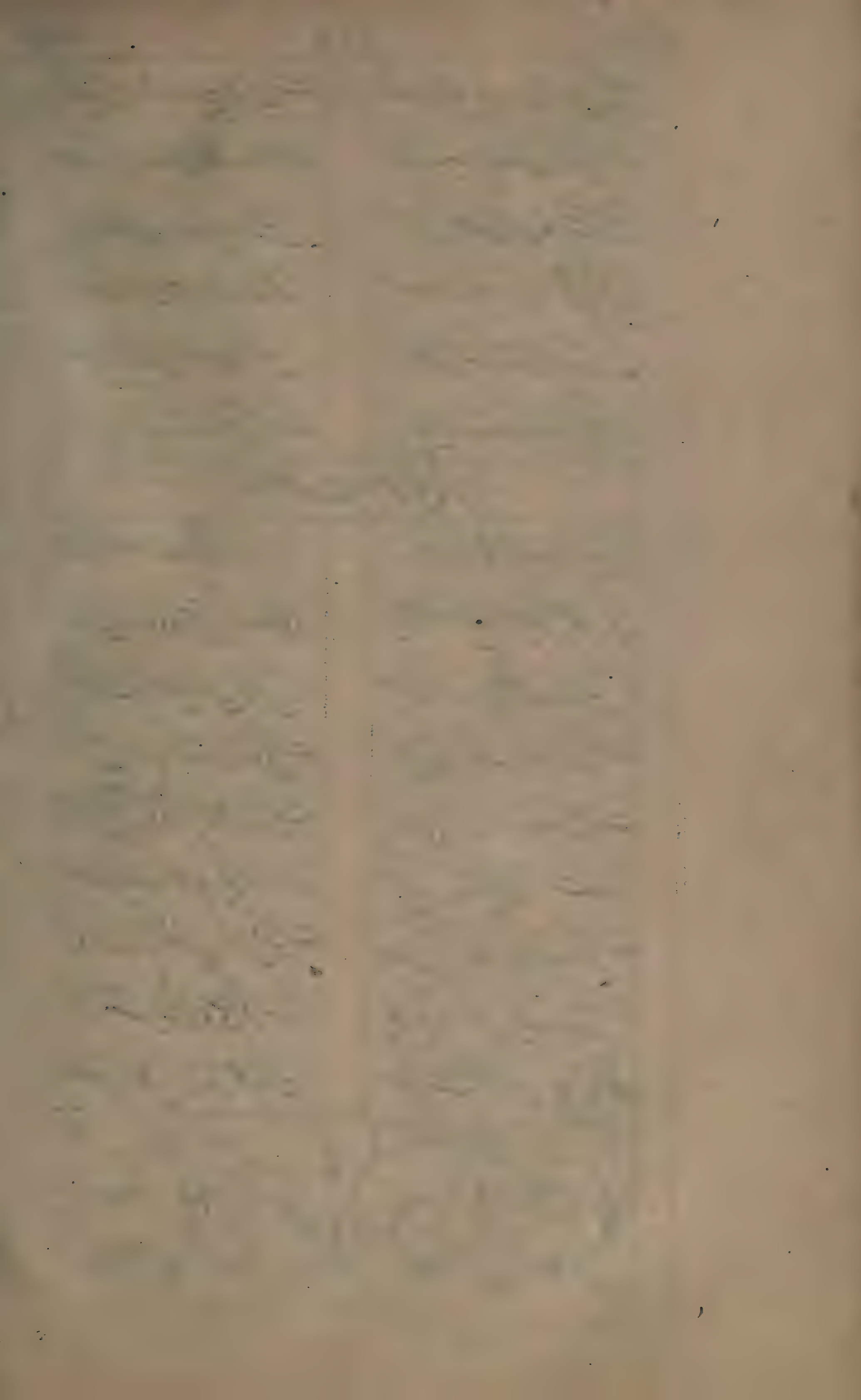
تا بازرهم ازین جدائی — گیرم سر کوی آشنائی

ساقی قدحی مئی مغانه — سرجوش خم شرابخانه

درکام حزین تشنه لب کن — نذر دل آتشین نسب کن

تا رخت کشم بعالم آب — آسوده شوم ازین تب و تاب

مطرب نفست جلای جانهاست — با مرده دلان دمت مسیحاست



حقیقت شناسان هر خوب و زشت / ملک کیش مردان قدسی سرشت

جواهر فروشان کلک و زبان / فلک سیر هوشان روشن روان

نکو محضران پسندیده کیش / مراقب حضوران غائب ز خویش

مه نور کاهان خورشید رخش / سکندر گدایان اقلیم بخش

خلیل آیتان مسیحا نفس / دلیلان سرگشته فریادرس

جهان سروراند روشن روان / که خالی مبادا از ایشان جهان

در صفت خاموشی گوید

ترا تا نباشد گرانمایهٔ / به از خاموشی نیست پیرایهٔ

نداری زبان سخن گستری / چرا مستمع را جگر میخوری

بگفتار ضایع مکن خویش را / مشوران دل حکمت اندیش را

حزین ارچه گفتار در شان تست / سخن کار کلک زبان‌دان تست

خمش کن که گوهر شناسنده نیست / بهای خزف ریزه و در یکیست

سراینده خواهد نیوشندهٔ / تو بیهوده تا چند کوشندهٔ

زداننده کم گفتن اکنون نکوست / جهان پر ز نادان بسیار گوست

گذشتند یاران معنی گرای / چو رهرو نه بینی مجنبان درای

نهفتن سخن راز نابخردان / صوابست مگشای بیجا زبان



اگر تر کند خضر ازان آب لب / سکندر بر کند در دل خاک تب

بهارش لجه پیمای پایندگیست / که هر چشمه اش چشمهٔ زندگیست

طرب خیز خاکش روان پرورد / هوایش مسیحا دمان پرورد

اویس ار درین شهر جا داشتی / پرستش هوا را روا داشتی

بهر کوچهٔ او دو صد کشورست / که شهری بهر خانهٔ او درست

ز خاک رهش سرمهٔ مردمک / برد دیدهٔ روشنان فلک

تماشای هر قصر عالیجناب / فگنده کلاه از سر آفتاب

بهر کلبه هر حجره و هر رواق / بموزونی و دلپذیریست طاق

زند فال سعد از خیابان خویش / که دارد جدا اصل ز تقویم بیش

بچشمی که سروش شود جلوه گر / ز بالا بلندان بپوشد نظر

گلشن چون بهار تماشا شود / تماشا بصد شیوه شیدا شود

چنارش که چون صوفیان مستست / فشاند بکونین از وجد دست

ز تر میوه‌هایی لطافت سرشت / بباغش توان یافت کام از بهشت

جهان جوست آن خاک فیروزمند / بود مصر در هر رهش شهربند

بهر کام او سلسبیلی سبیل / بجا خشک ماند ازان خاک نیل

اساسش نگردد ز دوران خراب / گرفتست گل عدل و دادش در آب

سر افراز ازان خطه شد تخت و تاج / خورنق بکاخش فرستد خراج

شکوهش شگرفست سنجیده را / کند خیره چشم جهاندیده را

چگویم ز دانش پژوهان او / بود گوهر دانش از کان او

کهن قلعه‌هایش چو حصن فلک
کبوتر شالان برجش ملک

سوادش بود دیدهٔ روزگار
یک از خانه زادان او نوبهار

گر از فخر بالد بگیهان کمست
که اصطخر او تختگاه جمست

فریدون یک از خوشه چینان اوست
سلیمان هم از خوش نشینان اوست

بود لرزه در کشور روم و روس
ز روزی که میکوفت کاوس کوس

کهین کاخش ایوان کیخسرو است
کمین طاق او غرفهٔ کسری است

دهد بیستونش ز فرهاد یاد
همان کاربرداز عشق اوستاد

بود غنچهٔ لالهٔ در حساب
بدامان الوند او آفتاب

دهد جوی شیرش ز شیرین نشان
شکر خیز خاکش بود اصفهان

در توصیف دار السلطنة اصفهان گوید

گرامی ترین عضو انسان دلست
سواد جهان را سپاهان دلست

معنبر زنیشش بمینو زند
اساسش با فلاک پهلو زند

مشام از شمیمش مروح نشان
نسیمش بفردوس دامن فشان

یکی از دل افتادگانش حرم
ز گلخن نشینان کویش ارم

ز خاکش نخیزد غبار خطی
که از سبزه دارد بهار خطی

گذشتست هر برج او ز آسمان
چو مستان میخانه کش سرگران

دران باره نظاره ماند ز تک
فرازش سماک و نشیبش سمک

حصاری بود در حصارش سپهر
یکی ذره در عرصه اش ماه و مهر

بدیدی اگر سد زاینده رود
سکندر خجل از سد خویش بود

فزونی ترا زیبد و کم مرا — ترا شادی ارزانی و غم مرا

غم کشوری بر دلت بار نیست — چو با زندگی بر تو دشوار نیست

خبر نیست آزاده را از اسیر — چو آسوده حالی سر خویش گیر

خروشید دهقان آگاه دل — که ای مهر از نور رایت خجل

غم از گردش روزگارت مباد — ز گیتی بخاطر غبارت مباد

تن آسائی من ز پهلوی تست — گر گنج من آباد از کوی تست

اگر رنج بر خود نداری روا — ندارد روا گیتی آرام ما

برآخوش باین رنج راحت سرشت — ترا مزد باد از یزدان بهشت

صفت ممالک بهشت نشان ایران عمرها الله

بهشت برین ست ایران زمین — بسیطش سلیمان و شانرا نگین

بهشت برین باد جانرا وطن — مبادا نگین در کف اهرمن

بود تا برافلاک تابنده هور — ز بوم و برش چشم بد باد دور

کسی کو به بینش بود دیده ور — جهان را صدف داند ایران گهر

زمین سرخوش از ابر نیسان اوست — گهر خاک ریگ بیابان اوست

دماغ خرد از هوایش ترست — نم چشمه ساران او کوثر ست

مسیحای خاکش بتن جان دمد — ز هر خشت او نور ایمان دمد

نظر در تماشای آن بوم و بر — بود چشم یعقوب در روی پسر

هوایش می ناب هشیار دل — کبابش غزالان چین چگل

خزد بددلی گر بویرانه اش — کند دلدهی خاک مردانه اش

نماند کسی در جهان دژم ‌ ‌ ولی نام نیکش بماند علم
که دارد همان کهنه پیر جهان ‌ ‌ به نیکی جوان نام نوشیروان

حکایت

شنیدم شهنشاه گیتی گشای ‌ ‌ پیمبر نسب ظل عدل خدای
طرازندهٔ کشور کسروی ‌ ‌ فرازندهٔ چتر کیخسروی
صفی سیرت مصطفی مرحمت ‌ ‌ رضا طینت مرتضی مکرمت
همین گوهر درج دانشوری ‌ ‌ بلند اختر برج دین پروری
مظفر لوای مشید اساس ‌ ‌ شهنشاه عباس یزدان سپاس
ابا فر کشور خدائی گذشت ‌ ‌ بمعمورهٔ برده از طرف دشت
که با کرچ کین عدو سوز داشت ‌ ‌ نگه چون درخش آتش افروز داشت
یکی مرد دهقان دران مرغزار ‌ ‌ فرو خفته بود از گذرگه کنار
بسر افسر از دست و از خاک تخت ‌ ‌ سرش در بن سایه گستر درخت
دران دم که خیل سپه میگذشت ‌ ‌ تو گفتی که در لرزه افتاد دشت
فرو خفته از خواب سر برگرفت ‌ ‌ سپاس خداوند افسر گرفت
دعا گفت و خسروستائی نمود ‌ ‌ که بادا بکام تو چرخ کبود
خوشت باد این فر و فرماندهی ‌ ‌ سریر کیانی کلاه مهی
رسید آن نیایش چو شه را بگوش ‌ ‌ فرو خواندش این خسروانی سروش
تو خوش زی که آسوده تر از منی ‌ ‌ بآزادگی سرو این گلشنی
نداری بدل لشکرگاه و رواق ‌ ‌ ندانی چه رنجیست این طمطراق

خطاب بپادشاه در قبول صلح و ترک ستیز و اندرزی چند از حکم

چو دشمن در صلح زد در پذیر / مبادا بخصمی شود ناگزیر

ز خصم ار بسی دیده باشی گزند / بپرورش در آشتی پای‌بند

به نیروی خود سخت گیری مکن / رسا شد چو دستت دلیری مکن

بسا دیده باشی که مور حقیر / زند پنجه با مغز شیر دلیر

بسی صعوه در چشم شاهین فتاد / زند چنگ چون کار با جان فتاد

اگر صلح خصم از زبونی بود / با فتاده پیکار دونی بود

وگر دوست گشته است خود یار تست / سزاوار یاری نه پیکار تست

نظام جهان گر نسازد ضرور / بود جنگ جهل و فساد و غرور

جهاد ار پی راحت عالمست / وگرنه چه کین با بنی آدمست

بجنگ ار نه بندد کمر عقل و رای / چه خصمی کند کس بخلق خدای

چو عضوی شود گنده باید برید / وگرنه کند عضو دیگر پلید

چنین است حد سیاست بدان / بکف تیغ داری بحکمت بران

هوا و هوس را مکن پیروی / که بختت جوان باد و دولت قوی

در آسایش خلق یزدان بکوش / مشو نیش تا میتوان گشت نوش

رسوم خدائی چو ندهی رواج / کلاه گدائیست بهتر که تاج

نباشد گرت پند با دلپذیر / حصیر فقیری به است از سریر

تو دانی که در سروری رنجهاست / چنین رنجها نزلی گنجهاست

کشد رنج بحر و بامید خیر / وگرنه چه حاصل ازین کهنه دیر

همان به که روباه موئینه پوش | سر خویش دزدد بسوراخ موش
خذف را بگو هر چه جا میدهی | جفای خود و رنج ما میدهی
کبود ست از شور سودا سرم | چو سنبل شکنهاست در پیکرم
بسم مهر و دل ترجمان نست | شق خامه در استخوان نست
قلم در کفم کرد ژوبین بدوش | نفس بر لبم آسمانی سروش
جوانی گذشت و چنانم دلیر | که در پنجه پولاد سازم خمیر
فسون تو با شیر مردان خطاست | نی خامه ام را دم اژدهاست
چو نخجیر دنه کار پاکان مگیر | نه نیک راه نیاکان مگیر
بکردار دریائیان شگرف | مشو لجه پیمای دریای ژرف
تو موری و داری گلوگاه تنگ | فراخست پهنای کام نهنگ
چو با کبک پوید ره زاغ را | تک خود فراموش شود زاغ را
نه آن یاد گیرد نه این بایدش | باین زیرکی مو به میبایدش
سفالینه ات در خور دید نیست | که هم سنگ جام جمشید نیست

در صفت مردان کار فرماید

بدیبا و اطلس فریباست زن | بود حلهٔ تن زره یا کفن
سر مرد زینسان پروائی نیست | همائی به از سایهٔ تیغ نیست
درفش ست سرو گلستان او | ز تیغ و سنان ست ریحان او
گل سرخ او زخم خندان بود | غبار سبزه ابر نیسان بود
اگر تیغ و آتش بباره بسر | زند خنده چون شمع روشنگهر

دگر ناگزیرت بباید رفیق رفیقی گزین رهنمائی طریق
اگر دولت وکیش باید ترا رفیقی به از خویشش باید ترا
دگر دست ندهد ترا این رفیق کناری گزین فارغ از این فریق
ز من بشنو ای یار غفلت گرای یکی نکتهٔ هوشیاری فزای
که فرسودهٔ روزگاران منم حریف خزان و بهاران منم
فزون چون ز قسمت نیاید بدست زنی بر بهم گرچه بالا و پست
ز دل نقش آز و هوس بتراش ابا قسمت خویش خرسند باش
خداوند از آن بنده شادان بود که راضی بکردار یزدان بود
حد خویش را پاس دار ای پسر سبکسر بخواری در آید بسر
نیارد ز غن غن لحن بلبل سرود بتقلید نتوان هنرمند بود
که تقلید راهست در مشت باد کف خاک بر فرق تقلید باد
سخن از ره برق سیران مگوی ابر لاشه خر از پی ما مپوی
گرانان این آب و گل دیگرند سبکبال سیران دل دیگرند
ولی گر نداری مسیحی نفس نفس را میاور بلب زین سپس
بجائی که داود سنجد زبور ز زنبور نتوان نیوشید شور
چو رستم دهد رخش گردی عنان زن آن به نبندد بمردی میان
چو هومان در آید بدشت ستیز هبندو که بسته است راه گریز
چو سام سوار است در گیر و دار چه آید ز بوزینهٔ بز سوار
بمیدان گیو آن یل ارجمند که آرد سر دیو را در کمند

به بین گر گلین ارقم روزگار — چه کین آوری گرد با یار غار

بکین چون به بندد کمر آسمان — چه سبتوحیان و چه صبّاحیان

رسد تا بگردون اگر آب تیغ — جهان را چه باک از فسوس و دریغ

باختر درین طارم امید نیست — که قسطا و باقل بچشمش یکیست

بلندست ازین دخمه هر سو غریو — نه کشواد را شاد دارد نه گیو

حوادث چو بازو گشاید بصید — نه رحم آورد بر جحی نه جنید

ازین کهنه خوان مه و آفتاب — نه اشعب نه مصعب شود کامیاب

نه بوذر بیاسود و نه ابن عاص — جهان رستخیزست این المناص

زمانه پر از ریو افسون بود + — فریبانه بخرد که مجنون بود

ازین چرخ دولابی عمر کاه — تن آسائی و کامیابی مخواه

تمن پروری فکر آب و علف — کند جاودانی روان را تلف

تو خود آدمی زادهٔ در نهاد — خرست آنکه دنبال شهوت فتاد

درشتی مکن ای نکوهیده رای — به نرمی کند قطره در سنگ جای

چه خوش گفت دهقان خمدیده پشت — که سوهان روحست خوی درشت

نهٔ گر نظام جهان را بکار — به تنها روی بگذران روزگار

بعزلت بگیر از جهان گوشهٔ — سرانجام کن راه را توشهٔ

مشو ای سبکسار آشفته کار — باین خفته مشکلان مرده بار

صباح رحیلست بیدار باش — ز اغیار ایمن تر از یار باش

نمی گویمت از ترش خو بترس — ز بیگانه آشنا رو بترس

نگارندهٔ نامه بگرفت کلک
کشید آن گهرهای غلطان بسلک

سوادش سویدای هشیار مغز
زهر حرف بس در وی سخنهای نغز

زمعنی چه گفتار من مایه دار
بگوشش خرد پروران گوشوار

بس اندرز از نام و ناموس کرد
بیاض از رقم بال طاوس کرد

بس آورد گفتارهای بلند
بخار و خس بیت رایان فگند

رقم زد قلم حجت خویش را
نخست از سنان سینه بدکیش را

در نصیحت و بیوفائی دهر گوید

ز افسون چرخ دریده دهل
چرا ای تهی مغز خندی چو گل

فریبا نگردی بر بوی و فنش
ببند لبش از خوی اهرمنش

ز قصاب پرورد گوسپند
نه جای امیدست برگیر پند

بدستان فسونسازی روزگار
نه جای غرورست ای هوشیار

به نیرنگ گیتی چه دلبستگیست
باین مهربانی بباید گریست

تسلی باضداد هاروت فن
بتیغ جدائی ببرد کفن

درین هفتخوان سپنج اعتبار
نه رستم بپاید نه اسفندیار

درین عاریت گاه آشوب زای
نه مزدک بماند نه سلمان بجای

چو بهرام خنجر زند بر فسان
نه شیرویه ماند نه نوشیروان

چو دوران دهد جام صافی و دُرد
نه بیژن شناسد نه گودرز گرد

برآرد چو شیر اجل سر ز غاب
نه ایرج گذارد نه افراسیاب

درین بزم مینا و دور نخور
نگر تا چه پیمود ساقی و دور

از و خاک در لرزه چون برگ بید / بیک جو روان آب و آتش که دید
ز سهمش قد تیر گردان کمان / برش پیکر ممتنع را پشتوان
ز خون در برش ارغوانی پرند / سران از خم چو بهرشش در کمند
بصید افگنی چون در آید دلیر / فتد لرزه بر گردهٔ نر شیر
خمش بارگاه ظفر را رواق / دمش از دو پیکر ببرّد نطاق
کند نام هستی ز بدکیش حک / دو یک پنج نوبت زند بر فلک

صفت اسپ

خرامنده کوهی فلک پیکری / شتابنده ابری گران لنگری
بجستن ز برق دمان گرم تر / برفتن ز آب روان نرم تر
بسوی فرازی که بالا رود / عنان بر عنان ثریا رود
نشیبی چو آید ورا پیش پا / چنان اندر آید که تیر قضا
چو خور را بچوگان سم گو کند / خور از خوشدلی رقص پهلو کند
چو ایام بدخواه آید بسر / رسد بر سرش از اجل پیشتر
عنان کش شود گاه تندی چنان / که راز نهان بر لب رازدان
دمی تا فلک چون نگه طی کند / صبا را چو نقش قدم پی کند
یکی برز بالاست گردون شکوه / زمین از فشار سم او ستوه
سر کوه البرز را از اشتلم / فرو کوبد از گرز پولاد سم

صفت نامه

بفرمود دانای روشن ضمیر / که فرهنگ را نسخه بندد دبیر

چکاچاک تیغ و هیاهوی جنگ / فرو ریخت از روی بهرام رنگ

بمر و برز گردان پولاد پوش / جرس وار از خنجر سخت کوش

زره در بر و دوش روئین تنان / بصد چشم حیران تیغ و سنان

بسر ترگ زرین آن پر شکوه / فروزنده چون آتش از تیغ کوه

خدنگ خداوند گوپال و رخش / نیستان نمودی سپرهای تخش

هم آوردکش از بیم زخم درشت / بزیر سپر زاده چون سنگ پشت

درآمد یکی نامور از سپاه / درآویخت با او یل کینه خواه

بترکش چنان کوفت گرز گران / که سر چون کشف در شکم شد نهان

زمین از طپش گوی سیماب شد / رگ خاره از لرزه بیتاب شد

رسید اندران عرصه طوفان باوج / ز جوهر زدی آب شمشیر موج

سر گردنان در خم خام بود / رخ بخت را طرهٔ شام بود

هوا داشت از گرز بارنده میغ / بخون لجه پیما نهنگان تیغ

صفت تیغ

تناور نهنگیست شمشیر او / سر شرزه شیریست نخچیر او

قضا را بکشور بود مرزبان / زبان اجل را بود ترجمان

بدانسان که گل جامه سازد کفن / کند لخت جرم شخ کرگدن

ز یک حمله اش در سپنجی سرای / طرف دار انجم درافتد ز پای

چو لقمه بدم قاف را بشکرد / جگرگاه البرز را بر درد

خط مرز دشت یلان راست کش / تراشیدن بیستون راست نقش

به پیچ و خم فکر عمری گذشت — که خاطر خداوند سررشته گشت
ز معنی دلم جام جمشید زد — نیم زخمه بر ساز ناهید زد
حزین زلف معنیست در شست باد — باین تار کلکت خوش انگشت باد
رسائی ده آوای اندیشه را — فرا سوده مگذار این بیشه را

در وصف حسن

بر و برز چون سرو آراسته — نهالی ز گلزار جان خواسته
دو ابرو کمان کش و زلف از کمند — در افگنده آزاده دلها به بند
صف محشر آشوب مژگان او — بخون تشنگان تیغ دندان او
خطش دفتر زهد را در نوشت — غمش شادی بخت را سر نوشت
رخش لاله ها را جگر سوخته — چراغ دل و دیده افروخته
چو تیر تو بدل یاد آرزو زند — ببینو مرا سینه پهلو زند

صفت جنگ

دل خاک شد از ستوران ستوه — غریو دلیران بدرید کوه
نمودی دران پهن دشت بلا — سنان آتش و نیستان نیزها
هوا ابری از کاویانی درفش — زمین لعلی از تیغهای بنفش
بغرید نای و بنالید کوس — رخ مهر از بیم شد آبنوس
فغان ساز کرده اژدر کرنا — دهان باز کرد اژدهائے بلا
عقاب کمانها سبکبال شد — سپرهای زرینه غربال شد
زبس خون سنان از رگ جان گرفت — زمین رنگ کان بدخشان گرفت

سر سرفرازان جبین سای او / دل قدسیان در تولای اوست

بکونین دارد گرانی سرم / که بر درگهش نائب قنبرم

چو دارم اساس غلامی توی / گدای درم را رسد خسروی

ستایش خاقان سخن

سخن گوهر لجهٔ سرمدیست / بهین حجت معجز احمدیست

سخن چشمهٔ زندگانی بود / سخن نعمت جاودانی بود

سخن را بفرق سپهر افسریست / بعالم سخن سنج را سروریست

زگنج سخن مایه دارست دل / چو نبود سخن دل بود مشت گل

سخن گوهر و ابر نیسان دلست / سخن هدهد است و سلیمان دلست

بنطق آدمی زاده انسان بود / حریف زبان بسته حیوان بود

ولیکن نه هر کس سخن گستریست / بسا لب که خاموشیش درخوریست

شراب ار نداری بخم بر مجوش / چو گوهر فروشی ندانی خموش

ز آواز گردد عیان خالها / خوشا حال سربستهٔ لالها

در ستایش این نامهٔ نامی گوید

شکست استخوان طبع اندیشه زای / بدندانهٔ کلک پولادخای

که اندیشه جادونگاری گرفت / بنای سخن استواری گرفت

زصد چشمه خون بیش پیمود دل / که شد صفحه ام رشک چین و چگل

بدل کاوش دیده نگذاشت نم / که گوهر فرو ریخت ابر قلم

خرد دفتر جزو و کل را گشود / که اندیشه کلک آزمائی نمود

دل از نعمت عام او چیره دست
لب از لذت نام او شیر مست

به نیروی تیغش ظفر سرفراز
برخسار عهدش در بخت باز

بکفر آذر از نور ایمان او
بکین خنجر از مهر رخشان او

خطاب زمین بوس

سپهر آستانا ملک جاگرا
کرم گسترا بندگان پرورا

دل امروز پاکی نهادان توئی
رخ بخت را بامدادان توئی

منت از کمین بندگانم یکی
که در بندگی می ندارم شکی

شب شیب روزم بتاراج برد
ستمگر زویرانه ام باج برد

خرابات عشقت آبادیم
بکش بر جبین خط آزادیم

فروزان کن از ناله ام شمع طور
نگون کن بداغم نمکدان شور

زبان تا بود در ثنای تو باد
روان خاک راه رضای تو باد

در منقبت سرور اولیا علیه التحیة والثنا یعنی امیر المومنین علی ابن ابیطالب رض

سر شیر مردان عالم علی
کز و سر فراز ست نام ولی

جهان کرم والی کردگار
امام امم صاحب ذو الفقار

ز قصر شش کمین پایه چرخ بلند
ز فیضش گران مایه خاک نژند

ولایت بر اندام زیباش چست
وصایت ببالای شانش درست

سر اصفیا خاتم اوصیا
فرازنده رایت انما

محیط معانی دل روشنش
ره هی معالی بتن جوشنش

بلند اختر شش ظلمت کفر کاست
ز تیغ کجش پشت اسلام راست

مپوی ای چو آب گهر تازه باش
اگر خود شناسی باندازه باش

ترا برتر از حد خود راه نیست
که نقش از نگارنده آگاه نیست

بهوای بگرد فضولی مگرد
زجاهل فضولیست کردار مرد

فضولی کند قطره را منفعل
فراخست دریا و تو تنگدل

شعور تو ای پای بست غرور
یکی کور موشست و تابنده هور

کند خیرگی دیدهٔ جان تو
عدم زاده است آخشیجان تو

خبر نیست امروز را از پریر
جوان نیست تاریخ چرخ پیر

کجا تار عنکب بواجب تند
لعاب عناکب ذباب افگند

عبث دام در راه عنقا مکش
زیاد از گلیم خودت پا مکش

نه پیداست راه و توئی طفل پی
درین ورطه گوئی به از بخردی

باین خیرگی خویش عنانی مکن
زبان بستهٔ ترجمانی مکن

پی مصطفی گیر اگر میروی
ره راست اینست اگر بگروی

در نعت خواجهٔ دوسرا علیه و علی آله التحیة والثنا

چرا نام مستی گدایان برم
ستایش بدرویش سلطان برم

نخستین خدیو دیار وجود
بهین موجهٔ چشمه ساران جود

قدم سای بزم ایزد پاک را
مربع نشین تخت لولاک را

به بربستن رخت ازین کهنه دیر
براق خرامنده اش برق سیر

فرازندهٔ پایهٔ سروری
برآرندهٔ تاج پیغمبری

گل از نافهٔ خلق او مشکبوی
خور از بادهٔ مهر او سرخ روی



بسم الله الرحمن الرحیم

فرهنگ نامه

بنام نگارندهٔ هست و بود — فرازندهٔ این رواق کبود

سر داستان نام فرخنده ایست — که عقل از ثنایش فرومانده ایست

خرد درکو کوتهی و کمیست — زبان روستازادهٔ اعجمیست

سپاسش نشاید باندیشه گفت — بخس کی توان کوه البرز سفت

خرد گرچه خضر بیابان بود — سراسیمهٔ راه یزدان بود

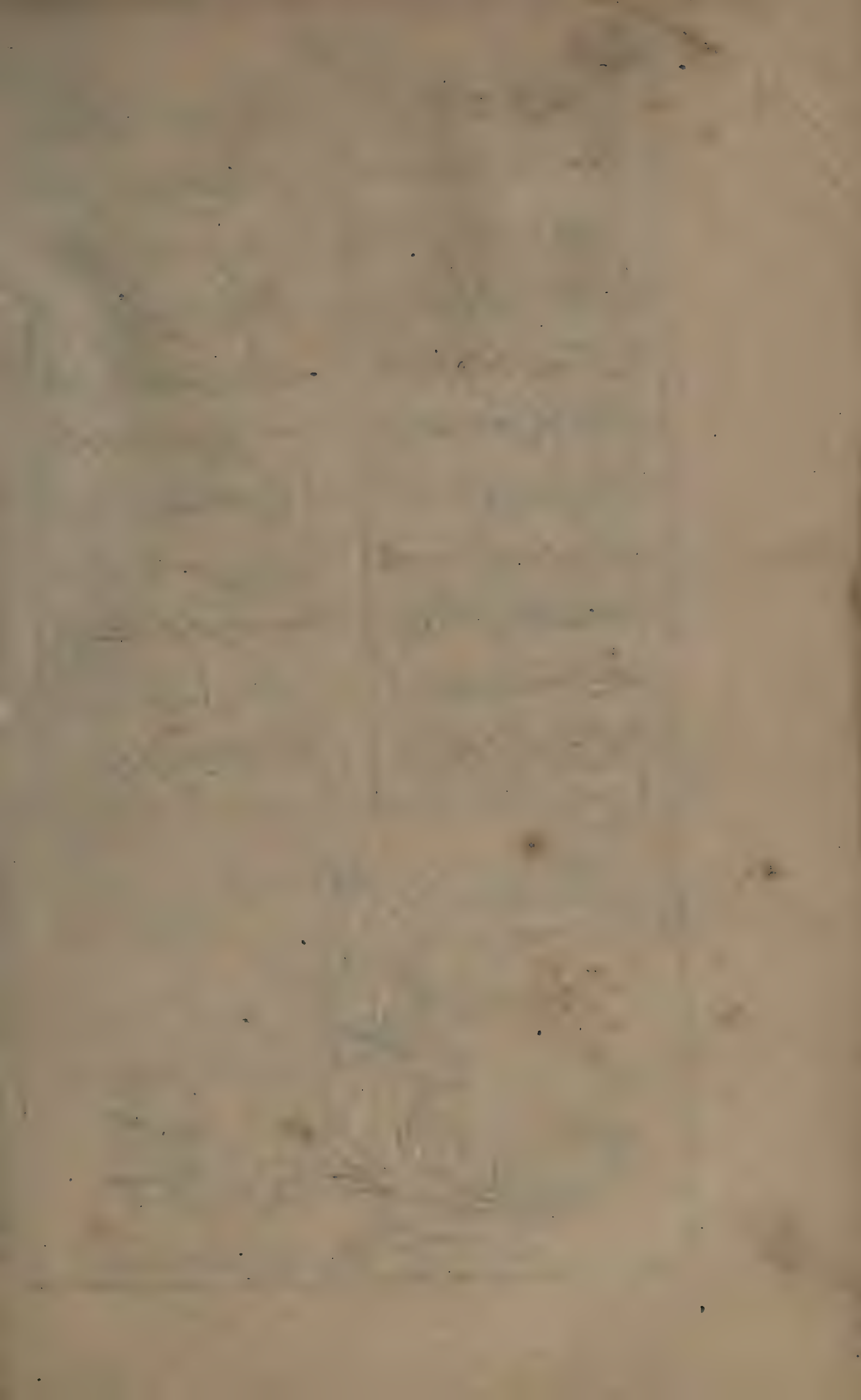
دل و جان اگر دانش آسا بود — همین بس که خود را شناسا بود

ازل تا ابد گر ببالا پرد — ز حد خود اندیشه بر نگذرد

طلسم حقیقت نباید شکست — حصاری بود در گهر هرچه هست

به بینش قدم را درین کنه ده — اگر مرد راهی باندازه نه

نیابی خدا را بجویندگی — بکش پا ز بیهوده پویندگی



پای رکاهل قدمی سست سیر — غلغله بر خواست ازین کهنه دیر
غافل و آگاه گرفتند راه — رو سوی بوحدتکدهٔ لا سواه
شیوهٔ هر یک روش تازهٔ — جنبش هر ذره باندازهٔ
جنبش این میلی و زان یک خفیف — سیر یکی کمی و دیگر کیف
جنبش وضعیت یکی را دلیل — وادی اینی ست یکی را سبیل
مور ندارد قدم پیل رفت — زاغ نیارد روش کبک رفت
کوچه بسی باشد و صحرا یکی — قطره فزون از حد و دریا یکی
راه نوردان سبیل سفر — بر سه طریقند درین رهگذر
آن یکی از علم معلّم خطاب — وین ز تعلّم بسلوک صواب
قسم سوم خرمگسان عُتُل — گردن جان داده بتعذیب غل
صبح خرد چون علم خود فراشت — نیل شقاوت بجبین جهل داشت



ساقی فیض ازلی باده داد · دل گهر بحر خرد زاده داد
فیض فلاطون خرد خم کشود · زنگ ز آئینهٔ فطرت زدود
شد ز خروشش لب صهبا زده · زاویهٔ سامعه یونانکده
نغمهٔ صبوحی زده می ریخت لب · سودهٔ عنبرکده می بیخت شب
شوق بکف ساغر جمشید داشت · خامه بسر بربط ناهید داشت
رابطه بر سلسلهٔ راز بست · نقطهٔ آغاز بانجام بست
کام قلم قافیه سنجی گرفت · روم نسب طرهٔ زنجی گرفت
خطبهٔ معنی بمرادم نشد · تا دل حل کردهٔ مدادم نشد
شانه صفت سینه بصد زخم خست · تا سر زلف سخن آمد بدست
لاله صفت تا زده از خون ایاغ · گل نتوان کرد بدامن ز باغ
صبح شد ای ساقی مشکینه موی · جامی از آن بادهٔ خورشید روی
باز به پیما بحزین خراب · تا دمد از خامهٔ او آفتاب

دمیدن صبح تجلی از افق هویت ذات بتنویر ظلمتکدهٔ انیت جهات

فیض نخستین که فروغ وجود · برقع رخسار تجلی کشود
از اثر پرتو آن نور غیب · جلوهٔ ابداع برآمد ز جیب
عکس ازل آئینه سازی گرفت · نقش دوئی جلوه طرازی گرفت
صورت زیبای خرد شد پدید · خط احد فاتحه بروی دمید
راه نما شد بتردد سبل · بر اثرش قافلهٔ جزو و کل
گرم تکاپوی وصول مراد · ذره و خور رخت بصحرا نهاد

آستیی از منقبتش هل اتی | راستیی از مکرمتش لافتی
نفس نبی باب شبیر و شبر | ناصر دین سرور عالی گهر
قافله سالار همه رهبران | داغ کش ناصیهٔ خسروان
والی ملک و ملکوت از ازل | برتر از اندیشهٔ خلقش محل
جادهٔ حق مسلک و منهاج او | دوش نبی پایهٔ معراج او
صدرنشین صفحهٔ ایجاد را | عرش گزین علم خداداد را
ساقی جان از می کوثر سرشت | دوستیش شاهراه بهشت
یا اسدالله ز حزین غریب | روی متاب از کرم ای حبیب
پرده نیوشندهٔ فرمان تست | حلقه بگوشی ز غلامان تست

گشایش نامهٔ عرفان دبیر بدستان سنجی خامهٔ بلند صفیر

خامه شبی صفحه طرازی گرفت | جوهر اندیشه گدازی گرفت
مشک رقم شد ز دم عنبرین | نافه گشا گشت چو آهوی چین
پیشهٔ عطاروشی کرد ساز | طبلهٔ لب شکر شکنی کرد باز
یاسمن افشاند نسرین طبق | سنبل تر سود بسیمین ورق
زمزمه تار نفس افشرد دست | نغمه برآمد ز شکرخواب مست
غلغله از دل پر جوش خواست | ولوله از لب خاموش خواست
گرم شد افسانهٔ افسرده ام | زد دم عیسی شرر مرده ام
معتکفان حجرات دماغ | انجمن آرا چو فروزان چراغ
از در دل تا ملکوتی افق | بر سر هم بست معانی تتق

بارقه افروز چراغ یقین
برق بخرمن فکن کفر و کین

لعل طراز از غرفت جزو کل
از شرف گوهر ختم رسل

فی النعت

ای گهر افروز وجود از نخست
از تو کتاب الله معنی درست

خاتم این نادره وش محضری
فاتحه و خاتمهٔ دفتری

نور ازل طلعت غرای تست
طور شبستانی حرای تست

جودی اگر مرحله پیما شود
خاک ره وادی بطحا شود

زندگی آموز مسیحا دمت
چشمهٔ حیوان نمی از زمزمت

غایت ایجادی و مقصود کل
اصل وجود همه خار و تو گل

مخزن علمی و کمال عمل
مشرق نوری و جمال ازل

مایه ور از بحر سخایت سحاب
سایه نشین علمت آفتاب

خاک رهت ناصیه سائی ملک
عدل تو معمار بنای فلک

سرمه کش دیدهٔ امید و بیم
گلشن ایجاد بخلق عظیم

شمع رخت انجمن افروز دل
داغ غمت برق هوس سوز دل

پیش لوای صف پیغمبران
پیش عطای کف دریا و کان

خاک رهت جبههٔ تسلیمها
جزیه ده فقر تو اقلیمها

می برم از دولت ارشاد تو
طاعت ابن عم و اولاد تو

فی المنقبت

شاهسوار صف هیجا علی
واقف اسرار خفی و جلی

شمع فروزنده سیاره نیست
هوش بسر نور بنظاره نیست

گوهر ارزنده ات از تاج رفت
خیز که سرمایه بتاراج رفت

جلوهٔ تو شمع سحرگاهی ست
قافله سالار نفس راهی ست

در دلت آن شعله که افروخت درد
جسم گدازان ترا پاک خورد

شمع صفت تیرگیت نور شد
بوتهٔ خارت شجر طور شد

پرده بدبستان دگر ساز کن
خطبهٔ دیوان نوآغاز کن

تازه نما باربدی پرده را
شهد چشان کام جگرخورده را

خیمه برامشگه تجرید زن
وجد کنان نغمهٔ توحید زن

فی التوحید

ای رقمت سلسله بند وجود
در خط فرمان تو اقلیم جود

راتبه خوار قلمت مغز جان
مغز پذیر کرمت استخوان

نقطهٔ از خامهٔ تو کائنات
رشحهٔ از چشمهٔ فیضت حیات

پرده کشائی نفس راستان
مرسلهٔ بند گهر داستان

نغمه طراز چمن جان و دل
جرعه ده انجمن آب و گل

مصطبه آرای صبوحی کشان
مشغله افزای غم مهوشان

غازه کش چهرهٔ تابنده حور
مایه ده چشمهٔ پاینده نور

غالیه سای قلم مشک ریز
نافه کشای نفس مشک بیز

روشنی چشم بلند اختران
شاهد ولهای نکو محضران

سرمه کش چشم جهان بین عقل
عاشقی آموز دل و دین عقل

آتش پنهان ترا دود نیست — لعل لبت خون دل آلوده نیست

مشعله افروزی داغت نماند — پیه دماغی بچراغت نماند

آوخ ازین کلفت وافسردگی — باهمه آتش نفسی مردگی

محرم دل کو که سرایم غمی — همنفسی کو که برآرم دمی

خاک نشین ست حزین آخرت — خاک نهاده ست ببالین سرت

مرکز خاکی نه پذیرد ثبات — خیز ازین رهگذر حادثات

صاف سلوکش همه آلایش ست — رفتن ازین مرحله آسایش ست

چون تو همای پر همت برآر — این ده ویرانه بجغدان سپار

هان نشوی از هوس دیده تنگ — شیفتهٔ لیل ونهار دورنگ

زابرص روز وشب این کهنه دهر — غیر دورنگی نتوان یافت بهر

دیدهٔ بینا ور بینش فروز — بازکن و پردهٔ حیلت بسوز

پردهٔ شب باز به پیش چراغ — شعبده انگیز بود در دماغ

باصره کالیوه کند موش رنگ — لعبت این پرده بود ریو ورنگ

لولی دنیا چه وفائی کند — گردش گردون چه بقائی کند

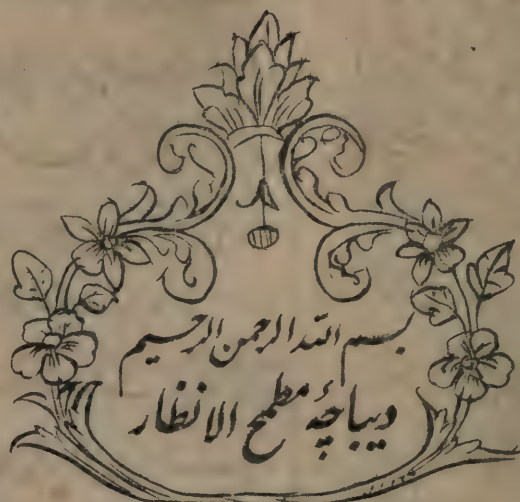
عهد سبکسر نکشیده است دیر — مهر فلک سست و جهان زود سیر

از ره سیلاب خطر داشتن — ناگزرانست گذر داشتن

ره سپر عمر ز پنجه گذشت — خاتمه بر دفتر هستی نوشت

نیر شیب تو دمید از شباب — صبح برافگند ز عارض نقاب

سبزه خزان گشت وسمن زار رست — موی چو مشک تو بکافور شست



ای دل افسرده خروشت کجاست | خامشی از زمزمه جوشت کجاست

ملک سخن زیر لوای تو بود | رامش دلها ز نوای تو بود

طنطنهٔ پرده کشائیت کو | دبدبهٔ نغمه سرائیت کو

زمزمهٔ سینه خراشت چه شد | نالهٔ الماس تراشت چه شد

طرز نوایت زروی از تازگی | مقرعهٔ برکوس خوش آوازگی

زیر نگین ملک سخن داشتی | معجز هاروت شکن داشتی

صور قیامت زنیت میدمید | فیض طرب در چمنت می چمید

بود ترا خامهٔ مشکین رقم | ملک کشاتر ز کیانی علم

رعشه قلم را ز بنانت فگند | صرصر دی سرو جوانت فگند

آتش غم نالهٔ جانکاه سوخت | در نفس آباد گلو آه سوخت

چو نظمم زلال خضر صاف نیست ز انصاف میگویم این لاف نیست

نبودی اگر دهر ناسازگار جهان کردمی پر ز دُر شاهوار

نفس بر لبم جوی خونی شده است غبار دلم بیستونی شده است

مرا از خداوند فریادرس سبکباری دل امید است و بس

باین نکته بستم قلم را زبان تحصنت بالمالک المستعان

خرابات ما فیض بنیاد باد خراباتیان را روان شاد باد



چنین است رسم خسیسان دهر / که از کمتر از خویش گیرند مهر
شریفی بباید که از کائنات / فشاند چو ما دامن التفات

در فصل خطاب خاتمهٔ کتاب گوید

حزین از سخن سنجی بی حضور / دل نکته پرداز من شد نفور
چه یارا زبان را چو دل یار نیست / چو دل تنگ شد جای گفتار نیست
دو نیمست تنگست دل چون قلم / باین خامهٔ تنگ شق چون کنم
همان به که از نغمه گردم خمش / درین تنگنای سخن سنج کش
اگر هست گوش نیوشندهٔ / شناسای درد خروشندهٔ
تواند ز یک نکته ام طرف بست / وگرنه چرا بایدم سینه خست
سخن سنج اگر هست هشیار مغز / کند قوت جان این گهرهای نغز
ازین نامه گردون پرآوازه شد / روان سخن گستران تازه شد
نوائی که این خامه بنیاد کرد / دل طوسی و رودکی شاد کرد
بگوشش نظامی اگر میرسید / سر دوش من خسروانی کشید
بتعظیم من رخ نهادی بخاک / که احسنت ای نیّر تابناک
وگر سعدی شهد پرور ادا / شنیدی ز صور نی من نوا
سماعش ز سر عقل بردی و هوش / زبان مهر کردی شدی جمله گوش
وگر نخلبند سخن پروران / رطب بردی از من شدی مدح خوان
که نازد بدوران چرخ اثیر / بکلک جوان تو ناهید پیر
ترا خامه شیر نیست ژوبین بدوش / بمیدان چرخ پلنگینه پوش

چو کان خرد دید در پیکرش — بنجشید یک پیل بالا زرش

چو احسان شه دید پیر نژند — بخندید کای شاه فیروزمند

بدین چستی و چابکی از نهال — ثمر یافتم دولتت بیهمال

بدین زودی ای خسرو کامگار — کدامین نهالست کاید ببار

شه این نکته بشنید و چون گل شگفت — دو چندان زرش داد پدرود گفت

حزین از دل دوست فرسوده کار — مکافات نیکان چه داری بیار

ترا جز سخن گفتن نغز نیست — ز کردار جز خامه در دست چیست

سر خامه ات آسمان سای باد — کلامت بدلها پذیرای باد

نه پیچیده تا پنجه ات روزگار — بدلها نهال نوای بکار

نکوئی که با قلت فرصت هنوز — چه دانی که بیند شبت روی روز (ای احسان ۱۲)

چو مرغ سحر خوان نوائی بزن — باین خفته شکلان صلائی بزن

حکایت در تحذیر از انس بزخارف کودک فریب

شنیدم که یحیی بن برمک پگاه — ببغداد میدید عرض سپاه

جوانی بدید از هژبران جنگ — که بربسته بر خنگ چرم پلنگ

ز خامی بدان شیوه مشغوف بود — نمایش کنان جلوه مینمود

ز وضعش برآشفت و دیدش شگفت — دل سخته مغز منش رمیدن گرفت

بگفتا بگوئید این خام را — نسنجیده نیرنگ ایام را

ز خامی چه نازی باین پاره پوست — اگر پوست از مغز دانی نکوست

نهشتند این بر پلنگ از درشت — چسان اشهبت را بماند به پشت

گرفتم سر آستینش بچنگ — بنالیدم انسان که گنبد ز سنگ

سرم را گرفت از کرم در کنار — غمم از دل ربود چون شد غمگسار

نهاد آن سفالین قدح بر لبم — برآمیخت با موج کوثر تبم

غم و رنج دیرینه از یاد رفت — غباری که دل داشت بر باد رفت

حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکوکاران

شنیدستم از راوی باستان — که سلطان عادل انوشیروان

گذر کرد روزی بدهقان پیر — که هر موی او بود چون جوی شیر

بصورت کمان بود آن خسته حال — که میکشت با قامتِ خم نهال

عجب ماند سلطان بارای و هوش — ز پیر اَمَل پرور سخت کوش

عنانِ نگاه درکشید از نورد — پی آزمونِ جهان دیده مرد

حکیمانه پرسید ازو کاین نهال — ثمر میرساند پس از چند سال

جهاندیده گفتا جهاندار را — که خواهد ثمر سال بسیار را

جهاندار گفتش زهی حرص و آز — که طی کرده راه عمر دراز

هنوزت درین تنگنای محل — فراخست میدان طول اَمَل

تبسم کنان پیر روشن روان — بپاسخ چنین گفت کای نکته دان

نیم بنده فرمان آز و هَل — که دل میخراشم بذوق عمل

بیک عمر در کشت رز از جهان — نخوردیم جز کشتهٔ دیگران

کنونم مکافات را کار بند — بکاریم تا دیگران برخورند

جهاندار گفتش زهی زنده پیر — مرا زنده کردی باین خوش صفیر

تغافل کند خامه ام تن زده — که بی بانگ خر نیست این خرکده

حکایت از واردات خویش

فتادم شبی در بیابان چه — نمودم بسی راه سرگشته سطی
شبی تیره دل چون سر زلف یار — پریشان و در هم من از روزگار
بسی پیشم آمد نشیب و فراز — که نادیده بودم به عمر دراز
دران دشت حیرت ندیدم رهی — نجستم نشانی ز منزل گهی
اساس شکیبائی از جای رفت — که هوش از سر و قوت از پای رفت
ز سعیم فزون کار دل خام شد — زبان چون جرس خشک در کام شد
به گم کرده راهان تفسیده گام — خط جاده می باید و خط جام
نهان بود شب در سیاهی فقط — سوادی نشد روشن ازاین دو خط
دران شوره زار قیامت نهیب — مرا سوخت گرمای دوزخ لهیب
زلال حیاتم شد اندر مغاک — طپان اوفتادم چو ماهی بخاک
گسست از طپش تار و پود امل — گلوگیر جان شد پلنگ اجل
کشاکش چو تار نفس را گسیخت — برخساره ام رشحهٔ چند ریخت
برآمد فروخفته چشم ز خواب — که روشن شود چشم نرگس ز آب
چه شد گر قضا دشنه خونخوار داشت — که سرگشتگیها بمن کار داشت
همانا که فرخ لقا خضر بود — که گرد غم از چهره ام میزدود
بکف جرعهٔ داشت کوثر سرشت — تموز مرا کرد اردی بهشت
سبک جستم از جای شوریده وار — زدم بوسه بر دامنش بیشمار

خدای کرم گستر ذوالجلال / نیوشندهٔ راز و دانای حال
مرا زین سه محنت رهائی دهد / وزین بستگی دلگشائی دهد

در نوائب زمان و معاتبهٔ سفلگان گوید

بعهدی که طبعم نوا ساز بود / صریر نیم نغمه پرداز بود
حمارے بدعوی دهن باز کرد / ز خرخانه عرعر آغاز کرد
چو سنبل برآشفت کلک دبیر / که منکر صدائیست صوت الحمیر
چو خر دعوی نکته سنجی کند / ورق زشت چون روی زنجی کند
چها میکند سفله پرور جهان / الی الله اشکو کروب الزمان
بجائی رسیدست ادراک وحش / که خر نغمه سنجست و بلبل خمش
مرا پنجهٔ شیرگیر قلم / بران شد که نالش بپیچد بهم
بدزرد بر اندام جرم خبیث / روانش بنالد که این المغیث
سر مار را کوفتن طاعتست / زده خار و خس رو فتن حکمتست
چو کردم گذاری فراغت چه بد / تن آسائی از خلق یزدان ربد
ولیکن نیارست هیچ غیور / که سرپنجه بازد بخفاش کور
نزیبد که در گیرودار سگان / شود رنجه بازوی شیر ژیان
مرا خامه شیرست بل اردشیر / که افگنده در مغز گردون صریر
بجائی که گردن فرازی کند / سر خصم با نیزه بازی کند
چو گردد علم کاویانی درفش / رخ مدعی چیست زرد و بنفش
چنین ست هنجار گردون پیر / که با بلبلان زاغ سنجد صفیر

سخن کوته آن شاه با داد و دین | بسائید در شکر یزدان جبین

چو انصاف خسرو بیاراست ملک | قضا بر محیط بلا ساخت فلک

بباریدا بر و ببالید کشت | بسیط زمین گشت خرم بهشت

خزان شد بهار و چمن شد جوان | سمن جلوه گر گشت و سوسن چمان

هوا گرد کلفت فشاند از زمین | بیاراست ریحان خط عنبرین

فراخی چنان شد بهر برزنی | که هر مور شد صاحب خرمنی

نه بستند نقشی درین کارگاه | به از عدل شاهان کشور پناه

حکایت از تاریخ دهقان در صعوبت صحبت احمقان

رقم کرده با نوک کلک دبیر | بنامه جهاندیده دهقان پیر

که از عهد شیث و کیومرث و جم | چنین است رسم ملوک عجم

که چون خشم گیرند بر عاقلان | نشانندشان همسر جاهلان

غضب چون نمایند بر بخردی | بزندان کنند اندرش با ددی

نه آن دد که مردم دری کار اوست | همان دد که از مردم سفله خوست

بتر زین نباشد عذابی الیم | که با احمقی همسر افتد حکیم

کسی که جفت لئیمان شود | برو سختی مردن آسان شود

ازین است کز سرور کائنات | جهان معانی علیه الصلوة

چنین است فرمان که باشد سه تن | سزای ترحم بدور زمن

عزیزی که خرخش بخاری کشد | توانگر که از فقر تلخی چشد

نسیم بخردی کز جفای سپهر | شود سخرهٔ جاهل دیو چهر

که هشیار باشید و آگه بسی — مبادا که بی برگ ماند کسی

شنیدم نبارید سالی چهار — وز احسان او بود گیتی بهار

رسانند شه را خبر نهیان — که در دشت تفسیدهٔ خاوران

یکی مرد صحرا نوردی بمرد — همانا بانعام شه ره نبرد

جوانمرد شه را بشورید دل — بر آنکس که پایش فرو شد بگل

بفرمان پذیران نکوهش نمود — که این غفلت هوش فرسا چه بود

پلاسی ببر کرد چون سوگوار — بیزدان چهل روز بگریست زار

گزین ناتوان بنده تقصیر شد — ز بیداد و من داد او دیر شد

نگیری باین غافل ناشناس — که رزق از تو آید نه زین ناسپاس

من از بندگان کمینم یکی — ولی در ره آز چابک تکی

جهان کرده بر قسمت بندگان — قناعت نکردم بقسمی ازان

گرفتم فرا قسمت خلق را — بر بندی قبا کرده ام دلق را

فزونی ربودم من بوالفضول — چه سازم ببازار رد و قبول

بانصاف اگر گردمی داوری — بیاران خود یاری و یاوری

نمردی این عاجز ره نورد — بدل خون گرم و بلب آه سرد

ز بیداد من خون شدش ریخته — بدامان من خونش آویخته

شبی بود چون شمع در اشک و آه — که آمد بخوابش سروش آله

که نزل تو شد رحمت سرمدی — نکوخواه خلقی نه بینی بدی

شفاعت گرت جان آگاه شد — نیاز تو مقبول درگاه شد

حکایت سیرت بهرام با عدل و داد و شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور — نمود از قضا قحط سالی ظهور
چو صحرای محشر زمین تف گرفت — بدریوزه آسمان کف گرفت
سحاب سیه دل نشد مهربان — بحال لب تشنهٔ خاکیان
بخیلی نمود ابر بر کاینات — بمهد زمین سوخت طفل نبات
ز خشکی بر اندام خاک دو توه — عروق شجر شد چو رگهای کوه
ز تاب فروزنده مهر بلند — زمین مجمر و دانه بودش سپند
بطامے چو پستان بی شیر شد — ز خشکی چو پیکان گلوگیر شد
برید آب سر چشمه را آسمان — ز گردش فتاد آسیای دهان
بفرمود بهرام فیروزمند — که انبارها برگشایند بند
بجنبند کانی که در کشورند — ببخشید کایشان عیال منند
چه مردم چه حیوان بهر صبح و شام — بسازید بایستهٔ او تمام
نه در ده نه در شهر و نه در سواد — کسے را بدل نگذرد فکر زاد
نماند کسے در همه دشت و کوه — که از تنگی قوت باشد ستوه
ذخایر گشود و خزاین فشاند — بآب کرم آتشے را نشاند
کف شه چو میکال ارزاق شد — پذیرای حاجات آفاق شد
بهر جا ز اقطار و بلغار و چین — ز غله نشان یافت و زانگبین
ستوران فرستاد و زر گاورند — بروزی خوران بیدریغش دهند
وصیت همین بود شه را مدام — بخه منتگذاران ماننگست و نام

بشغل خود آن کبر مشغول بود — تفاخرکنان نغمه می سرود
مفاد سخنش اینکه ای نفس ازان — بعزت ترا داشتم در جهان
که شایان حرمت ترا یافتم — ببر حوصلهٔ عزتت بافتم
شگفت آمد ازوی مرا این کلام — بدو گفتم ای یاوه گفتار خام
ندانسته چون بگوهر خزف — سزد گر بلافی بعز و شرف
نگه کرد بر روی من خیر خیر — بگفتا که ابله توئی نه فقیر
تقاضای رزقی ز شغل خسیس — بسی بهتر از امتنان خسیس
ندانسته عزت خود ز دل — سفیهانه بر باچه خندی چو گل
فرو ماندم از راندن پاسخش — بدزدید شرمم نگاه از رخش
چنان مهر بر لب مرا زد سکوت — که دل گفت یا لیت انی اموت

در مذمت طمع و زشتی آن گوید

شبی سر برآوردم از جیب خویش — چو آهی که خیزد ز دلهای ریش
طمع جلوه گر شد مرا در نظر — ز هر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای راندهٔ بخردان — بدرگیستت بازگو در جهان
بگفتا که شک در قضا و قدر — نظر بستن از خالق نفع و ضر
بگفتم که از پیشهٔ خود بگو — چه بافی درین کارگاه دورو
چه صنعتگری داری از جزو و کل — بگفتا ز بونی و خاری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر — بگو شمهٔ باز ای خیره سر
مآلت کدامست و غایت کدام — بگفتا که حرمان بود والسلام

مرا سوختی جان ز شرمندگی — تو بر عرش سودی سر بندگی

حکایت در آیین فتوت و شیوهٔ مروت

شنیدم که عیسی علیه السلام — خری داشتی کاهل و سست گام
بروزی نکردی دو فرسنگ طی — خر از مردمی کی شود تند پی
قضا را نبودش شبی میل آب — دل عیسوی از غم وی بتاب
ابا شغل طاعات و طول نماز — دوام نیاز و مناجات و راز
دران شب نیارست آسوده بود — شنیدم دو صد نوبت آبش نمود
حواری تعجب کنان از شگفت — فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
که گر تشنه باشد خر بی زبان — چه سازد گر آورد ترجمان
مروت نباشد که روز دراز — کشد بار و ماند بشب تشنه باز
شود آتش جوری انگیخته — بخاک آبرو گردم ریخته
نباید شدن غافل از کار او — حوالت بما رفته تیمار او
حزین از روشهای نیک اختران — جوانمردی آموز و دل نه بران
ز جام مروت شرابی بزن — دل خفته را مشت آبی بزن

مکالمهٔ شیخ الرئیس با کناس در قناعت و ترک تحمل منت از ناس

نگارندهٔ قصهٔ باستان — رقم کرده بر دفتر راستان
که از پور سینا شنیدم که گفت — در ایام خود آشکار و نهفت
نگردیده ام ملزم از هیچکس — مگر از یکی گبر کناس و بس
که پویان براهی شدم بامداد — گذر بر یکی از مزابل فتاد

چو مردم نمانند دشمن ز دوست اگر سگ نداند چه تاوان بروست
نمودم بهر کوچه سختی شتاب نگردید از هیچ سو فتح باب
ز بسیاری برف و سرمای سخت کشیدم به گلخن سحرگاه رخت
یکی مغ در آن آتش افروز بود که از گرم خوئی جگرسوز بود
بگفتار ناخوش بکردار زشت که بر فرق او باد خاک کنشت
بدل هشت زان شد ز حرف درشت شناسا نشد کین دوزخ سرشت
حکیمانه بستم لب از پاسخش شد از طرح من فیل‌پائی رخش
ز رندی خجل گشت و خاموش شد جفاکیش زین فن وفاکوش شد
ز آتش عیان شد پس از ماندگی باسکندرم چشمهٔ زندگی
مرا بخت خرم بدیباه زشت ز گلخن دمانید اردی‌بهشت
چو در دیده دودش شکرخواب شد رمادوشش مرا فرش سنجاب شد
بناگه یکی مست شوریده سر تن از بیم لرزان چو شاخ از تبر
هراسان درآمد ز تاب عسس گره در گلو گشته تار نفس
دهان کنج گلخن خزید از هراس تضرع کنان با مغ ناسپاس
مرا خنده آمد بر اطوار او گشودم زبان را به تیمار او
دل آسائش دادم دلدهی بآئین فرزانگی و مهی
چو همدم دم غمگساری گماشت بخویش آمد اندک ز بیمی که داشت
بعذر آوری گفت آن نیم‌مست که نشتر مرا در رگ جان شکست
چنین گز عسس دارد آلوده باک تو گر داشتی از خداوند باک

که بگذار بیهوده گفتار را — به کج نغمه مگشای منقار را

مرا هست در پیش راهی شگرف — بصد حیرتم غرق دریای ژرف

بساحل اگر بخت شد رهنمون — وزین لجه رخت من آمد برون

ندارم ز بد گفتنش هیچ باک — کجا گیرد آلودگی جان پاک

دگر بر نیاید سبویم درست — شود رشتها پنبه و کار سست

از آنم نکوتر نگوید کسی — سزاوار ناخوشترم زان بسی

حزین سیرت رهروان یادگیر — سراسر حدیث جهان یادگیر

ترا با خود افتاده آمرزگار — به نیک و بد کس مبر روزگار

حریفان دغل باز و در پیچ پیچ — مبادا که فرصت ببازی بهیچ

حکایت در توسل کلی بحریم جلال قادر بی همتا و تجافی از ماسوا

سفر پیشم آمد شبی فصل دی — ره از قاقم برف پوشیده پی

نهان از رفیقان و یاران خویش — گرفتم به تنهائی آن راه پیش

شبی تیره دل بود ره ناپدید — بفرسودگی پای سعیم رسید

چو بیچاره شد رای فرزانگی — زدم بر قدم بانگ مردانگی

بمردی شود کار مردان درست — ز سستی شود عاقبت کار سست

چو نیمی گذشت از شب قیرگون — قضا شد بمعموره رهنمون

نه یاری در آن بوم و بر داشتم — نه جائی که آرام بسر داشتم

بگشتم ز بیگانه روئی دهر — غریبانه چون روستائی بشهر

سگان غریوافگن از هر کمین — گرفتند غوغا چو شیر عرین

بهوئینه پنهان چو در نافه مشک　　شکم بی طعام و گلو گاه خشک
مجو راحت از برگ و ساز طرب　　تن آسائی خلق یزدان طلب
نه بندی چو ظالم بجسم کمند　　بباید دل از ملک و اقبال کند
چه رونق بماند و مان مرز و بوم　　که بازو گشاید تبه کار شوم
مکن پرورش سفله را زینهار　　درختی که خارست بارش مکار
پذیرفتن از تو زبا گفتن ست　　دنی پروری کشور آشفتن ست
اگر رفعت پایه داری هوس　　بداد دل ناتوانان برس
بدیوان شاهنشه بیهمال　　ز بیداد ظالم ژولیده حال
ننالد که سلطان سزا میدهد　　تو چون داد ندهی خدا میدهد
بملک تو هر جا که بیداد رفت　　بود از تو چون از میان داد رفت
دل عاجزان بر نتابد خراش　　ز آه ضعیفان حذرناک باش
مترس از غریو هژبران جنگ　　حذر کن ز افغان دلهای تنگ
مشو سخرهٔ دشمن دوست روی　　که بیخت کند آن نکوهیده خوی
شبانی که نازد بچنگال گرگ　　زبونست سودش زیانش سترگ
نه پیچی بلذات نفس دژم　　چه لذت فزونتر ز عدل و کرم
رود مرد و ماند بجا نام نیک　　خنک آنکه جوید سر انجام نیک

حکایت در محافظت حال و مراقبت مآل

یکی بار دل در گل افتادهٔ　　سخن راند در رنجش آزادهٔ
سخن چین حدیثش بآزاده گفت　　نگر تا چسان گوهر راز سفت

ترا خانه در عالم دیگر است / سرای تو بیرون ازین ششدر است

ترش رو ز پند سخنگو مکن / نکوخواه را تلخ باشد سخن

برد گوی مهران فروزنده بخت / که با دوست نرم است و با خصم سخت

رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن / که سنگ درشت است نشتر شکن

نگیرد تو را پند حکمت پژوه / چو باران رحمت به بنیاد کوه

به پیش دم ناصحان خاک باش / پذیرای حق از دل پاک باش

چو شیران سر آور بیک گونه رنگ / بهل مکر روباه و خشم پلنگ

قوی دار دل را و همت بلند / به همت توان گشت فیروزمند

نگاهی که در وسع کوشنده نیست / همانا میان بستن از ابلهی است

چه خوش گفت پیر مغان زردهشت / شود رنجه زد هر که بر کوه مشت

بغفلت مباد بسر ایام را / فریبا مشو دانه و دام را

چه شد فر و دیهیم گردنکشان / که دوران ندارد از ایشان نشان

جهان سروران را چه شد تاج و گنج / که بردند در فکر سامانش رنج

تهیدست رفتند از ملک و مال / فطوبی لمن نال خیر المآل

گرفتند و بستند و دادند چند / بهمت به نیر و بنجم کمند

بران دستهای کتان پیرهن / کنون پوست نبود چه جای کفن

چو تنگی کند آستین عدم / نگردد یکی دست زانها علم

ترا تا نه بسته است دست آسمان / غنیمت شمر فرصت ای خرده‌دان

براحت چه خسپی ابا تاج و ترگ / نگر دست فقیران بی ساز و برگ

ببر در تن عقل مشکل گشای — بدامن بپرور هان باهوش و رای
تدبیر سنجیدگان کار کن — نه مغز خرد سر گران بار کن
سبکسر نیاید بکار ای پسر — که طبل تهی به ز بی‌مغز سر
بروشن روانی برآور دمی — که یک مرد دانا به از عالمی
نظر کن در احوال دانشوران — که بی خار نبود گل و ضیمران
بهر فرقه در دیر و بتخانهٔ — بود در میان پای بیگانهٔ
بهر جنس که بینی بود درد و صاف — فراخست پهنای میدان لاف
چو دعوی گرانبار شماری تهی — کنند از تو دانندها پهلو تهی
بجایی که باشد رواج خذف — چرا گوهر آید برون از صدف
بدعوی میسر بدی گر هنر — فلاطون شدی لائق خیره سر
فرومایه گر بذرود دو حرف — نگردد هم آورد دریای ژرف
نهان تیغ مصری و چوبین کند — عیانست پیش هنرهای تند
فریبنده دنیاست سنگ محک — چو خواهی نماند پس پرده شک
بگیر ای نکو رای عبرت سگال — عیار حریفان بخوی و خصال
بصورت همه آدمی پیکرند — بسیرت بسی کم ز گاو و خرند
نه هر پیکری آدمی زاده است — بسی صورت از مردمی ساده است
فریبا نگردی به نیرنگ و بو — چه معنی دهد صورت رنگ و بو
حذر زین دغل سیرتان دغا — وزین جو فروشان گندم نما
یکی پند سنجیدگان بسنج — مده دل ز دنیا بشادی و رنج

فقیر آن بود در طریق فنا / که جز حق نیابد بچیزی غنا

محبت فنا در بقای حقست / که بی چند و چون هستی مطلقست

شراب محبت کسی نوش کرد / که خود را بکلی فراموش کرد

بود سفله آن مست وعد و وعید / که حق را پرستد به بیم و امید

بدان تقوی آن را که اقران تو / نگیرند در حشر دامان تو

جوانمردی آن باشد ای نکته رس / که فردا نگیری تو دامان کس

بود عفو اغماض جرم عباد / کرم آنکه آنرا نیاری بیاد

نشان حسب ترک ما و منیست / ز خود گر نیاری گذشتن دنیست

ز آبا نگردد نسب مکتسب / کند رفعت نفس عالی نسب

نگیری بره لاف جولاه را / نشانها بود مرد این راه را

به گفتن نمیگردد آزاد رق / ز دعوی شود مدعی کی محق

اساس سلوک سبیل وصال / بود صدق اقوال و حسن فعال

در خطاب بادشاه که صلاح وی صلاح این کارگاه و فسادش تباهی نظام انامست گوید

الا ای جهاندار فرخنده خوی / دمی گوش بگشا بفرخنده گوی

نخستین نکو گیر راه سلوک / که خلقی گراید بدین ملوک

جهاندار باید پسندیده کیش / غم پیروان خور بدنبال خویش

قلاوز راهی بهندیش حال / مبادا که باشی دلیل ضلال

دگر خود ندانی ز داننده پرس / ز روشن روان شناسنده پرس

خرد پروران را خریدار باش / تن تیره سفله گو خوار باش

در سماع سخن از شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نغمه پرداز

سرائیده دوش وقت سحر — دو بیتک سرائید خوش با اثر
کلام سخن سنج شیرازیست — که گیهان خدیو سخن سازیست
ز مسکینم روی در خاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت بیا — که در پیش باران نیاید غبار
مرا ناله آوازهٔ هوشش زد — سرشک غمم از دیده ام جوش زد
جگر کاوی گریه بیتاب کرد — بدامن دل از دیده خوناب کرد
بجوی خفته مژگان دریا مدار — چو ابر سیه دل ببارید زار
چو از آتش دل بجوش آمدم — همایون سروشی بگوش آمدم
که بنود شگفتی ز آموزگار — گر از قلزم رحمت بی کنار
چو کام دل خاکساران دهد — ترا ابر رحمت ز مژگان دهد
غبار غم سینه شد کاسته — فرو خفت این گرد برخاسته

ذکر تلقین ارشاد مآب استادی نور الله مضجعه

مرا داد روشن روانی سبق — که بادا بروحش تحیات حق
که ای کودک اخلاص را پیشه ساز — معرا دل از نقش اندیشه ساز
بدان رسم اخلاص آنحال را — که از خود نه پنداری افعال را
توکل بود رستن از آز و طلب — فرو بستن چشم جان از سبب
نه تجرید تجرید تن از قباست — که تجرید تجرید نفس از هواست
بود صوفی آن یار صافی ز عیب — که در دیده اش نیست جز نور غیب

چه رسمست این دهر غدار را | که از یار سازد جدا یار را
همان به که آرم به میخانه رو | گشاید مگر کار دست سبو
مگر مستی از غم خلاصم کند | قدح محرم بزم خاصم کند
بیا ساقی سرو پیکر بیا | بیا ای ببالا صنوبر بیا
سر عاشقان سایه پرورد تست | طبیب دل ناتوان درد تست
بده می که مخمور و بیطاقتم | بخون تشنهٔ تقوی و طاعتم
می کان بحق آشنائی دهد | ز بیگانگیها رهائی دهد
بده ساقی آن بادهٔ صاف را | مبدل کن جمله اوصاف را
شرابی که آسایش جان از وست | زخود رفتگیهای مستان از وست
خمار شبم می فشارد گلو | شرابم ده از جام خورشید رو
بده ساقی آن خصم زهد و صلاح | طلعت الثریا و کاد الصباح
صبوری ز دل رخت بیرون کشید | مرا حسرت باده در خون کشید
دل ناصبور مرا چاره کن | یکی جرعه در کام میخواره کن
بده ساقی آن جام کیخسروی | که صبرم ضعیفست و اندوه قوی
مگر نیروی می توانم دهد | ظفر بر غم بیکرانم دهد
چه خوش گفت جمشید روشن روان | که می نور جانست و تن را توان
بده ساقی آن روح بخشا قدح | که جان را فتوحست و دل را فرح
غبار ضمیرم گرفتست اوج | فتادست دریای اشکم بموج
کسی کو کدر راحت کرائی دهد | مگر کشتی می رهائی دهد

درونشان خراب و برونشان ورم — همین بیت معمور ایشان شکم
چه حالست یارب درین مشت خاک — که یکدل نمی بینیم از شرک پاک
نه در قید دین زاهد دلق پوش — نه با یاد حق صوفی خود فروش
نه در حد خود عامی تیره رای — نه در فکر خود واعظ خودنمای
نه مسجد بجا ماند نه خانقاه — که گردیده گیتی از ایشان تباه
همه بستهٔ دامی و دانهٔ — بخود یار از دوست بیگانهٔ
بیا ای فقیر پراگنده روز — زمن بشنو این نکتهٔ دلفروز
بخود بین نگر از دیدهٔ عیب بین — ببین زشت کیشی و یا پاک دین
خود انصاف ده ای خردمند راد — که جنت روی یا به بئس المهاد
چه در سینه داری ببین ای دغل — بکو دل بکو نقش لات و هبل
بخود دیدهٔ عبرتی باز کن — خجل گر نگردی بیا ناز کن

در تحسر فرقت رفتگان و تذکر حال گذشتگان گوید

کجا رفت آئین مردان حق — چه آمد کزین سان سیه شد ورق
کنم یاد چون سیرت رفتگان — کشاید دل از دیده سیل دمان
کجا نید مستان صهبای عشق — دل و دین بدستان سودای عشق
کجا نید آن سالکان طریق — که در جامشان باد شهد رحیق
کجا نید آن یارکان کهن — که ناید بگوشم از ایشان سخن
ازانانکه دیدیم و بودند چند — نشان هیچ ننهد جهان نژند
ندارم یکی زان همه یادگار — چه سازم به تنهائی روزگار

فروغی که گیرد دم ز دل اقتباس	سپردم بانصاف گوهرشناس
بود از دم پاک اهل حضور	ز کینه حسودان ناپاک دور

در صفت دنیای ناپایدار که قبلهٔ کج نظران و دام فریب بیخبرانست و مذمت اهل آن گوید

شنیدم ز مخمور میخانهٔ	که عالم نیرزد به پیمانهٔ
بکش ساغر و فارغ از خویش باش	کم خود زن و از همه بیش باش
نیرزد جهان درهم یک پشیز	مکن چنگل حرص بیهوده تیز
فریب جهان رهزن هوش تست	دم نرم او پنبهٔ گوش تست
دل ای بسته چشم فسانه نیوش	نه بندی به نیرنگ این زرد کوش
بیاران یک روزه دلبستگی	گلش غنچه سانست دلخستگی
ز غل سیرتان سپنجی سرای	شش و پنج بازند و مهره ربای
نبازی ببازیچه خود را بمفت	شود ششدر آن خانه کش ذره رفت
چگویم ازین کهنه دیر خراب	که دام فریبست و نقش سراب
نه یارش نشان از وفا میدهد	نه مهرش فروغ صفا میدهد
مگو خرقه پوشانش آزاده اند	که در دام مکر خود افتاده اند
نه از راه و رسم طلبشان خبر	نه از خوی پاکان در ایشان اثر
گرفتار رنج و غم و محنتند	که دنیا پرستان دون همتند
نه از معنی آگه نه از دل خبیر	جوانان جاهل سفیهان پیر
همه رهزنان فقیران بمکر	همه دام تزویر با عمر و بکر

فشاندم غبار غم دینه را
نشان یافتم یار دیرینه را

شرابی لب تشنه ام نوش کرد
که از وصل و هجران فراموش کرد

در گشایش این نامهٔ سامی و درج گرامی گوید

مغنی نوائی بیا ساز کن
جهان را پر از گوهر راز کن

چنان تازه کن داغ دیرینه ام
که دوزخ برد آتش از سینه ام

نی استخوانم دم صور کن
چو منقار بلبل پر از شور کن

که بخشم قلم را پر آوازگی
نهال سخن را دهم تازگی

گشایم پردهٔ معنی بکر را
دهم جلوه شاهد فکر را

که از دیده گویم ز بر داستان
گهی از شنیده کنم داستان

سخن را بسر تاج شاهی نهم
شراب خضر در سیاهی نهم

بده ساقی آن جام یاقوت رنگ
که چون گل درم خرقهٔ نام و ننگ

بر آتش نهم دلق پندار را
بر آرم سر از پیرهن یار را

بیا تا نماندست در زیر گل
بر آریم دستی باقبال دل

براه وفا جانفشانی کنیم
بملک بقا کامرانی کنیم

سر آریم در خط فرمان عشق
بریزیم خون را بمیدان عشق

سر نافه بگشا حزین دیر شد
تامل دگر چیست خون شیر شد

بیا باز کن دفتر راز را
بگو خامهٔ نکته پرداز را

که آهوی چین عزم جولان کند
بسیط زمین عنبر افشان کند

سخن راندن نغز کار منست
سخن در جهان یادگار منست



ثنا هست پیر خرابات را | که شست از دلم لوث طامات را

عطا کرد ز اندیشه فارغ دلی | چو میخانه بخشید سر منزلی

بامغان همدم راز کرد | برویم در فیض را باز کرد

در ادوار چندی گرم دور داشت | دل از کاوش هجر ناسور داشت

سرشکم بر خساره خوناب بود | دل از آتش شوق در تاب بود

غم عشرتم در دلش کار کرد | ز اغیار فارغ بخود یار کرد

زعهدم به میخانه محرم نمود | لبم را به پیمانه همدم نمود

بدست سبو بیعتم تازه شد | لبم دشمن جان خمیازه شد

بهر ذره ام مهر تابان گرفت | رخ کاهیم رنگ جانان گرفت

بوصفش بر آمد مرا از رنگ و بو | خلاف شئی سفی حاجتی غیره

بسر و سر گرده نازک نهالان — قرار خاطر آشفته حالان

نمک پاش لب زخم از شکر خند — حلاوت بخش کام آرزومند

می سر جوش حسن هوش پرداز — نگاهش هر خروش از میخانهٔ راز

قدح پیمای دور از چشم مخمور — گزک فرمای عیش از پستهٔ شور

بشست غمزهای فتنه انگیز — گشاد آموز ناوکهای خونریز

پریشان کاکلش هر حلقهٔ ناز — سیه مستانه چون طاوس طناز

دل از رشک محبت چاک میگشت — که برگرد سرش افلاک میگشت

نهان در سبزهٔ خطش بناگوش — سمن زار عذارش یاسمین پوش

برانگیزانده در میدان دعوی — لبش گرد از ملاحتهای لیلی

بیاض گردنش دیباچهٔ نور — سواد طره اش آیات مسطور

صفای سینه اش صاف تجلی — بر و دوشش دل و جان را تسلی

وفا پروردهٔ خاک در او — خجل مهر از صفای گوهر او

خرد مند و ادایاب و سخن سنج — زگوهرهای معنی خاطرش گنج

دلش گنجینهٔ راز محبت — زبانش نکته پرداز محبت



دل آشوبست چاک سینهٔ گل | پریشانست جعد زلف سنبل
ز جوش سبزه نوخط شد لب جو | بیا ای ساقی مشکینه گیسو
بصید وحشتم بگشای دامی | غبار از خاطرم بزدا بجامی

سلسله جنبانی دستانسرای این داستان در انجمن سماع دوستان

نگردد بوی گل در گل حصاری | دل شیدا کجا و پرده داری
ز هر شاخیست بلبل نغمه پرداز | کجا عاشق کجا پوشیدن راز
مرا از عشق افسونیست در دل | که در دل داشتن کاریست مشکل
زبان گر یک نفس خامش کنم زان | دلم گوید أعِدْ لی ذکر نعمان
سخن سنجان اگر گفتند ازین بیش | حدیث عشق با زان جگر ریش
چه خوش باشد که عاشق خود سراید | حدیث عشق را طوری که باید
بهر بزمی که بینی مست و هشیار | حکایت گونه دارد ز گلزار
ولی خوشتر کند از گل فسانه | زبان بلبل رنگین ترانه
صفیر عندلیبان چمن زاد | دهد خوشتر ز تاریخ چمن یاد
غم عشقست غماز دل تنگ | شراب از شیشه بیرون میزند رنگ
چو بلبل پرده از گل میگشاییم | سرود عشق را خود میسراییم
که در آغاز صبح کامرانی | جوانی نوبهار زندگانی
دلم در دست آتشپارهٔ بود | سپند آتشین رخسارهٔ بود
چو شمع از تقاضای دل زار | رگ جان داشت با آتش سر و کار
ز خیل سرفرازان سرو نازی | نیاز افزای عاشق نوازی

نخل بندی چمن بیان تعریف بهار جان که فصل کامرانیست و بهار جهان که موسم گل افشانی

عجب عهدیست ایام جوانی — گل افشان بهار زندگانی

طبائع ذوق یاب شکر نوش — مشاعر شیر مست باده هوش

قوی از اعتماد تن قوی پشت — کلید فتح باب عیش در مشت

لب مشرب بساغر آرزومند — دهان صبح عشرت در شکرخند

بجام فهم فکرتهای صافی — سر اندیشه مست موشگافی

غم دل از شراب عشق در جوش — برندی زاهد تقوی غم آغوش

دماغ زهد خشک از باده سرشار — حدیث پارسائی خاطر آزار

خرد محو تجلیهای معنی — بهر صورت تسلیهای معنی

بذوقی کوهکن را کام شیرین — غزال عیش رام ویس و رامین

ز جام حسن مجنون رفته از هوش — بداغ عشق لیلی نسترن پوش

دل بلبل بخونین ناله خرسند — دهان غنچه لبریز شکرخند

بهاران برگ و ساز آرای گلشن — چمن سیران ز هر شاخی نوازن

نواسنجان بستان خاطر آزاد — دماغ عندلیبان نکهت آباد

چمن چون نوعروسان بر سر ناز — نگارین جلوه چون طاوس طناز

بصد نیرنگ رنگ گل در فسون — که بلبل را زند پیمانه در خون

عبیر آساست گیسوی ریاحین — بتاب افگنده سنبل زلف پرچین

صبا در کوچهای نکهت گل — سراسر گرد چون آشفته بلبل

چو با تردامنان ابر بهاری — ز مینای شفق در میگساری

اگر جانیست غم پرورده اوست | وگر دل هست و با غم کرده اوست

خوشا کاری که باشد مشکل از وی | خوشا باری که آید بر دل از وی

غمش از شادمانی دلرباتر | جفایش از وفا شیرین اداتر

معاذالله چه گفت این خامهٔ خام | زبانش را مبادا لذت از کام

وفا و جور همسنگ است در عشق | امید و بیم یکرنگ است در عشق

رگ پیوند محکم کرده زاول | دو بینی با هوسناکان احول

هوس چه بود ز غم پرهیز کردن | وفا را از جفا تمییز کردن

ولی جائیکه عشق آشنا روست | دو عالم محو در یکرنگی اوست

تعالی الله چه دریائیست زخار | درو هر قطره مخزنهای اسرار

حبابش جام هشیاری و مستی | رگ موجش تعینهای هستی

کفش در رقص چون مستان سرشار | سحابش جلوه گر عکس رخ یار

دوئی در وحدتش نقش بر آبست | که خود یارست و خود جام شرابست

ز حدش گشتی فکرت تباهی | تعالی العشق عن تعب التناهی

بیا مطرب دمی گرمی بنی کن | سرود عشق را مستانه طی کن

درین دریای آتش خیرگی چیست | چو میسوزد نفس خاموشی اولیست

سپند من بود ز آتش بزنهار | تو گر مردی قدم یکدم نگهدار

حزین آگاهی از آغاز و انجام | بترس از بیوفائیهای ایام

شراری تا ترا در آب و گل هست | خراش ناخنی در کار دل هست

ز سوز سینه خامان را خبر کن | چو شمع از سرگذشت خویش سر کن

بکنج بیکسی بودم غزلخوان | چو بلبل آشیانزا برگ و سامان
گهی بلبل صفت در خوش سروشی | گهی چون غنچه لبریز خموشی
که ناگه از در آن یار دل افروز | درآمد بارخی چون صبح نوروز
چو غنچه لب ز شکر خنده رنگین | بگوشم زد سروش خواب دوشین
رگ اندیشه دیدم زخمه مائل | نهادم درمیان این راز با دل
اشارت شد لب رنگین سخن را | که آراید چمن را و انجمن را
محبت بر رگ جان میزند نیش | نوائی میسرایم با دل خویش
بیا ساقی هوای برشکال ست | سبوی غنچه لبریز زلال ست
رخ زیبا چو گل بی پرده بنماے | گره از ابروان مستانه بکشاے
خمارم بشکن از جام صبوحے | مگر پیش آید از مستی فتوحے

شمع محبت در انجمن غیرت افروختن و پروانهٔ غیرت سوختن

محبت شیر دلها بیشهٔ اوست | دو عالم سوختن اندیشهٔ اوست
بود تا صید جانم رنجه اش باد | دلم سیلی خور سرپنجه اش باد
نیارم زیستن بی عشق سرکش | سمندر چون شکیبد دور از آتش
ازین طاقت گداز پیکر طور | خرابات وجودم باده معمور
تعالی زین همای اوج اقبال | جهان را پرورد در سایهٔ بال
ازو ملک و ملک پیرایه اندوز | بهر قد خلعت شایستگی دوز
غمش نگذاشت در عالم دلی تنگ | شرابش شیشهٔ ناموس را سنگ
ازین آتش بهر خرمن شراریست | وزین غم هر دلی در زیر باریست

نواسنج گلستان محبت ‌‌ ‌ ‌ چو بلبل مست دستان محبت
بجان آگه به تن فرخنده تخمیر ‌ ‌ ‌ ‌ چو بخت خود جوان چون عقل خود پیر
زهر دست صفی که گویم نام او به ‌ ‌ ‌ ‌ چراغ دیدهٔ اوراک واله
حکایت کرد آن سنجیده گفتار ‌ ‌ ‌ ‌ که در گنجینه بودش درج اسرار
زجام عشق بودم مست و مدهوش ‌ ‌ ‌ ‌ که مژگان گشت باخواب آشنا دوش
چنین دیدم که زیبا منزلی بود ‌ ‌ ‌ ‌ دران خلوت ز خاصان محفلی بود
همه صاحبدلان روشن خیالان ‌ ‌ ‌ ‌ مصفا خاطران طوطی مقالان
یکی زان زمرهٔ شیرین تکلم ‌ ‌ ‌ ‌ چو بلبل زد بر آهنگ ترنم
ز گوهر داشت در درج دهن گنج ‌ ‌ ‌ ‌ درین بحر از سخن شد داستان سنج
چو دری چند کرد آویزهٔ گوش ‌ ‌ ‌ ‌ باو گفتم که ای میخانهٔ هوش
دل آشفتی بیک پیمانه از من ‌ ‌ ‌ ‌ خرد را ساختی بیگانه از من
نوای کیست این ابیات دلکش ‌ ‌ ‌ ‌ که چون نی زو بهر بند من آتش
کدامی بلبل رنگین ترانه است ‌ ‌ ‌ ‌ که دستان سنج این شیرین فسانه است
بپاسخ زد بگوشم آن گهر سنج ‌ ‌ ‌ ‌ که ای گنجینه ات را از گهر گنج
نوای کلک جانبخش حزین است ‌ ‌ ‌ ‌ که گنج معنیش در آستین است
دوات از ناف آهوی ختن کرد ‌ ‌ ‌ ‌ چو تحریر از چمن وز انجمن کرد
بفیضی زنده شد دل زین سروشم ‌ ‌ ‌ ‌ که صبح آمد باستقبال هوشم
صباحی چون جبین حور بیضا ‌ ‌ ‌ ‌ دمش افسرده جانان را مسیحا
گریبان چاک یوسف در هوایش ‌ ‌ ‌ ‌ نسیم مصر مشتاق لقایش

شرارش برق خرمن سوز طغیان / زآتش تازه رو گلزار ایمان

قدر با حملهٔ مرد آزمایش / ظفر در بازوی خیبر گشایش

شها مدحت کجا یارای عقلست / که مجنونت دل شیدای عقلست

من عاجز چسان گویم ثنایت / ثنا گوید خدا و مصطفایت

لبم خامش زبانم بی زبانی / کدامم دل کدامم نکته دانی

زهی خجلت که کلک بی سرانجام / زند در طور قدس مدحتت گام

کجا یارا که فکر کوته اندیش / نهد در وادی نعتت قدم بیش

حزین در راه عشق پیچ در پیچ / ترا پاس ادب باید دگر هیچ

خدایا فکرتی ده آسمان سیر / زبانی ترجمان منطق الطیر

که در راه نعت پاکان تو پویم / ثنا سنجی کنم سنجیده گویم

چمن طرازی این صحیفهٔ لاریب بذکر اشارت غیب

درین خلوتسرای عاری از عیب / دلست آئینه دار شاهد غیب

کند حل هر چه پیش مشکلست آن / ز جام جم چه میپرسی دلست آن

فروغ دل چو گردد پرتو افگن / چراغ روز گردد شمع ایمن

یکی از محرمان کعبهٔ دل / جرس جنبان این فیروزه محمل

بکلک فکر کشاف حقائق / رسد بند سطرلاب دقائق

دلش آئینه دار حسن معنی / ضمیرش طور انوار تجلی

سعادت خانه زاد دودمانش / رخ دولت بخاک آستانش

گل خوشبوی باغ آشنائی / ازو گل بو دماغ آشنائی

شگفتن غنچهٔ منقبت امیر مومنان و سرور انس و جان اسد الله الغالب علی بن ابی طالب صلوة الله الملک المنان از شاخسار خامهٔ رطب اللسان

پس از نعت رسول حق سپاسی — که سنجد کلک فکر حق شناسی

نباشد جز ثنای شاه مردان — که حق جان نبی خواندش بقرآن

طراز مسند هارونی او — بعالم کرده فاش افزونی او

قبول بندگی او را مسلم — کم از یک ضربتش طاعات عالم

شد از جهدش شعار کفر باطل — ببازویش رسول الله قوی دل

وجودش مظهر سر الهی — بتخمیرش ید قدرت مباهی

سرافرازان گدایان در او — شهنشاهان غلام قنبر او

سر و سرکردهٔ مردان عالم — وجودش علت ایجاد آدم

عجب نبود بعقل دانش اندیش — اگر نازد صدف بر گوهر خویش

زحق ممدوح مدح لافتی اوست — وزو مخصوص نص هل اتی اوست

نیاید بر دو عالم سر فرودش — ازان خالص بحق بودی سجودش

قضا را کرده حکمش دست کوتاه — بجیب آستین او ید الله

جبین آراست خاک آستانش — چمن پیرا نسیم گلستانش

بدنبالش سپاه نصرت انبوه — ز تیغش پشت اسلام است بر کوه

کشد چون از نیام آن تیغ خونریز — زبان در کام دزدد شعلهٔ تیز

بود از معجز آن تیغ سیراب — که در یک قبضه دارد آتش و آب

زخون فتنه جویان بادهٔ او — سر گردنکشان افتادهٔ او

زبان شعله سرگرم درودش — خم ابروی خوبان در سجودش

جهان از جلوهٔ جان پرورت دوش — بما شد تنگ تر از دیدهٔ مور
شدی تا گنج خلوت خانهٔ خاک — ز داغ اندوخت صد گنجینه افلاک
قد محراب زین محنت دوتا شد — که از سرو سرافرازت جدا شد
ز قدرش پایه بر عرش برین بود — که بر پای تو منبر پایه می سود
کنون در گوشه افتاده بیهوش — بحسرت یکدهن خمیازه آغوش
جدا از پرتو آن روی دلکش — بدل قندیل را افتاده آتش
ز داغ هجرت ای شمع شب افروز — بشبها شمع میگرید بصد سوز
برافروز ای چراغ چشم ایجاد — جهان شد بیفروغت ظلمت آباد
برخ آرایش شمس و قمر کن — شب تاریک هجران را سحر کن
بکام دل رسید آخر نقابت — درین خلوت ز حد بگذشت خوابت
ز خواب ای مهر عالمتاب برخیز — تو بخت عالمی از خواب برخیز
خلاصی ده ز هجران جان ما را — بجان منت نه و بنما لقا را
بلند آوازه گردان طبل شاهی — ز نو زن نوبت عالم پناهی
قدم بر تارک کروبیان زن — علم بر بام هفتم آسمان زن
مشرف کن بساط خاکیان را — منور کن منظر افلاکیان را
سر ای خورشید جان از خاک برکن — کنار خاک را جیب سحر کن
چراغ افروز بزم قدسیان شو — رواج آموزگار انس و جان شو
چو از جا هول رستاخیز خیزد — رخ از شرمندگیها رنگ ریزد
نظر بگشا بر احوال تباهم — بجنبان لب پی عذر گناهم

از خوان وصال سر انگشت خامه نمکی چشیدن و عرض نیاز را بسباط خطاب کشیدن

عجب نبود که گردی دستگیرم | فقیرم یا رسول الله فقیرم
لب خشک مرا در جرعه نم نیست | کف جود ترا سرمایه کم نیست
بهما جان کریمانرا نظرهاست | صدف را ز ابر نیسانی گهرهاست
کند دامن کشان ابر بهاری | بکشت تشنه کامان آبیاری
طراوت بخشی باد بهاران | کند هر خار را گل در گریبان
مرا کوته کف از دامان مقصود | ترا در آستین گنجینهٔ جود
بانعامت تسلی مرغ و ماهی | خطاب حضرتت عاجز پناهی
کنی گر گوشهٔ چشمی بسویم | نریزد در دو عالم آبرویم
خورم حسرت بران فرخنده ایام | که در طوف حریمت میزدم گام
سرم بر آستانت جبهه فرسای | دلم بر خاک درگاهت جبین سای
دران فرخنده ماوا شاد بودم | ز قید هر دو کون آزاد بودم
کنون افتاده ام از درگهت دور | ز داغ هجر دارم سینه ناسور
اسیرم در کف نفس هوسناک | تو بگشا بندم از پا چست و چالاک
ازین نخچیر عاجز برگشا دام | که آزادانه در راهت زنم گام

رخ طاعت بخاک ضراعت سودن و لب سوال بمنتهی الآمال گشودن

بهجران زاری دلهای خونین | ز حد بگذشت یا ختم النبیین
ز اشک و آه مهجوران بیتاب | جهانی غوطه زد در آتش و آب
سیاه درد با جان در ستیزست | لب هر زخم دل خونابه ریزست

قدم سائی بساط قاب قوسین / عبیر جیب حورش گرد نعلین

شفاعت سنج مشتی تیره روزان / درین تاریک شب شمع فروزان

فراز اوج عرشش چتر شاهی / کمین خرگاهش از مه تا بماهی

سر و سرخیل مقبولان درگاه / ولش خلوت سرای لی مع الله

جمالش آفتاب لایزالی / صفاتش نور ذات ذوالجلالی

مه تابنده خورشید دل آرا / ز نقص آئینهٔ دانشش معرا

ادا دان رموز کبریائی / باو ختم کتاب آشنائی

ردائی خواجگی افگنده بر دوش / براهش چشم چرخ سرمه پوش

براق برق سیر شش ورنگ پو / عبیر افشانده حوران را بگیسو

رکابش از فروغ گوهر پاک / حلی بخش حلی بندان افلاک

عنان آورده در یک جا فراهم / زمام اختیار هر دو عالم

ز برق تیغش ایمان گور افروز / شب کفر از فروغ جوهرش روز

غمش جان جهانرا زینت درین / خطاب گرد راهش قرة العین

خیالش روشنی بخش دل تنگ / ز خاکش چهرهٔ امید گلرنگ

ز تکریمش بنی آدم مکرّم / بتعظیمش قد هفت آسمان خم

ز تقدیسش دل قدوسیان شاد / ز نامش کام جانها عشرت آباد

زبانش مظهر آیات تنزیل / طواف درگهش معراج جبرئیل

طفیلی خوار خوان جودش افلاک / گواه این سخن منشور لولاک

بطوفان میدهد عفو فراوان / هزاران همچو ما آلوده دامان

چه لذت کام را از شکر و شیر / که باشد زهر جانکاهش گلوگیر
چه آسایش تن بیمار دارد / که پهلو بر گل بیخار دارد
کجا گیرد قرار آشفته بلبل / که دارد در گریبان خرمن گل
چه آتش کرده ساقی در ایاغم / که مرهم گشته زنهاری ز داغم
مزن بر شیشهٔ میناییم سنگ / که آگاهی ز احوال دل تنگ
حلاوت بخش زهر فرقتم را / تسلی کن دل بیطاقتم را
وصالت میکند دلرا تسلی / بود مهر لب موسی تجلی
بعالم قطره را باشد همین کام / که در آغوش دریا گیرد آرام
زبانم را ازین گستاخ گویی / بعفو خود عطا کن سرخ رویی
چه شد گر نیستم لایق بجودت / که مقصود از خریدن نیست سودت
کرمها کرده بر ناپسندان / نوازشهاست با مستمندان
چه باک از ناقبولیهای خویشم / که هستی بی نیاز از کفر و کیشم
دهانم چون صدف از بینوایی / ز نیسان قطرهٔ دارد گدایی
بعالم تا در فیض تو بازست / کف امیدواریها فرازست
اگر بگذاریم در قهر جاوید / نمیگردد دلم یک ذره نومید
بامیدی که در جان و دل از تست / بآشوبی که در آب و گل از تست
کرم بخشایی دلم را فیض سرمد / بسر خیل سرافرازان محمد

آرایش شاهد انجمن آرای سخن بزیور نعت خواجه کونین صلی الله علیه و آله المصطفین

نخستین مظهر حسن الهی / گرامی گوهر دیهیم شاهی

چه گوهرها که از بحر سخایت فرو بارید نیسان عطایت

ترا و شهای فیضت را کران نیست شمار نعمتت حد زبان نیست

ز خواب نیستی بیدار کردی کرم بخشید عطا بسیار کردی

دلی دادی چو جام جم مصفا جمال غیب را مجلای اوفی

تنی آراستی زیبا و طناز طلسمی ساختی بر مخزن راز

بخاک انباشتم آیینهٔ خویش بنالم خون چسان از سینهٔ ریش

شکست افتاده در کاخ دل از رنج شکستم گر طلسم انباشتم گنج

خوش آن کو بشکند زندان تن را ولی چیند بگلشن انجمن را

من بیطالع آن کج نغمه زاغم که مردود قفس محروم باغم

تنم از ناتوانی گشته رنجور بود سر پنجه ام چون بهله بی زور

ز کار افتاده شست ناوک انداز ز ساعد شاهباز کرده پرواز

بپس نیست دیگر صید کامم نمیگردد شکاری گرد دامم

چه باشد حال آن سر گشته صیاد که عمر از کف دهد در وحشت آباد

اجل چون گردش غافل گلوگیر نفس گردد بکیش سینه اش تیر

تهی باشد کفش از صید مقصود کمین بیهوده سعیش حیله نابود

برنگی اشک سرخ از دیده جاریست که رشک افزای گلهای بهاریست

غبار خاطرم گردیده انبوه غمی دارم درون سینه چون کوه

چه فیض از زندگانی میتوان دید که نگشاید دری از صبح امید

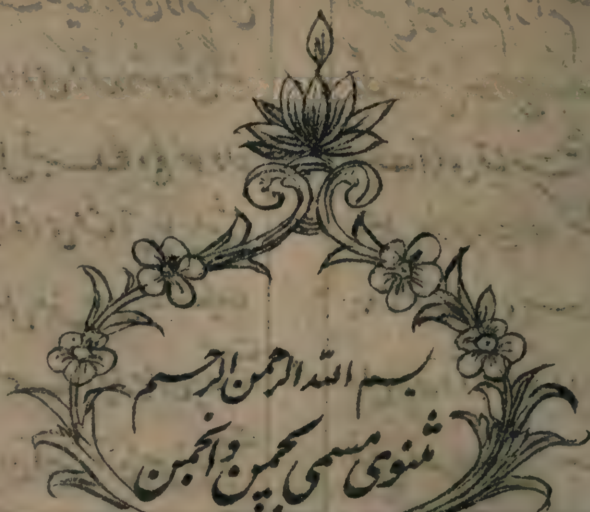
چه حاصل از تماشای رخ حور بچشمی چون چراغ صبح بی نور

درین ره سوده شد پای تمنا / نه ره پیدا بود نه راه پیما
مرا شد روز دیر و دور فرسنگ / گران افتاد بار و بارکش لنگ
چه آید از کف بی دست و پائی / ز ره وامانده سرگشته رائی
کنون دریاب کار افتاده را / زبون مگذار زار افتاده را
زپا افتاده از خاک بردار / دل از کف داده را زار مگذار
چنین رسمست نخچیر افگنان را / که چون خستند صید ناتوان را
زخاکش چست برگیرند چالاک / کنندش زینت آغوش فتراک
درین وادی من آن صید زبونم / که تیغت از ترحم ریخت خونم
طپیان در خاک و خونم مضطرب حال / زبان از شرم ناشایستگی لال
چو شمع از پای تا سر اشک و آهی / براه مرحمت عاجز نگاهی
که گردد سایه گستر نخل آمال / کشاید پر همای اوج اقبال
باین خوش میکنم کام دل خویش / که خواهی برگرفتن بسمل خویش
ولیکن صبر کم دل ناشکیباست / درین یک قطره خون آشوب دریاست
دلی کز داغ دوری ریش باشد / اگر زاری کند عذرش بیش باشد
بدوری ساختن کاریست دشوار / ولی یارب مباد از هجر افگار
چو خود برداشتی اول زخاکم / دمیدی در گریبان روح پاکم
براز خود امانت دار کردی / دلم را مخزن اسرار کردی
در آخر هم زخاک تیره برگیر / ره عاجز نوازیها زسر گیر
نمودی شرط مسکین پروری را / رسانیدی بشاهی لشکری را
چه نعمتها کشیدی بی قیاسم / بکام حق نعمت ناشناسم

فلک صید زبون دام عشقش — نفس میسوزد دم از نام عشقش
بهر وادی که گردد شورش انگیز — رگ سنگش شود موج سبک خیز
قبول قبله گاه کج کلاهان — صف آرای قیامت دستگاهان
نیاز افزای عشاق جگر ریش — زخیل ناز خوبان جفا کیش
تسلی بخش جان ناشکیبا — برعنا جلوهای سرو زیبا
چه شمعست اینکه جان پروانهٔ اوست — دل هر ذره آتشخانهٔ اوست
جهان آئینهٔ آن حسن زیباست — فروغ جلوه اش را سینه سیناست
نیاز آورده آن گلگون بر دوش — چو داغ لاله عاشق را در آغوش
تعالی الله زهی مسکین نوازی — که آموزد بموری شاهبازی
برآرد مشت خاکی را بر افلاک — کند افلاک را پیشش کم از خاک
دهد بارش بعزت تا بر خویش — ره هوشش زند از ساغر خویش
کند آزادوش از دلق گدائی — بتشریف ردای کبریائی
چه مضرابست بر تار نفس باز — که تار شعله دارد پرده و ساز
نفس را تا اثر در دام اسیرست — نوای عجز نالی دلپذیرست
حزین از پردهٔ دل زن نوائی — شلائین ناله درد آشنائی

لب نیاز بدربار بی نیاز بدعا گشودن و گوهر مدعا از نیسان عطا ربودن

خداوندا درین دیرینه منزل — دری نشناختم غیر از در دل
ندانستم رهی جز راه عشقت — گواه من دل آگاه عشقت
برین در حلقه گردم چشم امید — ازین در رخ نخواهم تافت جاوید



بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی مسمی بچمن و انجمن

بنام آنکه آذر را چمن ساخت　　دل دوزخ شرر را انجمن ساخت

بناز افراخت در بزم دل اورنگ　　قدم زد بر بساط سینهٔ تنگ

غمش پروانه را شد کارفرما　　که سوز داغ شمع محفل آرا

نماید عندلیبان را تسلی　　برنگارنگ گلهای تجلی

خراب آباد دل را کرد معمور　　بداغ خانه زادش صد جهان شور

شتابان در هوایش کرده محمل　　طپیدنهای مرغ نیم بسمل

بشوخیهای حسن عشوه آمیز　　زمغز داغ مجنون شورش انگیز

دل لیلیست کار افتادهٔ او　　غزالان سر بصحرا دادهٔ او

بلا آموز چشم خوش نگاهان　　چراغ افروز داغ غم پناهان

بشورشهای عشق گام فرسای　　نمک در دیدهٔ داغ درون سای

غمش دارد شرابی آتش آلود　　برآرد از دماغ کفر و دین دود

نوشتی به نیروی کلک آنقدر | که در لوح گیتی نگنجد دگر

جهان پرگهر شد ز گفتار تو | برو نغز گفتن بود کار تو

فروغ سخن گر فریبنده است | خموشی کنون از تو زیبنده است

نه تابست کلک و زبانت نه کار | نفس ناتوان و کف رعشه دار

ز هر سو بود صرصر دی وزان | حواست پریشان چو برگ خزان

اگر مستمع هست در خانه کس | یکی حرف باشد ز گوینده بس

وگر نیست بیهوده گفتار چیست | خردمند بیهوده گفتار کیست

بس است آنچه گفتند دانشوران | مزیدی عبث باشد بر آن

ترا رفته دامان فرصت ز چنگ | سخن مختصر کن که وقتست تنگ

خداوندا تو باقی و پاینده | ببخشای بر من که بخشنده‌ای

کمی از کمین بندهٔ ناتوان | کرم از تو یا منعم المستعان

نی سوده تاریخ اتمام یافت | قلم با صفیر دل انجام یافت



یک نقش تو گر فرشته خو شد — بد نیز ز طفیلی نکو شد
این جمله ز کلک تست بازر — نقاش قدیر و نقش عاجز
بر خوان کرم اگر طفیلی ست — با مهمانان تفاوتش نیست
از درگه رحمت کریمان — خالی نرود کف لئیمان
خاص آنکه امید بسته باشد — عمری بطمع نشسته باشد
دانی منم آن گدای ازلی — کردی الم باین درازی
از فیض توار زیان نیست — میدان که امید را کران نیست
غیر از در تو دری ندارم — دریاب که دیگر سری ندارم
نقش کج و رست ما خبر نیست — با نیک و بد خودم نظر نیست
مهمان طفیلی کریم + — پرورده نعمت قدیم +
دانم بودت زیاده افضال — با پیر گدای مضطرب حال
ای بار خدای بنده پرور — استاده گدای پیر بر در
نیروی فغان و زاریش نیست — یارای سخن گذاریش نیست
تسکین ضعیف نالیش کن — رحمی بشکسته حالیش کن
در باب حزین بینوا را — محروم مکن کمین گدا را

ختم کلام و انجام مرام

حزین از سخن گستری لب ببند — نی خامه افکن بطاق بلند
سراسر جهان پر ز گفتار تست — زبان آوری چون قلم کار تست
سر آمد ز عمر تو هفتاد سال — نیاسود کلک و زبانت ز قال

شنیدا انچه گفتم بسمع قبول / نشد از فزون گوئی من ملول
پس انگه در تربیت باز کرد / دلم مخزن گوهر راز کرد
که وصافی خیر چندان هنر / نباشد بهمچندان بالغ نظر
اگر میتوانی درین کهنه دیر / بران شو که موصوف باشی بخیر
چو دیدند کاین غافلان خفته اند / بناچار گویندگان گفته اند
نباشد اگر مدعا انتباه / خموشی ثوابست و گفتن گناه

ختم کتاب مناجات

ای برخ عالمی درت باز / انجام مرا رسان بآغاز
سیلی خور هجر جانگدازیم / دریاب چه شد که ناسزائیم
پروردهٔ تست خار و سنبل / خس تن نزنند که نیستم گل
چونانکه گل از تو خار از تست / دی هم ز تو و بهار از تست
بیقدری ذره نیست نومید / از پرتو التفات خورشید
گر عزت گل گیا ندارد / پیرایه گری جدا ندارد
دریای محیط اگر شگرفست / با قطره کرا مجال حرفست
گر رد بکنم چه حیله کوشم / ناچیزی خود کجا فروشم
نیک ار بودت همین سزاوار / بد را که بود دگر خریدار
گر زهر گیا بذات زشتست / خود را چه کند که خود نه کشتست
پیدا ز عدم جهان کنی تو / هر چیز که خواهی آن کنی تو
سرچشمهٔ هستی از تو جاریست / امر تو بکائنات ساریست

گفت دست برروی زیبار ساند — خیورا براطراف سیمار ساند

پس انگه ببین بزمین سود مرد — بشکرانهٔ مرحمت سجده کرد

بگفتا کزین مومن آب دهن — بود غازهٔ روی ایمان من

امید من انیست روز شمار — کزین آبرو نخشدم کردگار

حکایت

یکی طعن و تشنیع میزد بسی — بآزاد مرد حقیقت رسی

سخن چنین سخنها باو بار گفت — ازان ژاژ خائی چو گل بر شگفت

بشکرانه رخسار بر خاک سود — بیزدان سپاس فراوان نمود

پس انگه چنین گفت آزاد مرد — که می بایدم در جهان فخر کرد

که یاد چو من ناسزا بندهٔ — نمود ست سالار فرخندهٔ

باحسان او دل رهین مانده است — که نام مرا بر زبان رانده است

اشارت بکلام هدایت نظام عارف عالیمقام که گفت کن بالخیر موصوفا لا بالخیر ضما فا

نشستیم باهم بخاک یمن — من و عارفی چون اویس قرن

سخن راندم از سیرت رهروان — زبانم روان بود و طبعم جوان

مقامات مردان بیان کردمی — حکایات صاحبدلان کردمی

دل از الفت دل توانا شود — زبان گوش چون یافت گویا شود

دهد مستمع نطق را قوتی — ازو یافتم در سخن قدرتی

مرا دل چو دریای پرجوش بود — گهر سنج دیرینه خاموش بود

چو بزم سخن گوئی آراستم — ادا کردم آن را که میخواستم

حکایت

شبی در نشاپور مأوای من — بتقدیر فرمانده ذوالمنن

سر تربت پاک عطار بود — دلم آگه و دیده بیدار بود

مراقب نشستم چو نیمی ز شب — صفا یافت وقتم صفای عجب

شنیدم که میگفت آن پیر راه — اگر مرد عشقی مرادی مخواه

چو این حرف ازو گوهر گوش شد — ز گفتار لب بست و خاموش شد

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی خودبینی

اگر بنده را سر بلندی رسد — ز مسکینی و مستمندی رسد

ز خودبینی ابلیس مردود شد — کف خاک افتاده مسجود شد

نه بینی که چون دانه افتد بخاک — بکوشند مهر و مه تابناک

کز افتادگی سرفرازش کنند — بصد ناز با برگ و سازش کنند

طبایع شتابنده در اعتضاد — بخدمت کمر بسته باران و باد

مکن خودپرستی ز نابخردی — خدا بنده گردی ز ترک خودی

مجاهد اگر نفس اماره گشت — کلید در فتح دار و بهشت

چه حاصل که صد خرقه بر تن دری — خدارس شوی چون ز خود بگذری

فزونی چو خواهی کم خویش گیر — ره اینست اگر سالکی پیش گیر

حکایت

شنیدم که سگ سیرتی از گزند — خیو بر رخ حق پرستی فگند

چو گل بر شگفت و غنیمت شناخت — گهر شبنمی زیب گلبرگ ساخت

ندانی باین حرص و بخل قوی | که فردا تو خود رزق موران شوی
مکن بخل انصاف از بیخ و بن | اگر خدمتی میتوانی بکن ✤

حکایت

گذشتم بشب زنده داری بحر | ز صحرانشینان آن بوم و بر
چو مجنون دران دشت تنها نشین | در اطراف او بود روشن زمین
شب تار ازو لیلة القدر بود | فروزان تر از پرتو بدر بود
ز هر جانبش تا دو صد گام ره | تو گفتی که افتاده پرتو ز مه
دران روشنی چون گرفتم قرار | تفحص نمودم یمین و یسار
شرار درخشان بسر منزلش | ندیدم بغیر از چراغ دلش
برآوردم آنگاه مصحف ز جیب | بخواندم بامداد آن نور غیب
تعجب کنان گفتم ای حق پرست | چسان آمدت این کرامت بدست
بخندید و گفت ای سراپا شعور | من از ظلمتم دیده عجب تو ز نور
جهان جمله انوار ذات خداست | ترا از فروغی تعجب چراست
من اهل کرامت نیم ای شفیق | نه سلطان بستامیم نه شقیق
دو دانگی بمزدوری اندوختم | بخاک کسی شمعی افروختم
ازان شب شب تیره ام روز شد | چراغ دلم محفل افروز شد
حزین از شبت تیرگی دور باد | دلت زنده خاکت پر از نور باد
ببالین دل شمع داغی ببر | ز بازارگهی را چراغی ببر

همه شب طعام و گل و شمع بود
بمجمر بر آتش نهادند عود

وضیع و شریفند در این دیار
خوش و شاد از دور این شهریار

ز دندان او تا بدندان این
تفاوت بود آسمان و زمین

شگفت آید و هست جای شگفت
مرا باید از این دو عبرت گرفت

حکایت

یکی با کهن سال رنجور گفت
که دادی بمیراث خور مال مفت

بصد عجز و زاری ز خواهندگان
دریغ آمدت قرص نانی از آن

نهادی پشیزی بمزدور خویش
نه بردن توانیش در گور خویش

نه خود خوردی و نه خوراندی بکس
نهادی و بر ناقه بستی جرس

بیک عمر بر زر زدی قفل و بند
کنون میگذاری که مردم برند

عجب دارم از کار و بار تو من
جدا کرده حصهٔ خود کفن

از این قسمت افتاده در و بال
که حسرت تو بردی و بیگانه مال

حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند
که بار شته انبان جو را به بند

که حالی برانید موران خاک
نمایند انبانت از دانه پاک

بر آشفت معروف فرخنده خوی
کز اینگونه نا سخته دیگر مگوی

به پرور ضعیفان رنجور را
چه بندی ره روزی مور را

جوانمردی آموز ای تنگدل
جفا بر ضعیفان کند سنگدل

چه دانه از مور داری دریغ
نداری گر شرم از ابر و میغ

برانم که تا عمر بخشد خدای | برون ننهم از جادهٔ عدل پای

حکایت

نهادیم پای سفر در طریق | سفر کرده چند با من رفیق
بشهری رسیدیم از رودبار | که بودند از ظلم والی فگار
قضا درد دندان بوالی گماشت | بجز قلع دیگر علاجی نداشت
سبک یکدو دندان چو بیچاره کند | گران ترشد آن درد بر مستمند
بیاسود مسکین ز درد آنزمان | که دندان نماندش دگر در دهان
شد القصه آنروز فرخ چو چاشت | دهان بود چون معده دندان نداشت
شد افسانه در شهر و کو این حدیث | که کندند دندان گرگ خبیث
چو گل بود خندان لب آن رمه | که کندیم دندان ظالم همه
یکی از رفیقان من این چو دید | شگفت آمدش لب بدندان گزید
بگفت ای عزیزان بیدار بخت | مرا عبرت آمد ازین حال سخت
که از ساقی چرخ دیرینه دور | بجا مست یاد اش انصاف و جور
ازین پیشتر بودمی در سفر | فتاد از ره مصر و شامم گذر
رسیدم بشهری در اقصای روم | که فرمانده پیری دران مرز بوم
نکوسیرت و عدل پیرایه بود | عطابخش و انصاف سرمایه بود
دران ضعف پیری ز دندان او | شنیدم یکی گشت نقصان او
زبان صدف شد چو آن در پاک | غلامی نهان کرد در زیر خاک
کشادر زرها کیسه پرداختند | هزارش ز بار نگهی ساختند

ز نیرنگ ایام نادیده رنج | سپه بیکران بود و آماده گنج
فلک رام بود و جهانش بکام | زمین زیر فرمان زمانش غلام
دو پیکر خط بندگی داده بود | بخدمت کمر بسته استاده بود
بدولت جهاندار با هوش و رای | خدا بنده بود و خرد آزمای
نبودی سرش پای بند غرور | سلیمان گران سر نباشد بمور
چو بنشست بر تخت فرماندهی | ره عدل بگزید و رسم مهی
ز عدل قوی دست کشور گشای | کشید از میان جور یکباره پای
همایون فر خنده بگشود بال | بیاراست ملک و بخشید مال
شدی تلخ اگر عیش یکتن ز خلق | گره میشدش آب شیرین بحلق
یکی گفتش ای خسرو دادگر | بعدل اینچنین کس نبسته کمر
برنج اندری در رفاه عباد | تراشهریاری که تعلیم داد
جهاندار گفتش بعهد صغر | که بودم بنخجیرگه با پدر
به سنگی سگی را یکی پا شکست | بچستی قضا نیز بگشاد دست
شکست از لگد پای آن سنگزن | یکی باره با سم خارا شکن
بتقدیر فرماندهی دادگر | چه دیدم پس از چند گام دگر
که شد در زمین پای یکران نهان | نیامد برون تا شکست استخوان
چو دیدم باندک زمان این سه چیز | مهیا مکافات را با ستیز
مرا باز شد دیدهٔ اعتبار | عجب ماندم از گردش روزگار
مروت کشید آستین دلم | شد انصاف نقش نگین دلم

بگوشم شبی گفت رهبان دیر — تعصب رها کن که الصلح خیر
ازین نکته قفل از دلم برگشاد — برخ عالم فیض را در گشاد
بفکرت چو کردم درین نکته غور — رسیدم بعالی و گذشتم ز جور
سخن بس دقیقست و معنی بلند — مگر پی برد عارف هوشمند

اشارت بعدل و انصاف و ترک جور و اعتساف

میازار تا می توانی کسی — که پر زورتر از تو دیدم بسی
بر آورد گیتی از ایشان دمار — چریدند در مغزشان مور و مار
در آفاق دیدم بسی بود و بود — که بنیادشان کند بنیاد بد
چه نازی ببازو چه نازی بچنگ — که فرداست در گردنت پالهنگ
چه بالی بخویش ای گیاه ضعیف — که فردا وزد تند باد خریف
گرفتم که گودرزی و گستهم — خورد استخوان ترا خاک هم
درخت نکو باش ای سربلند — چنان زی که در سایه ات خوش زیند
ترحم به احوال افتاده کن — مشو در ره رهروان خاربن
نه در بند این ملک غدار باش — تو از نیکنامی جهاندار باش
جدا کن ز هم نیک و بد مغز و پوست — مکافات هر کار دنبال اوست

حکایت

فرود آمد از تخت شاهی قباد — که عمرست کاه و اجل تندباد
بیاراست پیرایه بخش جهان — سریر کیانی بنوشیروان
جوان بود شهزاده شیرگیر — ببازو تهمتن به همت دلیر

حکایت

کنون یاد سے آیدم آن زمان · که شوق آتش افروز شد در نهان

مرا کرد درد طلب بیقرار · جهان هفت خوان چو دل اسفندیار

جگر العطش زن ز تاب و تبم · نه آرام روز و نه خواب شبم

ز بیمی و تقاضای تشنگی اسیر · ولی بود مژگانم ابر مطیر

جموری مذاق من از زهد داشت · که آتش بهر خشک و تر میگماشت

پراگنده خاطر دویدم بسی · شده عقده را سائل از هر کسی

ز دانای هر کیش پرسیدمی · سخنها کم و بیش سنجیدمی

نه ره ماند نادیده نه رهگرای · نه ده ماند پوشیده نه ده خدای

بجائی شبانگاه جائی صبوح · گر از دری پیش آید فتوح

بهر مرز و بوم کشیدم سری · ولیکن ندیدم گشاد از دری

بهر ده بسی رفته و آمده · نه مسجد دگر ماند و نه میکده

گهی بر در کعبه گه در کنشت · طلبگاری القصه جائی نهشت

کشیدم ز هر باده تا جرعه · ز هر در بدولت زدم قرعه

بهم بر بسی لوح و دفتر زدم · بگندم ورق دست بر سر زدم

بخلوت نشستم خمش سالیان · زدم هاهو با طرب حالیان

بهر گام پا میکشیدم ز گل · نه یافت کامی که میخواست دل

ببختی ز مقصد چو رو میتافت · فتوحی دل از بخت فیروزه یافت

یکی پیر ترسا مرا در عراق · دو روزی شد از دوستی هم وثاق

چو از شوق آشفته حالم بدید · حدیث طلبگاریم را شنید

پس انگه زنان رند را هم فرو داد / کشید از زن و در کنیزک فتاد

دل از ننگ بختی چنان کنده بود / که ابلیس در حیرت افگنده بود

ازو خانهٔ رند بر باد شد / فتور هلاکو به بغداد شد

ز تاراج او گشت بیچاره عور / ز دهشت دلش خون ام از شرم کور

شد از بار غم سرو قدش دوتا / بمرگ خود آن مبتلا شد رضا

ببوسید پای پسر منحنی / که پیر سنی مقتدای سنی

منت گرچه پرورده‌ام ای جوان / حق تربیت از تو دارم بجان

طمع کرده بودم ز نخلت ثمر / دلی از تو گشتم بعالم اشهر

بآن مرده ریگ تو بستم طمع / تو بستی چو پاکان مرا بر ورع

طمع در رگ و ریشهٔ من نماند / که دنیا در اندیشهٔ من نماند

ز فسقت نه زن نه کنیزک مراست / دگر قصد این بنده آری رواست

اگر پیر من بود عیسی صفت / نیارست کردن چنین تربیت

درختت طمع کندم از بیخ و بن / چو من صلح کردم تو هم صلح کن

حکایت

دو کس را سر جنگ بود و ستیز / بهم کرده دندان و چنگال تیز

یکی زان دو سامان پیکار کرد / قبا جوشن و خود دستار کرد

پدر گفتش ای خام بیهوده کوش / اگر پختهٔ جوشن از صلح پوش

گرت هست دامان فرصت بچنگ / فرو کوب با نفس خود طبل جنگ

بدو گفتم آهسته ای لابه گر — دلم را مشوران مسوزان جگر

خراشد دلم گرچه از زاریت — دلی ترسم از مردم آزاریت

تو آنی که از جور و کینت زمین — بنالید پیش جهان آفرین

بسی کرده پیچید بر دست و پای — ز صد ورطه جستی بحکم خدای

برفتی سبک بر سر کار خویش — نیامد ترا شرم از کار خویش

کنم گر گرا گر به رحمت یله — بنالد ز بیرحمی من کله

کرم گرچه خلق الهی بود — تباهی گمان را تباهی بود

گر اکنون پشیمانی از کار زشت — کنی گر بمحراب رو از کنشت

گشاید در رحمت کردگار — گناهست بیامرزد آمرزگار

کند آشتی با تو مشکل گشای — تو چون صلح کردی بخلق خدای

حکایت

شنیدم که رندی بامید سود — پدر مرده را پیر خوانده بود

طمع دوخت چشمش بمال یتیم — پسر را بپرورد رند لئیم

چو بگذشت سالی بران بیش و کم — گرفت آن پسر پیش راه ستم

ره راست بگذاشت آن کج نهاد — برافراشت رایت بفسق و فساد

بهم بر زد از فتنه آن شهر و کوی — که بیداد گر بود ناپاک خوی

دغل باز لهو باشش را مات کرد — مساجد ز شومی خرابات کرد

بده روز مال پدر را بخورد — پدر خوانده را هم زدی دست برد

جمع پیشه را خانه چون پاک رفت — یکی دخترک داشت دردانه سفت

بکیفر کمر بست استیزه‌اش
نیامد برون استخوان ریزه‌اش

فقیری دران شب بصحرا نخفت
چو شد روز آن ماجرا دید و گفت

براین بنده فرضیست چندین سپاس
که ایوان چو خشت محکم اساس

ز ویرانی ایمن بود پایه‌اش
فراغت توان خفت در سایه‌اش

نیرزد باین رنج قصر بلند
شبی نیم راحت سحرگه گزند

ندارم تمنای ایوان و کاخ
نیم تنگدل از زمین فراخ

که باران و خورشید پر تو فگن
نه چون خشت و سنگست پیکر شکن

حکایت

شنیدم فریدون با فرهٔ هوش
نیاسود چشمش شب از درد گوش

بخاصان چنین گفت در بامداد
که امشب سزای مرا گوش داد

همانا که نالیده باشد ز درد
ضعیفی و نشنیده این خفته مرد

چو غفلت ز مظلوم ورزید گوش
مرا دوش این درد مالید گوش

حکایت

ستم پیشهٔ را به بستند سخت
که بیدادگر بود برگشته بخت

عبور من افتاد ازان رهگذار
که گرگ دژم بود در گیرودار

مرا دید و نالید برگشته روز
بیوزش گشاد از سر عجز پوز

همیگفت خواهم که منت نهی
ز چنگال شیران خلاصم دهی

ز نالیدنش سیل اشکم گشود
که ظالم بسیمای مظلوم بود

خرد گفت انصاف را پایدار
که زرقست و فن کار این نابکار

خدا بندگان از تو نالان سبق / دل مستمندان ز جور تو شق
شقاوت بلائیست بی زینهار / مکن زینهار این بلا را شعار
شعورت چه شد ای اسیر غرور / مگر از غروری عدیم الشعور
شب عمر رفت و چنان خفته / ندیدی مگر خواب آشفته
تو دانی دگر با صلائی زدیم / گر آنخواب را پشت پائی زدیم
حزین از خروشت جهان میطپید / زمین میطپید آسمان میطپید
سعادت کسی را کند رهبری / که آموزد از گفته ات سروری

حکایت

نمودم سوال از قوی پنجهٔ / چه پیش آمدت کاینچنین رنجهٔ
ترا دیده بودم ازین پیشتر / زبون بود در پنجه ات شیر نر
چه شد چیره دستی و کر و فرت / که اکنون فره خفته در گل خرت
بدینگونه زرد و نزاری کنون / که چون کاه از کهربائی زبون
لگدکوب از پشه گردد تنت / چه شد زور بازوی پیل افگنت
بگفتا که از گردش روزگار / مگر نیستی آگه ای هوشیار
چه میپرسی از لطمه سنج ضعیف / که خس ناتوانست در پای حریف
جوانی کند کوه را زیر دست / کنون بر سرم برف پیری نشست
چه میپرسی از بندهٔ مستمند / خداوند هوشی فراگیر پند

حکایت

سیه دل امیری شب خفت مست / سحر بر سرش سقف ایوان شکست

که در خیر ایشان بود خیر خلق نکوخواه خلق ست پاکیزه دلق
بیا ای شهنشاه شوکت فروش فقیرانه بنشین و بگشای گوش
باندرز من گوش بگشا دمی که بهتر دمی زنده از عالمی
بود پندم افزایش هوش تو کنم گوهر آویزهٔ گوش تو
جوان بخت خواهد جهانت ستود که در عصر آن پیر داننده بود
تو دانی که دنیاست ناپایدار نباشد بناپایدار اعتبار
بهر جا نهی پا درین خاکدان بود فرق فرماندهان جهان
تن سروران لطافت سرشت براه تو امروز خاکست و خشت
بنفشان باین بی بقا دست رد فلک بخشد امروز و فردا برد
به تسخیر جانی چرائی برنج که خاکش فرو برده قارون و گنج
بنکبت سرا بستهٔ دل چرا فرو رفتهٔ زنده در گل چرا
بمردی توانی گرفتن جهان ولی مرگ میگیردت ناگهان
زابلیس آزرده جان برست که غیر از خدا دل بچیزی نبست
بدنیا ترا تیز دندان آز اجل در قفایت دهن کرده باز
چه بندی میان را بزرین کمر که بستن ضرورست رخت سفر
پی این سفر برگ و سازی بیار هر اشکی ببار و نیازی بیار
چه میپرسی از گنج داران حساب حساب خدا را چه گوئی جواب
بآز و امل این چه دلبستگیست نجات و سعادت بوارستگیست
شدی بندهٔ خاص فرج و شکم شکم بنده باشد ز خر بنده کم

بهر حاجتم از تو امیدوار | که هم فیض بخشی هم آمرزگار

تذکر این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفاعله

سرم بود در جیب فکرت شبی | بگوشم رسید از لب یار سبی
اثر کرد بانگ خداخوان بمن | بجوشید ازان نام خونم بتن
شدم مست و در لذت افتاد هوش | چو ناگه بگوشم رسید آن سروش
ازین هشت کل رفت افسردگی | براحت مبدل شد آزردگی
مرا ذوقی افزود از نام دوست | که آرام جانهای قدسی ازوست
بخود از سر ذوق گفتم که هان | بکن شرمی از نطق تسبیح خوان
خموشی بهر وقت نبود نکو | تو هم داری آخر زبانی بگو
بود روح را لذت ذکر قوت | زبانت نه از وند بهر سکوت
چو گفتار او کارفرما شدم | بذکر خداوند گویا شدم
چو شمع زبانش شب افروز گشت | ز طاعت مرا طاعت آموز گشت
دلالت دو نوعست بر فعل خیر | کزان هر دو حاصل شود سود غیر
یکی آنکه مردم نصیحت کنی | براه خدا خلق دعوت کنی
دگر آنکه خلق از نکوکاریت | کند اقتفائی بهشیاریت
خوشا آن جوان مرد نیکو سرشت | که دیدارش آرد براه بهشت

صفیر خامهٔ بلند صریر مهوش افزائی مرزبانان حکمت پذیر

چنین ست فرمان که حق را نهان | نشاید نمودن ز فرماندهان
نمایندهٔ براه خیر و سلوک | ندارد نصیحت دریغ از ملوک

سبک میشمارم جهان مغز و پوست | که سنگینی استخوانم از اوست
بران تربت پاک باد انتشار | درود از من و رحمت کردگار

مناجات

خدایا بجاه خداوندیت | که بخشی مقام رضامندیت
طمع نیست از کشت بیحاصلم | بخشنودیت کار دارد دلم
سیه شرمسارم ز نفس فضول | ز طاعت مکدر ز عصیان ملول
که نیک و بدم هر دو نبود روا | چو عصیان بود طاعتم نا سزا
ندارم بجز عجز چیزی بکف | شد از کف مرا نقد فرصت تلف
نبخشید سودی جگر خوارگی | من و دست و دامان بیچارگی
بدرگاهت آورده ام عجز خویش | سر از شرم بی برگی افگنده پیش
نگیری چسان دست افتادهٔ | که خود از کرم هستیش دادهٔ
بیک عمر در نعمتت زیستم | گدای درت نیستم کیستم
اگر هست بنما در دیگرم | وگر نه بحرمان مران زین درم
در افتادگی از که خواهم مدد | مدد از که افتادگان را رسد
خروشان خراشم جگر در قفس | کسی نیست غیر از تو فریادرس
ز چاک قفس ارمغان بهار | فرستم صفیر دل سوگوار
شکیب از دلم رفته تیر از خدنگ | برم مانده چون سبزه در زیر سنگ
نمانده است امیدم بچیزی مگر | بچاک گریبان و دامان تر
که عصیان بکوی کریمان برند | گنه هدیه آرند و غفران برند

مرا هست چون صبح صادق نفس — گواهم خداوند فریادرس
نوشتم بوصفش اگر یکدو حرف — نگنجد درین ظرف دریای ژرف
عبادت شمارم ثنا خوانیش — تو از ابلهی بذله میدانیش
نراندم بمدح بزرگان قلم — ز فرماندهان عرب یا عجم
مگر مدح پیغمبر و آل او — که هرکس بگوید خوشا حال او
کنم گر مدیح نیاکان خود — ادا میکنم حق ایمان خود
پدر را کنم گر ستایشگری — امیدم که حق باشدش مشتری
اگر سود دنیا غرض داشتم — دگر از طمع دانه میکاشتم
تفاخر کنان سروران جهان — خریدار بودند شعرم بجان
زبان میکشودم بنام یکی — شکر میفشاندم بکام یکی
چو میکردم این باده در جام او — همی زنده میداشتم نام او
ببر داشت تشریف احسان من — زدی بوسه طرف دامان من
نبودی دریغ از منش ملک و مال — ولی بود بر همت من وبال
بگردون نیاید سر من فرود — مرا یک جبین ست و یکجا سجود
خسی در شمارم نیاید کسی — باین بیکسی فخر دارم بسی
بپشیزی ز صد گنج نابرده ام — که دنیا بود پشت پا خورده ام
جهان مشت خاکیست در راه من — زندسگی ره جان آگاه من
بکونین افشانده ام دامنی — که در کوی حق یافتم مامنی
پدر را از آن میستاید دلم — که فیضش رساند تا منزلم

چو خورشید تابنده در مکرمت / چو نیسان بارنده در مرحمت
در اقطار معنی فرو کوفت کوس / پر از صیت او قبهٔ آبنوس
در اقلیم رفعت فرازنده کوه / بر اورنگ عزت سلیمان شکوه
بلب قیمت آب حیوان شکست / بیاقوت لعل بدخشان شکست
درستی ازو یافت علم و عمل / برون کرد از ملک و ملت خلل
خلیل آیت موسوی منزلت / مسیحا دم مصطفی معدلت
عدیل ملک در سجود و رکوع / ز جهدش مهذب اصول و فروع
ز خطش سواد جهان روشنست / پی حفظ دین نبی جوشنست
صریر نیش ناسخ رود بود / روان پرور لحن داود بود
مقام کلامش باعلا رسید / سر خامه اش تا ثریا رسید
شهنشاه اورنگ دانشوری / بلندی ده پایهٔ سروری
حقایق شناس معارف پناه / حکیم خرد پرور جهل کاه
مشکک ندارد بشانش شکی / ارسطو ز مشائیانش یکی
ز توصیف او گر برنجد حسود / نیاید ز خس بستن زنده رود
محالست کز دست دهقان و بیل / شود بسته سیلاب دریای نیل
اگر ملحد انکار قرآن کند / بگو ماتم از مرگ ایمان کند
کند خیره ابله خردمند را / بناخن خراشد چو الوند را
ندانسته کالوده کردار ننگ / که در دام ماهی نیاید نهنگ
کجا کام حاصل کند خام ریش / که میدرد از ابلهی دام خویش

وگر میدهت خمسه از گنجه یاد — نی نغمه سنج تو در پنجه باد

کنی تازه تا خمسهٔ گنجوی — شرابت کهن باد و رایت قوی

کام بخشی خامهٔ حکمت نگار در بیان خلاصهٔ ادوار نقاوهٔ اخیار والد بزرگوار حشره الله مع الاطهار

عطارد مرا گشته آموزگار — بتوصیف علامهٔ روزگار

رصد بند گردون نیلوفری — خدیو سریر بلند اختری

مرا والد و عقل کل را پسر — یتیمان علم و هنر را پدر

بجان رهگرا اوج تقدیس را — بدل وارث حکمت ادریس را

بهین گوهر پاک این نه صدف — خلف را شرف بو البشر را خلف

مسیحا دمی خسته حالان دهر — پناه ضعیف و یتیمان شهر

رخ سر بزرگان گردون فراز — بران سوده گلگونهٔ ساز نیاز

دل خاره طبعانش از آه گرم — چو پولاد در دست داود نرم

تنش چون خیال از ریاضت نزار — هلال قدش تیغ فرسوده کار

در انوار او مهر چون ذره کم — ضمیرش دل افروز صبح دوم

ز سر جوش فکرش خرد کامیاب — زلال خضر پیش فیضش سراب

فلاطون اگر ره نشین شد بخم — خجالت بخلوت کشیدش که خم

به بیدار بختان قدح بخش نور — حدیثش بدل مردگان بانگ صور

ز ایوان قدرش فلک آستان — ببام جلالش ملک پاسبان

پر از عطر خلقش گریبان گل — غلام باخلاص فخر رسل

لبش فیض بخش و کفش زر فشان — بامداد او زال رستم نشان

ازان آتش داغ پرور همان
بجان مانده بودش شراری بجان

برآورده غم گریه دود از سرش
دلی بود گرمی بخاکسترش

برآرد ز پا خار را هر کسی
خلد چون بدل کار دارد بسی

بزاری همی گفت و خون میگریست
که مسکین تر از بنده امروز کیست

ز هر سو چو بخت دژم در ببست
پس زانوی نامرادی نشست

کشود اختر از بسته کارش گره
عطارد قلم راند و مه گفت زه

دران بیکسی عشق دستش گرفت
فرازندگی بخت پستش گرفت

شب تیره بختی برفت از سرش
درآمد چو خورشید یار از درش

ز صبح جوانی برومند شد
شب تار غم رفت و خورسند شد

چو صاحبدل این قصه انجام داد
تهی دست سرگشته را کام داد

شراری بخاطر فتادش ز عشق
دم گرم او یاد دادش ز عشق

پس از هفته کارش بجایی رسید
که خلق از درش یافتندی امید

مراهم بلب حرف عشقست ازان
که شاید برآرم بهار از خزان

لبم زین ترنم مسیحا شود
دل مردهٔ شاید احیا شود

روان دارد از عشق پایندگی
که عشقست سرچشمهٔ زندگی

حزین از غم دل نوائی بزن
دل آسودگان را صلائی بزن

تو خامش تو گشتی کس امروز نیست
نوازندهٔ ساز جانسوز کیست

اگر خامه افگند سعدی ز دست
نی خوشنوائی تو در پنجه هست

بود اختر سعد یاری دهست
رهت تا بگوش و کمان در زهست

ندانم کجا عشق را منزلست — غبار رهش نور چشم و دلست

شب خفته بختی کند عشق روز — گشاید لوا صبح گیتی فروز

بهر جاست چون مهر نیک اختری — دهد شمعسان زیر تیغش سری

سر از مهر و کینش نیارم برون — که جان بخشد این تیغ آلوده خون

شگفت از دمش لاله باغ دل — بلب ساغر خویش از داغ دل

خوشا ساقی عشق دریا نوال — خمارست بادی خیال و مجال

سر ز فلک گرم پیمانه اش — خوشا حال مستان میخانه اش

گزک از دل خود کند مست او — بدستی ندارد طمع دست او

مگس سر زبیدست و پایان عشق — که بخشند افسر گدایان عشق

گروهی سر افراز دنیا و دین — نشانده بنقد دو کون آستین

هما شهپران هوای وصال — بود خاص شان دولت بیزوال

حکایت

شنیدم تهیدست بیحاصلی — شنید این حکایت ز صاحبدلی

که پیری چو برد از زلیخا توان — خدنگ قدش حلقه شد چون کمان

عزیزی بذلت کشید و برنج — بشد زر فگندش سرای سپنج

ز باد خزان خشک شد گلشنش — نگشتی یکی زاغ پیرامنش

گل افسرده شد عندلیبی نماند — در ایام سختی حبیبی نماند

شد آخر پس از عیش ناز ملوک — رگش رشته جسم نزارش چو دوک

گذشت آن جوانی و جاه خطیر — بمصر اندرش نام شد گنده پیر

اگر زشت و زیبا به بینی مرنج / بصورت میاویز و معنی بسنج
گل و خار در پرورش همسرند / درین خاکدان از یک آبشخورند
چرائی در اندیشه دولخراش / فضولیست اندیشه تسلیم باش
خدایا برین بندهٔ بوالفضول / نه بندی در فضل و جود و قبول
صباحی که زادم به بخت سعید / سیه بود موی من و رو سفید
کنون مویم از گردش روزگار / سفیدست و روی من از جرم تار
ز روی من این تیرگی را بشوی / که از من بد و از تو آید نکوی

جبین سائی خامه بر آستان عشق

چسان مدحت عشق سازم رقم / شگافد ز نامش زبان چون قلم
درینجا قلم حکمت اندیش نیست / که عشق آتش و خامه نی بیش نیست
برانم که آتش به نی در زنم / گل شعله چون شمع بر سر زنم
چو پروردهٔ عشقم و خانه زاد / حق نعمت عشق بدهم بباد
ندارد غم آتش جگر از حریق / نیندیشد از ابر و باران غریق
دل از عشق سرکش بوجد آمده / سمندر بر قصد در آتشکده
ز عشقست رخسار خور تابناک / بود زنده از عشق دلهای پاک
فزودند مقدار آدم بعشق / ز حسن ازل شد مکرم بعشق
بدل گر ز عشقش دری میگشود / نفرمود ابلیس گردی سجود
ز عشقت گر افتد شراری بدل / بدریا شود قطره ات متصل
فروغی بهر دل که از عشق ریخت / تجلی علم زد سیاهی گریخت

که گیتی ست اضداد را انجمن — نشاید ازین غم پریشان شدن
چه عذب فراتش چه ملح اجاج — بجائی بود هر یکی را رواج
ز نکهت اگر پشک راند سخن — زبانی ندارد بمشک ختن
گر انگوزه اندازه را می شناخت — بگلشن سر از نازکی می‌فراخت
وگر جیفه هم داشتی آگهی — به پهلو ننازیدی از فربهی
گر سفتی اگر خر عیار نهیق — نگشتی به لحن مغنی رفیق
اگر میشد آگه نکوهیده زاغ — نخوردی دل بلبل و گل بباغ
زغن گر شدی رنجه از صوت خویش — نخستی جگرهای مرغان بنیش
اگر حد خود پاس میداشت سیر — کجا فاش گشتی بعهد عبیر
گل آنجا که بندد قبا کرده باز — نمی آمد از پرده بیرون پیاز
خریدار سرگین بود گر جعل — چه کاهش رساند بشان عسل
چه شد گندنا گر زهر جا دمید — بعنبر زبانی نخواهد رسید
غم و رنج دنیا بما سهل شد — چو با مصطفی چیره بوجهل شد
پلیدی مخنث ز فوج یزید — سر سبط خیر البشر را برید
عوانان امیرند عارف بقید — حجی طبل خصمی زند با جنید
چو ابر جهالت شود منجلی — کجا فخر رازی کجا بوعلی
هزاران ازینگونه در روزگار — عیانست و داننده بی اختیار
ببین کارپردازی چرخ پیر — درین عبرتستان و عبرت بگیر
حزین از دل افسردگی سود چیست — صریر نیت شکوه آلود چیست

شنیدم سحر می سرائید نی — سخن نوبهار و خموشیست دی

چه خوش گفت دوشینه گوینده — سخن جان بود گر نیوشنده

بلندست بس جایگاه سخن — کلام الله اینک گواه سخن

بسی کرده ام طی نشیب و فراز — چه نسبت سخن را بعمر دراز

که آخر بود عمر را کوتهی — نگردد فروغ سخن منتهی

جهان سروراند گویندگان — سخن شان باقبال دل قهرمان

بهر ملک ناپایدارست حکم — سخن را مدام استوارست حکم

نوشتیم بر طاق فیروزه فام — کلام الملوک ملوک الکلام

درین پر فتن عصر آخر زمان — زمین شد چراگاه ناسخردان

زخر خصلتان مشتی افسرده ام — نوازندهٔ کهنه طبل شکم

مسیحای وقتند از ابلهی — بم و زیر گویند طبل تهی

دهنها بدعوی کشودند و لاف — بپیما نشستندی بر آثار این شگاف

هم آواز گشتند باهم خران — بشوریده مغز خرد پروران

ازین مرده شکلان بالا بکور — سراسیمه شد لفظ و معنی نفور

برآشفته گردید کلک دبیر — که منکر صدائیست صوت الحمیر

زنیرنگ گردون نیلوفری — نگردد دل بیزدان برد داوری

درین اهرمن گاه وحشت فزای — پژوهیده دنیای آشوب زای

امید از خداوند دارم امان — هو المنعم المفضل و المستعان

بآئین فرزانگی و مهی — خردمندیم میکند دلدهی

بمعراج بخشد فلک را عروج — بلند آسمانیست ذات البروج
سپاس و سلامی سزاوار او — بر و باد و بر آل اطهار او
بر اصحاب و بر پیروانش همه — بیاران روشن روانش همه
عرق ریزش است کلک حزین — بضاعت نداری خموشی گزین
تهیدست حیران چه سامان دهد — درین عرصه یکران که جولان دهد
درودی سزایش نداری بیاد — زمین ادب بایدت بوسه داد

نخلبندی این دلگشا چمن بستایش خاقان سخن

قلم اولین زادهٔ قدرت است — نگارندهٔ دفتر حکمت است
بدائع پدید آمد از حرف کن — مؤثر خداوند و مبدع سخن
قلم نقشبند کلام الله است — زبان جدل زین سخن کوته است
قلم چهره پرداز حسن و جمال — قلم والی کشور ذوالجلال
دبستان حق را معلم قلم — سخنور قلم علم و عالم قلم
سخن جان معنی و معنی سخن — معانی نیاید بیان بی سخن
جماد و نباتست و حیوان خموش — خلافت بانسان ز نطقست و هوش
سخن زندگی بخشد افسرده را — برگ میزند نشتری مرده را
سخن دُرّ غلطان عمان دل — صفا پرور جیب و دامان دل
سخن گوهر افروز طبع ادیب — سخن حکمت آموز دولت نصیب
سخن شور آشفته حالان عشق — سخن نیست غیر از نمکدان عشق
بود چشمهٔ زندگانی سخن — مسیحا سخن یار جانی سخن

سرو سروریکه تازان عشق / بلند افسر سرفرازان عشق

شفاعت گر جوق بیحاصلان / حلاوت ده ذوق صاحبدلان

سبیل گدایان او سلسبیل / جنیبت کش موکبش جبرئیل

زکامل عیاران حق اکملی / بزرگی بروآیت منزلی

زحکمت بهر نکته اش داستان / بلب ناسخ نسخهٔ باستان

عیان کرده پوشیده اسرار را / زرخ پرده برداشت انوار را

شد از مهر ختم نبوت عیان / که بعد از عیان نیست جای بیان

باین جلوه بگشای چشم دلی / ببین پایه اش را اگر مقبلی

شد از شان او شوکت کفر پست / بمیلاد او قصر کسری شکست

صبا همدم غنچه اش ناشده / بپرد رنگ گلنار آتشکده

زند بحر رحمت چو موج ظهور / شود خشک دریاچهٔ تلخ و شور

نیارد سر از تیغ او خصم تافت / یک انگشت او فرق مه را شگافت

بعهدش عبادت روائی گرفت / جبین صنم جبهه سائی گرفت

دل قدسیان مست مجنون وشش / بود ناقهٔ عشق محمل کشش

ببزم ازل محرم راز اوست / بروی دو عالم در باز اوست

کلید دل تنگ هر بسته کار / در رحمت خاص پروردگار

چه خرم بهاریست با آب و رنگ / گل داغ عشقش بدلهای تنگ

چه دولت سرائیست جنت اساس / ازو مخزن سینهٔ حق شناس

چه نعمت که زو قسمت خاک نیست / چه رفعت که زو خاص افلاک نیست

حزین از می بیخودی جام کش | زبان بست دعویست در کام کش
اگر محو کثرت وگر وحدتی | بهر صورت آئینهٔ حیرتی
قلم بر فسونهای نیرنگ زن | زند راه‌ست آئینه بر سنگ زن
چو از خویش و بیگانه تنها شوی | قبول خداوند یکتا شوی

نیایش سرور عرش مسیر نخستین نقش تقدیر وسیله کارگاه ایجاد در رابطهٔ مبداء و معاد سلام الله علیه و علی آله الامجاد

دل و دیده ها فرش در راه کیست | جبین ها زمین سای درگاه کیست
بلند از که شد رایت سروری | که بخشید عزت به پیغمبری
فروزندهٔ بدر عرفان که شد | فزایندهٔ قدر انسان که شد
بنوع بشر سرفرازی که داد | کف خاک را بی نیازی که داد
ز فیض که این مشت گل جان گرفت | فروغ از که رخسار ایمان گرفت
ملک جا کر لامکان پایه کیست | قدم بر فلک سایه بیپایه کیست
که پا بر سر ماه و خورشید زد | که بر سیم و زر سکهٔ جاوید زد
دوان در رکاب که جبرئیل رفت | که حکمش بتورات و انجیل رفت
می معرفت دردی جام کیست | دل عارفان زنده از نام کیست
زمین مسکن آسمان آستان | فروغ زمن قبلهٔ راستان
خدا را بود در نیابت امین | کفی حجة الله فی العالمین
محمد سرافراز خیل رسل | امان البرایا دلیل السبل
امام الهدی اشرف المصطفین | مغیث الوری ملجأ الخافقین

ندارد فروغی ز خود مشت گل | نگر بر تو فیضت افتد بدل
وجود تو نگشاید از دست جود | عدم بیکران را چه یارای بود
زهی خامهٔ صنع را سروری | بمعنی طرازی و صورتگری
ازان چهره پرداز چین چگل | گل از گل دمد داغ عشقت ز دل
نه بخشی اگر گمرهان را سراغ | نیفروزد از داغ عشقت چراغ
درین تیره کاخی که ظلمت سراست | نفس راه لب را چه داند کجاست
ازل تا ابد مد احسان تست | بخوان کرم دل نمکدان تست
می عشق روشنگر سینه شد | بخمخانه ات چشم آئینه شد
تو کردی زبان مرا یاوری | که زد از سخن کوس اسکندری
بمعنی شدی رهبر خامه ام | زدی غازه بر چهرهٔ نامه ام
کند از تو در دامن روزگار | رگ ابر کلکم دُر شاهوار
زهی لوح فکر و خوشا کام من | سجل قبالهٔ تو دارد سخن
من زار مرد ثنایت کیم | نوا پرور خویش کردی نیم
دمد از رگم نغمهٔ چنگ و رود | صفیرم زند ارغنونی سرود
بدستان زنم راه دود غمت | به داود خوانم زبور غمت
زبانست دستان زن باغ تو | دلم طور و شمعش بود داغ تو
حدیث من و مائی ستایدم | باین خیرگی خنده می آیدم
ندانسته ام کیستم چیستم | تو آن عین هستی و من نیستم
فنا را کجا لاف دعوی رسد | نگر دست دعوی بمعنی رسد

ثناهای شایسته دلدار را — سپاس فراوان زمایار را
ثنائی که عالی سپاسان کنند — سپاسی که یزدان شناسان کنند
بعجز و سر افگندگی سر نهم — بسر از گل سجده افسر نهم
بخشکی چه بندم بافسوس لب — طراوت دهم از زمین بوس لب
زبان از ثنا نخل موسا کنم — بیاد رخی سینه سینا کنم
چو خورشید ازان آتش سینه سوز — نفس را کنم صبح گیتی فروز
بسر تاج شاهی نهم نامه را — لوای الهی کنم خامه را
مداد قلم عنبر تر شود — خط و خال رخسار دفتر شود
ازین رشحه خرم کنم داغ را — طراوت ز شبنم دهم باغ را
به بستان جان آبیاری کنم — ز نی چشمه خضر جاری کنم
بفرق سخن بر نهم تاج حمد — زبان را فرستم بمعراج حمد
نفس گرم چون برق سوزان شود — دل از حمد یزدان فروزان شود
زبانم بآتش زند دامنی — ز تفسیده گلخن دمد گلشنی
بعرش حقیقت لوائی زنم — نیاز آوران را صلائی زنم

آهنگ پرده سازی نیاز بزبان بی زبانی و برگ و ساز راه حجازی

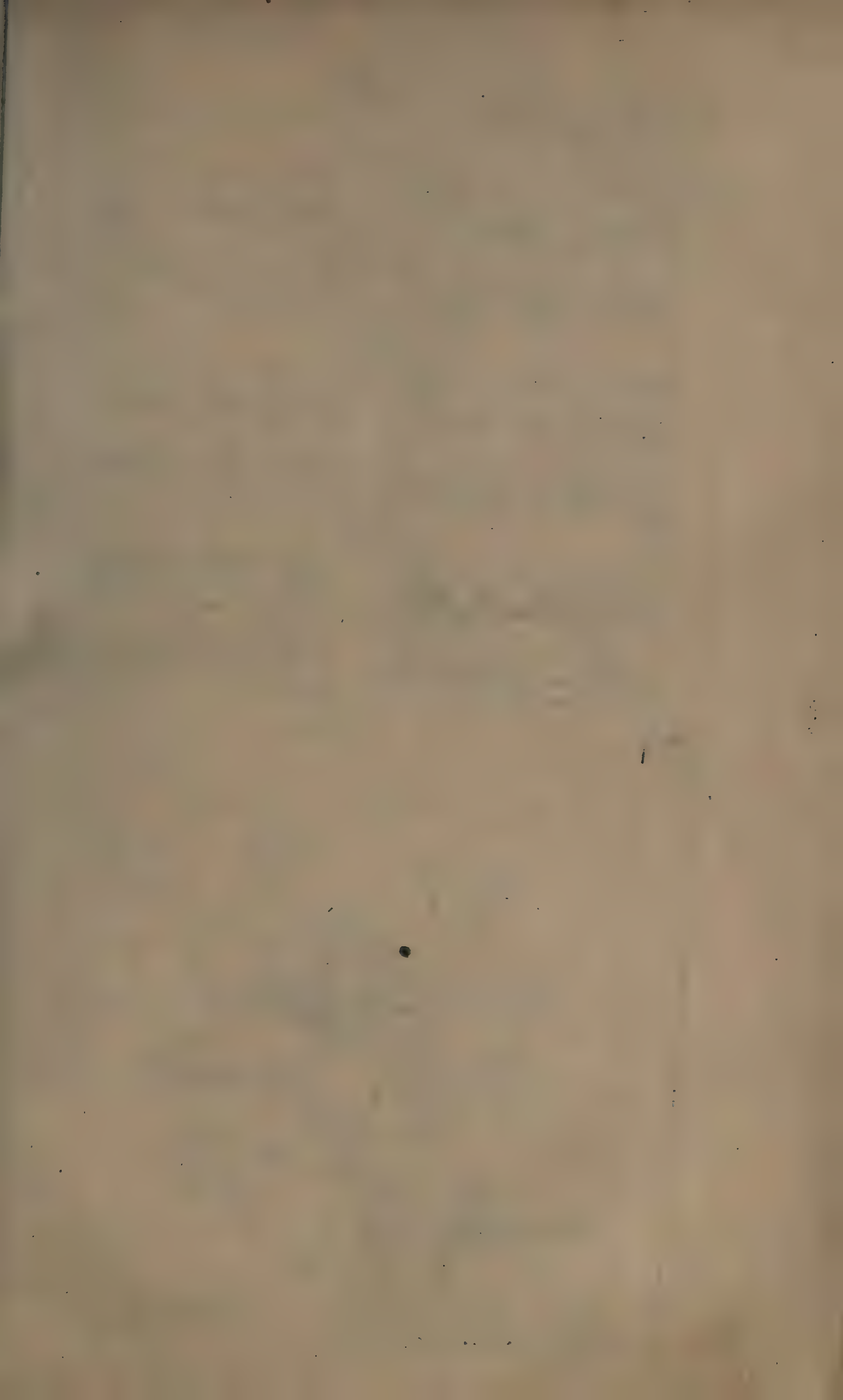
خدایا دلی ده حقیقت شناس — زبانی سزاوار حمد و سپاس
مرا جز تو کس یاور و یار نیست — چه گویم که یارای گفتار نیست
ز فیض تو آید دلم در خروش — که نی از دم نائی آید بجوش
دلم رشحه بحر انعام تست — چو ماهی زبان زنده از نام تست



له الحمد فی الآخرة والاولی والسلام علی سیدنا المصطفی وآله خیرة الوری یک صفیر
دل دو نیم که عندلیب گلشن راز است برخاست محفل نشینان شوق را هوی
در جیب سفیر نسیم دود کباب جگر ارمغان ماست هان ای مشام سنجیده مغزان بوی
استغفر الله العظیم بلبل بینوا را چه برگ و ساز و دود سوختگی را کدام امتیاز لله الحمد
که پرده سنجان ساز گرم بلند آوازه دارند و بوی شناسان روی بخشایش تازه

جانا خجلم ز خامی مشرب خویش	چون شمع گداختم ز تاب و تب خویش
دل میگزد از شرم زبانم لب خویش	بگذر که گذشتم از سر مطلب خویش

مصارع ناله بخود هست رسیده صفیر دل اگر نامیده شود بی نسبت نیست با گوش دوستان
معنی نیوش و هوش هنر پژوهان عیب پوش آشنا باد و هو الملهم بالسداد
منه المبدأ و الیه المعاد ؛



وله

هم درد و دوای دل افگار توئی
عاشق توئی و عشق توئی یار توئی
پرکار توئی نقطه توئی دائره تو
یعنی که ز هر پرده پدیدار توئی

وله

ای خامه بسی نکته سرائی کردی
از زلف سخن گره گشائی کردی
صاحب دردی اگر بدادت نرسید
عمری بعبث هرزه درائی کردی

وله

خاموش حزین که گفتنی ها گفتی
با ثقب کلک خویش دُرها سفتی
اکنون خود را بگوی ازادان کش
خاری بودی غنچه شدی بشگفتی



وله

هر دم ز تو عمر میکند بیخ و بنی جز وعده بفردا نشناسی سخنی
دیروز ترا که هست فردا امروز بنگر که چه کرده‌ که فردا نکنی

وله

ای دل ره و رسم عاشقان نگذاری درد و غم خویش رایگان نگذاری
دستت نرسد بدامن وصل حزین تا پا بسر هر دو جهان نگذاری

وله

ای ناله خلاف درد کیشان نکنی غمازی راز سینه ریشان نکنی
آهسته گذر کن ای صبا از زلفش آنجا دل جمعی ست پریشان نکنی

وله

ای دوست چراغ چشم بیدار توئی معشوق توئی عاشق دیدار توئی
آشوب جهان فتنهٔ بازار توئی خود یوسف مصری خریدار توئی

وله

در کعبه حزین امیر اسلام شوی در دیر حریف باده و جام شوی
یا امت عقل باش یا بندهٔ عشق حیف ست درین میانه بدنام شوی

وله

شوق ار بدیارت نرساند نرسی در صفهٔ یارت نرساند نرسی
در حضرت دوست غیر را راه نبود گر عشق بیارت نرساند نرسی

اقبال تو میدهد زادبار نجات تنگ آمدم از نکبت افیون ساقی

ولہ

ای آنکه بلافگاه دعوی جستی واندر طلب گوهر عرفان شستی

تادریابی که در گره داری هیچ کاش آنچه سپرده بخود می جستی

ولہ

مهری بلب خود زن اگر مرد رهی گر زنگی اگر بدی که خاموش نهی

خاموش حزین که از کلید سخنت جز قفل دهان نمیکشاید گرهی

ولہ

صحراست زسبزه سبز فام ای ساقی کار از گل و مل شود تمام ای ساقی

گوچرخ نگردد بمراد دل ما کافیست با گردش جام ای ساقی

ولہ

ای درد ز مرگ فکر درمان نکنی آزار دل شکسته حالان نکنی

در جان غم یار دارم آسان ندهم ای محنت هجر مردن آسان نکنی

ولہ

ای آنکه بنفشه زیب نسرین داری صد رخنه زغمزه در دل و دین داری

ظلمیست که اشک بوالهوس پاک کند دستی که زخون نانگارین داری

ولہ

آنی که بقد زسرو آزاده تری دل را زبهشت نقد آماده تری

در رهگذرت زخاک افتاده ترم گر هست ببازار من افتاده تری

وله

چون باد صبا سبک عنانی نکنی — با زاغ و زغن هم آشیانی نکنی
ای سرمه بخاک ناتوان یکسان شد — زنهار بدیده ها گرانی نکنی

وله

آلوده زهد کرده ام دامانی — وجهت من المسجد نحو الحانی
مارخت زکوی نیکنامی بردیم — فتشوه عنکم معاشر الاخوانی

وله

زاهد از عشق دین بافسون نبری — روی ورع از میکده گلگون نبری
تر ساخته دامن تقوی از می — زین آب گلیم زهد بیرون نبری

وله

سرتاسر آفاق حزین گردیدی — در دیده دید و دید بینا دیدی
اکنون دامان رنگ و بورا بگذار — تا چند اسیر بیمی و امیدی

وله

تا چهره ز اشک ارغوانی نکنی — در محفل عیش گلفشانی نکنی
هرگز چون شمع جا بزمت ندهند — گر با همه کس چرب زبانی نکنی

وله

امروز دلست زیر بار عجبی — دارد نفس صبح غبار عجبی
کوتاهی قصه دیدم از عمر دراز — در گردش چرخ روزگار عجبی

وله

از می لب غنچه گشت گلگون ساقی — چون لاله نشسته ایم در خون ساقی

از پستی و سرمستی و دیوانگیست
دشمن در خنده دوستان شرمنده

ولہ

تا چند حزین اسیر ماتم شدهٔ
با خلق زمانه از چه همدم شدهٔ
چون یار موافقی ندیدی ز چه رو
دربند منافقان عالم شدهٔ

ولہ

جانا چه بود که خاطری شاد کنی
وز لطف دل خرابی آباد کنی
مرگی نبود غیر فراموشی تو
در خاک شوم زنده گرم یاد کنی

ولہ

تا ناله و رخش کاویانی نکنی
در کشور دهر قهرمانی نه کنی
گر جان طلبند منت از بخت بدار
در مسلخ عشق سخت جانی نکنی

ولہ

آشفته دور روزگارم ساقی
درماندهٔ محنت خمارم ساقی
شرمندهٔ دست رعشه دارم ساقی
جامی بلب تشنه بدارم ساقی

ولہ

رفتند ز بزم میگساران ساقی
من مانده ام از گران جانان ساقی
چون لاله در انتظار ابر کف تست
داغ جگر سینه فگاران ساقی

ولہ

بشکن قدح سپهر دون ای ساقی
می نیست درین جام نگون ای ساقی
مردم ز خمار بادهٔ ناب کجاست
تا چند توان کشید خون ای ساقی

ولہ

ای در دل هر قطره تمنا از تو
وی در سر هر حباب سودا از تو
ممنون دل و دیدهٔ خونبار نیم
جام از تو و باده از تو مینا از تو

ولہ

ای دُرّ یتیم دیده دریا از تو
آه از تو و نالهٔ سینه فرسا از تو
خندان گذری ز چشم خونبار و خوشیم
دل از تو و دیده از تو و ما از تو

ولہ

ای عاشق محزون دل ناشاد تو کو
ای کوه گران درد فرهاد تو کو
وحشی تری از خود بکمین داشتهٔ
ای صید بخون طپیده صیاد تو کو

ولہ

سرّ غم عشق راز بیگانه مجو
از واعظ بیخبر جز افسانه مجو
مستم ره هوشیاری از من مطلب
افسانهٔ عقل را ز دیوانه مجو

ولہ

غفلت زده ام خاطر آگاهم ده
افسرده دلم آه سحرگاهم ده
عمریست که رو از دو جهان تافته ام
ای قبلهٔ مقبلان بخود راهم ده

ولہ

ای صیت بزرگی بجهان افگنده
دین را بدرم داده شکم آگنده
فردا نبود یکی بمعیار قبول
مقدار خدا بنده و دنیا بنده

ولہ

ای بندهٔ دهر دون نوازه کنده
با گون خری ساخته چون خر بنده

تو بیخبر از قصور ادراک خودی — موجود نهان نمیتواند بودن

ولہ

از گنج بهار صلح نتوان کردن — از باغ بخار صلح نتوان کردن
در میکده که چرخ دردی کش اوست — با رنج خمار صلح نتوان کردن

ولہ

آمد سحر آن نگار خونین جگران — پرسید ز احوال من دل نگران
کردم ز فراق شکوه خندان شد و گفت — من دردل و بی نصیب کوته نظران

ولہ

ای بسته آب و گل چه خواهی کردن — ز اخوان صفا خجل چه خواهی کردن
دندان بجگر گر نفشارد دردی — بیدرد بکار دل چه خواهی کردن

ولہ

ای گل تو بوی دل خود شاد مکن — با رنگ پریع جلوه بنیاد مکن
بلبل تو هم افسانه فروشی بگذار — کار دل ماست عشق فریاد مکن

ولہ

ای بخت نژند در سیاهی بیتو — تن زار و نزار و چهره گاهی بیتو
با تو سر و پا برهنه در گنج خراب — خوشتر که به بخت پادشاهی بیتو

ولہ

ای خاک وفا رفته بباد از دل تو — یکدل بجهان نگشته شاد از دل تو
یکبار نمیرسی بداد دل من — داد از دل تو هزار داد از دل تو

ولہ

معنی طلبی بساط صورت ته کن
بگذار حزین فسانه سازره کن
در مجلس قال حال را ره نبود
دل میخواهی زبان خود کوته کن

ولہ

آن راحت جان و دل شیدای من
گویا ز خدا خواست جگر خای من
شبهای غمت نگفت چون میگذرد
یک روز نکرد یاد تنهائی من

ولہ

تدبیر بکار من چه خواهد کردن
ساغر بخمار من چه خواهد کردن
گر عشق هزار شمع داغ افروزد
با این شب تار من چه خواهد کردن

ولہ

ای دیدهٔ زار من چه خواهی کردن
جز اشک نثار من چه خواهی کردن
با گریه نمانده است لخت جگری
در جیب و کنار من چه خواهی کردن

ولہ

صوفی اگرت هوای کشفست و یقین
بگذار حدیث نفس بشنو ز حزین
از چله نشینی نشود کاری راست
پیوسته کمان کج بود چله نشین

ولہ

یاران عزیز نور بینائی من
رفتند چو هوش از سر سودائی من
رفتند و بگذاشتند با بیکسیم
اندیشه نکردند ز تنهائی من

ولہ

خوبان ظهور و خلق در حجاب افزودن
سرچشمهٔ خورشید بخاک اندودن

ولہ

تا کی گل عیش در چمنها جویم
در پیچ و خم زلف بتان میگردم
آوارۀ خود را بوطنها جویم
شاید دل خود در شکنها جویم

ولہ

پرسید زیار خود یکی از یاران
فرسوده شد از خوردن نعمت دندان
کای دوست بگو چگونه گفت ایجان
لیک از گله یک روز نیاسود زبان

ولہ

ای رهرو عشق کاهلی پیشه مکن
جانان سر وصل با کبازان وارد
در کالبد فسردگی ریشه مکن
گر جان طلبد بباز و اندیشه مکن

ولہ

مقدور نشد ز دامن افشانی من
بر قامت کبریای آزادگیم
در جامۀ زندگی تن آسانی من
کوتاهی کرد دلق عریانی من

ولہ

زهرم بقدح دهی که می نوش مکن
باری خور خون عاشقان می کوشی
در آتشم افگنی که هان جوش مکن
این لخت کباب را فراموش مکن

مرقوم بمیر محمد سمیع ست وفقه الله سبحانه

نه قصه سرسری ست بنیاریست سخن
مردانه قدم زن آنچنان گر شادی
خونین جگری و جان گدازیست سخن
نازده بخطابت که نیازیست سخن

از سینهٔ تنگ نعرهٔ مستانه
در نیم شبان بر سر کوئی بزنیم

وله

از ظلمت هستی خود آزاده منم
چون شمع بزیر تیغ استاده منم
پیمانهٔ مشرب حریفان خالیست
خمخانهٔ چرخ را کهن باده منم

وله

چون شمع بود داغ جنون تاج سرم
آتش بجهانی زده مژگان ترم
عیبی نبود هست کسادار گهرم
عیبم همه اینست که صاحب هنرم

وله

ای هوش بهی داده فدائی تو شوم
غارت زدهٔ باده فدائی تو شوم
در وصل تو هست هرچه میخواهد دل
ای جنت آماده فدائی تو شوم

وله

چل سال کتاب جسم و جانرا خواندیم
تاریخ زمین و آسمان را خواندیم
خواب عجبی فتاده بر دیدهٔ بخت
از بسکه فسانهٔ جهان را خواندیم

وله

پیش کرمت دست تهی آوردم
نزد تو کمی و کوتهی آوردم
بیماری هجر داشتم جام وصال
نوشیدم و روئی به بهی آوردم

وله

گر قدر بروستا نمیدانندم
در مصر معظمان خریدارندم
تنها شده ام کنون درین غربتگاه
یاران بدیار خویش بسپارندم

وله

داغ غم آن نگار مهوش دارم
چون شمع تنی در آب و آتش دارم
الماس بزخم دشنستان بجگر
با این همه شادم که دلی خوش دارم

وله

زیبا صنما ز بیقراران توایم
ما دلشدگان سینه فگاران توایم
منود ز چه رو گوشه چشمیست بما
ای ساقی بزم میگساران توایم

وله

یارای زبان کو که ثنای تو کنیم
توصیف کمال کبریای تو کنیم
چیزی به بساط ما تهیدستان نیست
جانی که تو دادهٔ فدای تو کنیم

وله

عشق تو کلیم طور سینای دلم
داغت چشم سینهٔ صحرای دلم
دردت که طبیب جان بیدرد منست
درمان غمم مقصد اقصای دلم

وله

جان در هوس زلف تابناکی کردم
دل را صدف گوهر پاکی کردم
از همت فقر خانه پرداز حزین
در کاسهٔ دهر مشت خاکی کردم

وله

حال دل آسوده دلان سوخته دلم
بیدردی این بیخبران سوخته دلم
درد دل هیچکس مرا کار نکرد
بر حال سلامت طلبان سوخته دلم

وله

صوفی برخیز های هوئی بزنیم
آتش بدر دار سجاد روئی بزنیم

از بسکه گزیده ام بدندان غضب		خونین شده چون پنجهٔ مژگان دستم
	وله	
آنم که بملک نیستی سلطانم		با سامانم اگرچه بی سامانم
دوریست چو آسیا درین کهنه سرا		سرگردانم که از چه سرگردانم
	وله	
آنم که ز ذوق نیستی دلشادم		همواره خراب عشقم و آبادم
تو در طلب قبول عامی زاهد		من از طلب هر دو جهان آزادم
	وله	
رخ تازه باشک ارغوانی دارم		از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل و اشک دیده و آه جگر		اینها همه از تو یار جانی دارم
	وله	
یکچند دل از آز هراسان کردیم		جمعیت خویش را پریشان کردیم
دیدیم که مشکلست سامان هوس		دشوارها بترک آسان کردیم
	وله	
بشتاب دلا برگ سفر ساز کنیم		شاید در فیض بسته را باز کنیم
با بلبل خوش صفیر عرشیم بیا		زین تودهٔ خاک تیره پرواز کنیم
	وله	
بار خودی افگنم سبک تاز روم		تا سایهٔ آن سرو سرافراز روم
سود از سفر خود نبود امیدم		جز اینکه ره آمده را باز روم

ولہ

میزان حقیم و امتحان لگ و لگ تا باز نمائیم گران را ز سبک
ازما نرمی چگونه ای حیز خنک با بدرنه تمامیم و کتان تو تنک

ولہ

گر نیست مرا طالع فیروز چه باک در طبع نگردد الفت آموز چه باک
باید چو ز همرهان بریدن پیوند گر همنفسی نباشد امروز چه باک

ولہ

بگسیتیم یکباره خویش سودا من و دل شرمنده شدیم از تمنا من و دل
در عشق تو مانده‌ایم بی یار و دیار تنها من و دل خراب و رسوا من و دل

ولہ

تا عشق تو گشت از ازل فرجی دل بربست میان را بغم اندوزی دل
درد تو کند مگر پرستاری جان داغ تو کند مگر جگر سوزی دل

ولہ

اندوه چو بیش شد گرفتم کم دل دل ماتم من گرفت و من ماتم دل
امروز کجاست ربوده همدم دل گفتن نتوان بغمگساران غم دل

ولہ

جمعیت خویش را پریشان کردم دل بر سر جسم تیره ویران کردم
از کعبه تمام عمر دزدیدم خشت تعمیر کلیسیای گبران کردم

ولہ

از کام دلست بسکه عریان دستم کوتاه فتاده از گریبان دستم

بی قوت چرا نشسته بسته دهان　　برخیز سری بکون افلاک بکش

ولہ

امی صورت و معنی ترا پستی فرض　　از طبع قد تو کوتهی برده بقرض
کوتاه تری یک گره از خانه بطول　　با خانه برابری و لیکن در عرض

ولہ

تا عشق فگند در دلم تاب چو شمع　　یک لمحه ندید دیده ام خواب چو شمع
فریاد ز مشرب سمندر زادم　　ز آتش رگ جان من خورد آب چو شمع

ولہ

چون عشق کشید تیغ هیجا ز غلاف　　تسلیم فگند سر که این کوی مصاف
هرگز دلم از عشق نیاید بستوه　　سنگین نبود سایه سیمرغ بقاف

ولہ

هر چند نوای آتشین دارد عشق　　بشنو که حدیث دلنشین دارد عشق
سرمایه ده حیات دلها نفسی　　در سینه چو صبح آتشین دارد عشق

ولہ

صوفی که بود اساس کارش بر زرق　　ز آتش بدهان خاک سیاهش بر برق
خضر ره پای بست در گام نخست　　نوح دگران و خویش تا گردن غرق

ولہ

چون لاله آتشین درین تیره مغاک　　پیداست مرا داغ دل از سینه چاک
فارغ ز خود سود ز غیرم کردی　　از غیرت عشق احسن الله جزاک

ولہ

بخرید یکی خواجہ غلامی مہوس
پرسید ازان بندۂ پاکیزہ نفس
کائی بچکارہ تا ہمانت سپرم
گفتش کہ ہمین بکار آزادی بس

در عرب و عجم مشہور ست کہ خروس در عمر خویش یک بیضہ دہد خامہ خواست انیمعنی موزون شود
باین صورت برآمد *

رباعی مستزاد

آنی کہ سر از سجدۂ کوئی تو نتافت
نہ روم و نہ روس
برقامت عزتت فلک حلہ نبافت
جز اطلس و طوس
مرغ دل ما دانۂ وصل تو چشید
اما بہ شبی
یکبار کرم کردی و تکرار نیافت
چون تخم خروس

ولہ

تا چند بچنگ غم نہانی خویش
روزی بشب آرم از گرانجانی خویش
یک شب خواہم بکام دل شرح دہم
با زلف تو احوال پریشانی خویش

ولہ

این خرقۂ پرزرق بردای سالوس
این دل بکجا برم گرو بہ ناقوس
از کشتۂ خود بکف درین دشت سراب
جز آبلہ دانہ ندارم افسوس

ولہ

صوفی برخیز بادہ صافیست بکش
خم گر نبود پیالہ کافیست بکش
بستان و بنوش ہرچہ ساقی دہدت
در ساغر اگر وعدہ خلافیست بکش

ولہ

ای معوج زمانہ قدچالاک بکش
گردن بعروج قبۂ خاک بکش

نی ناخن تدبیر و نه بازوی ستیز		نه جای شکیبائی و نه پای گریز
	ولہ	
مردانه حزین از سر دنیا برخیز		زین کهنه دمن توای مسیحا برخیز
تنها تو درین انجمنی بیگانه		برخیز ازین میانه تنها برخیز
	ولہ	
در مصر خراب دهر از قحط تمیز		مژگان چون نیل باشدم طوفان خیز
با یوسف ما جفای اخوان کردند		یاران مصاحب آشنایان عزیز
	ولہ	
خونم بکف شمع ای جفاکیش مریز		الماس بزخم جگر ریش مریز
در ساغر خون دل که نه در لب تست		ترسم که شود شور نمک بیش مریز
	ولہ	
در راه خطیری که نشیب است و فراز		کورانه بپای خفته خویش مناز
در مور ضعیف همت صید معنی ست شگرف		مگشا پر شه ربا بجولانگه ناز
	ولہ	
از هند نجس نجات میخواهم و بس		غسلی بشط فرات میخواهم و بس
مرگی که بود بکام دل در نجف است		از بهر چنین حیات میخواهم و بس
	ولہ	
از ظلمت هند شعله انگیز مترس		در تیرگی شب ای سحرخیز مترس
هرگز باکی ز خصمی هند مدار		نامرد نه ز حملهٔ حیز مترس

وله

با داغ تو سال و ماه بردیم بسر — چون شمع باشک و آه بردیم بسر
چون آینه از پرتو حیرانیها — با یار بیک نگاه بردیم بسر

وله

بس بوالعجبیست زیر این چرخ اسیر — عبرتکده ایست در نظر عالم پیر
جان گشته بقید تن گرفتار حزین — سیمرغ بدام عنکبوتست اسیر

وله

ساقی قدحی از می گلفام بیار — هنگام صبوح مگذر آن جام بیار
آن ناصیه سوز خرد خام بده — وان چهره طراز کفر و اسلام بیار

وله

مطرب مگذار دم نی و چنگ بیار — از یار پیامی بدل تنگ بیار
سوی قفس ای باد سحرگه خبری — از حلقهٔ مرغان شب آهنگ بیار

وله

اے سوخته جان سپند یاد تو بخیر — وی دردکش نژند یاد تو بخیر
آواره کیستی کجائی چو نے — آه ای دل مستمند یاد تو بخیر

وله

گر ترک کم و بیش کنی اولیتر — خو با دل درویش کنی اولیتر
تا چند دوی بر در دونان بی دام — دام از شکم خویش کنی اولیتر

وله

از خصمی روزگار بی مهر و تمیز — یا چند زنیم سینه بر خنجر تیز

مردانه وداع خرد و هوش کنند
با شاهد جان دست در آغوش کنند

ولہ

با شعلهٔ آه چشم گریان چکند
با آتش برق آب باران چکند
هستند ز فیض اهل صورت محروم
با غنچهٔ تصویر بهاران چکند

ولہ

بر لب قدحی بعد هلاکم بگذار
سر در قدم طارم تاکم بگذار
لب تشنه مبادا گذرد مخموری
از باده خمی بر سر خاکم بگذار

ولہ

در هجر حزین از غم جانکاه بمیر
چون شمع سحرگاه بیک آه بمیر
آنقدر نداری که در آئی به نجف
جان تو در آید تو درین راه بمیر

ولہ

شاخ گل من نظر بخاری نکند
رحمی بدل سینه فگاری نکند
ترسم نبرد دل از خروشیدن سود
ما خوار شدیم و ناله کاری نکند

ولہ

ای دستخوش هزار سودا هشدار
ای غافل از اندیشهٔ عقبی هشدار
آسوده نشسته که جانی داری
تیغ اجلست در تقاضا هشدار

ولہ

گر جلوهٔ دوست میکند عاشق سیر
دل خواه بکعبه رو کند خواه بدیر
آشفتهٔ یار را چه سودای خودست
مستغرق دوست را چکارست بغیر

ولە

گردد چو خراب تن چه غم جان باشد ‌ ‌ ویران چو شود حباب عمان باشد

داد و ستد عشق ز یانش سود است ‌ ‌ گر جان برود چه باک جانان باشد

ولە

جانان چو هوای جلوهٔ ناز کند ‌ ‌ صد در ز تفاصیل شئون باز کند

در پردهٔ اجمال پسندد چو جمال ‌ ‌ هر ذره باصل خویش پرواز کند

ولە

حسن تو بیک جلوه گرفتارم کرد ‌ ‌ وز نرگس مست عشوه در کارم کرد

بیقدری متاع من خریدار نداشت ‌ ‌ عشق تو باین قیمت و مقدارم کرد

ولە

کی بود که دل بسته زنار نبود ‌ ‌ جان در شکن طره گرفتار نبود

سر در قدم پیر مغان میسودم ‌ ‌ آنروز که در بتکده دیار نبود

ولە

زین پیش فلک چنین دل آزار نبود ‌ ‌ هر مفعولی فاعل مختار نبود

امروز به پشم و پنبه کار افتاد است ‌ ‌ مردی اول بریش و دستار نبود

ولە

خوش آنکه خطاب ارجعی گوش کند ‌ ‌ زان باده صافی قدحی نوش کند

جان از می وصل مست مدهوش کند ‌ ‌ وز هستی روپوش فراموش کند

ولە

مستان لقا چه ارجعی گوش کنند ‌ ‌ از هر چه جز او بود فراموش کنند

آبش ببغل شیشهٔ ساعت دارد ‌ ‌ مینای حباب او پر از خاک بود

ولہ

کمتر بوصال قرعهٔ کار افتد ‌ ‌ هجرست که در میانه بسیار افتد
یکبار ترا دیدم و از خویش شدم ‌ ‌ تا کی دگر اتفاق دیدار افتد

ولہ

در هجر تو ناله سینه فرسائی کرد ‌ ‌ ابر مژه خون دیده پالائی کرد
فرهاد غم تو آهنین بازو بود ‌ ‌ بیهوده دل صبور خارائی کرد

ولہ

گلگون سرشک گرم جولانی کرد ‌ ‌ خار مژه را لالهٔ نعمانی کرد
جان من از آتش فراق تو گداخت ‌ ‌ این خارهٔ سخت سست پیمانی کرد

ولہ

بی پا و سران که هرزه گردی دارند ‌ ‌ بر مرکب وهم ره نوردی دارند
نقشی ز عیار قلب شان کس نزند ‌ ‌ از سکهٔ زر سکهٔ مردی دارند

ولہ

ابنای زمان درد صفا را ندهند ‌ ‌ هرگز پر کاه کهربا را ندهند
این قوم ولی نعمت امثال خودند ‌ ‌ تا سگ بود استخوان هما را ندهند

ولہ

حسنش بی از حجاب بیرون آمد ‌ ‌ عریان آتش ز آب بیرون آمد
آمد سحری بر سر بالینم و گفت ‌ ‌ برخیز که آفتاب بیرون آمد

ولہ

گفتم کہ بیاد یار خواہی آمد
یا خون شدہ در کنار خواہی آمد
نی زان اثری نہ زین نشان نظری
اے دل تو کجا بکار خواہی آمد

ولہ

یارب چہ شود گر گریست یار افتد
لطفت بشکستگان پرستار افتد
غمخوارگی خلق جہان را دیدم
نگذار کہ باغیر توام کار افتد

ولہ

تا چند زراشک بر رخم رنگ آید
مینای حیات بہ کہ بر سنگ آید
با خلق زمانہ زندگانی امروز
در زیر یک آسمان مرا ننگ آید

ولہ

یکچند دل از پی تمنا گردید
جانم ہدف طعنۂ اعدا گردید
گردید زہر طرف چو راہم بستہ
راہ سر کوی دوست پیدا گردید

ولہ

عشق تو سواد دیدہ را جیحون کرد
رشک تو دل از سینۂ ما بیرون کرد
در وصل کنیم یاد ایام فراق
اندیشۂ ہجران دل ما را خون کرد

ولہ

تا بر لب عاشق می گلگون ناید
از دیدہ نمیشود تشط خون ناید
خود را بخم بادہ در انداز حزین
ہر بار سبو درست بیرون ناید

ولہ

ویرانۂ ہند گر ز صفا پاک بود
خاکش نمک دیدۂ ادراک بود

دزدند ز ما و میفروشند بما ‌ ‌ این راست بود که حق بحقدار رسید

ولہ

افسرده دمان عهد ما رشک سپند ‌ ‌ با خلش میخ نعل خندند نجنبند
غارتگر ریزه شاعران مزرع ماست ‌ ‌ این خانوران حاصل ما بخندند

ولہ

نزدیک بود ز لب هوا بردارد ‌ ‌ آهی که سپهر را ز جا بردارد
عمریست که استواره دارم یارا ‌ ‌ جای که سپند گرهم پا بردارد

ولہ

از رهگذر دوست صبائی نرسید ‌ ‌ چشمم به جمال خاکپائی نرسید
دردا که ز درد ما کس آگاه نشد ‌ ‌ فریاد که فریاد بجائی نرسید

ولہ

زان پیش که دی آفت بستان گردد ‌ ‌ اوراق گل از خزان پریشان گردد
ساقی تو که ابر رحمتی رشحه ببار ‌ ‌ تا بلبل طبع من غزلخوان گردد

ولہ

مشکل که دلم را نگهت شاد کند ‌ ‌ یک عمر ز جور هجر اگر داد کند
چشمت بخدنگ غمزه بگشاید شست ‌ ‌ هرچند نگاه عجز فریاد کند

ولہ

دل بندهٔ عشق هست کفیلی دارد ‌ ‌ بجان و تن مه گشته و لیلی دارد
آتشکدهٔ سینهٔ من خالی نیست ‌ ‌ بتخانهٔ آزری خلیلی دارد

وله

از گوشهٔ عزلتم جدا نتوان کرد
وز فقر بدولتم جدا نتوان کرد
مجروحم و ذوق جانفشانی دارم
با تیغ ز همتم جدا نتوان کرد

وله

غیر از کف خاکی که ز ما بر جا ماند
دیگر ز سبکروان چه در دنیا ماند
یک کوچه فزون نکرد تن همراهی
کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند

وله

بر تیره شب من که دل و جان گرید
چون شمع لبم خندد و مژگان گرید
بالین مرا منت غمخواری نیست
بر غربت من شام غریبان گرید

وله

عالی گهران بندهٔ آزادان نند
خونین جگران مایهٔ کساد ان نند
در کشور خود سلطنت ماست قدیم
پیران مغانه خانه زادان نند

وله

در دهر مستعار آلوده مگرد
هرگز به دی و بهار آلوده مگرد
تن ورزه تو مشت غباریست حزین
زنهار باین غبار آلوده مگرد

وله

گر نوح دو دعای عرق اندم میشد
دنیا بکیدم بکام آدم میشد
تا اینهمه کثرت اندکی کم میشد
طاعون خری کاش بعالم میشد

وله

هر که سخنی بر لب اظهار رسد
بی مایه عزیزیش طلبگار رسد

گر عاقلی از فقر پریشان نشوی
سرمایهٔ حسرتی نشد جمع چه شد

ولہ

شاهنشهی خلق جهان نتوان کرد
حمّالی این بار گران نتوان کرد
سر در ره این گمنده کسان نتوان کرد
پاکاری این کون خران نتوانکرد

ولہ

ابر آمد و سینه را بکهسار نهاد
گلگون بهار پا بگلزار نهاد
یکبار بکش رطل گرانی زاهد
از توبه نمیتوان بدل بار نهاد

ولہ

خنگ تو بکوه عالی ارکان ماند
در موج عرق زند بعمان ماند
در راه تگش فلک بمیدان ماند
خورشید بگوسمش بچوگان ماند

ولہ

بلبل بنوای آشنا می نازد
گلشن بدم پاک صباحی نازد
ما گرچه بکلک خود نه نازیم حزین
تا هست سخن بکلک ما می نازد

ولہ

برپای بت از نیاز پیشانی زد
ناقوس فرنگ ز رجزخوانی زد
در حیرتم از دل که با این سیرت و شان
بی شرم چسان لاف مسلمانی زد

ولہ

دهرم بشکنج انزوا میدارد
وین مظلمه را چرخ روا میدارد
در محفل افسردهٔ دوران بخیل
زانوست که کاسهٔ ما میدارد

ولہ

دل میبری و خبر نداری که چه شد
زهرم ندهی و بر و نیاری که چه شد
در ساغر بوالهوس که خاکش بسرست
خونین جگر مرا فشاری که چه شد

ولہ

دل در غم هجر بیقراریها کرد
وین دیده طوفان زده زاریها کرد
با دامن وصل او نیفتاد حریف
این دست شکسته پایداریها کرد

ولہ

اول نگه تو فتنه انگیز نبود
برهم زن هنگامهٔ پرهیز نبود
تا نقش نه بسته بود یاقوت لبت
با آب قران آتش تیز نبود

ولہ

خورشید رخ تو تا دل افروز نشد
ما را شب بخت تیره فیروز نشد
از داغ تو سینه راحت اندوز نشد
هرگز بچراغ شام کس روز نشد

ولہ

آنجا که رسوم ما و من برخیزد
ناسازی شیخ و برهمن برخیزد
پر چین نشود جبههٔ یکتائی او
موجی اگر از بحر کهن برخیزد

ولہ

لوح هوست ستردنی میخواهد
دل سیلی درد خوردنی میخواهد
ترک طلب نعمت الوان کردن
دندان بجگر فشردنی میخواهد

ولہ

سامانی و ثروتی نشد جمع چه شد
بازیچهٔ دولتی نشد جمع چه شد

زان گشته بکربلا مجاور زاهد　　کاندر سر گور شمر آتشی ننهند

وله

بربندی اگر بخون کمر را چه شود　　لعلی کنی آبگون گهر را چه شود
در سینه فتاد بار غم بر سر هم　　برداری اگر تو بار سر را چه شود

وله

در ماتم تو چرا جگر خون نشود　　زین واقعه چون دیده جگرگون نشود
آید چو ز دشت کربلا یاد حزین　　عاقل بکدام حیله مجنون نشود

وله

این شور نه آن لعل شکرریز فگند　　جادوی نگاه معجزه آمیز فگند
مستانه ز چشم او برآمد نگهی　　آتش به نهاد زهد و پرهیز فگند

وله

در ماتم تو شیون دلهاست بلند　　با یاد تو آه سینه فرساست بلند
خونابهٔ اشکی که نمش تا سمکست　　از فرق سماک نیزه بالاست بلند

وله

در ماتم تو ملک و ملک شیون کرد　　گردون کفن کبود در گردن کرد
دست غم تو ز مصیبت زدگان　　هر جیب که داشت چاک تا دامن کرد

وله

جمعیت دل اگر قرین تو شود　　عالم همگی زیر نگین تو شود
بی تفرقه در روی زمین باش حزین　　تا زیر زمین خلد برین تو شود

ولہ

تیغم بزبون کشی چو مانوس نبود
در قبضهٔ قدرتم جز افسوس نبود
زنگار گرفته گر ببینی چه عجب
شمشیر زدن بگریه ناموس نبود

ولہ

دنیا طلب دنی بدنیا ارزد
مفتون تمنا به تمنا ارزد
در عالم ایجاد ندیدیم حزین
چیزی که بدلبستگی ما ارزد

ولہ

از عکس رخ تو گلستان پیدا شد
وز سایهٔ تو سرو روان پیدا شد
خود جمله جهان صورت یکتائی تست
از هر دو کف تو بحر و کان پیدا شد

ولہ

در راه طلب ناله هوا خواهی کرد
دل همرهی آه سحرگاهی کرد
زد قاصد شوق دست و پائی که نداشت
دامان وصال ما بکوتاهی کرد

ولہ

اکسیر محبت رخ ما کاهی کرد
هجران ستیزه کار جانکاهی کرد
از چرخ بلند سینه خالی کردن
دشوار نه بود ناله کوتاهی کرد

ولہ

بالغ نظران رخت بمنزل دارند
کوران زمانه پای در گل دارند
بر پای بود آبله نامردان را
مردان جهان آبله بر دل دارند

ولہ

با کعبه چه کار اگر معاشی ندهند
مهمانی زنده مرده لاشی ندهند

تا شاهد بخت سبز ما را گردون
از خاک سیاه هند در نیل کشید

ولہ

باطل کیشان برابل حق چیره شدند
روبه بازان سگ صفت شیر شدند
دجال وشان نام مسیحا کردند
کودک طبعان بوالهوس پیر شدند

ولہ

الفاظ و معانی از کلامم نو شد
دیوان سخنوری بنامم نو شد
هر کهنه زمین به پای فرسود قلم
از خامهٔ آسمان خرامم نو شد

ولہ

ای آنکه غم تو عیش جاوید بود
جاوید نوید وصلت امید بود
فرماندهی کشور خوبی از تست
بازیگر میدان تو خورشید بود

ولہ

آنانکه بسودای تو داغ افروزند
از شعلهٔ شوق تو دماغ افروزند
چشم ار کنم از روی تو روشن چه شود
رسم است چراغ از چراغ افروزند

ولہ

تا چند زمانه فتنه اندوز شود
هر گوشه کمان کین سیه توز شود
زیبد که جهانیان به پشمی نخرند
ملکی که بکام پوستین دوز شود

ولہ

عاقل تحصیل علم بیجا چه کند
در خرکدهٔ زمانه دانا چه کند
خواهی که بعیش بگذرد زر بکف آر
معشوقه نان قلت و قلنا چه کند

ولہ

دردهر دلی که هست شیرینیش تلخ — یکدم نزدیم خوش نه در شام و نه بلخ

قدّم چو هلال شد ز بار مه و سال — تا چند بریم غره را باز به سلخ

ولہ

عالی گهران ز خویش عیاران رفتند — از نقد وفا خزینه داران رفتند

بی یار نیم اگرچه بی یار منم — من ماندم و غم چو غمگساران رفتند

ولہ

آن بیخردی که شوم چون زاغ افتد — از گلشن فیض قسمتش داغ افتد

بر شاخ چه سنگ میزند رهگذری — گیرم که فتاد میوه در باغ افتد

ولہ

ابنای زمانه لولیان آئینند — مدخوله روزگار بی کابینند

ابلیس بود عامل تلبیس رئیس — در دهکده که خواجه تاشان اینند

ولہ

آن نرگس مست تا کبابت نکند — لب تلخ بیک جرعه شرابت نکند

تا نفت زده چهره اینازی نبری — ناید آن گنج تا خرابت نکند

ولہ

گر خانع بیت نارسائیها کرد — در اشهب عمر بادپائیها کرد

رسم عجبی نبود و آئین نوی — گر قحبه دهر بیوفائیها کرد

ولہ

نظاره زشت دیده را میل کشید — سرمایه عزتم به تنزیل کشید

هرچند که زنده پاک و مرده ست پلید — این نفس پلید چون بمیرد پاک ست

ولہ

هرچند که باره رو دو دنیا راه ست — در راه نشستن خطر آگاه ست
زین شرم نشسته ام که پیرایه تن — گر برخیزم قبا متم کوتاه ست

ولہ

خاربش بخیال خود گل بستان ست — هر زاغ بنغمه بلبل دستان ست
در سال چهار فصل تابستان ست — حمام زمانه ملک هندستان ست

ولہ

امروز کسی که باده گوید صوفیست — هر مجهولی بدعوی معروفیست
هر بصری بی بصیرتی گشته حسن — اما بوفای عهد یزدان کوفیست

ولہ

زین پلید و نفس شدیم غمناک عبث — چون صبح ندیدیم سینه را چاک عبث
در دهر سگی که نیست جز موج سراب — شادی عبث و غم عبث ادراک عبث

ولہ

دم سردی زاهدان کافور مزاج — افسرد حرارت عروق و اوداج
بی مزه گشته دور گردون چه شدند — آنها که دهند دور پیمانه رواج

ولہ

بلبل بسر کرد ناله هنگام صبوح — پیمانه گرفت لاله هنگام صبوح
احوال خمار شب بساقی گفتم — پر کرد مرا پیاله هنگام صبوح

ولہ

از حوصلهٔ صبر غمت بیرونست
هر لحظه دل از فراق دیگرگونست
با دیده چه سازیم که چون شب بازست
از شوق چه گوییم که روز افزونست

ولہ

صد وادی بیکرانه در گوشهٔ ماست
لخت دل بسته بر میان توشهٔ ماست
ای مور هوس بهره از ما نبری
برقی به کمین بردن خوشهٔ ماست

ولہ

هرچند که حسن و عشق مستور بهست
آیات نیاز و ناز مشهور بهست
هر سینه که داغ نیست خشت لحدست
زان لب که بنالید لب گور بهست

ولہ

از گریهٔ من دیدهٔ اختر شورست
وز نالهٔ من دل ملک رنجورست
گردون نبود حریف پیمانهٔ عشق
این رطل گران ترا ز سر مخمورست

ولہ

گر خاک شوی در ره دلدار خوشست
ور ناز کشی ناز خریدار خوشست
در خواری عشق خودفروشیست هنر
افسانهٔ ما بر سر بازار خوشست

ولہ

مستیم براه عشق هشیار کجاست
در وادی ما درشت و هموار کجاست
یارا نبود از گل و خار آگاهی
سر را خبری نیست که دستار کجاست

ولہ

آنرا که نصیب از خرد و ادراک است
در معرکهٔ جهاد خود چالاک است

گویند بعالم تو چرا با یارے — یاران چه کنم یار وفادار کم ست

ولہ

دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت — بر سر چون شمع بی تو شبها بگذشت
از درد فراق ما ز خود بیخبریم — آیا خبرت هست که بر ما چه گذشت

ولہ

دوران نشاط و غم صلای زد و رفت — بلبل ز سر شاخ نوای زد و رفت
گل نیز شکر خنده بجای زد و رفت — آمد رگ ابر و های های زد و رفت

ولہ

خورشید علم بکوهساران زد و رفت — دلدار در امیدواران زد و رفت
بلبل دستان نوبهاران زد و رفت — گل خنده بوضع روزگاران زد و رفت

ولہ

دیشب طربی بر دل غمناکم ریخت — هر بخیه که داشت سینهٔ چاکم ریخت
شبنم بکنار چشم نمناکم ریخت — ابری دو سه قطره اشک بر خاکم ریخت

ولہ

از داغ فراق سینه ام جوشانست — هوش من شوریده ز مدهوشانست
مدعیم چو شمع گریه احوال مرا — این چرب زبان وکیل خاموشانست

ولہ

بسته است زبانم و بیان در سیر ست — تن ساکن اگر بود روان در سیر ست
آواره تر از تست کلام تو حزین — برگرد جهان گشت همان در سیر ست

ولہ

از روی تو شمعسان نگاهم همه سوخت	وز گرمی خویت اشک و آهم همه سوخت
دامان از اشک سبزه زاری شده بود	برقی بدرخشید و گیاهم همه سوخت

ولہ

از صومعه تا میکده پر راهی نیست	از کعبه و بتخانه شبانگاهی نیست
بخرام بطور عشقبازان و ببین	کس نیست که در ذکر انا اللهی نیست

ولہ

از خصمی مردمان مرا حال نکوست	یاران همه دشمنند دشمن همه دوست
با هر که دل آرمید از دوست رمید	وز هر که بتافت روی دل جانب اوست

ولہ

آن یار که بازاری عشاقش خوست	روی طلب راه نوردان با اوست
پرسید که من این الی این تروح	گفتم از دوست هم روم باز بدوست

ولہ

دیوانه دلم یار دل آسائی نیست	شوریده سرم دامن صحرائی نیست
لحن داود و حسن یوسف بجاست	گوش شنوا و چشم بینائی نیست

ولہ

مردی که میان دردمندان فرد است	تنها دل ماست کز دو یار در دست
آنکس که دهد غسل ز الاودت خود را	زالایش امهات سفلی مرد است

ولہ

دلبر بسیار و دل نگهدار کم است	دلدار کم و دیعه که بسیار کم است

خون شد دل سنگ از اثر نالهٔ ما
ای زمزمهٔ مرغ سحرخوان وقت ست

وله

با زاهد خیال خامت عبث ست
وز سبحه بکف دانه و دامت عبث ست
سودی ندهد شهرهٔ شهری گشتن
رد خاص قبول عامت عبث ست

وله

هرداکه دری نسفته میباید رفت
راز دل خو نگفته میباید رفت
می باید داد جان شیرین بیتو
تلخی ز تو ناشنفته میباید رفت

وله

مارا لب لاله فام میباید نیست
این شهد نصیب کام میباید نیست
هجری که مرم خمار ازو دارست
وصلی که مرا مدام میباید نیست

وله

نوبت زکیان بابکیان افتادست
بازی شگرفی بمیان افتادست
شاید که سپهر سفله رقصد ز نشاط
شمشیر زدن بدست زنان افتادست

وله

خوبی مه و مهر را بدلداری نیست
آبی در جوی ابر اذاری نیست
شد کشور فضل و جود وانصاف خراب
دیار درین دیار بیداری نیست

وله

دانم که بجز خدای قهاری نیست
بر خاطرم از ظلم کسی باری نیست
ماهیت مخلوق نباشد غالب
مغلوب خدا شدن مرا عاری نیست

ولہ

دیدیم سواد هند حسرت زاست
روزکه ومه چو شام هجران تار است
بسته است بکار همه شان بخت گره
اینجا گره گشاده در شلوار است

ولہ

در زیر فلک نالهٔ ما بی اثر است
بیدردان را ز درد ما کی خبر است
از تنگی جا ذوق اسیری دارم
کز حلقهٔ دام کلبه ام تنگتر است

ولہ

در دانهٔ دریای حقیقت درد است
درد است که میزان عیار مرد است
ای خاک ره یار عزیزش میدار
این طفل یتیم اشک غم پرورد است

ولہ

آلودهٔ کام دل مشو کام آفت تست
هرگز طمع دانه مکن دام آفت تست
در دائرهٔ فلک چه سرگردانی
آغاز تو هرچه بود انجام آفت تست

ولہ

ای سینه بنال ناله کار من و تست
ای ناله ببال روزگار من و تست
ای دل برخیز تا ز دنیا برویم
دهریست که زندگیش عار من و تست

ولہ

ساقی رگ ابر آبداری برخاست
گویا که ز چشم میگساری برخاست
تا آئینه جام گرفتی در دست
زآئینهٔ خاطرم غباری برخاست

ولہ

ای تیره شب فراق پایان وقت است
ای صبح بکش سر از گریبان وقت است

چون موج طپیدنم بجائی نرسید
ای بحر محیط غم کنار تو کجاست

ولہ

بی ضابطہ در رهن وام میبایدنیست
عنقا مارا بدام میباید نیست
دندان کہ معطلست در کامم هست
نانی کہ صباح و شام میباید نیست

ولہ

هندست و جهان بکام میباید نیست
پاس هر خاص و عام میباید نیست
تا حاملہ سازیم بزرگانش را
یکمشت زر حرام میباید نیست

ولہ

در هند اگر کسی زر نجد از راست
گویم طبقات خلق را بی کم و کاست
بنجیست کہ ششش نمیتوانش کردن
باجی و دیوث و قحبہ و خیر و گداست

ولہ

دل خوش نکند نالہ زاری کہ مراست
وز گریہ نمیرود غباری کہ مراست
با همت من دولت دنیا چکند
این میکده نشکند خماری کہ مراست

ولہ

هر چند کہ خصمی سپهر از جهلست
آسان گذرد بخاطری کو اهلست
عاجز شده روزگار از خصمی ما
دشوار زمانہ بسکہ بر ما سهلست

ولہ

اوضاع زمانہ لائق دیدن نیست
وضعی خوشتر ز چشم پوشیدن نیست
دانی ز چہ پا کشیده ام در دامان
دنیا تنگست جای خنبیدن نیست

ولہ

از دیده بدیده ناوک اندازی هست — از سینه به سینه قاصد رازی هست
خواندیم رقم دفتر دلها این بود — با کارگهیم کارپردازی هست

ولہ

یار آئینه حسن دلارای خودست — یک دیده محو در تماشای خودست
این حسن غیور بر نمی تابد غیر — موسی و عصا و طور سینای خودست

ولہ

آن را که رسوم عشقبازی اصل ست — آسوده ز دوری و خلاص از فصل ست
در نامهٔ عاشقان نباشد فصلی — افسانهٔ عشق وصل اندر وصل ست

ولہ

در کار زمانه هر که بیکارترست — از عاقبت کار خبردارترست
از بادهٔ غفلت از غم دهر حزین — هشیارترست هر که سرشارترست

ولہ

داغ غم بدل از دو گوهر نایاب ست — کز وی جگرم کباب و دل در تاب ست
میگویم اگر تاب شنیدن داری — فقدان شباب و فرقت احباب ست

ولہ

از حرف وداع دیده جیحون شد و رفت — هوش از سر سودازده مجنون شد و رفت
تن شعله کشید و دود آهی برخاست — دل خون شد و خون ز دیده بیرون شد و رفت

ولہ

ای شاخ امید برگ و بار تو کجاست — فصل تو کدام و نوبهار تو کجاست

خاطر بامید ستمش خوش سے بود — بیرحم خراسے چ بخرابی نه نوشت

وله

داغی که بکاود سر پر شور کجاست — زخمی که گداز دم ساطور کجاست
گرمی بدلم نمیکند شعلهٔ حزین — ای غیرت عشق آتش طور کجاست

وله

افسوس که درد عشق و درمان هم نیست — داغ دل گرم و مهر جانان هم نیست
خوان در طلب نعمت الوان نخورم — تنها نه که نان نمانده دندان هم نیست

وله

هستی ز عبث انجمن سازی هست — عالم نطعی ست هیچ و ششش بازی هست
در جام جم و مهر سلیمان این بود — ماکار گهیم کار پردازی هست +

وله

امید گذاشت تا در بازی هست — معشوق غنی و عشق را نازی هست
خسته بدوا آمد نه با خسته دوا — بیچاره نیاز و چاره را نازی هست

وله

در محفل آسمان سها و خور هست — در بحر جهان هم خزف و هم دُر هست
تا خود چه بود در خور روزی طلبان — هم مایدهٔ غیبی و هم آخور هست

وله

دل گم شده است سینه پردازی هست — جان سوخته است جلوه نازی هست
زخمی نشود شکار بی شست و خدنگ — خونین جگریم ناوک اندازی هست

ولہ

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت
مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر دل زار بگو
افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

ولہ

عشق ست که درد من و درمان من ست
دین من و پیر من و ایمان من ست
خون از بن هر مو نفشانم چکنم
آن نشتر غمزه در رگ جان من ست

ولہ

افسانهٔ عشق راز پنهان من ست
صد چاک چو جیب گل گریبان من ست
زاهد ره اسلام نداری بگذار
دین را به بتان باختن ایمان من ست

ولہ

آن غنچه که نشگفته نگارش لب ماست
کامی که روا نمیشود مطلب ماست
در عشق دو چیز ست که پایانش نیست
اول سر زلف یار و آخر شب ماست

ولہ

بار ست که در ظلمت امکان شمع ست
خود راز و نیاز خویشتن را سمع ست
هر دیده که یافت نور تحقیق حزین
غیر از واحد ندید هر جا جمع ست

ولہ

این کوچه همه وحشت [illegible] بیت
حیرت زده است هر کجا آگاهی ست
بازی گه [illegible] کهاست
میدان جهان طرفه تماشاگاهی ست

ولہ

غمنامهٔ ما نخواند [illegible] نوشت
از ظلمت گذشتیم [illegible] نوشت

وله

در دیدهٔ هرکه شوق کند پردهٔ خواب — سر تا سر آفاق بود موج سراب
ساقی قدح درده ازان بادهٔ ناب — سر دو جهان بشنو ازین مست خراب

وله

ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست — ای ساقی جان آب بقای تو کجاست
گیرم دل ما از نظر افتادهٔ تست — گیرائی مژگان رسائی تو کجاست

وله

سرمایهٔ دهر خاک بیزیست که هست — در مزرع حسرت اشک ریزیست که هست
آگاهی و دریافت گرانست که نیست — ارزان زمانه بی تمیزیست که هست

وله

هرچند سپهر فلکم اختر بارست — بر دوش زبان سخنوری سربارست
از خامهٔ تیره بخت خود ممنونم — این ابر سیاهیست که گوهر بارست

وله

ای ساقی عاشقان می ناب کجاست — ای خضر ره سوختگان آب کجاست
عمریست که بی تو تشنهٔ خون خودم — آن خنجر مژگان سیه تاب کجاست

وله

عهدیست که آشنا و بیگانه یکیست — نرخ خزف و گوهر یکدانه یکیست
در گوش گران خفتگان شب جهل — آیات کتاب حق و افسانه یکیست



شد صید چشم زلف رهائی دل ما
افتاد بدام اژدهائی دل ما
از بوی کباب میتوان دانستن
کز عشق در آتش است جائی دل ما

وله

ای چشم و چراغ جان غمدیدهٔ ما
در راه تو خاک شد دل و دیدهٔ ما
هجران تو بود گفتمت نادانی
تاراج گر بساط برچیدهٔ ما

وله

لعلت بفسون ببرد از دل تب و تاب
گر شکر لطف داد و گر زهر عتاب
القصه که در عشق جگر سوز چو شمع
از آه در آتشیم و از اشک در آب

وله

کردی دلم از حسن گلو سوز کباب
نه پرتو لطف دیده نه برق عتاب
خواهیم بعشق نیم بسمل شده ماند
گر گرمی خون ماست شمشیر تو آب

ولہ

نماند از کوه غم در سینه ام جای شکیبائی — بغل پر کرده ام از سنگ مینائی شکیبائی

شود چون کوه اگر خونم ز غشتی لعل جا دارد — بسی در زیر تیغ افشرده ام پای شکیبائی

ولہ

اگر نه در جهان جز چشمهٔ حیوان بود معنی — چرا در ظلمت آبا در قلم پنهان بود معنی

بمعنی گوهران افشانده اند از لفظ دامان را — سخن چون ساحلست و بحر بی پایان بود معنی

ز معنی لفظ مسازد مسخر ملک [illegible] — سلیمان سخن را خاتم فرمان بود معنی

بقا چون گل نمی [illegible] حیات صوت [illegible] — بمعنی آشنا شو ملک جاویدان بود معنی



ساغری نذر من لشده بر خاک فشان — ساقیا می چو بر بندان آشام دهی

ولہ

...نی میدهد از اصل مقامات صدائی — پیچیده ز کلکم بسموات صدائی
...مسجد اگر مست سماعم عجبی نیست — خورده است بگوشم ز خرابات صدائی
...عین اشارات تو گویای خموشم — معنیست مقامات و مقالات صدائی

ولہ

نواخت نی را لبهای نائی — ما بینوائیم آه از جدائی
در کعبهٔ دل ماندست داغم — چون فلس ماهی از ناروائی
در شام هجرت چون شمع کشته — ماندست چشمم بی روشنائی

ولہ

...شکیبائی نبود کار دلم با گرمی خوئی — نمیگردد کباب من ز پهلوی به پهلوی
...سری آن زلف دارد با کف پای نگارینش — ز رخ اخلاص میباید بآتشخانه هندوی

ولہ

ای ناله چند در غم دل دردسر دهی — مغز مرا ببوی کباب جگر دهی
از قطره نم گرفته و بخشی بجوی بحر — لخت جگر فشرده بمژگان تر دهی

ولہ

...تلاش فکر ما را از سخن لافان چه میخواهی — قماش پرنیان از بوریا بافان چه میخواهی
...و درد آوردمی سر جوش مهرت در قدح کردم — دگر از سینه بی کینهٔ صافان چه میخواهی

گام نخست سوخت نفس برق خام را — ای یوسف تو برّ اثر پا چه میروی
جز نقد جان بهانه پذیرد متاع حسن — در چارسوی مصر مسودا چه میروی

ولہ

ناصح سخن چه بیهده از پند میکنی — تعذیب گوش ما بزبان چند میکنی

ولہ

نعم قوت تشتقست و تو امساک میکنی — از لاف عشق سینه عبث چاک میکنی
جز عرض و طول در نظرت از کتاب نیست — با این سواد دعوی ادراک میکنی

ولہ

ای گل ترحمی بگناهی نمیکنی — افتاده تو ایم و نگاهی نمیکنی
روشن سواد خط تو ام جرم من ببخش — رحمی چرا بنامه سیاهی نمیکنی

ولہ

میرود صید دلم سخت گمانی در پی — نیم جانی بلب و آفت جانی در پی
این چه آئین خرامست نگارا که ترا ست — سرگران میگذری دل نگرانی در پی
یارب از چشم بد خلق گزندت مرساد — چشم من میروی و چشم جهانی در پی

ولہ

مستم چو دل بمهر تو نامهربان شدی — سرگرم جام لطف شدم سرگران شدی

ولہ

تا کی از عشوه فریب دل ناکام دهی — جان ستانی کرو بوسه و دشنام دهی
رنجه کن دست چو با تیغ بکفن آمده ام — گفته بودی که مراد دل ناکام دهی

نوازش از غم جانان من قالب تهی کردن — چو صاحب خانه آید بایدم منزل کنم خالی
حزین از همت مردانه ام شرمسارم بیا — اگر دریا و کان آید به دامن سائل کنم خالی

ولہ

[illegible] گل نمی بجگر تازه و تر ها — ای خول زبان از سینه صفیری با تر ها
[illegible] تاخته سیلاب حوادث — از خانه خرابان تو ام های هنر ها
ایام [illegible] سفری [illegible] — ما را که چو دل رفته عزیزی بسفر ها

ولہ

اگر [illegible] اغیار خرامی داری — گه از ناز نگفتی که غلامی داری
از [illegible] — تو که از لعل لب خویش مدامی داری
[illegible] سوخته را — آخر ای ابر کرم رحمت عامی داری

ولہ

ای برق [illegible] که میزنی — دامن دگر بآتش داغ که میزنی
هشیار کو بمجلس یاران پیام دوست — داری [illegible] بدماغ که میزنی

ولہ

گره ز ابروی مسکین نواز وا نکنی — که چشم آینه را کاسه گدا نکنی
اگر چه کاسه بدستم گدای مسکین ام — مرا غلط بگدایان پارسا نکنی
غمت بوادی اشک گران کاست حزین — عنان گریه مستانه رارها نکنی

ولہ

بی داغ عشق پرورد لها چه میروی — اهل نظر نه بتماشا چه میروی

ولہ

زمستی خوردن دلرا باده می انگاشتم روزی خروش سینه را افسانه می پنداشتم روزی
دل شوریده خالی بود کز من ناگهان گم شد بکف چیزی که از سامان مستی داشتم روزی
کنون دارائی گنج معانی از که می آید بمیدان کاویانی خامه می افراشتم روزی
دلم لبریز داغست از خیال خال مشکینش کنون خرمن شد آن تخمی که من میکاشتم روزی

ولہ

نوای پرده سوزم از کجا پیدا کند گوشی زبان فهمی نمی یابم که از دل وا کند گوشی
نمک ریزد بدامن داغ دلرا پرده گوشش اگر بلبل باین گلبانگ شورافزا کند گوشی
زبان ای خامه شیرین نواخاش چرا باری شلامین نغمه بردار تا شیدا کند گوشی
بتقلید سخن چون طوطیان از نطق میلافد زبان آموز احمق کاشکی پیدا کند گوشی

ولہ

ببین که هست لبم بلبل بهار خطی کشیدهٔ دیدهٔ من سرمه از غبار خطی
زجام لاله و گل بادهٔ نشاط مجو دماغ تر نکند جز بنفشه زار خطی
سیاه مستی کلکم بود زجام لبی سیاه روزی من کردهٔ غبار خطی

ولہ

سحاب خشک دگر از کجا پیدا کند اشکی مگر چشم ترم در دامن دریا کند اشکی
بکاویدن برون آرند آب چشمه ساران را بجز کاوش نیارد از گره دل وا کند اشکی

ولہ

نشد از گریهٔ مستانه ساقی دل کنم خالی من دریاکش این پیمانه را مشکل کنم خالی

...ب غفلت فرو بست آخر از او دیده روشن	ندانم از که باید داشت دیگر چشم بیداری
ولہ	
...شد صید دلم بستهٔ فتراک سواری	شیرین دهنی لب شکری بوسه شکاری
ولہ	
مطرب سرود شوق بمستان چه میبری	شوریده ایم نام بیابان چه میبری
شعر ترم به بزم خراباتیان خوشست	این باده را بصومعه داران چه میبری
ای دل خیال غمزهٔ خونریز یار کن	رشک انقدر بزخم نمایان چه میبری
دست مرا بسینهٔ چاک آشنا مکن	عریان تنیم نام گریبان چه میبری
ولہ	
خزان رنگ زردم را می نابی نشد روزی	کسی را همچو من گلگشت مهتابی نشد روزی
چرا باید امانت دار دنیای دنی باشم	ز جنس عاریت شادم که اسبابی نشد روزی
تمنا بود دلرا جلوه‌های خانه پردازت	خراب آباد ما را وصل سیلابی نشد روزی
ازان تیغی که گلگونست خاک از فیض احسانش	گلوی تشنه ام را قطرهٔ آبی نشد روزی
ولہ	
خوش آن ساعت که از فیض سحر شاداب برخیزی	ز خواب صبح چون خورشید عالمتاب برخیزی
ولہ	
ای خط لب یار نمایان شده باشی	خضر ره سرچشمهٔ حیوان شده باشی
بر میزند از شوق تذرو مژهٔ او	در دیدهٔ هر کس که خرامان شده باشی
مهتابه همین آینه حیران باشد	دانم که تو هم ز آینه حیران شده باشی

ندادی فرصت آن تا بالم دیده برپایت — بشتی خاکساران سرگرانی و اشتی رفتی
بدنبالت نیارم تا نگاه حسرتی کردن — دلم خون کردی و چشم ترم اینا بشتی رفتی

ولە

من بلبلم و گلبن من یار منستی — آن طرف بناگوش سمن زار منستی
میدان جهان تنگ بود گو که امرا — منصورم و این دار فنا دار منستی
گفتی دل و جان صرف شود در سر کارم — این کار رقیبان نبود کار منستی

ولە

سخنها از وفا میگفتی و جور و جفا کردی — با دیدی حیا میگفتی و آخر حیا کردی
هلاک الفتت گردم که از جادو نگاهیها — دل شوریده را از من مرا از دل جدا کردی
حزین آتش زدی پروانه سان محفل نشینا نرا — سر افسانهٔ جانسوز را هر جا که وا کردی

ولە

غم دل با تو زان گویم که دانم شاد میکردی — چه گنج از خاطر ویران من آباد میکردی
زجام حسن مستی بکار خویش هشیاری — نه غافل از ستم نه آگه از فریاد میکردی

ولە

دلم با گروه یک پیمانه خوان لعل می آلودی — بجان دارم ز شکر خندهٔ داغ نمکسودی

ولە

گذشت آن دور کز ساغر کند یاری مرا یاری — باشک لاله گون زین پس نمایم چهره گلناری
ز بار زندگانی در جهان چندان گرانبارم — که جان ناتوان آمد مرا بر لب بدشواری
خزان و نوبهار از آه سرد و اشک خود دارم — که این یک صرصری گشت و آن یک ابر آذاری

گردیده ات بساقی و رویت بساغرست		آمین نشین که پشت بآفات کرده
	وله	
ای دل بزیر خاک طپیدن چه فائده		بعد از هلاک سینه دریدن چه فائده
مارا که نوبهار بافسردگی گذشت		ای سبزه از مزار دمیدن چه فائده
	وله	
دردت بدوای دل بیتاب رسیده		از غیب رسولیست باصحاب رسیده
چون نی بخروش از نفس سینه خراشم		تار نیست تن من که بمضراب رسیده
دارد دلم از گریه مستانه طربها		عیدست که ویرانه بسیلاب رسیده
	وله	
تا شانه خشک دستم بی زلف یار مانده		کارم ز دست رفته دستم ز کار مانده
صبح جوانی ما بگذشت و شام پیریست		از کف شراب رفته در سر خمار مانده
چون شمع آتشین دل خود را چرا بسوزم		ایام عیش رفته شبهای تار مانده
	وله	
مکن ای بلبل آزرده دل از خار گله		گله از هر چه نمائی بود از یار گله
	وله	
بخاموشی سپندم گفت در بزم پریزادی		نرنجانی اگر دل در گره داریم فریادی
سبکباری نه آزادیست در کیش جوانمردان		توانی بار اگر از خاطری برداشت آزادی
	وله	
ببالینم نشستی قد بناز افراشتی رفتی		نهال حسرتی در سینه من کاشتی رفتی

ولہ

چون لب نائی و نی پرده سرایان من و تو　　سر افسانه کشائیم بدستان من و تو
خرم آن ساعت و آن روز که چون بلبل و گل　　بنشینیم بگلگشت گلستان من و تو

ولہ

طرف نقاب اگر شکنی از رخ نازنین فرو　　دل ز طپیدن آورد خانهٔ عقل و دین فرو
ریخت ز سرمه چشم تو طرح فرنگ تازهٔ　　یا شده این غزال را پای بمشک چین فرو
هشته سمن عذار من طرهٔ یاسمین فرو　　کعبه بناز افگند حلهٔ عنبرین فرو

ولہ

مستی فزوده است ترا دیده بر آئینه　　عکس لبت شراب بود ساغر آئینه
حیرت بجاست پشت اگر زده ام خویش　　مانده است یادگار ز اسکندر آئینه

ولہ

دل از وفا بخاطر جانان گران شده　　سود محبت است که ما را زیان شده

ولہ

ای خدا یار مرا میل خریدارش ده　　ور بگیرد کم ما عاشق بسیارش ده
دل ما را هدف غمزهٔ خونخوارش کن　　رگ جان را بکف ناز جفاکارش ده
درد محرومی عاشق نه همین در هجرست　　محرم وصل چو شد طاقت دیدارش ده
عمرها رفت که دل کافر بیسامانی ست　　از غم طرهٔ آن مغبچه زنارش ده

ولہ

صبحست و عزم کوی خرابات کردهٔ　　ای پیر خانقاه کرامات کردهٔ

ولہ

ای تهیدست بامید وامل غره مشو
من تنک مایه ام وپیر مغان مستغنی

مزرعی راکه نه کشتی نتوان کرد درو
وای اگر خرقهٔ سالوس نگیرد بگرو

ولہ

بر بنال حشر ام آن پریرو
بود اوبار دنیا به ز اقبال

رمیدن میرود از یاد آهو
قفای زشت باشد خوشتر از رو

ولہ

افسرده ایم جام می خوشگوار کو
چون غنچه تا فسردهٔ دل در قدح کند

تنها نشسته ایم نگارشن هزار کو
خونین دلیم ساقی گلگون عذار کو

ولہ

سوختهٔ جان دلم یکی سنبل مشکفام دو
خونی دین ودل بود غمزه در ابروان تو
ساقی غم بدیده ام خون دل انقدر مکن
در ره عشق از دو سو قرعه فتاده مشکلم

سختی کار عشق بین صید یکی ودام دو
مغجر حسن رانگر تیغ یکی نیام دو
باده بصرفه خرج کن شیشه نکسته جام دو
خاطر چاره جو یکی ششدر ننگ ونام دو

ولہ

خوش آنکه بپاید قدح چشم جفا پیمان تو
صبر گران تمکین من کوهست ومیبازد کمر

از خویش بستاند مرا گیرائی مژگان تو
چون بگذرد دامنکشان سرو سبکجولان تو

ولہ

بعاشقی شده ام شهرهٔ جهان از تو

زسادگی غم دل میکنم نهان از تو

وله

لخت دل با سینه از اشک مدام آمد برون — این کباب آخر از آتشخانه خام آمد برون

گشت با زخم نمایان سینهٔ صبح آشنا — شب که تیغ نالهٔ من از نیام آمد برون

وله

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو — فریاد از تطاول مشکین کمند تو

شد رشک طور از آمدنت کوی عاشقان — بنشین که باد خرده جانها سپند تو

مشکل شده است کار دل از عشق و خوش دلم — شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

وله

ز تکبیر فنا حاضر نشد وقت نماز تو — بشور حشر میدان میدهد خواب دراز تو

وله

دارم دلی دو نیم ز تیغ زبان تو — زخم نمک چش لب شکرفشان تو

جان رفت از زبان بکمین بسته کمر — نتوان برید الفت تیغ از میان تو

وله

صفای وقت ز دلهای بیغبار بجو — طراوت از نفس پاک نوبهار بجو

شکسته حال و پریشان دل و سیه بختیم — مرا بحلقهٔ آن زلف تابدار بجو

کنار جدول و جوجای تشنه کامان است — لب مرا بلب تیغ آبدار بجو

وله

عریان صافی طینتی از پردهٔ نیرنگ شو — چون آب در باغ جهان با خار و گل همرنگ شو

بشکن بدل تا میتوان نیش زبان دشمنان — با این سبک مغزان که گفت آخر بسر همسنگ شو

ولہ

چون غنچه درین باغ دل تنگ گرفتیم — خوردیم می از خون جگر رنگ گرفتیم

ولہ

زدل بر غارت ... — گر هم جای مجنون جستیم صحرای جنون روشن

ولہ

زانوی بکیسهاست بالین خسته من — شد مومیای دل رنگ شکسته من
پاس ادب بعاشق نگذاشت اختیاری — کاری نمیگشاید از دست بسته من

ولہ

نا یدبی سبب حاصل مسبب مدعای من — چو موج آید بساحل کشتی بی ناخدای من
بد بنیا خانه از نقش پا برچیده دارم — چه خواهد برد سیلاب حباب [illegible] من

ولہ

نهانی کرده یغما دل من — کجا بردی چه کردی با دل من
گرانبار تغافل های نگاهت — سبکدوشی تمنا ها دل [illegible]

ولہ

باده بیار و هوش را از سر ما روانه کن — زاهد خرقه پوش را مست می مغانه کن
چند بباد میدهی طره ترهات را — واعظ شهر نیستی زمزمه عاشقانه کن
غازه افتخار کش ناصیه نیاز را — صدر نشین عشق شو سجده آستانه کن
گوشه چشم عشوه از تو بکارمی خوش است — رطل گران باده را لجه بیکرانه کن
رهبر سالکان بود سلسله ارادتی — طره خم بخم بکش زلف مراد شانه کن

بسراپای خویش چون نگرم | یکدل دو صد ز امانم

ولہ

نگه عشق تو مطلب ز رفته خویشتنم | ستاره سوخته داغهای خویشتنم

ولہ

خزان چه میبرد از نوبهار رنگینم | گل همیشه بهارست داغ دیرینم
فتاده است ببی نسبتان مدار مرا | فلک چو مصرع برجسته کرده تضمینم

ولہ

آسان بجلوه های تو از جا نمیروم | برپاست محشر و بتماشا نمیروم
تعظیم سفله نیست کند قدر مرد را | از جا بآید آمد و دنیا نمیروم

ولہ

چو سایه در قدم سرو خوشخرام توام | ز خویش وز همه آزاده ام غلام توام
ز ساغر عشق کشیدم پیاله چون خورشید | غم خمار ندارم که مست جام توام

ولہ

سیاهی را باشک از دیدهٔ خودکام میشویم | رخش را کعبه دانم جامهٔ احرام میشویم
بخون توبه زهد خشک آلوده است دامان را | ردای خانقاهی در می گلفام میشویم
نیاز دل عشوه و ناز او را سرگران دارد | نگاه از چشم میدزدم ز لب پیغام میشویم

ولہ

رنگین شد از رخت چو رگ گل نظاره ام | بوی تو میدمد ز دل پاره پاره ام

ولە

ز ابر دیده در هر گل زمینی کشته دارم — بکف تسبیح و با زنار ترسا رشته دارم
تو در صحن چمن با بانگ مطرب میگساری کن — که من در کوه و صحرا آه خون آغشته دارم
مرا تبخاله بر لب زد شراب آتش آلودی — تو درکش گر توانی جام از کف هشته دارم

ولە

با ماست لطف چشم تغافل پناه کم — حسرت پر و امید فراوان نگاه کم
دل را مده بقبضهٔ مژگان که خسروان — آلوده اند پنجه بخون سپاه کم
در محفل زمانه چو شمعیم در گداز — تا تن بجا بود نشود اشک و آه کم

ولە

شکایت نیست مطلب ناله آهنگست مینالم — ز دلتنگی نمی نالم دلم تنگست مینالم

ولە

بیهوده نگشتیم بسراپای دو عالم — منظور تو بودی ز تماشای دو عالم
خم کردن سر بهر طمع طاعت بود — یک سجده نکردیم تمنای دو عالم

ولە

ز رنگش باشک گلگون باده نابیست در چشمم — نگاه از یاد آن لب عالم آبیست در چشمم
نصیب دیده ام تا دولت بیداری شد — سواد هر دو عالم صورت خوابیست در چشمم

ولە

دل و جان نژند را مانم — خاطر مستمند را مانم
داده دهرم برایگان بر باد — پند ناسودمند را مانم

ولہ

جز وصل علاج دل بیچاره ندارم	اما چکنم طاقت نظاره ندارم
تا دست رسم بود زدم چاک گریبان	شرمندگی از خرقهٔ صد پاره ندارم
انصاف بده ای شیشهٔ طاقت زده بر سنگ	آخر به بغل دل بودم خاره ندارم

ولہ

بهر گلشن که شور از شیون مستانه اندازم	لباس غنچه را چاک از دل دیوانه اندازم
سمندر مشربم افسردگی شوقم نمیداند	بهر داغی که سوزم طرح آتشخانه اندازم

ولہ

از دل بغرات مژه راهیست چه سازم	بخت سیهم ابر سیاهیست چه سازم

ولہ

بصد شوریدگی از بزم آن بیباک برخیزم	نشینم غنچه و چون گل گریبان چاک برخیزم
غبار من فرو خفته است در راهت بامیدی	اگر پا بر سر خاکم نهی از خاک برخیزم

ولہ

زیان و سود شد در عشق بی پروا فراموشم	خیال آخرت گردید چون دنیا فراموشم
گل کوثر زنم از بی نیازی بر در جنت	نخواهد شد اگر در محشر استغنا فراموشم

ولہ

از ضعف مشکل آید برگ سفر بچنگم	زین آشیانه خواهد پرواز کرد رنگم
فکر قماش خلش چون میبرد ز خویشم	بالین خواب سازد از مخمل فرنگم
کلکم کند به نیرنگ پرداز چهرهٔ گل	مشاطهٔ بهارست افکار بیرنگم

بسوز و ساز عشقم شمع محفل میتوان گفتن
که من هم گریه هم خنده را در آستین دارم

تو میدانی که از مستی چه خونها در دلم کردی
اگر چون شیشه خونین گریها در آستین دارم

ولہ

ز نقش سخن سکهٔ جاوید بنامم
از صفحهٔ دلها نشود محو کلامم

نوریست عیان در نظر حرف شناسان
هر حرف بیک نقطهٔ خورشید غلامم

نظاره کن امروز گلستان ارم را
در جلوه گه خامهٔ طاوس خرامم

هر لفظ حسین خانهٔ صد شاهد معنیست
لیلی کده‌ها جلوه ده طرف خیامم

ولہ

قناعت چون گهر با ساغر و مینای خود کردم
چو چشم خوش نگاهان مستی از صهبای خود کردم

نمی آید ز رشک از سینه تا لب هرگز آوازم
دلم هر شیونی میخواست در صحرای خود کردم

ولہ

دمید از جا کهای سینه شیون تا نفس دارم
که چون دل بلبل شوریده جا در قفس دارم

نشد آسودگی حالی نصیب کاروان ما
بهر وادی خروش دلخراشی چون جرس دارم

عجب رسمیست شهرستان دنیا را تماشا کن
که تنها من همین هشیارم و از پی عسس دارم

ولہ

نه یاد همسفر و نه پروای کاروان دارم
شبیه [illegible] آن خاک آستان دارم

چو شمع تا شده ام [illegible] شناس محفل [illegible]
بتی چو آتش سوزان در استخوان دارم

ولہ

ز شمع خامه هر جا در میان افسانه اندازم
شرر در [illegible] دل و [illegible] پروانه اندازم

ولہ

غبار گشتم و سرگشته وار میگردم | هنوز گرد سر انتظار میگردم
باین فسردگی از هجر گلعذارانم | اگر خزان بگذارد و بهار میگردم
ترسم که چو پروانه برون از بزم | بگرد کوی تو امیدوار میگردم

ولہ

براه آرزو خار شمن سر و جان شاد میدادم | دل نامهربانش را مروت یاد میدادم
ندارم قوت آهی نفس در سینه دزدیدم | اگر میشد غبار خاطری بر باد میدادم

ولہ

نشود گشاده چون نی گرهی ز کار سردم | چه گلی شگفته گردد بهوای آه سردم

ولہ

حاصلی که خرمن شد نذر خوشه چینی دارم | برق اگر سری نکشد آه آتشین دارم

ولہ

صبوحی میکند تکلیف گرمی کاه بردارم | چو گردون سبحه را از کف گذارم جام بردارم
زمین گیرم چنان بر خاک کوی او که پهلو را | نشد چون نقش پا از بستر آرام بردارم

ولہ

شمعسان دیده پر آتش مژه پر نم دارم | داغها بر جگر از الفت مرهم دارم
نیست [illegible] چو یاران [illegible] | غم عالم نسب نامه آدم دارم

ولہ

خموشم چون قلم اما نوا در آستین دارم | نی شیون طرازم نالها در آستین دارم

وله

دل طلب کرد ایان غمزه عتابی که مپرس — با غارت نگهش داد جوابی که مپرس

یک تبسم دل مخمور مرا پر زده است — در قدح لعل لبش داشت شرابی که مپرس

وله

خون گر نخورد زان لب میگون چکند کس — مژگان تر و لب تشنه و دل خون چکند کس

از دست برون رفته عنان فرس اشکم — طوفان بهارست بجیحون چکند کس

وله

بسته پای چو من بال پر و بالی که مپرس — زیر لب ارم از این عقده سوالی که مپرس

جلوه شمع تجلی شب هجران تو داشت — با خیالی تو مرا بوده وصالی که مپرس

رخت از آن کوی نه پی عزم سفر می بستم — دل بدامان من آویخت بحالی که مپرس

وله

از چرخ تنک حوصله پروا چکند کس — با دشمن ناهمدم مدارا چکند کس

دل کندن ناکام دل از هر دو محالست — با قحبه مستوره دنیا چکند کس

وله

غنچه دیدی و دل تنگ ندیدی افسوس — روی گل دیدی و نیرنگ ندیدی افسوس

ای که در سایه گل خواب فراغت دیدی — طپش مرغ شب آهنگ ندیدی افسوس

وله

نمناک شد دل ما را دام و دانه خویش — برهمن ختم از رستی زمانه خویش

بدیر و کعبه نیازم سر نیاز فرود — هر آنکه خاک مراد ست آستانه خویش

وله

با آنکه نیست از تو بتی دلنوازتر — از روز حشر شد شب هجرم درازتر
دل شکوه از که ام جفای تو می کند — هر شیوهٔ تو از دگری جانگدازتر

وله

گرفتار ترا در دور خط شد کام جان خوشتر — اسیران را قفس در شب بود از آشیان خوشتر

وله

دلم شب بر خس و خاشاک کویش تا سحر غلطد — چو آن شبنم که در گلزار بر گلهای تر غلطد
نه پای رفتن و نی دست دامن گیریش دارم — درین بی دست و پاییها اگر اشکم بسی غلطد
درین بزم آنقدر از خون خود کامی طمع دارم — که زین پهلو سپند من به پهلوی دگر غلطد
سرت گردم مکن منع از طپیدن نیم بسمل را — رسد عاشق به آرامی چو در خون جگر غلطد

وله

ای زلف پریشان شدگانیم خبر گیر — وی چاک گریبان شب ما را بسحر گیر
از کم سخنی های تو زهرست بجامم — بگشای لب و تلخی کامم بشکر گیر

وله

ز خط شد ست عذارش بنفشه زار امروز — کرشمهٔ عجبی میکند بهار امروز
گرفته ام بسخن لعل می چکانش را — بخون توبه چرا نشکنم خمار امروز

وله

یکره دلا بدیده و مستی بهانه ساز — وین اشک لاله رنگ شراب شبانه ساز
مژگان ز فرقت تو بهم آشنا نشد — یکبار هم درین خس و خار آشیانه ساز

وله

هما که بال و پر خویش سایه بان دارد
اگر غلط نکنی پاس استخوان تو دارد

وله

تن سنجی کشم چون در خروش آید روان قصد
دل شوریده زآواز شکست استخوان قصد

بذوقی میطپد در سینه دل کز صبر عاری شد
متاع خود بغارت داده ما در دکان قصد

سماع خانقاهی نیست حاجت وجد مستانرا
دل شوریده ام در یک زمین با آسمان قصد

وله

تیغ ستمت از می پر زور گران تر
از نشأ خون شد سر منصور گران تر

بر خاطر آزرده من سبحه امروز
از ترک شرابست به مخمور گران تر

بر همت من منت یک حبه دونان
از کوه بود بر کمر مور گران تر

سنگینی تن بیش شد از طول حیاتم
این بار گران شد زره دور گران تر

وله

سیمین عذار اوست زخط خوش غبارتر
آئینه در نقاب بود بی غبار تر

وله

چمن بسایه نشینان خرمی بگذار
بیا بتربت ما خاک سبحه بگذار

ببانگ ناله ما میتوان خروشیدن
به بلبلان چمن رسم همدمی بگذار

وله

کنون ز تربتم ای شوخ سرگران مگذر
بشمع کشته خود آستین فشان مگذر

مباد توده خاکسترم بباد دهی
زخاک سوخته ات آتشین عنان مگذر

صبا بفرست اگر مکتوب و قاصد نیست رسم تو ‌ ‌ ‌ بهوئی التفاتی خاطر ما شاد میگردد

هوا را گر چنین می پرورد نفس هوس پیشه ‌ ‌ ‌ جهان پروانهٔ ما آسیائی باد میگردد

ولہ

نمیدانم چه سودا در سر مخمور میگردد ‌ ‌ ‌ که داغم از نگاه تنگ چشمان شور میگردد

اگر یابد کسی از وسعت آباد دل آگهی ‌ ‌ ‌ بچشمش دامن صحرای امکان کور میگردد

چه شهدست اینکه در زیر نگاهی خنده کردار ‌ ‌ ‌ ز مژگان تو دلها خانهٔ زنبور میگردد

ولہ

دل از قفس سینه دمی سر بر آورد ‌ ‌ ‌ شور از همه مرغان چمن گرد بر آورد

تا حوصلهٔ جور ترا داشته باشم ‌ ‌ ‌ ایام مرا حادثه پرورده بر آورد

معذورم اگر همسر یاران نیم امروز ‌ ‌ ‌ تقدیر چه سازم که مرا امر بر آورد

ولہ

زلف سیهش آتش بیداد بر آورد ‌ ‌ ‌ دود از شکن طرهٔ شمشاد بر آورد

برخاست مرا از قفس سینه صفیری ‌ ‌ ‌ شور از دل مرغان چمن یاد بر آورد

رخساره نمودی و مرا مردمک چشم ‌ ‌ ‌ در دیده سپندی شد و فریاد بر آورد

ولہ

ترسم که بر لبی سخن آن میان رود ‌ ‌ ‌ مضمون بسته ایست چرا رایگان رود

ولہ

ساغر ای عشق باندازهٔ مخمور بیار ‌ ‌ ‌ خون بجوش آمده ما را می منصور بیار

داغ گرمی که نهد بر سر خورشید خراج ‌ ‌ ‌ به قیامتکدهٔ سینهٔ پر شور بیار

وله

در بهاری که مرا بال و پر افشانی بود　همچو گل در نظرم لالهٔ پیکانی بود
من تبخانه نشین را ز چه رو کرد خراب　کفر زلف تو که آشوب مسلمانی بود

وله

خجل چون بید مجنون گشتم از نشو و نمای خود　ز قد پرشکن گردیده ام زنجیر پای خود
منه تا میتوانی بر بساط عاریت پا را　شکوهِ مسند جمشید دارد بوریای خود
چه از بیگانه میجوئی رسومِ آشنائی را　بعمری ای وفا دشمن نگشتی آشنائی خود

وله

تشنه کامان حسد خون مرا نوشیدند　کهنه شد بسکه هنرهای مرا پوشیدند

وله

گهر چون سفته گردد همچو اشک از دیدها افتد　شود هر کس درین بازار بینا از بها افتد

وله

شود چون جوهر آئینه پیدا تار می افتد　نگردد روشناس آنکس که جوهر دار می افتد
کند یغما نگاهِ ناتوانِ او توانائی　به بستر بوی گل زان نرگس بیمار می افتد

وله

عزلت طلب از پایهٔ اقبال نیفتد　تنها روِ این مرحله دنبال نیفتد
پرواز بلند است فراز دو جهانش　مرغی که بدام شکن بال نیفتد

وله

ز شیرین کاری من بیستون آباد میگردد　قلم در پنجهٔ من تیشهٔ فرهاد میگردد

وله

ز هجران کار دلتنگی بسامان دیر می آید — که دست ناتوانم تا گریبان دیر می آید

برنگ شمع میسازم بآه سینه سوز خود — بگوشم نالهٔ مرغ سحرخوان دیر می آید

وله

دران محفل که شمع من تجلی ساز می آید — اگر طورست چون پروانه در پرواز می آید

ضعیفیها فگندست از نواسنجی زبانم را — کنون چون نی همین از گوش من آواز می آید

حزین از شعر پرجوش فغانی میگساری کن — که از گفتار او کار مَیِ شیراز می آید

وله

با سفلگان شراکت روزی زیان بود — سگ دشمن گدایی یکپاره نان بود

در بزم وصل طاقت عاشق حریف نیست — ربط من و تو صحبت ماه و کتان بود

مکتوب من بگوی تو طومار ناله ایست — مطلب نگار من قلم استخوان بود

وله

دلهای زنده را اجل کی زیان بود — گیرم چو خود کناره سخن در میان بود

کو آن زبان که صرف سپاس زبان کنم — مفتاح گنج خانهٔ معنی زبان بود

وله

امشب که از نظر مه من در گذاره بود — از داغ پیکرم فلک پر ستاره بود

جرم محبت اینهمه رنجش نداشتست — از چشم ما مبین که گناه نظاره بود

وله

مرنج از طعنهٔ خصم و مکن عرض کمال خود — که خود عیب و هنر بهتر کند اظهار حال خود

کلاتش خون و بویش دود و رنگش لاله‌گون باشد   گلی کز وادی اشک روان من برون آید

ولہ

بدل گفتم که خواهد غمزهٔ نامهربان آمد   چو رفت این بر زبانم تیر ناگه بر نشان آمد

ولہ

ز هر چاکی که دارد سینهٔ من بوی خون آید   که یکجو از هزاران رخنه مجمر برون آید

ولہ

گیاه خرمی از تربت پاکم نمی‌روید   گلی بی داغ دل چون لاله از خاکم نمی‌روید

ولہ

درنگ از کاروان پاسبکساران نمی‌آید   قرار منزل از سیلاب رفتاران نمی‌آید
لبی چون غنچه گر خاموش بینی گوش دل بگشا   که بوی خیر ازین بیهوده گفتاران نمی‌آید

ولہ

مداوای جنون از دیدهٔ بیخواب می‌آید   گرو دایم بگوش من صدای آب می‌آید
شبی در بزم بی سامان من ای همنشین بنشین   چراغ داغ من کانیست تا مهتاب می‌آید

ولہ

وجود کاملان بر ناقصان دشوار می‌آید   اگر روح اللهست او نیز بر خر بار می‌آید
لصاحب سخن بی گلعذاران غنچه می‌باشد   که بلبل در بهاران بر سر گفتار می‌آید
گلو شیرین کند نی را ز نوای لعل نوشینش   سخن سازی از آن لبهای شکربار می‌آید

ولہ

ز معراج خریت خواجه سنگین بار می‌آید   به تمکین تمام این خرس از کهسار می‌آید

گشت کیفیت دوبالا از دل ما درد را	نشاء این باده از پیمانهٔ ما شد بلند
نوحه کردن در جهان بر زندگی عادت نبود	اول این شیون ز محنت خانهٔ ما شد بلند

ولہ

تا حرفی ازان لعل می آلود برآمد	لخت دلم از دیده نمکسود برآمد
از بسکه دلم آتش عشق تو نهان کرد	رفتم نفس از سینه کشم دود برآمد

ولہ

از نالهٔ من خامه خوش آهنگ برآمد	وز نام بلندم سخن از ننگ برآمد
آن نغمه که زیر لب داود شکستند	ما را از نی خامه باین رنگ برآمد
انصاف چو بگرفت عیار سخنم را	با لعل گران قدر تو همسنگ برآمد

ولہ

سختی بضعیفان جهان بی سبب آید	من بد کنم و زخم ندامت بلب آید
زاهد دمش افسرده چو صبح ست مبادا	خورشید ترا از نفس سرد تب آید

ولہ

صفای عارضش زنگ از رخ مهتاب بزداید	خیال خط او از چشم مخمل خواب بزداید
وصال از یاد سالک میبرد غمهای دیرین را	بدامن بحر گرد از چهرهٔ سیلاب بزداید
سرت گردم صبوحی کرده چاک پیرهن بگشا	که زنگ از سینهٔ خورشید عالمتاب بزداید

ولہ

نکن کاری که حرفی از زبان من برون آید	شرار از لب آتش فشان من برون آید
زبان آتشین خواهد گزید از شرمساریها	بدعوی شمع اگر با استخوان من برون آید

دماغ افسرد از آن گلشن که بر روی هوس باز است ... قضا در میکشاید رخنهٔ دیوار میگیرد

ولہ

از روی لاله رنگ تو خون جوش میزند ... بوئی تو راه قافلهٔ هوش میزند
چون کاکلت مدام نباشد سیاه مست ... در صبح عارضت می سرجوش میزند

ولہ

یکایک از نظرم نور پیکران رفتند ... ستارهای شب افروز رم انجمن رفتند
بزم مرا جهان همصفیر زاغانم ... خزان رسید و گل افسرد و بلبلان رفتند
زخون دل شکنم بعد ازین خمار مگر ... بسنگ لاله قدح زد که میکشان رفتند

ولہ

این باخته نقشان که درین خانه تنگند ... چون مهرهٔ شطرنج به همسایه بجنگند
برداشت صبا طرف نقاب تو همانا ... پیداست که گلهای چمن باخته رنگند

ولہ

گرچه در بزم جهان گردن میناست بلند ... یکسر و گردن از دو نشار صهباست بلند
میکند سلسلهٔ شور جنون کوتاهی ... بسکه آوازه از لعت چلیپاست بلند
فیض تشریف جنون بر قد رسوائی ما ... کوتهی تا نکند دامن صحراست بلند
برسر منصب پروانگیت در محفل ... شمع را تا بسحر گردن دعواست بلند

ولہ

شور مستی از دل دیوانهٔ ما شد بلند ... بانگ نوشا نوش از میخانهٔ ما شد بلند
سیل عشق آغاز ویرانی نخست از ما نهاد ... اول این گرد از دل ویرانهٔ ما شد بلند

ولہ

کی ترک مکر و حیله با حباب میکند — در شیر صبح چرخ دنی آب میکند

ولہ

آن مشکبو غزال ز چشمم گذار کرد — چشم مرا چو نافهٔ مشک تتار کرد

ولہ

صحرانورد وحشتم آن خط و خال کرد — داغ مرا سیاهی چشم غزال کرد

ولہ

این عشق تازه دیده باشکم دچار کرد — خار خزان رسیدهٔ مژگان بهار کرد

ولہ

پریشانی ز احسان بحر بی پایان نمی بیند — زیانی مایه دار همت از نقصان نمی بیند

چسان آیم برون از دامن صحرای دلتنگی — غبارم جلوه گاهی در خور جولان نمی بیند

ولہ

کسی درد سخن تا دل نگردد خون چه میداند — رموز معنی از من پرس افلاطون چه میداند

ولہ

چون نقش آن خط و خال لوح خیال گیرد — از دفتر دل ما اقبال فال گیرد

سودای آن پری کرد از دیده‌ها نهانم — هر کس خیال ورزد شکل خیال گیرد

عیش ار بکام خواهی نفس دنی ادب کن — سگ چون شود مؤدب صید حلال گیرد

ولہ

دل از وحشت سرای عالم غدار میگیرد — که مست آسوده حال و محتسب هشیار میگیرد

بار غمی که میشکند کوه را کمر
قربان دل شوم که بمردانگی کشید

وله

کی نشاء صهبا دل غمناک گشاید
می چون نتواند گره تاک گشاید
کار جگر سنگ سپرداری دل نیست
چون شست ستم غمزهٔ بیباک گشاید

وله

آزاده از حیات خود آزار میکشد
باریست اینکه دوش سبکبار میکشد
برخصم تنا خوست دلم کوره گداز
زین خوان گرم نیشتر آزار میکشد
تنها نه کفر زلف تو زد راه تقویم
زاهد به سبحه رشتهٔ زنار میکشد

وله

جز آتش بهار هوا را که بشکند
جز می طلسم توبهٔ ما را که بشکند
دست و دل شکسته ام از کار بردهٔ
بر عارض تو زلف دوتا را که بشکند

وله

آن کیست تا ز کار کسی عقده وا کند
تقدیر بی بناخن مشکل گشا کند
بر چشم مهر و مه ننهد پای غیرتم
گردون گر استخوان مرا توتیا کند

وله

چهره نما که در چمن شور هزار گل کند
طره گشا که در خزان بوی بهار گل کند

وله

سپند آتش خویشم کسی دوا چه کند
به بیقراری من صبر بینوا چه کند
حزین سوخته دل میدهد بحسرت جان
زمانه عهد شکن یار بیوفا چه کند

ولہ

دیده بخت سیاهم چو گران خواب شود — تیغ مژگان رسای تو سیه تاب شود
سر تسلیم سپی سجدهٔ مستانه بخاک — میگذارم اگر ابروی تو محراب شود

ولہ

مرا بخاک چو مژگان اشکبار شود — کفن ز آب تر از ابر پایه دار شود

ولہ

همت آنست که در پیش کرم دون نشود — کف من از گهر آبله ممنون نشود
من جگر تشنهٔ آن تیغم و از صرفه شعار — دم آبی ندهد تا دل من خون نشود

ولہ

تقلید من فزونی یاران نمی شود — هرگز غبار ابر بهاران نمی شود
لفظ مطیع و معنی بیگانه نیست — صیدی که رام شیر شکاران نمی شود

ولہ

مباد نفس ز قید خرد گشاده شود — بلاست چون سگ درنده بی قلاده شود
حریف درد تو اکنون نمیشود دل من — که زور باده کهن چون شود زیاده شود

ولہ

ساقی مباد عیدی ما کو تهی شود — پیمانه هلال پر از ما تهی شود
خود در عزای خویش نشیند بزندگی — بیمار عشق را چو امید بهی شود

ولہ

بایان ناز او چه به بیگانگی کشید — کار دل شکسته بویرانگی کشید

ولہ

آب دیده ام خونین آهم آتشین باشد — عاشقم بکامم دل عاشق انچنین باشد
طعنه بر گنهگاران ای بهشتیان مزنید — جنت بنی آدم حسن گندمین باشد

ولہ

لب گویای من چون شمع مقراض سخنها شد — زبان روشنم افسانه ساز انجمنها شد
زبس سرسبز در اندیشه ام یاد خط سبزش — زنقش پای کلکم صفحها رشک چمنها شد
برنگین جلوه در خون کشیدی گوشه گیرانرا — زشادی بخیهای خرقها چاک کفنها شد
پر از مضمون عبرت مانده ام پیچیده طوماری — زپیری قامت فرسوده ام حرف شکنها شد

ولہ

اگر یادم چمن پرور در آغوشش نخواهد شد — سخنهای من از خاطر فراموشش نخواهد شد
اگر خورشید شوید روی خود در چشمهٔ کوثر — طرف باسینهٔ صبح بناگوشش نخواهد شد

ولہ

نخل مرا شگوفه صبح امید شد — تا چشم انتظار براهش سفید شد

ولہ

بدنیا سر فرو ناورده تم بالین براحت شد — نظر پوشیدن از وضع جهانم خواب فراغت شد

ولہ

نگاه خشم چشم شوخ او بازیب دیگر شد — رگ تلخی درین بادام شیرین تر زشکر شد

ولہ

تا زلف تو بر دوش عدو برهم سایه فگن شد — هر چاک دلم جادهٔ صحرای ختن شد

وله

نقش مراد دنیا نقش برآب باشد
روی زمین سراسر دشت سراب باشد
مست گذاره باشد چون گل سوار گردون
دولت همیشه اینجا پا در رکاب باشد

وله

سخنم چو هست دردل نمک سراب باشد
چو رسد بیاد لعلش بلبم شراب باشد

وله

پریشان سنبلش دیباچهٔ احوال من باشد
شب هجران او چون سایه در دنبال من باشد
شفاعت سنجی طاعات خواهد کرد در محشر
گناه عشق اگر در نامهٔ اعمال من باشد

وله

خیال مونس جان اسیران در بدن باشد
بغربت آشنا هرکس که یابد در وطن باشد

وله

با دل غم آن رشک پری ساخته باشد
با غنچه نسیم سحری ساخته باشد

وله

خوشا چشمی که محو لذت نظاره باشد
ز مژگان شبنم افشان گل نظاره باشد
مجز اگر وه ام دلرا بشور انگیز مکتبها
که تا در دست هر سیمین بری سیپاره باشد

وله

کج می نگرد خوش بسر اپای دو عالم
رندی که به بی پا و سری ساخته باشد

وله

زغیرت آب گوهر نخل عزت را سبو باشد
لب اظهار مطلب آبشار آبرو باشد

آتشی گرم تر از آتش محرومی نیست
نخل حسرت چقدر آرزوی خام رساند

وله

بدنیا قدر ارباب مذلت بیش میباشد
کف سائل ز اعضای دگر در پیش میباشد

شکایت نیست مطلب چون جرس گر ناله پردازم
فغانی در نهاد سینه های ریش میباشد

وله

در طمع کام دل بی بصران میباشد
دیدهٔ کور بدست دگران میباشد

ره نوردی که نه بر مرکب عقلست سوار
همچو خر بنده بدنبال خران میباشد

وله

تدرو دل اسیر سرو آزاد تو میباشد
بلای جان قیامت جلوهٔ شمشاد تو میباشد

باین شاد دست خاطر کز غم محنت کشان شادی
دل از غم خرابم عشرت آباد تو میباشد

وله

خون من با تیغ تو آندم که بخاک افشاند
رشحهٔ کاتش بران دامن پاک افشاند

ثمر عالم ایجاد جز این نیست که صبر
جگری خون کند و دیده بخاک افشاند

وله

چرا با سردی دی بلبلان را کینه میباشد
هوا گرم است ما را تا نفس در سینه میباشد

وله

دلم در زلف او از سینه نالان بیشتر باشد
غم دیوانه در شهر از بیابان بیشتر باشد

هجوم عاشقان از دور باش ناز افزون شد
تنا در خانه در بسته مهمان بیشتر باشد

هوس چون بی نهایت شد نماند جای آسایش
چو دریا بی کنار افتاد طوفان بیشتر باشد

ولہ

رنگت بخون لاله قدح در خمار زد — بوی تو راه قافلهٔ نوبهار زد
خورشید را نگشته میسر درین بساط — نقشی که از رخ تو دل داغدار زد

ولہ

شراب لعلی آن نوش لب بما چه رسد — زآب خضر باخون گرفتها چه رسد
چو نی فتاده مرا همدمی بدست دران — تن نحیف مرا تا ازین هوا چه رسد

ولہ

بلاکش عاشقی کو با غم جانانه میسازد — ز جان سختی دم شمشیر را دندانه میسازد
گشاید گل بشبنم گر چنین آغوش الفت را — به بلبل آشیانها غیرت آتشخانه میسازد

ولہ

نقاب آنجا که از رخسارهٔ جانانه برخیزد — برهمن از سر بت گبر ز آتشخانه برخیزد
بیکرنگی ز بس خو کرده ام در کعبه گر میرم — خروش دلخراش شیون از بتخانه برخیزد

ولہ

قاصد سخنی از لب یارم نرسانید — یک جرعه شرابی بخمارم نرسانید
دل [illegible] بحیرانی ازین بیشتر امید — آواره ز خود کرد و بیارم نرسانید

ولہ

انقدر کرد طپیدن که بآرام رساند — فیض پرواز همین بود که تا دام رساند
خجل از فیض نسیم که ز گلزار جهان — بوی یاسی بدماغ دل ناکام رساند
از تب عشق بجان منت ساقی دارم — که ز تبخاله لبم را بلب جام رساند

طبع وحشی سخنان میرمد از هر طرفی　　فهم هر مصرع ما فکر جدائی دارد

ولہ

عمر گذران فکر به وصال ندارد　　چشم نگران سیل بدنبال ندارد
از قهر تو همی بنود بوالهوسان را　　خشم تو پلنگیست که چنگال ندارد

ولہ

با داغ محبت دل دیوانه نسازد　　دریاکش مخمور به پیمانه نسازد
خاطر نکند عشق ز معموری ما جمع　　تا چند بویرانهٔ ما خانه نسازد

ولہ

شراب خون من آن مست را مخمور میسازد　　کباب من لب شیرین او را شور میسازد
بقسمت گر نصیب خضر یک شب هجران　　ره نزدیک عمر جاودان را دور میسازد
چنین بی پرده چون بلبل نمیگردید افغانم　　مرا رسوا و مست آن غنچهٔ مستور میسازد

ولہ

مر نقش زهد را آن روی آتشناک میسازد　　که آتش خار را از هستی خود پاک میسازد
براهش با جفاهای ناکسان دارم شکیبائی　　که بلبل تا گل آید با خس و خاشاک میسازد

ولہ

ز افسانه کی بشب مژهٔ ما بهم رسد　　از حرف و صوت کی لب دریا بهم رسد

ولہ

سخن چون میسرایم کلک شکربار میسوزد　　گلوی این نی از شیرینی گفتار میسوزد
دل از خامی چرا بندم ببرق عمر مستعجل　　نفس در سینه ام از گرمی رفتار میسوزد

ولہ

شوریده سرم طرهٔ پیچان تو دارد — آشفته دلم زلف پریشان تو دارد
زینگونه فرومانده و بیتاب و توانم — پنهان چکنم سستی پیمان تو دارد

ولہ

شکرخند دلم خواهش ز لعل میکشی دارد — خمار من تمنای شراب لب چشی دارد
حزین از داغ خون گرم محبت خیز دارم — که دستی بر دل هر کس نهادم آتشی دارد

ولہ

گزند کوک از گردم فزون جان هزیان دارد — خدا از چشم این شب زنده داران در امان دارد
جهان افسرده است اسباب عشرت از که میجوئی — زخامی حرص بنیاد ر تنور سرد نان دارد

ولہ

دگر خونابه دل دیده را آلودنی دارد — می بزور از اشک لاله گون پیمودنی دارد
بخوابم دولت بیداری می آید از آن روزی — که چشمم در نظر بر آستانش سودنی دارد

ولہ

چه شد چون شمع محفل گر تنم فرسودنی دارد — تف عشق بتان در سینه ام افزودنی دارد
بدل تا چند از خوناب حسرت جرعه پیمائی — سرت گردم شراب وصل هم پیمودنی دارد

ولہ

طپش سینهٔ ما بانگ درائی دارد — جادهٔ نالهٔ ما راه بجائی دارد
فیضی از میکدهٔ چشم تو برده است مگر — جام آئینه که می هوش ربائی دارد
زیر تیغ تو بمن دولت جاوید رسید — سایه گویا بسرم بال همائی دارد

ولہ

دل از یادتش در آغوش من شد نمیگنجد زبس بالیده است این قطره در دریا نمیگنجد

ولہ

زبی برگی ره الفت دلم بر دوستان بندد چمن پیرا در گلزار را فصل خزان بندد

سخن بیگانه باشد بزم الفت آشنایان را بهم چسپید چون لب راه گفتار زبان بندد

ولہ

کجا دلبستگی عاشق بحسن بیوفا دارد که مانند گل رعنا خزانی در قفا دارد

ولہ

عشق در سینهٔ من لاله ستانها دارد دل خون گشته ز داغ تو نشانها دارد

همه کس گرچه یقین کرده که پیمان شکنی دل مسکین بوفا باز گمانها دارد

ولہ

سامان پریشان دلی اندوخته دارد زان طره که بر دوش و بر انداخته دارد

دوزخ بدل از ناله برافروخته دارم زان شعلهٔ قامت که برافراخته دارد

آتشکدهٔ در جگر سوخته دارم زان حسن گلو سوز که بی ساخته دارد

زنگار خط شوختر از جوهر شمشیر بر آئینهٔ عارض پرداخته دارد

ولہ

زبی مهری او داغم چراغ مردهٔ دارد گل حسرت کشی نه خوردهٔ نه بردهٔ دارد

نه تنها صرصر فریاد من شوریده صحرا را چو دریا چشم پر شورم نمک پروردهٔ دارد

بخاک من گذر کن تا به بینی لاله زاری را مزار خشک زاهد سبزهٔ پژمردهٔ دارد

ولہ

نتوانست بموی کمر یار آویخت — ورنه پرکاله دل بر مژه بسیار آویخت
دل خون گشته پر داغ مرا چیست گناه — لاله جائی که بآن گوشه دستار آویخت

ولہ

بی باده سیه مست شب از یاسمن کیست — فیض سحر از سینه گلپیرهن کیست
نظاره خیال که در آغوش کشیدست — حیران نگهی آئینه دار بدن کیست
شد صفحه من جزیه ستان ورق گل — این مشک تر از ناف غزال ختن کیست

ولہ

این داغ دل افروز ندانم چراغ کیست — وین چشم غوطه ور شده در خون ایاغ کیست
در راه انتظار سفیدست دیدها + — تا شور بسته تو نمکسای داغ کیست
با آنکه یار مردمک دیده منست — نظاره گسسته عنان در سراغ کیست

ولہ

هرچه بستیم و گشودیم عبث — هرچه گفتیم و شنودیم عبث
غفلت از حادثه دهر بلاست — در ره سیل غنودیم عبث
عرصه هر دو جهان تنگ فضاست — بال پرواز گشودیم عبث

عالمی خیره بگشت حزین
عبث آئینه زدودیم عبث

ولہ

دونان بدل زنند سنان از زبان بحث — زه کرده اند از رگ گردن کمان بحث

جز پیر میفروش که امروز بی ریاست
پیری ندیده ایم که آبش بشیر نیست

وله

چون شمع بی سبب نفسم جانگداز نیست
داغم که حسن لاله رخان دلنواز نیست
یکره به تربتم قدمی میتوان گذاشت
من خاک راه گشته ام این وقت ناز نیست

وله

زاهد خمیده است چو چنگ و ملول نیست
یک تار موی برتن او بی اصول نیست
دارد ز مرشدان طریقت خلیفها
ایمن بشهرها نتوان شد که غول نیست

وله

مستمع کو نکند فهم غم انیم نیست
سیر چشمم سخنم رغبت تحسینم نیست
زادهٔ دل همه حوران بهشتی نسبند
ذوق آرایش گفتار و آئینم نیست

وله

مدتی شد که درین بزم سخن سازی نیست
گوش چندانکه دهم زمزمه پردازی نیست
یارب از زخم دلم رحمت مرهم بردا
غیر این روزنهٔ فیض در بازی نیست
آنکه یک عمر درین تنگ قفس داشت مرا
گیرم آزاد کند قوت پروازی نیست

وله

پی برده هر که وادی دل جلوه گاه کیست
داند که چاک سینه ما شاهراه کیست

وله

هر کوچه ز انتظار تو تار نظاره ایست
هر جاده در ره تو گریبان پاره ایست
چون موج سرگران گذرم ز آب زندگی
در سایهٔ قد تو که عمر دوباره ایست

از بیعگه هر دو جهان انچه پسندی — در گاه‌شکن بازار بهای تو همانست
زان عقده که در وی شکند ناخن تدبیر — در هم نشوی عقده‌کشائی تو همانست

ولہ

دیوانه عاقلانه بهامون گریخته است — عیسی ز بیم خلق بگردون گریخته است
صیدی که بوی خون شنود رام کی شود — خوابم ز دام دیدهٔ پرخون گریخته است

ولہ

برلبم حرف دهان تنگ یار افتاده است — بخیهٔ راز نهان بر روی کار افتاده است

ولہ

روشن از حیرت دل شد که دل آینهٔ هست — در بر این آینه را آینه سیمائی هست
پای آوارگیم رهبر دامن نه شود — گر بنخجیر گوهی تو پنداشته ام جائی هست
وسعت آباد دل افتاده حزین در دشت — برو از خویش که خوش دامن صحرائی هست

ولہ

بال و پر گو باسیری نبود پروا نیست — گوشهٔ خاطر ما هیچ کم از صحرا نیست

ولہ

در کارخانه دهر حزیری بهده غمانیست — نعمت بود فراوان جائیکه اشتها نیست
با یاد قامت او سازد دل شکسته — در دست پیر حزیری زیباتر از عصا نیست

ولہ

طوفان فتنه است و کسی دستگیر نیست — ساقی بیار کشتی می را گزیر نیست
لخت جگر همین بمذاق من آشناست — از خوان دهر قوت دگر دلپذیر نیست

خون ستم کشان اسیرش بگردنست — او را ز جور نالهٔ عجزی که باز داشت

وله

آن روز شب تیرهٔ ما هم سحری داشت — کز صبح بناگوش تو چشمم خبری داشت
آنهم شده چون داغ دل لاله یا خشک — این کاسه با بود که خون جگری داشت

وله

ایام غمم مرا بهارست — مژگان رگ ابر آبدارست
طرح عیشی چرا نریزم — دامان دلم پر از غبارست

وله

بگلشنی که رخش گوشهٔ نقاب شکست — بجای عارض گل رنگ آفتاب شکست
میان درد تو دارم نهان شکسته دلی — خوشست بخت سبوی که در شراب شکست
گرفته گرد کسادی دکان زلف ترا — عبیر خط تو بازار مشکناب شکست

وله

نثار فیض در آب و گل درویشانست — جام جم کاسهٔ گدائی دل درویشانست
ما بزین ورنه عبث تکیهٔ دولت زده ایم — صدر کونین در منزل درویشانست

وله

همدم سنجیده گفتاران لب پیمانه است — آشنا روی که دیدم معنی بیگانه است
ره غلط افتاده مجنون بیابان گرد را — منزل آرام صحرای دل دیوانه است

وله

هر سو که بود میل تو جائی تو همانست — هر چیز هوای تو خدائی تو همانست

وله

تا بود داغهای دل آزرده حال داشت	این مرغ پرشکسته چمن زیر بال داشت
در گلشن از جمال تو ای آفتاب روی	شبنم نبود گل عرق انفعال داشت

وله

کاوکاو مژه من بجگر خون نگذاشت	سینه ام داغ برای دل مجنون نگذاشت
حرکت در قلم نکته سرائیده من	شوخی مصرع آن قامت موزون نگذاشت

وله

تاراج صبر و دین نگاهش رواج داشت	ویرانهای دل چقدرها خراج داشت
از نوشخند بوالهوس امیدوار شد	یاد زمانه که تغافل رواج داشت

وله

دامن فشاند و شمع مزارم بباد داشت	گویا همان شکایت عاشق بیاد داشت
چشم سفید گشته مرا صبح وصل شد	از بس وفا بوعدهٔ او اعتماد داشت

وله

در پردهٔ دل جلوه گری بار دگر داشت	پیمانهٔ چشمم نم دیدار دگر داشت
از زلف نپرداخت بما پرتو رویش	این شمع دل افروز شب تار دگر داشت

وله

خالی ز خلق مجلس ما دلکشاترست	بیگانگی بمشرب ما آشناترست

وله

خون شد دلی که آنهمه پیکان ناز داشت	غافل که سینه آتش آهن گداز داشت

بر کف گرفته کاسهٔ دریوزه از صدف / دریا گدای گوهر والای اشک ماست

وله

دعوی‌گر جاهل به بغل دشمن خود داشت / افعی بگریبان ز رگ گردن خود داشت

وله

روزی که غمزه اش بمن خسته جنگ داشت / هر جای دل که دست نهادم خدنگ داشت
میخواستم که خرقه بساغر بیفشرم / ضعف خمار دست مرا زیر سنگ داشت

وله

با چشم سیر نعمت دنیا چه حاجتست / تا آبرو بجاست بدریا چه حاجتست
عمریست کز طپانچه رخی سرخ میکنیم / ما را به سرخ روئی صهبا چه حاجتست
ژولیده موی بر سر ما تاج خسرویست / شوریده را بافسر دارا چه حاجتست
زهر اجل بکام من آب حیات ریخت / دنیا گزیده را بمسیحا چه حاجتست

وله

مستی چشم یار ز پیمانهٔ خودست / خواب بهار پردهٔ افسانهٔ خودست
غمهای مایه دار تو از دل نمیرود / این گنج شاهوار بویرانهٔ خودست

وله

خار رهت بروضهٔ رضوان برابرست / خاک درت بچشمهٔ حیوان برابرست
از شوخی نگاه تو آموختم سخن / هر نقطه ام بچشم غزالان برابرست
ز افسانهٔ تو گشته ام آشفته گفتگو / اوراق من بزلف پریشان برابرست
خود را بجنگ لطمهٔ دنیا نیفگنی / این موجهٔ سراب بطوفان برابرست

شور لب محبوبان افزود ز عشق من　　حق نمکی دارد داغ غم نمکدانها
لیلی کدهٔ دل را گر راه نگردی گم　　بیهوده نمی‌گشتی مجنون به بیابانها

ولہ

چو تر هرگز نگردید از می وصل تو دامانها　　ز مخموری بود خمیازهٔ چاک گریبانها
خیال تو به نقشی بود بر آب فراموشی　　دران عهدی که با پیمانه می بستیم پیمانها

ولہ

چه شد مهر جهان آرای من آن گرم جوشیها　　خوشا عهدی که با ما داشتی پیمانه نوشیها
لباس پنبه داغ لاله را در بر نمی‌باشد　　ز عاشق فطرتان هرگز نیاید پرده پوشیها

ولہ

نباشد دل چرا از لطف یار امیدوار امشب　　براهش قاصدی دارم چو چشم انتظار امشب

ولہ

شد قسمت خال تو که مشک ختن ماست　　بوسیدن آن لب که زبادان دهن ماست

ولہ

مژگان تر بهجر تو ابر بهار ماست　　در جوش داغ سینهٔ ما لاله زار ماست

ولہ

شراب تشنه لبی موج زد ایاغ کجاست　　کباب سوختگی بوی زد دماغ کجاست

ولہ

فصل بهار عشق و تماشای اشک ماست　　چشم سفید ما کف دریای اشک ماست
هستی که پشت پا بجهانِ خراب زد　　طوفان سیل بادیه پیمای اشک ماست

چو ابر از فیض ریزش گرمی حرص هوا بشکن — علاجی از عرق کردن ندارد بهتر این تبها

ولە

زهی ز خط تو خرم بهار مشربها — ملال بر همه کس غیر تو به زبان لبها
چه جادویست ندانم که میکند بادل — بیک کرشمه نگاه تو طی مطلبها
هوای ابر غنیمت بود که میترسم — نمک بباده کند چشم شور کوکبها

ولە

ای از تو داغ بر جگر لاله زارها — سرگشته در هوای تو بوی بهارها
در پا فتادهٔ سر زلف تو سروران — از دست رفته نکهت اختیارها

ولە

آنیست سرو چمن و بلبل چمنها — فتنه یاد ز بیرحمی این عهد شکنها
نشنیده کس از غنچهٔ مستور تو حرفی — اما بزبانها ز تو افتاده سخنها
روزی که دهد زلف تو بر باد غبارم — در خاک شود غالیه بو جیب کفنها
چون خاک سر کوی تو گیرند در آغوش — در حشر نیارند ز جان یاد بدنها

ولە

ای امت نگاه تو جادو خیالها — صحرا نورد گردش چشمت غزالها
افشانده اند بال و پر از بسکه میزنند — بر در هوای دام تو فرسوده نالها

ولە

آشفته چو من بود سنبل بگلستانها — شوریده سرم دارند این طره پریشانها
شرح غم دل گوید پروانه بخاموشی — بلبل بهمین نسخه این پرده بدستانها

چه عجب گر فلک از زاری ما گردد نرم / دل سنگین بتان آب شد از گریهٔ ما

وله

افروخت بخت تیره ز اشک مدام ما / چون داغ لاله بی شفقی نیست شام ما

وله

بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا / مرا از سینه داغ لاله رخساران شود پیدا

مغنی مصرع شوخی ز من باید سرائیدن / که شور میکشان در بزم هشیاران شود پیدا

وله

به بازاری که دلق میگساران میشود پیدا / بهای خرقهٔ پرهیزگاران میشود پیدا

مؤثر جلوه سازی میکند جای اثر جائی / ز دلها دود این آتش عذاران میشود پیدا

چنین گر گریه ما از خوی او در دل گره سازم / پس از مردن ز خاکم چشمه ساران میشود پیدا

بمستی نغمه سنجی خوش بود ساقی سحر گردیم / چمن بشگفت و گلبانگ هزاران میشود پیدا

اگر بیگانه گردد چند روزی روزگار از تو / عیار آشنائیهای یاران میشود پیدا

وله

داغست و سینه در عشق صبح ستارهٔ ما / خورشید سر برآورد از جیب پارهٔ ما

از ناوک نگاهت خاطر نشد تسلی / بگذشت غافل از دل مست گذارهٔ ما

وله

گذرد گرم ز دل آه سحرگاهی ما / بار بر جاده نگردد قدم راهی ما

وله

با این شوخی اگر ریزد سخن مستانه از لبها / فرو ریزد شکست توبه از آغوش مشربها

سرمهٔ چشم مور شد سودهٔ استخوان من — کم نگهانه تا بکی میگذری ز خاک ما

ولہ

که خواهد کرد یاد از خستگان بینوا آنجا — شکایت نیست اینجا محرم مهر و وفا آنجا
من سرگشته دور از کوی جانان با که در سازم — دل آنجا دلبر آنجا مطلب آنجا مدعا آنجا

ولہ

از عکس رخش باده فروشست دل ما — آئینه آن رهزن هوشست دل ما
از سطر جبینش سخنم شد شکرآگین — تلخی چش آن چشمه نوشست دل ما

ولہ

با اشک روان قطره زنانست دل ما — از کهنه سواران جهانست دل ما
پرورده بطفلی عوض شیر شرابش — در میکدها پیر مغانست دل ما
از سرو روانت چه خیالست جدائی — در پای تو چون سایه روانست دل ما
از شورشش دریا نه کند موج هراسی — پروردهٔ آشوب جهانست دل ما

ولہ

ندید از گرد راهش دیده هرگز سرمه واری را — ازین ره کار دشوارست چشم انتظاری را

ولہ

بجان بستیم پیمان محبت عشوه سازی را — روان عاقبت محمود یاد داده ایازی را

ولہ

خاک آسوده چو سیماب شد از گریهٔ ما — آستین حلقهٔ گرداب شد از گریهٔ ما
آنقدر نیست که بر دیده دشمن ریزیم — خاک این غمکده نایاب شد از گریهٔ ما

شعله بجنبش نمیکند اینهمه سرگران وشی		تا بکی از کفم کشی دامن کبریایی را
	ولـه	
مهر نه خامشی دهد بلبل گوشنوای ما		چون بسخن درآورم خامهٔ مشکسای را
	ولـه	
ز دوری خاطرم تنگست و نتوانم رسید آنجا رهم تا کوی او دور و ندارم قوت پائی		گشاد دل بعهد ان ابروست قفل اینجا کلید آنجا سری ز افتادگی چون جاده میباید کشید آنجا
	ولـه	
غم دل از می و مطرب بما فزود اینجا تو در کنار رقیبانی و من آه کشم		ترانه را چه اثر باده را چه سود اینجا عجب که آتشم آنجا فتاده دود اینجا
	ولـه	
سخنور چون نگینهای خاموش چون نگینها اینجا		گل شهرت شود چون حرف باشد دلنشین اینجا
	ولـه	
ترانه کرد صریر قلم دراز اینجا درین دیار بحال هنر که پردازد سماع دیر مغان کن که تار عود دلم		که دیگری نشود داستان طراز اینجا فتاده فرق عدم آباد و امتیاز اینجا گشوده ناخن غم پرده های ساز اینجا
	ولـه	
نخواهد برد خان از رشک ما خصم عنود ما		سواد کلک ما مشکیست بر زخم حسود ما
	ولـه	
هرزه در است و شهرهٔ سینه چاک ما		گوش زد اثر نشد نالهٔ دردناک ما

وله

حق تعلیم دارم خوش قدان بوستانی را — که سرو از مصرع من یاد میگیرد روانی را

سخنهای خسان چون بانگ نی باد است در گوشم — بیکدم میشناسم آشنایان زبانی را

وله

نباشد ناقه جز شوق مجنون آلهی را — بدریا میرساند جذبهٔ سیلاب ماهی را

سر هر کس که از همت چو ادهم گردن افرازد — بنعلین گدایان میفروشد تاج شاهی را

وله

بلای جان زبان تلخ باشد اهل دعوی را — بکشتن میدهد زهری که در کام است افعی را

خیال قامت او را بخاطر نقش می بستم — در آن روزی که فرق از هم نمیکردم الف بی را

وله

خوش آن ساعت که بر بالین خرامی خاکساری را — بباد دامنی از خاک برداری غباری را

وله

ز دورم دید اجازت داد عزم جانفشانی را — نگاهش زود می فهمد زبان بی زبانی را

فرامش کاریش تعلیم دادم از سبکروحی — که زود از خاطر او رفتم و بردم گرانی را

نسیم آسا امان از آفت واماندگی دارد — تواند گر کسی برداشت بار ناتوانی را

وله

نبود آرامش شیب و شباب زندگانی را — طپیدنهای دل موجیست آب زندگانی را

وله

از سر من چرا کشد سرو قد تو پای را — خاک ره تو کرده ام فرق سپهر سای را

ولہ

آمال کوته است ز دنیا بریده را   کی میرسد کمند غزال رمیده را

در رهگذار سیل بود استوار کوه   وحشت حریف نیست من آرمیده را

گوش گران علاج لب یاوه گو کند   این پنبه در خورست دهان دریده را

ولہ

رنگین بود سخن دل در خون طپیده را   کردم روانه نامهٔ رنگ پریده را

وقت است اگر نصیب شود خواب راحتی   بالین کنیم دست ز دنیا کشیده را

ولہ

مردان کنند خوش غم و هجر همیشه را   آب بقاست آتش تب شیر بیشه را

گر بحر ریزیش به گلو العطش زند   جائی که نخل حرص فرو برد ریشه را

ولہ

جام عتاب دادهٔ غمزهٔ کینه خواه را   زهر پیاله کردهٔ چاشنی نگاه را

پنجه بکینه میزنی با دل چاک چاک من   بیخبرانه نشکنی شانهٔ زلف آه را

ولہ

اگر بینم شبی در خواب روز خردسالی را   بعمری میکنم تعبیر این خواب خیالی را

شه آراید بچشم ناقصان تمثال خالی را   نمود از رنگ بود از پشم باشد شیر قالی را

مبهم طومار زلف یار را مشاطه می پیچد   دل من گر گشاید دفتر آشفته حالی را

ولہ

به پیری میکشم آسوده بار زندگانی را   که صرف آن جوان کردیم ایام جوانی را

نه پروازد ز بعنکر ده بنیان طینت جاهل — نمی افتد به بینک احتیاجی چشم کوران را

شناور را بطوفان بلا تسلیم می باید — ز هجوم موج در خود بسته سازد سینه زورقان را

ره مهر و وفا را بسته تا کی سرت گردم — تسلی کن به پیغام وصالی ناامیدان را

ولہ

دل بر سر تیر ست کشائیم کمین را — از خامه طب ازیم صنمخانهٔ چین را

هر شیوه اداهای شوخ زبس ذوق فریبست — هرگز نشناسد کسی از مهر تو کین را

ولہ

نه تنها میکند چون زهر صحبتهای شیرین را — زبان تلخ دشمن کام میسازد سخن چین را

ز شمع خویشتن از بسکه آتش در سرم سوزد — رگ خوابم پر پروانه سازد خشت بالین را

ولہ

عبث بلبل زند با من نوای حسرت آگین را — بخون دل بسم پرورده مصرعهای رنگین را

ولہ

حریف نقش کج گر نیستی این بد قماران را — به تنهائی سر آور سیر دور روزگاران را

ولہ

خدایا استغنی ده با دل آزرده نالان را — مکن سوهان روحم صحبت صاحب کمالان را

ولہ

عتاب تلخ او شیرین کن جانهاست مستان را — نهان در پسته او شکرستانهاست مستان را

فزون از شانه دارد سینه من چاک رسوائی — چو گل در جیب عریانی گره‌هاست مستان را

مهر خموشیم سپر زخم ذلت ست — با دست رد چکار لب بی سوال را

وله

گشتم اسیر جلوهٔ آن خوش‌خرام را — دارم برقص از طپش خویش دام را

عمرم بشمار و همنفسی نیست در کنار — در حیرتم که با که بگویم کدام را

وله

به پیری عشق سازد شوخ‌تر طبع جوانم را — که آتش میکند پرزورتر شیب کمانم را

وله

علاج عقدهٔ دلتنگی آسانست عاشق را — گشاد کار در چاک گریبانست عاشق را

وله

از آن روزی که گم کردم سراغ آرمیدن را — نشان جاده دانم موج دریای طپیدن را

بهر گلشن که بگشایم لب رنگین نوا بلبل — کند نازکتر از گل پردهٔ گوش شنیدن را

نسازد شهر بند عقل صید حلقهٔ دامم — غزالان یاد دارند از من مجنون رمیدن را

وله

کنم رنگین تر از دامان گلچین چشم خونین را — که در آغوش مژگان بینم آن دست نگارین را

غرورش تیغ عریانیست تا گردست سنبلگون — خط مشکین آن مشاطهٔ شمن برگ نسرین را

وله

خدا درماندهٔ نگذارد بعالم بی‌نصیبان را — عصای کور فهمان میکند چوب ادیبان را

وله

بشهد لفظ و معنی رهنما گشتیم دوران را — برای شکر خود پرورش کردیم موران را

هجوم گریهٔ تلخ و خروش نالهای من ‌‌ شکر خواب بهاران شد غزال شیر مستش را
ز گلشن بوی خون تازهٔ دل بر دماغم زد ‌‌ دهان غنچهٔ گستاخ بوسید ست دستش را

وله

کدامین دیده سازد سرمه گرد جلوه گاهش را ‌‌ که چشم انتظار از نقش پا بیش ست راهش را
بغیر از سنبل آن جعد مشک افشان نمیباشد ‌‌ اگر گلدسته لایق بود طرف کلاهش را
سخن فهمی چو من از موشگافان بر نمیخیزد ‌‌ چرا در سرمه خواباند ست مژگان سیاهش را

وله

ادا سازد بخاموشی لب او گفتگویش را ‌‌ نیارد در گریبان غنچه پنهان کرد بویش را
ز لخت دل خیابان گلستانیست مژگانم ‌‌ خزان نبود بهار خار خار آرزویش را

وله

ای از تو پریشان نظری آینها را ‌‌ از عکس تو در شیشه پری آینها را
کرد ست نظربازی آن خط زره پوش ‌‌ مشهور بآهن جگری آینها را
رحمی کن و از پرده برون آ که سر غیرت ‌‌ تا چند کند دربدری آینها را

وله

دعویست با شعر ترم آن دشمن ادراک را ‌‌ سنگ میخورد دائم بخس آن آبهای پاک را
مشاطهٔ گلشن منم با این خمار آلودگی ‌‌ چشم حنابندی کند از اشک دست تاک را

وله

قامت شد ست خم من دیرینه سال را ‌‌ باید بروی تیغ تو دید این هلال را
چرخی که کاست وقت تمامی هلال را ‌‌ کی نقص شان ما نماید کمال را

وله

نبرده لذت دیدار دلکشای ترا ‌ ‌ ‌ غلط بآئینه هرکس کند صفای ترا
برنگذار تو صید کرشمهاست دلم ‌ ‌ ‌ که ناز نرگس لیلی ست نقش پای ترا
گداخت نالهٔ من آشنا و بیگانه ‌ ‌ ‌ خبر نشد دل بیگانه آشنای ترا

وله

گرانجان میکند تعظیم بیجا اهل دنیا را ‌ ‌ ‌ نگین از بهر نام خشک خالی میکند جا را

وله

یاسمین بنده شود چاک گریبان ترا ‌ ‌ ‌ برگ گل جزیه دهد شقهٔ دامان ترا
زاهد این خرقه بدوشم خنکیهای تو داد ‌ ‌ ‌ گرم پشمینهٔ من فکر زمستان ترا

وله

بداغ عشق پروردم بهار خاطر خود را ‌ ‌ ‌ که برگ عیش دانم خار خار خاطر خود را
نیارم کرد بیرون از کنار دل که پروردم ‌ ‌ ‌ بجان غمهای بیرون از شمار خاطر خود را
ره آمد شد مردم بمن بسته است دلتنگی ‌ ‌ ‌ حصاری گرد خود کردم غبار خاطر خود را

وله

تا در سخن در آرم شیرین زبان خود را ‌ ‌ ‌ بندم بناله چون نی هر دم میان خود را

وله

نبخشیدی بمن یکبار جام بادهٔ خود را ‌ ‌ ‌ نمیگیری بسر دستی چرا افتادهٔ خود را

وله

بهار خط گل دل شد نگاه فتنه مستش را ‌ ‌ ‌ سیه مستی دوبالا گشت چشم می پرستش را

شرار آتش دل شعله بست باغ مرا / نفس چو گرم کشم تر کند دماغ مرا

نگاه مست تو دل را بهوش نگذارد / بخون توبه نشاندست می ایاغ مرا

ولہ

می لعلی ز ساغر میکشم تبخاله لب را / لب مخمور من نوشید این جام لبالب را

بهشت جاودانی وشتگاه بوسه اش دارد / دهان تنگ او داد است وسعت حسن مشرب را

ولہ

نمیداند دل آگاه در دنیا فراغت را / بخاطر ریشهٔ غفلت رگ خوابست راحت را

ولہ

سلطان همتم ز جهان شسته دست را / چون سیل پشت پا زده ام خاک پست را

انصاف کار محتسب روزگار نیست / یکسان کند معامله هشیار و مست را

مشکل که پر کند ز تهی کاسگی حزین / این مشت خاک دیدهٔ دنیا پرست را

ولہ

باغ و بهار سازد جیب و کنار خود را / هر کس گذاشت چون من با دیده کار خود را

من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم / در کار گریه کردم لیل و نهار خود را

ولہ

خوش آنکه غازه گرایم رخ فرنگ ترا / زخون دیده فروزم چراغ رنگ ترا

دلیل مقصد آوارگان عشق منم / نشان بوسه گذارم دهان تنگ ترا

شکست ای چمن آرای آرزو مرساد / که مومیائی دل کرده اند سنگ ترا

ولہ

چو شیشه بود تمنا تن کبود مرا — فلک بسنگ جفائی تو آزمود مرا
نهفته بود مرا جسم چون شرار بسنگ — بوصال سوخته جانی زرنج و مرا

ولہ

سمند جلوه او کرده تا غبار مرا — چو گرد باد بلندست از مزار مرا

ولہ

عشق کرده است رسانالهٔ غماز مرا — سرمهٔ سوختگی ساخته آواز مرا

ولہ

برفت آنکه دل بمحبت آسوده بود ما را — چشم از فسانهٔ غم شب می غنود ما را
زین بیشتر ز چشمم جاری دو جوی خون بود — اکنون هزار چشمه از دل گشود ما را

ولہ

تب و تاب دوزخ از دلها خبر دهشت ما را — شده همچو شمع تربت خط سرنوشت ما را

ولہ

دادی بباد طرهٔ عنبر سرشت را — کردی کساد نکهت باغ بهشت را
سر شمع سان زداغ با تشش که میدهد — آیا کسی چه چاره کند سرنوشت را

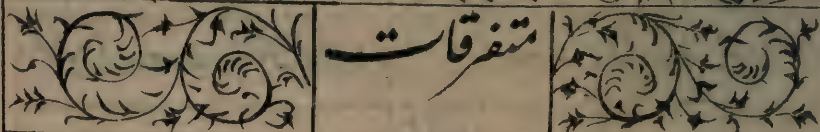
ولہ

خیال افشاند چشمم بیتو اشک بی محابا را — که ابر شب غلط هر دم بدریا میکند ما را

ولہ

فگند از نظرش چشم کینه خواه مرا — به غمزه راه نگهداشت آن نگاه مرا





متفرقات

بر رخ چه در کشاید بیگانهٔ وفا را — چشمی که می نه بیند دیدار آشنا را
نخلِ فسردهٔ ما نه سایه نه ثمر داشت — ما شاخ خشک بیدیم معذور دار ما را

ولہ

آوارهٔ عالم نگهی ساخته ما را — آن گوشه نشین دربدر انداخته ما را
چون مهرهٔ ششدر شده در هجر تو ماتیم — دریاب که نیرنگ غمت باخته ما را

ولہ

دل نازک پر از خون است رسوا میکند ما را — غلط در بزم او ساقی بمینا میکند ما را
ز داغ عشق شمع مردهٔ دل میشود روشن — غم آتش عذاران سینه سینا میکند ما را

ولہ

سرشک لاله گون رشک گلستان میکند ما را — بهارِ خارِ مژگان گل بدامان میکند ما را
بچاک سینه دارد دستم الفت دور از آن دامان — غمِ هجران بما دست و گریبان میکند ما را

یاران چه شدند و دوستداران ... شب بی یار درین دیار چونی
رفت آنکه طبیب خستگان بود ... با درد دل فگار چونی
در گریه نمک نمانده دیگر ... ای سینهٔ داغدار چونی
گردی نرسیده از ره یار ... ای دیدهٔ انتظار چونی
ای مرغ قفس ترانه ات کو ... بی برگ درین بهار چونی
چون شمع حزین در آتش دل ... با دیدهٔ اشکبار چونی

خموشی گزین در دبستان معنی ... که لفظ است خار گریبان معنی
ندارند ربطی بهم آتش و نی ... قلم کی بود مرد میدان معنی
بریدیم پیوند لفظ آشنایان ... کشیدیم سر در گریبان معنی
وفا نیست در گلشن حسن صورت ... بصد چشم گشتیم حیران معنی
نباشم چرا سرخوش و پای کوبان ... بدست است زلف پریشان معنی
اگر حسن را باشد آئینه داری ... بود چشم شاهد پرستان معنی
شود ظلمت لفظ چون سایه باطل ... برآید چو خورشید تابان معنی
فلک کیست تا رخش دعوی بتازد ... بمیدان چابکسواران معنی
سرابست لفظی که جان در تنش نیست ... لبی تر کن از آب حیوان معنی
حزین از دل روشنت غرق نوریم ... چراغیست در زیر دامان معنی

مردی بود از نفس خطرناک گذشتن
برخویش بنالیم ز درویشی و شاهی
باسوخته جانان چکند آتش دوزخ

زین خندق آتش بجهانیم سپندی
بر دوش نداریم پلاسی و پرندی
من ساخته ام با تب هجران تو چندی

گفتی که حزین در غم ما حال دلت چیست
آتش بدل سوخته ام باز فگندی

بجانسوزی نی کلک سخن سازمرا دیدی
پرانداز دملک آنجا که من پروانگی کردم
زبیداد بحنیک کاوش غم سینه را دادم
بپای خویشتن می پرورد چون سایه طوبی را

بخاموشی نوای سینه پردازمرا دیدی
ببال دل رسائیهای پروازمرا دیدی
بنالش دلخراشیهای آوازمرا دیدی
نوائی دولت فقر سرافرازمرا دیدی

حزین افسانه ام جادو دمانرا مهر برلب زد
بزم گفتگوی عشق اعجازمرا دیدی

ز دل غافلی یار جانی نباشی
به بیگانگیها که از من بهوشان
بمن هوش نگذاشت دشنام تلخت
بدیدارت از عیش دنیا گذشتم
ز گل بی بقاتر بود عهد سستت

نداری وفا زندگانی نباشی
بچشم آشنائی فلانی نباشی
بلب باده ارغوانی نباشی
برخ جنت جاودانی نباشی
نشاط بهار جوانی نباشی

نشاندی بخون از نگاهی حزین را
توای بیوفا خصم جانی نباشی

ای خسته بیقرار چونی
بی مونس و غمگسار چونی

یار آمد ببالین شد رنجها فراموش — عاد الکلام شکرا فی او فرا السهام
یا جارتی بوجه قولی حدیث نجد — ذا احمل الف ایا ها اکمل الکلام

گوش حزین خاموش مطرب بناله قسته
سر کن رهی خدارا ساقی بیار جامی

براهای ما باغ آشفته سنبل میکند کاری — بما شوریدگان آن تُرّ زلف و کاکل میکند کاری
دلم را در خروش آورده چون گل نوشخند او — تو از شبهای آن رنگین تغافل میکند کاری
شب از وجد نسیم از خود نرفتم گرد رین گلشن — ببوی صبحدم گلبانگ بلبل میکند کاری
بغفلت توبه کردم از می اکنون پشیمانم — خورد فسوس هر کس بی تأمل میکند کاری

حزین از بوالفضولان در غمش هر دم تر میرم
مگو با ناز او صبر و تحمل میکند کاری

گر گفت گرد سر آن طرهٔ عنبرفشان بندی — زابر خط بخورشید قیامت سایبان بندی
نمی آموزت منع نگاه از دشمنان کردن — خدا ناکرده میترسم که چشم از دوستان بندی
صباح شادمانی تحفه آرد شکر و شیرت — اگر از خوردن غمهای بیجا اصل دهان بندی
بخون خواهد نشاندن تیغ بیباک نگاهش — چرا باید بکین خصم سنگین دل میان بندی
کلید فتح مطلب ها لب خاموش میباشد — در اقبال بکشاید اگر قفل زبان بندی
حجاب از راه برخیزد نقاب آن ماه بکشاید — اگر یکدم در دل را بروی این و آن بندی

حزین از گوشه بیت الحزن بیرون منه پا را
تو با این بسته بالی چه طرف از بوستان بندی

ای سوخته عشق چرا کم ز سپندی — از خویش برون آی بیا هوی بلندی

بیا در سایهٔ داغ جنون می سرفرازی کن
چرا باید بگردن منت افلاک برداری

میفشان تخم سعی از حرص در دنیای بیحاصل
که ترسم دانهٔ دل نیز با خاشاک برداری

سلامت کی توانی در گریبان کفن بردن
سر تسلیم اگر زان حلقهٔ فتراک برداری

نوای عشق را در پرده پیچیدن اثر دارد
مبادا چون جرس دست از دل صد چاک برداری

حزین از گریهٔ صد کوه خالی میکند طوفان
دمی گر آستین از دیدهٔ نمناک برداری

افشاند نسیم سحری زلف نگاری
میخواست دماغ دل ما بوی بهاری

بیفایده رفت اینهمه اشکی که فشاندم
سیراب نکردم گل باغی سر خاری

در مملکت طالع ما صبح نخندد
ماییم و سواد سر زلف و شب تاری

بیم است که بی پرده کنم فاش غمت را
هجران تو نگذاشت بدل صبر و قراری

با بخت نصیب نظر پاک که سازد
برداشت صبا از سر کوی تو غباری

یار از نظر انداخت دل زار حزین را
ای ناله بدیده نیامد ز تو کاری

خاصان تمام مستند ساقی صلای عامی
تا جرعه کرم کن من راوق الکرامی

خامیم و او فتاده می ده که باده بخشد
اجساد را قیامی ارواح را قوامی

آواره ام بفرقت از منزل سلامت
یا جار دار سلمی بلغ لها سلامی

مطرب بهل طریقت سر کن ره حقیقت
سنجی اگر مقامی داری اگر پیامی

خواهی حرج نباشد سر کن حدیث دلها
اهلاً لما رویتنا عن سید الانامی

دل در شکسته حالی صد ناله در گره داشت
انی رجوت دهراً اشکو عن السقامی

سرزد که بر ورق لاله این نگارگشتی

بلذت گفت با صیاد چون آغشته نخچیری
باین تفسیده صحرا آمد آخر آب شمشیری

بعالم هر شبی دیدیم صبحی در بغل دارد
خروشی سر کن ای مرغ سحر تا نفس گیری

بیا ساقی خمارم میکشد جامی تصدق کن
سرت گردم روا نبود بکار خیر تاخیری

مزن ای آسمان سنگ ملامت بر سبوی ما
تو هم چون خم درین میخانه تا هستی زمین گیری

دل آشفته تا بستم باو از خویشتن رفتم
ره خوابیده آن زلف را بایست شبگیری

نباشد احتیاج لاله و گل تربت مجنون را
ز هر سو میدمد داغ پلنگی پنجه شیری

چو قمری روزگاری شد که طوق بندگی دارم
نمی سازد چرا آزاده سروت بنده پیری

بگردان شمع حسن بر گرد سر پروانه خود را
که دارد کام جانم ذوق بال افشانی از دیری

بشور انگیز فریادی حکیمان را بوجد آرد
دل دیوانه ام در حلقهای زلف زنجیری

برنگ شمع بود از رشته جان تار افغانم
شب غم تا سحر گردیده با آه گلوگیری

حزین از گوشه بیت الحزن افسانه سر کن
نوای عندلیبان چمن را نیست تاثیری

تو گر ابر نقاب از روی آتشناک برداری
چو شبنم عالم افسرده را از خاک برداری

چه کم خواهد شد از گیرائی مژگان چالاکت
زکات چشم اگر افتاده از خاک برداری

صف محشر بهم خواهد زد آسان چین مژگان
اگر دست از عنان غمزه بیباک برداری

زمین در سینه افلاک میگردد طپان چون دل
مبادا سایه سنگین خویش از خاک برداری

حمایل سازمت دست دعای می پرستان را
به بدمستی اگر خواهی سر چون تاک برداری

صفای وقت اگر روی تو بگشاید در جنت
غبار جسم اگر ز آئینه ادراک برداری

ناله ام را در دلش تاثیر بودی کاشکی
شکوه ام را گاه گاهی میشنودی کاشکی

سیل را بیتابی از ساحل بدریا می برد
بیقراریهای ما میداشت سودی کاشکی

گلستان بنود بدبستان عندلیبان را چه شد
بلبلی از گلبنی منبر سرودی کاشکی

به زجام می نباشد صیقلی ساقی کجاست
زنگ تقوی از دل ما میزدودی کاشکی

شبنم از دریای آتش زود زنهاری شود
مرهمی داغ مرا می آزمودی کاشکی

سوخت جان از شوق داد از بیزبانیهای ما
آتش پنهان ما میداشت دودی کاشکی

سخت بیذوقست گلشن ابر آزاری کجاست
بزم مستان را صفائی میفزودی کاشکی

خنجر ناز ترا نبود چرا پروای دل
عقده از خاطر ما میگشودی کاشکی

شمع گر سوزد بشبها روز آرامیش هست
چشم آتشبار ما یکدم غنودی کاشکی

رسته در دل از غم و خار و خس اندیشها
کشت ما را برق عشقی میدرودی کاشکی

کلک خاموشست چمن را بینوا دارد حزین
نغمهٔ با عندلیبان میسرودی کاشکی

چه خوش بود که بدین طرح نو بهار کشی
پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشی

رهین دست حمایت شود چراغ دلم
شبی که دست بر آن زلف تابدار کشی

نمیکشی چو نقاب از رخ نهفته چرا
نظاره را بسر راه انتظار کشی

رخت بهشت برین است با بهار چه کار
لبی چو میکده داری چرا خمار کشی

دراز شد شب هجران آسمان وقتست
که انتقام من تیره روزگار کشی

دمید صبح بهار خطت بسبزه که مرا
قلم بدفتر غمهای بیشمار کشی

جواب نکتهٔ رنگین اوحدیست حزین

دهان شیرین بود آلودگی تا باشکر دارد — بجز کام هوس از لذت علجل چه میخواهی

حزین از شعله رخسارست بیتابی سپندت را
بغیر از سوختن زین آتشین محفل چه میخواهی

چه چشم آئینه حیرانم از جمال کسی — پری بشیشه دل دارم از خیال کسی

درین چمن بگل و لاله نازها دارم — که خون من چو حنا گشته پایمال کسی

نمی شود نکند جلوه حسن بی پروا — چه شد که آئینه آبست از انفعال کسی

بساغر دل آتش مزاج می ریزد — شراب شعله حل کرده رنگ آل کسی

فلک ز حلقه بگوشان ابرما گردد — بیک کرشمه ابروی چون هلال کسی

جهانیان پی رسوائی همند تمام — خدا کند که نپرسد کسی ز حال کسی

چه جلوه است که چون سایه کائنات حزین
فتاده در قدم نازنین نهال کسی

ای دل سپند آتش سودای کیستی — خرمن بباد داده سودای کیستی

در محفلی که موج پریزاد میزند — آئینه دار حسن دلارای کیستی

در پوست رستخیز قیامت فگنده — ای خون گرم معرکه آرای کیستی

بیمارم و به لعل تو در جان سپاریم — برگو خدا را که مسیحای کیستی

سوز دبدیده خواب و بدل آه حسرتم — آرام ساز جان شکیبای کیستی

زاهد ز دین برآمد و عاشق ز دل گذشت — خوش فرصت تو باد بیغمای کیستی

اشک برنگ باده فرو میچکد حزین
مست می شبانه غمهای کیستی

سخت ست گرفتاری و آوارگی ای دل
وحشت نگذاری و رمیدن نتوانی

در دام غمم ای مرغ پر و بال شکسته
آرام نداری و پریدن نتوانی

بسمل شدی از هجر و بجائی نرسیدی
از ضعف چنانی که طپیدن نتوانی

بی پرده گرفتم ز در دوست یار درآمد
ای دیدهٔ حیرت زده دیدن نتوانی

محروم نه گرچه حزین از می وصلش
لب بر لب جامی و چشیدن نتوانی

نمیدانم تو ای پروانه گاه از دل چه میخواهی
بشارت گرد جانها دیگر از بسمل چه میخواهی

چه منتها ز تیغ اوست بر گردن شهیدان را
تو ای خون بحل از دامن قاتل چه میخواهی

برون از حیلهٔ عقل ست کار قبض و بسط دل
شکستی ناخن اندر این عقدهٔ مشکل چه میخواهی

ز کف سرگشتگی مشت غبار جسم نگذارد
از این ریگ روان آسایش منزل چه میخواهی

شرار آسا برافشان بی تامل خردهٔ جان را
باین کم فرصتی از عمر مستعجل چه میخواهی

به از دل جلوه گاهی در دو عالم نیست لیلی را
تو ای مجنون صحرا گرد از محمل چه میخواهی

چه فهمد جان نابینا ز دفترهای لاطائل
ز اوراق پریشان خرد ای جاهل چه میخواهی

دل آزاده باید نهادن ره بر میان بستن
اگر مرد حقی از عالم باطل چه میخواهی

در دلها بود حاجت روائی عالمی آنرا
در دل گفته اند از مهرهای گل چه میخواهی

بجز حسرت که خرمنهاست خلکی شوره زاران را
ز تخم افشانی دنیای بیحاصل چه میخواهی

دل دنیاپرستان از طمع خالی نمیباشد
بعالم چشم سیر از کاسهٔ سائل چه میخواهی

محیط حرص را جمعیت نیارد مرد میدانش
ز دست و پا زدن در بحر بی ساحل چه میخواهی

چو گرگی افتادهٔ در پوستین یوسفان تا کی
ز جان پاک آگاهان تو ای غافل چه میخواهی

خصم آسودگیم ای غم جانان مددی
داغ جمعیتیم ای زلف پریشان مددی

عقدها پیش ره از آبله پا دارم
دستم و دامنت ای خار بیابان مددی

رنگ زردی بشراب از رخ من نتوان برد
چکنم گر نه کند سیلی اخوان مددی

هست دل را سر مستانه بخون غلطیدن
چشم دارم که کند عشوهٔ پنهان مددی

خار خاریست شب هجر تو در پیراهنم
بتغافل مزن ای شعلهٔ عریان مددی

جلوه گر ننمود کوشش موسی چکند
سخت سرگشته ام ای آتش سوزان مددی

چون زنان حجلهٔ تن چند نشیمن سازم
سخت درمانده ام ای همت مردان مددی

دل به ظلمتکدهٔ هند غریب افتادست
چه شود گر رسد از شاه غریبان مددی

چند در شام زند غوطه صفای صبحم
دم یاری بود ای گردش دوران مددی

تا بکی خون بدلم هند جگرخوار کند
جرعهٔ نوش توام ساقی مستان مددی

سخت از پردهٔ ناموس تنگ است حزین
گل رسوائیم ای چاک گریبان مددی

بجلوه جامهٔ صبر مرا قبا کردی
بیک نگه من و دل را ز هم جدا کردی

مشام یوسف اگر می شنید بوی ترا
هزار جامهٔ جان در غمت قبا کردی

دلم ز داغ تو ای عشق کام خویش گرفت
ازین گهر صدفم را گرانبها کردی

نماز زاهد افسرده میگذشت ز عرش
اگر به سرو قد یار اقتدا کردی

حزین بطرز نشید تو آفرین بادا
لبم به زمزمهٔ عشق آشنا کردی

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی
ترسم که رخش بینی و دیدن نتوانی

نگذاشت مرا حیرت با هجر و وصال او | اکنون من مجنون را نه این و نه آنستی
حیرت من بسیامان از مایهٔ دل دارم | در خاک هم از چشمم خونابه روانستی
از مرگ نیندیشم جان گر بتو پیوندد | پیری چه زیان دارد گر عشق جوانستی
لطف تو همی باید تا هجر گران گیرد | از خود شده ام اما دوری بمیانستی
جم رفت و فریدون هم زین کاخ دو در بیرون | این کلبه که می بینی میراث کیانستی

با عارف رومی شد هم نغمه حزین کلکم
این پرده که می سنجم زان جان جهانستی

مرا دور از تو گل در پیرهن خارست پنداری | رگ جان بتو ام پیوند زنارست پنداری
ز مضراب غم نامهربان شوخی فغان سازم | بشیون هر رگ مویم رگ تارست پنداری
کمند جذبه هر ذره ام تسخیر می سازد | جهان یکسر تجلی گاه دلدارست پنداری
مرا نور نظر تا دامن مژگان نمی آید | نگاه عجزم از حسرت گرانبارست پنداری

حزین آماده کن بهر نثار مقدمش جان را
دل از خود رفت آمد آمد یارست پنداری

کند خوان ملال من چشم تر را خانه آرائی | که دیگر میکند بهتر ز می پیمانه آرائی
چراغانی ز داغت رخنهای سینه ام دارد | کند شبها دل دیوانه ام ویرانه آرائی
بگوشت درنمی آید حدیث نکته پردازان | کنند از قصهٔ زلفت مگر افسانه آرائی
باخلاص محبت رونق دل را حوالت کن | نیاز برهمن بهتر کند بتخانه آرائی

حزین از کلفت دل خاطرم خشنود میباشد
کند گرد یتیمی گوهر یکدانه آرائی

چه باک از خشکسال خیزد چون گهر لفظی ز بحر دل
حزین از جوهر کلکم نکته سیرابست در معنی

تو و زهد خشک زاهد من و عشق و می پرستی — تو و عیش هوشیاری من و گریه های مستی
بسرم به من ندارد دل بیوفاش نازم — صنمی که از دلم برد هوس خداپرستی
ز حیات آنقدر رنجه بودم که دگر نخواهم — ز نیستی برآرد دلم از غبار هستی
بره وفا برآید چه ز بخت کوته ما — مژهٔ تو گر بدلها نکند دراز دستی

سر همت تو گردم بحزین خسته جان ریز
ته جرعهٔ نگاهی ز برکات می پرستی

به ستم داده دستی برده در خونم فرو دستی — بچاک سینه دارد غمزه دستی در رفو دستی
خوشا عهدی که با کوته دستان لطفها بودش — حمائل داشتم در گردن آن تندخو دستی
گدا این دست خالی داشتم تا سبحه گردانم — که دستی زمن ساغر بود و در دست سبو دستی
دل مجروح را شور قیامت در گریبان کن — سرت گردم بکش گاهی بزلف مشکبو دستی
سراپا نازمن از تربتم دامن کشان بگذر — مبادا غافل از خاکم برآرد آرزو دستی
ز کلفتها بیک ساغر خمارم نشکند چون گل — بود در خم مرا پیوسته دستی در کدو دستی

کفم را در دعا وصل تمنا مدعا دارد
حزین از شرم عصیان میگذارم پیش رو دستی

گر سینه شود سینا بیتاب تو واستی — تا با من و آن جلوه مهتاب و کتان استی
آسان بقدر عارض عاشق ندهد لرا — آنیست نکویان را دلداده ازان استی
آن ماه فلک پیما ننمود شبی سیما — چون اختر ازان شبها چشمم نگران استی

هزار عقده فزونست در رگ جانم ‌‌ ‌ز چین زلف نسیم گره‌گشا بنمای

ز زهد خشک بتنگست خاطرم ساقی ‌‌ ‌هلال ابروی جام جهان‌نما بنمای

برو به نرگس او محتسب مرنج از من ‌‌ ‌جهانیان همه مستند پارسا بنمای

حزین چو غنچه چرا مهر بر دهان زده ‌‌ ‌ترنمی بهزاران خروش نوا بنمای

چرا از شام زلفت آن صبح تابان برنمی‌آری ‌‌ ‌دمار از روزگار کفر و ایمان برنمی‌آری

نمی‌سازی چرا آزاد از قید خودی ما را ‌‌ ‌دل از امید و بیم وصل و هجران برنمی‌آری

ز چشمت موج بی‌پروا نگاهی برنمی‌خیزد ‌‌ ‌چه دیدی کز نیام این تیغ عریان برنمی‌آری

بشکر خنده نگشائی لب زخم اسیران را ‌‌ ‌که شور محشر از خاک شهیدان برنمی‌آری

نمی‌سوزی بخاک نامرادی تخم امیدی ‌‌ ‌که دود از خرمنم ای برق جولان برنمی‌آری

نمی‌بخشی کشاد از شست بیباکی نگاهی را ‌‌ ‌که آهی از دل گبر و مسلمان برنمی‌آری

دو روزی مانده باقی ساقی ایام بهاران را ‌‌ ‌ز قید توبه‌ام تا کی پشیمان برنمی‌آری

شب وصلست ای دل از جمالش دیده روشن کن ‌‌ ‌سری چون شمع تا کی از گریبان برنمی‌آری

حزین از کهنه دیر جسم جانرا خیمه بیرون زن ‌‌ ‌چرا این کعبه را از کافرستان برنمی‌آری

بصورت هرچه بینی نقش بر آبست در معنی ‌‌ ‌نگاه خورده‌بینان پرده خوابست در معنی

زبون در کارگاه صورت افتد مرد روشن‌دل ‌‌ ‌کتان میگردد آنجا هرچه مهتابست در معنی

بدیبای بساط صورت‌آرایان منه پهلو ‌‌ ‌که فرش بوریای فقر سنجابست در معنی

عجب نبود بگوش اهل صورت گر غنا میزد ‌‌ ‌دهانم درج گوهرهای نایابست در معنی

دعوی عشق بسوگند و گواهست گاهی

دل آشفته و دیده خونبار داری   مگر با محبت سر و کار داری

که نشتر فرو برده در مغز جانت   که رگهای مژگان گهربار داری

بگو عاشقان را ز داران عشقند   تو خود بیوفا یا وفا یار داری

وفا پیشه یار است یا آنکه چون خود   ستمگر جفا جو دل آزار داری

وصالت نصیب است یا آنکه چون من   دلی حسرت آگین دیدار داری

دل فارغ خویش را نامسلمان   ز زلفت که در قید زنار داری

گل ناز پرورده من بیقراری   همانا که در پیرهن خار داری

شکسته است خاری بدل چون حزین ات   که بلبل صفت ناله زار داری

درد دل گفتمی ار همنفسی داشتمی   گره می شکوه اگر دادرسی داشتمی

رخنهای دلم از گرد کدورت شده پر   یاد آن روز که چاک قفسی داشتمی

چکنم جور تو خاکستر دل داد بباد   پاس این سوخته عشق بسی داشتمی

تنگ میکرد بمن گوشه تنهائی را   وای گر در همه آفاق کسی داشتمی

سخت آزرده ام از خاطر افسرده حزین   کاش اگر عشق نبودی هوسی داشتمی

ز دام طره شکنهای دلربا بنمای   نوازشی بمن محنت آزما بنمای

حدیث نرگس مست تو میکنم عمریست   بیک نگه گل صد گونه مرحبا بنمای

علاج درد من از پرسشی توان کردن   فسونی از لب لعل کرشمه زا بنمای

خوش آنکه بزم حریفان کنون بیارائی
زعکس چهرهٔ می لاله‌گون بیارائی

برون ز پرده گر آئی جهان بیاساید
بخاطری که در آئی درون بیارائی

ترا فتاده غم جان کوهکن ورنه
بکاوش شررهٔ بیستون بیارائی

همین قدر ز تو نامهربان طمع دارم
که خاک تربت ما را بخون بیارائی

امیدم این بود ای چشم خونفشان از تو
ز لاله دامن دشت جنون بیارائی

دلم خراب رخ بی تکلفانهٔ تست
بحیرتم چه شود چهره چون بیارائی

سرود مجلس دیر مغان تست حزین
به نغمه چه شود ارغنون بیارائی

میگرفتیم بجانان سر راهی گاهی
او هم از لطف نهان داشت نگاهی گاهی

چه عجب گر نگهش داشت سر الفت ما
برق را هست نوازش بگیاهی گاهی

دو سه روزیست که در دیده نگه در عجبت
ناتوانی ز من آمد نه گناهی گاهی

اینقدر هست که در سختی تاب و تب عشق
در دمید او بدل رخصت آهی گاهی

این گران آمده باشد بدل نازک او
میشود بار بخاطر پر کاهی گاهی

دل مسکین چه کند گر نطپید زین هشت
ریزه از خوی شهان خون سپاهی گاهی

لیک نومید نیم زان نگه بنده نواز
میشود روز شب بخت سیاهی گاهی

سر بخاک قدمش لابه کنان میگفتم
نشود تیره ز آهی چو تو ماهی گاهی

گنهم گرچه عظیمست ببخشای به عشق
شاد گردان دل زارم بنگاهی گاهی

بوفائی تو که از هستی خود بیخبرم
در حریم عشق بود حال تباهی گاهی

گفت خاموش که محتاج نبودست حزین

تا ز دل زمزمهٔ یا حسنی سر آید
گوشش بر نغمهٔ ناقوس کلیسا نکنی

میتوانی به نگه پاسخ صد مسئله داد
که حوالت بلب لعل شکرخا نکنی

گفته دست نگارین کنی از خون حزین
همه امید دل این ست مبادا نکنی

بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی
می زیبدت که ناز بکون و مکان کنی

این لطف جلوه که ز سرو تو دیده‌ام
بر خاک اگر گذر فگنی پرنیان کنی

هر جا کشائی از پی دل زلف پرشکن
مرغان سدره را همه بی آشیان کنی

مشکین شود غزال نگاهت بیک نظر
ای کاش جیب بخت مرا مشکدان کنی

ای عندلیب با تو مرا حق صحبت است
خواهم که خاک تربت ما گلفشان کنی

گردد طراز دامن دشت جنون حزین
خونابه که از رگ مژگان روان کنی

خاطر از ورد و سر بیهده آزاده کنی
سر اگر در ره زندان دل افتاده کنی

لوحت آخر اجل از نقش خودی ساده کند
حالیا مصلحت آنست که خود ساده کنی

همچو گل سیر دو از کف به نسیمی هشدار
برگ عیشی که بصد خون دل آماده کنی

صوفی ار می نه کشی ساغری از مایستان
تا مگر آب رخ خرقه و سجاده کنی

ساقی از دست کریم تو چه کم خواهد شد
چون سبو خود بگلوی من اگر باده کنی

تازه شمشاد من از خانه بگلشن بخرام
جلوهٔ تا به تذروان چمن زاده کنی

واله حسن جهان تو جهانیست حزین
زیبد از ناز باین حسن خداداده کنی

دل تبکدهٔ ما و ادب سجده بر اوست
ای ناصیه‌سایان حرمگاه صنم‌های

ما برهمنان را همه جا طور تجلی ست
از یار ندارید خبر ای شیخ حرم‌های

سامان خودی نیست بکف یک پر کاهم
شرمندهٔ هستی نکنی های عدم‌های

مرغ دل ما در پی پرواز فراغی ست
تا چند طپد در قفس شادی و غم‌های

در بزم حزین اینهمه خاموش چرائی
شوریده نوائی بزن از نای قلم‌های

منت نکشد همتم از دست دعائی
زد غیرت من هر دو جهان را سر پائی

غم برده در و صبر ز ما گوشه گرفته‌ست
ای مطرب کوته‌نفس آوازه رسائی

گر زیر فلک تنگ شود دامن دل هاست
از دل نفسی تا بکشم نیست فضائی

با عشق چه باید خس و خاشاک وجودم
این شعله مبادا که کند نشو و نمائی +

فوش خرقهٔ سالوس بما تنگ گرفته‌ست
ای چاک گریبان دل امروز بجائی

در کوی تو چون شعله که از طور کشد سر
از نالهٔ عشاق بلند است نوائی

دادست غمت رخصت شبگیر با آهم
شاید برسد این قاصد بیدرد بجائی

خود کیست حزین تا که از و رنجه کنی دل
دریوزه پرست نگهی عشوه گدائی

یک نفس نیست که خون در دل شیدا نکنی
آتش آه مرا بادیه پیما نکنی

جان فدای تو نه از تنگی دل مینالم
غم این میکشدم زار که ماوا نکنی

میکند در سر کویت عجب آشوبی دل
بستهٔ تمکین تو گردم که تماشا نکنی

عاقل انگشت چرا در دهن مار کند
دست در حلقهٔ آن زلف چلیپا نکنی

بهمدیده کشم سرمه ز خاک کف پائی / شاید که دهد اشک مرا رنگ حنائی

می در قدح و باد صبا بر سر لطف است / دارد چمن امروز عجب آب و هوائی

دولت طلبی دامن طفلی مده از دست / شاید که برون آید ازین بیضه همائی

نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است / هرگز نشنیدیم ز پروانه صدائی

خود را برسانید بیاران سبک پی / می آید ازین قافله آواز درائی

گلشن به نسیمی شکنند عهد هزاران / در کشور خوبان نبود رسم وفائی

کز دست بهار عجبی خار بیابان / از دشت گذشتت مگر آبله پائی

دور از گل رویت نفسی نیست حزین را / ماندست بجا بلبل بی برگ و نوائی

راه دل و دین را زده ای طرفه صنم های / مژگان تو خوابانده با تیغ ستم های

آواره کوی تو ندانم بچه حالست / یعنی دلم آن کافر گم کرده صنم های

صبر من و تمکین تو ای عهد فراموش / ما را و ترا ساخته بیگانه ز هم های

سرو تو صلای بشهادت طلبان زد / خود را برسانید باین پای علم های

با فیض گریبان کف محتاج حریف است / محرومی چشم عجب ای خاک قدم های

افتاده بدل زخم بلای هم از تو / ای غمزه مبادا شکنی قدر ستم های

امروز بهیچ و خم آزادی خویشم / یاد تو بخیر ای شکن زلف بخم های

تار نفس من بگلو قید اسیریست / از حلقه دامم برهان وحشت رم های

زاهد خبر از ریزش مژگان منت نیست / دامان تهی دارم ازین ابر کرم های

فیض عجبی یافتم از پای خم می / ای سایه نشینان گلستان ارم های

چه میفهمی گریبان چاکی حسرت نصیبانرا
که با معشوق داری جا بیک پیراهن ای قمری

بچشم تر کجا با سرو خود همدوش می‌آیی
جگر پرکالها میریزم در دامن ای قمری

صبوحی بوی گل زد بر مشامم ناله گرمست
من شوریده را آتش زدی در خرمن ای قمری

مبادا از نالهات مهر از لب فریاد بردارم
گریبان میدرد صبر مرا این شیون ای قمری

جراحت دیده لعلهای کباب سینه ریشانرا
بوجد آورده از ناله شور افگن ای قمری

میان ما اسیران این سبکباری غنیمت دان
که بر گردن نداری بار طوق آهن ای قمری

هوای ابر خواهد نغمه تر ناله سر کن
نسیم آسا سبک سیر است ابر بهمن ای قمری

حزین تا بلبل غیبت رنگین ناله سامان کن
نه هر گوشی تواند نغمه را سنجیدن ای قمری

در باغ هیچ نسراید هر مرغ بانوائی
دارد دم بهاران پیغام آشنائی

نگذاشت نی بهوشم از ناله نارسائی
بیگانه ام ز خود کرد آواز آشنائی

تا آب رفته جان باز آوری بجویم
قاصد بگو حدیثی از لعل جانفزائی

گوئی کیست در شهر غارتگر شکیبت
سر نیست سرفرازی شوخیست خوش ادائی

دامن بگلستان گذر کردیار از سر فرازم
ای ناله های هوئی ای گریه های هائی

گرگان یوسف جان ابنای روزگارند
مردیم از غریبی ای بیکسی کجائی

از خون دیده در عشق ساقی پرست جامم
یا حبذا نعیمی فی جنة الولائی

از زهی زلال دنیا چند افگند بخاکت
بیدرد پشت دستی نامرد پشت پائی

گفتی حزین بیدل با دوریم بسازد
الصبر منک صعب یا منتهی منائی

بجانبازی اگر چون کوهکن شیرین شود کامت
بشیرینی جان خویش کی طفلانه آویزی

سبکروحانه از خود نشیت برد گر نالهٔ بلبل
چو بوی گل بدامان صبا مستانه آویزی

کنشت و کعبه را قندیل و ناقوس از رواج افتد
دلم را گر بطاق ابروی بتخانه آویزی

برون آ از شمار پارهای دل سری چون من
چرا زاهد بگردن سبحهٔ صد دانه آویزی

درین ره گرمی رفتن چراغت پیش پا دارد
عصا بگذاری و در لغزش مستانه آویزی

بنقد جان خریدارند درد عشق را مردان
بدرمان تا بکی بیدرد نامردانه آویزی

دل بیدار اگر خواهی خروش نالهام بشنو
چو غفلت پیشگان تا کی بهر افسانه آویزی

وصیت با تو ای پیر خرابات مغان اینم
پس از من خرقه ام را بر در میخانه آویزی

مکافاتی ندارد دشمنی از دوستی بهتر
تو بی پروا چرا با دوستان خصمانه آویزی

اگر دانی چه مقدار از غم هجران پریشانم
بآن زلف این دل صد چاک را چون شانه آویزی

زناز از چشم شوخت گر نیفتد اشک غلطانم
چو من بر تار مژگان خود این دردانه آویزی

بیادت آید آیا دست دور افتادهٔ عاشق
بدامان خود آنروزی که بیتابانه آویزی

بمیدانی که گرد جلوهٔ نازت شکار افگن
سر خورشید بر فتراک بیباکانه آویزی

دلم شوریدهٔ زلف پریشانست میباید
که این زنجیر را بر گردن دیوانه آویزی

اگر بینی حزین امشب که در ساغر چه میدارم
گذاری سبحه را از دست و در پیمانه آویزی

بساط سرو گل افسرده شد در گلشن ای قمری
خروشی ساز کن با بلبل دستان زن ای قمری

بطوق بندگی مخصوصی از خیل گرفتاران
چه منتهاست از جانان ترا بر گردن ای قمری

تو در آغوش سرو خویش و من خالیست آغوشم
ببین مشکل بود کار تو یا کار من ای قمری

گر خشک لبم باده کش ساغر عشقم — دل را بلب از هر گل داغیست ایاغی
کیفیت صهباست بجام سخن من — ای باده گساران برسانید دماغی
ما را سر آن چشمه که گم کرد سکندر — ما تا در میخانه رسانیدیم سراغی
از تربت ما میگذرد یار سبک بار — ای بارکشان غم دل لابه و لاغی
شمعی که نه در پرتو رخسار تو سوزد — در دیدهٔ پروانه نماید پر زاغی
وصل ار نبود راه خیال تو نبسته است — بازست بروی دل تنگم در باغی
داغ دل ما از نفس گرم شگفته است — ای لاله تو افروختهٔ دامن راغی
پرسی چه ز آتشکدهٔ عشق حزین را — زاهد تو براحتکدهٔ کنج فراغی

بقید آب و گل ای جان ناتوان چونی — درین کهن قفس ای سدره آشیان چونی
زلال خضر ترا سینه چاک می طلبد — نفس گداخته دنبال کاروان چونی
تو شمع محفل انسی به تیره وحشتگاه — تو زیب مسند قدسی بر آستان چونی
عنان گسسته ترا بحر جود می جوید — بریگ بادیه ای ماهی طپان چونی
فروغ حسن ترا آفت زوال نبود — بعقدهٔ ذنب ای مهر خاوران چونی
بجلوه بود مدار تو شوخ چشم شرار — نشسته در دل سنگ ای سبکعنان چونی
تو رشک یوسف مصری فتاده در چه تن — تو باز کنگرهٔ عرشی بخاکدان چونی
هلاک شیوهٔ شوخی شوم که گفت حزین — جدا ز وصل من ای زار خسته جان چونی

چو فرهاد ار به تیغ بیستون مردانه آویزی — ز بیتابی ببرق تیشه چون پروانه آویزی

نطق از لب الهام سرائی که تو داری

پیاله میکشم از مشرب طاق ابروئی
سبو کشان خرابات عشق را هوئی

ز کاوش مژه شوخ آتشین خوئی
بسینه هر گل داغیست چشم آهوئی

ز خون دیده دهم آب کوه و صحرا را
بیاد لاله رخسار آشنا روئی

بشام هجر مرا ذوق اشک و آه بس ست
چو شمع شب نگذارم بخاک پهلوئی

اجل بداد ز جان سر گشتگان نرسید
مگر بلند کند عشق دست و بازوئی

باین خوشیم که فارغ ز ننگ سامان ست
سری که در غم عشقست وقف زانوئی

ازان به تیرگی بخت خویش می نازم
که نسبتی بودش با سواد گیسوئی

ز هوش برد جهان را فسانه تو حزین
شبهت مرا زبسودای زلف جادوئی

ای کعبه جان از تو کلیسای فرنگی
بی یاد تو دل را دو جهان سینه تنگی

جان دیده ازان نرگس عیار فریبی
دل خورده ازان غمزه خونخوار خدنگی

دیریست که سر حلقه ام از سبحه چه سازم
زنار بجبینگی بود آن طره بجینگی

یک زمزمه در پرده گشائیست ولیکن
دل نغمه برنگی زد و ناقوس بهنگی

از عشق به آشوب محالست نجاتم
هر قطره درین بحر بود کام نهنگی

گوهر بدو کف میدهم و ناخن آن نیست
کز سینه معدان بخراشم رگ سنگی

رسوائی جاوید حزین از طلب عشق
صد نام نکو باد بگرد سر ننگی

بر دم ملجد زان رخ افروخته داغی
حاجت نبود تربت ما را بچراغی

چون شمع فروزنده ز فانوس عیانست — در پیرهن آن ساعد سیمین که تو داری
دشنامی اگر تلخ برآید ز زبانت — شیرین کندش آن لب شیرین که تو داری
در زیر سر خواب گران تو بود زلف — فریاد ازین نرمی بالین که تو داری
تهمت بحنا بسته و سختی دوران — افشرده دل آن دست نگارین که تو داری
در میکشد و چاک زند خرقهٔ ما را — چون گل به بر این حلهٔ رنگین که تو داری
در هاله خط روی تو از طالع حسنست — سعد است قران مه و پروین که تو داری

چون شمع لبت سوخت حزین از نفس گرم
ای خسته ندانم چه تب است این که تو داری

ای ناله خوشا بخت رسائی که تو داری — ما را نبود راه بجائی که تو داری
خواهی شدن ایدل می صافی بخرابات — با دردکشان صدق و صفائی که تو داری
از کعبه چه حاصل ادب ناصیه سا را — ای بت سر ما و کف پائی که تو داری
بی پرده بهر گوشه کند راز نهان را — ای نی نفس پرده گشائی که تو داری
تا چند لب جام برد بوسه بتاراج — ساقی ز لب بوسه ربائی که تو داری
سنبل گره کرده است گریبان سمن را — مشکینه خط غالیه سائی که تو داری
طالع نگذارد گره بسته بکارم — گر باز شود بند قبائی که تو داری
چون آینه از دیدهٔ حیرت زده شادم — از کف ندهم فیض لقائی که تو داری
در تیرگی آئینهٔ دل را نگذارد — ق — مطرب نفس زنگ زدائی که تو داری
بی ذوق سماعست حزین نالهٔ بلبل — شوریده مرا طرز نوائی که تو داری

خواهند حریفان مسیحا نفس آموخت

مجنون مرا راه کجا بود به محمل
گر جذبهٔ او قافله سالار نبودی

گر غالیه سا خال و خط یار نمیگشت
سنبل به بغل مشک تتر وار نبودی

از تیه کجا بود ره وادی طورم
گر نور رخش شمع شب تار نبودی

میسوخت قفس را اثر نالهٔ بلبل
گر پیک صبا قاصد گلزار نبودی

میداد اگر دل بحرم راه حزین را
فارغ ز جهان ساکن خمار نبودی

سمین بدنا شمع شبستان که بودی
من سوختم آرایش ایوان که بودی

شب با که نشستی سر زلف که بکف داشت
جانان من آرام دل و جان که بودی

پیدا بود از لعل تو پیمانه کشیها
ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی

بی لعل تو الماس بود روزی داغم
ای شور قیامت نمک خوان که بودی

نگذاشته دین بخرابات نشینان
در صومعه غارتگر ایمان که بودی

خار عجبی بود بچشم از رگ خوابم
دوشینه گل جیب و گریبان که بودی

آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم
در سلسلهٔ زلف پریشان که بودی

هر زخم تو لب میکند از جوش حلاوت
ای دل هدف ناوک مژگان که بودی

آرام نگردید درین دشت نصیبت
ای سیل خروشان تو جوشان که بودی

جان مست حزین میشود از طرز صفیرت
دستان زن خوش لهجه بستان که بودی

فریاد که از عاشق مسکین که تو داری
سر میکشد آن طرهٔ مشکین که تو داری

در طاعت عشق تو صنمخانه نشینم
کافر کند این ملت و آیین که تو داری

در خرقه نمی گنجم با سبحه نمی سازم　　ایام بهار آمد ساقی می ناب اوی
بی عشق چه فیض آخر از عمر توان بردن　　هر جا دلی باشد زان طرّه بتاب اوی
از برق جلال آمد گلگونه جمالش را　　نظارهٔ حسن او در عین عتاب اوی
رندان قلندر روش از بزم برون رفتند　　محفل چو شود خالی خاموشی خواب اوی
تا عمر بود لبتان از ساقی ما جامی　　فرصت چو رود از دست ای دوست شتاب اوی

این دل که حزین دارد از خیل وفاکیشان
از آتش عشق او در سینه کباب اوی

کمند جذبه اش نگذاشت مجنونی بصحرائی　　سواد شهر بند حلقهٔ زلف دلارائی
درین بستانسرا غیر از تو بی پروا نمی بینم　　برنگ بوی گل در پردهٔ بی پرده پیدائی
نمیدانم کجا سودا کنم نقد دل و دین را　　تجلی کرده در هر ذرهٔ حسن دلارائی
نمیباشد رهائی قسمت مرغ نگاه من　　بود هر حلقهٔ زلف ترا دام تماشائی

حزین از مردم بیغم دل افسرده دارم
بقربان سری گردم که دارد شور سودائی

ای عهد شکن با تو اگر کار نبودی　　کار دل ما این همه دشوار نبودی
نگذاشتمی آئینه روی تو از دست　　گر با عششیرانی دیدار نبودی
گر کفر نمی خواست ز ما پیر خرابات　　بر گردن جان لف تو زنار نبودی
در خواب توانستی اگر روی تو دیدن　　در هر دو جهان دیدهٔ بیدار نبودی
بردندی اگر از می دوشینهٔ ما بوی　　یک کس بدر صومعه هشیار نبودی
سرگشته نمیدید کسی خلوتیان را　　گر یوسف ما بر سر بازار نبودی

نی را نوا نماند و جرس را صدا گرفت
ما را نشد ز ناله حزین استخوان تهی

دوشینه دلم داشت بیاد تو سرودی	گر دیدهٔ مرغان حرم خواب ربودی
هر چشمه زدون دیدهٔ دریا نسیم را	غمهای تو از گریه سبکبار نمودی
غافل ز تو یکدم دل مشتاق نگردد	اذ البس سعدی جهک فی عین شهودی
وقتست که خورشید رخت جلوه گر آید	قد قام من البین ظلامات وجودی

بار غم کونین حزین افگند از دوش
در پای خم باده کند هر که سجودی

در دیده و دل از دل و از دیده جدائی	بی جائی و چون می نگرم در همه جائی
لب باده کشان جلوه کنان طره پریشان	آشفته چنین بر سر بازار چرائی
گه در جگر گرمی و گه بر مژه تر	گه در شکن آه منی در چه هوائی
هم شیشه و هم ساغر و هم باده و هم مست	هم ساقی و هم نائی و هم نای و نوائی
بر تارک سرهوشی و در پردهٔ دل راز	در دیده سر نوری و در سینه صفائی
نظاره کنان از نظر عشق بحسنی	رخساره نهان در شکن زلف دوتائی
گه معتکف خلوت و گه شاهد محفل	گه بارکش خرقه و گه زیب قبائی
در حد اشارات تو هم مائی و هم من	در محو اضافات برون از من و مائی

مستست حزین امشب از آن ساقی سرمست
مطرب بزن این پرده باهنگ رسائی

من رند خراباتم مست و خراب اولی	این عقل نصیحت گر مغلوب شراب اولی

طبیب من چرا از خسته جان خود نمی پرسی — توان پرسیدنی وز ناتوان خود نمی پرسی

قلم کی محرم و قاصد کجا درد سخن دارد — چرا احوال ما را از زبان خود نمی پرسی

مگر آگه نه از سوختن ای شمع بی پروا — که از پروانهٔ آتش بجان خود نمی پرسی

نسیم آشفته میگوید سراغ نافهٔ چین را — چرا از طرهٔ عنبر فشان خود نمی پرسی

اگر باور نداری شرح جور از من چرا بارے — حدیثی از دل نامهربان خود نمی پرسی

شکار خسته میداند عیار سختی بازو — چرا از زخم دل زور کمان خود نمی پرسی

مسرت گردم چه دیدی کز حزین رنجانده دلرا
ز دستان سنج دیرین داستان خود نمی پرسی

دلا بجبهه در دوست را نشان چه دهی — صدای سجده بآن خاک آستان چه دهی

چو عمر من لبه راه انتظار گذشت — فریب وعده ام ای شوخ سرگران چه دهی

کدام میکده دیگر خمار من شکند — شراب حسرتم از لعل می چکان چه دهی

نگاه خشم تو مخصوص جان خسته چرا است — همین بمیکده رطل مرا گران چه دهی

بحرف هجر زبان آشنا مساز حزین
کلید باغ بغارت گر خزان چه دهی

زان نور دیده شد مژهٔ خونفشان تهی — از طائر مراد مباد آشیان تهی

رشک محبتم نگذارد نفس کشم — دل از حدیث شوق پرست و زبان تهی

خوش طائرند زاهد بیمغز و جوز پوچ — بیرون بر از فریب ولیکن میان تهی

ساقی بیا بمیکده و سبو دست ما بگیر — داریم ساغری چو کف عاشقان تهی

ترسم رود ز یاد تو یکباره نام ما — از کین ما مکن دل نامهربان تهی

بپای شمع خود چون شعله جواله میرقصد — ز آتش طلعتان پروانه زد جام طربناکی

شکار انداز ما را تا کی افتد رحم در خاطر — رگی داریم و شمشیری سری داریم و فتراکی

ببرگ لاله خورشید محشر شبنم افشاند — گل داغی که دارد در نظر روی عرقناکی

فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی — که باید پرتو فانوس را پیراهن پاکی

مقید بیش ازین نتوان بزندان بدن بودن — بکش سر از گریبان تا بکی چون دانه در خاکی

گر از دل زندگان مشعلی در ظلمت شبها — ز آب زندگانی صلح کن با چشم نمناکی

من آن دریاکشم کز باده سیرابی نمیدانم — قناعت میکند از تاک زاهد گر به مسواکی

حزین از انفعال من نخواهد شد سفید اینجا
اگر صبح قیامت را نمایم سینه چاکی

حسرت گردم نمی پرسی چه شد دیوانه داری — نه آخر ای چراغ چشم من پروانه داری

نشد از یک نهانی دیدنی برداری از خاکم — چه بی پروا نگاه آشنا بیگانه داری

نمک در ساغر حسنت نریزد شور محشر هم — که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری

نیم غمگین در میخانه را گر محتسب گل زد — که در گردش ز چشم مست خود میخانه داری

تو شمع بزم اغیاری و دل میسوزد از حسرت — نه آخر ای خرابات من تو هم ویرانه داری

اگر در کشور جانها و گر در کعبه دلها — بهر جا هستی ای زیبا صنم بتخانه داری

بنازم ای خدنگ ناز زور دست و بازو را — عجب در خاک و خون غلطاندن مردانه داری

سپند آسا برقص آورده ذرات عالم را — بنازم عشق بی خویشی گرمی افسانه داری

حزین دست کدامین بیمروت داده دل را
که آه دردناک و ناله مستانه داری

دم گرمم تو افسرده درون درنگرفت | زاهد از حق بگذر عمر تو ترا نه کافوری
نتوان بی می و مطرب ز جهان کام گرفت | خویش در میکده انداز اگر مخموری
خرقه زهد بمسجد نه و مستانه برآ | در پس پرده پندار چرا مستوری
نشکنی تا بت هستی ظفری نیست ترا | گر برآئی بسر دار فنا منصوری

دم عیسی ست نوای نی جانبخش حزین
خوش طبیبی ست درین کوچه اگر رنجوری

بدا ما قد بدا مافی الحب من بیدا شواقی | انل کاسا واسکرنی الا یا ایها الساقی
سرت گردم لب خشک نزهر آغشته دارم | فان القلب ملسوع ومار الدن دریاقی
محبت نامه درد دلم را در بغل دارد | نمیخوانی چرا محبوب من مکتوب مشتاقی
نیم در عشقبازی بیوفا ای سست پیمانها | بقی ما قد مضی فی حبکم عهدی ومیثاقی

حزین از دل بگوشم هر نفس آواز می آید
ینادی کلما فی الکون فان والهوی باقی

نمی ماند بمصر از پیرهن خبر تهمت چالاکی | سفیدی میکند در راه شوقش دیده پاکی
بدست کوته همت بلند خویش مینازم | که از دنیا بچشم اهل دنیا زد کف خاکی
در آتش میگرفتم خرمن حسرت نصیبان را | گر از سامان هستی در بساطم بود خاشاکی
غبار از تربت من تا قیامت میکشد بالا | که روزی بود دم از افتادگان قد چالاکی
نمیخوانی خوانی می در رگ مخمور می آید | خدنگی خورده ام از باده پیما چشم بیباکی
بیا تا کوی عشق و رهبر من کن دفتر دل را | گر در یونان زمین عقل نبود صاحب ادراکی
زمهر رشید تمامت نیست باکی هی بستانیم ترا | بود ما را شراب بیخودی تا سایه تاکی

چون حباب از آه شد کارم ز دست
بحر گشتم تا شکستم یللی

دست از رقصم آستینی بیش نیست
دست یار افشانده دستم یللی

سوز من سازد دماغ چرخ ساز
عود این نه مجمرستم یللی

توبهٔ نشکسته نگذارم درست
عهد با پیمانه بستم یللی

سر بخورشیدم نمی آید فرو
تا بپای خم نشستم یللی

این غزل از فیض مولانا حزین
در کشاد بال بستم یللی

مست صهبای الستم یللی
از می توحید مستم یللی

حبس تن بر مرغ روحم تنگ بود
این قفس در هم شکستم یللی

کس بمن بیگانه تر از من نبود
ز اختلاط غیر رستم یللی

چون دل من خلوت خاص تو بود
در بروی غیر بستم یللی

هیچ نقصانی مرا از مرگ نیست
انچه بودم باز هستم یللی

از حجاب جسم بیرون آمدم
آخر این سد را شکستم یللی

در سماع عشق محفل گرم بود
چون سپند از جای جستم یللی

خضر می باید که تعمیرم کند
من همان دیوار بستم یللی

در خرابات مغان بیخود حزین
خوش بکام دل نشستم یللی

اگر از دیدهٔ ابنای زمان مستوری
خوش بیاسای که از جملهٔ بلاها دوری

یک دو شب نیست جهان گذران ای غافل
خاک ره گردی اگر تاج سر فغفوری

تا قدم از سر چو آفتاب نسازی — سایهٔ آن سرو پایدار نیابی
گلبن عشرت شگفتگی نه پذیرد — تا بدل از عشق خار خار نیابی
تا نکشی صد هزار ساغر خون را — چاشنی لعل میگسار نیابی
تا دلت از تیغ غمزه چاک نگردد — بوی از آن زلف مشکبار نیابی
تا نبرد شور عشق صبر و شکیبت — راحت دلهای بیقرار نیابی
تا نکنی خویش از میانه بیک سو — شاهد مقصود در کنار نیابی
تا نخوری زخم تیغ نازنکویان — لذت جان و دل فگار نیابی
گر کند آن شوخ یک کرشمه بکارت — دست و دل خویش را بکار نیابی
گر نه کنی صرف می پرستی و رندی — نشاء ازین عمر مستعار نیابی
گر نکشی خویش را بعالم مستی — مهلتی از دهر بیدار نیابی
در خم چوگان فگنده شحنهٔ عشقش — گر سر منصور را بدار نیابی
ای که طلبگار کعبهٔ بتحقیقت — جز دل درویش حق شعار نیابی
صرصر غم اگر بهم نزند دو جهان را — در دل آزادگان غبار نیابی
ای که ز دوری راه خستگان محبت — دارم امیدی که وصل یار نیابی

رفته حزین وار ز صفحهٔ دوران
جز سخن عشق یادگار نیابی

خواست شاهد می پرستم یللی — آنچه او میخواست هستم یللی
نغمهٔ مطرب چو از خویشم برد — آید آواز الستم یللی
چشم ساقی مے بپیمائی میدهد — مست مست مست مستم یللی

با فسون ها شنیدم بوالهوس را شاد میکردی — چه میکردم اگر با او مرا هم یاد میکردی

خوشا روزی که هر کس غیر من بودی گرفتارت — بگیر و دام میگیرانیدی و آزاد میکردی

بگلشن رفتم و از نونهالان جلوه ها دیدم — اگر می آمدی خون در دل شمشاد میکردی

ز رشک امشب نمک در دیده سوی خواب شیرین را — مگر من مرده ام کافسانهٔ فرهاد میکردی

چه خاموشی حزین آن نالهای دلخراشت کو — که در دام و قفس خون در دل صیاد میکردی

گاهی به نگاهی دل ما شاد نکردی — حیف از تو که ویرانه آباد نکردی

صد بار ز گلزار خزان رفت و گل آمد — وین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی

داغم که چرا خون مرا ریخت تغافل — مردم که چرا آن مژه جلاد نکردی

ای خسرو شیرین دهنان این نه وفا بود — یک رهگذری جانب فرهاد نکردی

بسیار مبال ای شجر وادی ایمن — یک جلوه چو آن حسن خداداد نکردی

کی بیهده دل در بغل خویش توان داشت — گر جلوه درین شیشه پریزاد نکردی

از سیر چه فیض ار نبود راه خطرناک — ای شمع شبی روبره باد نکردی

باید ز تو آموخت حزین رشک محبت — لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

تا شکن از دور روزگار نیابی — بار در آن زلف تابدار نیابی

تا نظر از کائنات باز نگیری — نشئه آن چشم پرخمار نیابی

تا نفشانی بخاک جام هوس را — ساغر عشق از کف نگار نیابی

تا ندهی سینه را بداغ محبت — روی دلی زان سمن عذار نیابی

رایگان بر افشانند خسروان عطایا را ⁂ ثقلوا مطایاکم یا کرام جیرانی

شب حزین لایعقل شیخ دیر مین گفت
اینما تولوکم ثم وجه عمر فانی

کنند گرد آوری زلفش دل شوریده بسیاری ⁂ که زندانرا نباشد بهتر از زنجیر دیواری

تغافل میکند تیغ تو تا کی بار گران جانم ⁂ زکفر بی سر انجامم بجا ماندست زناری

خروشی دلخراش از رخنه های سینه می آید ⁂ صفیری میسراید در قفس مرغ گرفتاری

غبار تربتم در چشم شیران خاک میریزد ⁂ خدنگی خورده ام از کیش مژگان ستمگاری

زخورشید جهان آرای رخسار نگه سوزش ⁂ در آتشخانهٔ دل هر طرف گرمست بازاری

طپیدن در خاک و خون چون نیم بسمل جانگسل دارد ⁂ دل آزرده را بیماری چشم جگرداری

حزین آخر زیان عشقبازی سود میگردد
که بازار نگه گرمست با خورشید رخساری

ای روی ترا موج عرق آئینه سازی ⁂ آئینه زعکس تو پریخانه نازی

در چنگل مژگان تو گردون قوی نه بست ⁂ کنجشک ضعیفی ست بسر پنجه بازی

ای گلشن نظاره زرخ پرده برانداز ⁂ تا شبنم این باغ کنم اشک نیازی

چون باد مرو سرسری از سیر گلستان ⁂ در هر گره غنچه ببین گلشن رازی

پروانه بیا گرم وز من طرز بیاموز ⁂ آتش زده در خانه من شمع طرازی

ای زاهد افسرده ترا زنده نگویم ⁂ بیدرد چه حالست نه سوزی نه گدازی

خاموش حزین از غم ایام خزانم
دل نغمه سراید بچه برگی بچه سازی

حیرتم صلا زد و گفت دهنی بزن بمیان — تا بکی فرو مانده در طلسم حیرانی

فکر زاد راه طلب رسم ره نوردان نیست — بس بود شکسته دلی با درست پیمانی

زین سروش فرخنده هوشم در سماع آمد — تن ز شوق جانان شد پای تا بسر جانی

از ادب بجای قدم دیده قطره زن کردم — ناگهان به پیش آمد سهمگین بیابانی

خورده هر کف خاکش مغز شرزه شیرانرا — جادهٔ خطرناکش اژدهای بیجانی

حالتی غریب افتاد حیرتی عجب رو داد — کشتی تحمل شد لطمه سنج طوفانی

در تف تب و تابم درد دوری افگنده — نه رهی نه همراهی نه دلی نه درمانی

موج خیز وحشت را بیکرانه میدیدم — پهن دشت حیرت را نه سری نه پایانی

داشتم دران حیرت برگ و ساز جمعیت — حسرت فراوانی خاطر پریشانی

گشته شمع بالینم تیره شام دیجوری — کرده اشک پروینم پیش پا چراغانی

لاله داغ دیرینم سینه سوز آئینش — گل کنار خونینم غنچه اشک غلطانی

خانه سوز هستی شد آه آتش آلودم — انما الحشا ذابت من لهیب نیرانی

عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم — این جمع اصحابی و این ربع خلانی

خضر پی خجستهٔ من وقت دستگیریهاست — هر طرف دد و دامی هر قدم مغیلانی

سالکی ربا نجد این رکب ربعکم — کان شوق خضرتکم سایقا لاطعانی

دوری اختیاری نیست عشق و دل گواهانند — ما طویت کشح القلب عنکم بسلوانی

پرده در عدن چشم کرده بود وادی را — اذ بدت خیام الحی من اهیل عدنانی

بیخودی ز خاطر شست لوح وصل و هجران را — در سرم هوا نگذاشت ذوق کفر و ایمانی

کاروان مصر آمد بوی پیرهن کالا — قال لی لک البشری یا کنت اخزانی

در آن مدت که آهم نامه بود و اشک من قاصد
نه یاد از نامه‌ام کردی نه شادم به پیغامی

اگر تسلیمم برسوائی کنی داریم معذورت
پی دل هرگز ای نامهربان ننهاده‌ئی گامی

توان افروخت آتش شمع کشته از هر تار موی من
درین محفل که دارد دعوی عشق تو هر خامی

ز نعمتهای الوان محبت لذتی دارم
کباب من نمک سود است از اشک جگر فامی

چو خورشید از دل پرخون خود رطل گران دارم
بدورانها اگر یابی چو من خونین دل آشامی

فراموشی حدیثی دارد تغافل مدتی دارد
دعاگوئی توام دل را تسلی کن به پیغامی

بناز رعنائی شمشاد کمتر در چمن دیدم
کنون در سایهٔ سرو تو پیدا کرد اندامی

ندارد جای داغی دفتر دل تا قلم گنجد
بحمدالله کتاب عشق را دادیم انجامی

بهشتی روی من دارد بسویم گوشهٔ چشمی
ز نعمتهای جنت قسمتم گردید بادامی

مرا بخت سیه سرگشته دارد ورنه در کویش
سفیدی میکنند در انتظارم دیدهٔ دامی

در آن عالم که عشق او مرا دارد نمی‌باشد
بیاض گردن صبحی سواد طرهٔ شامی

درین قحط الرجال آوازه دارد خاک خاموشان
بجز سنگ مزار امروز نبود صاحب نامی

حزین از درد تا کی میتوان گرداند بالین را
مگر بر بستر خواب عدم گیریم آرامی

حین طلعت حول الحمی اذ مررت بالجانی
رهزن دل و دین شد چشم نامسلمانی

آفت مسلمانی چشم زلف دین براندازش
زیر هر شکنجش دل دیر و پیر رهبانی

دیده‌ام بخونریزی غمزهٔ نگاهش را
ترک سخت بازوی شوخ سست پیمانی

گر حریف دامانش دست غنچه خسبان نیست
پاره میکنم چون گل در غمش گریبانی

شب که با هزار افغان ز فراق یوسف خویش
داشتم بسینه دلی رشک پیر کنعانی

سینه شد ای چون حرم آتش افغانکده
ای دل افسرده چه شد شور شست

مرگ دل از نوحه گری داشتی
آه قیامت اثری داشتی

مطلب پروانه روا شد حزین
کاش تو هم بال و پری داشتی

کشیدی تیغ و ساغر گشتی آتش گفتیم چونی
سرت گردم چسانم زندگی را تشنهٔ خونی

نه کار چشم بیمار ست از هر شیوه می آید
نمی خواهد تنگکار وحشی دل سحر و افسونی

بجیب قاصد اشکی بصد حسرت روان کردم
بگو بیتابانهٔ لخت دلی از شکوه مشحونی

اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردارم
که در هر دیده دارم از فراقت رود جیحونی

مزار عاشقان را ماتم افروزی نمی باشد
مگر گیسو پریشان کرده باشد بید مجنونی

بیا ساقی چو خشت خم برافگن سقف مینا را
که دل میبرد از خاکستر خود طرح گردونی

بلای آن قامت جلوهٔ نازست عاشق را
تذروی هسیر و داین نغمه را ابتر موزونی

بکام دل بامید جفا چشم وفا دارم
ازان برگشته مژگان ای دریغا بخت وارونی

کجا گردد نهنگ بحر پیما قطره میدانش
دل دیوانه ام را سینه باید بر مجنونی

نه مستم محتسب بگذار از خود بیخبر باشم
که من غافل نگاهی دیده ام از چشم میگونی

خط سبز لیست دارد لعل جانان بر لب نهان
ندارد بی سخن رنگین تر از وی حسن مضمونی

براهت هر قدم چشم گره گوشی رهین دارم
اگر بانگ درائی نیست خالم کرده هامونی

دل میخانه گرد من حزین از قهوه نگشاید
چه کیفیت دهد دریاکشان را حب افیونی

بناکامی گذشتای شاخ گل دور از تو ایامی
کسی را چون برآید کام دل از چون تو خودکامی

خرابم از ادای شیوهٔ مستانهٔ چشمی | شراب بیخماری دارم از میخانهٔ چشمی

چه کیفیت بود در ساغر آن چشم سخنگو را | بخواب بیخودی دل رفته از افسانهٔ چشمی

شراب شوق هر کس جلوه در پیمانه دارد | که مجنون محو لیلی بود و من دیوانهٔ چشمی

نگاه گرم ترسازادهٔ سرگشته ام دارد | که می آید سیه مستانه از بتخانهٔ چشمی

حزین نبود چو من مستی خرابات محبت را
پیاپی میزنم پیمانه از میخانهٔ چشمی

چون خود اگر عشوه گری داشتی | از دل زارم خبری داشتی

پا بسر من ننهادی به ناز | گر ز من افتاده تری داشتی

مفت درازی ز غم زلف تو | گر شب بختم سحری داشتی

عمر به هجرت گذراندم تمام | کاش بحالم گذری داشتی

زخمی مژگان تو میشد چو ما | گر دل زاهد جگری داشتی

به شدی از لعل مسیحای تو | دردم اگر چاره گری داشتی

حنظل حرمان نشدی قسمتم | نخل وفا گر ثمری داشتی

قدر دل ما نشدی کم ز خاک | رحم بدل گر قدری داشتی

دیده نمی بود اگر یاد دوست | هر رگ مژگان گهری داشتی

خار نگشتی خط ریحان اگر | غالیه از خاک دری داشتی

داد دلم دادی اگر یار هم | دلبر بیداد گری داشتی

کار شدی بر دل دیوانه تنگ | سینه اگر بام و دری داشتی

فصل چمن غنچه نمی بود دل | در کف اگر مشت زری داشتی

چون کمان شد قدت از تیر سبکروتر باش | قامت خم شده بر دوش عصا نگذاری

دیده ات خواب فراغت نتواند دیدن | تا سر خویش ببالین رضا نگذاری

میدهد آمدنت مژده از خود رفتن | آنقدر باش که ما را تو بجا نگذاری

غم عشق آنچه بد از سینه ما بیرون کرد | تهمت دل به من بی سر و پا نگذاری

نشود محرم خاک قدم پیر مغان | سر که بر خشت در میکده ها نگذاری

طاقت سینه گرم تو نداریم حزین | دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری

تنگی از دل نرود تا تو میان نگشائی | مشکل آسان نشود تا تو زبان نگشائی

دل باسباب پریشان جهان جمع مکن | فال جمعیت از اوراق خزان نگشائی

بی خم زلف بکن مرغ نوآموز مرا | رشته از پای دل بال فشان نگشائی

چاک از آن تیغ نگه تا نکنی سینه ما | در امید بروی دل و جان نگشائی

بی نیازانه حزین از دو جهان دیده ببند | چشم خواهش برخ باغ جهان نگشائی

هجر در دامن دل ریخته خار عجبی | گلبن حسرت ما کرده بهار عجبی

ناخن تیشه شد و سینه من کوه غمیست | زده ام دست دلیرانه بکار عجبی

سودی از دولت همسایگی ماه نکرد | زلف هندوی تو دارد شب تار عجبی

دیده جز بوالعجبی هیچ نه بیند در هند | فلک انداخته ما را بدیار عجبی

شمع سر رشته افسانه بکف داد حزین | دوش با داغ تو دل داشت شمار عجبی

نهان زخم دلم را در تبسم کن | که از تیمار حسرت پروران اجری دگر یابی
بیا در دیده تا بینی رسائیهای ضعفم را | سر نظاره را در دامن مژگان تر یابی
دران وادی که من افشرده ام پای تحمل را | دل آواره از ریگ بیابان بیشتر یابی
اگر ای ابر داری در نظر همراهی چشمم | بهار گریه ام را در سمن زار سحر یابی
ره دور و دراز بیخودی منزل نمیدارد | نشانهای سپر بینی خبر را بیخبر یابی
خیال زلف و روی را خلیل آتش دل کن | که نسرین تا گریبان موج سنبل تا کمر یابی
رگ افسرده را یا یاد مژگانی حوالت کن | که آب زندگی از جویبار نیشتر یابی

حزین از خود بفشان دامنی سیر دو عالم کن
سبکباری اگر چون بوی گل فیض سفر یابی

لوح دل را اگر از نقش دوئی ساده کنی | خاطر از خانقه و میکده آزاده کنی
هر سر خار بیابان شجر طور بود | دیده گر آئینه حسن خدا داده کنی
تو باین حوصله با عشق ستیزی هیهات | دل اگر در خور خیل غمش آماده کنی
در خرابات بیک ساغر می نستانند | تکیه تا چند باین خرقه و سجاده کنی
چون صراحی همه مقبول مغان میگردد | سجده چند که در پای خم باده کنی
ایکه خنگ فلکت زیر رکاب شرف است | چه شود گر نظری جانب افتاده کنی

چه کم از قدر تو ای خسرو خوبان گردد
که نگاهی به حزین دل و دین داده کنی

سر چه باشد که تو در راه وفا نگذاری | همه جا ریزه دل ریخته پا نگذاری
میکنند جلوه بی بود حباب آگاهست | تا درین آب و هوا طرح بنا نگذاری

حیران لقائی شدم امروز که دانی
باقی ببقائی شدم امروز که دانی

یار آمد و جان گشت نثار قدم او
قربان و فدائی شدم امروز که دانی

فیض نظر پیر خرابات بنازم
خاک کف پائی شدم امروز که دانی

زنگ تن از آئینه جان پاک زدودم
یعنی بصفائی شدم امروز که دانی

بگرفت مرا از من و خود را بعوض داد
ممنون عطائی شدم امروز که دانی

از شرک دوئی ترک خودی کرد خلاصم
از خود بجدائی شدم امروز که دانی

نقد شب هستی چه گدا دربدرم داشت
محرم بسرائی شدم امروز که دانی

از شیوهٔ آن حسن خبردار نبودم
مفتون ادائی شدم امروز که دانی

هر پرده که نی راست حزین از دم نائی است
بیخود ز نوائی شدم امروز که دانی

ز عاشق شکوه جز مهر ورزیدن نمیدانی
عبث رنجیدهٔ اسباب رنجیدن نمیدانی

از آن لب زهر دندان نه ام استاد ای عاقل
که چون دیوانگان زنجیر خائیدن نمیدانی

گل داغی ز باغ زندگانی نیست در دستت
تهی کف میروی زاهد که گل چیدن نمیدانی

نخوردی خون دل ای صوفی و در رقص طاماتی
چه مستی میکنی چون باده نوشیدن نمیدانی

حزین اکنون نواسنج گلستان شد تو ای بلبل
نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمیدانی

بکش خون دلم تا مستی بیدردی یابی
گل داغ مرا بو کن که بوی عشق دریابی

عیار حسن را آئینه حیران کند کامل
مگردان از نگاهم رو که اکسیر نظر یابی

بمستی بی گزک منشین بکش دستی بمژگانم
که در هر قطرهٔ اشک شور من لخت جگر یابی

نیم به هجر تو تنها دو همنشین دارم / دل شکسته یکی جان بیقرار یکی

به عندلیب چمن نوبت فغان نرسد / حدیث جورت اگر گویم از هزار یکی

کنون دو سلسله جنبان بود جنون مرا / خط عبیر شمیمت یکی بهار یکی

خدنگهای تغافل خطا نمی گردد / ز شست غمزه ات ای نازنین سوار یکی

گدا و شاه به تنهائی از جهان رفتند / درین دیار بیاری نشد دوچار یکی

بدهر الفت و انصاف نیست یاران را / یکی حریف نشاطست و سوگوار یکی

ز گرد حادثه میدان روزگار پرست / خدا کند که برآید ازین غبار یکی

ز بزم وصل حزین اینقدر خبر دارم / که بیخودانه سرم داشت در کنار یکی

بقید جسم ز جان جهان چه میدانی / تو دل نداده از دلستان چه میدانی

نگشته در ره یوسف سفید دیده ترا / غبار رهگذر کاروان چه میدانی

چو طفل در طلب مدعا فشانی اشک / بهای این گهر رایگان چه میدانی

ترا که صیرفی عشق بر محک نزدست / عیار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی

مدام لعل لب خویش در دهن داری / حرارت جگر تشنگان چه میدانی

حدیث زاهد دم سرد بسته گوشت را / ترانهٔ من آتش زبان چه میدانی

گرفته روزن گوشت بقیل و قال جدل / سخن سرائی آن بیزبان چه میدانی

ز جا نرفته از جلوهٔ پریزادان / خرام آن نگه سرگران چه میدانی

بجار موجهٔ اجزای خویش در بندی / حزین گوشه نشین را نشان چه میدانی

تا کی بناز دیده فرو بسته ز من / یکبار دامن مژه بردار اندکی
گفتا نگه بخواب بهار تغافلست / از با هوشیش دیدهٔ خونبار اندکی
گفتم فغان من نگذارد ترا بخواب / گفتا گلوی ناله بفشار اندکی
ای مطرب ستم بزن آهسته زخمه را / نازک ترست دل ز رگ تار اندکی
ای ساقی صفا به قدح ریز باده را / تا از خرد شویم سبکبار اندکی
بستم کمر ز شوق تو در راه برهمن / ماند تبا ز زلف تو زنار اندکی
خار کرشمه در دل بلبل شکسته است / بو برده است تا ز تو گلزار اندکی
بسیار دیده ام خم و پیچ زمانه را / مشکل فتاده با تو مرا کار اندکی
باشد نخست مشکلم این کز فراق تو / طاقت نماند در دل بیمار اندکی
حیرت ز خویش می بردم در وصال تو / گر وا رهم ز حسرت دیدار اندکی
ما هم روانه ایم بدریای بی کنار / ای سیل اشک پای نگهدار اندکی
از راه دور آمده ام در دیار تن / جان پشت داده است بدیوار اندکی

خوشتر حزین که در غم دیرینه تن زنم
بی صرفه گو بود لب اظهار اندکی

دو خصم داده بهم دست و این نگار یکی / یکی تو دشمن جانی و روزگار یکی
بخون من دو زبردست همزبان شده اند / نگاه مست یکی چشم میگسار یکی
دو فتنه گر بکمین دل رمیدهٔ ماست / کمند طره یکی زلف تابدار یکی
یکی دو کرده غمم را فریب وعدهٔ تو / بلای هجر یکی درد انتظار یکی
نه در دلی و نه در دیدهٔ خراب مرا / ازین دو خانه نیامد ترا بکار یکی

تو چون در جلوه آیی لنگر تمکین نمیماند
بود آئین عشقت بیخود بیها کو چه گرد بیها

دلم را می برد از جا تماشای نوای ساقی
خرد را سر بصحرا داده سودای نوای ساقی

حزین را اگر بکف نامد ز بخت نارسا زلفت
نداد از دست دامان تمنای نوای ساقی

ابر گفت بنازم فیضی ببار ساقی
برخیز و جلوه سرکن بکشای جعد مشکین
ساغر بده که آید آبی بروی کارم
از شیوهٔ نگاهت وز جلوهٔ جمالت

گرد سرت بگردم جامی بیار ساقی
باد از دم بهاران شد مشکبار ساقی
از زهد خشک دارم در دل غبار ساقی
می در پیاله دارم گل در کنار ساقی

اوراق زهد و تقوی برباد ده حزین را
از خون توبهٔ ما بشکن خمار ساقی

در پردهٔ خط خال بصد ناز گرفتی
چیده است که ریزد پر و بال طلب ما
کردی ز شکنج قفس امروز برونم
دست تو بتعمیر دل ای عشق مبارک

از مرغ دلم دانه حیرا باز گرفتی
زین اوج که در جلوه گه ناز گرفتی
کز بال و پرم قوت پرواز گرفتی
هر زخمه که بود از گهر راز گرفتی

شد نغمهٔ کلک تو حزین آفت هوشم
زین شعبده کار از کف اعجاز گرفتی

با یار گفتم از غم بسیار اندکی
گفتم عیار صبر گرفتی اگر ترا
یکچند کام تلخ شکیبد اگر شود

گفتا که هست حوصله در کار اندکی
افتاده بود با غم دل کار اندکی
شیرین از آن دو لعل شکربار اندکی

دو عالم از فروغ روی او یک چشم بینا شد | نه بینی روی هجران را اگر صاحب نظر باشی

سروش مقدم جانان رسید از بال پروازت | مرا ای هدهد جان زنده کردی خوش خبر باشی

برا از خود فضای بیخودی را هم تماشا کن | چرا چون برق در قید حیات مختصر باشی

سراپای بزن مستانه سامان دو عالم را | چرا از فکر صندل در خمار درد سر باشی

پریشانی بود موج خطر پرشور دریا را | کنی گرد آوری گر قطرهٔ خود را گهر باشی

حزین افشاندن دامن ندارد اینقدر کاری
برای خردهٔ جان چند لرزان چون شرر باشی

ابر تردامن و سر دست هوای ساقی | خوش بود بادهٔ خورشید لقای ساقی

باطن پاک بزرگان همه جا یارت باد | بحریم باده سپردیم ترا ای ساقی

درد سر میکشی از نالهٔ مخمور چرا | میتوان بست بجامی لب ما ای ساقی

گرچه با ابر کفت دم زدن ما بیجاست | جام اگر میدهیم هست بجا ای ساقی

بدر میکده از خشکی زهد آمده ایم | نه شود تر نشود دامن ما ای ساقی

ابر احسان تو دریادل و ما سوخته جان | شرم بادت ز لب تشنهٔ ما ای ساقی

عمرها شد که ز خونین جگرانست حزین
با اسیران وفا چند جفا ای ساقی

بود میخانها در چشم شهلای تو ای ساقی | هلال جام میگردد بابروی تو ای ساقی

ز رنگ آتشین شد گل ز لعلت ارغوانی تر | نگه را میکشد در خون تماشای تو ای ساقی

شکر بفگن قدح بشکن بشیرین خنده لب بکشا | می و نقل است با لعل شکرخای تو ای ساقی

نسیم پیرهن صد پیرهن مینالد از نوبت | قبای ناز می زیبد ببالای تو ای ساقی

رسوای جهان میکندم هند جگرخوار — غم برده در افتاده دل شاد کجائی
باآنکه نیاوردی یکبار ز ما یاد — ای آنکه نرفتی دمی از یاد کجائی
میخواستی آزرده به بینی دل ما را — اکنون که غمت داد ستم داد کجائی
همدوشی آن سرو قد اندیشه دور است — شرمی بکن ای جلوهٔ شمشاد کجائی

در عشق بیک جلوه حزین کار تمامست
من برق بخرمن زده‌ام ای باد کجائی

من صیدم و دام زندگانی — زندان ملام زندگانی
باشد بمذاق پخته مغزان — اندیشهٔ خام زندگانی
کام از لب یار بر نیامد — کردم ناکام زندگانی
جمشید منم اگر برآید — با ساقی و جام زندگانی
بی شهد لب شکرفروشت — زهرست بکام زندگانی
خاصان تو از حیات سیرند — ارزانی عام زندگانی
دارد اجل از حیات من ننگ — نازم به کدام زندگانی
صبح نفسم بصد کدورت — آورده بشام زندگانی
جز من که ز عشق در حیاتم — نابوده بوام زندگانی
در یکشب هجر یار چون شمع — کردیم تمام زندگانی

گرداب بلا بود حزین را
بی گردش جام زندگانی

تو کز رخ شمع جلوه و چشم جان نور نظر باشی — چه خواهد شد مسرت گر دم شب ما را سحر باشی

حزین ازان بت هرجائی آگهی داری
چنین که میروی از خویش و باز می آئی

بر دوست غمت دست دل از کار کجائی
ای مونس دلهای گرفتار کجائی

هر غنچه ز بویت بشکرخواب مهارست
ای چشم و چراغ دل بیدار کجائی

از قد و رخت بلبل و قمری بسرودند
ای جلوه طراز گل و گلزار کجائی

تا چند سر آریم بتاریکی هجران
ای شمع فروزان شب تار کجائی

با آنکه بود جلوه گهت کوچه و بازار
ای یار نه در کوچه و بازار کجائی

برهم زده ام خانهٔ دل را بسراغت
چون نیست کسی غیر تو در دار کجائی

نی بی من و نه بامنی از ناز چه حالست
ای عهد شکن یار وفادار کجائی

گلهای گلستان همه پرورده خارند
عارض بنما ای گل بیخار کجائی

بگشا گره از کار فرو بستهٔ دلها
ای عقده گشاینده هر کار کجائی

ای نور یقین چشم جهان بین دو عالم
ای جان حزین ای دل و دلدار کجائی

در قید غمم خاطر آزاد کجائی
شکست دلم قوت فریاد کجائی

دیریست که دارم سر راه نگهی را
صیدی بسر تیر آمده صیاد کجائی

بیرون وجود امن و امان عجبی بود
هستی زده ما را ز عدم آباد کجائی

کو همنفسی تا نفسی شاد برآرم
مجنون تو کجا رفتی و فرهاد کجائی

دیریست که رفتی و ندارم خبر از تو
باز آی دل آواره خوشت باد کجائی

ای ناوک تاثیر که کردی سفر از دل
میخواست ترا ناله بامداد کجائی

اشک بدان هوم و هوم تا چها کند
سیلی چنین عنان مدار گسیخته

تا چند بی‌سا ز ناله بکوه و کمر کنم
از زخمه ناخنم رگ خارا گسیخته

طالع نگر که با همه صدق و صفای دل
الفت میانه من و مینا گسیخته

در خاکمال عرصه دنیا دلم حزین
مانند قطره‌ای که ز دریا گسیخته

گه ز بیوفائی اغیار گشته
از جام حسن مستی و هشیار گشته

چون گل شده‌ست دامن پاک تو غرق خون
گویا سر اسیری بدل زار گشته

مشکین شده‌ست رنگ تو ای خط سبزفام
از بس در آفتاب رخ یار گشته

فتوی ز رشک کرده هدر خون آینه
از ما زیاده تشنه دیدار گشته

سرگشتگی بس است حزین آسمان نه
بنشین بکوی عشق که بسیار گشته

بجلوه های رسا سر فراز می آیی
مگر ز غارت عمر دراز می آیی

ز خون مهر و وفا تیغ ناز غماز است
که از کمین گه خیل نیاز می آیی

شراب شوق ز خود برده صد بیابانم
تو تا بخلوتم ای مست ناز می آیی

چو بوی گل همه سازم قدم برد آ
اگر به بستر ای چاره ساز می آیی

کمند گردن عمر گذشته جلوه تست
بشیوه های خوشش ای دلنواز می آیی

گهی بصورت معنی گهی به پرده لفظ
نهان بگوش دل اهل راز می آیی

گهر بخلوت خاص صدف نمی آید
چنین که در دل اهل نیاز می آیی

بعجز شمع تجلی بخاک می غلطد
تو چون باین رخ طاقت گداز می آیی

کو قدر نعم پروردگی کو مزد دیرین بندگی — لطفی که با من کردهٔ باگبر و ترسا کردهٔ

چشم حزین خسته را دور از عذار خویشتن
چون وامق دلسوخته با داغ عذرا کردهٔ

لعل لب او تا بلب جام رسیده — جان بر لبم از رشک بناکام رسیده

خجلت بگلاب ار دهد اشکش عجبی نیست — چشمی که بآن عارض گلفام رسیده

چیزی که بیادش نرسد دوری غم انست — هر کس بوصال تو دل آرام رسیده

حیرت کند از قطرهٔ آبی که گهر راست — هر کس بغلط بخششی انعام رسیده

زد چاک ز باد سحری جامهٔ جان را — از غنچه ببرسید چه پیغام رسیده

آتش نفسان شمع نهانخانه خاکند — نوبت بمن تیره سرانجام رسیده

گر شیوهٔ پرواز ندانم عجبی نیست — بال و پر من در شکن دام رسیده

هر راهروی میرسد انجام بمنزل — دل بسکه طپیدست بآرام رسیده

کو صبح نشاطی که دمی شاد برآرم — چون شمع سحر روز مرا شام رسیده

ماندست نشانی که ز من رنگ پریده — خورشید حیاتم بلب بام رسیده

جز سوختنم شمع صفت کار دگر نیست — شادم که مرا کار بانجام رسیده

پیداست حزین از سخنت گرمی شوقی
جوشیده بسی تا که می خام رسیده

رگ در تنم ز شورش سودا گسیخته — پیوند من ز جان شکیبا گسیخته

یارای عقل نیست عنان داریم دگر — زنجیر من مهار بصحرا گسیخته

الفت کم و غرور فراوان و عهد سست — سر رشتهٔ امید ز صد جا گسیخته

غزالان حرم را سر بصحرا داده از وحشت
نگاه سرمه سا را آهوی دشت ختا کرده

ز موج می تبسم در لبت رشک شفق گشته
صبوحی زن برنگ صبح پیراهن قبا کرده

ز خط عنبرین خورشید را در مشک تر بسته
ز زلف پرشکن صد عقده در کار صبا کرده

گریبان چاک و مست خوش همچو نرگس جام می در کف
چو گل ته پیرهن بند قبای ناز وا کرده

کباب دل ز شور گفتگویت در نمک خفته
تبسم را چو موج نکهت می نشا نما کرده

بکف تیغ تغافل طرف دامن بر میان بسته
ز خون بیگناهان کوی خود را کربلا کرده

دهن را در لطافت موج گرداب بقا گفته
کمر را معنی باریک دیوان ادا کرده

ز ابرو زخمها بر تارک تیغ قدر رانده
بمژگان رخنها در سینهٔ تیر قضا کرده

کمند ناز در گردن ز کاکل مست رعنائی
بتقریب نگه چشم سیه را فتنه زا کرده

حرامم باد بی لعل تو ذوق میگساریها
بجای باده خون در ساغرم ساقی بجا کرده

حزین از هر سر موی روان دارد شط خونی
نمیدانی که مژگان تو با جانش چها کرده

بنمای رخ چون دیده را گرم تماشا کردهٔ
در خورش بود مستوریت ما را چه رسوا کردهٔ

موی من برهمن میکند نیرنگ سازیهای تو
رخ در نقاب افگندهٔ عشق آشکارا کردهٔ

شوراب نم زخم داده رگهای مژگان مرا
وین سینهٔ تفسیده را صحرای بطحا کردهٔ

دامان یوسف کردهٔ جیب و گریبان مرا
شوق دل باز کف داده دست زلیخا کردهٔ

در قید زلف افگندهٔ کار پریشان خاطران
گل را بدامان صبا دفتر مجزا کردهٔ

جادو دمان شهر را از عشوه لب بر بستهٔ
شوریدگان عشق را زان لب دلاسا کردهٔ

زخم نمکسود مرا شور بیابان دادهٔ
از اشک مژگان مرا همچشم دریا کردهٔ

از قول کن لبالب دل باده ریختی ای عالم از شراب لبت کامران همه
آینه دار مهر تو هر جا که ذره ایست ای پرتو رخ تو بعالم عیان همه
در پیش سرو ناز تو نازک نهالها بستند دامن از دل و جان بر میان همه
در آرزوی جلوهٔ سرو بلند تو پر میزنند تدرو دل قدسیان همه
کثرت حجاب دیدهٔ عارف نمیشود دارند بوی یوسف ما کاروان همه

بشنو چه خوش سرود حزین اوحدی ما
ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

گل را ورق ز رونق بازار شکسته این خامه کله گوشه گلزار شکسته
صد جا شکن طرهٔ آشفته دلیهاست آهی که مرا بر لب اظهار شکسته
شادیم که زندان غم آباد جهان را سیلاب حوادث در و دیوار شکسته
صیاد مرا حاجت دام و قفسی نیست بال و پر مرغان گرفتار شکسته
رسوای خماریم درین کهنه خرابات پیمانهٔ ما بر سر بازار شکسته
این گریه نه اندازه بر دوست همانا دل در بغل دیده خونبار شکسته
با عاشق و معشوق نگاه تو چه لطفیست نشتر برگ جان گل و خار شکسته
سودای رخ و زلف تو در بتکده دل قدر صنم و قیمت زنار شکسته

خون دل صد پاره حزین از نفست ریخت
غم زخمه کاری برگ تار شکسته

صبوحی از چمن مستانه پیراهن قبا کرده چو بوی گل گذشتی تکیه بر دوش صبا کرده
بمغز نوبهار از عطر گیسو عطسه افگنده دماغ غنچه را از بوی سنبل مشکسا کرده

شکرشکن بسخن درد دل شنو بوفا
نمک ز خنده بدلهای شیخ و شاب زده

فگنده طرهٔ مشکین فروتر از سر دوش
لبش کرشمه فروش و نگه شراب زده

بجلوه آتش دلها چو شعله در شب تار
ز حلقه حلقهٔ آن زلف پیچ و تاب زده

گشوده لب بسخن با من دل افتاده
نگه گشاده کمین ابروان عتاب زده

من از شکیب تهی کیسه ضعف داو میگفت
که ای وصال طلب عاشق شتاب زده

نمیتوان ز بتان عاشقانه کام گرفت
بخون دیده و دل جوش اضطراب زده

ازین مکالمه طومار شکوه پیچیدم
قلم بحرف ستمهای بیحساب زده

میان شکر و شکایت بخود فرو رفتم
نهفته دست نهادم بدل حجاب زده

ز دیده و دل پرخون برون مباد حزین
خیال او که شبخون بخیل خواب زده

ز نقش خط که برخسار ارغوان زده
رقم بخون من ای نازنین جوان زده

کنون تهی ز قفس منتم بآزادی
که آتشم بخس و خار آشیان زده

تهی کنار دو عالم ز دین و دل گردد
ز طرز دامن نازی که بر میان زده

حنای پای تو خونم نشد گناهم چیست
که پا به بخت من ای شوخ سرگران زده

شب فراق و وصالم چو شمع یکسانست
کنون که از تب و تاب آتشم بجان زده

هلال من شفق از خون خویشتن دارد
بدل خدنگم از ابروی شوخ کمان زده

نگاه نکته حزین از لبت شکر ریزد
ز بوسه که بر آن خاک آستان زده

عشق تو بانگ زد بزمین و زمان همه
جستیم ازین خروش ز خواب گران همه

داغی حزین و از جگرت دود برنخاست
در آتش ای سپند شکیبا چگونه‌ای

ای از شراب عشق تو هر سینه آتشخانه‌ای | دل شمع رخسار ترا آتش بجان پروانه‌ای
اندیشهٔ پیر خرد با کبریای عشق تو | در وادی واماندگی بازیچهٔ طفلانه‌ای
هر چند مست بیخودم غافل زیادت نیستم | ای نغمهٔ تسبیح تو در هر لب پیمانه‌ای
میخانه‌ها در جوش تو دیوار و در مدهوش تو | مست از لب خاموش تو ناقوس هر بتخانه‌ای
مجنون صفت با چشم تر دامان صحرا تنگ بود | روزی که منهم داشتم با خود دل دیوانه‌ای
عاشق چسان در دور او دل را نگهداری کند | چشمی که در هر گردشی خالی کند پیمانه‌ای

ساقی اگر آزرده‌ای باز از حزین خویشتن
شور غبار خاطرت از گریهٔ مستانه‌ای

دل سیه مست بسودای تو از جا رفته | از نگاه تو چها بر سر تقوی رفته
هر کس از لعل تو کام دل ناشاد گرفت | چارهٔ ماست که از یاد مسیحا رفته
گر دو راهش بود از نکهت گل مشکین تر | هر که از جلوهٔ رخسار تو از جا رفته
نتواند که رود از دل فرهاد برون | نقش شیرین اگر از صفحهٔ خارا رفته

کشش اوست که ما را برد از خویش حزین
شبنم از جذبهٔ خورشید ببالا رفته

رسید از عرق آن شاخ گل گلاب زده | چو لاله عارض گلبرگش آفتاب زده
روان ز هر رگ موجش می مغانهٔ ما | سر از حبابهٔ خودش و طرهٔ مشکناب زده
نهال هر شکن سرو قامتان چمن | خرام سیل صفت را دهد خراب زده

سبحه در کف نشسته تا کی ‌ — خیز و پیمان نما به پیمانه
زین ندا جستم آنچنان از جا — که ز آتش جهان چو هر دانه
چون نهادم درون میکده پا — سرم آمد بچرخ مستانه
نگه گرم آشنا رویان — کرد ما را ز خویش بیگانه
دل و دین را ز دند مغبچگان — ده سه ساغر زدیم رندانه
همه بر گرد یکدگر گشتیم — شمع جان را شدیم پروانه
در و دیوار جمله مست و خراب — همه از جلوه های جانانه
ز صراحی گرفته تا خم می — همه در های و هوی مستانه
بود چون نخل طور شب همه شب — در انا الله شمع کاشانه
بادها جمله صاف مشربها — شیشه ها جملگی پریخانه
حرم کعبه را ز یادم برد — طوف بیت الحرام بتخانه

در سراپرده وجود حزین
همه عشق است باقی افسانه

ای شوق در شکنجه دلها چگونهٔ — آه ای شرار شوخ بخارا چگونهٔ
در بهشت طلب نفسم طپید بخون دل — ای ماهیه بریده ز دریا چگونهٔ
ای دل که بود سجده بر تو فرق آفتاب — در زیر دست داغ سویدا چگونهٔ
ای همت بلند که گردون بخاک تست — در زیر بار منت بیجا چگونهٔ
ناسازیست شیوه اجزای فرزگان — با یک جهان عدو تن تنها چگونهٔ
در ظلمت زمانه که جهل آفتاب اوست — ای نور عقل دیده بینا چگونهٔ

مشکیست که دارد جگر نافه پر از خون
خالی که بر آن عارض گلپوش فتاده

غارتگر جمعیت دلهاست به بینید
زلفی که پریشان به بر و دوش فتاده

مایوس مکن چشم بر اهان چمن را
از شوق تو گل یک چمن آغوش فتاده

کو صاحب هوشی که کند فهم سر و چشم
کار سخنم با لب خاموش فتاده

هر جرعه این خمکده را باده برنگیست
ته شیشه عشق ست که سرجوش فتاده

با دولت بیدار هم آغوش کند خواب
چشمی که بر آن صبح بناگوش فتاده

کو عشق که از داغ چراغی بفروزم
بختم چو شب هجر سیه پوش فتاده

نگر تو خموشی ست حزین از سخن عشق
این کهنه شرابی ست که از جوش فتاده

روضه خلد خدایا به نکوکاران ده
دولت وصل خرابی دل مشتاقان ده

تو که از مهر طبیب دل رنجورانی
درد مهجوری ما را به کرم درمان ده

بعصای خرد این راه نشاید طی کرد
گردن شیشه بدست من سرگردان ده

غمنشین شب همه شب گوش بر افسانه من
یا حدیث دل مشتاق مرا پایان ده

نرگس مست ترا میکده خالی نشود
ساقی اندیشه مکن جرعه میخواران ده

بوی زلفش سر تاراج گلستان دارد
ای صبا مژده بسبزه و سمن و ریحان ده

این جواب غزل قاسم انوار که گفت
می بمستان بده و توبه بهشیاران ده

سحر آمد نگارم بمیخانه
کای خرابات گرد دیوانه

کنج مسجد گرفته تا چند
چه زیان داشت طور رندانه

دل تنگیم نداند خبر سینه پاره کردن — عریان تنی گریبان از دست ما گرفته

خاریست کشته گلگون از خون بره نوردن — شمعی که عشق ما را در پیش ما گرفته

از سینه تا که رفته بارش خیال من نیست — بیگانگی دلم یاد از آشنا گرفته

از نسخه چمن زد حسن تو انتخابی — از خار تندخویی از گل وفا گرفته

انجام خط فزودی بر خاکمال دلها — حسنت ستمگری را از ابتدا گرفته

از دیده ام بگلشن نگذاشت پا برون — نظاره را اشک گلگون پا در حنا گرفته

آهم حزین نماید ابر شفق نگاری
کز برق جلوهٔ او رنگم هوا گرفته

دل داغ ترا بجان گرفته — جان درد تو جاودان گرفته

حال دل ناتوان چه پرسی — حیرت زده را زبان گرفته

بر من شده تنگ کوه و صحرا — سودای توام عنان گرفته

بر شیشهٔ دل صبا بود سنگ — دل بی تو ام از جهان گرفته

فریاد که دور چرخ ما را — چون دائره درمیان گرفته

یک غنچه صبا نمی گشاید — گویا دل باغبان گرفته

آتش از داغ لاله روی — ای مجلسیان بجان گرفته

بر تن چه زنی گلاب و کافور — این شعله در استخوان گرفته

بی بال و پرت حزین مسکین
در کنج غم آشیان گرفته

در دیده نگاه تو که از جوش فتاده — مستی ست که در میکده مدهوش فتاده

حزین خسته دلرا ای محبت خار نگذاری / که این مرغ پریشان نغمه از گلزار ها مانده

تیغت از فرق مبتلا رفته / از سرم سایهٔ هما رفته

بسکه بیگانه مشربان دیدم / از لبم حرف آشنا رفته

رفته بر پیکرم ز گردش چرخ / آنچه بر دانه ز آسیا رفته

از میان رفته ایم تا من و دل / جم و جام جهان نما رفته

طاق ابروی اوست کعبهٔ ما / دل بآن قبلهٔ دعا رفته

نگهم تا بخاک درگه او / به تگاپوی توتیا رفته

مستی افزاست نغمهٔ تو حزین / دل ازین طرز آشنا رفته

گر غمزهٔ آتشش یغما دل راز ما گرفته / پیکان او به از دل در سینه جا گرفته

در مکتب محبت روشن سواد چشمم / تا از غبار خطش چشمم جلا گرفته

نتوان بسر رسانید بی عشق زندگی را / از یاد قامت او پیری عصا گرفته

افتاده در سر من شور از ملاحت او / در دیده ام نمک جا چون توتیا گرفته

از شوق ما فتادست در دام عشق عالم / امروز خون خلقی دامان ما گرفته

گر کوس خسروانی دل میزند عجب نیست / آه من آسمان را زیر لوا گرفته

شوق از کفم ربوده چون بوی گل عنان را / آمیزش غریبی دل با صبا گرفته

تا ریشه هست در آب بیم از خزان نباشد / در اشک نخل آهم نشو و نما گرفته

خاطر ز دور گردون آلوده غبارست / آئینه گر بکلفت زین آسیا گرفته

دارم بعشق خرده جانی که چون شرار — از تاب و تب در آتش سوزان برآمده
در بر زره ز زلف وز ابرو کشیده تیغ — در کشتنم به این بچه سامان برآمده
اول بساط خویش بباد عرضه کرده ام — هر جا بتی بغارت ایمان برآمده
جوشید سیل گریه ات از دل اگر حزین — باز از تنور گرم تو طوفان برآمده

از ما نهان ز فرط ظهوری چه فائده — دائم میان جانی و دوری چه فائده
کام و لبی کجاست که نوشد شراب تو — خود مست خود شراب طهوری چه فائده
کس چون حریف جلوه هر جائی تو نیست — گه نوری ای و گه آتش طوری چه فائده
گیرم کنند چاره شوریدگان تو — ای نوبهار مایهٔ شوری چه فائده
جانسوز نالهای حزین بی اثر نبود — از جام حسن مست غروری چه فائده

نمی بینم کسی از آشنارویان بجا مانده — درین غربت همین آئینهٔ زانو بجا مانده
جدا از نعمت دیدار آن شیرین دهان چشمم — تهی چون کاسهٔ دریوزه در دست گدا مانده
بحسرت تا کشید از سینه ام صیاد پیکان را — دلم مانند آن یاری که از یاری جدا مانده
ز دامان وصال او بهاری در نظر دارم — که رنگی بر کف مژگان از آن گلگون قبا مانده
نمیگردد دل سختش تهی از کینهٔ عاشق — ز ما تا مشت خاکی در کف باد صبا مانده
برآ از خرقه ای فقر همایون سرفرازی کن — که دولت زیر بار منت بال هما مانده
پرافشانی کن ای مرغ دل آزاده در گلشن — که زاهد از رداء و سبحه در دام ریا مانده
ز کار بستهٔ دل چون جرس پیوسته نالانم — خجل در عقدهٔ من ناخن مشکل گشا مانده

چون شمع سودای کسی میسوزد آتش بر سرم
نام محبت برده ام کام و زبانم سوخته

نقص عیار من حزین نبود اگر افغان کنم
در بوته هجران او تاب و توانم سوخته

تا رفته از نظر ز تنم جان برآمده
شرمنده ام که در غمش آسان برآمده

از تیغ او مرا تن صد پاره خوشنماست
چون گل تنم ز زخم نمایان برآمده

از پیچ و تاب عشق ندارم شکایتی
دل در شکنج طرهٔ پیچان برآمده

یوسف صفت غمم ز جفائی زمانه نیست
گلگونه ام ز سیلی اخوان برآمده

نگذاشتست در جگرم داغ عشق نم
خونابه بکاوشش مژگان برآمده

در تنگنای شهر چسان واشوم حزین
دیوانه ام بشهر و بیابان برآمده

مژگان نگر چه عربده جویان برآمده
خنجر بدست برزده دامان برآمده

شمشیر کین بکف نگه کافر از فرنگ
آیا پی کدام مسلمان برآمده

زان آب تیغ لاله هر زخم پیکرم
شاداب تر ز لعل بدخشان برآمده

زاهد بیاض گردن او بین و می بنوش
صبحی عجب ز چاک گریبان برآمده

سر تا بپای شگفته فیض ست قامتش
این شاخ گل بکام بهاران برآمده

روشن چراغ دیده آشفته خاطران
دود سر شراب طره پریشان برآمده

میسوزد از حلاوت دشنام کام من
تلخ از دهان او شکر افشان برآمده

ریزیم من اشک حسرت و بالد نهال او
سروش بآب دیده گریان برآمده

در نوبهار خط لب او شد نگه فریب
پیچان نگر که چشمه حیوان برآمده

باحت قافله دارد بمن بسیر دیباچه

دوشین چو شفق بودم خونین جگر آلوده ۔ کان ماه بشهر آمد گرد سفر آلوده

از خیل تماشائی گردش حشری بویان ۔ آئینهٔ رخسارش نور نظر آلوده

گرد خط مشکینش چون کحل سلیمانی ۔ خال لب نوشینش مور شکر آلوده

گلرنگ ز تاب می رخسار سمن فامش ۔ وز رشح گلاب خوی دامان و بر آلوده

در خون غم آشامان دامن چو گل آغشته ۔ وز صاف می لعلی یاقوت تر آلوده

در نافه هر جعدش چین و ختنی پنهان ۔ در غالیه گیسو سر تا کمر آلوده

بودم ز تب هجران افتاده براه او ۔ داغم جگر افسرده اشکم شرر آلوده

افراشت ببالینم شمشاد خرامان را ۔ ناگه ز دلم سر زد آهی اثر آلوده

بنشست و گرفت آمد از مهر در آغوشم ۔ چون نقش قدم بودم خاک گذر آلوده

از اشک فرو شستم اندام غبار آگین ۔ گز من نشود ناگه آن دوش و بر آلوده

دید از شب هجر خود چون گریه تلخم را ۔ بگشود بدلداری لعل شکر آلوده

گفتا که نظر بگشا بر زلف و بناگوشم ۔ گر زانکه ندیدستی شام و سحر آلوده

از شکر جفای ما کام ار نکنی شیرین ۔ از شکوه مکن باری لب را دگر آلوده

گفتم که نمی‌بینم امروز حزینت را
فرداست که از خونش دیوار و در آلوده

نسرین برگ گلگون قبا از جلوه جانم سوخته ۔ سودای مشکین طره اش سود و زیانم سوخته

اشک دمادم از نظر بارم بخون زان غمز قتالم ۔ دریای آتش در جگر دارم از آنم سوخته

برگ سفر روی وطن دیگر ندارم هیچ یک ۔ پروانه بالم ریخته برق آشیانم سوخته

با چنین حال گشودم سر طامات و حدیث
همه بیهوده چو افسانهٔ خواب آلوده

مجلس موعظه ام گرم نگه دیده و رسید
از پیم ساقی سرمست شتاب آلوده

رخ برافروخته از غیرت بیباکی من
عرق شرم گلش را بگلاب آلوده

سنبل آشفته دل آزرده نگه تشنه بخون
ابروی تلخ بچین هم بعتاب آلوده

گفت شرمت ز خرابات نشینان بادا
که در دامن شیخست چو شاب آلوده

رند میخانه کجا مسجد و محراب کجا
نه کنی نامهٔ اعمال ثواب آلوده

بی حجابانه زدم لعل لبش بوسه حزین
باز گشتم بخرابات حجاب آلوده

نخوردش تلخ عتاب آمده حرمت بجا چه
نوشین لبت اغیار بمکید زند بجا چه

منت چه گذاری تو بابیش حریفان
شمع دگرانی بمزار شهدا چه

خونم تو ثابت شده حاشا چه نمائی
چشم تو نزد تیغ گرفتم مژه‌ها چه

از شکوه و شکرم بمیان فتنه گری چیست
من دانم و دلدار رقیبان بشما چه

زان شب به وطن راه گرفتم خبر دل
پیچیده بخود زلفش و میگفت کجا چه

من بر سر راه خودم از ناله سرائی
گر قافله را راه شود گم بدرا چه

از عزت ناقص نرسد نقص بکامل
بت گر بپرستند جهانی بخدا چه

در خانهٔ همسایه چه ماتم چه عروسی
گر مات شود شه شده باشد بگدا چه

از ساقی و می ای دل افسرده چه نالی
کار اجلست این بطبیب و بدوا چه

طرف از رقم خویش نه بندند قلمها
از نافهٔ مشکین بغزالان ختا چه

آسوده حزین ست که رهزن سر یغما

گاهی دریده خرقهٔ ناموس و ننگ را | فارغ ز قید سبحه و زنار آمده
گاهی نموده شیوهٔ اقرار را شعار | گاهی به طرز بر سر انکار آمده
گه آتش چمن شده گه شمع انجمن | هم خانه سوز و خانه نگهدار آمده
ای دیده احولی بگذار و غلط مبین | آن یار بین بکسوت اغیار آمده
ای دل ز دیده پردهٔ پندار دور دار | گوهر شمر وز دیدهٔ بیدار آمده
یارست یار کز لب همچون لعل نوش | در کام تشنه قلزم زخار آمده
یارست یار کز دل مسکین نواز خویش | بر نامراد [illegible] در شهوار آمده
یارست یار کز نگه دلفریب خویش | آشوب شهر و فتنهٔ بازار آمده
یک پرتوست کرده جهانی پر از ظلال | یک جلوه است مختلف آثار آمده
عالم سواد نافهٔ آن خال مشکبوست | یک نفحه زان شمیم بتاتار آمده
سنبل بتاب لاله سیه‌ست و گل بناز | یک جلوه زان جمال به گلزار آمده
در گوش دل گدای خرابات عشق را | انی انا الله از در و دیوار آمده
آن جلوه که کوه نیاورد تاب او | در طور عشق سالک اطوار آمده
عنقای مغربی که جهان زیر بال اوست | از بوالحسن بحضرت عطار آمده
قطعه
از فیض اوست کین دل شوریدهٔ حزین | بحر محیط و مخزن اسرار آمده

گاهی فتاده مست بپای خم مغان
گاهی به صدر مصطبه هشیار آمده

شوی محراب شدم لب می ناب آلوده | در بغل مصحف و دامن بشراب آلوده
دل ما سینه و خراب از اثر بادهٔ دوش | بی صفا میشود آئینه آب آلوده

ساقی سرگران من سوخت مرا تغافلت
تلخی عیش تا بکی باده خوشگوار کو

خوشش در توبه میزند ناصح بیخبر دلی
اشک ندامت از کجا تهمت اختیار کو

در صف منکران کنم دعوی عشق و زنده ام
تلخی حرف حق چه شد آنهمه گیر و دار کو

شکر که در حساب هم فارغم از تلافیت
دعوی دل بیکطرف داغ مرا شمار کو

چارهٔ رنگ زرد من باده نمیکند حزین
نیست دلی که خون کنم دیدهٔ اشکبار کو

جز درد تو در میان جان کو
جز مغز غمت در استخوان کو

از شکوه و شکایتت خموشم
گیرم شنوی سخن زبان کو

انجم پی کین ما صف آراست
ای ناله درفش کاویان کو

دل را دم داعظان سیه کرد
صیقل گر آه صوفیان کو

در رقص سماع هر دو عالم
دست و دل آستین فشان کو

فرنیست که زار و داد خواهم
شاهنشه صاحب القران کو

این آن غزل عراقی ماست
آن پرده سرای عاشقان کو

مطلوب در لباس طلبگار آمده
خود را بصد نیاز پرستار آمده

مستور بود چهرهٔ زیبا نگار ما
مستانه باز بهر اظهار آمده

جز یار هیچکس سر بازار عشق نیست
یوسف بشیوه های خریدار آمده

از چشم خویش تا نگرد روی خویش را
گر دیده دیده طالب دیدار آمده

گاهی بشمع تقوی و زهد آستین فشان
مست و خراب از در خمار آمده

می بازم بهیچ خود را ای عشق قمارخانه ات کو
بی برگیها بهار کردست ای مرغ قفس ترانه ات کو
تاراج گر خزان بگل زد خار و خس آشیانه ات کو
تا چند حزین بدشت گردی
ای خانه خراب خانه ات کو

کام دلی بعالم ناپایدار کو گیرم که زه کنیم کمان را شکار کو
سودای عشق هست و دل از کار برده است دستی که وا کند گره از زلف یار کو
عالم تمام مظهر آن حسن مطلقست آئینه هست عالی آئینه دار کو
مست گذاره است درین بزم هر که هست در دور چشم سرخوش ساقی خمار کو
از خواری جهان رخ اقبال تازه کرد بنگر ثبات رنگ گل اعتبار کو
یک نغمه که از دل عشاق غم برد در پرده مخالف لیل و نهار کو
یک گرم رو که شعله برین خار و خس زند از دودمان عشق درین رهگذار کو
این بیستون هزار چو فرهاد دیده است افتاده کار بر سر هم مرد کار کو
یک سرگذشته زخراباتیان عشق تا پا زند بدولت ناپایدار کو
ساقی کف زمانه پر است از عطای تو ای ابر فیض قسمت این خاکسار کو
دریای عشق چون نفس از دل کشد حزین
موجی که خویش را نزند بر کنار کو

من نه حریف وعده ام طاقت انتظار کو تا با جل سپارمش جان امیدوار کو
میرسی ای صبا اگر از سر کوی یار من بوئی از آن چمن چه شد برگی از آن بهار کو

از بس گذشتی نه کردی یکبار رخنه یارا | تا شد سفید چشمم در انتظار هر دو
آمد ز طرف کویت صبح ازل نسیمی | بوی ترا گرفتیم ماه و بهار هر دو
کشتی شکستگانیم در ورطه که دارد | طوفان معیت ما ای بحر و کنار هر دو
زینسان که از تغافل گوش گلست سنگین | یک پرده میسراید زاغ و هزار هر دو
از زلف یار دیگر کی عقده میگشاید | دست و دلی که رفته ما را از کار هر دو

آگه حزین ببیل از حال حسن و عشقست
دارند بلبل و گل یک خار خار هر دو

ساقی می عارفانه ات کو | جام ازلی جاودانه ات کو
گیرم که نیم سزای احسان | بخشایش بی بهانه ات کو
ما را سر تاج خسروی نیست | پای خم خسروانه ات کو
شب را بامید صبح کردیم | صبح است می شبانه ات کو
شادیم به تشنه کامی اما | ناموس شرابخانه ات کو
زاهد می عشق خام سوز است | مسواک و عصا و شانه ات کو
دامی از ریش کرده پهن | تسبیح هزار دانه ات کو
در دیر خوش آتشی بلند است | دراعه صوفیانه ات کو
نی را اثر عصای موسی است | سالوسی جادوانه ات کو
افسانه و عنقان فزاست | مطرب چنگ و چغانه ات کو
افسرده قیل و قال علم | نالیدن عاشقانه ات کو
تا چند زبون چرخ باشیم | ای آتش دل زبانه ات کو

زاهد زباده جلوه مده زهد خشک را
انها به پیش باده پرستان به نیم جو

یک دو زبوی غم نخرم کنعانیان مرا
در مصر حسن جان عزیزان به نیم جو

گر زر فشت در رهت بغدائی سر تو با
در کیش عاشقان بهشت رسا آن نیم جو

ما را متاع لائق بازار عشق نیست
آنجا دل دو نیم اسیران به نیم جو

پیش تو غرق خجلت جانبازی خودم
سر در تماشا نه بغداد آن نیم جو

زاهد اگر بعشق فدا زد سری چه باک
خورشید پیش شب پر طبعان آن نیم جو

دارم حزین بزیر نگین ملک فقر را
ایران به نیم حبه و توران به نیم جو

جان را سپند ساز و بآتش نثار شو
با دل نشسته از عشق دود بیقرار شو

هر سو چو موج قطره خود را عنان مده
سر را بجیب کش گهر آبدار شو

از درد عشق چهره چو خورشید زرد ساز
زین کان کیمیا زر کامل عیار شو

خواهی ز سنگ حادثه نخل تو وارهد
در گلشن جهان تهی از برگ و بار شو

هرگز نگشته جمع بهم عشق و سرکشی
خواهی که بار عشق کشی بردبار شو

آسودگیست پرده غفلت درین سرا
ای دیده موج خون زن و ای دل فگار شو

سر سواد نقطه دل گرده حزین
بنشین و قطب دائره روزگار شو

من در میان نبودم دل بود و یار هر دو
از بیخودی گذشتیم و ز روزگار هر دو

گر پرده سنج عشقی بگشای گوش و بشنو
گویند یک انا الحق منصور و دار هر دو

جرمی نکرده ما تا کی عتاب نازد
یک سو کنیم اکنون با هم و یار هر دو

هر طرف میکشندم جلوهٔ مستانهٔ او … رفته از دست عنانم تنه ناها یاهو

انچنان محو لقا گشته ام امروز حزین
که خود از یار ندانم تنه ناها یاهو

کسی داند که هر جنبش بدیوان میزند پهلو … که این مطلع بآن حسن بسامان میزند پهلو

شب هجران سفید از گریه کردیده خندانم … که چشم من بصبح پاکدامان میزند پهلو

خسک در دیده از محرومی شاخ گلی دارم … که خار رهگذار او بمژگان میزند پهلو

بشهد آمیخت زهر غشته کام من ز دشنامش … عتاب تلخ او بر شکرستان میزند پهلو

بخون غلطیدهٔ شمشیر شوخیهای مژگانم … کف خاکم ببازیگاه طفلان میزند پهلو

کسی کز ذوق دندان بر جگر افشرده میداند … که لخت دل به نعمتهای الوان میزند پهلو

قیامت جلوه است چون بند قبای نازوا گردد … بصبح محشر آن چاک گریبان میزند پهلو

بهار عشق مجنون حسن لیلی در بغل دارد … بگیسوی تو آه سنبل افشان میزند پهلو

حزین از آن عقیق کم سخن دارم لب خشکی
دهان او بعیش تنگدستان میزند پهلو

در ملک جسم روشنی جان بنیم جو … آئینه در ولایت کوران بنیم جو

عالم بدستگاه قناعت نمیرسد … در چشم مور ملک سلیمان بنیم جو

در دیده که جلوه کند کبریای عشق … این طمطراق عالم امکان بنیم جو

جسم فسرده ابر جانان الحه عتبا … دلق گدا بحضرت شاهان بنیم جو

چه بود سراب هر که بگذشتن از دو کون … در پیش پای همت مردان بنیم جو

در کشوری که حکم بزور شکستگی ست … گرز گران رستم دستان بنیم جو

ندانستم بهری با حزین یا بر سر کینی
ز لذت می برد هوش مرا ذوق پیام تو

هدف سینهٔ ز من ناوک مژگان از تو / سخت جانی ز من و سستی پیمان از تو

گه روزی که قضا شادی و غم کرد قسمت / چشم خونبار ز ما شد لب خندان از تو

گبر دیرینهٔ عشقم بجرم کارم نیست / دارم آتشکدهٔ در دل سوزان از تو

سر و سامان نثار تو که هست مرا / در کفم چیست بگو جان ز تو ایمان از تو

بوی از غنچهٔ پنهان نه دمیده ست ولی / شوری افتاده بمرغان گلستان از تو

تو و مستوری حسن و من و رسوائی عشق / سینه چاک ز من عشوهٔ پنهان از تو

دل ناقوس فغانست چه خروشید حزین
که خراشید دل گبر و مسلمان از تو

هله من جان جهانم تننه ناها یا هو / مظهر آیت شانم تننه ناها یا هو

سرو دلجوی تو تا دیده ام ای نخل مراد / همه در رقص روانم تننه ناها یا هو

چون ترا می نگرم جمله ترا می نگرم / همه بینم همه دانم تننه ناها یا هو

مست سودای تو جانم تننه تنا تننه نا / محو نام تو زبانم تننه ناها یا هو

پرتو روی تو ای مهر جهانتاب گرفت / جمله پیدا و نهانم تننه ناها یا هو

ساغر میکدهٔ عشق خرد برد از دست / مست و دیوانه از آنم تننه ناها یا هو

بسکه از خود خبرم نیست چه دوزخ چه بهشت / فارغ از سود و زیانم تننه ناها یا هو

نرگس عشوه گر مغبچه ساغر داد / در خرابات مغانم تننه ناها یا هو

هر کجا می نگرم جانب هر کس منم / بخیالش نگرانم تننه ناها یا هو

در عشق تیغ بال هما بود بر سرم — هرگز نداشتم غم جان را بجان تو

گرد خط تو برده قرار از دل حزین
این بود جوش فتنهٔ آخر زمان تو

بنگر چه میکند مژه های دراز تو — آخر بگو چه شد نگه دلنواز تو
در پردهٔ حباب نگنجد شکوه بحر — افزون بود ز حوصله سینه راز تو
غم نیست جان اگر برود در رهٔ وفا — بادا دراز عمر غم جانگداز تو
افسانه ساز نرگس مست که بوده — مطرب کرشمه میچکد از تار ساز تو

از بس نگاه حسرت اندوختی حزین
در خاک هم بود نگران چشم باز تو

زند بر خرمن شادی و غم برق جمال تو — نباشد عشق را کاری بهجران و وصال تو
قدح پیمای دیدارم نه خونست اینکه می بارم — می آلودست جامم دیده ام از رنگ آل تو
چه فیض است این تعالی الله که در دریای می گم شد — سبوی شبنم از خورشید حسن بی زوال تو
ز چشم دایهٔ خورشید محشر خیره میگردد — چو خوابم شد شب خون خوردهٔ خیل خیال تو

حزین از باده نتوانم شکیبا شد تو خود دانی
شکستم توبه را بر گردن زاهد وبال تو

بطوطی نکته آموزد لب شیرین کلام تو — بطوبی سیفروشد جلوه سرو خوشخرام تو
ز سر تا پا نیازم چون هلال از دولت نازت — جبینی کرده ام دریوزه از ماه تمام تو
نمی گنجد خیال دیگری در سینهٔ تنگم — نگین دل ندارد جای نقشی غیر نام تو
بگو گر سعی ناخن برکنم بنیاد هستی را — گر از جان کندن فرهاد شیرین نیست کام تو

دل در پریدنست چو شبنم ز روی تو — خون رشک میشود برگ گل ز بوی تو

باید به سینه نشتر ناله بشکنم — نازکتر است از دل عشاق خوی تو

یک صبح سینه چاک گذشتی ز گلستان — گل پاره کرده است گریبان ببوی تو

خواهد نشست خون من از جوش اضطراب — ساقی اگر چو باده کند در سبوی تو

خلقی بهم نشان بعید سعید دهند — انگشت من چو قبله نما ماند سوی تو

از چشم شور خود کندش مشک روزگار — خونی که میکشد بدل نافه موی تو

تر شد ز ابر کلک تو مغز خرد حزین — جان تازه میکند رقم مشکبوی تو

دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو — عالم خراب چشم و چشمم خراب تو

هشیاریم غنوده بالین بیخودیست — هوشش از سرم برد نگه نیمخواب تو

چون آمدی کلبهٔ ما روشن کن شبی — اینک دلم کباب تو خونم شراب تو

کردی ورق ورق دل صد پاره مرا — آیا کدام شد ورق انتخاب تو

مشکین خطی بساغر لعلی فگنده — آیا چه بود در قدح این مشکناب تو

لبریز غم بود دل و این طرفه معجزیست — گر شیشه شکسته نریزد شراب تو

آتش بجان و دل زده گیتی حزین — دوزخ گریزد از نفس سینه تاب تو

ای آب خضر سایهٔ سرو روان تو — آتش بجان گل از رخ چون ارغوان تو

محو سبکعنان مژه‌ها قربت شوم — رنگین نشد بخون دو عالم سنان تو

باشد برنگ جوشش پروانه گرد شمع — دلها بدام طرهٔ عنبرفشان تو

ولیک از من تهی قسمت با تو / تو آب از دیده میباری من خون

دو دیده از جوشش چشم اشک من و با [illegible] / بهنگام وداع از دیده بیرون

دل و اشک از سیه بختی گشت [illegible] / مرا شد چهره سرخ از اشک گلگون

حزین از تیره روزی در شب هجر / بشمع صبح آمیزد شب خون

ای طلعت سیمین بران آیینه رخسار تو / تسبیح بتها گوش بتان یک پرتو انوار تو

شد یک بیک ناسور سر از طره‌ات زنجیر بر / گبر و مسلمان خیره سر در حلقه زنار تو

شبهای تاریک شمه از تیره بختی ظلمت [illegible] / صبح قیامت لمعه از پرتو دیدار تو

یارب ندانم چون بود حال دل [illegible] / باشد نسیم آشنا سرگشته در گلزار تو

ای شمع بزم افروز من جان منظر بیا / ای مهر اختر سوز من دل مشرق انوار تو

اشکت نادم ژاله از دامن صحرای دشت / برق تجلی لاله از سینه کهسار تو

با من تو کی شب تا سحر من مست خواب صبح / خوش آنکه می آرد بسر با دولت بیدار تو

نقد دل اهل وفا انجا است قلب ناروا / نوبت کجا افتد بما در گرمی بازار تو

وصل تو ای آرام جان باشد بهشت عاشقان / هرگز نباشد دوزخی خود دوری از دیدار تو

گر من مسلمان نیستم گبر و ز خویشم مخوان / عمریست می بندم میان با رشته زنار تو

دل عاشق و شیدا کند چون نیم بسمل [illegible] کند / عاشق چسان سودا کند با طره طرار تو

گلگشت کویت چون بود یارب که می آید مرا / خوشتر ز مژگان در نظر خار سر دیوار تو

دارد حزین خسته جان نام خوشت ورد زبان / سنجد سحر با بلبلان این نغمه در گلزار تو

ز تو پرسشی ز من بی شکر این نوازش
دل و دین فدای طورت بکدام مذهب است این
همه و بهار روی را بر خار خشک فرقی
همه محرماست لیکن تو شهسوار حیف است
به تبسمی دلم ده که بر غم بخت خواهم
تو لبشام تیره خط رخ مهر تا نهفتی

سر زخم دل کشودن شرط خون نیاز کردن
می مدعی کشیدن ز من احتراز کردن
دم عیش راندانم ز غمم احتیاز کردن
پی صید عشوهٔ دل مژه شاهباز کردن
گله از جفای هجران تو دلنواز کردن
شب و روز را شمارم ز رهم آشیان کردن

بجهان جز این تمنا نبود حزین ما را
غم او ببر کشیدن دل فراز کردن

اگر خورشید را در زیر دامان میتوان کردن
بحالم گرچه رحمت نیست اما از دل آسانی
نمیدارد سحر هرچند میدانم شب هجران
گرفتم صید مطلب نیست در دست کسی اما
چمن هرچند دلگیر است بی آن گلعذار اما

گل داغ ترا در سینه پنهان میتوان کردن
در اشکی ز گنج دیده غلطان میتوان کردن
درین غم طرهٔ آهی پریشان میتوان کردن
کمند ناله بیدرد بجان میتوان کردن
ترنم کوته با عندلیبان میتوان کردن

نثار سودا اگر خواهد حزین آن یار پنهانی
دو عالم چاک رانند گریبان میتوان کردن

محبت برتر آمد از چه دچون
نیاز من بود در خورد نازت
خجالت میدهد از نونهالان
من و تو هر دو گریانیم ای ابر

تعالی العشق عن نعت یقولون
که خواهد حسن لیلی عشق مجنون
مرا چون بید مجنون بخت وارون
چه در کوه و چه در دریا چه هامون

بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلومم شد
در دولت کرده اثر شکوهٔ هجران کردن

زدهٔ طعنه بحالم که چرا صبرت نیست
هجر را صبر نیارد بدل آسان کردن

گفتهٔ پیر شدی دل ز جوانان برگیر
کافر عشق محالست مسلمان کردن

دادهٔ بیم من از غمزه که خونت هدرست
نرخ جان کس نتواند چو من ارزان کردن

دادهٔ پند که باید ز کسان راز نهفت
غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن

گفتهٔ در رحم ما ترک مراد خود کن
تو و بخشایش بیحد من و عصیان کردن

کردهٔ منع که دیدار پرستی کفرست
عاشق از عشق محالست پشیمان کردن

گفتهٔ شمع صفت سوز مرا سودی نیست
سر ازین پیشه نتابیم به نقصان کردن

گفتهٔ وصل محالست تمنا چه کنی
چکنم ترک تمنای تو نتوان کردن

کردهٔ امر که دامان ورع پاک بشوی
از جگر خون شدن و از مژه طوفان کردن

گفته بودی که چه خواهدلت ای سرگردان
گرد سر گردمت آن طره پریشان کردن

تو و آن جلوهٔ مستانه نظاره فریب
من و جان در سر آن سرو خرامان کردن

من بخونین جگری جان و دل از کف دادن
تو بجادو نگهی غارت ایمان کردن

این جواب غزل خواجه سنائیست حزین
خواهد این تازه غزل ناز بدیوان کردن

چه خوشست با خیال تو نهفته راز گفتن
بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن

سر راه جلوه ات را بصد آرزو گرفتن
نگه نیازمندی بغمزه و ناز کردن

بره سمند نازت دل و دین فشانی از ما
بدیار کفر و ایمان تو ترکتاز کردن

تمکین بود که صحبت تو اتفاقم افتد
من و سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن

بنگر سپند و مجمره تا روشنت شود ... دل اینچنان و سینه سوزانم اینچنین

مصر جهان بیوسف من چاه محنت است ... زندانی وفای عزیزانم اینچنین

بی جام باده حاصل عمرم ندامت است ... از توبه شراب پشیمانم اینچنین

از روی یار طوطی ما شد شکرشکن ... آئینه کرده است سخندانم اینچنین

دارد حزین جدائی آن نازنین غزال ... مجنون صفت بکوه و بیابانم اینچنین

کار دل خام شد از سوزش بسیار چنین ... عشق افگنده مرا از نظر یار چنین

یاد آن قامت موزون نرود از دل ما ... مصرع سرو کند فاخته تکرار چنین

پیش یوسف ندرد پرده زلیخا چه کند ... دل بیتاب چنان ناز خریدار چنین

ای که زد بر رگ جان زخمه کاری نگهت ... آه من سکند آخر بدلت کار چنین

سهل باشد اگرم قدر ندانی لیکن ... عشق را خار مکن ای گل بیخار چنین

بچه امید قرار دل مهجور دهم ... خصمی بخت چنان دوستی یار چنین

نگهی سر زده از چشم تو کاشوب دلست ... هیچ مستی نرود از در خمار چنین

دود آهم بسر کوی تو منزل دارد ... ابر گستاخ نبود دست بگلزار چنین

طرفه فیض است خط طرف بناگوش ترا ... یاسمین جلوه ندارد بسمن زار چنین

گر وزد باد ز زلف تو دلم میلرزد ... هیچ کافر نکشد غیرت زنار چنین

این غزل ریخت حزین از مژه خامه وگفت ... قطره با ابر زند کلک گهربار چنین

نامه ات خواندم و می بایدم افشان کردن ... قطره چند سرشک از مژه غلطان کردن

بکف تا شانه داری عقده از زلف سخن وا کن

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون
آه جان سوختگان متصل آید بیرون

در جهان چند بآئینه سکندر نازد
چه تماشاست که از پرده دل آید بیرون

چشم نظارگیان لائق دیدار تو نیست
بتماشای تو نرگس خجل آید بیرون

در چمن گر قد شمشاد بناز افرازی
قمری از منت سرو چگل آید بیرون

دل ار خون گشته شود گر مثل رنگ حنا
مشکل از دست تو پیمان گسل آید بیرون

زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا
نکهت از نافه چین منفعل آید بیرون

این گهر نیست که نشمرده بخاک افشانم
اشک گلرنگ بصد خون دل آید بیرون

سینه صیقل گری از پاس نفس باید کرد
صبح را تا نفسی معتدل آید بیرون

تن خاکی بر هم طرفه طلسمی ست حزین
خرم آن روز که پایم ز گل آید بیرون

روی که جلوه کرده که حیرانم اینچنین
زلف که دیده ام که پریشانم اینچنین

دست غمم که برده است آستین ناز
رسوا نبود چاک گریبانم اینچنین

مژگان شوخ چشم که دل را فشرده است
رنگین نبود دیده گریانم اینچنین

احسان اشک و دولت مژگان زیاد باد
لخت جگر نبود بدامانم اینچنین

بر لب رسید جان و نیامد بپرسشم
جان آنچنان ترحم جانانم اینچنین

در دشت وحشت از غم آن شوخ کم نگاه
دنباله کرد چشم غزالانم اینچنین

چون ابر گریه ناکم و چون قطره تنگدل
اشک عیان چنان غم پنهانم اینچنین

تار نفس کشیده به بر کالهٔ دل ست
هرگز غمت نداشت بسامانم اینچنین

شاید که زین خون بحل یابد و آزادان به زخم دل ای تیغ هجر جان گسل زخمم مراکاری مکن

در عشق خونها خورده‌ام رنگی برخ آورده‌ام رخسار زرین مرا ای گریه گلناری مکن

شاید بسر وقتت رسد نعره زدن مستانه ای عقل عالی منزلت بیصرفه خودداری مکن

در دست کافر فتنه نخجیه‌ات بر روی کار ای حق پرست امروز شرک خویش را در خرقه ستاری مکن

یکبار در جولان به بین آن قامت نازآفرین نازِ خرامش بر زمین ای کبک کهساری مکن

بگذار با روشندلان آن صفحهٔ رخساره را ای سبزهٔ خط بیش ازین آئینه زنگاری مکن

از اول این جور و جفا خود بر سر آوردی مرا ای چشم کافر ماجرا بیهوده خونباری مکن

شد در کمینگاهت فدا سامان بند و پارسا از دل تهی شد شیشه‌ها ای طرّه طرّاری مکن

نتوان کمینی متصل بر کین عالم بست دل ای غمزه خونریزی بهل ای عشوه خونخواری مکن

گر تر نگردی خنجری سعیی که تا مژگان رسی ای قطرهٔ خون بیش ازین بر دل گرانباری مکن

جائیکه گردد درجهان کلک حزین عنبرفشان
ای نافهٔ مشکین نفس شوریده گفتاری مکن

ز تیغ چون آتش موسی نمودی سینه سینا کن لبت را چون دم عیسی است این دل مرده احیا کن

چه بگذاری بعقلم رهنمون کمن شور سودائی ز شهر آواره‌ام چون میکنی مجنون صحرا کن

فروزان چهره چون شمع آوری پروانه‌ات کردم ببالینم دمی بنشین و جانبازی تماشا کن

گره در دیده‌ام گردید طوفان سرشک از غم عنان گریه را بگذار و سیر موج دریا کن

حریف میگساران نیستی خشکی مکن زاهد هم آورد دل دیوانه ای خس مدارا کن

چو مرد دین نه با نفس کافر بر نمی آئی سکندر نیستی اندیشه از نیروی دارا کن

حزین از خامه چون مشاطه حسن ادا گشتی

که خواهد رساند پیغام من / به بیگانه آشنا نام من

که چون با حریفان جوی باده ام / بسنگ جفا نشکنی جام من

بکام آیدت چون رگ تلخ می / بیاد آوری تلخی کام من

تو خوش بری که فرخنده مرغ رام / پریدست از گوشهٔ بام من

نه دل مانده برجا نه لخت جگر / جگرپارهٔ من دلارام من

بریچ و خم روزگارم اسیر / رمیدست آسایش از دام من

در آتش سپندیست جان حزین / چه می پرسی از صبر و آرام من

تا دیده ام آن طرهٔ طرار پریشان / خاطر شده آشفته و گفتار پریشان

دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ / امروز پریشانم و بسیار پریشان

دامن مکش ای نخل وفا از کف عاشق / گل را نکند همی خار پریشان

دور از قدرت ای سرو سهی خاطر جمعم / چون طره بدست بگلزار پریشان

خوش صحبت خاصیست میان دل و زلفت / بیمار پریشان و پرستار پریشان

جمع آمده امروز می و مطرب و ساقی / یارب نشود ابر هوادار پریشان

رفتی و دلم رفت بره گرد تو گردم / کردست مرا آن قد و رفتار پریشان

جمعست بلطفت همه سامان محبت / داریم همین خاطر افگار پریشان

در کوی تو افتاده حزین مست محبت / سر در رهت آشفته و دستار پریشان

با این تنک سرمایگی زحمت مکش زاری مکن / همچشمی مژگان من ای ابر ازاری مکن

من بحاصل از بس دور گرد محفل خویشم — نفس در سینه برقست سوزان در سراغ من

چو شمع از جا نگذاری میکنم محفل فروزیها
حزین تا من نمیسوزم نمیسوزد چراغ من

خارم که نیست گلشن صورت سرای من — دهرم نمیخرد که ندارد بهای من

گوی نه آسمان سرپا خوردهٔ من ست — روی فلک کبود شد از پشت پای من

آوازهٔ مرا نکند بخت تیره پست — در سرمه چون نگاه نخوابد صدای من

سیارگان پی سپر کاروان شوق — ره گم کنند اگر نخروشد درای من

خورشید عالمم ز دل گرم جوش خویش — از سردی زمانه نگردد هوای من

رفتم ز خود چو در دلم آمد خیال تو — تنها نشستهٔ تو و خالیست جای من

از چاره سازی دل خود عاجزم حزین
کار مرا بمن نگذارد خدای من

ای درد تو یار جانی من — اندوه تو شادمانی من

پیرایهٔ داغ تست چون شمع — سرمایهٔ زندگانی من

عنقا که شنیدهٔ ز افواه — نامیست ز بی نشانی من

بیماری من حلاوت آمیخت — با تلخی زندگانی من

دشوار زمانه گشت آسان — از همت سخت جانی من

آهن موم ست از تب گرم — در پنجهٔ ناتوانی من

گویند حزین بداستانها
از نغمهٔ باستانی من

از خاطرم برد یاد تو تنگی   در خانه دارد صحرا دل من

روز ازل سوخت داغت حزین را
آتش تو بودی سینا دل من

گلگونهٔ بهارست خوناب دیدهٔ من   گل در خزان ندارد رنگ پریدهٔ من

حیرت گه نگاهم آئینه دار لیلی ست   مجنون ادای اوست هوش رمیدهٔ من

عشق تو خرمی داد گلگشت خاطرم را   سرو چمن طرازست آه کشیدهٔ من

تو در جفا حریصی من در وفا تمامم   زیبد بدامن تو خون چکیدهٔ من

پرواز ناتوانی غیر از طپیدنی نیست   دام و قفس نخواهد بال بریدهٔ من

نومید نیست پایان شام غم حزین را
از دیده سفید ست صبح دمیدهٔ من

زفیض آبرو سبزست نخل مدعای من   تاب خویش میگردد چو گرداب آسیای من

بمعراجی رسانیدست شهرت سرفرازی را   که ترسم کوته افتد طرهٔ آه رسای من

نمیدانم بدام کیستم لیک اینقدر دانم   که در خون زد گلستان را صفیر آشنای من

به از کثرت نمیباشد دلیلی راه وحدت را   نماید هر سر خاری چراغی پیش پای من

گشاید شاهد مقصود آغوش اجابت را
حزین از سینه چاکست محراب دعای من

زخط گلعذار است سودای دماغ من   نمک پروردهٔ شور بهار الست داغ من

دمی در گلشنم ضبط زبان خود کن ای بلبل   که نازکتر بود از پرده های گل دماغ من

کند تسخیر دو عالم راز مستی نقل محفلها   کنی در ساغر جمشید اگر درد ایاغ من

نیفشانم ز غیرت از کفن کافور جنت را
غباری بس بود از رهگذار او عبیر من

بهر دستی کجا ساغر دهد دست ارادت را
سبوی باده کهنه ست پیر دستگیر من

به آب دیده پروردم گل و خار گلستان را
خراش ناله دارد یاد بلبل از صفیر من

نگه دزدیده میدزدم نظر دانسته می‌پوشم
به سنگ از سخت رویان آمد اینجا بسکه تیر من

حزین از زندگی این بس مرا کز بعد مرگ من
کنند خوش اهل معنی را کلام دلپذیر من

پیری براه حرص نتابد عنان من
تن در نمیدهد بکشاکش کمان من

افسرده دل ترا ز دیم اما توان نمود
سیر بهاری از مژهٔ خونفشان من

صرصر چه در خرابی من اضطراب داشت
بر شاخ گل نبود گران آشیان من

در ناشنیدن سخن خلق نشاءهاست
گوش گران من شده رطل گران من

آئینه عرض جوهر خود تا کی دهد
چون تیغ از غلاف برآید لسان من

باشد بریدن از سگ کوی تو مشکلم
مغز وفاست در قلم استخوان من

غماز را چه آگهی از راز من حزین
بر لب نمیرسد نفس ناتوان من

دیدی چها کرد غم با دل من
رسوا دل من شیدا دل من

نور جمالت شمع تجلی
تن کوه طور و موسی دل من

دارد تماشا خوش با تو سودا
خارا دل تو مینا دل من

گر کافرم گفت زاهد و گر مست
از کس ندارد پروا دل من

کرده است جانان در جان تجلی
در قطره دارد دریا دل من

به از جرم محبت نیست جرمی عشقبازانرا
بخونم دست و تیغی سرخ کن بی یار نگارمن

بهر دل جلوهٔ مستانه دارد سرو ناز تو
بهر سو یک جهان دیوانه داری نوبهار من

نگاهت در کمین دارد کدامین پرازخونین دل
کمان نازرا زه کردهٔ عاشق شکار من

حزین از روشنی با صبح محشر میزدی پهلو
اگر می بود زلفش را غم شبهای تار من

این لاله نیست بر سر مشت غبار من
گل کرده است داغ کسی از مزار من

ای خفتگان خاک بشارت که میدمد
صبح قیامت از نفس بیغبار من

پیرانه سر زکلک من آید نوای عشق
منقار بلبل ست نی رعشه دار من

روز حساب میرسد ای زلف کج حساب
آشفته تر ازین نکنی روزگار من

مژگان زگریه ریخت دگر نه درین بهار
میریخت پارهٔ جگری در کنار من

شکرت چگویم ای ثمرهای درازدست
نگذاشتی بدست کسی اختیار من

عمرم گذشت و یار نیامد بسر حزین
آه از طپیدن دل امیدوار من

زنور روشنی بقا دارد دل روشن ضمیر من
زند پهلو بآب زندگی موج حصیر من

کهن تاریخی عشقم که باد او دمد تنها
زبور ناله می سنجید کلک خوش صریر من

بخواب مرگ نگذارد هجوم لرزه خسرو را
زند بر بیستون گر تیشه بازوی دلیر من

شکوه عشق دیدم از جهان پوشید چشمم را
سلیمانرا نیارد در نظر مور حقیر من

زنم داما‌ن مژگان بر غبار تیرهٔ دنیا
سیاه از سرمهٔ خواهش نگردد چشم سیر من

در آنروزی که کردند آبیاری خاک آدم را
نمک پروردهٔ شور محبت شد خمیر من

شبهای تیره روزان زان رخ صباح گردان — تاریک روز ما را زان طره شام گردان

کنعانیان ببوی از مصر حسن شادند — پیغمبر صبا را زان فرخ پیام گردان

خون حزین بسمل از غمزه ریزوا دار
در محضر قیامت فرخنده نام گردان

قطعه

بی تو چسان بسر برد جان امیدوار من — ای بت دلفریب من صبر من و قرار من

گوهر شاهوار من مایهٔ افتخار من — باغ من و بهار من راحت روزگار من

جان من و جهان من امن من و امان من — عین من و عیان من سر من آشکار من

زهر غم تو در جهان نوش و نشاط خستگان — تلخ تو در مذاق جان بادهٔ خوشگوار من

دل ز خم و سبوی تو مست بهای و هوی تو — مقصد دیده روی تو عشق تو اختیار من

سرور سرفراز من مایه سوز و ساز من — دلبر دلنواز من مونس غمگسار من

دلبر بی نظیر من مهر تو در ضمیر من — لطف تو دستگیر من خواری تو اعتبار من

دل بهوای روی تو رفته بجستجوی تو — مانده در آرزوی تو دیدهٔ اشکبار من

دوش که شمعسان تنم مایهٔ اشک و آه بود — آمد و کرد پرسشم هوش ربا نگار من

گفت بگو چگونه در غم من حزین من — بیکس من غریب من خستهٔ سوگوار من

گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو
سینه داغدار من خاطر بیقرار من

نگاه گرم آتشپاره برد اختیار من — بود در پنجهٔ برق تجلی مشت خار من

شکوه بحر را در قطره گنجائی نمی باشد — نمیدانم چسان گنجیده جانان در کنار من

جگرهای جراحت دیده را شور قیامت شد — سر زلفی بناز افشانده گویا گلعذار من

یارب چه حالتست این کاول نبود در عشق — جان ناشکیب زینسان دل بیقرار چندین

هر بوالهوس ز تیغت صد زخم کاریش هست — اخلاص جان سپاران نامد بکار چندین

پروای دل نداری کس در غمت چه سازد — زین بیشتر نبودی ناسازگار چندین

گشت از شمیم خلقت شیدا دماغ عقلم — شوریدگی نیارد بوی بهار چندین

خاکم هوا گرفت و دارم بدل هوایت — بنیاد عشق نبود ناپایدار چندین

از وعدهٔ وصالی آزاد کن حزین را
صید کمند غم را مپسند زار چندین

ساقی دم صبوحست خورشید جام گردان — دور زمانه یکدم حسب المرام گردان

ای می زلال کوثر در بهشت در روانها — تلخست کام جانها عیشی بکام گردان

مهر جهان فروزی فیضت گران ندارد — از می هلال ساغر ماه تمام گردان

در روی جام لعلی بر خاک عاشقان ریز — رخسار بوالهوس را سجاده فام گردان

بی باده شهر هستی امن و امان ندارد — بغداد خطهٔ جام دار السلام گردان

در مشرب فتوت می را حلال کردی — در مذهب مروت غم را حرام گردان

یک جرعه میرساند از فرش تا بعرشم — خاکی نهاد خود را عالی مقام گردان

کلکم ز نغمه چون نی میزاب رحمت تست — دل را بحرمت می بیت الحرام گردان

رندی و مستیم را شاهد پرستیم را — مشهود خاص کردی معلوم عام گردان

با جان سخت عاشق گر کارزار خواهی — تیغ جگر شگافی از غمزه دام گردان

در حلقهٔ ارادت کشور گدای عشقیم — گیهان خدای حسنی ما را غلام گردان

در عشق شوخ چشمان رم خوردگان عقلیم — وحشی نگاه خود را یک لمحه رام گردان

خودی بردار از پیش نظر حسن دلارا بین | بکش بر چشم خواب آلوده دست آنچشم شهلا بین

برآ یکشب بمنزل ماه مشتاقان تماشا کن | پریشان یکجهان شوریده و یک شهر شیدا بین

بدشت سینه ام گشتی بزن و بر مغان بنگر | بعزم یاد دلم گوشی بکن تا قوس ترسا بین

گذر بر سینهٔ چاکم فکن گلگشت صحرا کن | قدم بگذار بر چشم ترم آشوب دریا بین

برنگین جلوهٔ نازی طلسم هستیم بشکن | درین یکمشت گل خندیدن هزار آشوب و غوغا بین

نمی سوزد دلم بر حال دل مستی تماشا کن | نمی سازد سرم با شور سودا شور سودا بین

نظر بر کشتگانش نیست چشم مست را بنگر | خبر از خستگانش نیست حسن بیمحابا بین

غمش در هر سر کوئی بخون غلطیده دارد | خبر از حسن بی پروا ندارد یار پروا بین

زبیدادش نکردم ناله سیر تحمل کن | ز هجر آتش ندارم شکوهٔ جان شکیبا بین

اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکنامی را
حزین را در خرابات محبت مست رسوا بین

تا هوا ابر است ساقی باده در شیشه کن | قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن

مشت گل باشد دل بی عشق زاهد در بغل | دل اگر می بایدت بیدرد عاشق پیشه کن

خون مشرب باش یکسان جوش زن با خار و گل | نخل خوش پیوند شو در هر زمینی ریشه کن

شاهد می میرسد آگاه گردان هوش را | نشتری از نغمه در کار رگ اندیشه کن

دست زن در دامن مژگان بیباکی حزین
بیستونی چون بدست دادند فکر تیشه کن

ساقی مده خمارم در انتظار چندین | گلشن وفا ندارد گل اعتبار چندین

رفتی و بر دل از تو صد کوه غم بجا ماند | ظالم چسان سر آرم بی غمگسار چندین

زنیسان اگر آسان کند شور جنون شوارها — هر خار این وادی بمن سرو و سمن خواهد شدن

با عاشقان جور و جفا با ناکسان مهر و وفا — این رسم نو در دل مرا داغ کهن خواهد شدن

گر عندلیب خامه ات ترک نوا گوید حزین
گلشن بمرغان چمن بیت الحزن خواهد شدن

گر چنین سر پر خنه از سوز جگر خواهد شدن — نامهٔ من دام مرغ نامه بر خواهد شدن

دست بی صبری اگر از سینه ام فارغ شود — هر قدر چاکی ست در کار جگر خواهد شدن

رنگ غماز ست ز دل نالان و مژگان خون فشان — عشق بازیهای پنهانم سمر خواهد شدن

گر چنین ماند بدل اندوه آن نازک میان — رشتهٔ جان من آن موی کمر خواهد شدن

سرنوشت خود حزین از شمع محفل فهم کن
زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شدن

نیست دل را هوس دلشکنی بهتر ازین — صنمی را نبود برهمنی بهتر ازین

طرفه دستی ست غمت را بخراش جگرم — تیشهٔ سعی نزد کوهکنی بهتر ازین

جز حدیث لب لعلت بزبانم نگذشت — چکنم یاوه ندارم سخنی بهتر ازین

دلم از خانهٔ آئینه صفا تاب تر ست — یوسف حسن ندارد وطنی بهتر ازین

غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم — بشهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین

دل و یاد تو بهم الفت خاصی دارند — نیست در کوی وفا انجمنی بهتر ازین

سرو قد سبزه خط و لاله رخ و غنچه دهن — کشور حسن ندارد چمنی بهتر ازین

بدعای تو مرا دست نیاز ست بلند
چه برآید ز کف هیچمنی بهتر ازین

کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن

جانا میاموز فارغ نشستن
باید دلی را از غمزه خستن

بگذار ریزد آزادیش خون
صیدی که آموخت از دام جستن

در وادی عشق گام نخست است
از جان گذشتن از جسم رستن

چون سبحه گیرم بر کف که ننگ است
آلودگان را زنار بستن

در راه عشقت کار حزین است
از خویش رفتن بیخود نشستن

ز خون دیده باشد مایه ارباب غم آشامان
بآب خویش گردد آسیای گوهر غلطان

بحال زار بیمار غمش ای تیغ ستم رحمی
سرم را پیش ازین بپسند بر زانوی غمخواران

بهار حسن را شرط است ابر دیدهٔ عاشق
مخند ای شاخ گل بر چشم گریان هواداران

اگر نبود ترا پروای مهجوران عجب نبود
نمیدانی دل رسوا نمی فهمی غم پنهان

حزین دور از وطن زین صعب‌تر دردی نمیباشد
بلای الفت دونان غم مهجوری یاران

چون شمع ما را هم زبان گرم سخن خواهد شدن
امشب عجب هنگامهٔ در انجمن خواهد شدن

گاهی در آن زلف دوتا افتاد گه در دست و پا
یارب نمیدانم کجا دل را وطن خواهد شدن

زینسان که هست از هر گذر وحشی غزالم جلوه‌گر
دامان صحرای نظر دشت ختن خواهد شدن

شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال و پرم
پروانه را خاکسترم عطر کفن خواهد شدن

امشب حریر شعله را خواهد قبا آتش بجان
از تاب می آن گلبدن ته پیرهن خواهد شدن

آسوده باشد خاطرت ای بوالهوس از خوی او
جوری اگر در کوی او باشد بمن خواهد شدن

مگذار رزق خاک شود مشت خون من — ای شوخ سرگران کف پای نگار کن

بیطاقتی کمال دهد کار عشق را — اول بغمزه غارت صبر و قرار کن

از ساغر کرام نصیبی ست خاک را — ته جرعهٔ بکار من خاکسار کن

دیوانه راز بند شکوه دگر بود — دل را اسیر سلسلهٔ تابدار کن

همچون سبو بجرعه میم در گلو مریز — میخانه را بکام من میگسار کن

خالی کفت ز دامن مطلب حزین چراست
دستی چو شانه در شکن زلف یار کن

بگشای زلف و طرهٔ سنبل بتاب کن — در دامن نسیم سحر مشکناب کن

تنها ز باده رنج خمارست نمیرود — یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن

خواهی اگر گشاد دل کاربستگان — اول گره کشائی بند نقاب کن

زاهد غنوده در تقویت از سر نمیرود — مغزت ز می تهی ست کدوی شراب کن

خواهی ز شور حشر فراغت شود لبت — سر را بخشت خم نه و آسوده خواب کن

یارا بکش بدامن آزادگی حزین
این گوشه را ز هر دو جهان انتخاب کن

زهد ما با مے گلفام چه خواهد بودن — آبروی خرد خام چه خواهد بودن

گر شود نیم نفس فرصت بال افشانی — انتقام قفس و دام چه خواهد بودن

ابر دامن کش و گلشن خوش و ساقی ست کریم — خار خار غم ایام چه خواهد بودن

در محیطی که زند موج عطا گوهر فیض — آرزوی من ناکام چه خواهد بودن

وقت خود خوش گذران با می و معشوق حزین

دم از انفاس عیسی میزند خم را تماشا کن

زاهد بیا و روی براه صواب کن　　بگذار دل ز دست و بساغر شراب کن

مطرب کفیست زده من مطلب جدا مباش　　دستی بتار طرهٔ چنگ و رباب کن

زان پیشتر که گردش دوران کند خراب　　ساقی مرا بیکدو سه ساغر خراب کن

گر عهد گیسوی تو بگلزار سر زند　　بفگن بطره تاب و بسنبل عتاب کن

گر بگذرد ترا نفسی در هوای دوست　　ای دل ز عمر خویش همانرا حساب کن

نقشست اگر درست نشیند درین کتاب　　آنرا خیال جلوهٔ نقش برآب کن

بشنو حدیث حافظ شیرین سخن حزین
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

هان ای حریف میکده می در ایاغ کن　　شوریدهٔ غمیم علاج دماغ کن

داغ مرا ز یک نگه گرم برفروز　　ز روغن غرور شعله مرا در چراغ کن

شمع توام مباد گل خلقتم کنند　　آن جبهه کش نیاز تو کردیم داغ کن

یک برق جلوه زان بسیه خانهٔ دلم　　در چشم اشک را گهر شب چراغ کن

گلزار داغ خرم ز زخم شگفته روست　　یکره ز چاک سینه درآ گشت باغ کن

وانیز کم ست هر که نهد پی شمرده تر　　ای خضر راه گم شدگانرا سراغ کن

کیفیتی ست نالهٔ زار ترا حزین
زین خونچکان سرود مرا تر دماغ کن

از اشک لاله رنگ گلی در کنار کن　　شاخ خزان رسیدهٔ خود را بهار کن

از کار دل بعشق گره باز مے شود　　این دانهٔ سپند باتش نثار کن

سرنوشت دلم از داغ سویدا پیداست … روشن انجام شد از نقطهٔ آغاز بمن

شهد بی منت کوثر نسب مرگ کجاست … تا بکی زندگی تلخ کند ناز بمن

نیست احسان کمی ای فلک تنگ فضا … اینکه نگذاشته حسرت پرواز بمن

باد ای سخنم گوش نگهدار حزین … چشم جادو نگه آموخته اعجاز بمن

نقاب از چهره بگشا شور محشر را تماشا کن … درآ در جلوه آه شعله پیکر را تماشا کن

بجورم کوش و ظاهر کن عیار کامل صبرم … برنگم بین و عشق سکه بر زر را تماشا کن

تکلم شیوه شو حسرت ده اعجاز مسیحا را … تبسم آشنا شو موج کوثر را تماشا کن

ز داغم پرده برگیر آتشی در جان دریا زن … ز چشم آستین بردار و گوهر را تماشا کن

مبادا بلبلی چون من سپند بزم بیتابی … قفس از ناله من سوخت مجمر را تماشا کن

بوجد آورده لرا شور آه آتش آلودم … ببال شعله سیر قصد سمندر را تماشا کن

حریف کاوش مژگان خونریزش نه زاهد … بدست آور رگ جانی و نشتر را تماشا کن

بچشم عاشقان رو در نقاب زلف می آید … باوج طالع ما سیر اختر را تماشا کن

نگسترد از کرم یکره بفرقم سایهٔ لطفی … وفای آفتاب ذره پرور را تماشا کن

سموم ناله آتش نفس دارد پریشانم … غبارم را بشور آورده صرصر را تماشا کن

بدام بوریا افتاده زاهد از زبونیها … بچشمی در نیامد صید لاغر را تماشا کن

ز مرغان حرم در کام زاغان طعمه اندازد … مدار روزگار سفله پرور را تماشا کن

درین بزم از نواسنجان چو مینا غنچه در گوشم … چو خم مطرب شو و بنشین و عرعر را تماشا کن

حزین اعجاز کلکم را هوس گر دستانا دانی

در حیرتم ز کلک سخنگوی خویشتن

کوتاه مانده دست تمنا در آستین — داریم گریه بی تو چو مینا در آستین

تا صبح حشر پرده نشین است همچنان — از شرم ساعدت ید بیضا در آستین

ثابت نمیشود تو بخون شهید عشق — خنجر بدست داری حاشا در آستین

منت خدای را که درین خشکسال دهر — دارد کفم ز آبله دریا در آستین

روشن چراغ مسجد و میخانه از من است — در دست سبحه دارم و مینا در آستین

تا داده اند خرقه تقوی ز شرم هم — بود دست شیشه در بغلم یا در آستین

دارند عالمی چو حزین نیازمند
در راه تیغ ناز تو جانها در آستین

نموده جلوه ای شیرین شمایل در خیال من — حنای پای گلگونت شود خون حلال من

گرانی میکشد از بار کاکل سرو ناز تو — نداری طاقت بار دل نازک نهال من

باین ضعفی که نتوانم نمودن راست قامت را — کشیدی بر سرم تیغ جفا ابرو هلال من

ز تیغت بسمل من زخم دیگر آرزو دارد — هلاک خویت ای بیدادگر رحمی بحال من

تنم دل شد دل من جان نیازم همت ساقی — بیک پیمانه می جام جم گردید سفال من

نمی یابد بجنت عاشق از قید غم آزادی — نمی گردد ز گلشن شاد مرغ بسته بال من

حزین همچون غنچه بر لب میزنم مهر خموشی را
مبادا درد دلش رحم آورد عرض ملال من

خشمت از ناز نه بسته ست در راز بمن — رسد از جنبش مژگان تو آواز بمن

مهر را ذره ناچیز نمیگردد یار — چون خریدی مده ای شوخ مرا باز بمن

میخواهم از خدا گل آتش طبیعتی
تا کی ز رشک بلبل و پروانه سوختن

آتش ز لال چشمهٔ حیوان عاشقست
پاینده گیست در غم جانانه سوختن

گرمی نماند در دل پروانه مشربان
باید چو چشم لاله غریبانه سوختن

تاثیر طبع و خوی شراب محبت است
از خون گرم شیشه و پیمانه سوختن

باید بشمع تقوی و کفرم زد آتشین
تا کی میان کعبه و بتخانه سوختن

بی مهریست شیوه آن شمع آشنا
مے بایدم بآتش بیگانه سوختن

زنار بندگی بمیان پیش زلف تو
باید ز رشک محرمی شانه سوختن

زد ساغر وصال تو آتش بآستینم
خوش دولتی ست پیش تو مستانه سوختن

باشد حزین ادای دم آتشین تو
خواب مرا بگرمی افسانه سوختن

بالین نهاده ام بسر کوی خویشتن
دارم سری چو غنچه بزانوی خویشتن

آغوش دایه بود مرا کام اژدها +
در آتشم ز خیرگی خوی خویشتن

تنها ز دوستان نیم امروز شرمسار
دارد فلک مرا خجل از روی خویشتن

دستی ز همرهان نبود زیر بار ما
آورده ایم زور ببازوی خویشتن

در موج خیز دهر ز طوفان حادثات
چینی ندیده ایم در ابروی خویشتن

این جرعهاے زهر که پیمود روزگار
شیرین نمودم از شکر خوی خویشتن

در یوزه پیش بحر نصیب حباب باد
چون تیغ تر بود لبم از جوی خویشتن

نبود نظر بسرمهٔ مردم سیه مرا
چشم منست و خاک سر کوی خویشتن

در غنچهٔ که فشارد گلو حزین

ای روزگار عیش و نعمت را اثر یکیست / چون شمع من بماتم و سوز تو سوختم
باخاکسار خود همه نازی و سرکشی / ای شعله خوز طبع غیور تو سوختم
آبی بر آتش دل سوزان نمی زنی / ای ساقی بلا ز غرور تو سوختم
از من بگو بآن صنم سرگران حزین / خورشید من ز آتش دور تو سوختم

سحرا شکم خروشان بود آهم شیون افگن هم / دل شوریده مینالید و ناقوس برهمن هم
نه تنها چشم من ای شمع محفل گریه کمتر کن / سرشک از دیده می بارید ابر بهمن هم
تماشای گل و سنبل فریبد کی نگاهم را / که چشمی میتوانم آب داد از دود گلخن هم
شب و روز دگر میبایدم از زلف و رخسارش / شب تاریک در یادش گذشت و روز روشن هم
بمحشر می برم سرمایه زهر آلود مژگانی / که چشم التفاتی داشت تیرش با دل من هم
بن هر لخت سنگ از خوش نشینان بید بادی / پریشان سایه های بید در دامان گلشن هم
محالست اینکه از افسانه با خواب آشنا دارد / براهت دیدهٔ حیرت نگاهان چشم روزن هم
فراغت گوشه ها داریم هر جا خوش کنی بنشین / دل خالی ز غیر و دیده پاکیزه دامن هم
غبار رهگذارت گشتم و از سرگرانی ها / نیفشاندی کف خاکی مرا در چشم دشمن هم
تو تا رفتی ز گلزار ای بهار کامبخشیها / پریشان طره سنبل شد گریبان پاره سوسن هم
حزین انصاف اگر باشد چرا گل وا کند گوشی / نیم خاموش گشت و عندلیبان نوازن هم

آئین عشق چیست دلیرانه سوختن / از خوی شمع خویش چو پروانه سوختن
نهان کرشمه ایست ز آه شرر فشان / کونین را به همت مردانه سوختن

حزین از لوح فطرت خوانده ام درس جوانمردی
بود پیر خرد شاگرد استادی که من دارم

شیر و شکر ز تلخی ایام میکشم
از زهر چشم روغن بادام میکشم

در بزم عیش دور بما دیر میرسد
یک ساله در میانه چو گل جام میکشم

در موج خیز عشق گرانست لنگرم
باری که بر دلست بآرام میکشم

از طائر مراد کنارم نشد تهی
تا در غبار خاطر خود دام میکشم

در چشم روزنم نخلیدست پرتوی
منت ز بخت تیره سرانجام میکشم

ساقی کجاست بادهٔ آتش مزاج تو
صد رنگ خاری از خرد خام میکشم

در عاشقی ندیده بهارم خزان حزین
ساغر بیاد آن رخ گلفام میکشم

پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم
آتش ز سنگ بود که ما خانه سوختیم

لب ناچشیده از نفس آتشین خویش
چون داغ لاله باده به پیمانه سوختیم

دل بوده است محفل شمع طر از ما
خود را عبث به کعبه و بتخانه سوختیم

یک شعله برق خرمن دلها بود دلی
ما گر تبرز سوزش پروانه سوختیم

خوابم حزین ز مصرع وحشت بدیده سوخت
ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

موسی صفت بداغ ظهور تو سوختم
نزدیکی و ز آتش دور تو سوختم

برخاست از میان تو و من حجاب تن
این خرقه را بنذر حضور تو سوختم

وقتست اگر بجلوه شبم را سحر کنی
عمری چراغ دیده بطور تو سوختم

همه جا روم ولیکن ننهم برون ز دل پای
قدمی بنقطه برجا قدمی بسیر دارم

دل من ز نور احمد بچراغ طور خندد
نه قفای طلحه گیرم نه سر زبیر دارم

سر سدره بر فراز ز حزین نیم بسمل
هله عرشیان که از دل پر و بال طیر دارم

نمی آید براه شوخ طنازی که من دارم
بهم چون چشم عینک دیده بازی که من دارم

چنین کز چشم لیلی پرده بردارد ز داغ دل
بصحرا منیفتد گنجینه رازی که من دارم

توانی پرده ام سنجید اگر راهی بدل داری
نمی آید بگوش از ضعف آوازی که من دارم

شرر زد به هستی پا در رکابم خنده‌ها دارد
رود دست بغل انجام و آغازی که من دارم

حزین افسانه گرد آخر بهر محفل غم دلها
بخاموشی زبان شکوه پردازی که من دارم

خرابی بر نتابد محنت آبادی که من دارم
گران سنگست صبر کوه بنیادی که من دارم

خبر کش من صفیر بلبل تصویر را ماند
نوا پرداز خاموشیست فریادی که من دارم

مبادا هیچ صیدی بسته دام فراموشی
بحسرت میکشد بیرحم صیادی که من دارم

شکوه حسن بی پروا کجا و طاقت عاشق
که از شیشه دل را پریزادی که من دارم

بخاک کشتگان از جلوه افگندست آشوبی
قیامت میکند نوخیز شمشادی که من دارم

خوشا قمری که آزادست از ننگ گرفتاری
هزاران بنده دارد سرو آزادی که من دارم

بجای رشته خواهد تار زنار برهمن را
درین بیت الصنم تسبیح اورادی که من دارم

بحسرت میکند در کام من خون نامه دل را
چه میخواهد غمت از جان ناشادی که من دارم

نمک پرورده عشقم حلاوت سنج رسوائی
گریبان میدرد شور خداوادی که من دارم

نزدم مهر خموشی بلب شکوه حزین
تا مگر رحم بآن بنده نوازه آموزم

اگر من بیستون عشق را تعمیر میکردم
بآهی سنگ را چون سینه ناخن گیر میکردم

اگر همت ز من میخواست دلهای سحرخیزان
دم گرمی بگاه آه و بی تاثیر میکردم

دلی ز اندیشه فارغ داشتم درمی پرستیها
بیک ساغر علاج عقل پر تدبیر میکردم

ندارد حسن لیلی چون من از خود رفته مجنونی
سواد زلف او میگفتم و شبگیر میکردم

دل عاشق سخن نشنید اگر یکره دچار من
حکایتها از آن مژگان خوش تقریر میکردم

بیا از زلف مشکینش من شوریده سر شبها
مسلسل قصهٔ در حلقهٔ زنجیر میکردم

حزین گر میکشودم پرده از کار جم و جامش
ز دل دنیاپرستان را ز عالم سیر میکردم

گرچه در سینه صد آتشکده آتش دارم
لله الحمد که با سوزش دل خوش دارم

بار عشقی که از آن چرخ بزنهار آمد
کوه دردیست که بر جان بلاکش دارم

با سر زلف تو گویا شده گستاخ صبا
بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم

نرود از سر سودازده تا حشر برون
پیچ و تابی که از آن طرهٔ دلکش دارم

نکند تیره غبار غمم ایام مرا
مشربی صاف تر از بادهٔ بیغش دارم

دلم از نغمهٔ حافظ بسماعست حزین
در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم

لب عرض شکوه خامش نه ز بیم غیر دارم
ز تو بیوفا ستمگر چه امید خیر دارم

من کعبه رانده را دل بکجا فرو شد آیا
نه لیاقت برهمن نه سزای دیر دارم

بگلبانگ پریشان داده ام دل | خروش عندلیبان می پرستم

برهمن سیر شد ز آتش پرستی | همان رخسار خوبان می پرستم

محبت را من آن دیوانه پیرم | که بازیگاه طفلان می پرستم

عبث زاهد میارا بزم تقوی | که طرز می پرستان می پرستم

کجا پروانه با گلبن کند خو | من این آتش عذاران می پرستم

مرا اندیشهٔ تعمیر دل نیست | که چغدم ملک ویران می پرستم

نگردد دیده ام آلودهٔ خواب | که صبح پاکدامان می پرستم

درون جان ندارم غیر جانان | من آن جانم که جانان می پرستم

براه انتظارش دیده شد خون | هنوز آن سست پیمان می پرستم

بچشمم در نمی آید صف حور | من آن صف های مژگان می پرستم

خلد خارم بدل از مخمل گل | تماشای گلعذاران می پرستم

ز خویش و آشنا بیگانه را را | برغم خود پرستان می پرستم

سخن از خاطرم یک نقطه نشنود | اشارات خموشان می پرستم

حزین از کوری خفاش طبعان | من آن خورشید تابان می پرستم

چه قدر حوصله باید نگداز آموزم | تا دو دل را روش ناز و نیاز آموزم

لبم از ناله میرسید که خاموش چرا است | بدل تنگ نگهداری راز آموزم

برخش راه نظر اشک روانم نگذاشت | چه گشاد از سبق گریه که باز آموزم

لحظهٔ رخصت نازی به پریزاد خیال | طاقتی تا بدل آئینه ساز آموزم

نهان خال تو کی در سبزهٔ خط میتواند شد ‏ اگر صد پرده پوشی نافه غمازست میدانم

حزین را عقده های خاطر از یک پرسش وا شد
فسون لعل جانبخش تو اعجازست میدانم

دل بآب خضر و عمر جاودان نسپرده ایم ‏ جز بخاک آستانت نقد جان نسپرده ایم

حاش لله گل کند بوی شکایت از لبم ‏ ما وفاداری بآن نامهربان نسپرده ایم

در حریم آشنائی جان و دل بیگانه اند ‏ راز پنهان را باین نامحرمان نسپرده ایم

میخلد از نیشتر افزون رگ غفلت بدل ‏ نبض آگاهی باین خواب گران نسپرده ایم

آرزوی جنت از کوی تو ما را ره نزد ‏ در کف اندیشهٔ باطل عنان نسپرده ایم

دوری از حد رفت رحمی بر دل زار حزین
اینقدر ما را بخود تاب و توان نسپرده ایم

من آن غارتگر جان می پرستم ‏ غم جان نیست جانان می پرستم

ز ویرانهٔ هستی من گرد برخاست ‏ همان آن نامسلمان می پرستم

چنانم والهٔ آن شعلهٔ طور ‏ که آتشگاه گبران می پرستم

برآمد گریه از پروانه ام دود ‏ هنوز آتش عذاران می پرستم

دمید از تربتم صبح قیامت ‏ همان چاک گریبان می پرستم

چنانم بیخود از شهد شهادت ‏ که زهرآلوده پیکان می پرستم

زمین گیر فنا شد دانهٔ من ‏ هنوز آن برق جولان می پرستم

سرم سودای جمعیت ندارد ‏ من آن کاکل پریشان می پرستم

جنون گرد استخوانم سرمه سانست ‏ همان چشم غزالان می پرستم

نه جان را وصل دلخواهی نه دل را قوت آهی
من حسرت نصیبان از زندگانی تهمتی دارم

به تن دارم تب گرمی بلب دارم دم سردی
مرا بیماری عشقست بر جان منتی دارم

نباشد بهتر از می درکف دریا دلان چیزی
ز زاهد جام خود را چون نبخشم همتی دارم

نمی یابم سراغ لیلی رم خورده خود را
بیاد وحشتش با چشم آهو الفتی دارم

کسی هرگز نه بیند راه از خود رفتن ما را
حزین از حلقهٔ مجلس کند وحدتی دارم

حساب از سختی آرام فرسا بر نمیدارم
شرار آسا سر از بالین خارا بر نمیدارم

مرا تکلیف معموری کند خضر و نمیداند
که آسان دست از دامان صحرا بر نمیدارم

ندارم آگهی از جلوه های آن سهی بالا
گران خوابم بمحشر هم سر از جا بر نمیدارم

کباب طاقتم کز همنشینان مانده ام تنها
سپند از بزم آتش رفت و من پا بر نمیدارم

بدستم در طریقت دامن مقصد نمی آید
اگر در آستین خرقه مینا بر نمیدارم

وداع آرزو کردم که راه بیخودی طی شد
تجرد مشرب بار تمنا بر نمیدارم

حزین آزادگی را زاد ره باید سبکساری
بغیر از عبرت از اسباب دنیا بر نمیدارم

نگاهش با اسیران بر سر نازست میدانم
غرور مستی آن حسن طنازست میدانم

چه حد دارم که نام نخچیر مژگان او گیرم
تذرو دل اسیر چنگل بازست میدانم

نبخشد دود شمع خانقاه این روشنی با دل
که این نور از فروغ گوهر رازست میدانم

کنون زاهد که با رندان نشستی ترک تقوی کن
که تار سبحه ات ابریشم سازست میدانم

بشمع انجمن خاکستر پروانه میگوید
که انجام محبت رشک آغازست میدانم

حزین از دفترم حکمت ثمرها را شگفت آید
طلسم اتحاد لفظ و معنی بسته دیوانم

خرقه را در گرو ساغر لبریز کنیم ما خراباتی و رندیم چه پرهیز کنیم
گر صبا بگذرد از تربت ما سوختگان بهوای رخ زیبای تو گلبیز کنیم
ما که موریم مدد گر رسد از خسرو عشق تخته مشق ستم سینه پرویز کنیم
گر رسد بر سر ما خسرو شیرین حرکات سر چه باشد که غبار ره شبدیز کنیم
خون ما ریزد اگر ساقی گلچهره بخاک نوحه بر خویش ببانگ طرب انگیز کنیم

فتنه می بارد از آن نرگس مستانه حزین
به که جا در شکن زلف دلاویز کنیم

ز چشمم آستین بردار تا سیل دمان ریزم جگر پرکالها از دیده های خونفشان ریزم
شود سرسبزی نخل وفا روز وصال او من این اشکی که در هجران آن نامهربان ریزم
همان از طبع همت پیشه دارم شرمساریها اگر نقد بهارانرا بدامان خزان ریزم
نیارم پای کم با ناتوانان از قوی دستان ز غیرت مشت خاک خود بچشم آسمان ریزم
بعمر جاودان پی برده ام از همت ساقی شراب خضر در جام سکندر رایگان ریزم

حزین از باده مستم که رقصد هر کف خاکش
اگر ته جرعه بر دخمهٔ کاوسیان ریزم

پریشان خاطرم از همنشینان عزلتی دارم خموشی صحبت خاصیست با خود خلوتی دارم
نمی آرد دل آزرده تاب نکهت زلفش دماغ آشفته ام از بوی سنبل وحشتی دارم
سر خجلت به پیش افگنده ام از کرده های خود به بیکاری بسر آرم عمر را تا فرصتی دارم

تا کی بمن آن دلبر سازنده نسازد — فریاد که از ناز خریدار خرابم
هر زخمه که زد بر رگ جان و دلم آمد — از کاوش آن غمزهٔ خونخوار خرابم
موسی بهمین جرعه ز خود رفت مکن عیب — گر من بتجلی گه دیدار خرابم
من واله حسن تو تو در غیرت خویشی — از حال تو ای آئینه رخسار خرابم
از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت — چون کشور سلطان ستمگار خرابم
با جلوهٔ حسن تو ندارم خبر از خویش — چون بلبل شوریده بگلزار خرابم
زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان — از کشمکش سبحه و زنار خرابم

دیروز حزین از می وصلش دل و جان سوخت
امروز ز محرومی دیدار خرابم

در دهر حرامی زده شد سحر حلالم — سرمایهٔ دزدان جهانست خیالم
یک ذره نیارند بجا حق نمک را — این قوم فرومایه که هستند عیالم
کالا ز من و فخر و مباهات از ایشان — خردان چه بزرگی که نکردند بمالم
از تیره نفسهای حریفان بکسو نیست — هر مطلع زیبندهٔ خورشید مثالم

بی رنج حزین از قلمم نکته نریزد
از پیچ و خم فکر شکنهاست چو نالم

پر و بال تذروان محبت بسته دیوانم — که سروستان بود از مصرع برجسته دیوانم
کلام من چو خار است تیغ را دندانه میسازد — نسازد کند کلک دخل حسودان خسته دیوانم
جدائیهای صورت بگسلاند ربط معنی را — بدیوان قیامت میشود پیوسته دیوانم
چه غم دارد دماغ بو شناسان از پریشانی — چو از شیرازه بند رشتهٔ گلدسته دیوانم

جز پرتو رخسار تو ای جان جهان نیست
در پرده نهانم و در عین نهانم

گاهی بحرم میکشیم گه بخرابات
ای تار سر زلف تو در گردن جانم

جز روی تو منظور ندارم همه بینم
چون غیر تو موجود ندانم همه دانم

گر دوزخ حرمان بودم جای وگر خلد
در راه تو باشد دل و جان نگرانم

کارم همه شب آه و فغان بر سر کوئیست
شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم

در میکدهٔ عشق حزین نقش دوئی نیست
خود بادهٔ سرجوشم و خود پیر مغانم

بود تا چند در دل حسرت آن خوش بر و دوشم
هلال آسا کشد خمیازهٔ خورشید آغوشم

بباد دامنی از خاک بردارد شهیدانرا
قیامت جلوه افتادست شمشاد قباپوشم

شب افسانهٔ زلفش ندارد گرچه کوتاهی
بخواب بیخودی نگذارد آن صبح بناگوشم

کند جام نگاهش باده در جام هوسناکان
سیه مست تغافلهای آن عاشق فراموشم

سراسر میرود مژگان شوخش در رگ دلها
خراب هوشمندیهای آن چشم قدح نوشم

حزین از درد صاف کفر و دین از من چه میپرسی
درین میخانه خون مشربم با جمله در جوشم

از وضع ز خود رفتگی یار خرابم
از حیرت آن آئینه رخسار خرابم

فریاد که از هستی من گرد برآمد
از شیوهٔ آن قامت رفتار خرابم

بلبل برود از دست ببوی گل و سنبل
از نکهت آن طرهٔ طرار خرابم

باشد خبر از هر رگ جانی مژه اش را
از مستی آن نرگس هشیار خرابم

آن بیخبر از خود چه خبر باشدش از من
از نشار آن ساغر سرشار خرابم

نمی گیرد کمند الفتم وحشی غزالان را
که مجنونم ولی دامن صحرای دگر دارم

تو در آغوش سرو ای قمری کوته نظر بنشین
که طوق بندگی از سرو بالای دگر دارم

نگیرد صورتی احوالم از روی دل خوبان
من این حیرانی از آئینه سیمای دگر دارم

نیم پروانه تا از شمع گردد دیده ام روشن
نهان در پردهٔ دل محفل آرای دگر دارم

حزین چون موج از دستم عنان آستین رفته
که در هر دیده از خوناب دریای دگر دارم

محیط گوهری از اشک طوفان زای خود دارم
رگ نیسانی از مژگان خون پالای خود دارم

غبار سینه ام بر شور محشر دامن افشاند
دل دیوانه در دامن صحرای خود دارم

بیا رای دیده لعلی بادهٔ اشکی اگر داری
درین گلگشت مهتابی که از سیمای خود دارم

مرا آوارهٔ درها نکرد از گوشهٔ عزلت
چه غمها که به سیر در جهان از پای خود دارم

حزین از هر دو عالم فکر دل بیگانه ام دارد
سر شوریدهٔ در دامن صحرای خود دارم

برخیز که دامان سحرگاه بگیریم
کام دو جهان از دل آگاه بگیریم

تا ساغر هر ذره پر از صاف تجلی ست
یک جرعه بنام خوش الله بگیریم

سلطان جهان میگذرد با حشم و خیل
برخیز فقیرانه سر راه بگیریم

دریای علم فتح و ظفر روی نماید
بشتاب که پای علم آه بگیریم

بگذار حزین دامن این عمر سبک پی
تا کی سر این رشتهٔ کوتاه بگیریم

شد فاش ز گلبرگ لبت راز نهانم
من غیرتی نیستم از تست فغانم

جانرا چه بقا گر نشود وصل جانان — این قطره بآن قلزم ذخار فرستیم

مشکل که سر از نافه دگر مشک برآرد — گر تاری ازان طره بتاتار فرستیم

در عشق تو داغ خوشی افتاده بدستیم — این لاله بآرایش دستار فرستیم

وا پس نفرستیم تهیدست صبا را — مابوی ترا تحفه بگلزار فرستیم

ناموس چه ارزد که برندی ندهیمش — این خرقهٔ پشمینه بخمار فرستیم

صد خسته گرفتست سر تیر نگاهت — ما هم بامیدی دل افگار فرستیم

تا غوطه زند تلخی جان در شکرستان — پیغامی ازان لعل شکربار فرستیم

از ذروهٔ تقدیس بطور تن خاکی — ماموسی جان را پی دیدار فرستیم

یک مسئله از مذهب یکرنگی عشق است — از سبحه پیامی که بزنار فرستیم

گر یار سخندان طلبد شعر حزین را
این خوش غزل از کلک گهربار فرستیم

چهره ما را بنما تا همه از کار شویم — آنقدر می بقدح ریز که سرشار شویم

نشکند بادهٔ گلرنگ خماری که مراست — ای خوش آنروز که مست از می دیدار شویم

خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد — مصلحت نیست درین مرحله هشیار شویم

ای خوش آنروز که دین در سر زلف تو کنیم — فارغ از کشمکش سبحه و زنار شویم

دولت هر دو جهان خواب و خیالیست حزین
دولت آنست که خاک قدم یار شویم

نیم صورت پرست اینجا تماشای دگر دارم — درین آئینه ها آئینه سیمای دگر دارم

حرامم باد احرام ره فقر و فنا بستن — بجز ترک تمنا گر تمنای دگر دارم

خود را برایگان همه جا عرضه میکنم — بر خویش راه گرمی بازار بسته ام

شاید شبی شمیم گلی ره غلط کند — چشم طمع برخنهٔ دیوار بسته ام

آن یار دلنواز در آغوش خاطرست — راه نظر بدیدهٔ بیدار بسته ام

بی می لبم چو غنچه بگل وا نمی شود — عقد طرب بساغر سرشار بسته ام

بی ناله از دلم نفسی سر نمیزند — پیوند رود با دل افگار بسته ام

شاید ز کفر عقدهٔ دل وا شود حزین — از دست سبحه داده و زنار بسته ام

چقدر زنده کلک و نامه خبر نهان فرستم — بتو ناله سنج خواهم نی استخوان فرستم

گل سجده که زیبد سر عرش تکیه گاهش — ز نیاز جبهه سایان بتو سرگران فرستم

نشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم — دو سه حرف خونچکانی بتو ارمغان فرستم

ز معاشران دیرین نکند وفا فراموش — قدحی بیار سایان ز می مغان فرستم

بدو روزه عشقبازی ز بلند همتیها — نه ذخیره سازی دل بجم جاودان فرستم

نزنم بکین گیتی سر زلف آه شانه — چه طرازم آتشی را که به نیستان فرستم

ادبم نمیگذارد پی عذر میگساری — که بجای بوس تو به لب می چکان فرستم

نه هم بجیب دل جا رگ و ریشه هوس را — لب تشنه خار خشکی چه بگلستان فرستم

غزلی حزین شگفته ز بهار طبع رنگین — بمشام بو شناسان گل بی خزان فرستم

دل را بنهانخانهٔ دیدار فرستیم — این نامهٔ سربسته بدلدار فرستیم

یک سجدهٔ مستانه که سر جوش نیازست — از دور بآن سایهٔ دیوار فرستیم

بخاک تکیه گاه راحتم بستر نمی باید
رگ خوابی بهم پیچیده تر از بوریا دارم

ندارم شکوه گر دست نگوشی بحر زخم کن
گدای این درم عرض دعای مدعا دارم

حزین از حسرت آب حیات رفته در غفلت
بگردش از کف افسوس خود دست آسیا دارم

بپای خم اگر یکبار طالع بار میدادم
بدست آسمان یک ساغر سرشار میدادم

اگر اسلام را می بود ربطی با سر زلفش
ز زاهد میگرفتم سبحه و زنار میدادم

خوشا روزی که از بیباکی عشق تو چون جوهر
رگ جان را به تیغ غمزهٔ خونخوار میدادم

نهال طالعم روزی گل عشرت بسر می زد
که در خون ناوکت را غوطه تا سوفار میدادم

حزین امشب نمیدانم تسلی چون کنم دل را
اگر میکرد باور وعدهٔ دیدار میدادم

ترسم که پریشان شود از ناله غبارم
در کوی تو خاموشی از آنست شعارم

این مژده ز من بال فشانان چمن را
کنج قفس امسال گذشتست بهارم

نارس نگهی دیدم و آشفته ترم ساخت
ساقی می کم داد و فزون گشت خمارم

پیداست که خواهی لب تربتم آمد
چون گل نطپید بی سببی سنگ مزارم

ای صبح بیا همنفسم باش زمانی
شاید بصفا با تو دمی چند برآرم

محویم حزین از دل حیران آینه خویش
افتاده بدیدار پرستی سر و کارم

طرفی که من ز پهلوی دیدار بسته ام
خونابه خورده ام لب اظهار بسته ام

از بس مرا بمشرب پروانه الفت ست
آتش بجای لاله بدستار بسته ام

بسکه شیرم از آسودگی خمار بجست
سر می‌بان غمزه‌های جگر فشار کشم

ز کوی عشق توان خاک تا بلب بالید
چه منت از کرم خلق روزگار کشم

بیا که من ز غم اشتیاق روز افزون
اگر براه تو تا حشر انتظار کشم

ز دیده که بر انخوان حسرتست حزین
پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشم

از شام هجر منت دیدار میکشم
از خواب ناز دولت بیدار میکشم

تا کی خورم ز تغافل سیه کاسه خون دل
مستانه یکدو ساغر سرشار میکشم

یک چند میکشم گره باده رخت خویش
تا چند بار جبه و دستار میکشم

بر دست حسن ساده آزادگی دلم
بهر چه بار سبحه و زنار میکشم

پرهیزش از خمار سرم بار میشود
تا پا ز آستانه خمار میکشم

جائی که با چمن شود همیگسار ما
دامان تر چو ابر به گلزار میکشم

صد زخم میخورد رگ جان چون قلم حزین
تا گوهری برشته گفتار میکشم

تن مشت استخوانی توشه راه فنا دارم
یک انبان آرد با خود ز راه آسیا دارم

برو منت کش مغز بی امان هر آشنا دارم
گل ناشگفته در دامن باد صبا دارم

بیابان سوادی عالمم گشته ام در شیشه بار بها
که گر آیم بخاطر یار را آوازه پا دارم

تماشا کن که گل بر رو ز چشمم خنده‌ها دارد
بکف پیمانه لعل طالع رنگ حنا دارم

ز اکسیر فنا داریم سامان سلیمانی
سرت گردم گدا این ندارم چون ترا دارم

بجز کیفیت محراب تو زاهد سر نمی‌گیرد
که نذر سجده در قبله آن نقش پا دارم

گلگون بچشم بوالهوسان جلوه میکند
از بس طپانچه بر رخ اقبال می زنیم

این سایهٔ بلند ز سرو ریاض کیست
عمری درین هواست پر و بال می زنیم

ریحان ماست خنجر و تیغ و سنان حزین
خود را بقلب غمزهٔ قتال می زنیم

ما خضر دل بچشمهٔ پیکان فروختیم
ارزان به تیغ غمزه رگ جان فروختیم

رنج تو بود راحت ما دل فتادگان
ای زهد مژده باد که ایمان فروختیم

دادیم گرد هستی خود را بسیل اشک
ویرانه که بود بطوفان فروختیم

کالای زشت نیست پسند مبصران
آگاهی که بود به نسیان فروختیم

چیزی که داشت سعی تهیدست در بساط
پای شکسته بود بدامان فروختیم

دارائی خرابهٔ دنیا که میکند
این عشوه خانه را به بخیلان فروختیم

مرهم بهای مهر طبیبان که میدهد
ناسور داغ را نمکدان فروختیم

بردیم نقد حسرت و دادیم دل بتو
خاطر گران مدار که ارزان فروختیم

غفلت علاج تفرقهٔ روزگار بود
مژگان اگر بخواب پریشان فروختیم

گر دیده بحال سینهٔ ناپخته کار دل
ما این تنور سرد بطوفان فروختیم

کاسد شدست در همه بازار جنس ناز
از بسکه دین بگبر و مسلمان فروختیم

اندوه روزگار سویدای دل گرفت
آخر بدیو خاتم فرمان فروختیم

عزت که بود موهبت کبریا حزین
مشکل بدست آمد و آسان فروختیم

بران سرم که غم تازه در کنار کشم
ز داغ عشق بدل طرح لاله زار کشم

نشد فغان بأثر تا ره جنون نزدم ‌ ‌ ‌ سخن بنشأ نشد تا نفس بخون نزدم

گرفته است سبوی مرا بسنگ چرا ‌ ‌ ‌ گلی بشیشهٔ این چرخ آبگون نزدم

بنرد شعبده بازان پیاده فرزین ست ‌ ‌ ‌ منم که نقش دغل با سپهر دون نزدم

سبکسران پی کلکم روند وافسوس است ‌ ‌ ‌ که نعل رخش سخن را چرا نگون نزدم

چو سلک نظم جگر پاره‌ها گسسته حزین ‌ ‌ ‌ گره برشتهٔ این اشک لاله گون نزدم

در آب دیده یا در سینهٔ پر آذر اندازم ‌ ‌ ‌ دل بیمار خود را بر کدامین بستر اندازم

جهان افسرده شد ای عشق خون آشامم اشارت کن ‌ ‌ ‌ که این دل مردگان را در رگ جان نشتر اندازم

کف خاکستری تفسیده ام در کار محشر کن ‌ ‌ ‌ که دوزخ در بهشت و العطش در کوثر اندازم

دل نامهربانت کینهٔ عاشق چرا دارد ‌ ‌ ‌ اگر رسم وفا عیب است از عالم براندازم

قدح پیمای من داری اگر ذوق کباب دل ‌ ‌ ‌ بفرما تا ز داغ دوستی بر اخگر اندازم

بساط عشقبازان گرمی هنگامه میخواهد ‌ ‌ ‌ تو چوگان کن کمند زلف را تا من سر اندازم

غبار دل بود تا کی کهن ویرانهٔ دنیا ‌ ‌ ‌ بگو تا کار عالم را بمژگان تر اندازم

حزین از عشق دارم در رگ جان گرمی خونی ‌ ‌ ‌ که در شمشیر قاتل پیچ و تاب جوهر اندازم

خشت خرد بروزنهٔ قال میزنیم ‌ ‌ ‌ در سومنات عشق دم از حال میزنیم

کوتاه تر ز تار نگاه تغافل ست ‌ ‌ ‌ از بس گره برشتهٔ آمال میزنیم

از لب گذشته است چو گل موج خون دل ‌ ‌ ‌ بازیچه خنده برخ اطفال میزنیم

جز داغ عشق آیت دیگر نشان نداد ‌ ‌ ‌ سی پارهٔ دلی که ز دنبال میزنیم

حزین از نشئهٔ سرجوش معنی هستم خالی
تهی هرگز نمیگردد خم ز می میخانهٔ عشقم

فال فرخنده بیاید بدیدار زنیم / برقی از شمع تجلی بشب تار زنیم
بر رخ غیر به بندیم در خلوت دل / کوری مدعیان بادهٔ اسرار زنیم
در شود در سر مستی تهی از باده کدو / شیشه لته بدر خانهٔ خمار زنیم
داغ عشقست که سرمایهٔ آرایش ماست / شمع سان بر آتش دل لاله بدستار زنیم
ناخن از بهر خراشیدن دل در کف ماست / سینه تا هست چرا تیشه بکهسار زنیم
خامهٔ ما برگ تار نفس مضرابست / دست تا کار کنند زخمه برین تار زنیم

دل چو سرشار شود از غم بیهوده حزین
وقت آنست که پیمانه سرشار زنیم

طعنه هرگز بدل آزاری خاری نزدم / خنده چون گل بوفاداری یاری نزدم
بحر را حوصله ام غرق خجالت دارد / موج بیطاقت خود را بکناری نزدم
بجه تقصیر فلک خاک بچشم ریزد / هیچگه دامن مژگان بغباری نزدم
چون بهم بزمی اغیار توانم تن داد / منکه در حادثه هرگز در یاری نزدم
بر سرم فوج خزان از چه سبب می تازد / خیمه چون لاله بدامان بهاری نزدم
ناوک نالهٔ من خونی امیدی نیست / ترکش سینه تهی گشت و شکاری نزدم
پاس ناموس هنرمندی فرهادم بود / در ره عشق اگر دست بکاری نزدم

جرس قافله ام هرزه درا نیست حزین
حرف بیتابی دل را بدیاری نزدم

کس را نرسد در حق ما رد و قبولی
ما گر بد اگر نیک که از حضرت عشقیم

بیرون نتوانیم شد از کوی محبت
پروانهٔ پرسوختهٔ خلوت عشقیم

نبود خطر از برق فنا حاصل ما را
ما خورد دل و دین باختهٔ همت عشقیم

آسایش دلهاست حزین زمزمهٔ ما
ما نغمه طراز چمن عشرت عشقیم

نگاهی کن بحال دل بیغما دادهٔ عشقم
نمیخیزد غبار من ز جا افتادهٔ عشقم

سر از احوال من عقل گرانجان بر نمی آرد
سراپای دو عالم گشتم و بر جادهٔ عشقم

رموز معنی از من پرس افلاطون چه میداند
نیم از روستای عقل شهری زادهٔ عشقم

باوج سدره پرواز مرا کی سر فرود آید
قفس پروردهٔ تن نیستم آزادهٔ عشقم

ورق باشد بدستم از بیاض صبح روشنتر
که تعلیم سخن داده است لوح سادهٔ عشقم

بچشم یار ماند مستی دنباله دار من
که خود ساقی و خود پیمانه و خود بادهٔ عشقم

حزین از دل چرا نومید باشم در طلبگاری
که خالی نیستم از جذبهٔ سجادهٔ عشقم

عمارت بر نمی تابم ملامتخانهٔ عشقم
نمی خواهد کسی آبادیم ویرانهٔ عشقم

ز داغ سینه دارم لاله زاری در کنار خود
ز سوز دل سمندر ساز آتشخانهٔ عشقم

پس از مرگ از زمین هر قدم مردم گیا روید
مرا هی گر نسازد خاک پنهان دانهٔ عشقم

قدم گر میکشد اشک از برم سیلاب می آید
خرابی میکند تعمیر من کاشانهٔ عشقم

بدایت نیست سیرم را نهایت نیست قدم را
مپرس آغاز و انجام مرا افسانهٔ عشقم

گناه من چه باشد وز ثواب من چه می آید
قلم در کش بد و نیک مرا دیوانهٔ عشقم

پریشان کرده بود ایام خاموشیم محبوبت / دماغ آشفتگان را همدم دل بود آوازم

نفس در سینه ام گر نیست داد از دست دل دارم / که از بیهوده نالیهای خود فرسود آوازم

باین افسرده حالی باد دامان زن نیابم بین / ز مغز دوزخ آشامان برآرد دود آوازم

نشانیده است دل را غم بخاک تیره بختیها / چو میل سرمه میخیزد غبار آلود آوازم

ز نا سنجیدگان پوشیده دارم ناله خود را / گرت گوشی است اینک بر لب معبود آوازم

حجاب عشق دارد در شمار دور گردانم / وگرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم

مرا از سینه میجوشد خروشی از دل دریا / کجا از بستن لب میشود مسدود آوازم

حزین از ناله ام هر چند بوی درد می آید
اسیران قفس را میکند خشنود آوازم

کام اگر حاصل از آن لعل می آشام کنیم / خاک در کاسه بی مهری ایام کنیم

ای خوش آن توبه که از پنبه مینای شراب / تار و پود کفن و توبه احرام کنیم

یار بی رحم و فغان بی اثر اقبال زبون / بچه تدبیر تسلی دل خود کام کنیم

عمر رفت و سفر عشق بآخر نرسید / گریه آغاز بناکامی انجام کنیم

از شراب نگهت قسمت پیمانه ما / آنقدر نیست که خون در دل ایام کنیم

بسکه سودیم در آزادی از افسوس بهم / نیست بالی که نثار قدم دام کنیم

عیش ما دلشدگان دولت جاوید حزین
صبح عمریست که در عشق تهی شام کنیم

ماچاک بدامن زده تهمت عشقیم / واعظ سر خود گیر که ما مست عشقیم

غمازی بود از عکس خودی آیینه ما / آتش بدل و جان زده غیرت عشقیم

زبی پروائی نازآفرین سرو سرافرازی — درین بستانسرا چون سبزه خوابیده پامالم

حزین از آشیان آواره ام شاید مگر ریزد — به بسمل گاه او گرد غریبی از پر و بالم

بوصل از خوبی او نظاره دیدار نتوانم — نگاهی گرد دل میگردد و اظهار نتوانم

ز خجلت سر به پیش افگنده ام نه عجز و نه عذری — گناه من اگر عشق ست استغفار نتوانم

رقیبان از وفا دلاف من خاموش کی شاید — درین دعوی تنزل کردن از اغیار نتوانم

گریبان پاره می آیم بکویت هر سحر ترسم — که مستم محتسب پندارد و انکار نتوانم

ترا تا دیده ام گلشن بچشمم خار می آید — توانم دیده از گل بست ازان رخسار نتوانم

اگر ز آلایشم آزرده اول قدح در ده — بمستی میتوانم پاک شد هشیار نتوانم

براه او دل و دستم حزین از کار می ماند — درین مستی پریشان کردن دستار نتوانم

بخون خود چو گل آغشته دامن تا گریبانم — بچشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسانم

کسی چون شانه خار از پای من بیرون نمی آرد — درین وادی ز بی غمخوارگی از سینه چاکانم

ندامت هرگز از عصیان نشد نفس مرا حاصل — همین در زندگی از آشنائیها پشیمانم

میان عاشق و معشوق قاصد محرمی باید — شکایت نامهٔ دل میبرد رنگ پرافشانم

حزین افسانه ام آید بطبع زاهدان سنگین — بگوش کعبه جویان نالهٔ ناقوس رهبانم

زمین و آسمان بیهوده می پیچد آوازم — شکستم نغمه را در سینه تا آسوده آوازم

نوآموز نواسازی نیم چون قمری و بلبل — زبور عشق می سنجید با داود آوازم

زاهد از پای خم باده چسان برخیزم
من نیفتاده ام آنسان که توان برخیزم

صبح محشر که سر از خواب گران بردارم
هم بر خساره ساقی نگران برخیزم

دست افتاده کسی نیست که گیرد غیر می
اگر آید بکفم رطل گران برخیزم

نظری بر دل زارم فکن ای نور قدیم
رخ نما تا ز ظلام حدثان برخیزم

مشکل اینست که از کوی تو نتوانم خاست
ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم

من افتاده خدا را بخرابات برید
تا ز فیض نظر پیر مغان برخیزم

شدم از دست حزین دوش که حافظ میگفت
مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

در هجر تو تا چند من زار بگریم
خونین جگر از حسرت دیدار بگریم

تا چند پریشان بهوای سر زلفت
سودا زده در کوچه و بازار بگریم

با لعل شکرخند در آرزو یاری
بگذار بکام دل اغیار بگریم

شرطست که گر دست دهد دامن وصلت
لب بندم و در پیش تو بسیار بگریم

حکم غم عشق ست که چون ابر بهاران
در آرزوی آن گل رخسار بگریم

چون شمع در آتش مژه ام خشک نگردد
فرض ست که هر روز و شب تار بگریم

در عشق نه ایمان و نه کفر ست حزین را
بگذار که بر سبحه و زنار بگریم

زبس دارد غم آن گلعذار آشفته احوالم
گشاید جوی خون از دیده آئینه تمثالم

ز تاثیر گرفتاری تبی در استخوان دارم
که میسوزد در و بام قفس را سودن بالم

مگر آید ز فیض همت آزادگان کاری
بدام افتاده این رشتهای سست آمالم

حزین سررشتهٔ این گفتگو را
بانفاس مسیحا میرسانم

رفتیم و بآن قامت رعنا نرسیدیم
ما جلوه پرستان بتماشا نرسیدیم

چون موج سرابیم درین وادی خونخوار
هر چند طپیدیم بدریا نرسیدیم

افسوس که ما در طلب گمشدهٔ خویش
بسیار دویدیم و بخود وا نرسیدیم

از عقل بریدین تمنای جنون بود
از شهر گذشتیم و بصحرا نرسیدیم

اعجاز لبت بود علاج دل بیمار
ما دردنصیبان بمسیحا نرسیدیم

انگور نشد غورهٔ ما خام سرشتان
از تاک بریدیم و بمینا نرسیدیم

گشتیم بسی دامن صحرای جنون را
یک ره بدل بادیه پیما نرسیدیم

بستیم حزین از حرم و بتکده محمل
اما بدر کعبهٔ دلها نرسیدیم

ز حیلت سازی نفس صلاح اندیش میترسم
نمیترسم من از بیگانگان از خویش میترسم

نکردم هرگز از تیغ قضا پهلو تهی اما
ز آه دردناک سینه های ریش میترسم

بخود نسپرده ام در عاشقی هر چند ایمانی
ز دست اندازی آن زلف کافرکیش میترسم

نگاه تلخ باشد گرچه دشمن جان شیرین را
از آن مژگان زهرآلوده پیکان بیش میترسم

برد بانگ دهل از دور دل شوریده حالان را
من از آوازهٔ این عقل دوراندیش میترسم

پر از زنبور باشد شان دولت اهل دنیا را
نیالایم دهان خود به نوش و نیش میترسم

حزین از بیم حشر آسوده ام از خود هراسانم
نمیترسم ز حق از کرده های خویش میترسم

نظرپوشیدن از آفاق باشد عین بینائی ‌‌‌ اگر انصاف داری چشم دنیا دیده دارم
عجب نبود که بگشاید جبین محراب دیدارے ‌‌‌ که من از هر دو عالم روی برگردیده دارم
عبث لب بر مزن انگشت بانگ دلخراشم را ‌‌‌ که در نائی دل آوازهٔ سحر نالیده دارم
تو از نادیدگی دنبال هر موری تگاپو کن ‌‌‌ من از شرمندگی بار نظر پوشیده دارم
نمی فهمی تو ای سرو سهی شوق روانی کن ‌‌‌ که من از قامت خم مصرع پیچیده دارم
ز تیغش زخم سیرابست دلرا تشنه کم مانم ‌‌‌ درین تفسیده صحرا برگ باران دیده دارم
هم آواز هزارم نالهٔ شور افگنم بشنو ‌‌‌ هم آغوش خزانم دفتر پاشیده دارم

حزین آمد شد من اختیاری چون نفس نبود ‌‌‌ بخواب بیخودی پای جهان گردیده دارم

چو صنعان مشق سودا می رسانم ‌‌‌ شراب عشق ترسا می رسانم
سراغی میدهم از حسن لیلی ‌‌‌ که مجنون را بصحرا می رسانم
چو پیراهن دماغ آشفتگان را ‌‌‌ پیامی نکهت آسا می رسانم
درین ره دست دلرا از غم عشق ‌‌‌ بدامان تمنا می رسانم
منم نسابهٔ دردانهٔ اشک ‌‌‌ نژاد دل بدریا می رسانم
شعار تقوی و آئین اسلام ‌‌‌ بناقوس و چلیپا می رسانم
برهمن زادهٔ حسن طلب را ‌‌‌ برهبان کلیسا می رسانم
چو شبنم قطرهٔ خود را ز پستی ‌‌‌ بآن خورشید سیما می رسانم
نژاد کحل نورانی نسب را ‌‌‌ بخاک آن کف پا می رسانم
نیفتد گر برون از پردهٔ دل ‌‌‌ فغان تا عرش اعلا می رسانم

از حیرت جمال تو ای برق خانه سوز | آئینه وار پشت بدیوار داشتم

هرگز برون ز چاه نمی آمدم حزین
گر من خبر ز نار خریدار داشتم

دست بر دل کی درین حسرت سرا میداشتم | برق میگشتم اگر نیروی پا میداشتم
در دریا یاران منت بر دل ما می نهند | آه اگر زین سفلگان چشم دوا میداشتم
گر امید التفاتی بود از خاک رهش | دیده را در مقدم باد صبا میداشتم
گر بکار من نمی افتاد از منت گره | دل به پیش ناخن مشکل کشا میداشتم

از دلش بیگانگی را محو میکردم حزین
راه حرفی گر با آن دیر آشنا میداشتم

من صبر ز مژگان سیه تاب ندارم | لب تشنه تیغم بگلو آب ندارم
در خانه غارت زده را باز گذارند | تا روی تو رفت از نظرم خواب ندارم
آسوده ام از کعبه و آزاده ام از دیر | جز قبله ابروی تو محراب ندارم
جائیکه نگاه تو بود حاجت می نیست | پروای چراغ شب مهتاب ندارم
عشق آمد و من همسفر خانه بدوشان | ویران کده در خور سیلاب ندارم
گر رفت گل اشک و اخگر شده دریاست | آن نیست که خار مژه سیلاب ندارم
خشک است دماغ من و ذوق چمنم نیست | مخمورم و پروای می ناب ندارم

آرام حزین از دل من شور لبت برد
چشم نمک انباشته ام خواب ندارم

ز سامان سفر با خود دل رنجیده دارم | بکف چیزی که دارم دامن برچیده دارم

ز من چون لاله چاک سینه پوشیدن نمی آید
نمی گویی که داغ عشق را تا کی نهان دارم

نیم بلبل که در دل خار خار نغمه‌ام باشد
نهال شعله‌ام کی بار خاطر آشیان دارم

چراغ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن
دل بیدار از تعبیر خواب غافلان دارم

ز پاس خود غبار خاطرم آسوده دل دارد
من آن آئینه‌ام کز زنگ خود آئینه‌دان دارم

مگر دلرا غم ستم ورنه از قاصد نمی آید
شکایتهای هجرانی گران نامهربان دارم

نشوید غیر چون از خاطرم مشق شهادت را
بود عمری که با دل حرف تیغی در میان دارم

بهر در سجده دارد سرم از جوش مستیها
ز طوف کعبه می آیم ره دیر مغان دارم

کجا گیرم سراغ یوسف گم کرده خود را
دل بیطاقتی همچون جرس در کاروان دارم

حزین مقصودم از سودای جان جانان بود دایم
نه سودی آرزو دارم نه پروائی زیان دارم

باین بیطاقتی یارب بدنبال که میگریم
چنین رنگین بیاد چهره آل که میگریم

درین بستان سرا در سایه سرو سرافرازی
بحسرت از غم کوتاهی بال که میگریم

سراپا گشته‌ام یکچشم تر چون ابر حیرانم
باین طوفان نمیدانم بر احوال که میگریم

ندیدم شمع را بیش از شبی هرگز فرو گرید
من آتش جگر یارب باقبال که میگریم

حزین آماده شبگیر چون شمع سحرگاهی
درین محفل بحسرت زار آمال که میگریم

از بس غبار حسرت دیدار داشتم
چشمی برنگ رخنه دیوار داشتم

شاید غرور سبحه‌ام از دل برون رود
ساغر بدست بر سر بازار داشتم

آتش زدند مغبچگانش بمیکده
یک خرقه وار رشته زنار داشتم

نمک پروردهٔ زخم نمایان دل ریشم
بشور عشق افسون میدهد چاک گریبانم

حزین از نوش و نیش کفر و ایمانم چه میپرسی
بهر کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم

به بستر تا بکی پهلوی تسکین بگردانم
خوشا روزی که زین محنت سر از بالین بگردانم

ندارد حاصلی دیدیم فصل زندگانی را
چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردانم

در آتش افگنم از باده کشکول گدائی را
بدر ها تا بکی این کاسهٔ چوبین بگردانم

ز مستوری پریشان خاطرم کو شور رسوائی
که دل در شهر بند طرهٔ مشکین بگردانم

حزین در خرقهٔ سالوس آتش میزنم تا کی
بامید خریداران متاع دین بگردانم

دل آگه سر راهش نه پاس راز گرداندم
شکایت تا سر مژگان رسید و باز گرداندم

بلبل نگذاشت یارا از غرور حسن من دل را
بر آوردم بگرد آن سراپا ناز گرداندم

نهانی شب بکویش رفته بودم ناله سر زد
سگش نزدیک شد بشناسدم آواز گرداندم

رقیب از محرم شد خواری من عزتی دارد
کزو تیغ نگاه آن شکار انداز گرداندم

قلم فرسود و عمر آخر شد و طومار سخن باقی
بسی انجام این غمنامه را آغاز گرداندم

خمش کردم لب از خامه ام می آید آوازی
بلبل بسیار میزد زخمهٔ این ساز گرداندم

حزین این بوستان را از خس و خار کهن سالی
ببرق نالهای آشیان پرواز گرداندم

ز بس راز ترا پنهان ازین نامحرمان دارم
بجای مغز مکتوب ترا در استخوان دارم

ره شوقم ندارد تا بمنزل مانعی دیگر
همین پست و بلندی از زمین تا آسمان دارم

رفتی و در تب و تاب انداختی حزین را
باز آ که در فراقت دل ناصبور دارم

جز ذکر تو ساقی دگر اوراد ندارم
می ده که سر الفت زهاد ندارم

بیتابی دامم نه از اندوه اسیریست
من تاب فراموشی صیاد ندارم

از قید محبت نتوان جست رهائی
بیرون شد ازین بیضهٔ فولاد ندارم

ای شیشه طاقت زده بر خاره کجائی
در سنگ ولی چون تو کسی یاد ندارم

ساقی دو سه ساغر بکف ورنه خدا را
از پیر مغان جز طلب ارشاد ندارم

خاموشیم از ناله نه قانون شکیبیست
آسوده نیم قوت فریاد ندارم

بیرون ننهم پا ز دل خود که خرابست
دیوانهٔ عشقم سر آباد ندارم

سنگین دلی ناز تو غلطاند بخونم
حاجت به سبکدستی جلاد ندارم

آخر نه حزین توام ای دوست وفا کو
دیریست که خاطر ز غمت شاد ندارم

گلستان محبت را ز دیرین عندلیبانم
بگوش غنچه گستاخست گلبانگ پریشانم

اثر در زلف لیلی میکند آشوب زنجیرم
نمک بر زخم مجنون میزند شور بیابانم

سفال چرخ را بخشد طراوت دود آه من
ز جوی شعله‌های سینه سیرابست ریحانم

ورق گردانی باد بهاران فیضها دارد
که هر دم با جنون تازه دست و گریبانم

جدائی دیده‌ام ای همنشین حالم چه می‌پرسی
دماغ آشفته‌ام خونین دلم خاطر پریشانم

عجب نبود که مقبول مغان افتد نیاز من
درین دیر کهن دیریست پیر پاضم خوانم

لب شکرم که از فیض ستم دارم گل افشانی
گل زخمم که از سیرابی تیغ تو خندانم

دل جمعی نگران سخنم بود حزین
سر زلف رقمی تازه پریشان کردم

میگریزیم ز جهان بار چرا بردارم
سر درین معرکه اندازم و پا بردارم

بوی گل نیستم از بار گران جانیها
تا پی قافلهٔ باد صبا بردارم

گره خاطر اگر گریه کند باز چرا
منت بیهده از عقده کشا بردارم

غیرتم تکیه بدیوار نگیرد که هنوز
گر بود کوه بر این پشت دوتا بردارم

ناتوانم ولی آنمایه نفس هست حزین
کاسمان را بیکی ناله زجا بردارم

چه پروا توشهٔ واماندگی چون در کمر دارم
بجای میرسم اکنون که سامان سفر دارم

خرد در عاشقی برمن عبث افسانه میخواند
درین مکتب کتاب هفت ملت را ز بر دارم

یتیمان محبت را وفایی دایه نگذارد
که با هر قطرهٔ اشک گرم خون لخت جگر دارم

عجب نبود اگر زرین چو خورشید است شهرگانم
خیال آتشین بر خسارهٔ شمع نظر دارم

کهن ویرانهٔ عالم حزین از من خطر دارد
که طوفانی نهان در آستین از چشم تر دارم

از خاک آستانت تا دیده دور دارم
جان بیقرار دارم دل ناصبور دارم

افسانهٔ لب تست رازیکه میسرایم
پیغامی از زبانت چون نخل طور دارم

تو مهر دلفروزی من ماه جانگدازم
تا در مقابل تو در دیده نور دارم

افشانده ساقی عشق ته جرعه بخاکم
دل غرق شوق دارم سر مست شور دارم

چل سال شد که پایم در خارزار گیتی ست
در دل غبار کلفت زین راه دور دارم

ز شیشه غیرت خورشید و ماه را ساقی / بجرعه ریز که خون در دل ستاره کنم

چه خوش بود که نشینی و گل بر افشانی / پیاله نوشم و روی ترا نظاره کنم

ز عشق من بعتابی بیازرم انصافست / بدست تست گریبان و دل چه چاره کنم

بحشر وعدهٔ دیدار اگر نصیب شود / رخ تو بینم و زنار کفر پاره کنم

به چارهٔ دل سخت تو عاجزم ورنه / ز ناله رخنه به بنیاد سنگخاره کنم

در انتظار وصال تو ساعتی صد بار / بمصحف دل سی پاره استخاره کنم

گرفتم اینکه بود روز عدل داوری / چگونه داغ جفای ترا شماره کنم

حزین اگر طلبد قبلهٔ دعا زاهد / بطاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

دل تنگ از ستمت رشک گلستان کردم / لب زخمی ز دم تیغ تو خندان کردم

سر شوریده دلان و خم چوگان تست / بسکه آشفتگی از زلف تو سامان کردم

کام جانی که ز هر ستم انباشته بود / بخیال لب نوشت شکرستان کردم

در بساط من دلدادهٔ دیدار پرست / دیدهٔ بود که بر روی تو حیران کردم

از فغان دل شوریده بمنقار مرا / پردهٔ بود که پیرایهٔ بستان کردم

سفر وادی امید بجائی نرسید / مدتی همرهی آبله پایان کردم

خاطر پیر مغان شاد که از همت او / کوری محتسبان باده فراوان کردم

گبر دیرینهٔ عشقم چه شد ار قدرم نیست / عمرها خدمت آن آتش سوزان کردم

هر چه گفتم چو نی از دولت آن لب گفتم / هر چه کردم بهواداری جانان کردم

ذره در همتم آویخت بخورشید رسید / مور اگر رو بمن آورد سلیمان کردم

مرغ وحشی روان غافل بزندان بدن رفتم
کشیدم آتشین آهی چو شمع از خویشتن رفتم

گران جان نیستم در گلستان چون سرو پا در گل
سبکروحانه چون باد بهاران از چمن رفتم

نشد بال و پر پروانه ام گرم از تف شمعی
بساط زندگی افسرده بود از انجمن رفتم

کشند آزادگان وادی قدس انتظارم را
وداعی ای گرانجانان آب و گل که من رفتم

بناکامی نشستن هم حزین اندازه دارد
بصد حسرت زکویت رفتم ای پیمان شکن رفتم

ای غاشیه شوق تو بر دوش نگاهم
صد دجله خون بتیو هم آغوش نگاهم

زلفت ز تماشای دو عالم نظرم دوخت
ای حلقه فرمان تو در گوش نگاهم

محروم تر از من بوصال تو کسی نیست
از باده وصل تو رود هوش نگاهم

گرم از نظرم میگذری برق نباشی
یک لحظه توان بود در آغوش نگاهم

دل داده پیامی که زبان محرم آن نیست
خواهد بتو گفتن لب خاموش نگاهم

از یک نگه گرم تو مژگان ترم سوخت
آتش زده خانه خس پوش نگاهم

مشاطه غم شاهد نظاره ام آراست
هر دانه اشکی ست در گوش نگاهم

مستست چنان کز می ساقی خبرش نیست
از ساغر لعلت لب مینوش نگاهم

نظاره حزین آب کند شرم تماشا
شبنم زده شد روی گل از جوش نگاهم

خوش آنکه خرقه ناموس ننگ پاره کنم
بجان غلامی رند شراب خواره کنم

حصار بیم غم دنیا و آخرت دارد
ازین میانه بمستی مگر کناره کنم

گذر بمیکده ام گه فتد ز خود گذرم
برغم مدعیان مستی گذاره کنم

از باد غیر آتش غیرت بما زدی — قربان شیوه‌های تو نامهربان روم
در کاروان شوق کسی بی دلیل نیست — دنبال بوی گل سحر از گلستان روم
پیش ره مرا نتواند کسی گرفت — خون دلم که از مژهٔ خونفشان روم
آمد شد بهار بسی دیده ام حزین — من برگ گل نیم که بباد خزان روم

ز هند تیره دل چون شمع روشنگر برون رفتم — بپای خود باین بزم آمدم از سر برون رفتم
نگشت آلودهٔ پستی همت دامن پاکم — از این عالم چو خورشید بلند اختر برون رفتم
چو آن شبنم که گیرد جذبه خورشید دامانش — سبکروحانه بی امداد بال و پر برون رفتم
بمن نگذاشت دوران سبکسر قوت پائی — چو موج از سینهٔ زین دریای بی لنگر برون رفتم
چو شمع بزم کوران تا بکی بیهوده بگذارم — حزین از کشور گردون من پرور برون رفتم

بباد جلوهٔ شوخی سبکسر ز جا رفتم — چو بوی گل همه جا همرهٔ صبا رفتم
میانهٔ من و آن تیر غمزه عهدی بود — باین نشانه که از خاطر وفا رفتم
گدا سرشت وصالم گرسنه چشم نگاه — ز کوی او همه جا روی بر قفا رفتم
ز محفل شب زلفش خبر نبود مرا — به رهنمونی دلهای مبتلا رفتم
روا مدار که بیگانگی به پیش آید — که من ز ره به نگه‌های آشنا رفتم
سر ارادت همت بپای تسلیمست — ز دیر صومعه بی عرض مدعا رفتم
ز دیر جسم دلم فیض کعبه یافت حزین — که آمدم هوس آلود و پارسا رفتم

از هر طرف که دیده گشودم گشاده بود | جائی بفیض کلبهٔ ویران نیافتم
رفتم که از شکنجهٔ گردون برون روم | راهی بغیر چاک گریبان نیافتم
مورم سری بگلخن خاک میکشد | آسایشی بملک سلیمان نیافتم
چون لاله غیر داغ مراد در کنار نیست | هرگز گل امید بدامان نیافتم
شاید دری ز غیب گشاید جنون عشق | فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم
نبود عجب اگر نفگندم براه تو | این سر سزای آن خم چوگان نیافتم

امشب که تیر آه حزین در جگر شکست
ناقوس دیر و بتکده نالان نیافتم

ز خوی سرکش او هر قدم پامال میگردم | غزالی را که من چون سایه در دنبال میگردم
چو طفلی بیجگر کو میرمد شبها ز تاریکی | هراسان از سواد نامهٔ اعمال میگردم
تو بی پروا و من شوریده احوالم چه پیرسی | سخنها گرد دل میگردد اما لال میگردم
چنین بر شیشهٔ صبرم زنی گر سنگ بیتابی | باندک فرصتی بازیچهٔ اطفال میگردم
دل آزرده دارد یک بیابان جا ز هر نقشش | تو پنداری که در گلزار از فارغبال میگردم
طمع از تنگ چشمان دم آبم حیا دارد | من آتش تشنه گرد چشمهٔ غربال میگردم

حزین اکنون بحاجی باد طوف کعبه ارزانی
که من بر گرد این دیوان فرخ فال میگردم

زمنی کناره گیرد اگر از میان روم | خالی شود جهان چو برون از جهان روم
بسیار دیده گردش ایام نخل ما | همراه گل نیامده ام تا خزان روم
مردم ز حسرت دولت وصل تو رو نداد | هستم ز بخت پیر بحسرت جوان روم

شعله ناچار بود آتش افروخته را — نتوانیم که آه از دل شیدا نکشیم

منت از دست دل خویش کشیدیم بست — دم آبی بلب تشنه ز دریا نکشیم

گر در خلد بروی نگهم باز کنند — بی رخت کردن مژگان تماشا نکشیم

گرچه دانیم که وصلت تمنا ندهند — همچنان دست ز دامان تمنا نکشیم

ساقی از شرب یهودانه سالوس چه فیض — خون حسرت به از آن باده که رسوا نکشیم

زنده از فیض سموم ره عشقیم حزین
منتی از دم جانبخش مسیحا نکشیم

چون مهره ششدر شده که قمار زیادم — از چار جهت بسته فلک راه کشادم

آب گهرم ساخته با گرد یتیمی — جنس هنرم در همه بازار کسادم

نامم بزبان فلک سفله گرانست — چون حرف وفا از دهن دهر زیادم

ممنون نبود شمع من از دست حمایت — یاران وفا پیشه سپردند بیادم

سررشته تدبیر من از دست برون نیست — باشد چو نفس در کف دل بست و کشادم

اقبال بلندم علم افراخت چو خورشید — روزی که بدنبال تو چون سایه فتادم

دارم بدل از لاله رخسار تو داغی — دور از تو نشسته ست بجا نقش مرادم

خوشتر چه ازین غم که دلم را غم عشقست — شادی چه ازین به که باندوه تو شادم

سازد چو دم صبح حزین زنده جهان را
از دل چو بر آید نفس پاک نژادم

چشم تر از جور پشیمان نیافتم — این کافر فرنگ مسلمان نیافتم

با آنکه خون هر دو جهان را بخاک ریخت — تیغ کرشمه تو پشیمان نیافتم

افتاده پنبه از سر مینای مستیم | باید بجام باده گساران فرو چکم
دارد بخون من طمع خاک تیره دل | از جوهر بهار تیغ درخشان فرو چکم

گر قطره ام بکام جگر تشنگان حزین
اما به مایه داری طوفان فرو چکم

ز مستیهای صهبائی ازل میخانهٔ خویشم | چو چشم خویش نگاهان سر خوش از پیمانهٔ خویشم
تجلی کرده در جانم جمال شعله رخساری | ز ایمانم چه پرسی گبر آتش خانهٔ خویشم
دلم چون شعله جواله با خود عشق میبازد | چراغ خلوت خاص خود و پروانهٔ خویشم
بیک عکس ست چشم آینه تصویر را دایم | همین محو تماشای رخ جانانهٔ خویشم
بامید اسیری رفته ام از خود بیا بانها | بذوق آشنائیهای او بیگانهٔ خویشم
برون از من نباشد جلوه گاهی حق و باطل را | خرابات دلم هم کعبه هم بتخانهٔ خویشم
دل صد چاکم آراید حواس آشفتگیها را | که هم زلف پریشان خود و هم شانهٔ خویشم
فسونی از نفس هر دم بگوشم میزند هستی | گران بالین خواب غفلت از افسانهٔ خویشم
شکستم قدر خود را در جهان از خویش عنانیها | من سر گشته آب آسیائی دانهٔ خویشم
آیا با فخر کردن کار کودک مشربان باشد | فراموش است درس ابجد طفلانهٔ خویشم
خروش سینه چون سیلاب دارد پای کوبانم | طربناک از سماع نالهٔ مستانهٔ خویشم
بمطرب نیست حاجت چون جرس شوریده مغزانرا | فغان خیز ست نوا از و در کاشانهٔ خویشم

حزین از گوشهٔ دل پا برون ننهاده ام هرگز
اگر گنجم اگر دیوانه در ویرانهٔ خویشم

شمع سان شام غمت منت فردا نکشیم | از سر کوی تو گر سر برود پا نکشیم

در اسیریست سرفرازی من | سخت در قید اعتبار خودم
صلح کل کرده‌ام بخلق جهان | مرد میدان کارزار خودم
مهرهٔ دل در آتشست سپند | گرم جان بازی قمار خودم
نه بر بندی خوشم نه با تقوی | همه درماندگی بکار خودم

به ز صد نقش دلکش ست حزین
رقم کلک مشکبار خودم

میشود دل چو گل از عیش پریشان چکنم | غنچه سان گر نکشم سر بگریبان چکنم
داده جمعیت دلهای اسیران برباد | بکنم شکوه از آن زلف پریشان چکنم
دل بآن چشم فسونساز که چشمش مرساد | من گرفتم ندهم با صف مژگان چکنم
طعنه بر بیدل و دینان مزن ای زاهد شهر | دل و دین میبرد آن نرگس فتان چکنم
سر و سامان بود ارزانی ناقص خردان | من که دیوانهٔ عشقم سر و سامان چکنم
چند گوئی که بدل مهر بتان پنهان دار | بوی یوسف رود از مصر بکنعان چکنم
من نه آنم که بدنبال دل از جا بروم | میکشد سوی خود آن سرو خرامان چکنم

میزنم خویش بآن شعلهٔ بیباک حزین
بیش ازین نیست مرا طاقت هجران چکنم

چشم خودم چو اشک ز مژگان فرو چکم | خون خودم ز خنجر عریان فرو چکم
آن اخگر گداخته‌ام کز شکوه دل | خارا بهم فشارم و آسان فرو چکم
آن رشح رحمتم که ز فیض عمیم خویش | آیم برون ز جاده و بزندان فرو چکم
آن نور دیده‌ام که بجلباب پیرهن | از مصر رخت بسته بکنعان فرو چکم

شکارزهد در فتراک سعی آسان نمی آید
کمند سبحه را در گردن تزویرها کردم

تن خارا نهادم تیغ را دندانه میسازد
نهمااز سخت جانی با دم شمشیرها کردم

چو دیدم برنمی تابد رخ من گرد درها را
غبار آستان خویش را اکسیرها کردم

حزین از مستی غفلت کشیدم جام هشیاری
پریشان خوابی اعمال را تعبیرها کردم

سر تا قدمم از خون جگر غیرت باغم
گلرنگ تر از لاله بود پنبهٔ داغم

در میکدهٔ درد چو من نیست حریفی
جوشد ز لب خویش چو تبخاله ایاغم

دارم دلی آزرده تر از خاطر مجنون
آشفته تر از طرهٔ لیلی ست دماغم

تا شور جنون داشت دلم در دلکی بود
از عشق به آشوب تر افتاده فراغم

سرگشتگیم بر د زره راه نما را
صد خضر درین بادیه گم شد به سراغم

منقار ببریدند ز مرغان چمن سیر
خاطر چه گشاید ز نواسنجی زاغم

افزود حزین آتشم افسانهٔ ناصح
چون لاله ازین باد برافروخت چراغم

دو جهانست در کنار خودم
خود خزان خود و بهار خودم

مایه ور تر کنارم از دریاست
خجل از چشم اشکبار خودم

گاه گاهی دلم بخود سوزد
شمع آدینهٔ مزار خودم

بسمل افتاده ام ولیکن نیست
خبر از نازنین سوار خودم

نشئهٔ عمر یک صبوحی بود
روزگاریست در خمار خودم

رفتم از خویش آمدی چون تو
چشم در راه انتظار خودم

گر پرده کشاید شب افسانهٔ زلفش ‌‌ ‌ از کعبه سیه مست به بیت الصنم آییم

از عهدهٔ شکر تو زبان کی بدر آید ‌ ‌ یک ره بغلط گر بزبان قلم آییم

آموختهٔ داغ توام بسکه چو لاله ‌ ‌ آتشکده بر دوش بباغ ارم آییم

خواهی که بسنجی بجهان قدر حزین را
از جمله جهان بیشیم و از خویش کم آییم

جهان را رونق از شادابی گفتار می آرم ‌ ‌ ز کلک این صفحه را آبی بروی کار می آرم

بدور آورده ام پیمانهٔ مستانه گویی را ‌ ‌ برقص افلاک را زین بانگ سرشار می آرم

صفیر خونچکانم تازه دارد نوبهاران را ‌ ‌ چمن را آب و رنگ از غنچهٔ منقار می آرم

برون از گلشنم اما دماغ حسرت آلودی ‌ ‌ در آغوش شکنج رخنهٔ دیوار می آرم

قفس پرورده ام اما نوائی میزنم گاهی ‌ ‌ که مرغان چمن را بر سر گفتار می آرم

سراغی میدهم زان یار کنعانی که خوبانرا ‌ ‌ گریبان پاره چون گل بر سر بازار می آرم

تهیدستی مرا شرمنده دارد از چمن پیرا ‌ ‌ نهال بید مجنونم خجالت بار می آرم

سپند من ندارد برگ و ساز شکوه پردازی ‌ ‌ مگر آهی که گاهی بر لب اظهار می آرم

بکینم جعبهای غمزه خالی گشت و خاموشم ‌ ‌ اگر تیغ تغافل میکشی زنهار می آرم

حزین آزادی از بار فلک دارد سبکروشم
غلام همتم در بندگی اقرار می آرم

بدست آمد مرا تا زلف او تدبیرها کردم ‌ ‌ ز دوری تا بیادش آمدم شبگیرها کردم

بسنگ آمد خدنگ نالهٔ من از دل سختش ‌ ‌ بنجارا گره ز آه آتشین تاثیرها کردم

سواد خامهٔ من صرف این غافل نهادان شد ‌ ‌ جواهر سرمه در دیده تصویرها کردم

عشق عالی مقام را نازم
مایه احتشام را نازم

می برم با خود آرزوی وصال
سود سودای خام را نازم

نسخه مرهم دل ریش است
آن خط مشکفام را نازم

گاه هوشم کند گهی مدهوش
نشأهای مدام را نازم

خاک را خواند و یا عبادی گفت
شیوهٔ احترام را نازم

مسرفم خواند و گفت لا تقنطوا
رحمت و لطف عام را نازم

منطقت شد صفای سینه حزین
حکمت این کلام را نازم

برخیز راه میکدهٔ عشق سر کنیم
سجادهٔ ورع بمی ناب تر کنیم

چون حلقه چند در پس در ایوان نشست
درهای بسته باز بآه سحر کنیم

از حد گذشت سختی ایام و جور یار
آتش شویم در دل خارا اثر کنیم

آن سرو سرفراز کجا جلوه میکند
تا شکوهٔ ز کوتهی بال و پر کنیم

از دل غبار توبه بافیون نمیرود
دل در ورع مگر لب شط باده بر کنیم

خونابه از تحمل ما میخورد فلک
زهر زمانه را بمدارا شکر کنیم

دریا اگرچه هست در آغوش ما حزین
لب تر ز جوی خویش چو آب گهر کنیم

کی راست بمیزان وجود و عدم آییم
من بیشتر از هستم و از نیست کم آییم

در کعبه گر از پرده برآید صنم ما
بی رخصت بتخانه بطوف حرم آییم

در عشق چه سازم که نصیحت ندهد سود
تا کی به نبرد دل ثابت قدم آییم

در چشم حزین دایم بی پرده تویی پیدا
ای چشم و چراغ دل پروانه ترا یابم

لعل تو مسیحا شد بیمار چرا باشم
با نرگس مست تو هشیار چرا باشم

من کافر زناری زلف تو بدلداری
سر رشته بدستم داد و بیکار چرا باشم

آموخته شمع و گل با بلبل و پروانه
تنها من دیوانه بی یار چرا باشم

مستانه خرامیدی مستی ره هوشم زد
در خواب ترا دیدم بیدار چرا باشم

عشق آمد و خونم ریخت سرسبز نگردم چون
غم مرهم دلها شد افگار چرا باشم

زد جان حزین من چون جام نگاهت را
تقوی بچه کار آید هشیار چرا باشم

دو روزی گر قضا بایست با این کاروان باشم
مرا کم قیمتی نگذاشت بر طبعی گران باشم

بقید سخت رویانم ملایم طینتی دارد
چو مغز از عیب نرمی در شکنج استخوان باشم

در آب و گل نشاند از باغ جان قدسی علم را
فلک هیچم است چون گل دست فرسود خزان باشم

سر تسلیم و خاک عجز و آداب رضا جویی
اگر باید که دور از کوی آن آرام جان باشم

درین غربت بافسونهای مهر آشنا رویان
اگر بندم دلی از بیوفایان جهان باشم

نیندازم بفرش سنبل و گل طرح آسایش
درین بستانسرا هم مشرب آب روان باشم

نمی باشم زبان خواه کسی چون شمع در محفل
اگر باشم زیان خویش و سود دیگران باشم

زهمراهان ندارم بار منت یک سر سوزن
درین وادی چه افتادست از خوارکشان باشم

دلم رنجد حزین از گفتگوی صورت آرایان
اگر سنجد لب معنی حدیثی ترجمان باشم

تا آبیاری گل و ریحان کنم حزین
چون نغمهٔ تر از لب مرغان فرو چکیم

صبح آیینهٔ طلعت نیکوی تو دیدیم
شب گرده گیسوی سمن بوی تو دیدیم

نه سرو شناسیم درین باغ نه شمشاد
ما جلوه پرستان قد دلجوی تو دیدیم

تا چشم کند کار سواد دو جهان را
یک گوشه‌ای از نرگس جادوی تو دیدیم

جان مطلع خورشید جمال تو نوشتیم
دل مشرق انوار مه روی تو دیدیم

آن روز که پا در حرم عشق نهادیم
سرها همه را خاک سر کوی تو دیدیم

آمد چو عیان نیست دگر جای بیان را
بستیم زبان چشم سخنگوی تو دیدیم

پروای جهت نیست دل یکجهتان را
در هر جهتی قبلهٔ ابروی تو دیدیم

زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد
دلها همه را در شکن موی تو دیدیم

در دیر و حرم قبلهٔ مقصود تویی تو
ذرات جهان را همه رو سوی تو دیدیم

نی نی غلطم ذره چه و مهر کدامست
ما غیر ندیدیم عیان روی تو دیدیم

تنها نه حزین ست درین باغ نواسنج
هر برگ بگلبانگ هیاهوی تو دیدیم

ای دوست بهر منزل همخانه ترا یابم
در کشور جان و دل جانانه ترا یابم

در دیر و حرم غیر تو دیار نمیباشد
در کعبه ترا بینم در خانه ترا یابم

در دیدهٔ بیداران در جلوه ترا بینم
در حلقهٔ هشیاران مستانه ترا یابم

خود باده و خود جامی خود رند می آشامی
میخانه ترا دانم پیمانه ترا یابم

چندانکه زنم قطره چون موج بهر دریا
در سینهٔ هر قطره دردانه ترا یابم

نفس آشوب طلب با همه کس در همه حال | صلح کل کرد چو با خویش در جنگ زدم

برنخواست صدای ز دل زار حزین
زخمه از خامهٔ خود بر رگ این چنگ زدم

آن نرگس میگسار دیدم | آسودگی از خمار دیدم
دل جز ز خط و رخ تو نشگفت | بسیار گل و بهار دیدم
چون شانه تمام چاک شد دل | تا زلف تو در کنار دیدم
دل را بقرار عشقبازی | صد شکر که بیقرار دیدم
آتشکده های دین و دل سوز | در سینهٔ داغدار دیدم
در پیچ و خم شکنج زلفت | آسایش روزگار دیدم
پای دل خویش در گل اشک | در کوی تو استوار دیدم
افسانهٔ عشق خود چو مجنون | افسانهٔ روزگار دیدم

مطرب ز نوای عارف روم
این پرده بزن که یار دیدم

اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم | خون دلم ز دیدهٔ گریان فرو چکم
تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود | از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکم
آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار | از دل برآیم و بگریبان فرو چکم
سیر نزولیم بهوس میزند صلا | از ابر دل بدامن مژگان فرو چکم
نتوان گذاشت تشنه لبان را در انتظار | از جگر خیزم و به بیابان فرو چکم
رنگین کرشمه ام ز نگاه ستمگران | مرهم بهای زخم شهیدان فرو چکم

در خلوت خاک از تف دل شمعی بر سر مزار داریم
در سینه خدنگهای کاری زان غمزهٔ جان شکار داریم
داریم قرار عشق با خود جان و دل بیقرار داریم
این فتنه که روزگار ماراست زان نرگس فتنه بار داریم
از جلوهٔ حسن نوخط یار طوفان گل و بهار داریم
از مهر غم ترا به از دل در سینهٔ داغدار داریم
جان گشته حزین اسیر غربت ما آئینه در غبار داریم

برق آهی ز جگر در شب تاری نزدیم روزه در ماندگی دل در یاری نزدیم
خرقهٔ زهد نه شستیم به آب ته خم آتش باده بناموس خماری نزدیم
بلبل خوش نفس گلشن قدسیم افسوس نغمهٔ در شکن طرهٔ یاری نزدیم
شبنم آسا زرخ آب ندادیم نظر گل داغی بسر از باغ و بهاری نزدیم
شرمساریم ز مستان محبت که چرا ساغری از نگه باده گساری نزدیم
گره از کار کسی باز نکردیم افسوس پیش خاری بدل آبله زاری نزدیم
مدتی رفت که ما از لب خاموش حزین نمکی بر جگر سینه فگاری دارم

بدل سخت تو حرفی ز دل تنگ زدم حیف این گوهر یکدانه که بر سنگ زدم
سر این حوصله نازم که بیک عمر چو گل خون دل را بنشاط می گلرنگ زدم
کارم امروز با فسرده دلان افتاده ست ای خوش آن نغمه که با مرغ خوش آهنگ زدم

کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران
ز بس نیش زبان هیچ رد از خسان رنجور شد گوشم

چو با این مرده طبعان نغمه در گوشم درین محفل
عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گوشم

ندارد صرفه جز شوریده مغزی فیض صحبتها
ز حرف ریزه خوابان خانهٔ زنبور شد گوشم

اسیر زمهریر صحبت گرم اختلاطانم
ز دمسردان عالم مخزن کافور شد گوشم

نمی افتد خلل در وقتم از آشفته گفتاران
ز بانگ دوست چون دار الحضور طور شد گوشم

حزین از بسکه دادم در جهان داد سخن سنجی
بگوهرهای پربها چون صدف مشهور شد گوشم

بیا که ما همه تن چشم انتظار تو ایم
چو نقش پا بره شوق خاکسار تو ایم

اساس صبر ز جور تو پایدارتر است
اگرچه سر برود بر سر قرار تو ایم

چرا خموش نباشیم دور نرگس تست
چنان بهوش نشینیم میگسار تو ایم

ببوسهٔ لب ما موج خیز کوثر کن
که شعله در جگر از لعل آبدار تو ایم

نثار خاک رهت شد سر و پشیمانیم
درین معامله از بسکه شرمسار تو ایم

بکف پیاله نگیریم اگر فرشته دهد
دماغ ما نکشد می که در خمار تو ایم

چه میکشی بفسون از حزین مست سخن
چرا خموش نباشیم راز دار تو ایم

ما دامن وصل یار داریم
از هر دو جهان کنار داریم

ساقی قدحی می صبوحی
کز بادهٔ شب خمار داریم

شوریدگی که در سر ماست
زان طرهٔ تابدار داریم

در راه تو بی وفا نشستیم
عمریست که انتظار داریم

گسستن نیست درپی کاروان بیقرار ما را | چو موج از خود بهر جانب روم تنها نمی مانم
چو طفل اشک آغوشم بآسایش نمیسازد | گره در دامن مژگان خون پالا نمی مانم
باین ضعفی که نتوانم بسعی از خویشتن رفتن | چرا در خاطر آن یاد بی پروا نمی مانم

گرامی گوهرم گرد سلیمی آرزو دارد
حزین از سیرچشمی در دل دریا نمی مانم

بمستی مرده ام ساقی مهل مخمور در خاکم | چو خم بسیار زیر طارم انگور در خاکم
اجل مستور اگر سازد مرا از دیده مردم | ولی چون گنج قارون همچنان مشهور در خاکم
تجلی خانه زاد خلوت گورست عاشق را | فروزد عقل روشندل چراغ طور در خاکم
هزاران باغ دلبستان دو دانه من گره دارد | دو روزی هم چه خواهد شد اگر مستور در خاکم
شکستن نیست در طالع طلسم پیکر ما را | اگر عالم شود ویرانه من معمور در خاکم
وفا و غیرت داغ محبت را تماشا کن | که دارد سرخ رو خونابه ناسور در خاکم
سیه بختم ولی چشم از غبارم میشود روشن | نهان چون در سواد سرمه بینی نور در خاکم
وفا کردی که شمع تربت پروانه ات گشتی | نمیگردم اگر گرد سرت معذور در خاکم
گداز عشق دارد بس سبکسار از بینوایانم | ز ضعف تن نگردد سیر چشم مور در خاکم
نماید گرد باد وادی وحشت غبارم را | دمی آسوده نگذارد سر پرشور در خاکم

نمیگردد حزین از شیون دل تربتم خالی
که باشد ناله چون کاسه فغفور در خاکم

ز آواز خوش آن غنچه لب تا دور شد گوشم | بخون آغشته تر از پنبه ناسور شد گوشم
چسان با اختلاط این نوا نا خوشگوان سازم | که از ساز مخالف کاسه طنبور شد گوشم
ندارم چاره چون ابلهان جز مستمع بودن | چو صحرای قیامت عرصه گاه شور شد گوشم

نهانی تابکی در پرده با دل نکته می سنجی
اشارتهای پیدا را نمیدانم نمیدانم

فریب وعدهٔ امروز و فردا کار نگشاید
که من امروز و فردا را نمیدانم نمیدانم

بهر جرمی مگیر ارشاد کن بیگانه کیشم
هنوز آئین ترسا را نمیدانم نمیدانم

بیا در عوض بپذیر از من شیوهٔ رندی
رسوم زهد و تقوا را نمیدانم نمیدانم

تو گر خواهی صمد خواهی صنم ره گم نمیگردد
ز اسما جز مسما را نمیدانم نمیدانم

حزین جائیکه دارد در بغل هر ذره خورشیدی
نزاع شیخ و ملا را نمیدانم نمیدانم

نخواهد از شکنج دام هرگز گرد آزادم
تغافل پیشه صیادی که خوش دارد بفریادم

بگو نمین التفاتم نیست زاندک التفات تو
فراموش از دو عالم کرده ام تا کرده یادم

تمنای جهان از تلخکامان میشود حاصل
ز جان خویش کام تیشهٔ شیرین کرد فرهادم

اگر یکدم تهی از گرد کلفت دامنم میشد
سبکروحی نسیم وصل را تعلیم میدادم

اقامت در بساط زندگی دور است از غیرت
کند گر ناله امدادی غباری در ره بادم

گشاید بال و پر هر قطرهٔ می مینا شکن باشد
شگون از شکست شیشهٔ دل با پریزادم

باندک شیوهٔ دل را تسلی میتوان کردن
ترحم گر نخواهی کرد گوشی کن بفریادم

فراموشم نمیسازد حزین از ناوک نازی
اسیر دلنوازیهای آن بیرحم صیادم

غم دنیا ندارم در پی عقبی نمی مانم
بشغل دشمنان از دوست هرگز وانمی مانم

نمیگردد دگر مجنون صفت مشت غبار من
خراب وحشتم زندانی صحرا نمی مانم

ز امشب مگذران گر میکنی فکری بروز من
من آتش بجان چون شمع تا فردا نمی مانم

زتیر غمزهٔ سندان شکاف او خطر دارد
بسختی گر دل آئینه فولادست میدانم

نمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جولان
دل رم دیدهٔ من وحشت آبادست میدانم

کمال حسن بیباکی گل عشقست سربازی
لبالب جوی شیر از خون فرهادست میدانم

نمیدانم چه شد بانگ درای محمل لیلی
دل صد چاک من لبریز فریادست میدانم

علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند
مزن بیهوده بال این بیضه فولادست میدانم

نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد
بهر فنی که خواهی عشق استادست میدانم

بخونم دامن پاک نگه را گر نیالودی
ز قتل غمزهٔ نامهربان شادست میدانم

نگاه بسملم مضمون حیرت را تو میدانی
مرا مطلب فراموشی ترا یادست میدانم

دو روزی شد که با دل بسته عهد وفا اما
بنای عشق وحشت دیر بنیادست میدانم

چه سود احوال دل چون شمع گفتن با تو بی پروا
که در گوشت حدیث سوختن یادست میدانم

کجا سرپنجهٔ من شانهٔ زلف تو خواهد شد
که این دولت نصیب بخت شمشادست میدانم

رقم زد عشق شیرین کار نقش بیستون از دل
خراش ناخنی سرمشق فرهادست میدانم

حزین آسان گر فهمم عشوهٔ ربط سخن حاصل
قبول خاطر دلها خدادادست میدانم

زخود دور آن دلآرا را نمیدانم نمیدانم
جدا از موج دریا را نمیدانم نمیدانم

دمید از مشرق هر ذره سر زد هر خارے
نهان از نور بیدا را نمیدانم نمیدانم

لبالب از می دیدار بینم آسمانها را
حباب باده مینا را نمیدانم نمیدانم

بچشمم جمله ذرات جهان همرنگ می آید
عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم

سرت گردم زبان شوخ با من حکایت کن
بیان رمز و ایما را نمیدانم نمیدانم

تیغ کرشمه رسد گر بشتاب بر سرم

عشاق ترا قافله سالار نگردیم — تا کشته مژگان سپه دار نگردیم

محو تو چنانیم که خونریز نگاهت — گر بگذرد از سینه خبردار نگردیم

از نرگس مخمور تو ای شور قیامت — مستیم و چنان مست که هشیار نگردیم

تا سر نشود خاک سر کوی تو ما را — در خیل شهیدان تو سردار نگردیم

تسلیم نمائیم در اول نگهت جان — پروانه صفت گرد تو بسیار نگردیم

جانا نظری پاک تر از آئینه داریم — ظلمست که ما محرم دیدار نگردیم

در ناصیه طالع ما نقش مرا نیست — آن نیست که خاک قدم یار نگردیم

ویرانه عشقست حزین جان و دل ما
شرمنده غمهای وفادار نگردیم

بصد جان غمزه مفت خریدارست میدانم — که اندک التفاتی از تو بسیارست میدانم

بحل کردم اگر خون من از بیگانگی ریزی — که پاس آشنائی بر تو دشوارست میدانم

نمیدانم زیان و سود سودای محبت را — دل من ساده و آن غمزه پرکارست میدانم

سر پرسیدن کس نیست پنداری خیالش را — دلم در سینه عمری شد که بیمارست میدانم

علاج پیچ و تابی کز غمم افزاید رگ جان را — چو کاکل گرد سر گردیدن یارست میدانم

دلی در سینه پروردم بصد خون جگر عمری — نمیدانم چه شد آن طره طرارست میدانم

نمی نالم حزین از دست آن بیدادگر جائی
که از پهلوی دل عاشق در آزارست میدانم

سیاه فتنه با آن چشم جلادست میدانم — نگاهش را تغافل خواب صیادست میدانم

درین ویرانه بی برگی شوم همخانه با بلبل — که من هم انتظار بیوفا جانانه دارم

زیاد نشاء حسن دلارامی خوش آغوشی — چو چشم خویش نگاهان در بغل پیمانه دارم

بناقص فطرتان نخشیده ام نیاز و عجبی را — گدائی کوی عشقم همت مردانه دارم

زجانان میگریزم شوره استغنا تماشا کن — بهجران می ستیزم خوی بیباکانه دارم

بود پیر خرابات از کرم دست مرا گیرد — اگر هشیارم الا لغزش مستانه دارم

حزین از سر گذشت دلکش خود پای کوبانم — زبان و گوش محو لذت افسانه دارم

غافل دمی از جذبهٔ صیاد نگردیم — هر چند قفس بشکند آزاد نگردیم

تا رخت بدریا نکشد قافلهٔ ما — خاموش چو سیلاب ز فریاد نگردیم

سر را نمائیم دریغ از ره دشمن — گر شمع شویم از گذر باد نگردیم

کام دل ما بستهٔ کام دل یار است — آزرده دلی از ناوک بیداد نگردیم

خون در تن ما بیخبر از مستی چشمیست — آگه ز رگ نشتر فولاد نگردیم

داریم حزین از همه سو جانب دشمن — هرگز بشکست دگری شاد نگردیم

هست چو شبنم از خودی ننگ حجاب بر سرم — تا رسد آفتاب من گرم عتاب بر سرم

پیر مغان اشارتم کرد بغسل توبه — ریخت حریف میکده جام شراب بر سرم

بارد اگر ز آسمان برق بلا براه تو — پا نکشم که شد یکی آتش و آب بر سرم

ساقی سنگدل مرا چند بهانه میدهی — بادهٔ ناب در کف است شور شراب بر سرم

وارهد از کف اجل جان فسردهٔ حزین

سامان سخن کو دل ویران حزین را
بغداد خرابست بسلطان چه نویسیم

بیک ایمای ابرو زنده جاوید گردیدم
اشارت سوی من کردی هلال عید گردیدم

قدم گر رنجه میگردد غباری مرحمت فرما
براه انتظارت دیدهٔ امید گردیدم

گلاب از خوی نمی آمیختی خونم بجوش آمد
بخاکم درد جامی ریختی جمشید گردیدم

بهار رنگ بستم دست پرورد خزان آمد
بهر رنگی که باید در جهان گردید گردیدم

گلی از مزرع هستی نچیدم جز تهیدستی
سحاب رحمتت را آزمودم بید گردیدم

برمن رتبهٔ دیگر بود در عیب پوشی ها
بسی آئینه سان در عالم تجرید گردیدم

حزین افتادگیها پایهٔ معراج رفعت شد
شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید گردیدم

جزای دوستی از شعله خسران غمی دارم
برنگ لاله بر دل داغ دشمن مرهمی دارم

عجب نبود اگر باشد ز جا جنبیدنم مشکل
که من بر دوش غم چون خاک بار عالمی دارم

نگاه از بس شهید تیغ هجرانست در چشمم
ز هر مژگان خون آغشته نخل ماتمی دارم

نپرسید آن تغافل پیشه احوال مرا گاهی
بخاطر حسرت بسیاری و صبر کمی دارم

بعاشق میشود از عشق راز عالمی روشن
نهان در آستین از داغ او جام جمی دارم

تراوش میکند از خاک من کیفیت عشقی
سفال کهنه ام از بادهٔ دیرین نمی دارم

حزین از مردم عالم نمی بینم وفاداری
بعالم مردمی چشم از غبار مقدمی دارم

خراباتی نژادم دلق شیادانه دارم
صراحی در بغل در آستین پیمانه دارم

مطرب بره‌ی بسنج که از جا برون رویم
تا دست دل گرفته ز دنیا برون رویم

در رقص شوق خردهٔ جان از پی نثار
برکف نهیم و چون شرر از جا برون رویم

عاشق بشهربند خرد چون بود بیا
دیوانه وار روی بصحرا برون رویم

اوراق رنگ و بوی بباد فنا دهیم
از زیر منت چمن آرا برون رویم

یوسف بوصل زال جهان تن نمیدهد
دامن کشان ز چنگ زلیخا برون رویم

مستانه جلوه‌های جنون راه میزنند
از قید عقل سرخوش و شیدا برون رویم

شبنم صفت بذیل ولائی زنیم چنگ
زین خاکدان بهمت والا برون رویم

این خاکمال قطرهٔ ما را سزا نبود
ما را که گفته بود ز دریا برون رویم

شهری تمام طالب سودای نو شوند
ما هم بیا بعزم تماشا برون رویم

در پرده عیش ازین نتوان جام می زدن
ساغر زنان ز میکده رسوا برون رویم

ما را برنگ غنچه دل از گلستان گرفت
چون لاله سینه چاک بصحرا برون رویم

این می حزین افاضهٔ یکتای جامی ست
برکف گرفته جام مصفا برون رویم

ما شکوه از آن زلف پریشان چه نویسیم
این قصه دراز است بیاران چه نویسیم

حیرت زدهٔ نامهٔ سر در گم خویشیم
شد نام فراموش بپایان چه نویسیم

مضمون چه بود شوخ دل سنگ خراشد
ما شرح جگر کاوی مژگان چه نویسیم

صد نامه نوشتیم و نخواندیم جوابی
ای عهد فراموش ز پیمان چه نویسیم

خواهیم بنامت نظر غیر نیفتد
از رشک ندانیم بعنوان چه نویسیم

ما مشق جنون کردهٔ این دامن دشتیم
از ابجد طفلانهٔ یونان چه نویسیم

از دیدهٔ دل پردهٔ پندار گرفتیم
تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم

اول قدح از آرزوی خویش گذشتیم
تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم

سر تا سر آفاق چو خورشید دویدیم
تا جای دران سایهٔ دیوار گرفتیم

بستیم چو از ردّ و قبول دگران چشم
تشریف قبول نظر یار گرفتیم

شد شارع کثرت بلد عالم وحدت
ما گوشهٔ خلوت سر بازار گرفتیم

نشنیده کسی حرف زیاد از دهن ما
گفتار باندازهٔ کردار گرفتیم

چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم
از همت خود قافله سالار گرفتیم

خون دل ما بی گنهان حوصله سوز است
از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم

از تلخی دشنام حزین ذائقه مست است
ما کام خود آخر ز لب یار گرفتیم

راه از همه سو بر خبر خویش گرفتیم
در سنگ فروغ شرر خویش گرفتیم

تا خیره ز نور رخش نظر مهر نگردد
در گرد یتیمی گهر خویش گرفتیم

هرگز نگرفت ست رگ ابر ز دریا
این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم

کالای کمالست که معیوب نظرهاست
عبرت بجهان از هنر خویش گرفتیم

همت نه کشد درد سر منت صندل
این بود که ما ترک سر خویش گرفتیم

پرواز بلندیست پر همت ما را
گردون ته بال و پر خویش گرفتیم

ساغر نستانیم حزین از کف ساقی
پیمانه ز خون جگر خویش گرفتیم

بر خیز سوی عالم بالا برون رویم
از خود بیاد آن قد رعنا برون رویم

چون شاخ گل از باد سحر بار فشاندم / در دامن مطرب سر و دستار فشاندم

بنیاد هوس ریخت ز پا کوفتن دل / بر هر دو جهان دست بیکبار فشاندم

فیض کرم ابر سیه کاسه چه باشد / مژگان تر خویش بگلزار فشاندم

تا از مژه خالی نبود مانده خون / مشت نمکی بر دل افگار فشاندم

جبریل باین مرگ نمردست که جان را / پروانه صفت در قدم یار فشاندم

از حوصلهٔ دل قدری بیشتر آمد / خونابهٔ اشکی که بناچار فشاندم

از فیض تهی بود کنار گل و نسرین / دامان نقاب تو بگلزار فشاندم

کردم بچمن یاد بهار خط سبزت / در بستر نسرین و سمن خار فشاندم

شرمندهٔ کس نیستم از کلک چو نیسان / یکسان گهر خود بگل و خار فشاندم

از شکوه غرض مرحمت یار حزین نیست / گردیست که از خاطر افگار فشاندم

در غمت ترک گفتگو کردم / دهن زخم را رفو کردم

هرچه میگفت از غمت شد راست / با تو دل را چو رو برو کردم

من گدائی در خراباتم / هرچه دادند در کدو کردم

سیر چشم زنعمت دو جهان / خاک در چشم آرزو کردم

مغز من آشفته تر شد از دستار / دهن شیشه را چو بو کردم

مجلس باده شاهدی میخواست / دست در گردن سبو کردم

پی از لوث زهد خشک حزین / دلق آلوده شست و شو کردم

خسروانی خم معان که منم

بامیدی که لعل جرعه نوشی میزند خونم
چو می از آتش خود خام جوشی میزند خونم

می منصوریم بیهوده پیغام هم آغوشی
نوای وحدت از فیض سروشی میزند خونم

بشکر تیغ او چون غنچه کامم صد زبان دارد
هزاران نکتهٔ رنگین بگوشی میزند خونم

نباشد شکوه در محشر شهیدان تغافل را
نفس دزدیده از لعل خموشی میزند خونم

فغان کز ساده لوحی خرقه پوش شهر پندارد
که تهمت بر خط مشکینه پوشی میزند خونم

من آن صیدی که جان سیرم کمینگاه شهادتها
که موج اشتیاق کینه کوشی میزند خونم

حزین از من سبوی حرج سنگین دل خطر دارد
بموج شور این میخانه دوشی میزند خونم

با یاد نرگست چو می ناب میزدم
پیمانه را بگوشهٔ محراب میزدم

شبها خیال روی تو چون بردیم زهوش
از ناله های گریه برخ آب میزدم

آن کبک مستم از می عشرت که عمرها
در چنگل عقاب شکرخواب میزدم

آن بلبلم که از اثر رنگ و بوی عشق
در خشک سال نغمهٔ شاداب میزدم

کو ذوق گریه که زهر تار موی خویش
طوفان زرشته در دل سیلاب میزدم

بر سر چو شمع در غم آن حسن دلفروز
از داغ آتشین گل سیراب میزدم

نازم فسون عشق که از ذوق فراق
فال وصال با دل بیتاب میزدم

بی مایه طاقتم سر دیدار یار داشت
دام کتان کمین گه مهتاب میزدم

آن خوش ترنمم که ز لخت جگر حزین
بر تار ناله ناخن مضراب میزدم

گوشه تیغت ار کند رحم بحال مجرمان
دوزخ جاودان شود خجلت بیگناهیم

گر نه خروش خلعت غم سینه کوب من
گوش نمیدهی چرا هیچ بداد خواهیم

از نگهی که نرگست کرد بکار عاشقان
صافی لای باده شد خرقهٔ خانقاهیم

عشق تو جز زجان بود اینهمه امتحان چرا
گاه بآتش افگنی گاه بکام ماهیم

آه چه چاره گر دلم گرد الم نمی برد
شورش اشک نیم شب نالهٔ صبحگاهیم

گرچه شکار لاغرم لیک بمین دل حزین
کشتهٔ تیغ ناز آن عربده جو سپاهیم

عقل دورست از انجهان که منم
عشق داند مرا چنان که منم

سره ام در قمار سربازی
حبذا سود بی زبان که منم

چشم صورت حجاب اگر نشود
عین معنی شود عیان که منم

نوبهارم خزان نمیداند
خرم این باغ و بوستان که منم

منم اینک چه مے تواند کرد
مرگ با جان جاودان که منم

بر سرم سایهٔ همائی هست
من گر این مشت استخوان که منم

چشم بر راه جلوهٔ بودم
زد بدل حلقه ناگهان که منم

رتبهٔ عقل و هوش حیرانست
گر شعیبم و گر شبان که منم

طالع و طبع کیمیا دارم
بوالعجب شهرهٔ نهان که منم

غیر خضر قلم نساخته تر
لب ازین چشمهٔ روان که منم

خشکی مشرب سراب خودی
دور ازین بحر بیکران که منم

تهی از باده کس ندیده حزین

گر ساکن جنت شوم اندوه تو با کیست
کی دل دهدم تا غمت از یاد برآرم

از یار باغیار که بربوده است شکایت
هم پیش تو از جور تو فریاد برآرم

گر با سر زلف تو فروزد رخ دعوی
دود از شکن طرهٔ شمشاد برآرم

تا عرصهٔ تاراج متاعم شود از تو
از کلبه چراغی بره باد برآرم

باشد که خرامان بتماشاگهم آئی
مجنون شوم و عربده بنیاد برآرم

از خامه حزین آزر بتخانه عشقم
هردم صنمی زین صنم آباد برآرم

هرگه بیادش از جگر افغان برآورم
آتش ز جان گبر و مسلمان برآورم

چون سر کنم فسانه شبهای هجر را
آه از نهاد مرغ سحرخوان برآورم

گویم اگر ز کعبهٔ کویش حکایتی
از سومنات پیر صنم خوان برآورم

از خامشی گشوده نشد قفل دل مرا
شد وقت آنکه از جگر افغان برآورم

ساقی بهمت کف دریا نوال تو
از موج خیز هر قطره طوفان برآورم

چون سر کنم حدیث لب لعل یار را
گرد از نهاد چشمهٔ حیوان برآورم

خورشید را اگر نکند دیده خیرگی
داغ ترا ز پردهٔ پنهان برآورم

آگه نه اگر تو ز حال درون من
دل را گهی ز چاک گریبان برآورم

از آستین برآرم اگر شمع داغ را
صد محشر از مزار شهیدان برآورم

سر کن حزین ترانه که صد عندلیب را
از تنگنای بیضه غزلخوان برآورم

عشق تو ملک خسروی داغ تو چتر شاهیم
در صف سروران ز سر دعوی کجکلاهیم

لعل قدح نوش ترا میخانه ها در آستین
خط زره پوش ترا صد جوش طوفان در بغل

خشمت عجب نبود اگر دل را نگهداری کند
در می پرستی شیشه را دارد ز مستان در بغل

چاک گریبان میکند چون لاله رسوا عشق را
چندانکه میسازد دلم داغ تو پنهان در بغل

بوی محبت میشود پوشیده ما را در سخن
گر بوی گل پنهان کند باد بهاران در بغل

دیگر کجا عشق و جنون چون لاله پنهان میتوان
داغم هم آغوش جگر چاک گریبان در بغل

صبح بناگوش ترا خورشید تابان خوشه چین
داغ سیه پوش مرا صد شام هجران در بغل

دارم دلی کز ناله اش نالد بصد شیون حزین
اسلامیان کعبه را ناقوس رهبان در بغل

چون طوطی اگر نام بگفتار برآرم
کام دل از آن لعل شکر بار برآرم

کارم بجبین وعدهٔ دیدار تو باشد
باشد مگر از پای گل این خار برآرم

پرکالهٔ دل باشدش آویزهٔ دامان
آهی اگر از سینهٔ افگار برآرم

افتد اگر این بار بکف دامن وصلش
ای هجر دمار از تو ستمگار برآرم

ساقی بکفم لنگری از رطل گران ده
کین عمر سبک سیر ز رفتار برآرم

دل را نه کنم عرضه مهر بی سر و پایی
این آئینه را در نظر یار برآرم

نگذاشت سبکدستی ایام بهاران
تا بوی گل از رخنهٔ دیوار برآرم

دل را چه تدبیر بگوئید حریفان
تا از کف آن طرهٔ طرار برآرم

در دام حزین ار کشم از سینه صفیری
مرغان همه را مست ز گلزار برآرم

در زیر لب آه از دل ناشاد برآرم
آنجا که نفس نیست که فریاد برآرم

یاد آنروز که بودت سر غمخواری دل

از ما نمی خرد بیکی عشوه یار دل / یاران کجا بریم درین روزگار دل

دریا کشی کجاست که گیرد ز دست من / دارم نگه چسبان بکف رعشه دار دل

از آتش درون نم خونی نمانده است / ترسم مرا ز دیده کند شرمسار دل

کشتی فتد ز شورش دریا در اضطراب / کرده است بیقرار مرا بیقرار دل

ای طفل اشک پا بادب نه که ریخته است / چون شیشه شکسته مرا در کنار دل

بستم بدل تو بیت بگیتی که میکند / با بد سگال کار دم ذوالفقار دل

جوش نشاط خون من از می گذشته است / تا داده ام بغمزه خنجر گذار دل

هر سو رشته غمزه خدنگیست در گشاد / دارد درین میانه قدم استوار دل

شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات / بستم ز ناخدا بخداوندگار دل

آتش بجان عشق فتد کز جفای اوست / خون گشته دل ستمکده دل داغدار دل

پیغام دل بسلسله مویان که می برد / آشفته دل فریفته دل بیقرار دل

ترسم شوی ز کرده پشیمان خدای را / خارش مکن چنین گرت آید بکار دل

انصاف نیست ورنه بدور نگاه تو / تا کی کشد ز جام تغافل خمار دل

شاید بوصل آئینه رویان رسد حزین
ما ساده کرده ایم ز نقش و نگار دل

ای از رخت مشاطه را صد چشم حیران در بغل / مانند صبح آئینه را خورشید تابان در بغل

هندوی خالت را بود چین ختن زیر نگین / زنار زلفت را بود صد کا[illegible]ان در بغل

از دست جورت در چمن ای یوسف گل پیرهن / دارد دل صد پاره هر غنچه پنهان در بغل

فتد چون عقدهٔ مشکل ناخن تدبیر خود گردد
غم دیرینه خواهد گشت آخر غمگسار دل

صلا از من شهیدستان نازاره محبت را
ز داغ عشق دارم پر گهر جیب و کنار دل

بامیدی که نخل عاشقی روزی ببار آید
بخون می پرورم سر ترا در جویبار دل

چو ابر از سیر گلشن گر صبوحی کرده باز آئی
بسیل جلوه خواهد رفت بنیاد خمار دل

حزین از نالهٔ عاشق تسلی می‌شود عاشق
اسیرانرا صفیری می‌زنم از شاخسار دل

حاجت اگر بری در دولتسراست دل
محرم اگر شوی حرم کبریاست دل

فتح از دل شکسته میسر شود ترا
در عرصهٔ دو کون مظفر لواست دل

تا زخمهای سینه بدوزم دماغ کو
تا داغ عشق را بشمارم کجاست دل

کو آن زبان که جور ترا آورد سپاس
آمد میسر از ستمت هرچه خواست دل

برگ سمن حجاب ز شبنم نمی کند
ای گل بپاک دیدگی ما گواست دل

سودای عشق مایه بنقصان نمیدهد
افزود بر بضاعت اشک آنچه کاست دل

مست سماع معنی بیگانه ام حزین
تا با زبان خامه مرا آشناست دل

عشق اگر یار شود از اثر زاری دل
سر زلفی بکف آرم بمددکاری دل

خویش را یک تنه بر قلب صف مژگان زد
کس درین معرکه ننمود بجگرداری دل

تیغ خونریز صفا از کمر عشق برآر
تا بخوبان بنمائیم وفاداری دل

چکنم آه که بر بستر گل خوابش نیست
عاجزم سخت حریفان ز پرستاری دل

نشنوی نالهٔ زار دل صد چاک حزین

باین دو قطرهٔ خون میکنیم گل افشانی / اگر نگردم ازان نازنین سوار خجل

گلوی تشنهٔ من موج خیز کوثر شد / چرا نباشم ازان تیغ آبدار خجل

خدا برای لب پیمانه بر لبم دارید / گران خمارم و از دست رعشه دار خجل

چه شکرها که ندارم زبی سرانجامی / چو دیگران نیم از روی روزگار خجل

بزیر تیغ تو از شرم ناشکیبائی / چو شمع میگزم انگشت زینهار خجل

نه دل بجا و نه دین تا کنم نثار حزین / نشسته ام بسر راه انتظار خجل

جهان ساده پرکارست از نقش و نگار دل / سر زانوی حیرانی بود آئینه دار دل

شود نازکتر از دل پردهٔ گوش گران گل / اگر بلبل نواسنجی کند در نوبهار دل

چو مجنون کرده لیلی دستگاه از بیابانی / کرا تا رام گردد آهوی وحشت شعار دل

چو آن شمعی که سازد پرتو خورشید حیرانش / فروغ مهر تابان محو گردد در شرار دل

جمال غیب را بی پرده منظور نظر دارد / چراغ جلوه باشد دیدهٔ شب زنده دار دل

کند سیل بلا گر کشتی افلاک طوفانی / نمی افتد تزلزل در بنای استوار دل

برخ هرگز ز خاک خشک مغزش گر نشیند / خوشا سیلی که گردد غرق بحر بیکنار دل

نگنجد هیچ از شرم اندیشه کوته کمند اینجا / به رفعت بام عرش میساید حصار دل

سبک چون گرد برخیزد دو عالم از سر راهش / بمیدانی که گردد جلوه گر چابکسوار دل

حباب شوخ نتواند کشیدن جام دریا را / بدست دیده نگذاری عنان اختیار دل

غبار تن که میشد توتیای چشم آگاهی / چو خاک انباشتی غافل بچشم اعتبار دل

چو تخمی سوخت بیحاصل ز ابر نیسانی / مگر اشک ندامت بشگفاند نوبهار دل

جوش بهار شیشهٔ طاقت بسنگ زد — شستیم غبار توبهٔ دل را بآب گل

با حسن شرمگین چکند چشم شوخ عشق — آتش ز بلبلان زده برق حجاب گل

هر بوته ز تاب شود بوته گدازه — آید اگر فسانهٔ بلبل بخواب گل

شهریست محو نالهٔ مستانه‌ات حزین
خلقی خراب بلبل و بلبل خراب گل

زهی ز صبح بنا گوشت آفتاب خجل — ز خط غالیه سائی تو مشک ناب خجل

بدل خیال تو آمد شبی و منفعلم — که میزبان شود از کلبهٔ خراب خجل

بروی ساقی گلچهره چون نظر فگنم — مرا که توبه نموده از رخ شراب خجل

دلم ز وعده بر آتش فگند و صد ره سوخت — نگشت آن لب میگون ازین کباب خجل

ز پشت پا نظر از شرم بر نمیدارد — شده است نرگس ازان چشم نیمخواب خجل

حیات یکدمه هم صرف هیچ شد چو حباب — کسی مباد ز عمر سبکرکاب خجل

سحر بباغ چنان این غزل سرود حزین
که گشت بلبل گوینده در جواب خجل

شدم ز توبه بیصرفه در بهار خجل — مباد از رخ پیمانه میگسار خجل

زمانه داری اشکم خوشست خاطر دوست — خدا کند نه کند دل مرا ز یار خجل

نکرد هوش گرو باده از گرانجانی — شدم ز خرقهٔ پشمینه در خمار خجل

فگنده مهره بششدر مرا تهیدستی — نشسته‌ام ز حریفان بدقمار خجل

دل فسرده مرا کرده ز آب دیدهٔ خویش — چو تخم سوخته از ابر نوبهار خجل

نه دست عقده کشائی نه ذوق تسلیمی — چو من مباد کس از جبر و اختیار خجل

در انجمن صحبت ما باغ و بهار است — خاموشی ما غنچه سخن سازی ما گل

بردار نقاب از رخ و بخرام بگلزار — تا از دل صد پاره شود پرده کشا گل

شیرازه چو اوراق خزان دیده نگیرد — از گوشهٔ دستار تو تا گشته جدا گل

حسرت نگهانیم ببزم تو عجب نیست — چون شمع کند از مژه داغ دل ما گل

در عشق به بیطاقتیم خرده نگیری — از دست غمت جامهٔ جان کرده قبا گل

دلگیر حزین از اثر گریه و آهیم — یک غنچه نگردید درین آب و هوا گل

بر سر زدیم لاله داغی بجای گل — داریم گریه که بود خونبهای گل

ما و سرود ناله درد آشنای خویش — تا کی رسد بخاطر دیر آشنای گل

الفت بباده لوحی ما خنده میزند — تا تکیه کرده ایم بعهد و وفای گل

ته جرعهٔ شراب صبوحی کشیده است — از جام غنچهٔ تو لب دلگشای گل

شرح حدیث ناز و نیاز منست و تو — بلبل ترانه که سراید برای گل

دوران بکام ماست که مرغان مست را — خوش دولتیست سایهٔ بال همای گل

چون ابر نوبهار ز تاراج دی حزین — گریم به هایهای که خالیست جای گل

خط تو لوح صفحه طراز کتاب گل — خال تو نقطهٔ ورق انتخاب گل

بفگن عنان جلوهٔ گلگون ناز را — تا موج سبزه میگذرد از رکاب گل

هر کس شکسته است بجامی خمار خویش — بلبل فتاده مست ز جام شراب گل

در حیرتم نسوخت چسان از حجاب عشق — تا سوخت برق نالهٔ بلبل نقاب گل

لو ملکت الملاک مارضی	بعدما قد قدرت رق ملیک
قد حکاه الوشاة من نصبی	فاتانی وقال ما یبکیک
قلت داء البعاد یا سکنی	قال وصلی رجوت ان یشفیک
ودنی من وسادتی ورنی	لی حدیثا بلحظه الفتیک
قال ماتبتغی فقلت له	یا مسیحی مدامة من فیک
فسقانی وقال لست تری	میتة بعدها لعمر ابیک

سر قلب الحزین من شار
فبقی فارغا عن التفکیک

چو پر بسر زند شاخ مستانه گل	کند از لب تو به پیمانه گل
گریزانده دی را بکوه و کمر	دهد عرض لشکر دلیرانه گل
سوار است بر اسپ چوبین شاخ	بود گرم بازی طفلانه گل
چمن مجلس میگساران بود	صراحی بود غنچه پیمانه گل
اگر نشگفد خاطرم دور نیست	شگفته است چون روی جانانه گل
جنون چاک زد خرقه خاک را	بهاران کند شور دیوانه گل
خم غنچه لبریز از شبنم است	گشوده است دیوان میخانه گل
سر شمع را در بهار و خزان	نباشد به از بال پروانه گل

حزین چند سوسن زبانی کنی
ندارد سر و برگ افسانه گل

رنگین سخنی چون کند از خامهٔ ما گل	باغ از گره غنچه دهد بروی ما گل

گرم از نظر گذشتی آه از دل حزینم
بیگانه طوری تو با آشنا مبارک

تا شد سر غم گرم بطوفان من از اشک — شد حلقهٔ گرداب گریبان من از اشک
آتش چو علم زد دگر از آب چه خیزد — ساکن نشود سینهٔ سوزان من از اشک
تا رفته گرامی گهری من ز کنارم — چون دامن دریا شده دامان من از اشک
خونابه چشمم دهد از درد گواهی — رسوای جهان شد غم پنهان من از اشک
از بسکه فرو ریخت ز مژگان من انجم — شد صبح قیامت شب هجران من از اشک
گفتم مگر از گریه برم کینه ز یادش — ننشست غبار دل جانان من از اشک

ویرانه حزین در قدم سیل جبالست
افتاده چنان کلبهٔ ویران من از اشک

جاری چو بیاد رخ جانان شودم اشک — گلپوش تر از صحن گلستان شودم اشک
بیقدر شود رشته چو خالی ز گهر شد — کو عشق که آویزهٔ مژگان شودم اشک
از جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قباپوش — چالاکتر از سیل بهاران شودم اشک
مستانه رگ ابر تری از مژه برخاست — تا صف‌شکن زهدفروشان شودم اشک
از حسرت نظارهٔ آن ناوک مژگان — در سینه گره گردد و پیکان شودم اشک

ویرانهٔ عالم شده محتاج بسیلی
بگذار حزین آفت دوران شودم اشک

یا بدیع الجمال ما اهویک — قلبی المبتلی تحیر فیک
بلغ الدمع واصلا لرباه — یوم سویها هجرت من وادیک

عاکفان صوامع قدسیم — طاعت ما صنم پرستی عشق

شد ز پیش آفتاب حزین
هستی هست پیش هستی عشق

ای نمک حسن تو شور نمکدان عشق — زلف خم اندر خمت سلسله جنبان عشق

ناز تو بکسو فگند پرده انکار را — میچکد از دهنت خون شهیدان عشق

شورش محشر دمید از دل دیوانه ام — صبح قیامت بود چاک گریبان عشق

ساز ز خود رفتگان مختلف آهنگ نیست — امت یک ملتند گبر و مسلمان عشق

در دل تفسیده ام آب شناشد خیال — گرم تر از اخگرست ریگ بیابان عشق

رنگ پر افشان من هدهد شهرسباست — آه فلک سیر من تخت سلیمان عشق

سدره نشینی کند باز چه آید ز عقل — مرغ همایون دل از پر و پیکان عشق

عقل سیه نامه کو اشک ندامت بیا — خنده بیونان زند طفل دبستان عشق

هر نفس از گلبنی ست شور صفیرم بلند — نغمه پریشان زند مرغ گلستان عشق

بلبل طبع مرا بیهده گویا مکن — این من و ستان من کیست زبانداں عشق

شکر چگویم حزین دولت دیدار را
دیده گهر سنج حسن لب شکر افشان عشق

هندوستان غربت باد ایا مبارک — هان دوستان شما را مرگ وفا مبارک

بوی بهار برخاست ما خود اسیر دامیم — مرغان گلستان را برگ و نوا مبارک

قربانیان نازیم در خاک و خون طپیده — ای خیل نازنینان عید شما مبارک

از دور روزگاران ما راست و سامان — بالین بیقراران سنگ آسیا مبارک

یکمشت سفله مانده بجا از کرام خلق
شکست در زمانه زبانها ز نام خلق

چون زهر جانگزای گلوگیر می‌شود
نتوان زلال خضر کشیدن ز جام خلق

امروز در لباس کمالند ناقصان
پوشیده ناتمامی خود را تمام خلق

تعظیم گاو و خر که بانسان حرام بود
اکنون فریضه گشته بما احترام خلق

نزدیک من چو طعن سنانست جان گسل
زانسان که دور شد ز سلامت سلام خلق

در گوش حزین روز نفسها هزار پاست
آزرده هست بسکه صماخ از کلام خلق

عاقل گریزد از دهن اژدها حزین
هشدار تا که مفت نیفتی بدام خلق

چون وصل درنگنجد هجران کجاست لائق
آری یکیست اینجا معشوق و عشق و عاشق

آوازهٔ انا الحق می‌آید از در و بام
این پردهٔ مخالف در گوش دل موافق

نه هر خدا شناسی خود ناشناس دارد
ما را بخویش بنما یا کاشف الحقائق

از انجذاب ذاتی در گردش است عالم
با آفتاب تابان هر ذره هست شائق

از عارض نکویان حسن تو جلوه گر شد
کآمیخت عشق عذرا در جسم و جان وامق

آئینهٔ جمالت کشاف سر عالم
راز دل از جبینت روشن چو صبح صادق

خواهی حزین نه بینی این خلق مختلف را
در گوشه‌ای سر آور با دلبری موافق

همه فیض است می‌پرستی عشق
بی خمارست ذوق مستی عشق

ما کجا دامن وصال کجا
دست ما و درازدستی عشق

صوفی آسا برقص سر آرد
توبه را های و هوی مستی عشق

دیده بر روی گلستان تا کنم آشنا حزین
حیف حجاب این چه آن خیره به یار جنگ و دف

نگردد غرق طوفان کشتی بی لنگر عاشق
بود دریا نمک پرورده چشم تر عاشق

بگوش جان بعهد ای شهپر جبریل می آید
دمی کز شوق جانان می طپد بال و پر عاشق

تغافل تا بکی دیر آشنا بیرحم بی پروا
چه می آرد بهم آن تیغ ابرو بر سر عاشق

پریشان طره گردد هر نفس سرگرمی نالها
رود بر باد پیش از سوختن خاکستر عاشق

دل افسرده ام را چشمهٔ خضر حقیقت کن
بجنبان ای مسیحای لبت جان پرور عاشق

ملامت کی کند سرگرمی شوریدگان بیجا کن
نگردد سنگ طفلان صندل درد سر عاشق

چه استغناست یا رب نشئه مهر و محبت را
چو ماه نو ز خود سرشار گردد ساغر عاشق

حزین افسرده نتوان کرد آه آتشینها را
نخیزد شمع سان جز شعله از بوم و بر عاشق

زلف پریشان نهد سلسله بر پای عشق
بند دگر گو مهست از پر عنقای عشق

دائره آسمان زاویهٔ خاکدان
تنگتر از نقطه ایست در بر پهنای عشق

چاکتر از جیب ماست سینهٔ سینای دل
پاکتر از چشم ماست دامن صحرای عشق

هان تو که بر ساحلی بهر فراغت نشین
کشتی ما خورده است لطمه دریای عشق

مغز تو در میکده ای همه مخمور چیست
هان که قدح میدهد ساقی صهبای عشق

لوح سخن گستری از خط شیرین لبان
کرده بنام رقم کلک شکرخای عشق

خامه خمش کن حزین این غزل نو لو ثیست
شادی جانهای پاک میدهد لبهای عشق

با غیر ساخت دلبر ناساز کار ما ند | جان کندنی به تیشهٔ فرهاد بیوقوف

در کیش من محبت نادان بود حزین
ناخوشتر از عداوت حسّاد بیوقوف

زندگی در جمع سامان رفت حیف | صبح در خواب پریشان رفت حیف
دانهٔ اشکی نیفشاندیم ما | عمر چون سیل بهاران رفت حیف
نور جان در ظلمت آباد بدن | چون چراغ زیر دامان رفت حیف
از بیابان رفت تا مجنون ما | شوخی از چشم غزالان رفت حیف
دل بامیدی درین وحشت سرا | از پی آهو نگاهان رفت حیف
میشدی تنها تعمیر کرد | مشت خاک ما بجولان رفت حیف
دیدهٔ عبرت نمالیدیم ما | عمر در غفلت بپایان رفت حیف
بوی عشق از جیب جانی بر نخاست | زین سفال کهنه ریحان رفت حیف
شیشه ها شد از می روشن تهی | نور چشم می پرستان رفت حیف
نالهٔ عاشق نمی آید بگوش | از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف

اول شب از گداز دل حزین
شمع بزم ما بپایان رفت حیف

ای سرو سر مغان خیز و بیار چنگ و دف | جان مرا از غم رهان خیز و بیار چنگ و دف
مطرب عاشقان بزن راه حجاز تا کنم | چهره بر اشک ارغوان خیز و بیار چنگ و دف
کرده سفر ز بلبلان مست دخیر گلستان | نرگس و لاله سرخوشان خیز و بیار چنگ و دف
واعظ شهر اگر کند منع سماع صوفیان | نیست گنه بعاشقان خیز و بیار چنگ و دف

چون لاله شد از باغ رخت قسمت من داغ
بر سر زده ام جای گل از سیر چمن داغ

چون شمع که در پردهٔ فانوس در آید
در عشق تو بردم بگریبان کفن داغ

با شام عنبر بیان سر زلف بجو شیم
آن نوع که از رشک شود صبح طن داغ

از مشک سوادیست بدنبالهٔ چشمش
گز شرم کند نافه آهوی ختن داغ

خالیست حزین از گل مقصود کنارم
دارم بدل از حسرت آن عهد شکن داغ

دائم به تلخکامی یاران خورم دریغ
بر خوان دهر شعله مهمان خورم دریغ

مشت استخوان بکام و گلوئی هما کند
زانعام حرص بر لب دندان خورم دریغ

چون نوح گریه میکنم اما نه بر جهان
ز آلودگی دامن طوفان خورم دریغ

در عالمی که اهل تمیزند ابلهان
یکسان بحال زیرک و نادان خورم دریغ

لیلی حرم نشین سیه خانهٔ دلست
بر سعی پوچ آبله پایان خورم دریغ

تا خورده ام پیاله پشیمان نگشته ام
زیبد اگر بپاکی دامان خورم دریغ

رشک آیدش به نعمت من عالمی حزین
در روزگار بسکه بسامان خورم دریغ

دل میرمد ز خنجر جلاد بیوقوف
وحشت کند شکار ز صیاد بیوقوف

تا پنجه هست در کف عاشق چرا کنی
محرم بطره شانه شمشاد بیوقوف

تا کی کنی بناله بدرد گلو که شد
افسانه ساز خواب تو فریاد بیوقوف

بگسست ربط ما و تو از حرف مدعی
رگ را بریدن نشتر فصاد بیوقوف

نقشی نزد امید ز دور و سحر که هست
تسبیح من چو مهرهٔ نراد بیوقوف

با وجود تیره روزیها فروزانم چو شمع

ای نثار ره تیغ تو سر افشانی شمع
داغ سودای تو آرایش پیشانی شمع

تا سحر در حرم وصل تو پا بر جا بود
کس درین بزم ندیدم بگرانجانی شمع

عرق شرم فرو ریزدش از پیشانی
خجل از روی تو شد چهرهٔ نورانی شمع

سودی از سوختن خرمن پروانه نکرد
لب گزیدن بود آثار پشیمانی شمع

پرده پوشی نتوان کرد برسوائی ما
که لباسی نشود جامهٔ عریانی شمع

غم و شادی همه یک کار کند آتش عشق
گریه تا کی نتوان یافت بخندانی شمع

خوش بآرام ازین مرحله در شبگیر است
سفر از خود نتوان کرد بآسانی شمع

فکر آنست که در پای تو ریزد جان را
می توان یافتن از سر بگریبانی شمع

آنقدر ضبط زبان کرد ببزم تو که سوخت
رشک می آیدم از طرز سخندانی شمع

شب چو سازد گل روی تو رقم پردازم
بر سر خامه زنم لاله نعمانی شمع

ما و دلدار ز یک شعله کبابیم حزین
سوخت پروانه ما را غم پنهانی شمع

نی می سرود با دل پر شور در سماع
افسانه که آمد ازو طور در سماع

فتوی نویس شرع بخونش ترانه سنج
دل از طرب بسینه منصور در سماع

انگنده آتشی بجهان های و هوی من
نزدیک مست بیخودی و دور در سماع

مطرب بگو که هر سر موئی بتن مرا
آید بشور چون رگ طنبور در سماع

خیزد صدا ز هر کف من چون زبان حزین
گردد چو گرم این سر پرشور در سماع

ما لذتی ز خلوت و کثرت نمی بریم | از خود گذشته راز کنار و میان چه حظ

عیش وطن چه کار کند با دل حزین
مرغ شکسته بال مرا ز آشیان چه حظ

رخ برفروختی زدی آتش بجان شمع | گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع
یک التفات گرم نمودی و سوختیم | پروانه پیش ازین نبود میهمان شمع
عاشق ز بیم قتل هراسان نمیشود | هرگز کسی نکرده بتیغ امتحان شمع
تا صبح مجلس از من و پروانه گرم بود | میسوخت از حکایت هجران زبان شمع
بیباک شام زلف که عمرش دراز باد | رحمی نکرده بر قطرهٔ خونفشان شمع
تسلیم شو که مجلسیان را اثر نداشت | تا جسم تیره را نگذارد روان شمع
پروانه را بخلوت آغوش میکشد | نازم بگرمی دل نامهربان شمع
دارد نگاه حسرتی از چشم خونفشان | حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع
شرح حکایت شب هجران کند تمام | گر مهر خامشی نزنی بر زبان شمع

شیب و شباب ما نتوان یافتن حزین
یکسان گذشت فصل بهار و خزان شمع

کرده عشق شعله خوئی ریشه در جانم چو شمع | از نهال آتشین خود گذارانم چو شمع
آستین نبود حریف دیدهٔ خونبار من | گر ز تف دل آتش آلود است مژگانم چو شمع
نیست نخجیر از تیغ محراب و دست تسلیم را | میخورم صد زخم جانفرسا و خندانم چو شمع
دارم از چشم تر خود منت ابر بهار | اشک گرمی میکند مژگان بدامانم چو شمع

همچو من بخت سیه را کس نمی پوشد حزین

نه گمست حزین ازوره عشق
مدام از جلوهٔ جانانه میرقص

هجران رسیده کی برد از روزگار فیض
شاخ بریده را نبود از بهار فیض

مستان اگر برند ز ابر بهار فیض
ماهی بریم از قرهٔ اشکبار فیض

بیزخم ناوکی چه خوشی صید عشق را
دل میبرد ز غمزهٔ عاشق شکار فیض

می پرورد نگاه تو هر ذره را چو مهر
عامست دور چشم تو در روزگار فیض

ورزم به تیره بختی خود عشق در نهان
تا برده ام ز ساقی مشکین عذار فیض

اقلیم بیخودی همه فصلش خوش هواست
دیوانه می برد ز خزان و بهار فیض

نبود حزین بروزنه صبح چشم ما
ایجاد میکند دل شب زنده دار فیض

ای تاب سنبلت زده بر مشکناب خط
حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط

چشم آن عذار ساده نیارد ز شرم دید
شاید برآرد آن گل روا ز حجاب خط

محروم میم ز رحم تو بسیار دور بود
جائی که شد ز لعل لبت کامیاب خط

رسمست موی را رسد از شعله پیچ تاب
زانرو نمی شود نخورد پیچ و تاب خط

شب پرده پوش شمع کجا میشود حزین
آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

عشاق را ز سرو و گل و ارغوان چه حظ
بی جلوهٔ جمال تو از گلستان چه حظ

دور از وصال یار چه لذت ز روزگار
بی یوسف از مرافقت کاروان چه حظ

از سیر گل بدیده خلد خار بهر چیست
دور از قدت ز جلوهٔ سرو روان چه حظ

چون گل هرزه درا غنچه دل با دیده
خاطر جمع بیک خنده بیجا مفروش

پیش بامرگ به از ناز طبیبانه بود
خلوت خاک بآغوش مسیحا مفروش

دیده ای هست ترا از پی عبرت دادند
شوخ چشمانه بخیال تماشا مفروش

هر چه خواهی ببرای ابر بهار از مژه ام
بعبث آب رخ خویش بدریا مفروش

طور دل نیست کجا طاقت دیدار آرد
جلوه ای برق جهانسوز بخارا مفروش

بفسون سازی زاهد مرو از راه حزین
مذهب عشق به تسبیح و مصلا مفروش

شادیم که شد جهان فراموش
جانان نشود ز جان فراموش

شیون نرود بوصلم از یاد
بلبل نکند فغان فراموش

در دور نگاه فتنه خیزت
آشوب کند جهان فراموش

گر یاد کند شکنج زلفت
بلبل کند آشیان فراموش

ای دشمن جان که هرگزت نیست
از کینهٔ دوستان فراموش

چون تیغ بعاشقان کشیدی
ما را مکن از میان فراموش

گر نام حزین بخاطرت نیست
نامت نشد از زبان فراموش

سپند آسا در آتش خانه میرقص
ببال شعله چون پروانه میرقص

بیفکن خرقه هنگام سماع است
ز مستوری بر آستانه میرقص

سرودی نیست به از غلغل می
بپای شیشه چون پیمانه میرقص

اگر مست سماعی ورده عشق
بیا هوی دل دیوانه میرقص

هر جا معاشران تو باشند اهل دل — مستی خوشست و زهد خوشست و خمار خوش

از دیده ام قدم مکش ای نازنین نهال — سرو سهی بود بلب جویبار خوش

در گیر و دار ناخوش و خوش نیستم حزین — باشد دلم بخواسته کردگار خوش

آمد شبی بخوابم آن ماه پرنیان پوش — چون صبح پیرهن چاک چون شمع طره بردوش

از تاب باده چون گل شبنم فشان ز عارض — وز لعل ساده چون مل سیلاب طاقت و هوش

از تیر غمزهٔ او بسمل جگر برآزر — وز یاد جلوهٔ او بلبل چمن فراموش

گیسوی مشک فامش پیوند بارگ جان — شمشاد خوشخرامش باشور حشر همدوش

طغرای خط سبزش کان مصحفی ست ناطق — پیدا چو عکس طوطی ز آئینه بناگوش

افغان تهنشینان افسانه سنج نازش — پیمانه صبوحی از خون عاشقان نوش

از تاب جعد پرفن دام بت و برهمن — خون وفا بگردن ز نار زلف بردوش

گفتم فدای نامت جان بلب رسیده — ای آهوی رمیده غارتگر دل و هوش

خواهم بیاری بخت افتد رهم بکویت — تا وقت بازگشتن دل را کنم فراموش

پروای دل نداری خون شد ز بیقراری — دستی نمیگذاری بر سینه های پرجوش

گفتا حزین ندانی آئین جانفشانی — در کوی بی نشانی بنشین و هرزه مخروش

بی نشانی همه شانست بعنقا مفروش — کنج عزلت چو دهد دست بدنیا مفروش

خونبها صید ترا حلقهٔ فتراک بس است — سر شوریده بآن زلف چلیپا مفروش

مستی آسان نبود حوصله میخواهند — تو باین شیشه دلی هوش بصهبا مفروش

یکدم نمرد دیده شب زنده دار خویش
میخواستم چو اشک ترا در کنار خویش

رنگین نگشت تیغ نگاهت ز خون ما
آخر شکسته رنگی ما کرد کار خویش

چشمان در امید وعدهٔ وصلت سفید شد
کردم ز چشم خویش چو عنبر بهار خویش

دارم امید منزلتی از دولت هنوز
بر سنگ میزنم گهر اعتبار خویش

ای مست ناز طعن اسیری مزن بما
از خویش غافلی که نگشتی شکار خویش

هرگز گلی نمیکنم از دشمن غیور
بر دیدهٔ سپهر فشانم غبار خویش

ما غسل توبه را بشط باده میکنیم
از بسکه تشنه ایم بخون خمار خویش

ما و بهار عالم افسرده را حزین
داریم تازه از نفس مشکبار خویش

گر نشد جان و دلم از رخ زیبای تو خوش
میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش

وعدهٔ امروز بفردای قیامت دادی
روزگار دل ما در غم فردای تو خوش

هر سر موی همین بوی تو خوشتر ز همند
خط مشکین تو خوش زلف چلیپای تو خوش

دل تنگم که تمنای پیامی دارد
چه شود گر شود از لعل شکرخای تو خوش

ناخن خار رهت عقده گشا افتادست
خاطر آبلهٔ بادیه پیمای تو خوش

ای سر زلف دلاویز شکستت مرساد
سر شوریده دلانست بسودای تو خوش

بچه تدبیر کنی خاطر خود شاد حزین
غم عشقی نکند گر دل شیدای تو خوش

دارم ز ریزش مژه جیب و کنار خوش
باشد چمن لب بابهٔ ابر بهار خوش

چون شیشهٔ شکسته در افسرده انجمن
می آیدم ز گریهٔ بی اختیار خوش

دم شمشیر رگ خواب فراغت شودش
هر که در راه تو تسلیم گذارد سر خویش

غنچه آماده تاراج نسیم آمده است
هرزه خاطر نکنی جمع بمشت زر خویش

سرکش ار نیز افگند تیغ مکافات ز پای
شعله را زود نشانند بخاکستر خویش

چهره بی پرده نمودی همه شیدا گشتند
خار غم ساختی از طعن ملامتگر خویش

حکم فرماندهی کشور دلهای خراب
داده باز بمژگان جفاگستر خویش

بیخود از نشاء دیدار خودی میدانم
مست من ساخته آئینه را ساغر خویش

کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند
لاله را سوخته از رخ چون آذر خویش

هر طرف می نگرم تیغ جفائیست بلند
شیوه داد برون داده از کشور خویش

عجبی نیست اگر کافر عشقیم تمام
دل و دین میبری از جلوه جان پرور خویش

بلبل و گل همه دم همنفسانند حزین
بینوا من که جدا مانده ام از دلبر خویش

بستم نگر چو عنقا در بی نشانی خویش
بر جا گذاشتم نام از ناتوانی خویش

چون من کسی مبادا تنها ز یار و محرم
دل نیست با که گویم درد نهانی خویش

اشک سبکعنانم صحرانورد وحدت
از شهر بند دلها بردم گرانی خویش

بار گران هستی از دوش خود فگندیم
جان را کجا توان برد بی یار جانی خویش

عهد بهار مست است ای بلبل چمن سیر
گلشن چه طرف بسته از گلفشانی خویش

تا چند میتوان گفت خونین دلان میازار
آن مست ناز دارد با سر گرانی خویش

شمع حزین نزیبد خاموشیت بمحفل
روشن بعالمی کن آتش زبانی خویش

هوئی بزن ببال و پر ناتوان خویش

دارم ز داغ دل چمنی در کنار خویش
در زیر بال میگذرانم بهار خویش

برق از زمین سوخته ما چه می برد
چون نخل آه فارغم از برگ و بار خویش

هرگز نیامد آیت نوری بروی کار
گردانده ام سیه ورق روزگار خویش

گر نیست در بغل شب بخت مرا سحر
صبح جهانم از نفس بی غبار خویش

با آنکه می مکم جگر از تشنگی چو شمع
ابر بهارم از مژه اشکبار خویش

آزاده بار منت احسان نمی کشد
میپرورم از نسیم صبا شاخسار خویش

پیرایه بهار جنونست رنگ بست
بر سر زدم ز غنچه داغ گل اعتبار خویش

جسمم حریف سوخته جانی نمی کشد
دارم نهفته در دل خارا شرار خویش

از یار نیم ناز نگاهی ندیده ام
شرمنده ام ز خاطر امیدوار خویش

در برگ ریزی سخنم تازه و تر هست
چون خامه خرمم ز نم جویبار خویش

اشک روان و رنگ پریشان بود حزین
بفرست نامه بفراموشگار خویش

کرده ام خاک در میکده را بستر خویش
میگذارم چو سبو دست بزیر سر خویش

با سمندر صفتان بلبل گلخن زادیم
سبزه عیش ندیدیم ز بوم و بر خویش

سینه اش ورز حرز الطمه خور دست ز دست
هر که از داغ مزین نکند محضر خویش

دست فارغ نشد از چاک گریبان ما را
آستینی نکشیدیم بچشم تر خویش

در غمت صبر و ثباتم همه آشوب شد است
بحر طوفان زده ام باخته ام لنگر خویش

بیضه گردید قفس مرغ گرفتار مرا
داد آزادیم از منت بال و پر خویش

جان حزین مسکین از فقر زندگی یافت
آب حیات باشد در جویبار درویش

پشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش
جز پیش خود نیارم هرگز فرو سر خویش

گر داغ سینهٔ خود خورشید را نمایم
گردون دون ننازد دیگر باختر خویش

سیلاب گریهٔ من زان کوه نمیکشد پا
گرد ره است سرخ رویم اشک دلاور خویش

دهر آرمیده گان را از جای برنیارد
آب گهر ننازد از موج لنگر خویش

برده است بود غمش از نشأهای دو عالم
هر کس کشیده ساغر با کاسهٔ سر خویش

از آمد آمد حسن پوشید خط رخش را
گاهی نهان شود شاه در گرد لشکر خویش

هر جا که پا گذاری بر پارهٔ دل آید
از ناز اگر نمائی گلگشت کشور خویش

صیاد من مگر خود آید باشیانم
صد بار آزمودم کوتاهی پر خویش

رحمی بحال زارش گر باشدت رفو کن
زخم دل حزین را بر نوک خنجر خویش

آیا همای تیر تو جوید نشان خویش
ما میزنیم قرعه بمشت استخوان خویش

گردون بزن بسوز بکش خشم جان تست
چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش

صدره دلت کشد بمن اما چه فائده
یکبار بشنو از دل نامهربان خویش

چون شمع بی اثر نبود سرگذشت من
حرفی بسنج از لب آتش زبان خویش

یکبار هم بدست صبا میتوان فشاند
بوئی گلی بمرغ کهن آشیان خویش

با زلف شانه را نه کنی آشنا اگر
دانی چه میکشم ز دل بدگمان خویش

بساکن مشو حزین که ببالین تست شمع

بلبل از آتش گل سوزد و پروانه ز شمع
همه سوزند ز بیگانه من از آتش خویش

آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست
جلوهٔ قامت او دیده من افگنده به پیش

فکر آخر شدن دور قدح گشت مرا
ورنه از گردش افلاک ندارم تشویش

راز پوشیده دلها همگی گردد فاش
کاوکاو مژه ات بسکه نماید تفتیش

آنکه ارباب نظر دیده ورت میدانند
که بعبرت نگری هرچه ترا آید پیش

دل چه سان جمع کنم در غم دلدار حزین
من که در هر بن مو میخلد از هجر نیش

سالک ز سراغ ره مقصود خمش باش
هر سنگ نشان سنگ ره تست بهش باش

با ساقی قسمت نتوان عربده انگیخت
چون گل همه تن کاسه کن و میکش و خوش باش

بر بند زبان گوش سخندان چو نیابی
جائی که خرد دیده شنو نیست خمش باش

در عهد تو خونی که بریزد دیتش نیست
مجنون شدهٔ عشق تو گو عاقله کش باش

می نوش حزین ز شکرین نکته فرو ریز
کو سر که جبین زاهد ازین شیوه ترش باش

از چشم خویش باشد باغ و بهار درویش
صد رنگ گل برآرد اشک از کنار درویش

گر سیل فتنه گیرد روی زمین سراسر
از جای خود نجنبد کوه وقار درویش

مهر آیت جمالش که مه جلوهٔ جلالش
هستند چرخ و انجم در اختیار درویش

ای رهسپر طریقت بر جان خود نبخشای
تیغ برهنه باشد جسم فگار درویش

گر باد فتنه عالم بر یکدگر برآرد
حاشا شود پریشان مشت غبار درویش

هم عاشق است و معشوق هم شاهد است و مشهود
عقل آگهی ندارد از کار و بار درویش

عمریست بسمل ما در خاک و خون طپیدست | باشد که بر سر آید آن نازنین سوارش
سامان طرفه داد عشق تو چشم ما را | بر کف عنان دریا در آستین بهارش
داغ تراز غربت مانند لاله و گل | از دست هم ربایند دلهای بیقرارش

از سوز دل حزین است از بس چو شمع
آتش بعالمی زد مژگان اشکبارش

گر تیر جفائی رسد از دوست نشان باش | با خصم دم تیغ شو و پشت کمان باش
آگاهی از اوضاع جهان جمله ملالست | یک ساغر می در کش و از بیخبران باش
مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران | ای شاخ گل آماده پرواز خزان باش
گر یار توئی باک ز اغیار ندارم | چون دوست توئی گو همه کس دشمن جان باش

گر یار حزین وعده دیدار نماید
تا روز جزا با دل و چشم نگران باش

چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش | بمدعای دل کافر و مسلمان باش
سری بجیب تفکر چو غنچه گاه بکش | بدست غم نفسی زینت گریبان باش
میار همچو سپر چین بابروی مردی | بزیر تیغ بلا همچو زخم خندان باش
برنگ چرخ گرت صد هزار دیده دهند | بروز خویش چو ابر بهار گریان باش
به تنگنای خرد پای بست نتوان بود | چو عشق خانه برانداز کفر و ایمان باش

حزین به نرگس شهلا مکن نظربازی
خراب شیوه آن چشم نامسلمان باش

باید از ناله جانکاه عصا دارد بپیش | بسکه دشوار برآید نفس از سینه ریش

ز گوشش ناله عاجز شد ز بس تیرش بسنگ آمد
چه سازد بیقراریهای دل با کوه تمکینش

بااین حسرت نصیبی ها چه طرف از گلشنی بندم
که بیخود میرود از کف چو دل دامان گلچینش

چه ذوق از بزم هستی می پرستی را که میباشد
اگر تلخ شراب زندگانی جان شیرینش

سراپا خوانده‌ام دیوان دل در مکتب عشقت
گل اشکیست مضمون مصرع آهیست تضمینش

چرا در خون نخواهد از غم هجران دیدارت
نگاه ناتوان من که مژگانت بالینش

بعشق آمیز تا بنماید جام جهان بین را
بشرط آنکه ننمائی بعقل مصلحت بینش

خزینی را که ما دیدیم صد ره تنگ می آید
مسلمان را ز ایمانش برهمن را ز آئینش

هر گل که پر از رخت جگر نیست کنارش
بر سر نتواند زدن از ننگ بهارش

از پرتو رخسار جهانسوز تو دارم
آن شعله بدل کاتش طورست شرارش

در خورد زوالش نبود دولت دنیا
این باده نیرزد بغم و رنج خمارش

در سینهٔ من بسکه شهیدست تمنا
دشتی است که بر روی هم افتاده شکارش

از سرو تو این جلوهٔ نازی که حزین دید
پیداست که برباد رود صبر و قرارش

هر شمع طرف نگردد با آتشین عذارش
چون شمع میتوان دید در پرده آشکارش

با صد جهان شکایت زخم دلم دهان بست
یارب چه نکته سنجد چشم کرشمه بارش

گیرم که لب نه بندم پیش که میتوان گفت
کاتش بسینه دارم از لعل آبدارش

چشم گرسنه مستش از خون نمیشود سیر
تیغ سیاه تا بست مژگان سرمه دارش

شد از طپانچه نیلی رخسار یوسف ما
دیگر طمع چه باشد ز اخوان روزگارش

حزین از هر دو عالم تافتم روی / ز دل کردم چو آب آئینهٔ خویش

قیامت شد بپا از جلوهٔ نوخیز شمشادش / تماشا در بهشت افتاد از حسن خدادادش

شمارد موج نقش جویباران طوق قمری را / سر و برگ گرفتاران ندارد سرو آزادش

برآرد نار شیرین شعلها از خرمن خسرو / چو گیرد بیستون را زیر برق تیشهٔ فرهادش

دمد بوی بهار عشق افسون گرفتاری / قفس در زیر پر دارند مرغان چمن زادش

دل شوریدهٔ من بیخبر شد تا شب آهنگان / نمیداند گرانخواب فراموشیست صیادش

نه تاب ناله دارم نه تمنائی وفا اما / چه سازد دل که عاشق شکوه افتادست بیدادش

حزین افگندی از کف خامهٔ شیرین نوا اما / چو بانگ تیشه در کوه و کمر پیچید فریادش

چو موج می جدا از باده نتوان کرد پیوندش / بود میخانه زیر دست مژگان سیه مستش

چو آن کافر که اسلام آورد از بی نوائیها / ره دین میسپرد زاهد که دنیا نیست در دستش

گذر کرد از گلویم ناوکش چون قطرهٔ آبی / چه منتهاست بر گردن مرا از صافی شستش

بامید نگاهی دل بدنبالش فرستادم / به تیغ غمزهٔ نامهربان آن بیوفا خستش

چه لذت بود از قاتل حزین نیم بسمل را / که در خون میطپید و آفرین میگفت بر دستش

فگندم دل بکوثر از زلال لعل نوشینش / گرفتم در چمن نظاره را از حسن رنگینش

نگاه ساده دل را چون غزالان کرده صحرائی / سمن‌زار بناگوشش بهار خط مشکینش

ز بی‌سرمایگی خجلت کشند مژگان رنگینم / اگر منت بچشم من نهد پای نگارینش

سرم آموختهٔ زانوی غمخواران نیست	گوی میدان وفا در خم چوگان تو بس
حسرتی در دلم از بال و پرافشانی نیست	بسملم را طپشی بر سر میدان تو بس
عشق را نیست خراجی بخرابی ز دوگان	عذر دیوان جزا خاطر ویران تو بس

شور محشر ز تو نقد آمده امروز حزین
داغ خورشید قیامت دل سوزان تو بس

ای ساقی صبوح نجات از خمار بخش	جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش
تا هست می بشیشه غم از عمر رفته نیست	این آب رفته باز باین جویبار بخش
دریا دلان بریزش کم تن نمیدهند	میخانه را بیا بمن میگسار بخش
تا کی بقید عالم صورت بسر بریم	آئینه را خلاصی ازین زنگبار بخش
آرام سوز حوصله کن نصیب ما	یا بحر بیقراری ما را کنار بخش
مپسند خالی از می گلرنگ ساغرم	ته جرعهٔ چو لاله باین داغدار بخش

باشد می دو آتشه را نشاه بیشتر
ته جرعهٔ ز خود به حزین فگار بخش

بود یارم غم دیرینهٔ خویش	بر نیاد دم دل بی کینهٔ خویش
عنانم در کف طفلیت خود رای	ندانم شنبه و آدینهٔ خویش
بود عمری که میبازد چو شیران	تن آزاده با پشمینهٔ خویش
بامید گشاد تیر نازی	هدف دارم بحسرت سینهٔ خویش
نیاراید بساطم را متاعی	چو داغم گوهر گنجینهٔ خویش
نمیباشد خماری مستیم را	خمار انجم از می پارینهٔ خویش

ای برق بخرمن زده از خار بیندیش / حال دل زار از لب هر برگ گیا پرس
گر بی سر و سامانی صحرای جنون را / خواهی که بدانی ز رسن آبله پا پرس
افتاده حزین در قدم محمل نازت / بی تابی حال دل او را ز درا پرس

جلوهٔ ناز تو ای سرو روان ما را بس / دولت وصل تو از هر دو جهان ما را بس
در اسیری شکن زلف تو ما را دلدار / در غریبی غم تو مونس جان ما را بس
نه دل سیر چمن نه سر صحرا داریم / در جهان کنج خرابات مغان ما را بس
هوس بوسهٔ لعل لب او بی شرمیست / گل پیغامی از آن غنچه دهان ما را بس
روح حافظ بود از کلک تو خشنود حزین / از تو این تازه غزل ورد زبان ما را بس

تلخ از لبت ای خسرو خوبان بگدا بس / از همچو توئی قسمت ما جور و جفا بس
پیش تو کند فاش پریشانی عاشق / پیغام دلم با سر زلف تو صبا بس
با عفو گناهی بتر از ترک گنه نیست / چون دوست کریمست مرا فعل خطا بس
با سایهٔ گل خو نکن و ناله بلبل / در گلشن ایجاد همین برگ و نوا بس
بر سر گل باغ تو ز پا بست حزین را / او را ز گلستان تو یک برگ گیا بس

شب سودازدگان زلف پریشان تو بس / صبح صادق نفسان چاک گریبان تو بس
آشیانیست بگلبن هوس مرغ اسیر / دل ما در شکن طرهٔ پیچان تو بس
زمزم از جا چه سر چشمهٔ حیوان از خضر / لب ما جرعه کش چاه زنخدان تو بس

جز خون بزم ما می نابی ندید کس | غیر از دل برشته کبابی ندید کس

آیا کدام شیوه دل آشوب شغل تست | روی ترا ز طرف نقابی ندید کس

در حیرتم که شادی و غم را مدار چیست | لطفی عیان نگشت و عتابی ندید کس

در رو بهر گوشه که توان زیستن کجاست | اینجا بکام چند خرابی ندید کس

جز مهر او که در دل صدپارهٔ من ست | در شیشهٔ شکسته شرابی ندید کس

یکدل نشد ز چرخ سیه کاسه کامیاب | زین جام سرنگون نم آبی ندید کس

مژگان چو خار در قدم اشک گرم سوخت | آتش فشان چو دیده سحابی ندید کس

باشد بهشت صحبت دیوانگان حزین
کز بند عاقلانه عذابی ندید کس

بی مطرب و می چشم تری را چکند کس | پیمانه خون جگری را چکند کس

گر صرف نثار قدم یار نه گردد | چون اشک گرامی گهری را چکند کس

آشوب دل از سلسلهٔ زلف تو فزود | دیوانهٔ بی پا و سری را چکند کس

گر شوخی حسنت نکند انجمن آرا | چون شمع فروغ نظری را چکند کس

در آتش محرومی رخسار تو دل سوخت | پروانهٔ بی بال و پری را چکند کس

دل بردی و پروای نگهداشتنش نیست | چون چشم تو بیدادگری را چکند کس

در دل شکن این شکوه حزین از سر غیرت
بر لب نفس بی اثری را چکند کس

ای طره برافشانده خدا را ز گدا پرس | احوال پریشانی ما را ز صبا پرس

تا کی گذری از بر ما مست تغافل | یکبار ز حال دل شیدائی ما پرس

ازان شبی که بزلف تو کرد شانه کشی — نمی رود دل ودستم بهیچ کار هنوز
اگرچه خط ز طراوت فگنده حسن ترا — کرشمه میچکد از چشم فتنه بار هنوز
نسیم سنبل زلفت وزید صبح ازل — که عطسه ریز بود مغز نوبهار هنوز
اگرچه حسن تو از خط شدست پرده نشین — چه نقشها که برآرد بروی کار هنوز
گذشته از دل گرم که یاد عارض او — که خوی فشان بود آن آتشین عذار هنوز

ز تیغ بازی چشمی مزار خاک حزین
چو سبزه میدمد انگشت زینهار هنوز

بعجز من منگر وز غرور یار مپرس — ز سرفرازی آن سرو پایدار مپرس
بغمزه های شکار افگن از کمین برخیز — ز خونبهای من ای نازنین سوار مپرس
گداخت زهر فراق تو جان شیرینم — ز تلخکامی شبهای انتظار مپرس
تویی که چاره دلهای دردمندانی — ز دردمندی دلهای بیقرار مپرس

مقیم لنگر تسلیم عشق باش حزین
درین محیط پر آشوب از کنار مپرس

دلها ز جلوه خون شد و یاری ندید کس — عالم بگرد رفت و سواری ندید کس
سرگشتگان چو موج بسی دست و پا زدند — زین بحر بیکرانه کناری ندید کس
رخسار نانموده دل از عشق سوختی — آتش زدی بشهر و شراری ندید کس
سرو و سمن ز ساغر شوق تو سرخوشند — در دور نرگس تو خماری ندید کس

افسرده بود بسکه بساط چمن حزین
ایام گل گذشت و بهاری ندید کس

ای دل درین بهار نثار ره جنون — اشکی برنگ لاله بدامان داغ ریز

شوری فتاده است حزین از نوای تو
مشتی ازین نمک بگریبان داغ ریز

حیرت زده را تاب رخ یار میاموز — این آینه را طاقت دیدار میاموز
ای کبک دری پای باندازه خود کش — طاوس مرا شیوه رفتار میاموز
طوطی عجب از ساده لبیهای تو دارم — گفتار بآن لعل شکربار میاموز
بدمست نرگس حاجت ارشاد ندارد — خونریزی بآن چشم جگردار میاموز

ای رند تنک حوصله بگذار حزین را
می خوردن و آشفتن دستار میاموز

با یار نیست دوری ما را کمی هنوز — در عشق محرمیم بنامحرمی هنوز
افسرده بود رنگ خزانم بهار را — خون میچکد زناصیه خرمی هنوز
باآنکه گشته ام نمکستان خنده ات — نالد دهان زخم زبی‌بیرهمی هنوز
از جلوهٔ تو محفل سورست سینه ام — در دیده میطپد نگه ماتمی هنوز
افغان من فسانه خواب تغافلت — دارد اثر بنالهٔ من همدمی هنوز
باآنکه از خدنگ تو چاکست سینه ام — چون گل نبرده راه بدل بیغمی هنوز

نم در جگر نمانده و چشم ترم حزین
از ابر نوبهار ندارد کمی هنوز

ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز — مرا غبار بلندست از مزار هنوز
عجب که صبح قیامت زخواب خیزی — چنین که بسته ترا چشم اعتبار هنوز

یکسر شده نغمها مخالف　　ای زخمه کج ز تار برخیز

تا صاف نمی کنم ردا را　　ای پرده ز روی کار برخیز

ای دل چه نشستهٔ فسرده　　برخیز بعشق یار برخیز

گل بر سر خار می نشانند　　زین مسند مستعار برخیز

انداخته سایه بر سرت یار　　ای عاشق بیقرار برخیز

ساقی گفت ابر نوبهارست　　ای رحمت کردگار برخیز

پیمانه ات آب خضر دارد　　مردیم درین خمار برخیز

کی قدر ترا رقیب داند　　ای گل ز کنار خار برخیز

برخیز برقص کف فشانان　　ای سرو کرشمه بار برخیز

ما سوختهٔ سموم هجریم　　ای رشک گل و بهار برخیز

از وعده بخون نشاند یارت　　ای صبر بزینهار برخیز

جانانه ره وفا ندانند　　از کوچهٔ انتظار برخیز

افتاده حزین نیم بسمل　　ای غمزهٔ جان شکار برخیز

ای عشق خون دیده مرا در ایاغ ریز　　در جیب جان سوخته یک مشت داغ ریز

از زهد خشک مهر و وفا گل نمیکند　　خونش بخاک شوره زمین فراغ ریز

از غیب شگفتن لب لعلی بطالعم　　شوری درین بهار مرا بر دماغ ریز

مشکین عذار سمن یاسمین طره پریشان　　بوی ازین بنفشه و سنبل بباغ ریز

هرگز بکوی آبله پایان نمیرسند　　خاری براه پی سپران سراغ ریز

بیا بمیکده بنشین بکام دل زاهد — شراب کهنه بانوش کن جوان برخیز
بر آستان گدایان شبی سری بگذار — بمدعای دل خویش کامران برخیز
بجبین جبهه نیز زد چو گل دروزه حیات — شگفته با همه بنشین و مهربان برخیز
اساس عشق من و حسن یار محکم باد — بهار گو برود مرغ از آشیان برخیز

بلاست رشک محبت بر اهل درد حزین
چو شد وصال میسر خود از میان برخیز

صبح از اثر چغانه برخیز — سرمست می شبانه برخیز
عمریست نشسته ام براهت — با جلوهٔ عاشقانه برخیز
جان بر سر است هوای وصل جانان — ای تن تو ازین میانه برخیز
دامی بکمین فگنده زلفش — ای بلبل از آشیانه برخیز
صد تیر ملامت از کمان جست — ای دل ز پی نشانه برخیز
تا پای خم آمدیم ساقی — با همت خسروانه برخیز

باید برخاست از سر جان
بگذار حزین بهانه برخیز

یا از سر روزگار برخیز — یا از غم ننگ و عار برخیز
در پردهٔ خواب غفلتی چند — ای دیدهٔ اعتبار برخیز
ای تن دل ما گرفته از تو — زین آئینه چون غبار برخیز
باید رفتن باضطرارت — برخیز باختیار برخیز
گردون سر کارزار دارد — تا کار نگشته زار برخیز
دوران سر فتنه باز گردست — ای گردش چشم یار برخیز

جان بکف وحشی ما داشت برہ چشم امید | تیغ بیرحمی صیاد رسید آخر کار

نالہای من مخمور اثر داشت حزین
غلغل شیشہ بفریاد رسید آخر کار

برکف دل سی پارۂ عشاق نگہدار | حرز تن و جان این کہن اوراق نگہدار
زان تیغ کہ آلودہ بخون دگرانست | ما را بکش و غیرت عشاق نگہدار
در چشم عدو راست نشان تر ز خدنگند | خم گشتہ قدان را چو کمان طاق نگہدار
ترسم کہ رسد یار و من از خود شدہ باشم | ای صبر عنان دل مشتاق نگہدار
کی چشم و دل بوالہوسان محرم عشقست | ناموس غمم ای خسرو آفاق نگہدار

در خلوت آئینہ حزین جای نفس نیست
با صاف دلان صحبت اشراق نگہدار

عشق آشنا شد شمع من طبع ہوا خواہش نگر | دارد سری با سوختن اشکش ببین آہش نگر
زلف کدامین مہ جبین دارد گرفتارش چنین | بیتابی شامش ببین آہ سحرگاہش نگر
ای از محبت بیخبر تا کی کنی خون در جگر | درویش بکش داغش ببین غمہای جانکاہش نگر
دلہا ز ہجرت سوخت خوش زین ہر جانفرسایش | نازگران تمکین بکش بنشین و برراہش نگر
سرو صنوبر قامتان میلرزد از رشک آب روان | با دیدۂ انجم فشان رخسارۂ ماہش نگر

از پیچ و تابی ہر رگی دارد حزین یارا گہی
چشم گران خوابش ببین مژگان آگاہش نگر

سحر ز بستر نسرین سبک عنان برخیز | بپای گل بنشین مست و میکشان برخیز
کرشمہ میبرد از حد نہال و جلوہ سمن | نگار من پی تاراج گلستان برخیز

پا میکشد از بزم تو دریاب حزین را
دستی بسر شمع سحرگاه نگهدار

اثر چون نیست با فریاد با پاس نفس بهتر — از این بیهوده نالی صدره افغان جرس بهتر
زبهر بلبل نوائی برنخیزد صید زاغ اوی — همائی کو نبخشد دولتی از دوی مگس بهتر
زجام التفات آن تغافل پیشه درتابم — شراب نارس ای دل از نگاه نیم رس بهتر
نمی خواهم که چرخ سفله باشد با منش مهری — زداد آسمان فریاد بی فریادرس بهتر

حزین از مردم دنیا نه یارا بدامن کش
زباغی کاشیان زاغ شد کنج قفس بهتر

داریم بکف زلفی محشر بکمین اندر — در هر شکنت آنرا صد نافه چین اندر
از سر چو قدم کردم در راه سر کویش — دوزخ بسیار افتاد جنت بهمین اندر
پیمانه لعلش را کوثر زسیه مستان — میخانه چشمش را صد کعبه دین اندر
بتخانه مویش را صد باخته دین هندو — آتشگه رویش را صد شعله جبین اندر
ناخن مزن ای غیرت بر سینه پر داغم — حسرتکده ها دارم هر گوشه دفین اندر
ابلیس شود خیره آدم چو رخ افروزد — حیرتکده ها داری در یک کف طین اندر

آزاده روی هرگز نبود خوش حزین از ما
عیسی بفلک بر شد قارون بزمین اندر

مزد تر دستی فرهاد رسید آخر کار — بازوی تیشه بفریاد رسید آخر کار
عشق در کشتن عشاق مدارا میکرد — تیغ ناز تو بامداد رسید آخر کار
عاقبت کلبه ما جنت جاویدان شد — غم عشقت بدل شاد رسید آخر کار

هر کجا پستی ست افزون گشت زار تاک را | میکند دهقان رحمت آبیاری بیشتر

دور خط مستی فزای حسن خوبان شد حزین
میشود در نوبهاران میگساری بیشتر

ساقی بلبم باده پالیده فرو بار | در پرده دلم خون کن و از دیده فرو بار
مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران | برگ و بر تاای نخل خزان دیده فرو بار
چون ابر سراپای خود از درد جدائی | سرمایهٔ اشکی کن و نالیده فرو بار
از فیض تو دریا شده دامان من اکنون | ای دیده نمی بر دل تفسیده فرو بار

مگذار حزین قاعدهٔ صفحه طرازی
از ابر قلم گوهر سنجیده فرو بار

از کمال خویش عالم نی زجور روزگار | زیر بار خود بود دستم چو شاخ میوه دار
معصیت را خورد مشمر در دیار بندگی | عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار
یاد من گر نگذرد از خاطر او دور نیست | آفتاب آنجا که باشد سایه را نبود گذار
تهمت عیش از می گلرنگ بیجا میکشم | گریهٔ خونین بود چون شیشه ما را در کنار

در هوای آنکه نماید رخ آن صبح امید
جان بکف دارد حزین چون شمع از بهر نثار

در حضرت شاهان دل گمراه نگهدار | پاس ادب خاطر آگاه نگهدار
مستند بیک جرعه حریفان صبوحی | ساقی قدحی نذر شبانگاه نگهدار
مرغی که شکستی پر و بالش باسیری | خواه از قفس آزاد کنش خواه نگهدار
بیجوهر بیغیرا مشکن قدر عزیزان | یوسف مفروش و بته چاه نگهدار

حسنت بکار عاشق یکمو نکرده تقصیر | ابرو به تیغ بازی مژگان بکار دیگر
صد بار اگر بریزی با تیغ غمزه خونم | بازت بمعرض آرم جان فگار دیگر

تا چند سر گرانی با بیدل خزینت
خونش تو گر بریزی عاشق شکار دیگر

من خراباتیم ای شوخ مرا یار مگیر | نیکنامی تو رهٔ خانه خمار مگیر
عنبرین طره چه انداخته بر سر دوش | کافر عشق تو مائیم تو زنار مگیر
شمعسان گر سرم از تیغ زنی زنده شوم | کار این سوخته را اینهمه دشوار مگیر
گل آدم کف تقدیر چهل روز سرشت | باری از تربیتم دست بیکبار مگیر
من اگر زنگیم اگر بصفا آئینه ام | که ترا گفت مرا لائق دیدار مگیر
گر بگستاخیم از سینه صفیری ده بهر | رحم فرما و باین مرغ گرفتار مگیر
صد سخن گفتم و نشنیده گرفتی و گذشت | یک سخن را بدل نازک خود بار مگیر
عشق نبود عجبی گر برگ و ریشه دود | آتش است این نتوان گفت که در خار مگیر

این جواب غزل مرشد رومست که گفت
من ببوی تو خوشم نافه تاتار مگیر

میکند دل در خم زلف تو زاری بیشتر | شب خوش شد بیمار دارد بیقراری بیشتر
گرچه ره بیگر دد از پرهیز بی دردی هست | درد دین را میکند پرهیزگاری بیشتر
ابر دریا دل کند گل در گریبان خار را | ای خوش آنچشمی که دارد ذوق زاری بیشتر
ناز را عاشق نواز بسیست در خورد نیاز | هر کرا عجز است بیش امیدواری بیشتر
نفس شیطان سرکش با سر نمی آید فرود | میکشد عزت طلب هرچند خاری بیشتر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

بتو در بر چمن نامیه خارست بهار — چشم مخمور ترا گرد و غبارست بهار

تمنای تو ای نسترن آرای بهشت — پای تا سر همه آغوش و کنارست بهار

بسکه دنبال تو ای سرو خرامان گشتست — پایش از شبنم گل آبله دارست بهار

رنگ از و بوی از و حسن و لطافت همه او — بیخود از جلوه آن لاله عذارست بهار

تکیه بر بستر نسرین و سمن نتواند — بسکه از دست غمت زار و نزارست بهار

آنقدر نیست که گل ساغر می را بکشد — حیف صد حیف که بی صبر و قرارست بهار

سرو رعنای مرا حله طرازست چمن — ماه زیبای مرا آئینه دارست بهار

غنچه در پوست نه گنجیده ز تاثیر نسیم — زاهد از خرقه برون آی بهارست بهار

شعله خوئی تو حزین آفت گلزار گشت
جگرش داغ از آن لاله عذارست بهار

سبز شد خط لب یار بهارست بهار — ای جنون چمن سرشار بهارست بهار

سینه کو چاک زند زاهد محراب نشین — سر ما و ره خمار بهارست بهار

دیده سحریست پرآشوب جنونست جنون — مژه ابریست گهربار بهارست بهار

مطربا ناله جانسوز که شوریست بسر — ساقیا ساغر سرشار بهارست بهار

سری از زیر پر خویش برون آر حزین
بگشا غنچه منقار بهارست بهار

هر سو بجلوه بردی صبر و قرار دیگر — هر گوشه فگندی در خرمن شکار دیگر

نرگس اگر چه خود را مخمور می نماید — چشم سیاه مستت دارد خمار دیگر

از حوصله بیش است حزین آرزوی تو
با لعل لب یار حدیث صله بگذار

ای دل بناله از جگر خاره خون برآر — با می دمار از خرد ذو فنون برآر
از نیشتر علاج رگ جان خویش کن — زالماس کام خاطر داغ درون برآر
در پای خم نشین و می لعل نوش کن — دست ستیزه با فلک نیلگون برآر
شیرین بکام خسرو و ناکام کوهکن — ای رشک تیغی از کمر بیستون برآر

مپسند زیر دست فلک خویش را حزین
از آستین خرقه می لاله گون برآر

ای صبا نکته از لعل لب یار بیار — گهری تحفه ز گنجینه اسرار بیار
در جبینش اثر مهری اگر هست بگیر — مژدهٔ پرتوی از عالم انوار بیار
دامن آلوده ببوی گل فردوس مکن — هر چه می آوری از خاک ره یار بیار
بهواداری از آن سیب زنخدان بوئی — گر توانی بمشام من بیمار بیار
با اسیران زفاکیش چه سر داشت بگوی — خبر دلکشی از ناوک دلدار بیار
سرنوشت غم جانسوز من و شمع یکیست — جای گل آتشم آرایش دستار بیار
ای که از سیر چمن بال فشان میگذری — برگ سبزی سوی مرغان گرفتار بیار
گل باغم نکنی گر بگریبان باری — بوی جانبخشی از آن رخنهٔ دیوار بیار
لب مخمور مرا جرعه نه بندد ساقی — چون رسد دور بمن میکده بردار بیار
چند بر دوش توان خرقهٔ ناموس کشید — مست از صومعه ام تا سر بازار بیار

دم حافظ برد از دل غم دیرینه حزین

آن لعل عیسی دم مرا تا چاره جوئی میکند
از دردمندی بیشتر در عشق درمانش لذید

بر سفرهٔ دهر دنی کز شکرش زهرست به
خون دل و لخت جگر در کام مهمان شد لذید

خونم بحل کز دوریت این تشنهٔ دیدار را
آب دم شمشیر تو چون شیرهٔ جان شد لذید

با چشم مخمور تو شد خون جگر خوردن حلال
از ناوک مژگان تو در سینه پیکان شد لذید

در کام من شهد سخن شیرین تر از جان شد حزین
طوطی طبعم را دهن زین شکرستان شد لذید

کام طمع ز لذت دنیا نگاهدار
امروز پاس دولت فردا نگاهدار

اعجاز نور فیض دل زنده میکند
این شمع را به پردهٔ شبها نگاهدار

هر عقده بعهدهٔ تدبیر ناخنی ست
خاری برای آبلهٔ پا نگاهدار

خواهی چو داغ لاله بهار تو گل کند
دامان دل برنگ سویدا نگاهدار

هر گوشه جوش جلوهٔ یارست دیده را
آئینه وار محو تماشا نگاهدار

یکسر چو شمع جسم تو خواهی که جان شود
در زیر تیغ حادثه پا را نگاهدار

تا وجه بیقراری ما روشنت شود
آئینه پیش آن رخ زیبا نگاهدار

داغ وفا مباد ز دل پاک شد حزین
این لالهٔ غریب بصحرا نگاهدار

ای دل همه لاف سخن حوصله بگذار
دیدی جگر عشق نداری گله بگذار

سرگشتگیت راهبر کعبهٔ وصلت
گر مرد رهی نقش پی قافله بگذار

خواهی که ز دستت نرود دامن یوسف
دامان وصال هوس ده دله بگذار

دل خنجر مژگان تو سیراب نسازد
یکقطرهٔ خونست درین آبله بگذار

سودای گریبان همه سودست که نیسان　　گوهر عوض قطره ز دریا بستانند

گر نیست تبسم بسر دشنام سلامت　　دل کام خود از لعل شکرخا بستانند

از گرسنه چشمان بحذر باش که ساغر　　هر قطره که خم داد ز مینا بستانند

کوثر جگر تشنه فرستد بسوالش　　خاری که نم از آبلهٔ پا بستانند

انیست حزین از کرم ساقی امیدم
مارا بیکی جرعه می از ما بستانند

بقامت شاخ گل را از دمیدن باز میدارد　　بشوخی جاده را از آرمیدن باز میدارد

رهائی کی توان از پنجهٔ گیرای صیادی　　که تمکینش خون را از چکیدن باز میدارد

گران افتاده از بس پلهٔ تمکین خرامش را　　دل بیطاقتم را از طپیدن باز میدارد

من و دیدار بینی با دورباش غمزه چون سازم　　نگه را از سر مژگان رسیدن باز میدارد

لطافت بسکه میجوشد ز پیکان خدنگ او　　دهان زخم دل را از مکیدن باز میدارد

ز هر سو بسکه رنگ جلوه ریزد جذبهٔ لیلی　　دل وحشی صفت را از رمیدن باز میدارد

بنازم حیرت نظارهٔ حسنی که اشکم را　　چو آب تیغ از مژگان چکیدن باز میدارد

ز بس غیرت گره گردید در حلق سپندم را　　نفس را از دل سوزان کشیدن باز میدارد

بیکبار از دو عالم قطع دندان طمع کردن　　لب افسوس یاران را از گزیدن باز میدارد

حزین از غیرت عشقیم محو یوسفستانی
که حیرت تیغ را از کف بریدن باز میدارد

از یاد شکرخنده اش تلخی هجران شد لذیذ　　زان لب بکام زخم ما شور نمکدان شد لذیذ

شد خوشگوار از جلوه اش نقد دل و جان باختن　　با ترکتاز غمزه اش تاراج ایمان شد لذیذ

صبا میکرد از گلشن بمرغان قفس نقلی
دل دیوانه میزد با خیال نرگست نفسی
دماغ آشفتگانرا عطر گیسویت تمنی شد
ز شوخیهای مژگان تو داغم چشم لیلی شد

حزین کنج قفس بیهوده میباشد پر افشانی
بگیتی مایهٔ آسایشم کوتاه بالی شد

ای سیل مرگ بیتو دل تشنه آب شد
تفسیده تا به شده بستر ز تب مرا
آورده است رشتهٔ جان رو بکوتهی
مستم درین مرض که ز یاد نگاه او
دیر آمدی و خانهٔ طاقت خراب شد
پهلو بهر طرف که نهادم کباب شد
از بسکه صرف در گره پیچ و تاب شد
نشتر دوید تا برگ من شراب شد

بودم ز تنگی دل خود در قفس حزین
آخر ز چاک سینه مرا فتح باب شد

بسینه چون مژهٔ او سنان بجنباند
بس است خاموشیم وقت آن رسید که دل
بگوش پنبه گذارد درای آهن دل
سماع زمزمهٔ بیخودانه پاسے مرا
بترنم گذرد بار رقیب ازان کمرا
گرفتم اینکه بپایان رسد ز شکوهٔ فراق
طپیدن دل من آسمان بجنباند
کلید ناله بقفل دهان بجنباند
هجوم ناله مرا آشیان بجنباند
بهر زمین که بگوید جهان بجنباند
ز رشک مرده دل خاک استخوان بجنباند
چگونه غیرت عاشق زبان بجنباند

طپیدن دل من میکند خروش حزین
بکوی او چه جرس پاسبان بجنباند

ازما فلک دون چه بغما بستاند
این سفله چه داده است که ازما بستاند

شیشه بر خاره زدم صید پریزاد کنید

از وصل دل بلبیر و یارا که خبر کرد در خلوت خورشید سُها را که خبر کرد

من بودم و او فارغ از اندیشه غیری اینجا ادب ناصیه سا را که خبر کرد

شوری عجب افگنده بدلهای پریشان در پردهٔ زلف تو صبا را که خبر کرد

شاد است بجان دادنم از محنت هجران از حال من آن شوخ بلا را که خبر کرد

کس نیست حزین پرسد از احوال غریبان
در ماتم ما مهر و وفا را که خبر کرد

نشان وحشتی من در دل بیکینه پیدا شد پی غماز نگرم در خانهٔ آئینه پیدا شد

نهان در موج خود شد بحر سر دارد حباب من گهر در آب خود گم گشت در گنجینه پیدا شد

برون از خود سراغ لیلی خود داشتم غافل بصحرا داده بودم دل ز کف در سینه پیدا شد

نمد پاس صفائی جوهر آئینه میدارد جمال فقر با در خرقهٔ پشمینه پیدا شد

پس از عمری که شد با دختر رز عشرتم روزی ندانم از کجا دیگر شب آدینه پیدا شد

بنا دیروز شد میخانه و امروز در مستی سر هر خم گشودم بادهٔ پارینه پیدا شد

حزین از نعل وارون دل خود حیرتی دارم
بفکر خرمی رفتم غم دیرینه پیدا شد

فروزان چهره چون شمع آمدی دلها تسلی شد شب روشن سواد از خط صبح تجلی شد

شنیدی شکوه ام از شرم طاقت آب گردیدم بحرف گوش دادی بر زبانم لفظ معنی شد

بسیم گرم دیدی شبنم آسا از میان رفتم بوصلم وعده دادی خاطر از دوری تسلی شد

نمودی حسن را افزون بهشت نقد را دیدم بفرقم سایهٔ رحمت فگندی شاخ طوبی شد

شمعها برده‌ام از صدق بخاک شهدا
تا دل و دیده خونابه چکانم دادند

اجر صبری که بهجران گلستان کردم
چمن آرائی آن سرو روانم دادند

همت از ابر نمیگشت طلبگار حزین
رگ ابر قلم ژاله فشانم دادند

دلم از زمزمهٔ عشق پریشان میکرد
مرغ بی بال و پری یاد گلستان میکرد

گرچه میداد لب تلخ عتابش زهرم
دل تسلی بشکرخندهٔ پنهان میکرد

کرده بود از سر نو مصر فنا را معمور
ماه کنعان من از یاد عزیزان میکرد

در غبار خط مشکین لب لعل تو همان
خون حسرت بدل چشمهٔ حیوان میکرد

دل همین داند و من چشم تو هم آگه نیست
که چها کاوش مژگان تو با جان میکرد

رخنهٔ دام برویم در فیضی می بود
گر شکار افگن من یاد اسیران میکرد

شورش عشق و جنون فیض رسان بود حزین
سینه چاک مرا گل بگریبان میکرد

میگساران چو هوای گل و شمشاد کنید
لختی از خون جگر خوردن ما یاد کنید

خوش قدان خسرو وقتید باقبال بلند
ملک دل زان شما شد ستم آباد کنید

بوفا خاطر عشاق توان داشت نگاه
بجفا گر نتوانید دلی شاد کنید

من تنک ظرف ستم نیستم و غمزه بخیل
سینه ام را هدف ناوک بیداد کنید

عندلیبان چمن سیر از آن باغ و بهار
بنسیمی من دلسوخته را یاد کنید

هر چه باشد که دل و جان بفشانید بذوق
هر چه دارید نثار ره صیاد کنید

میزند جوش حزین از دل آزرده سخن

کار ظلمت نشتر فولاد نداند

خوبان بره مهر و وفا پا نگذارند
تا حسرت عالم بدل ما نگذارند

این رسم غریبیست که در خلوت دیدار
بی پرده درآرند و تماشا نگذارند

هرگز نکند گل چمن بی بصر پایان
تا بر سر خار آبله پا نگذارند

الفت هوسم نیست بدلهای چمن سیر
ترسم که مرا با غم خود وا نگذارند

مستان چه خرابند که خوناب دلم را
در جام بریزند و بمینا نگذارند

نگذاشت فلک در کف اخوان غیورش
تا دامن یوسف بزلیخا نگذارند

هرگز نزند خیمه برون آهم از دل
وسعت طلبان دامن صحرا نگذارند

از قافله اشک سبکخیز تری نیست
این گرم روان بار بدلها نگذارند

زاهد گم خود کو بحریفان خوش نشستی
بگذار که با خویش ترا وا نگذارند

رفعت طلبانرا نرسد دست بجائی
تا پا بسر دولت دنیا نگذارند

دوریست که خون با دل کس گرم نجوشد
شهریست که دیوانه بغوغا نگذارند

از پای دل خویش بکش خار تعلق
راهیست که سوزن بمسیحا نگذارند

امید حزین آنکه درین عهد نکویان
کار دل از امروز بفردا نگذارند

پایی بستند و ره سعی نشانم دادند
دست و بازو بشکستند و کمانم دادند

جان سختم حذر از دوزخ جاوید نداشت
خانه در کوچه آسوده دلانم دادند

العطش زاست درین وادی تفسیده لبم
جگری گرم‌تر از ریگ روانم دادند

بر رخ خرقه کشان هم در رحمت باز است
بار در انجمن باده کشانم دادند

چه گل چینیم من آزرده دل از روضهٔ رضوان
که دوش بیدماغان بوی گل را بار میدانند

ز کفر در عاشقی سر رشتهٔ دانش رها کردم
دل من کافرم گر سبحه از زنار میداند

حزین تا دیدهٔ دل دیدار بینم روشناس او
نگاه بی ادب را در میان بیکار میداند

کوته نظران زلف سیه کار ندانند
این مرده دلان فیض شب تار ندانند

جانسوز دیاریست محبت که طبیبان
رسمست که حال دل بیمار ندانند

ما باخته دینان ادب کفر ندانیم
نو برهمنان بستن زنار ندانند

مغروری حسن ست که در جلوه گه او
جانبازی یاران وفادار ندانند

بی پرده تماشائی آن حسن لطیفند
بالغ نظران پردهٔ پندار ندانند

دارند حریفان هوس خاطر شادی
دل باختگان بجز غم یار ندانند

دستان زن دیرینهٔ گلزار حزین است
این نو سخنان شیوهٔ گفتار ندانند

دستان زن عشرتکده فریاد نداند
نالیدن ما مرغ چمن زاد نداند

ترسم که خراشیده شود آن دل نازک
آهسته بنالید که صیاد نداند

میخندد و از دیدهٔ گریان خبرش نیست
این نو گل خندان دل ناشاد نداند

ناخن بخراش جگر خویش شکستیم
این کوهکنی تیشهٔ فرهاد نداند

مانند صدف غرقهٔ دریای شرابست
پیمانهٔ مستان خط بغداد نداند

چون سیل ز دیوانه و فرزانه گذشتی
تاراج تو ویرانه و آباد نداند

صد چشمه گشادست حزین از رگ دلها

دلم ز غنچهٔ پیکان او شگفت حزین
خوشا دلیکه ز فیضش دلی بپا باید

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد
ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد

بطرف باغ بساط زمردی فگنند
ز غنچه نازک شاخ افسر کیان گیرد

سهی قدان چمن جلوه‌های ناز کنند
نهال رقص بگلبانگ بلبلان گیرد

بدوش نامیه دیبای بهمنی فگنند
ز لاله برهمن خاک طیلسان گیرد

صبا ز جیب سمن بوی پیرهن آرد
نشان نکهت گل گرد کاروان گیرد

شود بلخلخه سائی نسیم نوروزی
مشام عالم افسرده بوی جان گیرد

چو آفتاب زند خیمه لاله در هامون
سحاب بر سر کهسار سایبان گیرد

مغنی از دم گرمت ترانه خواهم
که آتشم به نیستان استخوان گیرد

کجا رواست درین فصل غم زداد دلرا
غبار کلفت ایام در میان گیرد

بمن ستیزهٔ چرخ کهن نه رسم نویست
که شاهباز فلک صید ناتوان گیرد

مگر عنایت ساقی کند سبکدستی
پیاله کین من از دور آسمان گیرد

نشاط غاشیه دار سبکرویست حزین
که چون نسیم صبا راه گلستان گیرد

برآموز وفائی قدر ناز یار میداند
دل من لذت آن غمزهٔ خونخوار میداند

غم من میکند تکلیف چشمش باده پیمائی
غبار خاطرم را ابر دامن دار میداند

بیک ساغر برافگن پردهٔ شرم و حیا ساقی
حجاب عشق را دل در میان دیوار میداند

نباشم امت مشرب اگر کام امید من
شکر خند ترا از تلخی گفتار میداند

جام بیهوشی ازان نرگس مخمور زوند

نشد شبی که می خونم از سبو نچکد
فشردهٔ جگر از چشم تر برو نچکد

که قطرهٔ بلبم می چکاند از یاری
اگر تراوش تبخاله در گلو نچکد

ز بادهٔ که دماغ امید تر سازم
اگر بساغر من خون آرزو نچکد

بخون خویش ز بس تشنه کرده عشق مرا
بر تیغ اگر شدم خون من فرو نچکد

نمیتوان گلی از باغ دهر چید حزین
که قطره قطره بصد خاری آبرو نچکد

سپهر سفله پرور در شکستم راحتی یابد
همانا این هما از استخوانم لذتی یابد

بقتلم چون کمر بندی بکن آگه ترحم را
مبادا این خصم سنگین دل مجال رحمتی یابد

فرامش میکند ما را بعجلت چون رسد قاصد
شود بیگانه از یاران دلی چون دولتی یابد

مرا دل کلفت آلودست در کاوش تامل کن
مبادا از پهلوی من تیغ نازت کلفتی یابد

حزین از گفتگو در زیر لب میخانه داری
دل از خود میرود چون با تو راه صحبتی یابد

اگر نسیم نباشد که زلف بگشاید
بعاشقان رخ معشوق را که بنماید

ز شمع شب نشینی در روز قدر وقت بدان
طلوع شعشعهٔ آفتاب می باید

معاشران به نشاط بهار خنده زنید
محال نیست که گل ساغری به پیماید

بدست کوتهم آن طرهٔ رسا نفتاد
چه شد که پرچم آهم بعرش میساید

ببانگ بربط و نی بادهٔ مغانه بکش
که واعظ نفس افسرده تراثر میخاید

رسد چو دور بزاهد قدح برافشانید
پیاله گر نکشد دامنی بیالاید

شوخ چشمان دل فارغ نگذارند حزین
ز آشنا عشوه نگاهی ره بیگانه زدند

بیخودان بانگ انا الحق که درین دار زدند
آتشی بود که در خرمن پندار زدند

عاشقان را نرسد غیر گل داغ چو شمع
آتشین لاله درین بزم بدستار زدند

شد چو پیراهن فانوس فروزان منظر
آستینی که بمژگان شرر بار زدند

حال جان سوختگان سوخته جانان دانند
رهروان را بله آبی بخس و خار زدند

عید دیدار مبارک بجگر سوختگان
که عجب نقشی ازان روی عرق بار زدند

خال مشکین ترا زد چو رقم کلک قضا
داغ حسرت بدل نافه تاتار زدند

دل غم خوش که صفیری بخراشش جگرم
دوش در حلقه مرغان گرفتار زدند

خوش بهشتی ست غم عشق که مرغان اسیر
در قفس قهقهه کبک بکهسار زدند

از طرب چون نخروشد رگ جان تو حزین
گز دم تیغ ستم زخمه برین تار زدند

تهمت برق تجلی ست که بر طور زدند
آتش از جلوه مرا در دل پرشور زدند

عشقی از نور بکف خاک من افگنده بساط
بار خرگاه سلیمان بدل مور زدند

باده خونابه و تبخاله بود ساغر عشق
طرفه آتشکده بر لب مخمور زدند

میچکد خون ز دو صد شکوه ز تار نفسم
نشتر زخمه مرا بر رگ طنبور زدند

بخت آن بیخبران شاد که در دار فنا
باده بیخودی از ساغر منصور زدند

نیشو از نفسم زخم جگرها تازه
از نمکدان قیامت بدلم شور زدند

بزم عشقست حزین از که خبر میجوئی

بنود گنهی گر ز شراب نگه تو — پیمانهٔ ما هم قدری داشته باشد

از برق بپرسید سرانجام حزین را
شاید که ز حالش خبری داشته باشد

از کارگاه نسبت هر کس لباس پوشد — شاهد پرند و دیبا زاهد پلاس پوشد
اول عطا که بخشند دل را متاع هوشست — نشتر لفیف ارجمندی طفل از حواس پوشد
بر قد پست قامت کوتاه جامه زیباست — اندام ناقصان را دولت لباس پوشد
آخر ز سفله گردد بد گوهری هویدا — گر آب زرد روزی عیب نحاس پوشد
ابلیس فطنت خود شیست در اجتهاد باطل — آنرا که چشم حق بین رای قیاس پوشد
این حلهٔ بلاغت کامروز در بر ماست — صد گز زیاده ماند گر بو فراس پوشد

سازد حزین سخنور مستور نقص خود را
عیبی اگر زبان راست شکر و سپاس پوشد

گر بشوخی شرری در پر پروانه زدند — آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند
وقت مستان تو خوش باد که در دیر مغان — باده با محتسب شهر حریفانه زدند
جگر خویش فشردند و لب ساغر کردند — لاله سان سوختگان تو چو پیمانه زدند
واعظ افسانه چه حاصل که صبوحی زدگان — در توفیق بیک نعرهٔ مستانه زدند
حسن در جلوه گری جان جهانی را سوخت — آتش از پرتو این شمع بکاشانه زدند
دل ارباب وفا برهم ریخته است — در حریمی که سر زلف ترا شانه زدند
آتشین چهره بتان را نبود پروایی — صد دهن خنده بجانبازی پروانه زدند
عاشقان را نبود از شجر طور کمی — شعله در جان و دل از جلوهٔ جانانه زدند

جوش بهار خط تو آفاق را گرفت — شیدا دلان چگونه علاج جنون کنند

همچون حزین خسته هزارت اسیر هست
ظالم بگو که در غم عشق تو چون کنند

بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد — در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
نفرین دگر در خور این جور ندارم — عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد
بوی گل و سنبل خرد آشوب نبودست — این غالیه را زلف تو در جیب صبا کرد
مسکین چه کند طاقت دیدار اگر نیست — زین جرم بعاشق نتوان منع جفا کرد
چون صبح مصفا دلم از نالهٔ شبهاست — صیقل گری آه من آئینه جلا کرد
یک نکته بود گوش زد مخلص و منکر — در دیر و حرم عشق بیک صوت صلا کرد

ای گل بشنو رازنی کلک حزین را
این بلبل مستی ست کزین شاخ نوا کرد

جانان ز من آیا خبری داشته باشد — آه دل سوزان اثری داشته باشد
خورشید ز دود دل ما پرده نشین ست — این تیره شب آیا سحری داشته باشد
بر سینهٔ کس دست رد آسان نگذاری — شاید که گرامی گهری داشته باشد
ما شکوه ز بیرحمی صیاد نداریم — کو در قفسی مشت پری داشته باشد
از خشکی زاهد دلم افسرد حریفان — وقتست که دامان تری داشته باشد
عیش ابدی بارگ جانیست که در عشق — پیوند بموی کمری داشته باشد
رحمست بران سوخته اقبال که چون شمع — آهی بامید اثری داشته باشد
مژگان زبردست تو بیکار مبادا — ناخن بخراشش جگری داشته باشد

آنماه عید مستان و ان عیش تنگدستان — گر دیده پاک باشد دیدار مینماید

قطع نظر محالست از چشم ناتوانش — درمان ماست اما بیمار مینماید

خاری که در گریبان باشد توان برآورد — خاری که در دل افتد آزار مینماید

یکحرف بیش نبوده تقطیع سحر ایجاد — چون موج هر چه گفتیم تکرار مینماید

اسرار عشق و مستی ست شعار عارف روم — گفتار نیست لیکن گفتار مینماید

دارم حزین ارادت باکلک خوش کلامت
در کار خویش این مست هشیار مینماید

ساقی بگو چکیده دل در سبو کنند — تا صاف مشربان بخرابات رو کنند

دفع خمار نرگس خوبان نمی شود — خون مرا چه باده اگر در سبو کنند

در کارگاه عشق حریفان سینه چاک — از تار ماهتاب کتان را رفو کنند

رو از هوس متاب که مردان راه حق — محراب طاعت از دل بی آرزو کنند

سازند مشکبو دهن زخمها حزین
حسرت کشان اگر گل داغ تو بو کنند

شیرین لبان چو بزم می لاله گون کنند — خون مرا بجرعه برای شگون کنند

روز مصاف عرض کرم سرگذشتگان — الماس سوده در کف داغ درون کنند

آزادگان بشوق سر آرند در کمند — زندانیان چو سلسله ها ارغنون کنند

بیرون خرام در صف نازک نهالها — گر شرم جلوهٔ تو علمها نگون کنند

نشتاب کاهوان حرم از هجوم رشک — نزدیک شد که بر سر تیغ تو خون کنند

شبها بشوق دولت وصل تو عاشقان — کان نمک بدیدهٔ بخت زبون کنند

اگر در چشم بینش روشنائی چون شرر داری　　ببین کز نقطهٔ آغاز ها انجام میبارد

قفس پروردهٔ خوان سازی رنگین سخن گردی　　ثمر از نخل های تشنه اکثر خام میبارد

حزین از ریزش چشمم نماند دامن خشکی
چو باران نی ابر رحمت باده ام از جام میبارد

فسانهٔ شب غم را چراغ میفهمد　　زبان آه مرا گوش داغ میفهمد

بوصل در غم هجران نشسته بلبل ما　　فریب عشوه فروشان باغ میفهمد

ببوی گل نکنم التباس بوی ترا　　نسیم پیرهنت را دماغ میفهمد

ز دور دل طپیدن دهد چه حالست این　　غریب کوی ترا بی سراغ میفهمد

قدح بلب چو گرفتم شراب سخت حزین
حرارت جگرم را ایاغ مے فهمد

خورشید بندهٔ تست اقرار مینماید　　داغت بجبهه دارد رخسار مینماید

حربا زند بعشقت از مهر لعل و اثرون　　جوزا برهمن تست زنار مینماید

تا رفتی از گلستان ای نوبهار خوبی　　در چشم عندلیبان گل خار مینماید

صافی دلان ندانند آئین پرده پوشی　　آئینه زشت و زیبا ناچار مینماید

مطرب مده بزاهد راه نفس کشیدن　　آوردی بهشت ما را آزار می نماید

خاکستریست غبرا دودیست آسمانها　　دنیاست گلخن اما گلزار مینماید

سرمایهٔ دو گیتی از اندکیست کمتر　　در چشم این لئیمان بسیار مینماید

تا کی بافسر زر نازی چو شمع سرکش　　این آتش است آتش زرتار مینماید

تاریخ اگر بسنجی یکروز عمر دنیاست　　در چشم کودکانش بسیار مینماید

کتان طاقتم را پرده داری میکند حسنش
رخش در شام خط ما سحاب آلوده را ماند

گره از بسکه در دل گریهٔ طوفان سبب دارم
نفس در سینه ام سیل شتاب آلوده را ماند

بخون غلتید از سرگرانی های ناز او
خم ابروی او تیغ عتاب آلوده را ماند

بمخموری لب خشک از زبان شکرگین دارم
خط پیمانه ام چشم حجاب آلوده را ماند

ز ابنای زمان باید گشاد کار محتاجان
که دست این لئیمان پای خر آب آلوده را ماند

حزین امروز روشن باد چشم داغ ناسورت
که آن خال از عرق مشک گلاب آلوده را ماند

ازین غم هست که هجرانی مبادا دلگزین باشد
ز حسرت هر نگاه من نگاه واپسین باشد

گره سازد زبان شعلهٔ شمع انجمن پیرا
بهر محفل که حرفی زان عذار آتشین باشد

شود در موج آب زندگانی سبزه اش غلطان
دران گلشن که ابروی ترا از ناز چین باشد

ازین آشفته حالی سر نمی پیچم سرت گردم
چنین خواهد اگر زلف پریشانت چنین باشد

فریب صبح دولت خصمم از جا بر نمی آرد
که آب زندگی لعل ترا از زیر نگین باشد

نمی افتد بدست مدعی سرمایهٔ معنی
که این گنج گهر کلک مرا در آستین باشد

دل خود میخورد مورش حزین از تنگدستیها
دران خرمن که برق بیمروت خوشه چین باشد

تبسم شکرگین زان غنچهٔ خودکام می بارد
عرق چون موج شبنم زان رخ گلفام میبارد

بقدر قابلیت میوه افشانست هر نخلی
ازان سرو سهی زیبائی اندام میبارد

ز شهد التفاتش موج لذت میزند کامم
دهان تنگ او را بوسه از پیغام میبارد

حجاب سخت رویان کار سوهان میکند با دل
که از همواری وضع گدا ابرام میبارد

ز خوی آتش عشق غیور بو العجب است
که آشیانهٔ بلبل بباغ میماند

چنان ز زلف تو آشفته است خاطر من
که بوی مشک بموئی دماغ میماند

چو آمدی ز رخت باغ سرخ رو گردید
ز رفتنت بکف لاله داغ میماند

من از حریص شرابی کفم تهیست حزین
خوش آنکه دُرد بپیش در ایاغ میماند

ز مرد کاره دل روزگار میلرزد
کمر چو راست کنم کوهسار میلرزد

خروش بحر بهم آغوش اضطراب کفست
ز ناله ام فلک بیوقار میلرزد

بسردمهری ایام تکیه نتوان کرد
برون ز سنگ چو آید شرار میلرزد

شود چو ریگ روان کوه غم سبک تمکین
بسینه که دل بیقرار میلرزد

ز آمد آمد ساقی مرا نلرزد دل
بحالتی که سرم از خمار میلرزد

غرور و عجز و من و یار روبروه شده اند
دل سپهر درین کارزار میلرزد

شود ز غیرت همکار کارها مشکل
ز خامه ام کف گوهر نثار میلرزد

کسی مباد ز مهر و وفای خویش خجل
تو رفتی و دل امیدوار میلرزد

بگو بکن نه نمائی قیاس کار مرا
ز بستن کمرم کوهسار میلرزد

مباد زلف رقم را کنی شکسته حزین
ترا قلم بکف رعشه دار میلرزد

شلائین گشتن مست شیر آلوده را ماند
نگاه نازاد مژگان خواب آلوده را ماند

کدامین چشم به نوشست یارب تیغ نازاو
بزخمم بخیه مور شهد ناب آلوده را ماند

فرو خوردم ز بیم خویش از بس اشک میگون را
دل من اخگر خون کباب آلوده را ماند

فغانم گوش کن امشب که فردا / ز من خواهی شنید افسانهٔ چند

دلم داند بپاس آشنائی / جفا دید از وفا بیگانهٔ چند

گران خوابان غفلت را شکستیم / خمار از نعرهٔ مستانهٔ چند

بهر دفتر ز کلک آتش آلود / ز ما مانده است آتشخانهٔ چند

حزین از فوت فرصت صد فسوس / کشیدیم آه بیتابانهٔ چند

نگاه گرم چو رخسار آتشین تو بوسد / عرق چو شبنم گستاخ یاسمین تو بوسد

خدای را بخرامی بگشت باغ مبادا / دهان غنچه کف پای نازنین تو بوسد

بیا بتاب ببازوی حسن دست تجلی / که معجز ید بیضا سر آستین تو بوسد

غرور چشم تو نازم که نیست نیم نگاهش / بصد نیاز اگر آسمان زمین تو بوسد

چگونه زهر غمم از رشک لب نزند جوش / که مور خط بدل شاد انگبین تو بوسد

تو قد بناز برافراز تا زپای درافتم / چو زلف سجده کنان پای نازنین تو بوسد

کند لبالب هوش فرشته داروی مستی / تبسمی که لب سحرآفرین تو بوسد

چه دولتیست که چون گرد راه خاک نشینی / بسعی خیزد و دامان همنشین تو بوسد

حزین ازین غزل تازه گشت طرز فغانی / سزد ز سدره فرود آید و زمین تو بوسد

حریف عیش جهان بیدماغ میماند / پیاله میرود از دست و داغ میماند

چنین که عشق زند ره فقیر و زاهد را / کدام مرده بکنج فراغ میماند

بشعله عالم افسرده باد ارزانی / خزان چو گشت گلستان بزاغ میماند

چه نافه‌ها که بجیب ختن فرو ریزد

خجل در بزم عقل نادان نشیند / جز آنکه در بزم مستان نشیند

نشیند خیال تو در گوشهٔ دل / چو یوسف که در کنج زندان نشیند

دل آزردهٔ شام هجر تو چون شمع / بهر جا نشیند گدازان نشیند

همین بسکه در فکر شبهای مجنون / سر زلف لیلی پریشان نشیند

حزین آنکه سامان وصل ترا سوخت
بخاکستر شام هجران نشیند

چون شمع ز خود گرم تپانیم دمی چند / از قافلهٔ اشک فراتر قدمی چند

حیف است تن و جان شود از وصل حجابت / تا کی بمیان فاصله مبنی عدمی چند

نم میدهد از هر طرفم عرض سیاهی / کو پرچم آهی که طرازم علمی چند

تا وادی شبنم ز رگ جا سر بدر آرد / طی کرده ام از کوچهٔ تن پیچ و خمی چند

ناموس مسلمانیم ای پاس نگهدار / بر طاق دلم چیده تمنا صنمی چند

نوکیسه گمان کرده همانا مژه ما را / کز پارهٔ دل ریخته بدامان درمی چند

نوک قلمم کند شد از موی شگافی / بس شانه زدم زلف پریشان رقمی چند

در وادی گفتار ز ما بیشتری نیست / این راه سپردیم بپائی قلمی چند

محرومم حزین از در دل کس نتوانکرد
درده همه دریوزه کنان ریز غمی چند

فروزان کن ز رخ کاشانه چند / بسوزان شمع من پروانه چند

خماری نیست خون عاشقان را / سرت گردم بکش پیمانه چند

بدیر و کعبه نماند درست پیمانی
بدوش و بر اگر آن طرهٔ دوتا شکند

شکسته رنگی عشقم رسیده تا جائی
که شرم چهرهٔ من رنگ کهربا شکند

برآورد بتماشا سر از دریچهٔ مهر
چو من بدامن غربت کسی که پا شکند

کمال دولتم از عشق گشته سکه بزر
ز رنگ کاهی من نرخ کیمیا شکند

بیچاره عقدهٔ دل در میان سینه ترسم
که مفت ناخن فکر گره گشا شکند

فلک بدُرد کشان سنگ فتنه میبارد
دلی چو مست شود کاسهٔ گدا شکند

چنین که می نگرم خون عالمی ست هدر
رواج جور تو بازار خونبها شکند

رخ فرنگ تو ایمان برو نما گیرد
شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند

خموشی تو از آن شکوه خوشترست حزین
که زلف آه ترا بخت نارسا شکند

چو سنبل تو بطرف سمن فرو ریزد
دل شکسته اش از هر شکن فرو ریزد

بشیوهٔ که ز گلبرگ تر چکد شبنم
نمک ز لعل تو شیرین سخن فرو ریزد

نقاب زلف ز عارض اگر براندازی
صنم ز طاق دل برهمن فرو ریزد

خرام ناز تو ای شاخ گل قیامت را
بخاک عاشق خونین کفن فرو ریزد

بسجده گاه تو سر بر زمین چنان کوبم
که لرزه بر جگر اهرمن فرو ریزد

بکاوش مژه نازم که از جراحت دل
بخاک کوی تو خون یمن فرو ریزد

به بیستون قدمم آهسته تر نهم ترسم
که پاره های دل کوهکن فرو ریزد

نشاط بی تو بما حرام گشته بدل
که باده خون شود از چشم من فرو ریزد

ز چین طره آن نازنین غزال حزین

اگر کاه ضعیفم کوه طاقت زیر بغل دارم — ز سستی غیرت من پشت بر دیوار نگذارد
بصحرای جنون هم گوشه نشین سایه آهم — مرا در آفتاب این ابر دامن وار نگذارد
گره وا شود گر ناخن مشکل گشا باشد — بما تیغ تو کار زندگی دشوار نگذارد
نمی نالم ز درد هجرت اما اینقدر گویم — که غم زین بیشتر با ناتوانان بار نگذارد
حزین از آب حیوان سخن ثبت است نام من — چو مرگ از زندگانی در جهان آثار نگذارد

سبک از جا رود هر کس که با ما یار میگردد — نسیم گل چرا بر بید باغبان بار میگردد
برهمن زاده بر دست ایمانم که در عشقش — رگ جان جسم را شیرازه زنار میگردد
سرت گردم اشارت کن بمژگان آشنا سازم — مرا حیران نگاهی گر دل بسیار میگردد
پریشان لعبت مژگان بخیز لب مسیحا کان دارم — با این آشفتگی کس بر سر بازار میگردد
حزین آهم رسائی میکند ایام کوتاهی — لب از بیچارگی شرمنده اظهار میگردد

رخ تو رونق صبح بهار می شکند — کرشمه تو دل روزگار می شکند
غرور گریه دریا مدار مستی ما — پیاله بر سر ابر بهار می شکند
هلاک غمزه آن ترک می پرست شوم — که دشنه در جگر روزگار می شکند
ببزم وصل تو پیمانه را بسنگ زنم — که رنگ آل تو پشت خمار می شکند
حزین شکستی اگر آیدت شگفت مدار — که آسمان گهر آبدار می شکند

خوش آنکه یار کله گوشه وفا شکند — صف کرشمه نگه های آشنا شکند

از خون دیده پرورش تاک میکنند
رندان میگسار ز صهبا چه دیده اند

ما نقش خود ز خال لب یار دیده ایم
تا اهل دل ز خال سویدا چه دیده اند

حج قبول کعبه دیدار دیدنست
از پای سعی آبله فرسا چه دیده اند

شد چشم ما ز نعمت عمر دو روزه سیر
از روزگار خضر و مسیحا چه دیده اند

در دل سراغ لیلی صحرانشین شود
خاری کشان ز آبله پا چه دیده اند

چون میتوان ز ترک طلب کام دل گرفت
دون همتان ز عرض تمنا چه دیده اند

شیدا دلان ندانم از آن بی نشان حزین
پنهان کدام شیوه و پیدا چه دیده اند

خمارین گسش می در رگ خمار نگذارد
نگاه مست او در انجمن هشیار نگذارد

اگر انیست در هر گوشه دست اندازی زلفش
بزاهد سبحه و با برهمن زنار نگذارد

ز بس حیرت فزا افتاده نخل جلوه بی او
روانی را بآب آن سرو خوش رفتار نگذارد

چرا با درد دل نازک کنم ناز طبیبان را
که آن لعل مسیحا دم مرا بیمار نگذارد

میگردد از آن ناوک فگن هرگز دلم راضی
بآن زخمی که لب را بر لب سوفار نگذارد

جهان از فیض رنگین جلوه او شد گلستانی
بگلشن خار بی گل آن گل بیخار نگذارد

در آن محفل که بند از گریه مستانه بردارم
بشمع انجمن مژگان آتشبار نگذارد

با این آشفته حالی هر کجا راه سخن یابم
دلم پیچیده مضمونی بزلف یار نگذارد

درین وادی بسامان جنون چون بید میلرزم
مبادا گرمی رفتاری بپایم خار نگذارد

کنار دایه سازد طفل شبنم دهن گل را
چنین کز خواب غفلت دیده بیدار نگذارد

شراب عشق را پیمانه گر داغ جنون باشد
سرم با در خمار این ایاغ سرشار نگذارد

چون قفل حزین از لب افسانه گشائی
آشفته دلان حال پریشان تو یابند

من چشم به عالم خس و خارست به بینید — چشمی که بخارش سر و کارست به بینید
هرکس نشود پی نفس سوخته را کم — دل تا لب من آبله زارست به بینید
از نرگس او دیده وران مست و خرابند — این نشئه که در جام خمارست به بینید
گر دیده وره پوست بر اندام شهیدان — مژگان کشی دشنه گذارست به بینید
بخشیده خط سبز که تشریف قبولش — این حله که بر دوش بهارست به بینید
هر برگ خزان دفتر صد رنگ گشادست — طراح بهاران بچه کارست به بینید

حاجت بگواهی نبود قتل حزین را
دستی که ز خونش نگارست به بینید

دلم گذشت ز امید در کنار ندید — جبین صبح شب تار انتظار ندید
شمرده زد نفس خویش هرکه در عالم — چو صبح آئینهٔ خاطرش غبار ندید
در آفتاب قیامت بسر چگونه برد — کسی که سایهٔ آن سرو پایدار ندید
دلم که بوی گلش بر دماغ بود گران — چه فتنه ها که در آن زلف تابدار ندید

حزین به بلبل آواره آشیان رحمست
که در خزان ز چمن رفت و نوبهار ندید

اهل نظر از آن در یکتا چه دیده اند — با دیدهٔ حباب ز دریا چه دیده اند
حسن بتان بساده دلیها نمیرسد — آئینه خاطران ز تماشا چه دیده اند
دارند هر طرف چو صف جرگه در میان — صیاد پیشگان ز دل ما چه دیده اند

گر آن سنگ کو بر سر خاکم گذر نهند

بوی زلفی بگریبان صبا ریخته اند   طرفه شوری بدماغ دل ما ریخته اند

بسر کوی تو ای قبلهٔ ارباب نیاز   نقش پیشانی دل تا بسما ریخته اند

صفحهٔ خاطر افلاک ندارد ز انجم   اینقدر داغ که در سینهٔ ما ریخته اند

کام نجشتان جهان با کف فیاض چو ابر   عرق شرم بداماان گدا ریخته اند

در بیابان محبت عوض ریگ روان   پارهای دل ارباب وفا ریخته اند

راز کونین حزین از دل روشن پیداست
طرح این آئینه را خوش بصفا ریخته اند

مردان نظر از نرگس فتان تو یابند   فیض سحر از چاک گریبان تو یابند

عشاق جگر سوخته جمعیت دل را   در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند

یوسف صفتان با همه بیباکی و شوخی   آسودگی از گوشهٔ زندان تو یابند

برخاک چو از ناز کشی زلف گره گیر   سرها همه را در خم چوگان تو یابند

هر تازه نهالی که بجولانگه نازست   خاک قدم سرو خرامان تو یابند

آن شهد گلوسوز که دلهاست کبابش   شیرین دهنان از شکرستان تو یابند

هر غنچه که در پیرهن باغ و بهارست   خمیازه کش چاک گریبان تو یابند

هر جا گذرد حرف ز خورشید قیامت   صاحب نظران چهرهٔ تابان تو یابند

بخشید حیات تن اگر آب سکندر   دل زندگی از چشمهٔ حیوان تو یابند

هر ناوک دلدوز که در کیش قضا بود   خونین جگران در صف مژگان تو یابند

تدنگه حسرت ز آه دل گرمست   شمعی ز سر خاک شهیدان تو یابند

عاجز نفس از سینهٔ پرشور حزین ست
غواص چه با قلزم خونخوار نماید

رهرو وادی عشق آبله پا میباید
غم جدا گریه جدا ناله جدا میباید

ساده لوحانه کنی دل چه پر از نقش و نگار
زینت خانهٔ آئینه صفا میباید

صبح عیدست در میکده ها بگشائید
همه را طاعت سی روزه قضا میباید

سنبلش عمر دو بالاست کهن سالان را
قامت خم شده را زلف دوتا میباید

بزم عشرت نشود بی گل و گوینده بساز
عیش این غمکده را برگ و نوا میباید

نامه کی جمع کند مغز پریشان مرا
بوی زلفی بگریبان صبا میباید

بیتو از شکوه ندارد نفسم کوتاهی
چه شد ار دور شدم ناله رسا میباید

بیخرد را نرسد عطر کلامم بمشام
سخنم نافه بود نافه گشا میباید

عشق و عقل آنکه ندارد دو افیونش ده
هر دو پا لنگ چو باشد دو عصا میباید

تو سبکسر چه توانی که دهی هین شراب
رطل میخانه گرانست بها میباید

داغ آن عارض افروخته چون لاله حزین
در کنار دل خون گشته ما میباید

عیش از بدل آبله ناکم گذرانند
خون مژه از دامن پاکم گذرانند

ناگفته بدانند که از دست غمم کیست
از حشر چو با سینهٔ چاکم گذرانند

ارواح بخاکم همه سایند جبین را
از کوی تو گر بعد هلاکم گذرانند

هشیار بهنگامهٔ محشر نتوان رفت
ای کاش که از سایهٔ تاکم گذرانند

رندم ز رهش بار دگر جان حزین را

مارا چه میشدی که بما میفروختند

روی تو بخورشید جهان نور فروشد / زلف تو به انجم شب دیجور فروشد

هر شب بخیال مژهٔ چشم من از اشک / الماس بزخم دل ناسور فروشد

جنس ارنی مایهٔ آن شد که تجلی / نازی بخریدار سر طور فروشد

یارب چه شود ساقی اگر زان لب جانبخش / یک قطره بکام دل رنجور فروشد

هر قطره که از خون حزین ریخت بمیدان
عشق تو به نرخ می منصور فروشد

در خاره خدنگ نگهت کار نماید / خود را بعبث چشم تو بیمار نماید

آن دست که بالاتر از آن دست دگر نیست / دستی ست که جا در کمر یار نماید

تنها مرو ای بوی گل از طرف گلستان / یک لحظه که این قافله هم بار نماید

در نرم زمین ست بسی تعبیهٔ دام / غافل مشو از راه چو هموار نماید

در دیدهٔ من غفلت از افسانهٔ دنیاست / خوابی که به از دولت بیدار نماید

احوال نهان از روش شخص عیانست / عیب قدم لنگ برفتار نماید

نبود اثر تیغ زبان بد گهران را / این خنجر چوبین چه قدر کار نماید

رندان نظر از زاهد بیمغز بپوشید / تا چند با جبه و دستار نماید

بر غنچهٔ این دل که بود در بغل من / پیغام نسیم سحری بار نماید

برخاستن از کوی غمم تحفهٔ دنیا / با همت نامرد تو دشوار نماید

این پست و بلندی که شهانند و گدایان / فرداست که باهم همه هموار نماید

وقت است که آن ساقی سرخوش ز خرابات / مستانه برون آید و دیدار نماید

زد آتش در دلم هجران شمعی یار انچنین باید — نگه در دیدهٔ تر سوخت رخسار انچنین باید

طپیدن دل بر برانداز خرام تازه شمشادش — غبارم را بشور آوردهٔ رفتار انچنین باید

خمار آلودهٔ منت نیم از ساغر و مینا — شرابم خون دلم پیمانه خمار انچنین باید

ز شمع کلبه ام باشد شبم در رنگ روشن تر — سیه روزان هجران را شب تار انچنین باید

حزین از دامن پاک نفس صیقل زدی دلرا — غبار از خاطر ما رفت گفتار انچنین باید

موج حیات از ان گل رخساره نگسلد — فیض مدام از ان لب میخواره نگسلد

حیرت مرا چو آئینه وصل مدام داد — از روی یار رشتهٔ نظاره نگسلد

بستند از ازل رگ جان را به تیغ او — پیوند دل ز غمزهٔ خونخواره نگسلد

شب برقع افگنی چو ز روی عرق فشان — تار نگاه ثابت و سیاره نگسلد

زنار و سبحه گو برود از کفم حزین — پیمان من ز زلف ستمگاره نگسلد

در کشوری که مهر و وفا میفروختند — خوبان متاع جور و جفا میفروختند

در بیع گاه خنجر ناز نگاه او — جان قدسیان به نرخ گیا میفروختند

من زان ولایتم که بیک جو نمی خرند — شاهنشهی اگر بگدا میفروختند

ننگ آیدش وگرنه نکرد ز التماس — دولت برند بسیر و پا میفروختند

خارهای کشان کوی خرابات از غرور — چین جبین به بال هما میفروختند

گل میدمید یکسر ازین دشت آتشین — خاری اگر به آبلها میفروختند

دونان همتان سفله شعار جهان حزین

دررهٔ شوق من و سینهٔ نالان جرسی / عرضه کردیم بهم چاک گریبانی چند

من و مینای می و شمع ز خونین جگری / مینمائیم بهم دیدهٔ گریانی چند

میزند مشک بداغ دل ما منتظران / شکن آموزی آنطرهٔ پیچانی چند

داستان غم دل را گل اگر گوش کند / من و بلبل بسر آئیم بدستانی چند

زخمم بر پیکر صد پاره ام از گل بشکست / میفروشیم بگلستان لب خندانی چند

چشم و دل آینه و آب مرا پاک‌تر است / پرده پوشی مکن از ما دو سه عریانی چند

زان شهیدان که خدنگ تو بجان برزدند / کف خاکی بجهان مانده و پیکانی چند

تو که با طرهٔ آشفته نمی پردازی / خبرت کی بود از حال پریشانی چند

نیست در غربت دل از لاله عذاران اثری / خبری میشنوی ز آتش سوزانی چند

جیب پیراهن خود گل زده چاک تو حزین
در ته خرقهٔ ناموس بزندانی چند

شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید / گر خون نشود خالی پیمانه چنین باید

عمریست که میگردم هر گرد سر شمعی / میسوزم و میسازم پروانه چنین باید

خون از مژه میبارم ای ابر تماشا کن / چشمی که شود گریان مستانه چنین باید

غلطیده دلم در خون پیش صف مژگانی / گر کشته شوی باری مردانه چنین باید

من دانم و دل کز تو در عشق چها دیدم / جانم بفدایت باد جانانه چنین باید

خوبست جفا اما با من تو ز حد بردی / باید دلی آزردن اما نه چنین باید

شوریست حزین با تو کز مژه‌ات امشب
در دیده نمک دارم افسانه چنین باید

بساط مهر و مه را وقت آن شد تا بهم پیچم غرور طبع من تا چند با بخت زبون سازد

بوجد بتخانه باشد حزین ز ذوق سماع ما
که مطرب سبحه و زنار تار ارغنون سازد

دمی که از رخ ساقی خوی حجاب چکد مرا ز هر سر مو موج پیچ و تاب چکد

بیاد آن لب میگون چو گریه پردازم بجای اشک ز مژگان من شراب چکد

سیاه هوش جهان زاد هر بموج فنا کرشمه که از آن چشم نیمخواب چکد

اگر ز جور تو نالم بچرخ سنگین دل سپهر خون شود از چشم آفتاب چکد

بمحفلی که زنی نشتری بناله حزین
بجای نغمه شرار از رگ شراب چکد

بیان از روشنی چون شمع دارم خصم جان خود من آتش نفس در زیر تیغم از زبان خود

چو شمع از تاب غیرت میگدازم مغز جان خود همای من قناعت میکند با استخوان خود

شراب غم نداز جلوه در تنگنای دل خمار آلوده‌ام از کم ظرفی رطل گران خود

خیال دام میگیرم شکنج زلف سنبل را بدل خال اسیری میزدم در آشیان خود

جنون تر دماغم تازه گلشن بر نمی تابد بهاری در نظر دارم ز چشم خونفشان خود

طپیدنهای دل در راه شوقم مضطرب دارد بیابان مرگم از بانگ درای کاروان خود

مروت نیست گر زخم دلم بهلد کند خالی چه منتها که از تیغ تو ننهادم بجان خود

حزین اسلام و کفر افتاده مدهوش از نوای دل
بنازم ناله ناقوس لبیک خوان خود

دارم از عشق بجنون سلسله جنبانی چند در میان تا دل آواره بیابانی چند

منم عاشق بغیری جلوه‌ی صانع میکنی تا کی
عنان ناز را کاش آن قد دلجو بگرداند

محبت آشنا روش شهر عشقم کرده میخواهد
دل رسوا مرا در کوچه گیسو بگرداند

حزین افسرده آهنگ گلزار محبت کن
مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند

ازان برگرد دنیا خیمه عشرت کشیش میگردد
که دلرا وحشت از کم رو دیدن بیش میگردد

کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران
گزیدن چون زبان عادت نماید نیش میگردد

لباس عاریت گردید سلطان زاده گر دیبا
ازین پیرایه چون عریان شود درویش میگردد

درین محفل برای دیگران چون شمع میسوزم
بکار خود نیاید هر که خیر اندیش میگردد

حزین چون شمع محفل فارغ از اندیشه زر قم
چو روزی از دل خود گشت بی تشویش میگردد

مباحث نظری مرد داد میخواهد
صفای فطرت و فهم مراد میخواهد

تو درک نکته عشق از نمیکنی چه عجب
خط شکسته و حسنش سواد میخواهد

بخود سری نتوان کوچه گرد شد زاهد
رموز عشق و جنون اوستاد میخواهد

ترا بخاک فرو برده است همت پست
سفر نمیکنی از خود که زاد میخواهد

تهی کف از در دیر مغان حزین نروی
ازین در است که عالم مراد میخواهد

صباحت کو که گل را برهم شور جنون سازد
ملاحت کو که بر داغم نمکدان را نگون سازد

نباشد اینقدر گر تیغ مژگانش گران تمکین
دل سنگین ما را مردمی باید که خون سازد

لبش گر دل نپردازد بشیرین کاری حرفی
هجوم غم غبار خاطرم را بیستون سازد

خنده صبح است وانمانده دل
خاطر روشندلان ملال ندارد

میل حوادث مرا نمی برد از جا
کوه گران سنگ انتقال ندارد

کنج قفس را نمیدهیم بگلشن
ذوق گلستان شکسته بال ندارد

سرو چمان این روش خرام ندیده است
گل بچمن این عذار آل ندارد

کوه حزین از ترانه تو ز جا شد
زاهد بیدرد وجد و حال ندارد

سحاب خامه من خبر ز در خوشاب ندارد
سفینه غزلم موجه سراب ندارد

ز بیقراری هجران رسد نوید وصالم
در امید بود آن دیده که خواب ندارد

ز پرده داری ابر نقاب شکوه ندارم
کتان طاقت من تاب مهتاب ندارد

کشوده است براه نگه چو آئینه آغوش
کشاده روئی حسن تو آفتاب ندارد

کدام کار دل از برق جلوه تو برآید
چراغ عمر کسی اینقدر شتاب ندارد

عنان کشیده تر افغان کن ای جنون زده بلبل
کدام گل بچمن پای در رکاب ندارد

همین قدر ز تو باید که دیده بکف آری
کدام روزنه راهی به آفتاب ندارد

بلند نشأه حزین از کدام رطل گرانی
سیاه مستی کلک ترا شراب ندارد

مبادا روی کسی زان قبله ابرو بگرداند
که کافر میشود از قبله هر کس رو بگرداند

برغم عاشقان تا کی کند با بوالهوس گرمی
الهی خوی او را عشق آتش خو بگرداند

درین وادی بحسرت مردم چشم از صبا دارم
که گردم را بگرد کعبه آن کو بگرداند

سبوی غنچه را بر طاق نسیان می نهد بلبل
اگر جامم نگاه آن نرگس جادو بگرداند

در مملکت حسن تو با شانه سری نیست
تا طره گرا نافه گشا داشته باشد

جان میطلبد از من شوریده خیالت
ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد

کو تیغ که ما فرق فلک را بشکافیم
تا چند مرا از تو جدا داشته باشد

در سینه دلسوختگان جای نفس نیست
دوزخ چه خیالست هوا داشته باشد

ما همنفس آئینه زانوی خویشیم
یک سینه ندیدیم صفا داشته باشد

کاش آن رخ افروخته گاهی بترحم
شمعی بمزار شهدا داشته باشد

کوتاهی اگر میکنم از ناله عجب نیست
یکدل چه قدر آه رسا داشته باشد

با مهر تو شبنم صفت از خویش بریدیم
خود را چه کند آنکه ترا داشته باشد

در بتکدهٔ دل صنمی هست حزین را
تا کعبه کرا خانه خدا داشته باشد

نکهت زلف ترا شمال ندارد
بوی ترا نافهٔ غزال ندارد

کر بمثل سنگ طور آئینه گردد
طاقت آن حسن بیمثال ندارد

نکهت زلف تو کرد خار مرا گل
فیض شمیم صبح برشگال ندارد

پوشش نعمت نه رسم شکرگذاریست
بلبل ما عیش زیر بال ندارد

تخت سلیمان چه کرد در کف باد است
دولت درویشیم زوال ندارد

ساخته ام از وصال او بخیالش
ای صفت اهل نظر جدال ندارد

نیست به بزم زمانه عیش مصفا
شیشه گردون می زلال ندارد

خلق جهان بندگان لذت نقدند
هیچکس اندیشه مآل ندارد

جلوه دنیا کند چه کار بعارف
آئینه آلایش از مآل ندارد

چند پرسی نگهش با دل افگار چه کرد ‏ برق بیباک عیانست که با خار چه کرد

در بساطم اثری از دل و دین نیست بجا ‏ من ساده دل آن طرهٔ طرار چه کرد

گر بگویم دل سنگین صدف گردد آب ‏ که بروشن گهران چرخ جفاکار چه کرد

جلوه در خانهٔ آئینه بخود ننمائے ‏ گر بدانی که بمن حسرت دیدار چه کرد

گر بگویم رگ خوابت نگداز چه شمع ‏ که شب هجر تو با دیدهٔ بیدار چه کرد

زانچه خبر مذهب عشقست بپروازی دل ‏ گر بدانی که بمن سبحه و زنار چه کرد

گرد داغم نگه زاهد خاموش حزین
چه بگویم بمن این صورت دیوار چه کرد

از غم دل حیران چه خبر داشته باشد ‏ محو تو ز هجران چه خبر داشته باشد

آن سرو گل اندام که دلها چمن اوست ‏ از خانه بدوشان چه خبر داشته باشد

از حال تذروان پر و بال شکسته ‏ آن سرو خرامان چه خبر داشته باشد

آن شوخ که در خانهٔ آئینه کند سیر ‏ از آبله پایان چه خبر داشته باشد

طفلی که ز مستی نشناسد سر و پا را ‏ از بی سر و پایان چه خبر داشته باشد

هستی ست که در عشق فراموش شد اول ‏ مجنون تو از جان چه خبر داشته باشد

چون بهله کف از کار رفتاد ست حزین را
از دامن جانان چه خبر داشته باشد

معشوق اگر میل وفا داشته باشد ‏ عاشق چه غم از جور و جفا داشته باشد

برخاست ز چشمش بی خونریز نگاهی ‏ تا در نظر آن شوخ کرا داشته باشد

کم میرسد آواز دل از ضعف بگوشم ‏ در پرده ندانم چه نوا داشته باشد

کف بی مایه نتواند ره سیل خطر گیرد
همان بهتر که ناصح آستین زین چشم تر گیرد

اگر رفتست اشک بی‌ستیزه دامن محشر
محالست از دل گم‌گشته عاشق خبر گیرد

سمندر را ز صفیرش میکند آتشکده آرائی
همای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد

درین مکتب کشد خط بر کتاب هر دو گل طفلی
که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق بر گیرد

سهیل اشک من پرورده آن سیب زنخدان را
خورد خونها چمن پیرا نهالی تا ثمر گیرد

دماغم چون قفس پروردگان تا چند از خامی
سراغ بوی آن گل از نسیم بیخبر گیرد

فریب جلوت بلبل خورده ای گل اگر خواهی
بگو تا بال و پر نزدیک شمع شعله ور گیرد

غرور حسن کی بیجا زند راه نظربازی
هوس دنباله این کاروان بیجگر گیرد

صداع از بوی گل خیزد سر آسوده مغزان را
خلاص از درد سر گردد کسی کو ترک سر گیرد

لب خشک صدف سازد حزین با مهر خاموشی
رگ ابر قلم چون صفحه در آب گهر گیرد

سر رشته صبری که ز دل از کف نهان شد
ما را رگ جان گشت و ترا موی میان شد

گفتی سخن از هجر و گشودی لب زخمم
رفتی ز نظر خون دل از دیده روان شد

گفتم شکنم توبه خزان آمد و گل رفت
رفتم که می روزه گشایم رمضان شد

اورنگ نشین بوده ام اقلیم بقا را
این جسم فرومایه مرا دشمن جان شد

در شام غریبی مطلب لقمه بی رنج
موسی چو برون از وطن افتاد شبان شد

مشکل نشط باده مشو زاهد سگ پاک
بیجا دهن جام می پاکیزه زبان شد

با طبع کهن چیست حزین اینهمه شوخی
از عشق عجب نیست اگر پیر جوان شد

عمر صرف دوستی کردم بری حاصل نداد
زین چمن میخواستم مردم گیاهی سبز زند

گر شود آن برق جولان گرم خودآرایی چنین
شعلهٔ تر سبزم ز هر مشت گیاهی سبز زند

از تغافلهای گرم یار تیر سهم حزین
آه بیتابانه از دادخواهی سبز زند

بهار جلوه چون ره به گلستان تو اندازد
صبا زان طره سنبل در گریبان تو اندازد

نمکش زنهار امروز از کف افتاده دامن
که کار خویش فردا هم بدامان تو اندازد

من حزین کفن صد پیرهن چون غنچه میبالم
بخاکم سایه گر سرو خرامان تو اندازد

لب زخم خموشم از شکوه خواهد گشتن آرزوی
که شکر خنده شوری در نمکدان تو اندازد

بیاد سبزهٔ سیراب خطت عشرتی دارم
سفالم را در آب خضر ریحان تو اندازد

تمنا تا شکفاند غنچهٔ امید زخم را
چو طرح آشتی با تیغ مژگان تو اندازد

بکام دل نیارد سوخت یک آتش بجان هیچو
خوشا شمعی که خود را در شبستان تو اندازد

ندارد تیره بختی با پریشان خاطران کاری
ز جمعیت سر زلف پریشان تو اندازد

همان از تاب حسرت العطش خیزست هر زخمش
بکوثر گر دلم را آب پیکان تو اندازد

سرم را جا دادی کنار از مهر و تیر سهم
سرشک گرم من اخگر بدامان تو اندازد

سبک گردان عنان ناز تا چرخ گران تمکین
سر خورشید را در گوی چوگان تو اندازد

نگردد آتشین لعل تو مانع سبزهٔ خط را
چو طوطی خویش را در شکرستان تو اندازد

حزین از شرم در تابست زلف عنبرین مویان
بهر جا سایهٔ کلک عنبر افشان تو اندازد

شراب اشک تلخم چاشنی از نقل تر گیرد
گران شیرین لبی بادام چشمم در شکر گیرد

حزین توئی که سیاوش جان گدازانی
نه هر که رفت در آتش سمندری داند

زاهد از حلقهٔ ما چون دگران برخیزد
کف زنان جامه دران رقص کنان برخیزد

پردهٔ دیده حجابست میان من و دوست
خرم آن روز که اینهم ز میان برخیزد

خوار و پامال تر از سایهٔ افتاده منم
از کنارم اگر آن سرو روان برخیزد

سینه دلرا چه خیالست کند زندانی
زین قفس بلبل ما بال فشان برخیزد

با تو در خلوت دل وصل مدامی خواهم
کز میان کلفت روزان و شبان برخیزد

هر جفائی که کنی رحمت نجاتست ولی
رسم انصاف مبادا ز جهان برخیزد

برکش از دل نفس مولوی روم حزین
تا ز گلزار و سمن رنج خزان برخیزد

بنفشه چون ز بنا گوش یار برخیزد
خروش بلبل و بوی بهار برخیزد

چه دولتی است که در پای خم خود بنشینیم
بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد

ز دامن مژهٔ چشم سرمه پوش کشش
بصید دل نگه جان شکار برخیزد

باین کرشمه که از خاک کشتگان گذری
هزار ناله ز سنگ مزار برخیزد

ز ریزش مژه گر فیض عشق سیراب است
هزار رنگ گلم از کنار برخیزد

درین چمن سر کلک تو سبز باد حزین
که شور بلبل ازین شاخسار برخیزد

ترسم از چشم خوشت غماز نگاهی سر زند
وز دل بیطاقت من اشک و آهی سر زند

من بیک نظاره جز انجم چه گل بینم ز تو
حسن شوخت هر نفس از جلوه گاهی سر زند

حزین از سر و سینه عقل بیرون ناله سر کن
که سرها خورده گانرا در گلو فریاد میلرزد

نه هر که طبل و علم ساخت سروری داند
نه هر که تاخت بلشکر سکندری داند

علو فطرت و طبع رسا خداداد است
که هر گیاه که روید صنوبری داند

نه هر که یک دو سه مصرع بیکدگر بندد
رموز معنی و درد سخنوری داند

ز هر دهان و لبی نکته دلنشین نشود
نه هر که خطبه بخواند پیمبری داند

کمیت حوصله فیض تنگ ظرفان را
نه هر چه قطره گی آموخت گوهری داند

ز خود گذشته کند درک واردات سلوک
گدای میکدهٔ ما قلندری داند

عیار دولت ما شد ز عشق سکه بزر
شکسته رنگی ما کیمیاگری داند

خیال سایه نشینان سرو یار جدا است
وگرنه هر شجری سایه گستری داند

شکسته حالی ما از دوست مخفی نیست
شه معامله رس خوبی لشکری داند

تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی نیست
کسیکه خستهٔ عشقست داوری داند

غبار لشکر غم صرفه نخواهد برد
که اشک سیل عنانم دلاوری داند

ستاره سوختگانرا ز شام تیره چه غم
که داغ عشق فروزنده اختری داند

مرا به سبزهٔ خط مرتبه پیوندیست
وگرنه هر سر موی تو دلبری داند

بدیده که کشد عشق توتیای رضا
غبار حادثه را جلوه پری داند

قبول خاص نگردد بجود و دعوت کسی
نه هر که صحبت ما یافت بوذری داند

تو کار هستی خود را بداغ عشق گذار
که خور به از همه کس ذره پروری داند

سپند انجمن بیکسی و سوز و ساز خودم
دل من اخگری و سینه مجمری داند

حرف عشق آمد بلب شور قیامت ساز شد
داغ دل گل کرد مهر خاوران آمد پدید

رخ نمودی جنت موعود گردید آشکار
جلوه گر گشتی حیات جاودان آمد پدید

خاک بیسرمایهٔ مجنون خراب افتاده بود
بر فشاندی دست دل دریا و کان آمد پدید

قد بناز افراختی غوغای محشر راست شد
حرفی از خود ساختی شور جهان آمد پدید

جان رمید از الفت تن تا تو رفتی از میان
آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید

برقع از رخ تا کشیدی جیب گلها چاک شد
سایه تا انداختی سرو روان آمد پدید

درد هجران تو جان بیقراران داغ داشت
رخ نمودی آتش صد خانمان آمد پدید

یک تبسم کردی شور جهان شد آشکار
یک اشارت کردی صد داستان آمد پدید

دیده میگون ساختی میخانها در گرد شد
گرد مژگان ریختی دیر مغان آمد پدید

ریخت بست غم حزین در دل مرا صد رنگ داغ
سینه‌ام را چاک زد حشر نهان آمد پدید

ز نخچیر دلیرم غمزهٔ صیاد میلرزد
ز جان سخت من این دشنهٔ فولاد میلرزد

برد از جا نهیب نالهٔ من بر مجنون را
ز سیل گریه‌ام بر خود شط بغداد میلرزد

شکوهی عشق بخشیده‌ست بازوی ضعیفان را
که تیغ کوهسار از تیشهٔ فرهاد میلرزد

ز گلبانگ صفیرم میطپد دل عندلیبان را
ز کلک خوش صریرم خامهٔ فولاد میلرزد

زبان عشق ترسانست از دمسردی واعظ
که شمع شعله ور در رهگذار باد میلرزد

نمیگردد بجای پای ناقص فطرتان محکم
بحال این سبک لغزان دل الحاد میلرزد

گدا و شاه را از خاکساران است آسایش
زمین چون میطپد ویرانه و آباد میلرزد

کند جائیکه آن قامت قیامت جلوه آرائی
ز باد دامن او رایت شمشاد میلرزد

پری گر و اکنم پروانهٔ شمع تو خواهم شد
سمندر ساز آتشخانهٔ شمع تو خواهم شد

سحر ته پیرهن دیدم ترا چون شمع فانوسی
گریبان میدرم دیوانهٔ شمع تو خواهم شد

شبی پروانه سان گرد سرت گشتم چه دانستم
که در گرد جهان افسانهٔ شمع تو خواهم شد

سرم گرم عروج نشاء دستست پنداری
که مست از آتشین پیمانهٔ شمع تو خواهم شد

تبارا آشنائی بسته بودم دل ندانستم
که از پاس ادب بیگانهٔ شمع تو خواهم شد

زاشک و آه بیتابانه ام روشن بود کاشب
فدائی جلوهٔ مستانهٔ شمع تو خواهم شد

حزین تیره روز خویش را کیفیت نپرسیدی
شهید خوی بیباکانهٔ شمع تو خواهم شد

بسنگ حادثه خونم چو پایمال شود
ز چشم رگ خارا رم غزال شود

چو طور بوم و برمن شود تجلی زار
رخت چو شمع پریخانهٔ خیال شود

نهفته ایم بحیرت ز رشک نام ترا
میانهٔ لب و دل تا بکی جدال شود

روان ز دیده بلبل درین چمن باید
هزار جدول خون تا قدی نهال شود

بوعده نام وفا میبری و میترسم
میانهٔ غم و دل آشتی ملال شود

بود ز رخنهٔ لب آفت قلمرو دل
گرفتنی ست دهانی که هرزه نال شود

شود کلید در خلد بی طلب نه درآ
بعرض حال زبان گسسته لال شود

بلب شراب سخن صاف اگر نمی آید
چه من بپرده دل ریز تا زلال شود

حزین ز سینهٔ صد چاک دل برون افکن
قفس وبال بمرغ شکسته بال شود

از دلم برخاست دودی آسمان آمد پدید
گردی از خاطر فشاندم خاکدان آمد پدید

بذوق وصل موج شور محشر میزند خاکش
بخون غلطیده گو زخمی تیغ جدائی شد

دل از دیرینه غمها برگرفتن نیست کار من
چرا باید عبث بدنام ننگ بیوفائی شد

بکف چون شمع ما را در شب هجران بکار آمد
سر انگشتی که در گستاخی برقع کشائی شد

چو دریا شد حباب از ننگ ناچیزی برون آمد
گداز تن شکست قدر ما را مومیائی شد

نبود اول درین میخانه قدری خرقه پوشان را
شراب آلوده دلقم آبروی پارسائی شد

بدل بتخانهای آرزو را کرده ام ویران
که چاک سینهٔ من قبلهٔ حاجت روائی شد

فراموشم مکن گر معنی بیگانه می فهمی
که عمرم صرف تفسیر کتاب آشنائی شد

رگ سنگش ز شوخی موجهٔ دریای خون گردد
بمیدانی که مژگان تو در تیغ آزمائی شد

چو نی جز باد نبود در شکنج آستین من
نفس بیهوده صرف نغمهای بینوائی شد

حزین از گردش پیمانهٔ چشم سخن سازی
سیه مستانه کلکم رهبر بستانسرائی شد

در کارگاه غیب چو طرح لباس شد
گل را حریر قسمت و ما را پلاس شد

جز ما نکرد روی بمحراب آفتاب
در خاک نقش پای تو تا روشناس شد

بخشید جان ز باده مرا پیر میفروش
دردش درین سبوی سفالین حواس شد

بر خاک حسرت از دم شمشیر ناز تو
یکقطره خون چکید و گل هراس شد

بخشد بکام جان اثر آب زندگی
هر دانه که با کف افسوس آس شد

ما جمله مظهریم جمال ترا ولے
آئینه در میانه ما روشناس شد

یکسان بخاک گشته رواق خرد حزین
بنیاد عشق بین که چه عالی اساس شد

شود دوزخ گلستان خلیلم — اگر در دل تمنای تو باشد

گذارد هر که پا بر جسم خاکی — بطور عشق موسای تو باشد

نشیند کی دلی در سینهٔ تنگ — که تنها گرد صحرای تو باشد

شفابخش دل ما دردمندان — لب لعل مسیحای تو باشد

کمند انداز گردنهای شیران — سر زلف چلیپائی تو باشد

گریبان گیر زهد پارسائی — نگاه باده پیمائی تو باشد

شکست کفر و کین خونریز اسلام — ز مژگان صف آرائی تو باشد

سواد سومنات اعظم دل — خراب چشم شهلائی تو باشد

من این دستی که افشاندم بکونین — بداماان تمنائی تو باشد

ندارد ناله در چیزی که تاثیر — دل چون سنگ خارای تو باشد

حزین آرام بخش تلخکامان — نی کلک شکرخائی تو باشد

کدامین آتشین رخساره گرم خودنمائی شد — که اخلاص مغانی هاتم در جبهه سائی شد

بچشم از بس خیال آن کف پا نقش می بندم — بیاض دیدهٔ روشن سواد من حنائی شد

من شکر سخن پرورده ام با شیرهٔ جانش — که سر جوش مصرع برجسته شیرین ادائی شد

شدم تا سر بصحرا دادهٔ وحشی نگاه او — غبارم سرمهٔ چشم غزالان ختائی شد

سیه روزم که از کف داده ام دامان لعلش را — ز بخت تیرهٔ من کوتهی شد نارسائی شد

رواجی نقد یار نیست در بازار حسن او — زر داغم بکف سرمایهٔ حسرت فزائی شد

در الفت میان جسم و جان با گل برآوردم — از آنروزی که دل را بامحبت آشنائی شد

هر جا رقمی زدنی کلک تو بجا زد

بجا موسی صفیری آشنائی میتوانم زد
چو نی از داغهای خود نوائی میتوانم زد

همین سعی بلندم فرق زد تنها از دل دیگران
که پیش دوستان حرف وفائی میتوانم زد

اگر دستم بود کوتاه اما همتی دارم
که بر نقد دو عالم پشت پائی میتوانم زد

نواسنجی خموشی کیست غیر از من درین محفل
که حرفی با نگاه سرمه سائی میتوانم زد

نیارم حاجت حرص ار نشست از دوش کسی بار
همین گم کرده راها را صلائی میتوانم زد

نیم بیگانه زان گل خار خار دمی جگر دارم
چو بلبل نالهٔ درد آشنائی میتوانم زد

عبث خون جگر ضایع مکن ای چشم بی پروا
ازین می ساغر مرد آزمائی میتوانم زد

دلم با حلقهٔ ماتم نشینان الفتی دارد
هنوز ای گریه ناکان هایهائی میتوانم زد

خیابان عاجز نیم گر حال من غافل شود نازت
بخون خویش من هم دست و پائی میتوانم زد

حزین از خود نمی گویم سخن گوشی بحرفم کن
نیم من از دم نائی نوائی میتوانم زد

گر رخ بنمائی ای خوش لقا چه باشد
ما را ز آستانی ای دلربا چه باشد

از وصل خود دریغی گوئی چه خورده دیده
خود وصل ما بجا کن جور و جفا چه باشد

شمع جمال موسی شد برق طور راز زد
نار کلیم آن بود نور خدا چه باشد

از یار ناموافق دوری ضرورت آمد
گر ساعتی نشینی از خود جدا چه باشد

انوار مرشد روم شد راهبر حزین را
گر همتی بخواهی از اولیا چه باشد

خوش آن عاشق که شیدائی تو باشد
بیابان گرد سودائی تو باشد

سراپا دیده شد آئینهٔ دل
که حیران سراپای تو باشد

گر زانکه ریشش گاو نه از چه سامری | هوش از سرت بنغمه گوساله می برد

حاجت بوصف نیست کلام ترا حزین
کی حسن شوخ منت دلاله می برد

ساغر نزنم تا بتوان خون جگر زد | بر سر نزنم گل چه توان دست بسر زد
گویا بچمن تند وزید دست نسیمی | این مرغ گرفتار صفیری باثر زد
پرداخته بودم ز سواد دو جهان چشم | آن طرّه طرار مرا راه نظر کرد
بازوی شکار افگن آن غمزه بنازم | تیرش اگر از سینه خطا شد بجگر زد
بنواخت مرا آن لب شیرین به پیامی | صد غوطه فزون تلخی جانم بشکر زد
جانا بنظر خورد مبین دانهٔ اشکم | آتش بجهانی شود از نیم شرر زد

میسوخت حزین را قدم در ره تو چون شمع
آتش شب هجران تو در دیدهٔ تر زد

بانگی بحریفان فرو رفته صبا زد | گلبن ز نوا آراسته شد مرغ نوا زد
دل شور برآورد ز آسوده مزاجان | ز آشفته صفیری که در آن زلف دوتا زد
در مهد گران خواب عدم بود دو عالم | آن روز که مارا ستم عشق صلا زد
هر دل که بسیلاب جنون خانه بپرداخت | آلودگی دشت در خوف و رجا زد
در شهر فنا شحنهٔ غیور است حذر کن | هر کس که سر افراخت بشمشیر فنا زد
جائی که غم عشق بود مهر بدیر چلیپست | یعقوب خمش گشت و دلم وا اسفا زد
دست هوس از نعمت کونین کشیدیم | این همت مردانه بعالم سر پا زد

در نکته حزین نقش حریفی چو تو نشکست

مشت غبار ما ندهد گر فلک بباد — از ما بگوی یار که پیغام میبرد

دلرا فگنده عشق بمیدان امتحان — گوی از میانه زلف دلارام میبرد

با مهر ذره پرتو فیض ازل یکیست — هرکس بقدر همت خود کام میبرد

یک قرص عیش در کف چرخ لئیم نیست — گر صبح می نهد بمیان شام میبرد

تف باد بر دورنگی دهر دنی حزین
کامی که داده است بناکام میبرد

پیمانه گرد کلفت صد ساله می برد — آلودگی ثلاثه غساله می برد

پیده است حال حسرت گلگشت روزگار — از داغ حسرتی که بدل لاله می برد

یاری که باری از دل ما کم کند کجاست — گاهی غبار خاطر ما ناله می برد

لخت جگر به بندر چشم گشوده بار — اشک از کنار هر مژه پرکاله می برد

ضعف رسا رسیده بجائی که ناله ام — حسرت بحال شعله جواله می برد

جامی شرر بسیر مغان شیوه بعد ازین — ز آتشکده فسرده گیم ژاله می برد

دردت مباد قسمت این تلخکام گو — فیض از شکر لب تو که به تبخاله می برد

خواهد نمود چشم تو تاراج دین و دل — زین فوج فتنه که بدنباله می برد

خوی ستمگر تو در آغاز گیر و دار — کار از کف ملایک عماله می برد

بر تنگ شکر تو ره افتاده مور را — دزدانه دزد حاصل بنگاله می برد

صورت گر از رخت چه کشد غیر انفعال — گز کار دست قوت فعاله می برد

آخر خط از جمال بتان کامیاب شد — فیض از وصال ماه رخان هاله می برد

غست ربوده مایه شبطان بنرده را — دزدانچه واگذاشته رباله می برد

بیا صوفی ببین می جدا گل و رقص درختان را
برآ از خرقهٔ سالوس زاهد فصل باغ آمد

حزین از قطرهٔ تیزی تا نماند دست آبی برافزاری
مگر در دانهٔ دلرا توانی در سراغ آمد

شب زلف تو در خیالم آمد
از بخت خود انفعالم آمد

بیرحم تر است غمزه امروز
گویا رحمش بحالم آمد

یاد قد اوست قسمت من
شادم که الف بفالم آمد

از حسرت خون دل شناسی
پیمانه کشی حلالم آمد

عشرتکدهٔ عدم کجائی
از هستی خود ملالم آمد

آبی ای ز چشم تشنه بردار
اشک دریا نوالم آمد

گفتی نظر از جهان فرو بند
کانیک رخ بی مثالم آمد

از هر مژه زین اشارت انگشت
بر دیدهٔ امتثالم آمد

خورشید رخ تو شد مقابل
جانی به تن هلالم آمد

چون آئینه وصل بیحجابی
از حیرت آن جمالم آمد

افسرده دهان حذر که چون شمع
حرفی بزبان لالم آمد

از دیده و دل کناره گیرید
وحشی نگهان غزالم آمد

اوراق دل حزین گشودم
عشق تو بوصف حالم آمد

بی پا و سر ز قدر روشن فلکام میبرد
پیر مغان مرا بادب نام میبرد

جمشید را گذشته بسر جام نوش
کیفیتی که خون دل آشام میبرد

که شیخ خانقاه از پاکی دامان وزن آید

زان شمع گلعذاران هر جا سخن برآید
پروانه از چراغان مرغ از چمن برآید

گر طره برفشاند آن عنبرین سلاسل
شوریده سر ز بویش مشک از ختن برآید

در سر زمین که گردد میراب عشق دهقان
گر خار و خس فشانی سرو و سمن برآید

همچون صدف بسینه هر نکته را بپرور
گوهر نگشته عیبست حرف از دهن برآید

دارم ز داغ حسرت روشن مزار خود را
مانند شمع فانوس آه از کفن برآید

چون برگ گل که آید با آب جو ز گلشن
با اشک پارهٔ دل از چشم من برآید

احسان عشق بامن افزون حزین ازانست
کز عهدهٔ بیانش کام و دهن برآید

عشق سرکش بفغان بین دل ناشاد آمد
این سپندیست کزو شعله بفریاد آمد

تهمت آلودهٔ شبنم که گلشن زادیم
پر و بالی نه گشودیم که صیاد آمد

خواستم عقد طرب با می گلگون بندم
با دلم الفت دیرینهٔ غمم یاد آمد

طفل خامیم ستمگاری ایام بما
ادب آموزتر از سیلی استاد آمد

غم بود قسمت دلهای فراغت طلبان
هر که شد بندهٔ عشقت ز غم آزاد آمد

در گه پیر مغان خاک مرادست حزین
هر که غمگین بدر میکده شد شاد آمد

نسیم حالت آوریاهی کو بتن دماغ آمد
بهانه ذوق دست افشانی گلهای باغ آمد

کدوی خشک زاهد را دماغ از بوی می تر شد
بحمد الله که آب رفته ما را در ایاغ آمد

رگ برق قدح ره میزند خلوت گزینان را
بشارت زاهد گم کرده ره را بر چراغ آمد

زتیر غمزهٔ او بسکه دارد دل جراحتها　　نفس از سینه خون‌آلوده چون پیکان برون آید
سپر گو مانع تیر قضا گردد تواند شد　　که دل از عهدهٔ آن کاوش مژگان برون آید
بپای خم من مخمور بر لب خاک میمالم　　سبوی قسمتم خشک از دل عمان برون آید
ز کودک مشربیها میخورد زاهد غم روزی　　که از کام حریصش لقمه چون دندان برون آید
ز بس از درد هجران زندگانی گشته دشوارم　　رگ جان بی تو چون تار نفس آسان برون آید

حزین احسانی از مژگان تر در کار دریا کن
که تا کام صدف از منت نیسان برون آید

نقاب از چهره بگشا تا ز غربت جان برون آید　　برافشان زلف را تا زاهد از ایمان برون آید
دهد گر لعل سیرابت منادی جان‌گدازان را　　خضر لب‌تشنه از سرچشمهٔ حیوان برون آید
فرو خوردم ز بیم خویت از بس اشک خونین را　　ز چشمم جای مژگان پنجهٔ مرجان برون آید
عبیرآمیز می‌آید ز کویت قاصد آهم　　صبا آلودهٔ بوی گل از بستان برون آید
قدم از وادی شوقت کشیدن نیست مقدورم　　مرا گر خار پا از دیده چون مژگان برون آید
بزندان غریبی بایدش خون جگر خوردن　　نمی بایست یوسف از چه کنعان برون آید
بمحشر کشتهٔ شمشیر ناز لاله‌رخساران　　چو گل خونین کفن از عرصهٔ میدان برون آید
زند چون خار خار عشق سرکش شعله در جانی　　خلیل آسا سلامت ز آتش سوزان برون آید
نباشد پیش روشندل فروغی اهل دعوی را　　فتد شمع از زبان چون مهر نورافشان برون آید
چه عنوان از نیام آید برون تیغ تابش　　نگه خونریزتر زان نرگس فتان برون آید
سپند من ندارد تاب روی گرم چون شبنم　　چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان برون آید

حزین از جلوهٔ مستانهٔ ساقی بگو رمزی

دلم چو ساغر سیماب میطپید یارب
کدام رند ز مستی بهوش می آید

ز تاب می مگر آن چهره ارغوانی شد
که خون طاقت مشرب بجوش می آید

نسیم مصر وصال آنقدر گلوسوز است
که بوی پیرهنش شعله پوش می آید

عبث چه زخمه فلک میزند بتار تنم
مرا که از سر هر مو خروش می آید

دو روز با فلک سنگدل بساز حزین
که عاقبت بدر میفروش می آید

خوشا دمی که مرا دیده از غبار برآید
ز گرد هستیم آن نازنین سوار برآید

همین بس است که خود چاک میزنم بگریبان
ز دست کوته ما بیش ازین چه کار برآید

ز سر گذشته برهت نشسته ایم که تا کی
نگه بعربده زان چشم میگسار برآید

بغیر ازین که بسرگشتگی جهان بسر آری
دگر چه کام دل از دور روزگار برآید

چه آتشی است حزین آنکه در جگر زده عشقت
بیک صفیر تو دود از دل هزار برآید

چون نخل تو از ناز گرانبار برآید
شمشاد ز جا سرو ز گلزار برآید

دل میرود از سینه و پیکان تو باقیست
رحمست بران یار که از یار برآید

شرمندهٔ عشقیم که بی چاره و تدبیر
آسان کند آن کار که دشوار برآید

از ناخن عشقم رگ جان زمزمه ساز است
بی زخمه صدا کی شود از تار برآید

بگذار حزین از کف خود باده پندار
تا ساغرت از میکده سرشار برآید

کند بر تخت عزت جا چو از تن جان برون آید
بشاهی میرسد یوسف چو از زندان برون آید

ز آئینهٔ سکندر و ز جام جم خلاصم ‏‏ — ‏تا دیده میکشایم دل در مقابل آید
دلدار رخ نماید چشم از جهان چو بستی ‏‏ — ‏لیلی برون ز محمل در پردهٔ دل آید
جان میکشد کدورت ز آمیزش تن ما ‏‏ — ‏باشد ز خاک وادی سیلاب چون گل آید
با حسن بجید دل چشمی که آشنا شد ‏‏ — ‏خورشید در حسابش یکفرد باطل آید
تن را بهر چه دادی انجام کار آنست ‏‏ — ‏دیوار افتد آخر آن سو که مایل آید
از شاهدان غیبی عیبست خودنمائی ‏‏ — ‏جائیکه زال دنیا شیرین شمایل آید
از آب دیده شوئیم گر باشدش نشانی ‏‏ — ‏در حشر اگر بدستم دامان قاتل آید
از نالهای شبگیر دل یافت وصل مقصود ‏‏ — ‏چون باد شرطه خیزد کشتی بساحل آید
زین دانهای اشکی کز سوز دل فشاندم ‏‏ — ‏جز داغهای حسرت دیگر چه حاصل آید

غافل بسینه گم شد در عاشقی حزین را
آن دل که بوی داغش در شمع محفل آید

بآئینی که ترسازاده از بتخانه می آید ‏‏ — ‏نگاه از گوشهٔ آن نرگس مستانه می آید
نگر افگنده لعل آبدارش از نظر می را ‏‏ — ‏که اشک حسرتی در دیدهٔ پیمانه می آید
تجلی زار می بینیم سر خاک شهیدان را ‏‏ — ‏مگر شمعی بطوف مشهد پروانه می آید
بیاد لعل میگون تو در خاک لحد خود را ‏‏ — ‏همان از دیده سیل گریهٔ مستانه می آید

حزین آباد هستند از نو خرابات محبت را
مگر داغی بسر وقت دل دیوانه می آید

دمی که حرف وداعت بگوش هی آید ‏‏ — ‏دلم بزنگ جرس در خروش می آید
نگاه مست که دارد سر خرابی ما ‏‏ — ‏که اشک از مژه طوفان بدوش می آید

مگر برنگ سبو می بکام ما ریزند	ز دست بسته ما کار بر نمی آید

حزین بیخبر از خود ز خود خبر دارست
ترا که با خودی از خود خبر نمی آید

طرب ایدل که یار می آید	گل عشرت ببار می آید
چو گل آشفته کن گریبان را	که نسیم بهار می آید
عشق معراج سربلندیهاست	سر عاشق بدار می آید
گل عزت بود عزیزیش دار	بنظر هرچه خار می آید
هیچ دانسته که بیکاری	چه قدرها بکار می آید
هر کجا ذلتی است درعالم	بر سر اعتبار می آید

وصل جانانت آرزوست حزین
برو از خود که یار می آید

خرامد سرو من مستانه هر راهی چو بار آید	نگه یکبار هم از کوچه راه انتظار آید
گوارا نیست آب زندگانی بیحریفانم	بحسرت میکشم پیمانه تا گل ببار آید
شرابی چون ندارم با کباب خویش میسازم	دل خود میخورم در آشیان تا نو بهار آید
کهن اوراق ما جانا همایون فال میباشد	نگهدار این دل سی پاره را گاهی بکار آید

حزین آشفته دارد خامهام را خط مشکینی
نی من ناله هرجا سر کند بوی بهار آید

از ناز نقش پایت بر خاک مشکل آید	هرجا قدم گذاری بر پاره دل آید
کو قاصدی که سویت آرد دگر پیامم	آواز دل بگوشت از ضعف مشکل آید

زبان گر یکنفس خامش کنم دل میکند یادت ‌‌ ‌ گر از یادت دمی غافل شوم از دل زبان رنجد

حزین آزرده دارد بی کمالان را نوائی تو
دل زاغ و زغن از طوطی شیرین زبان رنجد

در صیدگاه عشق تو بسمل بخون طپید ‌ ‌ ‌ در خون طپید و لیک نه چون دل بخون طپید

در شیشه خانهٔ دل هر کس پری خفیست ‌ ‌ ‌ از عشقت ای فرشته شمائل بخون طپید

ترسم ز گریهٔ من دیوانه لاله سان ‌ ‌ ‌ در هودج خیز بادیه محمل بخون طپید

دارند زیرکان بخیال تو زندگی ‌ ‌ ‌ صیدی که شد ز یاد تو غافل بخون طپید

در راه عشق گز دم تیغست تیز تر ‌ ‌ ‌ باید چنان طپید که منزل بخون طپید

این جان که داده به حزین آنچنان مکن
کز آرزوی خنجر قاتل بخون طپید

سبزه دور از تو مغیلان بنظر می آید ‌ ‌ ‌ غنچه بی روی تو پیکان بنظر می آید

شده رسوائی ما پردهٔ عریانی ما ‌ ‌ ‌ سینهٔ چاک گریبان بنظر می آید

دل ارامیش دوران نشود جمع مرا ‌ ‌ ‌ زلف ایام پریشان بنظر می آید

پردهٔ حسن شده بر رخ مقصود نقاب ‌ ‌ ‌ این چه از دیده رود آن بنظر می آید

نگذری سرسری از دفتر ایجاد حزین
مشکل آنجاست که آسان بنظر می آید

شبی ز هجر تو ما را بسر نمی آید ‌ ‌ ‌ که پارهٔ جگر از چشم تر نمی آید

برنگ مو ز سرم خار پا برون آمد ‌ ‌ ‌ چها که در رهٔ عشقت بسر نمی آید

نکوست هر چه کند با من فلک زده دوست ‌ ‌ ‌ که بد بدیدهٔ صاحب نظر نمی آید

کرده سرمست زلالی می ریحانی تو
نم فیضی بسفالم خط ریحان تو داد

شور سودا بسرم زلف پریشانی تو ریخت
پیچ و تابی برگم طرهٔ پیچان تو داد

میدمد از ظلمت صور سرافیل حزین
محشر آشوب خود امروز بدیوان تو داد

در دیدهٔ من غیر رخ یار نگنجد
در آئینه جز پرتو دیدار نگنجد

او گرم عتابست و مرا غم که مبادا
در حوصله ام اینهمه آزار نگنجد

زان بیخود و مستیم که هرگز می توحید
در جام دل مردم هشیار نگنجد

ما چون خم می رند خرابات نشینیم
در مجلس ما زاهد دیندار نگنجد

هر جا که حدیث سر زلف تو بر آید
دیگر سخن از سبحه و زنار نگنجد

زاهد تو و فردوس که سرمست محبت
جز در صف رندان گنهگار نگنجد

از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم
آن راز که در پردهٔ اظهار نگنجد

فریاد که غمهای تو زاندازه برونست
ترسم همه در سینه بیکبار نگنجد

سرمست حزین از می منصوری عشقست
شوریده سرش جز بسر دار نگنجد

نخست از عاشقان بی جرم آن نامهربان رنجد
بنازین دی چرا کس رنجد و از دوستان رنجد

بنازم سرفرازیهای آن سرو سهی قد را
که گر سر را نهد بر پایش از آب روان رنجد

نظر وز دیده روشن میکنیم زان جلوه گر گاهی
مبادا از دیدهٔ من آن غبار آستان رنجد

نخواهد پاکشیدن از سر کویت بصد خاری
کجا دل خوش کند گر عندلیب از گلستان رنجد

منع اختلاط غیر گشتی سرگران آری
غرور حسن بی پروا ز عشق بدگمان رنجد

نتوان حدیث شوق بعمر دراز کرد

لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد ... کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد

میکند آنچه جگر کاو نگاه تو بدل ... به رگ جان کسی نشتر فولاد نکرد

سرو ناز تو که عمر ابدی سایهٔ اوست ... یک ره از لطف خرابی چو من آباد نکرد

کافر بتکده جز مهر رخت قبله نداشت ... صوفی صومعه جز ذکر تو اوراد نکرد

کاوش ناخن غم با جگرم کرد حزین
آنچه در کوهکنی تیشهٔ فرهاد نکرد

الوای بر اسیری کز یاد رفته باشد ... در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله ... در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد

خونش بتیغ حسرت یا رب حلال بادا ... صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد

از آه دردناکی سازم خبر دلت را ... روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد

رحمست بر اسیری کز گرد دام الفت ... با صد امیدواری ناشاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن‌کشان گذشتی ... گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

پر شور از حزین است امروز کوه و صحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

آب و رنگی که چمن فیض گلستان تو داد ... غنچه را جام شگفتن لب خندان تو داد

بامدادان بکنم پارهٔ گریبان چه کنم ... سینهٔ صبح نشانی ز گریبان تو داد

عمرها در طلب چشمهٔ حیوان بودم ... خضر شد خط و سراغم ز زنخدان تو داد

خنده بر صبح زدی عشرت هر روزهٔ من ... سر بجانم غم عالم شب هجران تو داد

در صومعه از نعره زنانم چه توان گفت | در میکده از دردکشانم چه توانکرد

در سلسلهٔ زلف توای رهزن دلها | سر حلقهٔ سودازدگانم چه توانکرد

گوشی بفغان دل ناشاد نکردی | پیشت همه تن گرچه زبانم چه توانکرد

فرمان ترا هرچه بود میکنم اما | من صبر بهجران نتوانم چه توانکرد

شد قطره بدریای فنا وصل حزین را
دی بودم و امروز ندانم چه توانکرد

ننگ در عشق و جنون نام مرا عالی کرد | آمد او باز درین کوچه و اقبالی کرد

نیست امروز عجب گر غمش از شادی ماست | آنکه دی از غم ما آنهمه خوشحالی کرد

گرچه دریا نشود خشک به تردستی ابر | در غمت ریزش مژگان دل ما خالی کرد

سر شوریدهٔ من باج ز مجنون گیرد | عشق در مملکت درد مرا والی کرد

پیر ما را بجهان بخت جوان شد چو شراب | شوخی عهد صبا را بکهن سالی کرد

مرحبا عشق کزو قطرهٔ ما دریا شد | دل ما را صدف گوهر اجلالی کرد

مرغ گلشن ز تو شیون مگر آموخت حزین
که سحر ناله بطرزی که تو می نالی کرد

باد صبا فسانهٔ زلف تو ساز کرد | پیغام آشنا شب ما را دراز کرد

گردید قسمتم ز ازل عشق شعله خو | ساقی مرا بجرعهٔ می جانگداز کرد

افزون شد از بهار خطت شور عاشقان | نیرنگ باغ نالهٔ مرغان دراز کرد

گویا لبالب از می عجز و نیاز بود | پیمانه که چشم ترا مست ناز کرد

نگشای لب بقصهٔ راز نهان حزین

کار رسوائی ما حیف بپایان نرسید — نارسا طالع چاکی که بدامان نرسید

دیده دیریست که در راه غبار در تست — نکهت مصر سفر کرد و بکنعان نرسید

من گرفتم بقفس تن نزنم از دوری گل — چون ننالم که فغانم بگلستان نرسید

دل بران بلبل لب تشنه مرا میسوزد — که بسر چشمهٔ خورشید درخشان نرسید

دل بپای علم دار فنا وردش عشق — سر شوریدهٔ منصور بسامان نرسید

شمع بالین من خسته شد آنگاه زرخش — که ز ضعفی نگهم تا سر مژگان نرسید

چشم دارم که رسد گریهٔ مستانه بداد — گر بسر منزل ما سیل بهاران نرسید

نگه عجز عجب قوت تقریری داشت — این ستم شد که بآن چشم سخندان نرسید

نفس صبح قیامت علم افراشت حزین
شب افسانهٔ ما خوش که بپایان نرسید

تاکی ز جوی هر مژه ام سیل خون رود — یک ره ز در درآ که غم از دل برون رود

در پیش چشم من نگهت با رقیب بود — این داغ حسرت از دل آزرده چون رود

خون میرود ز دیدهٔ ما دل شکستگان — از شیشهٔ شکسته می لاله گون رود

عطا ز زلف او چکند با دماغ من — نشنیده ام ز فکر پریشان جنون رود

هرکس بعالم آمد و نشکست پای سعی — با دست خالی از در دنیا برون رود

گر طعنه زد مرنج حزین از امام شهر
بسیار ازین میانه عقل و جنون رود

من از دل و دین باختگانم چه توان کرد — سودازدهٔ زلف بتانم چه توان کرد

دل بستهٔ فتراک سر زلف سواریست — از جنگ خرد رفته عنانم چه توان کرد

رعد هم کوس ز کاؤس گرفت / برق با غنچهٔ بهرام رسید

کج نهاد افسر دارا بسخن / زلف سنبل بسر انجام رسید

موکب گل بصد آیین آمد / سرو هم با علم سام رسید

غنج را درع نریمان دادند / سیل با دبدبهٔ عام رسید

ارغوان آتش زردشت افروخت / شحنهٔ بوالهوس خام رسید

باغبان تخت سلیمان آراست / خسرو گل بصد اکرام رسید

قسمت فیض بهاران میکرد / یک شکر خواب ببادام رسید

نوبت بلبل رامشگر شد / دل بیتاب بآرام رسید

زهد را خشکی اعصاب فشرد / توبه را علت سرسام رسید

بدل شاد کشیدیم حزین / هرچه از ساقی ایام رسید

خفته بودم بسرم دولت بیدار رسید / بحمد الله مرا دیده بدیدار رسید

بگذر ای خرد خام که عشق آمد مست / برو ای عربده جو حیدر کرار رسید

ما ز مستی بسر ایم پس ازین با دف و چنگ / محتسب رقص کنان از در خمار رسید

نتوانم من بیتاب توان شرح دهم / که چها بر دل ازان نرگس بیمار رسید

سر زد از طرف رخ یار بهار خط سبز / می بیارید که دورهٔ گل و گلزار رسید

یار پنهانی ما چشم جهان روشن کرد / ماه کنعانی ما بر سر بازار رسید

کند از وسوسهٔ عقل فراموش حزین / هرکرا ساغری از ساقی ابرار رسید

در گلشنی که بانگ صفیرم فگنده شور | بلبل ز خوی گل ننماید فغان بلند
با پستی سپهر نیاید فرو سرم | عنقا صفت فتاده مرا آشیان بلند
تا شد دلم بحلقهٔ گلدام زلف اسیر | شد شور محشر از قفس بلبلان بلند
رحمست بر درازی اندوه قمریان | پرواز پست و جلوهٔ سرو روان بلند
خوش میکشد دهن ناز این سهی قدان | دست کشاکشی نشود از میان بلند
بال و پری کجاست که با همت رسا | پرواز گیرم از سر این خاکدان بلند

خامش حزین که ناله بجائی نمیرسد
پست آفریده اند زمین آسمان بلند

نبود عجب گر از دل ما شور شد بلند | جائی که دود حوصلهٔ طور شد بلند
شد موج زن ز جلوهٔ او سیل فتنهٔ | گرد خرابی از دل معمور شد بلند
هرگز نبود عمر فراق اینقدر دراز | از یاد زلف او شب دیجور شد بلند
کوته کند فسانهٔ گل بانگ عندلیب | هر جا حدیث آن رخ مستور شد بلند
یکچند راز عشق ز خامان نهفته بود | باز این ترانه از لب منصور شد بلند
یارب که دید سرو سهی پیکر ترا | کاوازه اش چو مصرع مشهور شد بلند

بانگ درست قافلهٔ درد را حزین
هر ناله که از دل رنجور شد بلند

بکف شاخ ز گل جام رسید | شاهد باغ مے آشام رسید
خاک را خلعت خضر دادند | غنچه را حلهٔ گلفام رسید
ابر با چتر فریدون آمد | لاله را از کف جم جام رسید

یوسفی کو که بگلبانگ خریداری خویش | سینه چاکم چو گل از خانه ببازار برد

قوتی راد بفرهاد و مجنون ضعفی | هر کرا عشق ز راهی بسر کار برد

مهر مشاطگی چهرهٔ گل باد صبا | بوی از پیرهنت جانب گلزار برد

بسکه چون نقش قدم محو سراپای توام | رشک بر حیرت من صورت دیوار برد

کار دل رفت ز دست از غم ایام حزین
جلوهٔ عشوه گری کو که دل از کار برد

با تیغ بازی مژه ات جان که میبرد | از چنگ کفر زلف تو ایمان که میبرد

شرمنده کرد گریه ام ابر بهار را | شبنم بشط و قطره بعمان که میبرد

برکف نهاده ام دل صد چاک خویش را | این شانه را بزلف پریشان که میبرد

مشکل کشد دلش بسر کوی عاشقان | این شمع را بخاک شهیدان که میبرد

گر نشکنیم زیر لب این خوش صفیر را | پیغامی از قفس بگلستان که میبرد

ناز و کرشمه غمزه بخون جمله تشنه اند | جان از مصاف شیر شکاران که میبرد

عشق آزمود قوت بازوی خویش را | تا پنجه به پنجهٔ مژگان که میبرد

در زیر سنگ مانده کفم از فسردگی | پیغام چاک را بگریبان که میبرد

خرمن که در جگر زده ام اشک و آه را | اخگر بجیب و شعله بدامان که میبرد

بوسیده ایم ما لب جانبخش یار را | حسرت بخضر و چشمهٔ حیوان که میبرد

نبود ترا حریف کسی در سخن حزین
با خامهٔ تو گوی ز میدان که میبرد

جائی که از سپند نگردد فغان بلند | ما را بود چو شعلهٔ آتش زبان بلند

کاشفته تر از طره یارست ببینید

کی از ما چشم صورت بین مرد حال می بیند　　چه دیگر دیدهٔ آئینه جز تمثال می بیند
ازان روزی که من در راه عشق از پا فتادم　　غزال چشم شوخ یار در دنبال می بیند
خمار بین بار دیده در راه می ساقی　　بکعبت داغ خمیازه احرام الامال می بیند
مرا آئینه گیتی نماخشت سر خم شد　　ز جام خود اگر جم صورت احوال می بیند
بچشم سفلگان دهر ظالم را بود شانی　　مگس زنبور را شهباز زرین بال می بیند
لباسی یافتم عرفان شیخ خانقاهی را　　تصوف را همین در خرقهای شال می بیند

حزین از جا دل دیوانه ام گر رفت جا دارد
که عالم را پر از بازیچهٔ اطفال می بیند

کی صرفه ز ما خصم سبکسر بدغا برد　　خود باخت دغل باز حریفی که ز ما برد
از هر دو جهان باز نیامد خبر او　　دل را کشش عشق ندانم بکجا برد
افسرده ز دم سردی ایام نگردید　　آتشکده آتش بگر از سینهٔ ما برد
از منت پیریست گرانباری دوشم　　لب را بقدم بوس تو این پشت دوتا برد
یک جلوه خیال تو در اندیشهٔ ما کرد　　دل لذت دیدار جدا دیده جدا برد
خورشید نبرده است بچوگان سعادت　　گوئی که ز میدان شهادت سر ما برد

تردامنی مشرب رندانه حزین را
از توبه پشیمانی و از خرقه صفا برد

قاصدی کو که پیامی بر دلدار برد　　سوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد
عکس خواهش نبس از مردم دنیا دیدم　　جوهر آئینه ام حسرت زنگار برد

خشکی زهد ز ما گرد برآورد حزین
دامن حسرت تره بفشار که سیلاب شود

افزود خواب غفلت جاهل چو پیر شد
موی سفید در رگ این طفل شیر شد

دریا چه پشت چشم کند نازک از حباب
نانم بآبروی چو گوهر خمیر شد

روز فتادگی شدم از سعی بی نیاز
پای ز کار رفته مرا دستگیر شد

دولت چو یافت بدگهر از وی کناره کن
درنده تر شود چو سگ سفله سیر شد

تا داد سر بدشت جنونم شکوه عشق
داغم جگر شگاف تر از چشم شیر شد

مشنو فسون زهد که در تیره خاک هند
هر کس نیافت دولت دنیا فقیر شد

چشم تو تا پیاله ز خون دلم گرفت
این نازنین غزال حزین شیرگیر شد

جان حزین تشنه جگر سوخت ز انتظار
فردای حشر و وعده وصل تو دیر شد

در دل غم آن لاله عذار است ببینید
این باده که بی رنج خمار است ببینید

شد چشم مرا نکهت پیراهن یوسف
گردی که از آن راهگذار است ببینید

آن یار که چاک است از و جامه جانها
آسایش آغوش و کنار است ببینید

جان تازه کند لفظ خوش معنی رنگین
حسنی که در آن خط غبار است ببینید

مستغرق وصلند درین بزم حریفان
دل آئینه یار آئینه دار است ببینید

در آرزوی بلبل بی بال و پر ما
گلها همه آغوش و کنار است ببینید

در پرده زلف است تجلی گه رویش
شمعی که فروغ شب تار است ببینید

در راه وفا حال پریشان حزین را

از کاوش ایام خبردار نبودیم
هر جور که میکرد بخوی تو میکرد

کوکو زدنش بی طلب گم شده نیست
قمری بهوس قامت دلجوی تو میکرد

گر عیسی سجاده نشین روی تو میدید
محراب دعا را خم ابروی تو میکرد

نی بود ببازار تو گر یوسف مصری
نقد دو جهان را به ترازوی تو میکرد

غیر از تو مرا شکوه ز دست دگری نیست
هر کس ستمی کرد ببازوی تو میکرد

فریاد حزین از دم گرمت که خروشی
ناقوس صنمخانه بیا هوی تو میکرد

پیکان تو مشکل که بدل بار توان کرد
دیگر به چه علاج دل بیمار توان کرد

من مردم و یکبار بخاکم نگذشتی
این کوه غمی نیست که هموار توان کرد

کس شغل محبت نرساندست بپایان
دل چون رود از کف چه قدر کار توان کرد

صرصر چه زند گرم بخاکستر من پای
بختم نه چنان خفته که بیدار توان کرد

صد عقده بود بر دلش از بار علائق
این سبحه بگردد سر زنار توان کرد

بر دوش اگر بار سر خویش کشیدیم
شادیم که خاک قدم یار توان کرد

شور تو حزین از لب شیرین سخن کیست
مصر از نی این خامه شکربار توان کرد

جگر تشنه ام از داغ تو سیراب شود
چه غمیست اینکه نصیب دل احباب شود

شمع روشن ننماید شب ظلمانی را
ساقیا می بقدح ریز که مهتاب شود

لاف غفلت زدن آن هرزه تماشاست مرا
که خم ابروی او گوشه محراب شود

غفلت افزود ترا زاهد از افسانهٔ عشق
نیشتر در دل افسرده رگ خواب شود

خامه شکر شکن از عارض رویت حزین
طوطیان را الصلا در شکرستان آرید

اگر دست مرا ساقی بپای رطل گران گیرد
الهی در جهان کام دل از بخت جوان گیرد

سعادتمند را باشد گوارا سختی عالم
هما را در گلو هرگز ندیدم استخوان گیرد

چسان در سینه ام جا میتواند کرد حیرانم
خدنگت را که دل از خانهٔ تنگ کمان گیرد

به پیش شمع رویت منصب پروانگی دارم
تو چون عارض برافروزی مرا آتش بجان گیرد

کسی را هر قدر دل شهره باشد در جگرداری
سر ره چون با آن بیگانه خوئی سرگران گیرد

کند از شرم یکسر ژاله سازد نرگستانرا
نظر چون کام خاطر زان جبین چین فشان گیرد

حزین از پای ننشینم براه انتظار او
چو مجنون بر سر شوریده گر مرغ آشیان گیرد

خواهم بدل آن نرگس مستانه درافتد
بدمست تماشاست بدیوانه درافتد

سخت است تلاش دو زبردست مبادا
می با نگه یار حریفانه درافتد

چشمش بنگاهی ننوازد دل ما را
کی لائق برق است که با دانه درافتد

در هر رگ ما مستی منصور کند خون
گر عکس رخ یار به پیمانه درافتد

گو گردش ساغر که درین بزم ز غیرت
با چرخ تنگ ظرف حریفانه درافتد

حیف است ز بردست زند با همه کس دست
آن زلف نبابیت که با شانه درافتد

با چشم حزین این سخن از عشق بگوئید
کی خواب بدام تو با فسانه درافتد

بلبل بگلستان سخن از روی تو میکرد
در جیب سمن باد صبا بوی تو میکرد

رهین منت دریا نمی توان گشتن　　بگو با بر ز چشم من آب بردارد

برنگ نافه کند خون بلبل اسیر انرا　　چو عارضت اثر از مشکناب بردارد

ز دل دگر چه توقع نگاه گرم ترا　　بگو خراج ز ملک خراب بردارد

چو چنگ پشت حزین شد ز غم دوتا و هنوز
نشد که گوش ز چنگ و رباب بردارد

خوشا روزی که تیرت پی بجان مستمند آرد　　شب خونی نگاهت بر سر بخت نژند آرد

شب تنهایم چو شمع از داغ عشقت صبح محشر شد　　چها تا بر سر من طالع فیروزمند آرد

باین آشفته حالیهای خود امیدها دارم　　پریشان طرهٔ شاید دلم را در کمند آرد

بفصل عشق آتش دست او در گرمی بزمت　　پی دفع گزند از دانه دلها سپند آرد

شب هجران سپاه درد را شور حزین تو
درفش کاویان از نالهٔ مشکین پرند آرد

به سر تربتم آن نو گل خندان آرید　　سست پیمان مرا بر سر پیمان آرید

چاک این سینه بدامان قیامت رفتنیست　　تاری از زلفش و آن سوزن مژگان آرید

دل بود منتظر و شوق نمی آید باز　　هدهد شهر سبا را به سلیمان آرید

زهد و تقوی بدر آرید سر از خرقهٔ من　　کفر زلفی بکفم آمده ایمان آرید

موسم شادی اصحاب و غم اغیار است　　محرمان را بسراپردهٔ سلطان آرید

باده نوشان مغان دیده انجم شور است　　نور چشم قدح از کوری ایشان آرید

بادهٔ سرخ تر از خون سیاوش کجاست　　که رخ زرد مرا رنگ بعنوان آرید

چه شود خاطر آشفتهٔ ما جمع شود　　خبری از سر آن زلف پریشان آرید

خونین جگری بتو نهفتیم ولیکن
از گریه نگهداشتن راز نیاید

رفتم که نویسم سخن دوازده حرفی
از مطلب گم گشته خبر باز نیاید

روزی که بدل ناله گره بود حزین را
ناقوس صنمخانه بآواز نیاید

تابی بسر زلف زده طره بخم داد
اسباب پریشانی ما دست بهم داد

ناقوس صنمخانهٔ دل ناله برآورد
چاک عجبی سر بگریبان حرم داد

حسرت شکن ذائقهٔ تشنگیست گلوسوز
نوبادهٔ شیرین مزهٔ نخل الم داد

فریاد که زاد سفر از خویش ندارم
مطرب ره دوری زد و ساقی می کم داد

عشقست که افگنده بدل لنگر تمکین
گردون ز گرانسنگی این بار شکم داد

از زهرهٔ شیر آب خورد بیشهٔ معنی
آسان نتوان عرصهٔ بیکران قلم داد

دارائی عشقست که از کلک دواتم
در کشور پرشور سخن طبل و علم داد

مژگان تو گرد از دو جهان جمع است برآرد
دامن بمیان برزد و فرمان ستم داد

هرگه که بیاد دهنت غنچه نشستم
اندیشه سراسر به بیابان عدم داد

چون شمع ز هجران تو در آتش و آبم
برقی برگ و ریشه زد و دیده بدم داد

بر عشق در دیر و حرم هر دو گشوده است
مشرب بزبانم صمد دل بصنم داد

غفلت زدهٔ عالم آبست چو ماهی
آن را که غلط بخشی ایام درم داد

برگشت حزین از کرم حبیب دو عالم
خجلت قلمم برگ ابر کرم داد

خوش آنکه ساقی مجلس نقاب برآرد
غبار توبه ام از دل شراب بر دارد

ز خجلت بلبل مخمور آمل بر نمی آید

بهار اسباب شور رم را بسامان کرده می آید
شلایین جلوه و سنبل پریشان کرده می آید

حلالم باد مستیها مبارک سینه چاکیها
قدح پیموده گل در گریبان کرده می آید

اثر نگذاشت از چشم و دل من گریه مستی
نگارین خانها این سیل ویران کرده می آید

شوم حیران چو طاق قمریان چشم تماشایی
سهی بالای من دلها نگهبان کرده می آید

حزین امشب نگاه رهزن میخانه پردازش
ز مستی تکیه هر جانب بمژگان کرده می آید

سحر ز هاتف میخانه ام سروش آمد
که بادرت بدر پیر میفروش آمد

بجان چو خدمت میخانه را کمر بستم
سرم ز مستی آسودگی بهوش آمد

چو ره بگشت گلستان بی حدتم دادند
نوای بلبل و زاغم یکی بگوش آمد

سرم بقیصر خاقان فرو نمی آید
ازان زمان که سبوی میم بدوش آمد

بپای مغبچه گر جان و هم غریب مدان
که خون مشرب یکرنگیم بجوش آمد

کسی زبان نتواند هزار عیب کشود
جرس بقافله اهل دل خموش آمد

سر آور از قفس ای بلبل خزان زده سر
که فصل گل شد و ایام عیش و نوش آمد

دگر خموش نشستن بخانه بیدردیست
که قمری از سر هر شاخ در خروش آمد

بدست پیر خرابات توبه کرده حزین
که مست از در میخانه خرقه پوش آمد

یکبره بسر تربتم از ناز نیامد
این جان ز تن رفته دگر باز نیامد

پیغام دروغی که فریبد دل ما را
افسوس کزان لعل فسونساز نیامد

هنوز کوتهی دست آرزو باقیست
زخار خار گلی آشیان من قفس است

ز خون کشته من تتنیش ار انکار کند
زمانه با دل تنگم دگر چه کار کند

سپهر با همه سامان ترک تاز حزین
حذر ز ناوک آن طفل نی سوار کند

شامی که هست صبح امیدش نمی کنند
بخت سیاه هست سفیدش نمی کنند

صیدی نمی کشند بتان در کمند عشق
تا سایه پرور گل و بیدش نمی کنند

معجز نگر که کشته شمشیر عشق را
صد غمزه میزنند و شهیدش نمی کنند

غمگین نمیرود کسی از خاک میکده
تا هم پیالهٔ مه عیدش نمی کنند

نازم برسم دیر که در بند غیر را
صد خرقه گر دریده مریدش نمی کنند

هر بسته دل که سینه ببرق فنا نداد
حاصل نصیب کشت امیدش نمی کنند

شرح غم نشست حزین در حریم دوست
افسانه گه گفت و شنیدش نمی کنند

غرور ناز با کوه تحمل بر نمی آید
بخود داری من سیل تغافل بر نمی آید

نمیگردد بمستی آشنا چون پاس مستوری
تغافل پیشه من با تجمل بر نمی آید

نه آن مرغست دل کاسان گذارد آشیان خم را
بافسون از خم آشفته کاکل بر نمی آید

بصحرا گر نمائی چهره رو پنهان کند لاله
بگلشن گر گشائی زلف سنبل بر نمی آید

قد خم دیده ام بر دیده طوفان حوادث را
کند هر قدر طغیان سیل با پل بر نمی آید

بود هر چند گوش پرده سنجان چمن سنگین
صفیر زاغ با گلبانگ بلبل بر نمی آید

حزین از خامهات گل کرده سامان سیه مستی

روی نگاه عجز ندارند عاشقان ‌‌ سر زیر تیغ آن مژه بالا نمی کنند
نقد است قسمت همه دلها ز جور تو ‌‌ ارباب جود وعده بفردا نمی کنند
خاک مراد دیده ورانست گرد غم ‌‌ این خاک را بکاسهٔ دنیا نمی کنند

بینا نمی شود دل شوریدگان حزین
تا دیده را نقاب تماشا نمی کنند

گر دل سر شکایت دیرینه وا کند ‌‌ بیگانگی چها بتو دیر آشنا کند
در راه انتظار طپید گر چنین دلم ‌‌ نازت بوعده که ندارد وفا کند
نازم بدورباش نگاهت که روز وصل ‌‌ نگذاشت بوالهوس هوس مدعا کند
این ناز و کبرها که ز خوی تو دیده ام ‌‌ ترسم کمند آه مرا نارسا کند
رشکم چنان زند ره یک شهر بوالهوس ‌‌ حکم غرور نازت اگر خودنما کند
گیرم که زیر لب شکنم بی تو ناله را ‌‌ هر موی من بزخمهٔ غم صد نوا کند

خوش وقت عاشقی که فتد بزبان حزین
با یار مجلس از نگه آشنا کند

لبت به پیرهن تنگ غنچه خار کند ‌‌ عبیر خط تو خون در دل بهار کند
خراب نرگس شوخت شوم که از نگهی ‌‌ سراسر دو جهانرا کرشمه زار کند
رود چو موج ز دستش عنان خودداری ‌‌ خرام ناز تو آنرا که بیقرار کند
گسست در خم زلفت کمند تدبیرم ‌‌ ترا بمن کشش دل اگر دو چار کند
گیاه خشک بهار و خزان نمیداند ‌‌ دگر چه با من افسرده روزگار کند
خوش آن خزان زده بلبل که در فراق چمن ‌‌ ز چاک سینهٔ خود گشت لاله زار کند

خاک سیه بکاسه کند نافه را ز رشک
خونی که در دل از نگه آشنا کنند

در کیش ما چو سجدهٔ کافر قبول نیست
شکری که منکران محبت ادا کنند

وقتست بشکنیم دکان شیخ شهر را
بت قبله کان بما همگی اقتدا کنند

آنها که می برد دل شان در هوای تو
جان را نثار مقدم باد صبا کنند

شکر صریر خامهٔ جان پرورت حزین
آیا بود که پرده شناسان ادا کنند

ساقی چه شد که آتش موسی رمی کند
مطرب کجاست تا دم عیسی به نی کند

یک عیش و عشرتست ولی منزلش دو تاست
عاقل بقصر جنت و مجنون بحی کند

بنگر بفال سعد در اوراق روزگار
تا آگهت ز قصهٔ کاوس و کی کند

وقت عزیز خویش باندیشه دادهٔ
غافل که روزنامهٔ عمر تو طی کند

از کاوش زمانه بآزادگی رهیست
این نیش خند ناقهٔ آمال پی کند

دندان حرص کند تبرشی نمی شود
چین جبین علاج طمع پیشه کی کند

شاهنشهیست عشق و درویش قلم حزین
تسخیر ملک نظم باقبال وی کند

اهل قلم فراغت دنیا نمی کنند
کاری که دست میکند اعضا نمی کنند

تیغ برهنه است کسی کز طمع برید
آزادگان بخلق مدارا نمی کنند

بی آرزو شود دل بی آرزو نصیب
این است دولتی که تمنا نمی کنند

بردامن رضاست سر خستگان عشق
دفتاده اند و تکیه بدنیا نمی کنند

گل نشگفد ز گلبن افسرده خاطران
تا ابر دیده را چمن آرا نمی کنند

ز اشک تلخ من احوال ناتوان فهمید — همیشه نکهت گل با گلاب میباشد

من از سکوت فلک ترک مدعا گفتم — لب خموش بسایل جواب میباشد

عجب نباشد اگر دل شکسته ایم حزین — شکست با ورق انتخاب میباشد

کاش خضری بمن بادیه پیما برسد — که سراغ حرمم تا در ترسا برسد

ناله تا کی شکند در جگر خویش سپند — آتشی کو که بفریاد دل ما برسد

از تو نومید نیم تا طپش دل باقیست — عاقبت سیل سفر کرده بدریا برسد

تلخ کامم لب شیرین شکرخا بگشا — که بدردم دم جانبخش مسیحا برسد

دل و دین را چه کنم عرصهٔ صحرا نگه تو — مشکل این جنس فرومایه بیغما برسد

دوستان در صف هنگامهٔ مرگم جمعند — کاش آن دشمن جان هم بتماشا برسد

دیده محرومم ز خونابهٔ دل نیست حزین — باده از خم بدل آسائی مینا برسد

آنها که خاک راه ترا توتیا کنند — بی پرده گر بدیده درآئی چها کنند

می بینم از تطاول سیمین تنان شهر — پیراهن صبوری ما را قبا کنند

آنها که باختند بعشق تو نقد جان — یک جلوهٔ ترا دو جهان رو نما کنند

گردی نمیشود ز نمکدان عشق کم — بر خوان او اگر دو جهان را صلا کنند

جز حرف آشنائی لب لعل یار نیست — درسی که کودکان محبت هجا کنند

رازی که پیر صومعه با خلوتی نگفت — مستی بسمش بمیکده ها برملا کنند

دردی که مر دلست ز خلق جهان مرا — باشد مگر بگوشهٔ عزلت دوا کنند

در عشق ناخوش و خوش شرع رندگان نبندند
با درد چون دل ما خوش آرمید باید

ساقی می صفائی در جرعه ریز ما را
مطرب دم رسائی در نی دمید باید

شاید دهد دلش را با دوست آشنائی
در خانقاه صوفی یک خم نبید باید

آشفته روزگارم جائی قرار من نیست
بزمی که با حریفان گفت و شنید باید

با آفتاب می زد از یک پیاله شبنم
گر ذوق وصل داری از خود برید باید

زلف سیه بر افشان شب را بمشک تر گیر
طرف نقاب بگشا گر صبح عید باید

عشرت بکام خواهی آئینه را ببر گیر
عیش مدام خواهی لب را مکید باید

این آنغزل که گفته پیش از حزین سنائی
این طرز گفتگو را از وی شنید باید

ز خاموشی دلم را پاس الفت مدعا باشد
دمی هرگز نمیخواهیم دو لب از هم جدا باشد

بجرم بت پرستی از نظر افگنده ما را
چرا کس الصنم انگونه کافر ماجرا باشد

نگهدارد چرا در سینه سالک عقده ٔ دل را
دران ره آدمی که خارش ناخن مشکلگشا باشد

فرو ریزد اگر ایوان گردون نیست پروائی
خرابات ارم بنیاد ما عالی بنا باشد

حزین خسته دل را کشتی از بی التفاتیها
چرا با آشنا کس اینقدر دیر آشنا باشد

ز فیض روی تو خط کامیاب میباشد
چراغ گوشه نشین ماهتاب میباشد

چه میشود گرو بوسه دل ز من بستان
متاع خانه ٔ ملا کتاب میباشد

خیال زلف نهفتم بدل ندانستم
که بوی پرده در مشکناب میباشد

گشاده روی بود در دلست تا معنی
نفس بچهره مطلب نقاب میباشد

تا رنجه حزین از ستم عشق نگردی
ایام ترا حادثه فتنه رسو برآورد

عذر این بنده پذیرا دل و هوشش باد
هر غباریست ز آئینه فراموشش باد

دامن مرحمت دوست ساقیست فراخ
جرم من بردگی خلق خطاپوشش باد

یارب آشفته مکن طره اش از زاری دل
آه دوشینهٔ من خواب فراموشش باد

از سر زلف دل خام طمع دور تا بست
سر شوریده دلان محرم آغوشش باد

چشم دل پرده گشائی گل هستو ریش شد
گوش جان نکته نیوش لب خاموشش باد

کشد از خم اگر باده حلالش باشد
زند از شیرهٔ جان ساغر اگر نوشش باد

بلبل کلک حزین کز سحر آهنگانست
نغمه سنج سمن صبح بناگوشش باد

حاشا که دل بدرد تو دادن نهان بود
جانها کسی بهر چه خرد رایگان بود

حکم نگاه مست تو ای سیل عقل و دین
چون موج باده در رگ دلها روان بود

غافل مشو ز نشاء عشق کهن اساس
چندانکه سال خورده شود نوجوان بود

یارب مباد در کف زال جهان اسیر
شهباز همتی که بلند آشیان بود

آگه کسی چو من ز دل سخت چرخ نیست
آهم چو صبح همنفس آسمان بود

مشکل حکایتیست که فکر طبیب عشق
عاجز ز بیچارهٔ دل نامهربان بود

باشد بلفظ الفت معنی حزین درست
تا این شکسته پا قلمت در میان بود

از حرف سست توبه لب اگزید باید
گر لب نمیکشد می حسرت کشید باید

دامن کشان ز سر طرفی ابر تر رسید — چون خانهٔ حباب هوایی غبار شد

شاخ از شگوفه صبح تجلی فروز گشت — چون زلف یار ظلمت شب تار و مار شد

طوفان چار موجهٔ اشکم جهان گرفت — رگهای ابر چون مژه ام آبدار شد

گیسوی چنگ گشت پریشان ز برگ غم — مینا خراب گریهٔ بی اختیار شد

چشم جهان چو شبنم گل دربرید نیست — حسن بهار فتنه گر روزگار شد

از کاروان فیض نگردی جدا حزین
پوید صبا پیاده ره و گل سوار شد

عشق تو که صد برهمن از کیش برآورد — آتش شد و دودم ز دل ریش برآورد

جا در دل تأثیر کند تا لب سوفار — هر ناوک آهی که دل از کیش برآورد

غم یار غریبیست که دور از وطنا نرا — ببریده ز بیگانه و از خویش برآورد

ممنون گرفتاری عشقیم که ما را — از ننگ دل عافیت اندیش برآورد

ز آلایش هستی شده ام پاک که عشقت — صد بار ز ننگ خودیم بیش برآورد

گر چشم تو بیمار بود وان مژه فصّاد — پس خون دلم را ز چه با نیش برآورد

جام نگهی زد ره تقوای حزین را
مینای می از خرقهٔ درویش برآورد

عشق آمد و از سینهٔ من دود برآورد — گلزار خلیل آتش نمرود برآورد

از آه سریع الاثر خویش چه گویم — جانی که بلب بود مرا زود برآورد

یاقوت صفت دود نبود آتش ما را — دود از دلم آن لعل خطآلود برآورد

پیغمبر حسنی و کتاب الله خطت — اسرار که در پرده نهان بود برآورد

نه جلوهٔ برقی نه هواداری ابری / بی برگ گیا هم بچه امید برآید
گر جام کند جلوه گری در کف ساقی / بانگ طرب از دخمهٔ جمشید برآید
دارد سخنی در گره گوشهٔ ابرو / مقصود ازین بیت به تعقید برآید
ساغر چو زند شیشهٔ گردون شکند می / ساقی چو شود جام جمشید برآید
مارست حزین سرور ریاض دل حیران / آزاده جوانی که به تجرید برآید

صبا را گرد سر گردم که از کوی تو می آید / سمن را جان برافشانم که از بوی تو می آید
زبان نکته سنجان در دهن انگشت حیرت شد / تکلم الحق از چشم سخنگوی تو می آید
گشاد تیره بختان از خم زلف تو میخیزد / شب ما روز کردن از بر روی تو می آید
اگر خواهی که باز آید دل ای آرام جان ما را / علاج وحشت از رم خورده آهوی تو می آید
حزین دیر و حرم را مست دارد ذکر توحیدت / بهر جا گوش دادم بانگ یاهوی تو می آید

ز آهم بیستون چرخ آتش تاب میگردد / ز برق تیشهٔ من کوه آهن آب میگردد
ز بس در جستجوی آن گوهر نایاب میگردم / گریبان من از سرگشتگی گرداب میگردد
بیا در روی آن گلپیرهن شب چون کشم آهی / کتان طاقتم را پرتو مهتاب میگردد
چه سازد با دل افسردگان شور نوای من / نمک در دیدهٔ غافل نهادن خواب میگردد
حزین از جوی خاطر سبز کلک جلوه زیب من / چه خونها میخورد تا مصرعی سیراب میگردد

از سبزه سبز پشت لب جویبار شد / باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد

سر زلفی بعالم دام کردند
دل رم خوردگان را رام کردند

چه جانها سوختند از داغ حسرت
که تیغ غمزه خون آشام کردند

دلم را داد ساقی بادهٔ عشق
درین بزم آتشم را خام کردند

سحرخیزان صفای صبح محشر
از آن چاک گریبان وام کردند

کجا بینش که یارب نتوان گفت
که خودکامان مرا ناکام کردند

دلم را گلرخان کشور نیازان
خرابات محبت نام کردند

حزین یک رشحه از فیض عنایت
نخستین باده کاندر جام کردند

تا سرو را هوای قدت سرفراز کرد
پا از گلیم ناز چو زلفت دراز کرد

پیچید بوی جان بدماغ دلم ز دور
مشاطهٔ صبا سر زلفت چو باز کرد

کونین را چو مردم چشمم بخون نشاند
آه این چه نغمه بود که عشق تو ساز کرد

چشمت بیک کرشمه بروی دلم گشود
هر در که بخت بر رخ جانم فراز کرد

زاهد بذوق سجدهٔ محراب ابرویت
در کعبه رو بقبلهٔ کویت نماز کرد

محمود را چه قطع تعلق شد از حیات
پیوند جان برشتهٔ زلف ایاز کرد

با ابروی تو پشت بپشت است در جفا
چشمت که دست فتنه در آغوش ناز کرد

چون جان برد ز شست نگاهت دل حزین
نتوان ز زخم تیر قضا احتراز کرد

از مزرع آمال چه نتیجه برآید
نخلی که دران ریشه کند بید برآید

بی فیض تر از میکدهٔ ماه صیامم
تا از افق جام مه عید برآید

چه شد یارب که ابر نوبهاران نمی خیزد
رگ موجی ز جام میگساران بر نمی خیزد

مگر دارد نشان بوسه لعل آبدار او
که نقشی از نگین نامداران بر نمی خیزد

ز چشم سرمه آلودش نشسته روزگارها
کدامین فتنه زین دنباله داران بر نمی خیزد

تغافل شیوه من نگذرد مستانه از راهی
که آهی از دل امیدواران بر نمی خیزد

بدور آن طراوت بخش لعل می آلودش
غبار خط ز روی گلعذاران بر نمی خیزد

ز سر کنج خرابات مغان بر خاک جمشیدی
کسی از حلقه پرهیزگاران بر نمی خیزد

دل نالان من تا خاک شد در راه عیاری
نوائی از رکاب نی سواران بر نمی خیزد

نمک بر داغ خورشید قیامت میزند شورم
چو من شوریده از دلفگاران بر نمی خیزد

باین مستی که میخیزد صریر خوشنوا کلکم
صفیر بلبلی از شاخساران بر نمی خیزد

بنا شد نوحه گر مرگ من مردانه همت را
صدائی از شکست بردباران بر نمی خیزد

نمیگردد بلند از کاروان نقش پا گردی
غبار از رهگذار خاکساران بر نمی خیزد

کدامین شمع را دیدی بلند آسا در پیش او
که بیتاب از هزار بیقراران بر نمی خیزد

بنا شد ناخنی چون تیشه در سرپنجه عاشق
که با دعوی به تیغ کهساران بر نمی خیزد

باین شوخی که می خیزد نگاه از ترکش مژگان
خدنگ از شست آئین عاشق شکاران نمی خیزد

بلبهای تنک ظرفان بده جام همت را
که دریاکش نهنگ از چشمه ساران بر نمی خیزد

شط خون میرود از دیده من تا تو می آئی
باین تمکین نهال از جویباران بر نمی خیزد

لب پیمانه از لعل فروزان نمیدارد
که دود از گلبن آتش عذاران بر نمی خیزد

حزین تر شد دماغ خشک ما از نوای تو
چنین مستانه بوئی از بهاران بر نمی خیزد

در طالع خود بیند اگر دولت و صولت — آئینه نظر پیش سکندر چه گشاید

هر زخم بر روی دل عاشق در فتحی است — زین بیش ز تیغ تو ستمگر چه گشاید

در بزم گشایند چو دیوان حزین را — خمار خم میکده را سر چه گشاید

جلوه اش دامن نازی بدل ریش کشید — پادشه رخت بویرانه درویش کشید

سر بجیب دل آتشکده بردم گفتم — که جفا ناوک آن شوخ جفا کیش کشید

فلک افتاده من بود و ببندم انداخت — عاقبت کین ز من عافیت اندیش کشید

پس ازین روی بهی دهر نخواهد دیدن — هر کجا کون خری بود فلک پیش کشید

صلح کل کرد حزین آنکه بعالم چون من — چه جفاها که زبیگانه و از خویش کشید

هوای عشق برونم ز ننگ نام کشید — بتوبه نامه من یار خط جام کشید

خوشا حریف شرابی که ننگ نام نداشت — نهاد لب بلب بسط باده تمام کشید

ز عشق پاک بهر شیوه تو مشتاقم — بچشم کین نتوان از من انتقام کشید

هنوز از آن خط مشکین خبر نداشت دلم — هوای دانه خالت مرا بدام کشید

ز من حدیث وفا و جفای خویش مپرس — که پاس راز زبان مرا ز کام کشید

ز کوی انجم و افلاک رخت خویش برآر — برای جا نتوان منت از لئام کشید

بهار فیض در آغوش غنچه خسیست — نسیم صبح بگوش من این پیام کشید

متاع عنصر و افلاک واسپار حزین — که خار شد ز فرومایه هر که عام کشید

صرف شیرازهٔ اوراق پر و بال شوند / گر اسیران ترا بند ز پا بگشایند

لب گشا خود به ثنا ورنه سخن پردازان / نتوانند زبان را به سزا بگشایند

راز مستان تو از پرده نیفتد بیرون / لب چو پیمانه پر از می به صدا بگشایند

حلقه بیهوده مزن بر در دل ای خودبین / در دل را مگر از مهر خدا بگشایند

رهروان گر سخن از دوری این راه کنند / جوی خون از جگر آبله‌ها بگشایند

کفر و دین را ز میان نقش دوئی برخیزد / گر نقاب از رخ آن ماه لقا بگشایند

می‌گسار آمده محراب‌نشینان ترسم / در دکانچهٔ تزویر و ریا بگشایند

تو تماشا شد بره خوش نگهان پیکریا / بود آیا نظر لطف و عطا بگشایند

کعبه در میکده از مغبچگان گر طلبی / بر رخ دل در این دور نما بگشایند

سر رازی که بد از صومعه‌داران محجوب / در ته میکده مستان بملا بگشایند

فیض همت طلب از صحبت بی پا و سران / غنچه خسپان گره از کار صبا بگشایند

هر کجا ساز کنی زمزمهٔ عشق حزین / همه نازک بدنان بند قبا بگشایند

لب تشنهٔ تیغیم ز کوثر چه گشاید / دریاکش خمیم ز ساغر چه گشاید

در سایهٔ داغیم ز خورشید چه منت / همسایهٔ بختیم ز اختر چه گشاید

تا یار شد از دیده نهادم مژه بر هم / تنها ز نظر دوخته‌ام در چه گشاید

دارو ندهد سود به بیمار محبت / عمر ار گذرد تلخ ز شکر چه گشاید

تمکین نرود از دست دل آید چو بطوفان / دریا چو بهم خورد ز لنگر چه گشاید

ناصح چه دهد بیهده بر باد نفس را / دیوانهٔ عشقم ز فسونگر چه گشاید

ای دل ببست حیات اعتماد نیست | امروز گیر دالفت و فردا بهم خورد
از پیچ پیچ سخن گسسته رابطه همدمان | پیوسته با الفت لب گویا بهم خورد

یک دست شیشه نداری و دستی دل حزین
ساقی چنان مکن که دو مینا بهم خورد

تا کی توان ز عمر فریب سراب خورد | باید نهاد لب بلب تیغ و آب خورد
پیمانه نگاه تو از ما اثر نه هشت | این طرفه مجلسیست که ما را شراب خورد
کوته‌تر است از نگه نارسای ما | دور از تو بسکه رشته جان پیچ و تاب خورد
هر سرچه تافت نور محبت صفا گرفت | پاکست هر زمین نجس کآفتاب خورد

عشق از ازل بلای دل و جان بود حزین
آتش غریب نیست که خون کباب خورد

هر کس بخاک میکده مست و خراب مرد | آسوده از ثواب و خلاص از عذاب مرد
چشمی بدوز دهر سیه کاسه سیر نیست | اسکندرش بحسرت یک جرعه آب مرد
اوضاع زشت عالم دون دیدنی نبود | آسوده آنکه در شب مستی بخواب مرد
از جود بیحساب تو جاوید زنده ایم | زاهد ز بیم پرسش روز حساب مرد

خون بی مهابت عاشق حاضر جواب ما
جان خواست از حزین لب او در جواب مرد

بود آیا که ره مهر و وفا بگشایند | در فیضی بدل از سفر لقا بگشایند
ای خوش آن بخت که در دامن شبهای دراز | شب نشینان گره از زلف دوتا بگشایند
دیدن حسن ز ال فروز ترا دیده کم است | دل بروی تو جدا دیده جدا بگشایند

بحیرت از روش چشم می پرست توام
که دور مستی او در خمار میگذرد

باین خوشم که شب هجر تیره روز انرا
بیاد صبح بناگوش یار میگذرد

خجسته باد صباحی که میگسار انرا
بروی ساقی مشکین عذار میگذرد

حیات خواجه دل مرده بین که روز و شبش
بفکر هستی ناپایدار میگذرد

ز دور چرخ چه اندیشم از فلک چه کشم
مرا اگر بکشش ساغر مدار میگذرد

چرا دراز نباشد شب فراق حزین
سخن ز سلسلهٔ زلف یار میگذرد

نبود عجب که دیده بدیدار میرسد
فیض چمن برخنهٔ دیوار میرسد

گردد قبول عذر گریبان پاره ام
دستم اگر بدامن دلدار میرسد

عیبم مکن که حوصله سوزست مستیم
پیمانهٔ نگاه تو سرشار میرسد

آزادگی گزین که ازین دشت پرفریب
گر میرسد بجایی سبکبار میرسد

دلتنگی از فغان من ای غنچه لب چرا
یک ناله هم بمرغ گرفتار میرسد

دارد امیدوار مرا بخت سبز خویش
آخر بوصل آئینه زنگار میرسد

هرگز ندیده است ز دشمن کسی حزین
آنها که بر من از ستم یار میرسد

آماده است تا مژه با هم نخورد
سیلی گر و خرابه دنیا بهم خورد

از دل تلاطم و ز تو دامن فشاندنی
از یک نسیم لنگر دریا بهم خورد

شد قیمتم شکسته ز انصاف طالبان
لب در همین دعا که سودا بهم خورد

باشد چنین اگر فلک اعتبار انجم
نبود عجب که عقد ثریا بهم خورد

بنود حریف رطل گران عقل شیشه دل
بیجا ستیزه با می پر زور میکند

پیداست در میانه که سود و زیان کیست
خفاش اگرچه عربده با نور میکند

تا همسری بدل نکند هر سبکسری
حسن امتحان حوصلهٔ طور میکند

پاس ادب بدار که طبع غیور عشق
بازی بخون ناحق منصور میکند

در زیر پای همت ما خاک مال بود
چرخی و نی بماتم ما شور میکند

دارد گدای میکدهٔ ما شکوه جم
ساغر ز کاسه سر فغفور میکند

سیرم ز جان که بی نمکیهای روزگار
آب حیات را به لبم شور میکند

منت پذیر عشقم اگر هجر اگر وصال
یادت تسلی دل مهجور میکند

مژگان بدور ما نبود چون سیاه مست
چشم تو باده در رگ مخمور میکند

بیند سواد کلک تو رضوان اگر حزین
هر نقطه خال کنج لب حور میکند

شبی که سرو تو شمع مزار من گردد
چو گرد باد بگردت غبار من گردد

بره گذار تو چندان رخ امید نهم
که وعده ات خجل از انتظار من گردد

بجیب پیرهن از رشک گل نفشانی
اگر دلت خبر از خار خار من گردد

شکوه عشق نگر کز ره فتادگیم
اجل کناره کند گر دو چار من گردد

خدا کند که از آن تیغ آبدار حزین
شگفته روی ز زخم بهار من گردد

درین دو هفته که با گل بهار میگذرد
پیاله گیر که ابر بهار میگذرد

از آن شبی که بزلف تو کرد شانه کشی
هنوز باد صبا مشکبار میگذرد

کف چون تهیست جوهر انسان چه میکند
خاتم چو نیست دست سلیمان چه میکند

آتش زدی ز جلوه بخاشاک هستیم
این برق را ببین به نیستان چه میکند

بیهوده است بر سر کویت فغان ما
گلبانگ بلبلان بگلستان چه میکند

از پردهٔ حجاب برآ آفتاب من
این دورباش حسن نگهبان چه میکند

زاهد چه فیض میبرد از شعر من حزین
با این سفال صحبت ریحان چه میکند

خیالش گر چنین در خاطرم جاگیر میگردد
پس از مردن غبارم گرد تصویر میگردد

بود تا می جوان با او بصد جان عشق میورزم
مریدش میشوم از صدق دل چون پیر میگردد

حذر کن ای سپهر از تیغ آه گریه آلودم
نفس چون آب بردارد دم شمشیر میگردد

رهین منت عشقم که افزود اعتبارم را
شکست رنگ بر رخساره ام اکسیر میگردد

غبار خاطرم انبوه شد لختی فرو گریم
بلی باران شود چون ابر عالمگیر میگردد

بخون رنگارانی ست خواهش را نیالایم
که آخر کام نعمت خواره از جان سیر میگردد

شدم شوریده خاطر از خیال گردش چشمی
بهم این حلقها چون بسته شد زنجیر میگردد

فلک طفل دبستانست طبع نکته سنجان را
کبود از سیلی من روی چرخ پیر میگردد

حزین از فکر آن شیرین دهن دایم گدازانم
شود چون استخوانم آب جوی شیر میگردد

اشکم نمک بدامن ناسور میکند
دریا ز رشک حوصله ام شور میکند

بیداد ناوک مژه زهر آب دادهٔ
هر جا دلیست خانه زنبور میکند

مارا تن ضعیف چه باشد که کوه را
غمم ناتوان تر از کمر مور میکند

بساط سبزهٔ گل را بخنده برچیدند
چگونه بلبل این بوستان بیاساید

چو موج قافلهٔ عمر را درنگی نیست
کسی چگونه درین کاروان بیاساید

بگوش رشک برد دل حدیث ار شنوم
برم چو نام خوشت را زبان بیاساید

حزین ازان سگ کوتا بریده پیوندم
چونی نشد ز فغان استخوان بیاساید

مرا مجال سخن بادهٔ زلال دهد
که شیشه ره به پریخانهٔ خیال دهد

فسرده از نفس سرد خود ستایانم
سرود مطرب کج نغمه گوشمال دهد

بغیر جذبه بخاطر که خضر این وادیست
به بحر قطرهٔ ما را که اتصال دهد

بحشر نامهٔ اعمال مجرمیست سفید
که شست وشو بعرقهای انفعال دهد

صدف بابر چرا تهمت سخا بندد
ز گوهری که بسعی کف سوال دهد

شمیم عشق بود تا بحشر خاک مرا
که بوی بادهٔ دیرینه را سفال دهد

حزین بدولت سودای خال و خط کسیست
که عنبرین قلمت نافهٔ غزال دهد

دور عذار تو خط وجود ندارد
آتش سوزان برق دود ندارد

بت ز فریبت گرفته کیش برهمن
کیست که پشت سر سجود ندارد

نقش تعلق ضمیر من نپذیرد
عکس در آئینه ام نمود ندارد

جلوه تلف میکنی بطور چه حاصل
جز دل ما طاقت شهود ندارد

حسن تو بست از بهار چشم حزین را
پیش جمال تو گل نمود ندارد

صیاد عشق را سر دام و قفس کجاست | پروانه پر شکسته پای چراغ بود
چون غنچه سر بجیب چه بردم هوای تو | از جوش رنگ دیده بگلگشت باغ بود
در بیضه عندلیب شود خوشنوا حزین | طفلان عشق را ز دبستان فراغ بود

ز حشر مستی ما را چه باک خواهد بود | چو نامه در کف ما برگ تاک خواهد بود
زبان شانه سر حرف کی بچنگ آرد | چنین که طره ترا تابناک خواهد بود
ز دست برد نگاهت چو صبح روشن شد | که تا بحشر مرا سینه چاک خواهد بود
چرا بسجده اهرمنان بخاک نهی | سری که در قدم دوست خاک خواهد بود
حزین اگر رخ ساقی عرق فشان گردد | ترا ز دل صدف سینه پاک خواهد بود

بزمی که مست ناز مرا جلوه گاه بود | با دام چشم نقل شراب نگاه بود
ماوای حادثات شبستان زندگیست | فانوس شمع ما نفس صبحگاه بود
مفتی ناز کرد حنا را چرا حلال | در ملتی که شکوه عاشق گناه بود
صحبت میان حسن و محبت چنین خوشست | با ما نگاه گرم تو برق و گیاه بود
روشن نگشت چشم حزین از جمال تو | روزش تمام چون شب زلفت سیاه بود

گفتم چو آه دل ناتوان بیاساید | خدنگ چون سفری شد کمان بیاساید
محال دیده کشودن درین غبار کجاست | مگر که از تک و تاز آسمان بیاساید
فغان که در غم عشق اضطراب دل نگذاشت | خدنگ غمزه نامهربان بیاساید

عندلیب دل آشفته چه بود احوالش — گر بدام سر زلف تو گرفتار نبود

رخ خورشید ز هر ذره عیان بود اگر — سبل دیدهٔ ما پردهٔ پندار نبود

چشم نادیدهٔ ما طاقت دیدار نداشت — ورنه محرومی ازان آئینه رخسار نبود

هرچه آمد بسر از پستی بخت ست مرا — ورنه کوتاهی ازان یار وفادار نبود

اثر از شادی ایام نمی بود حزین — تهمت خنده اگر بر لب سوفار نبود

در دیده مرا بی‌تو پریشان نظری بود — خونابه آغشته به لخت جگری بود

در دام تو افتادم و آزاد نشستم — اسباب گرفتاری ما مشت پری بود

چون شمع ز سرمایهٔ هستی به بساطم — سامان سبک خیزی آه سحری بود

جز گوشهٔ امن دل ارباب توکل — هرجا که گرفتیم خبر شور و شری بود

جمعیت خاطر نشد آماده حزین را — هر پاره دلش در کف بیدادگری بود

امشب که از فروغ رخش لاله داغ بود — شبنم سپند مجمر گلهای باغ بود

از بس نگاه ازان گل رو آب و تاب داشت — اشکی که ریخته گهر شبچراغ بود

رفت الفت وطن بخرابات از دلم — ساقی غریب پرور و می در ایاغ بود

نگذاشت جوش ناله غبار غمی بدل — از فیض نغمه مطرب ما تر دماغ بود

شد خون گرم مرهم کافور زخم ما — در شور عشق پنبه نمکدان داغ بود

هرجا که بوی یوسفی از پیرهن دمید — چشم سفید گشته من در سراغ بود

مستی نگر که ذوق صفیرم ز دل نرفت — در گلشنی که بلبل خوش نغمه زاغ بود

خالی دمی ز ورد تو این ناتوان نبود ۔ بی نالهای زار نی استخوان نبود

گلزار حسن تست که آدم دمیده است ۔ هرگز مرا بمشت گلی این گمان نبود

زلف تو داشت جانب کوتاهدستیم ۔ هرگز ز نارسائی خویشم زبان نبود

خود را چرا ز میکده بیرون برد کسی ۔ تقصیر بیخودیست که در کف عنان نبود

آخر حجاب حسن به بیگانگی کشید ۔ یاد آن زمان که ما و توئی در میان نبود

داغ جهان فروز کنار دل منست ۔ آن گوهری که در صدف بحر و کان نبود

کاش آن گل شگفته در آغوش خار و خس ۔ میزد پیاله لیک بما سرگران نبود

احوال ناتوانیم از چشم خود شنید ۔ کار زبان نبود اگر ترجمان نبود

فارغ توئی وگرنه بکویت ز دیده ام ۔ هرگز نشد که قاصد اشکی روان نبود

درد تو نصیبهٔ دل اغیار هم رساند ۔ هرگز متاع جور چنین رایگان نبود

سر تا بپای محشر زخم قفا خلم ۔ تیری دگر بکیش تو ابرو کمان نبود

در زیر بال خود گذراندم بهار و دی ۔ کاری مرا بخار و خس آشیان نبود

عمری حزین نشانهٔ آنغمزه بوده ۔ یاد زمانه که وفائی نشان نبود

یاد روزی که ترا میل باغیار نبود ۔ غیر من با دگری عشق ترا کار نبود

دل سودازده روزی که گرفتار تو شد ۔ یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود

همچو شیر و شکر آمیخته باهم بودیم ۔ غم هجری بمیان حسرت دیدار نبود

آشنا بود نگاهت بنگاه عجزم ۔ هرچه میبود بدل حاجت اظهار نبود

داشت اندیشهٔ زلفت دل سودازده ام ۔ عقدهٔ مشکلم این بود بدل بار نبود

عکس بیرون نرود ز آئینهٔ حیرت ما
دیده تا هست برویت نگران خواهد بود

لب لعلت بدل تنگ چه خونها که نکرد
غنچه تا هست ز خوننابه کشان خواهد بود

نشود یک نفس از ذکر تو خاموش حزین
همه دم نام خوشت ورد زبان خواهد بود

با خاطر افسرده دلان چند توان بود
با مرده بیک گور چسان بند توان بود

نه گریهٔ ابری نه شکرخند صبوحیست
امروز ندانم بچه خورسند توان بود

عقلت گرانسنگ و جنونست سبکسیر
کو طاقت و صبری که خردمند توان بود

ساقی ندهی گر بکفم جام نشاطی
دلخوش کن عاشق بغمی چند توان بود

چون زهر گلوگیر بود گریهٔ تلخم
شیرین کن این می بشکرخند توان بود

دلبسته بهیوده گران باش حزین چند
یعقوب صفت در غم فرزند توان بود

امشب که دل در آتش آن گلعذار بود
هر موی بر تنم رگ ابر بهار بود

غافل نمود چهره و دیدار رو نداد
چشمی که داشتم بره انتظار بود

محرومی وصال همین در فراق نیست
تا یار بود دیده بحیرت دوچار بود

آن شاخ گل ز حال که پرسد درین چمن
چون من هزار عاشق بی اعتبار بود

امروز طبع در پی فکر بلند نیست
شهباز ما همیشه همایون شکار بود

ای گریه گرد غم نه نشاندی چه فائده
بسیار خاطرم بتو امیدوار بود

نبود بغیر سینهٔ خونین دلان حزین
دشتی که لاله اش جگر داغدار بود

یاد آن زمان که بادهٔ عشرت بکام بود
دوری که خوش گذشت بما دور جام بود

ساقی ز خود شدیم شرابی بکار نیست
مستانه جلوه‌های تو ما را تمام بود

دوشم نمود داغ نوی رنگ آل تو
جستم ز خواب بوی گلم در مشام بود

باشد بروز رفته عمرم امیدها
دیدم چو صبح دولت پروانه شام بود

از بس گذشت همچو ما تیره روزگار
روشن نشد که روز و شب ما کدام بود

حرف الف نبود همان در بیان حزین
در دل خیال قامت آن خوشخرام بود

طاق میخانهٔ مستان خم ابروی تو بود
صاف پیمانهٔ عرفان رخ نیکوی تو بود

خسرو دیها بهوایت دل مسکینم کرد
گنج بادآور من خاک سر کوی تو بود

صبح دیوانهٔ آن چاک گریبان گشت
شب نیست خیال خط هندوی تو بود

دلبران در خم زلف تو گرفتار اند
آفت شیر شکاران شکن موی تو بود

نشئه در طینت می چشم فسونساز تو ریخت
ساقی میکده‌ها نرگس جادوی تو بود

شیشه بودیم که صهبای تو بیرون زد رنگ
دیده بودیم که همراه صبا بوی تو بود

کار آشفته دلان است بایمائی تو شد
شب که محراب دعا قبلهٔ ابروی تو بود

سرو قدان همه در سایهٔ دیوار تو اند
چشم آهو نگهان محو سگ کوی تو بود

شب که در بتکده نالید ز اخلاص حزین
حق پرستان همه را گوش بیاهوی تو بود

همت ما مدد پیر جوان خواهد بود
خاک ما خاک مراد دو جهان خواهد بود

گرد عصیان اگر از چهرهٔ جان نفشانی
آستین کرمت را چه زیان خواهد بود

نشئه‌ها داشت حزین سجدهٔ مستانهٔ تو
در میخانه مگر خاک مصلای تو بود

زلف بیباک تو تا سلسله جنبانم بود
سر سودازدگان ریگ بیابانم بود

دستم از تنگی دل جفت گریبان شده است
یاد آن روز که در گردن جانانم بود

یاد باد آنکه بچنگ غم خورشید رخی
صبح محشر خجل از چاک گریبانم بود

جن و انس و پریم در خط فرمان بودند
داغ عشق تو به از مهر سلیمانم بود

یاد باد آنکه ز غمهای گرانمایه حزین
کوه و صحرا خجل از ریزش مژگانم بود

محرومی وصال تو دل را نوید بود
صبح امید آئینهٔ چشم سفید بود

در دیده می طپید چو بسمل بخون دل
کز تیغ دوری تو نگاهم شهید بود

شب داشتیم بزم خوشی با خیال تو
هوشم خراب بادهٔ گفت و شنید بود

بر ما گذشت و بگذرد اما ز حق مرنج
کز شیوهٔ وفای تو دوری بعید بود

ساقی بیا که پیری و مخموریم بلاست
دل از تو شیر مست شراب امید بود

میداد می بکشتی افلاک جبرئیل
جائی که پیر میکدهٔ ما مرید بود

یعقوب اگر ز یوسف خود داشت آگهی
پیراهنش ز پردهٔ چشم سفید بود

یارب که آب میکده از ما دریغ داشت
گویا درین محاکمه مفتی یزید بود

دلها شگفته میشود از گفتگوی عشق
درهای بسته را نفس ما کلید بود

اشکم که داشت آئینهٔ خسروی حزین
امیدوار یک نظر اهل دید بود

پاس وفا تفاوت نامرد و مرد بود

ولیشب که چشم مست تو خاطر نواز بود
تا صبح بر رخم در میخانه باز بود

روزی که عشق غلغل دیدار ساز گشت
سرو تو خوشخرام بگلگشت ناز بود

تا دلخراشش بلبل من ذوق ناله داشت
گلبن بسرفرازی و گلشن بساز بود

بینش نگر که آئینه محرم گرفته است
روی که از نگاه منش احتراز بود

طرفی نه بسته ایم ازان آتشین عذار
واسوختن تلافی سوز و گداز بود

ننویک شد که از نفس ناله بشگفد
مهر لبم که غنچهٔ بستان راز بود

یک موی در هلاک حزین کوتهی نکرد
زلفی که سایه پرور عمر دراز بود

شب که در خلوت اندیشه تمنای تو بود
گل داغ دل من انجمن آرای تو بود

جلوه در آئینه ام پرتو رخسار تو داشت
سینه آتشکدهٔ حسن دلارای تو بود

کفر و دین را بکسی فتنه چشمت نگذاشت
در سواد حرم و بتکده غوغای تو بود

عشق سرکش اثر از حسن گلوسوز تو داشت
داغ حسرت گلی از دامن صحرای تو بود

مژه برهم نزدم آئینه سان در همه عمر
بسکه در دیدهٔ من ذوق تماشای تو بود

باده در ساغر دل نرگس مخمور تو ریخت
مستی ما همه از جام مصفای تو بود

دل شیدا شده ام داغ تولای تو داشت
سر سودازده ام خاک کف پای تو بود

گل باغ نظرم غنچه سیراب تو شد
سرو بستان دلم قامت رعنای تو بود

صید آهو نگهان غمزهٔ غماز تو کرد
دام جادو صفتان زلف چلیپای تو بود

گوهر عاشق سرگشته معشوق یکیست
در حقیقت من و ما موجهٔ دریای تو بود

کتاب هفت ملت مانده در طاق فراموشی مرا سی پارهٔ دل بسکه نیکو فال میباشد
سکندر کو که بیند دولت غم تکیه‌گاهانرا سر زانو مرا آئینهٔ اقبال میباشد
نسیمی کرده گویا آشیان بلبلی ویران بهار آشفته سامان گل پریشان حال میباشد
بهر وادی که ریزد رنگ وحشت کلک پرشورم رم آهوی صحرا گرد در دنبال میباشد
حزین آئینه را حرف شکایت نیست در خاطر زبان جرأت حیرت نصیبان لال میباشد

نالم باثر گر غم او یار نباشد گریم نمک دیده چو خونبار نباشد
بخرام ببالین من ای آئینه سیما دارم نفسی کائینه را بار نباشد
لب میگزم از چاشنی درد نه بیند خون در دلم از لعل لب یار نباشد
از وادی غم میشنوم آه ضعیفی ای اشک سراغی دل بیمار نباشد
آن نخل وفا از بر من میرود اما روزی که مرا طاقت رفتار نباشد
خودداری یار از دل صد پاره عجب نیست زخمی شدن از تیغ جفا عار نباشد
هر پاره حزین از جگرت در کف دستی بیدرد بحال تو گرفتار نباشد

با چرخ سفله همت ما در نبرد بود گر روزگار پشت نمیداد مرد بود
یک کس بغیر داغ بما گرم بر نخورد تا بود همدمی به نفسهای سرد بود
چون زعفران خزان من آید بهار من اکسیر شادمانی ما رنگ زرد بود
از باد سرد مهری افسرد در فراق داغ دلم که انجمن افروز درد بود
ما آزموده ایم حزین کار روزگار

نائی نامی عاشقان بود که بود یار بود — ساز صلا باین نوا کرد که کرد یار کرد
قهر بلطف آشتی داد که داد یار داد — عجز بناز آشنا کرد که کرد یار کرد
از نگهی که سر زد از گوشهٔ چشم فتنه‌اش — طی هزار مدعا کرد که کرد یار کرد
مهر بجا وفا بجا داشت که داشت یار داشت — جور بجا جفا بما کرد که کرد یار کرد
رندی عشق و میکشی در گل ما سرشته است — دیر مغان دل بنا کرد که کرد یار کرد
جلوهٔ نازقامتی کرد چنین قیامتی — اینهمه فتنه را بپا کرد که کرد یار کرد
بستهٔ زلف مشکسا خستهٔ چشم فتنه زا — رفته جلوه رسا کرد که کرد یار کرد
خیل کرشمه از قفا غارت شاه و بینوا — جان و دو عالمش فدا کرد که کرد یار کرد
خلعت عشق بر قدم دوخت که دوخت یار دوخت — خرقهٔ زهد را قبا کرد که کرد یار کرد
عقل و شکیب و دین و دل برد که برد یار برد — جان ز طلسم تن رها کرد که کرد یار کرد
دل بکمند صد بلا بست که بست یار بست — ناخن عزم گره‌گشا کرد که کرد یار کرد
جان بنظارهٔ مستانه سوخت که سوخت یار سوخت — از سر کوی خود جدا کرد که کرد یار کرد
بادهٔ عشق در گلم ریخت که ریخت یار ریخت — جام جهان نما مرا کرد که کرد یار کرد
نرد وفا بعاشقان باخت که باخت یار باخت — دین و وصال را ادا کرد که کرد یار کرد
برق بتجلیم آشنا ابر بنگاهش آشنا — اشک بدامن آشنا کرد که کرد یار کرد

رفت حزین محو را هر چه زدیده یار رفت
زار و فگار و مبتلا کرد که کرد یار کرد

مرا آزادگی سرمایهٔ آمال میباشد — گلستان زیر بال مرغ فارغ بال میباشد
کمند دریوزه تا کامل نگردیده است ماه نو — علاج تشنه مستان جام مالامال میباشد

از بوسه به پیغام تسلی شده بودیم / این شهد گلوسوز بکامی نفرستاد

چون سرمه بچشم من از آن طرف بناگوش / مشکین رقمی غالیه فامی نفرستاد

فریاد که از بندگیم یاد نیاورد / تشریف قبولی بغلامی نفرستاد

مرغ دل وحشی صفتم را باسیری / بال از رگ جان بسته بدامی نفرستاد

بوئی که کند خاطر انسان نافه گشائی / آن غالیه گیسو بمشامی نفرستاد

با باد صبا گر خبری هست بپرسید / از منزل سلمی که سلامی نفرستاد

یک جرعه می بود حزین آفت زهدم
تا پخته شوم آتش خامی نفرستاد

من شعله ام به پیرهنم هر که خار کرد / در جیب من شگفته تر از گل بهار کرد

هر خون که خرج کرد چو مینا بکام من / بیرون ز دل بگریه بی اختیار کرد

غافل ز دیدم آهی و از یادولت گرفت / ز آئینه بیخبر نفس ما غبار کرد

گرد سر خیال تو گردم که از وفا / آسوده دیده و دلم از انتظار کرد

در خون کشیم دهن رنگ شکسته را / راز درون پردهٔ دل آشکار کرد

چون کبک مست خنده بگلزار میزدم / افسرده ام فسردگی روزگار کرد

در چشم تر حزین چمن آرای گیتی
ابر بهار را مژه ات شرمسار کرد

طره ناز را دوتا کرد که کرد یار کرد / دل بدو عالم آشنا کرد که کرد یار کرد

کعبه و دیر میکده ساخت که ساخت یار ساخت / کافر و رند و پارسا کرد که کرد یار کرد

در دل شیخ و برهمن هست که هست یار هست / جلوه بخویش و آشنا کرد که کرد یار کرد

در قلزم دل نیست همانا نم خونی / گر دیده بدامن همه لخت جگر افتاد

ای آنکه کنی آتش دل تند بدامن / خوش باش که در خرمن جانم شرر افتاد

عشق تو زند راه خرابات و زاهد / این شعله چه شوخست که در خشک و تر افتاد

در دامن شب طره سیه مست گشودی / بوئی بدماغ آمد و شوری بسر افتاد

ماند بدل تنگ نه آزاد و نه بسمل / هر صید که در دام تو بیدادگر افتاد

در هفت صدف گوهر غلطانی اگر هست / اشکیست که از دامن مژگان تر افتاد

آمد بخیالش بغلط نکهت زلفی / سنبل به بغل باد صبا بیخبر افتاد

تا باکه رخ از باده برافروخته بودی / کاتش بدل عاشق خونین جگر افتاد

آمد بمیان قصهٔ از سلسله موئی / در حلقه سودازدگان شور و شر افتاد

آتشکدهٔ عشق دل سوختگانست / بیزارم از آن شعله که در بال و پر افتاد

این آن غزل نغمه سرایان عراقست
کز کلک حزین تو چو رنگین گهر افتاد

زجا بگسستی دل در کفم خارا زبون افتد / زبرق تیشه من آتشی در بیستون افتد

عنان برتافتم از کین گردون ناله خود را / نیالایم بخونش تیغ چون دشمن زبون افتد

گره تا میتوانی زد بزن ای چرخ بر کارم / مبادا گوهر من در کف دنیای دون افتد

نفس در سینه من بست و یا گم کرده میگردد / چه باشد حال غواصی که در گرداب خون افتد

حزین اندیشه در کار تو حیرانست دانا را
نمی بایست دل بست و گریبان با جنون افتد

ساقی بحریفان خط جامی نفرستاد / دیریست که مستانه پیامی نفرستاد

ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید — رسد بر لب مرا جان تا دو قاصد دیر می آید

اجل کی می‌زند مهر خموشی بر لب مردان — مزار ما نیستان گشت و بانگ شیر می آید

حزین آوازهٔ مجنون فرو ننشست و نشنید — که از شور بیابان نالهٔ زنجیر می آید

اشکم از دیده بدنبال کسی می آید — ناله بر لب بی فریاد رسی می آید

سینهٔ چاک چه سازد بشکوه دل ما — پر سیمرغ کجا در قفسی می آید

آتشم گر زده شمع صفت خندانم — شکر جور تو کنم تا نفسی می آید

خشکی مانع بیداد ستمگاران نیست — فتنه زان نرگس بیمار بسی می آید

محمل نازکه در سینهٔ ما صحرا نیست — کز دل چاک صدای جرسی می آید

تهمت آلوده نشود دامنش از غیرت عشق — هر کجا حسن بدام هوسی می آید

تازه کردی روش حافظ شیراز حزین — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

نه تاب دوریی و نه طاقت دیدار میباشد — بدل کار محبت زین سبب دشوار میباشد

دلی کو می پرد در حسرت خورشید دیداری — نصیبش شبنم آسا دیدهٔ بیدار میباشد

شد از خط عذارت روشن این معنی که در عالم — بود گر محرمی آئینه را زنگار میباشد

عزیز من اگر یوسف بود از خار خار تو — گریبان پاره چون گل بر سر بازار میباشد

حزین از ناله زحمت میدهی تا کی نمیدانی — که بر نازک مزاجان نکهت گل بار میباشد

نه هر غم هجر تو بجان کارگر افتاد — امید وصال تو بعمر دگر افتاد

قیامت آمد و رفت و نیامد وعدهٔ زودش ‌‌‌ وفا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمی‌باشد

یکی از وصل میگوید یکی از هجر می‌نالد ‌‌‌ بساط عشقبازان بینوا هرگز نمیباشد

کند سر پنجهٔ افتادگی صید زبردستان ‌‌‌ سپاه خاکساران را لوا هرگز نمیباشد

حزین احسان بود پیش از طلب رسم جوانمردان
در ارباب همت را گدا هرگز نمیباشد

بخاطر چون خیال لعل آن رنگین عتاب آید ‌‌‌ چو مستان از دهان خامه‌ام بوی شراب آید

ز جیبم صد بیابان خار خار بیخودی جوشد ‌‌‌ بخوابم گر شبی آن شاخ گل مست و خراب آید

دلی دارم که رنگ از پرتو مهتاب می‌بازد ‌‌‌ چه خواهم کرد اگر آن آتشین رو بی نقاب آید

حجاب عشق می‌بندد نظر مجنون مسکین را ‌‌‌ اگر لیلی برون از پردهٔ شرم و حجاب آید

نمیگردد دل سرگشته ظرف کبریای تو ‌‌‌ شکوه بحر کی در خلوت تنگ حباب آید

سمند ناز را یک لحظه نیابی عنان داری ‌‌‌ ترا گر موج خون بیگناهان تا رکاب آید

ز شوخی لیلی ناز آفرین را میکند مجنون ‌‌‌ اگر طرز نگاهت چشم آهو را بخواب آید

سیاهی میبرد از نامه‌های گنهگاران ‌‌‌ نمی‌آید ز دریا آنچه از چشم پر آب آید

درون لبریز داغ عشق آتشپاره دارم
حزین از دل اگر آهی کشم بوی کباب آید

کجا پاس حجاب از زاهد بی پیر می‌آید ‌‌‌ که تا میخانه هم با خرقهٔ تزویر می‌آید

مزن دم همین آتش نفس در شکر افشانی ‌‌‌ ترا ای صبح خام از کام بوی شیر می‌آید

دلا آسان نمی‌آید بکف سامان آزادی ‌‌‌ اگر از عقل رستی عشق دامنگیر می‌آید

نظربازی مرا گر مست با خورشید رخساری ‌‌‌ که آب از دیدنش در دیدهٔ تصویر می‌آید

ازان ته جرعه که ز ناز بر خاک ره فشاندی / هنوزم آرزو خونناب حسرت در گلو دارد
سر افسانه بگشا از نگاه آشنا روئی / لب خاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد
اشارت چیست بسیار دلبت باش بشکند در دل / خروش شور لغزاشی بلبل ها در گلو دارد
ندارد طاقتی هر شیشه دل تاب فروغ او / شراب خام سوزی عشق در جام سبو دارد
مبین صوفی و شم دردی کش کوی خراباتم / زمی چون گل هنوز این خرقه صد پاره بو دارد
سر انصاف اگر داری بیا نامیت ناصح / که جیب بی لق تیغ شهر باده جا رفو دارد

دلم از عمر بیحاصل حزین افسرده خاطر شد
چراغ کلبهٔ ما آستینی آرزو دارد

دهد ساقی اگر ساغر چنین مخمور نگذارد / بود گر جلوهٔ مستانه این مستور نگذارد
بافسون طبیب عشق درمان کرد دردم را / محبت را دم عیسی بود رنجور نگذارد
دران بزمی که من پیمانهٔ توحید پیمایم / خمارم قطرهٔ در ساغر منصور نگذارد
عمارت بر نمی تابد کهن ویرانهٔ دنیا / چرا سازم که سیلاب فنا معمور نگذارد
اگر نگذارد از کف کاسهٔ کشکول قناعت را / گدا از ناز پا را بر سر فغفور نگذارد
بصدق دل گر آید جانب میخانه من ضامن / که ساقی عقدهٔ در خاطر انگور نگذارد

حزین در عشق از کف لنگر تسلیم نگذاری
مجال دست و پا این قلزم پر شور نگذارد

ضمیر صبح روشن بی صفا هرگز نمیباشد / کدورت در دل بی مدعا هرگز نمیباشد
ز خاطر بادهٔ دل میزداید زنگ هستی را / نماز میگساران را ریا هرگز نمیباشد
ز خود رفتن سفر باشد خراباتی نژادان را / بکوی می پرستان نقش پا هرگز نمیباشد

فرو شد از رگ مژگان بگوشم موج استغنا
کسی کز رهگذاری او غباری در نظر دارد

تسلی میکنم جان را بابروی عرقناکی
گلوی تشنه تیغ آبداری در نظر دارد

ز غفلت داده فارغبالیم شغل نظربازی
نیاید خواب در چشمی که کاری در نظر دارد

گل افسرده حالی صد چمن بر خویش می بالد
که آغوش و لبم بوس و کناری در نظر دارد

مهی در هاله خط دیده ام از دور میدانم
که چشمم گریهٔ بی اختیاری در نظر دارد

بآب زندگی فرهاد ندهد تشنه کامی را
که جانبازی بر تیغ کهساری در نظر دارد

چرا نبود صفا پیوسته آن محراب ابرو را
چراغ دیدهٔ شب زنده داری در نظر دارد

دل خون گشته را گم کرده ام در عاشقی اما
از و هر قطرهٔ اشکم یادگاری در نظر دارد

بزیر تیغ او آسوده چون در سایهٔ بیدیم
نهال نامرادی برگ و باری در نظر دارد

نظر پوشد حیا از بیستون فرهاد خونین دل
که از هر پارهٔ سنگش لاله زاری در نظر دارد

بهمت دستگاهان برنتابد دست پنداری
جهان سفله اوج اعتباری در نظر دارد

بود آن بندهٔ دل کنده از مهر سلیمانی
که نقش عبرت از لوح مزاری در نظر دارد

کهن ویرانهٔ دنیا بچغدان باد ارزانی
همای همت من شاخساری در نظر دارد

نظر بستم ز صورت صید معنی تا شود رامم
که باز بستهٔ چشمم شکاری در نظر دارد

خردمندی تواند شد جمال معنیش افزون
که از زانوی خود آئینه داری در نظر دارد

درین دار فنا سربازی منصور شد ادا
کسی داند که وصل پایداری در نظر دارد

نمی پوشد نظر چشم حزین از صفحه پردازی
ز مژگان خامهٔ گوهر نگاری در نظر دارد

نیم ز افسردگی عاشق ولی دل یاد دارد
شرابی نیست اما این سفال کهنه بو دارد

که این بلبل قفسها در شکنج بال و پر دارد

حریفان هر کرا دیدیم در دل کلفتی دارد
بنازم شیشهٔ می را که صافی طینتی دارد

عبث بر دوش آزادی کشیدم رخت هستی را
ندانستم که بار زندگانی منتی دارد

چه غمخواران کند از درد بیدردی سبکباری
همانا دودمان داغ با دل نسبتی دارد

خیال نرگسش پیمانه پیما بود در خوابم
هنوز از بادهٔ دوشینه دل کیفیتی دارد

طرب خیز است هر تار رگم چون چنگ پنداری
کف شوقم بدامان وصالش صیلتی دارد

ملامت در قمار عشق نبود پاکبازان را
غم دنیا و دینش نیست هر کس همتی دارد

ز گلزار محبت چون روم با کیسهٔ خالی
بجیب از گلعذاران لاله داغ حسرتی دارد

بقائی نیست چون گل نو بهار شادمانی را
چه غم سست پیمان دشمن کم فرصتی دارد

اثر در انجمن نگذاشت حسنت از نظر بازان
همین آئینه بر دیوار پشت حیرتی دارد

ز بزم اختلاط چرخ چون تیر از کمان جستم
بساط الفت بیگانه کیشان وحشتی دارد

دلم در حلقهٔ موی تو جمعیت از پریشانی
شبستان خیال زلف خواب راحتی دارد

حدیث ما شنو گر قصهٔ عالی سند خواهی
غلط افسانهٔ لیلی و مجنون شهرتی دارد

چو من بر خوان غم داند کسی کز سیر چشمان شد
که خون دل ز نعمتهای الوان لذتی دارد

سرت گردم چرا گیره نمیپرسی نمیگوئی
که زنار سر زلفم برهمن سیرتی دارد

حزین آشوبگاه هرزه رندی را وداعی کن
همین دار الامان بیخودی امنیتی دارد

عذار ساده آتش خط غباری در نظر دارد
غزال چشم مست او خماری در نظر دارد

قفس پرورده‌ام اما بجنبت سبز می نازم
دلم از یاد او باغ و بهاری در نظر دارد

خراب افتاده مردم در سواد خاک تا خواهی
بلای جان عالم چشم بیمار تو می باشد

بااین خاری کجا در خلوت آغوشش ره یابم
که بوی گل پریشان گرد گلزار تو میباشد

دم شمشیر نازت یارب از ما رو نگرداند
حیات جان ما آب تیغ خونخوار تو میباشد

کجا مغروری حسن تو و سودای خام من
که یوسف هم متاع روی بازار تو میباشد

حزین از نالهات این رمز فهمیدم مپوش از من
وفا بیگانه یار دل آزار تو میباشد

دل در خم زلف او سودائی دگر دارد
با سلسله دیوانه غوغای دگر دارد

باجذبه مشتاقی باشد دو جهان گامی
در دامن دل عاشق صحرای دگر دارد

افلاک نگهبان عشق تو نمی باشد
این باده زور آور مینای دگر دارد

در مجلس ما یک کس هشیار نمیگردد
در جام مگر ساقی صهبای دگر دارد

صحرای طلب دارد در هر قدمی طوری
هر سنگ درین وادی موسای دگر دارد

گر عشق نهان بازد با خود عجبی نبود
در پرده دل مجنون لیلای دگر دارد

پیداست حزین ما را از دلق می آلودش
کین رند خراباتی تقوای دگر دارد

بخون هر چند دستی غمزه بیداد گر دارد
شهید خنجر مژگان شدن اجر دگر دارد

بدور آسمان افتادگان را نیست امیدی
مگر یار از خاک آن حلقه فتراک بر دارد

نمی آرد برون هرگز سر از صبح قیامت هم
که میگوید شب حسرت نصیبی هم سحر دارد

بکوی عشق یک طرار میباشد خبر دارم
بهر جا گم شود دل طره شب رو خبر دارد

حزین نیم بسمل را بطالع نیست پروازی

خوشا شمعی که سر تا پا بسوزد | بسازد با خود و تنها بسوزد
مرا پروردهٔ عشق خانمان سوز | شرار از من دل خارا بسوزد
جنون بر آتشم زد طرف دامان | ز داغ لاله‌ام صحرا بسوزد
منم موسی و دلم شمع تجلی | ز تاب سینه‌ام سینا بسوزد
دم گرمی که من دارم عجب نیست | که در پیمانه‌ام صهبا بسوزد
دمی گرمی نهان در سینه دارم | که گر آهی زنم دنیا بسوزد
امید این بود کان مه عاشقان را | ز گرمیهای مهر افزا بسوزد
ندانستم که آتش پارهٔ من | سپندم را ز استغنا بسوزد

حزین آبی حریف آتشم نیست
در آغوشش دلم دریا بسوزد

غمم تو گونهٔ گلنار کهربا سازد | بعشق هرچه مس آرند کیمیا سازد
دو باره زندگی حشر مرگ موعودیست | ز خاک کوی تو ما را اگر جدا سازد
غرور ناز تو دارد ز لطف مایوسم | عجب که بوی تو با قاصد صبا سازد
چو گل بسینهٔ صد چاک من چه میخندی | غم تو پیرهن غنچه را قبا سازد
جدا بمرگ نگردم ز آشنا رویی | که از لبم سخن های آشنا سازد

حزین بسینه دلی فارغ از دوا دارم
که درد عشق بدلهای مبتلا سازد

دل هر قطرهٔ دریای اسرار تو می باشد | حباب بی سر و پا هم هوادار تو می باشد
کجا پروای آه دلخراش بلبلان داری | گل خونین جگر هم خاطر افگار تو می باشد

در جعبهٔ مژگان جفاکیش تو جانا　　یک تیر ندیدیم که دلدوز نباشد
هرگز نزند بلبل شوریده نوایم　　از سینه صفیری که غم‌اندوز نباشد
چون ما نتوان از سر کونین گذشتن　　تا همتی از طالع فیروز نباشد
چون صبح ز پاس دم اگر خاطر وقتی　　آنروز کدامست که نوروز نباشد
چون شمع درین بزم محالست برآرم　　هرگز سر حرفی که زبان سوز نباشد
جز کلک خوش آهنگ تو امروز حزین نیست　　مضراب نوازی که نوآموز نباشد

مرغ اسیری که زخم خار ندارد　　هیچ نشانی ز عشق یار ندارد
گر ز تو دل برکنم بگو بکه بندم　　هیچکس این چشم پرخمار ندارد
بحر چه داند که ابر قطره کجا ریخت　　دل خبر از چشم اشکبار ندارد
بسکه گریزان ز آشنائی خلقم　　عکس در آئینه ام گذار ندارد
دل عبث افتاده در هوای طپیدن　　قلزم عشقست این کنار ندارد
مشهد پروانه است عالم بالا　　کشتهٔ شمع قدرت مزار ندارد
فتنهٔ دوران نمیرسد به نگاهت　　چشم تو کاری بروزگار ندارد
طلعت ماه مرا بمهر چه نسبت　　جلوهٔ سرو مرا بهار ندارد
جمع نسازی دل از ترحم دوران　　دوستی دشمن اعتبار ندارد
دشکن برق آشیان نگذاری　　باغ جهان نخل پایدار ندارد
کینهٔ دشمن کجا حزین و سینهٔ من　　سینهٔ آئینه ام غبار ندارد

خوش آنکه دلم آئینه سیمای تو باشد
در خلوت اندیشه همین جای تو باشد

فردوس برد رشک بران سینه گرمی
کاتشکدهٔ حسن دلارای تو باشد

جنت قفس تنگ بود مرغ دلی را
کاموختهٔ زلف چلیپای تو باشد

سرهای سران ناصیه لاله عذاران
خاک قدمی کابله فرسای تو باشد

از دیدن خورشید خبردار نه گردد
آن دیده که حیران تماشای تو باشد

از خاک شهیدان نگاه تو توان یافت
آن نشاء که در جام مصفای تو باشد

هرچند شد از جور تو بر باد غبارم
در سینه همان نقش تمنای تو باشد

آن شهد که از کام برد تلخی هجران
پیغام لب لعل شکرخای تو باشد

صد صبح برآید ز گریبان شب ما
گر نکهتی از زلف سمن سای تو باشد

اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد
آهم علم از قامت رعنای تو باشد

با آنکه سر بی سر و سامان خودت نیست
خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد

کوته شود افسانه شبهای جدائی
گر نکتهٔ از لعل دلاسای تو باشد

بر هم زدن معرکه گرم قیامت
در قبضهٔ مژگان صف آرای تو باشد

پیغام صبا زنده جاوید نسازد
این مرحمت از لعل مسیحای تو باشد

کو بزم وصالیکه دل سادهٔ من باز
آئینه صفت محو سراپای تو باشد

صبر دل عاشق کم و غمهای تو بسیار
رحمت بران خسته که شیدای تو باشد

آزادی جان قفس جسم حزین را
عمریست که در بند یک ایمای تو باشد

خورشید درین کلبهٔ شب فروز نباشد
خورشید رخی تا نبود روز نباشد

کز زهد دل توبه پشیمان گله دارد

دل بیگانه مشرب با نگاه آشنا دارد
همان گرمی که با هم در میان برق و گیا دارد

حباب از خویشتن چون بگذرد دریا کند خود را
شکستن کشتیم را غرقهٔ آب بقا دارد

ندارم فرصت آن کز سبوی می قدح گیرم
بهار از رنگ گل مینای آتش زیر پا دارد

عجب نبود که جوهر حلقهٔ بیرون در گردد
چنین کائینه را عکس تو لبریز صفا دارد

ز اقبال جنون فیض سعادت میتوان بردن
بسر ژولیده مویم سایهٔ بال هما دارد

نه بینی ظلمت از داماں سعی از دست نگذاری
شرر را گرم رفتاری چراغی پیش پا دارد

شوی گر یکنفس غافل بیابان مرگ خواهی شد
محالست آنکه یکدم کاروان عمر وا دارد

بجنگ عشق آتش دست با کم نیست از سختی
سپندم عقدهای مشکلم مشکلگشا دارد

حزین از حلقهٔ آزادگان چون سر برون آرم
زمین کلبه ام از نقش پهلو بوریا دارد

بعهد بیوفایان آشتی رنجیدنی دارد
ز بوی گل دماغم فکر دامن چیدنی دارد

ز هم چون بگسلد شیرازهٔ دفتر بهاران را
ورق گرداندن برگ خزان هم دیدنی دارد

بکار هستی بی اعتبارش حیرتی دارم
که صبح باد پیما فرصت خندیدنی دارد

دل تفسیده دارم ز مخموری بیا ساقی
بکشت تشنگان ابر قدح باریدنی دارد

هوا شبنم فشانست از بهار و خاک تر دامن
کنون در پیش پای تو بها لغزیدنی دارد

کند قمری ز سرو و بلبل از گل قصه پردازی
دهان نغمه سنجان چمن بوسیدنی دارد

حزین افسانه کوته کن گران خوابان غفلت را
سخن چون پرده را نازک کند سنجیدنی دارد

در شور محبت نبود نمکین لب ما — زخمی که در آغوش نمکدان گله دارد

جیب کفنی چاک پس از مرگ نکردیم — از کوتهی دست گریبان گله دارد

بر آتش حسرت نزد آبی که سبو داشت — زان تیغ لب زخم نمایان گله دارد

آن خط بناگوش که محرم بلبش نیست — خضریست که از چشمهٔ حیوان گله دارد

از زلف کجت راست نشد کار دل ما — این گوی هراسیمه ز چوگان گله دارد

نبود عجبی گر نکشد بار نگاهم — مژگان تو از سایهٔ مژگان گله دارد

در رهگذرت هستی ما جلوه پرستان — گردیست که ز افشاندن دامان گله دارد

پیوسته بسر افگندگی مهر و وفا کیست — عهد تو ز همدوشی نسیان گله دارد

بر جوش خط سبز شد آن کنج دهن تنگ — این طوطی مست از شکرستان گله دارد

شد صرف غبار غم دل اشک روانم — سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد

از جسم گران میرود سنگست شرارم — شمع من ازین تیره شبستان گله دارد

رشحهٔ قلم ریخته بر گرد کسادی — از شوره زمین ابر بهاران گله دارد

از طعنهٔ دشمن نشود رنجه دل ما — خاطر ز ستایشگر نادان گله دارد

این تیره شب از غفلت ما یافت درازی — از بالش پر خواب پریشان گله دارد

اندام دهد سختی دوران بدرشتان — انکاره ببین که ز سوهان گله دارد

خود داری یوسف نه ز آتش زلیخا — خار هوس از چیدن دامان گله دارد

بار ستم عشق تو نیارست کشیدن — از جان نفس باخته جانان گله دارد

آواره کند قافله آرام جرس را — از همرهی ما دل نالان گله دارد

ساقی قدحی باده بپیمای حزین را

از یار حزین نه‌ی مصراع سنائی را
از یار بهر زخمی افگار نباید شد

دل آزاده با خدا باشد — فکر نسیان ما سوا باشد
میرسد هر نفس نسیم وصال — خنک آن دل که آشنا باشد
ای رخت قبله‌گاه مشتاقان — کس مبادا ازورت جدا باشد
عاشق از دست غمزه‌ات تا کی — کشتهٔ تیغ ابتلا باشد
جلوه تا چند در جهات کنی — از تو هر گوشه فتنها باشد
کفر زلف تو راهزن گردد — نور روی تو رهنما باشد
رخ برافروز تا فرو سوزد — ذره‌هائیکه در هوا باشد
جلوه کن در لباس یکتائی — تا من و ما تمام لا باشد
می توحید را بساغر کن — خرقهٔ زهد کو قبا باشد
دل چو خالی شد از خیال خودی — حرم خاص کبریا باشد
هر چه عاشق کند خدا کرده است — نکته بر عاشقان خطا باشد

هر که فانی شود ز خویش حزین
مَن رَانی فَقَد رَا باشد

از عشق تن سوخته جانان گله دارد — زین شعلهٔ بیباک نیستان گله دارد
زندان شده مجنون مرا دامن صحرا — در سینه دل از تنگی میدان گله دارد
افزود غم عشق ز غمخواری ناصح — دردیست دلم را که ز درمان گله دارد
بسمل شدنم جنبش تیغ مژه میخواست — دل از کمی جور فراوان گله دارد

هر برگ از بهار دگر گیرد آب و رنگ / از خون دیده چهره مرا لاله گون شود

عمری که هست مایهٔ آزادگی حزین / حیفست صرف محنت دنیای دون شود

مطرب به ره مستی زد هشیار نباید شد / افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد

چون کوه تراشیدم بر فرق ز زخم تیشه / در کارگه صورت بیکار نباید شد

اندام درشتان را در کار بود سوهان / انکاره چو بد بینی هموار نباید شد

گر حق نتوانی شد یکباره مشو باطل / چون سبحه نگردیدی زنار نباید شد

بیکار خمش باشد از یاوه درا بهتر / کردار چو نتوانی گفتار نباید شد

از عجز و تن آسانی از دوش کسی باری / برداشت چو نتوانی خود بار نباید شد

هر مستی دولت را انگیختست خمار آخر / زین ساغر مرد افگن سرشار نباید شد

با آبله بگذار و یک عقدهٔ نگشوده / در راه وفا کمتر از خاره نباید شد

از میکده تا کعبه از کعبه به میخانه / آسان نتوان رفتن دشوار نباید شد

موزون نئی و داری دعوی سخن سنجی / ناسخته عیاری تو معیار نباید شد

آسایش منزل را دنباله روی دارد / چون راه نمیدانی سالار نباید شد

ترسم باجل میرد بی غمزهٔ او زاهد / قربانگه عشقست این مردار نباید شد

چون جهر نفیر زودی ای ناله مرنجانش / بیدرد میان ما دیوار نباید شد

گل میشنود خندان نالیدن بلبل را / از زاری ما جانا بیزار نباید شد

میگوییم و میگرییم میگرییم و میگوییم / بی یار نباید شد بی یار نباید شد

از هجر چو میترسی باید نشوی عاشق / از مرگ هراسانی بیمار نباید شد

سراسر دفتر افسانهٔ ما یک حرفست | سخن عشق ازین بهتر ادا نتوان کرد

می برد مصرع حافظ دلم از دست حزین
تکیه بر عهد گل و باد صبا نتوان کرد

دل شاد رند می آشام دارد | جم دورهٔ خویش است تا جام دارد
چو گوهر دل عارف از لنگر خویش | درین بحر پرشورش آرام دارد
خلانند در دیده صد نیش خارش | ز یک چشم خوابی که بادام دارد
نه از بخت دارم شکایت نه از چرخ | مرا یار بی‌رحم ناکام دارد
بگرد عذارش خط کافرست این | که صبح امید مرا شام دارد
بود ننگ از نام رندی که در عشق | غم ننگ دارد سر نام دارد
ز آئینه طلعت یار پیداست | بما هر چه در پرده ایام دارد

حزین از کران تا کران حرف عشقست
نه آغاز دارد نه انجام دارد

فقرم کجا ز جلوهٔ دنیا زبون شود | موج سراب دام ره خضر چون شود
بی شفقتست ناخن خاراتراش عشق | نزدیک شد غبار دلم بیستون شود
سودای زلف یار بدیوانگی کشید | فکری که در دماغ بماند جنون شود
در قلزمی که شورش عشقست ناخدا | بالد بخویش قطره و دریای خون شود
خاکم بباد رفت و زیادم نمیروی | عشق آن خیال نیست که از دل برون شود
در سینهٔ شکسته دلان تو آه نیست | چون بشکند سپاه علمها نگون شود
در نشأ نیست عقل فلاطون کم از شراب | هر کس گزید خلوت خم ذوفنون شود

شراب مهر نجوشد ترا ز زاری ما
بکام خشک لبان چشم تر چه خواهد کرد

اسیر عشق نخواهد سر فراغت خویش
بمرغ بسمل ما بال و پر چه خواهد کرد

ز مرگ تفرقه نبود دل شکیبا را
بآرمیدگی ما سفر چه خواهد کرد

کسی بسرمهٔ تقلید خیره چشم مباد
بصیرتی چو نباشد بصر چه خواهد کرد

ز سنگ حادثهٔ دهر ایمنیم حزین
دل شکستهٔ ما را دگر چه خواهد کرد

در دل سخت تو هر چند که جا نتوان کرد
دامن وصل تو از دست رها نتوان کرد

بهمین جرم که از کوی تو دور افتادم
ترک عاشق کشی و منع جفا نتوان کرد

سر مگر در ره تیغ تو بغلتد چون گوی
ور نه از گردنم این دین ادا نتوان کرد

دم غنیمت شمر و جام صبوحی نگذار
طاعت پیر خرابات قضا نتوان کرد

دوش میگفت طبیبی بسر بالینم
درد عشق است دریغا که دوا نتوان کرد

غمت اندیشهٔ یاران همه از یاد ببرد
در بیابان طلب رو بقفا نتوان کرد

سر قدم ساخته از خویش برو سالک عشق
سفر کوی خرابات بپا نتوان کرد

گر کند عشوه گری مغبچهٔ باده فروش
دل و دین نیست متاعی که فدا نتوان کرد

دیده هر کس ز روش ناز ترا میداند
که ملامت بمن بیسر و پا نتوان کرد

آب تیغ تو نشد قسمت ما تشنه لبان
جور ازین بیش بارباب وفا نتوان کرد

گر گشایی گره از گوشهٔ ابرو چه شود
عقدهٔ خاطر ما نیست که وا نتوان کرد

زاهد از بزم حریفان بسلامت برخیز
عشق و جانبازی و رندی بریا نتوان کرد

این حدیثی ست که هرگز نپذیرد پایان
عرض جور تو بدیوان جزا نتوان کرد

حزین آن دل قرارش چون بود در سینه حیرانم
که زخم از غمزهٔ مژگان جلادی نمیدارد

بغیر از زمزم خاموشی که آوازی نمیدارد
کدامین راز را دیدی که غمازی نمیدارد

بساط عشرت نازک مزاجان دارد آرامی
لب پر خندهٔ گل هرگز آوازی نمیدارد

هجوم سیل شوید گرد از پیشانی صحرا
بغیر از گریه دل آئینه پردازی نمیدارد

تو نازک دل چرا از نالهٔ من رو می تابی
کدامین شاخ گل مرغ سخن سازی نمیدارد

نمیگردم اگر گرد سرت خاطر نرنجانی
که بال مرغ بسمل گشته پروازی نمیدارد

نجاری شحنهٔ عشق افگند از سینه بیرونش
دل کبکی که زخم از چنگل بازی نمیدارد

گلستان جهانرا دیده ام با عندلیبانش
حزین امروز چون من نغمه پردازی نمیدارد

چشمت چرا حریف شرابم نمیکند
از یکدو جرعه مست و خرابم نمیکند

آن ماهیم که از تف عشق تو سینه ام
دریای آتشست و کبابم نمیکند

آسودهٔ فسانهٔ شوریده مغزیم
غوغای حشر چارهٔ خوابم نمیکند

مهرم که باد را بچراغم گذار نیست
چرخم که سیل فتنه خرابم نمیکند

غافل چراست اینهمه ساقی ز کار من
افشرده هست و باده نابم نمیکند

محروم تر مباد کس از من بعاشقی
رنجیده آن نگاه و عتابم نمیکند

نه خار رهگذار و نه خاک قدم حزین
آن سرگران بهیچ حسابم نمیکند

صباح وصل به بختم اثر چه خواهد کرد
به تیره روزی شامم سحر چه خواهد کرد

مرا که جام تغافل دهی به بزم وصال
فراق کامم ازین تلخ تر چه خواهد کرد

بی خاک رهت نور نظر هیچ ندارد

آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد
پروای آشنایم دیر آشنا ندارد

دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد
در دهر پست همت افتاده جا ندارد

خون مرا بحل کرد آن چشم نامسلمان
جوری چنین فرنگی هرگز روا ندارد

یکتاست در رسائی قامت قیامت من
شوخست مصرع سرو اما ادا ندارد

ایدل درین سر کو پاس ادب ضرورست
از ناله لب فرو بند اینجا هوا ندارد

دوش از برم چو رفتی آگه نگشتم آری
عمری و رفتن تو آواز پا ندارد

ای من خراب طورت تعمیر دل نکردی
کاخ محبت تو هرگز بنا ندارد

کار سپند دلرا انداختیم با آتش
جز عشق مشکل ما مشکل گشا ندارد

تمثال زشت و زیبا یک جامه می‌پسندد
نقش کنشت و کعبه جز یک جلا ندارد

تا صبح سینه ازما در پیرهن نهفتی
خاطر نمی‌گشاید محفل صفا ندارد

پایان نمی‌پذیرد شور حزین مست
حسن ابتدا ندارد عشق انتها ندارد

گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد
بهار عاشقی مرغ چمن زادی نمیدارد

سحر میخواند بلبل در گلستان از کتاب گل
که علم عاشقی حاجت باستادی نمیدارد

اگر مرغ چمن سرمست اگر مرغ بیابانی
کرا از دست دل دیدی که فریادی نمیدارد

درین صحرا الصید رحمم آید کز زبونیها
سری در حلقه فتراک صیادی نمیدارد

نه تنها غارت نازست در اسلام پردازی
دیار برهمن هم دیر آبادی نمیدارد

کدامین فتنه دیدی قیامتگاه بخت ما
که سر در دامن لطف پریزادی نمیدارد

افسانه کند خوابش آشوب قیامت را | دل شُهیده در کویش شور و شغبی دارد
بی رنج نشد حاصل نه کفر نه ایمانم | از تبکده تا کعبه هر جا ادبی دارد

بگشای حزین چشمی کان مهر جهان آرا
در محمل هر ذره لیلی نسبی دارد

سرگرم فنا فکر دگر هیچ ندارد | شمع سحری برگ سفر هیچ ندارد
جز شورش آفاق بعالم خبری نیست | آسوده دل ما که خبر هیچ ندارد
بیهوده بود زیر فلک بال فشانی | این تنگ قفس روزن و در هیچ ندارد
بیرون نتوان کرد سر از جیب ملامت | این خرقه بجز دامن تر هیچ ندارد
جائیکه برآید ز کمین تیغ تغافل | جز داغ دل ریش سپر هیچ ندارد
یکذره تهیدست نرفت از در قسمت | نالیدن از آن نی که شکر هیچ ندارد
آنجا که نظر باز بود دیدهٔ دلها | یعقوب غم هجر پسر هیچ ندارد
آسوده گر از سنگ شد از اره جدا نیست | نخلی که درین باغ ثمر هیچ ندارد
تا هست دلم بی قفس و بند اسیر است | زندان وفا راه بدر هیچ ندارد
آن لعل می آلود کبابی نمکین تر | در آتش ازین لخت جگر هیچ ندارد
ساقی بمی ناب فگن کشتی ما را | این لجهٔ پر شور خطر هیچ ندارد
آن کیسه که بر مهر و وفا دوخته بودم | غیر از زر داغ تو دگر هیچ ندارد
در معرکهٔ عشق تو پا پس نگذارم | مشتاق شهادت غم سر هیچ ندارد
تا ساحل پیمانه رسیدیم و نشستیم | این آب تنک پایه گذر هیچ ندارد

محروم مهل چشم حزین نگران را

ز تأثیر محبت در قفس چشم انقدر دارم
که از ذوق فراموشی صیادم نگهدارد

باندک التفاتی زان تغافل پیشه دلشادم
اگر می افگند از دیده در یادم نگهدارد

غبار آشوب تعمیر است دست رفته از کارم
جنون پیر خرابات است آبادم نگهدارد

حزین آن کودک شوریده حالم این دبستان را
که با زنجیر هم نتواند استادم نگهدارد

طرب یعقوب من در گوشهٔ بیت الحزن دارد
چمن در آستین چشمم ز بوی پیرهن دارد

کسی کاشفته حال جلوهٔ هرجائی او شد
نیاز بلبلان با نازنینان چمن دارد

غزال شیرگیر نرگس مستش باستغنا
نگاهی با سیه چشمان صحرای ختن دارد

صدف در پاس گوهر بسته میدارد دهان خود
لب خاموش من حرفی از آن شیرین سخن دارد

توان دانست حال شب نشینان وصالش را
ز آه آتش آلودی که شمع انجمن دارد

بدرمان دل پرخون من بر آب زد نقشی
لب پیمانه پیغامی از آن پیمان شکن دارد

سزد گر بیستون نازد ببازوی عشق ظالم را
کدامین لالهٔ رنگین تر ز خون کوهکن دارد

بخواب مرگ هم از دست دل یکدم نیاسایم
کف بی طاقت من کار با جیب کفن دارد

نمی آید حزین از دست من پاس دل نازک
که این مینای می پر زوری از عشق کهن دارد

دل در شکن زلفت صبح طربی دارد
مهتاب بناگوشت فرخنده شبی دارد

در عربده میباشد چون ترک تقاضائی
مژگان تو پنداری از ما طلبی دارد

در میکده خاکم را پیمانه کنی یارب
شاید دل حسرت کش لب با لبی دارد

ای دل نشوی غافل از فیض بناگوشش
در پرده سواد خط صبح عجبی دارد

سیه روزی و داغ آشفته و خاطر پریشانم
چنین می پرورد بخت مرا موئی که او دارد

رم وحشی نگاه او بوحشت داده آرامم
غبارم را بشور آورده آهوئی که او دارد

جبین کعبه و دیر است بر خاک نیاز او
چه محراب است یا رب طاق ابروئی که او دارد

ندارد گر نظر با ما تغافل نیست کار افزا
نگه را می فریبد چشم جادوئی که او دارد

نسیم پیرهن سر در گریبان زد از خجلت
بکنعان میفشاند آستین بوئی که او دارد

حزین آشفته حالم آه از آن دامن فشانیها
بطوفان میدهد خاک مرا کوئی که او دارد

دل بی جهت شکایتی از روزگار کرد
هر کار کرد یار فراموش کار کرد

از وعده وصال غم از دل نمیرود
نتوان ببوی باده علاج خمار کرد

گل گل شگفت داغ تو از دامن دلم
این دشت برق باخته آخر بهار کرد

هرگز خدنگ چرخ ز صیدی خطا نشد
این حلقه کمان چقدر با تو شکار کرد

میکرد کاش چاره بیتابی مرا
مشاطه که زلف ترا تابدار کرد

از دل نمیرود بوصال ابد برون
خونیکه در دلم ستم انتظار کرد

با بیقراری دل عاشق حیا کند
حسنی که آب آینه را موجدار کرد

یاد تو بسکه میگذرد گرم از دلم
چون برگ لاله سینه من داغدار کرد

در دیده بسکه برق نگاه تو گرم بود
اشک مرا بدامن مژگان شرار کرد

موج تبسم خوش آن غنچه لب حزین
داغ دل مرا گل صبح بهار کرد

خدا در ماتم آسودگی شادم نگهدارد
ز قید هر دو عالم عشق آزادم نگهدارد

گر مانده اند در صف دعوی گران کماب | چالاکی ز دست و عنانم ندیده اند

پوشیده است دیدهٔ نادیدگان حزین
عنقای مغربم که نشانم ندیده اند

گریبان چاکم و جانان مرا دیوانه پندارد | شکایتهای هجران مرا افسانه پندارد
هم دکار است با شوخی مرا گر ساده لوحیها | بدستم داغ عشق خویش را پیمانه پندارد
سرابآب که لبریز ویم خود را نمی یابم | هنوزم آن بت دیر آشنا بیگانه پندارد
ستم تیغ خنجر بکنیم میکشد مستانه می آید | نگه ساغر ز خونم میزند میخانه پندارد

حزین ویرانهٔ ما را بطالع نیست تعمیری
دلم را یار از خوو بیخبر بتخانه پندارد

بغیر از گریهٔ عاشق در جهان کاری نمیدارد | بلی ویرانه جز سیلاب معماری نمیدارد
بکف چیزی ندارم تا نثار مقدمت سازم | که در دست اهل دل جان قلیل و مقداری نمیدارد
سرم را همچو خاتم غیر زانو نیست بالینی | گرفتار غم عشق تو غمخواری نمیدارد
حلاوت نیست در گفتار آن شکر شکن طوطی | که منظور نظر آئینه رخساری نمیدارد
بهر کشور وفا را عمر باشد عرصه میدانم | متاع بی بهائی ما خریداری نمیدارد
بدست عشق میباشد رگ جانهای مشتاقان | کدامین شاخ گل در پای دل خاری نمیدارد
ببخشد دل فروغی تیره روزیهای بختم را | سواد زلف او چون من شب تاری نمیدارد

سرم بادا حزین خاک ره آن خانه پردازی
که بر دوش کسی ز آزادگی باری نمیدارد

نگه رنگین تر از گل میکند روئی که او دارد | ز دل صد پرده نازکتر بود خوئی که او دارد

بستیم ز خجلت ره قاصد که مبادا
پیغام وفائی ز تو پیمان گسل آرد

در محفلت از آتش دل غیرت شمعم
از بسکه مرا ناله بلب متصل آرد

خالیست کنارم ز گل آن گریه کجا رفت
کز دیدهٔ آغشته بخون لخت دل آرد

آلوده حزین از تن خاکیست روانم
سیلی که بویران فتدش راه گل آرد

سیه چشمی دلم را از پی تسخیر می آید
غزالی در هوای صید این نخجیر می آید

جنونم آنقدر ها شور دارد در ره شوقش
که از موج نگاهم ناله زنجیر می آید

عیار عشق چون بر محک اندیشه دانستم
که خون کوهکن آخر ز جوی شیر می آید

خضر را چشمه سار زندگانی باد ارزانی
مرا آب حیات از جدول شمشیر می آید

مرنج گرم شکیبا نیست از ضعف است نمیدانی
اگر جان بر لبم در انتظارت دیر می آید

شکار دامن دشت تمنا چاک خواهد شد
حزین از سینه آهم بسکه بی تاثیر می آید

تن دیده اند از من و جانم ندیده اند
نامم شنیده اند و نشانم ندیده اند

آنها که آورند سبک در نظر مرا
بیچارگان بکوی مغانم ندیده اند

قومی که سر کشند ز نخوت بر آسمان
بر آستان میکده شانم ندیده اند

ز آوارگان دهر شمارندم ابلهان
در لامکان قدس مکانم ندیده اند

جمعی که شک بشان سلیمانیم کنند
زیر نگین زمین و زمانم ندیده اند

لب تشنگان بادیهٔ شوق سلسبیل
آب حیات شعر روانم ندیده اند

تنها زنند لاف بمیدان گفتگو
آنانکه ذوالفقار زبانم ندیده اند

لب فرو بست نی از ناله نفس سوخت سپند
دل بیتاب همان گرم فغانست که بود

نکهت وصل چه حاصل که چمن پیر گشت
بر رخ کاهیم آن رنگ خزانست که بود

لذتی نیست به از رقص بخون غلطیدن
همچنان بسمل ما بال فشانست که بود

چه خمارست که از خون دو عالم نشکست
چشم مخمور همان دشمن جانست که بود

عشق اگر زیب دهد تخت سلیمانی را
خاتم ملک بآن نام و نشانست که بود

سبحه در گردن من مصلحت وقت فگند
ورنه زنار من آن موی میانست که بود

آتش عشق همانست ولی از چه سبب
گرمی داغ تو با دل نه چنانست که بود

لبت اکنون بفسون می بری از خویش مرا
ورنه این باده بکام دگرانست که بود

حیرت از هجر تو نگذاشت خبر از شوقم
همچنان دیده برویت نگرانست که بود

حرفی از سوز دل اول لب آورده حزین
یک سخن شمع صفت ورد زبانست که بود

از پرده چو خواهد گل رخسار بر آرد
پوشد بلباس گل و از خار بر آرد

دل از خم زلفش چه خیالست بر آرم
چون آئینه کز سبزه زنگار بر آرد

امروز نگر همت مردانه ساقی
بنیاد غم از ساغر سرشار بر آرد

افسرده دلی رفت ز حد شور جنون کو
تا بیخودم از خانه خمار بر آرد

بوی سر زلف تو دهد طرح بسنبل
آهی که حزین از دل افگار بر آرد

من کشته زخمی که اجل را خجل آرد
جان بنده آن تیغ که جانی بدل آرد

زلف تو شب خون به بتان چگل آرد
سیلی که رسد از سر کوی تو دل آرد

حسن در پیرهن عشق تجلی میکرد / پردهٔ دیده حجاب رخ دیدار نبود
دیدهٔ احول ادراک نمیدید دوئی / در میان من و یار اسم من و یار نبود
شمع من پیرهنی خبر پروانه نداشت / کار بر سوختگان اینهمه دشوار نبود
بلبل از غنچه منقار به امن گل داشت / خار اندیشه به پیراهن گلزار نبود
داشت جا فاخته در جامهٔ یکتائی سرو / طوق گردن بگلو حلقهٔ زنار نبود
لیلی پرده نشین اینهمه دیوار نداشت / یوسف مصر سراسر ره بازار نبود

شب که میزد رقم این تازه غزل خامه حزین
مستی بود گوشش را که خبردار نبود

شور سودای تو در کودکی استادم بود / کوه و صحرا همه جا عرصهٔ فریادم بود
سختی هجر نزد شیشهٔ ناموس بسنگ / قاف تا قاف جهان بزم پریزادم بود
رم آهوی ختن پیش دلم زانو زده / سینه تا جلوه گه شوخی صیادم بود
ترک یاد آوریش دفتر نسیانم داد / آه اگر عهد فراموشی او یادم بود
نعل در آتش من از حلقهٔ گیسوی کیست / که سری با شکن طرهٔ شمشادم بود
پیر شوریده سر صومعهٔ قدسم منم / یاد آن سلسله مو حلقهٔ اورادم بود
چشم بیدادگری جرعه ز خونم میزد / مژه در قبضهٔ او خنجر فولادم بود
چارهٔ عقدهٔ خاطر نتوانستی کرد / چون جرس در کف اگر پنجهٔ فولادم بود

شب که این تازه غزل نقش حزین می بستم
نستلمی سوخته از خامهٔ بهزادم بود

بزم و خلوت و غم هجر نهانست که بود / دل پر از حسرت دیدار چنانست که بود

گر زد می لعلی عرق از چهرهٔ آلت | از عکس تو در آئینه زنگار شود سرخ
آید بنظر چون رگ گل تیر نگاهت | دل شد چو هدف تا لب سوفار شود سرخ
کاو دو قلمم کان بدخشان جگر را | از گوهر من روی خریدار شود سرخ
زین باده که من کرده ام از پردهٔ دل صاف | بینند خدایا رخ اغیار شود سرخ

چون تیغ چکد بسکه حزین از قلمت خون
روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ

ای نگاه تو پی غارت دلها گستاخ | غمزهٔ شوخ تو با مومن ترسا گستاخ
شمع را بال و پر مرغ نظر سوخته است | نتوان دید دران چهرهٔ زیبا گستاخ
شرم حسن تو سجد لست که با اینهمه شوق | نگشود ست کسی چشم تماشا گستاخ
شیشه های دل ارباب وفا ریخته است | بسر کوی محبت نه نهی پا گستاخ

نقد یوسف صفتان قلب بود نیست حزین
من کیم تا کنم اندیشه سودا گستاخ

بهل آهنگ سلطانی درین کاخ | سر آور با پریشانی درین کاخ
اگر شیری که از موری زبونی | مزن طبل سلیمانی درین کاخ
درخشان میشود مانند خورشید | جبین از سجده افشانی درین کاخ
بهار غنچه کش بخزان نیست | بود سر در گریبانی درین کاخ

نیفشانی حزین تخم امیدی
که بار آرد پشیمانی درین کاخ

یاد وصلی که دل از هجر خبر دار نبود | در میان این تن ویران شده دیوار نبود

طرفی که من از عشق بتان بسته ام اینست در خاک برم حسرت دیدار و دگر هیچ

سهلست اگر چرخ نگردد بمرادم محروم نگردد کسی از یار و دگر هیچ

مستی ست که در بهای دل سوخته ماست ساقی برسان ساغر سرشار و دگر هیچ

بر تاب حزین از دو جهان دیدهٔ دل را عشقست درین دائره در کار و دگر هیچ

صور قیامت دمید نالهٔ مرغان صبح پردهٔ دلها درید چاک گریبان صبح

چون دم عیسی دهد مردهٔ دلانرا حیات مطلع صبح آیتیست آمده در شان صبح

ظلمت شبها بلاست عاشق مهجور را رنگ ز رخ دلها برد چهرهٔ تابان صبح

عاشق بیخواب یافت دولت دیدار را دیدهٔ بیدار برد فیض گلستان صبح

درد جدائی بلاست گر همه یکساعت ست شمع شبستان گداخت از تف هجران صبح

ریت جبین ساخته طرهٔ شب رنگ را ریخته آن مه لقا مشک بدامان صبح

با دل صد چاک حزین صبح چها میکند شور قیامت بود چاشنی خوان صبح

آسان نه به پیمانه سرشار شود سرخ رخسار بخون خوردن بسیار شود سرخ

حرف حق منصور بسی سبز شد امروز وقتست ز خونم علم دار شود سرخ

گردون نکند چارهٔ رخسارهٔ زردم آن گونه بیک جرعه چه مقدار شود سرخ

مجنون من آراسته صحرای جنون را از فیض گل آبله ام خار شود سرخ

بزمی که تو از می چو گل از پرده در آئی از جام وصالت در و دیوار شود سرخ

ریزی می بصنمخانه اگر رنگ تجلی از خون برهمن رگ زنار شود سرخ

ی در نظر ناز تو سلطان و گدا هیچ — آیا خبرت هست ز حال دل ما هیچ

از غمت آزاد به عشق تو که دارم — دردی که نیفتد سر و کارش به دوا هیچ

نه کفر پذیرد سر زلف تو نه ایمان — در بندگی عشق تو شد طاعت ما هیچ

انصاف کسادست ببازار محبت — جانهای گرانمایه نیاید به بها هیچ

عاشق برد از بخت بدیوان گه فریاد — بگسستن دل مشکل و امید وفا هیچ

پیمانهٔ تسلیم شکسته است خمارش — رندی که ندارد خبر از درد و صفا هیچ

غوغای حزین است ز فریاد نظیری
بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

نبود خطری در ره بی پا و سران هیچ — رهزن نزند قافلهٔ ریگ روان هیچ

چشمان تو مست می نازند مبادا — قسمت نرسانند بخونین جگران هیچ

بر رهزن دلها نشود موی میانت — با گر نگذارد سر زلفت بمیان هیچ

گر چه بهر خوی تو فتادست ستمگر — با ما ز چه رو جور و جفا با دگران هیچ

درماندهٔ سامان تهیدستی خویشیم — دردا که نگیرند ز عاشق دل و جان هیچ

نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی — دل را خبری نیست از آن غنچه دهان هیچ

ناکامی و کام تو حزین نقش برآبست
امید نه بندی بجهان گذران هیچ

مائیم و دل و آرزوی یار و دگر هیچ — قاصد برسان مژدهٔ دیدار و دگر هیچ

هر مشکلی از دولت عشقت شده آسان — دل مانده همین عقدهٔ دشوار و دگر هیچ

ما از طمع وصل تو در عشق گذشتیم — مگذر ز هم آغوشی اغیار و دگر هیچ

یارب چه علاجست پریشانی دل را / زلفش بکف و خاطر مایوس همانست

خیزد ز دری هر نفس آوازهٔ دولت / کاوس شد و زمزمهٔ کوس همانست

از دوست بکونین نکردیم تسلی / این هر دو بدست و کف افسوس همانست

در بارگه پادشه عشق حزین را / سر خاک شد و ذوق زمین بوس همانست

هر چه بستیم و گشودیم عبث / هر چه گفتیم و شنودیم عبث

راه مقصود بجائی نرسید / پای پر آبله سودیم عبث

غفلت از حادثهٔ دهر بلاست / در ره سیل غنودیم عبث

عرصهٔ هر دو جهان تنگ فضاست / بال پروانه گشودیم عبث

عالمی چهره بما گشته حزین / عبث آئینه زدودیم عبث

با رنگ لعلی تو بصهبا چه احتیاج / با نرگست بساغر و مینا چه احتیاج

خون هزاره دل ز لبت موج میزند / لعل ترا به بادهٔ حمرا چه احتیاج

از جان گذشتگان بجهان یاره میکنند / عشاق خسته را به مسیحا چه احتیاج

قامت نهال و چهره گل و طره یاسمین / گلشن توئی ترا بتماشا چه احتیاج

لعلت مرا ببوسه تواند غنی کند / بذل کریم را به تمنا چه احتیاج

سرمایهٔ دو کون بهر گوشه باختست / با خواجه رند بی سر و پا را چه احتیاج

بیرون منه ز دائرهٔ خود قدم حزین / داری دل گشاده بصحرا چه احتیاج

جز لخت دل بغم سرشته — در دیدهٔ اشکبار من نیست
خاصیت عشق خاکساریست — زان پیش تو اعتبار من نیست
هر چند ز عشق خاکسارم — کس نیست که خاکسار من نیست
زلف تو بود بسجدهٔ شکر — کاشفته چو روزگار من نیست
منعم چه کنی ز عشق ناصح — این کار باختیار من نیست

وصلست حزین تسلی دل
غم دارم و غمگسار من نیست

ازبسکه ترا خوی بعشاق گرانست — بیقدر متاع سر بازار تو جانست
گر پشت دوتا شد سر و تو سلامت — غم نیست اگر پیر شدم عشق جوانست
ته جرعهٔ از ناز بگلزار فشاندی — زانروز لب غنچه ز خونابه کشانست
جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم — دل خون شد و مغروری ناز تو همانست
زین بیش چنین در نظرت خار نبودم — هم بزم رقیبان شدهٔ این گل آنست
گلگونهٔ دولت نبود در خور مردان — این غازه گری لائق رخسار زنانست

زافسانهٔ گرم تو حزین جان و دلم سوخت
فریاد که این نالهٔ آتش نفسانست

احساس مبدل شد محسوس همانست — صد شمع فرو سوخت فانوس همانست
دل کافر دیرست ز لبیک چه حاصل — گر زمزمه دیگر شده ناقوس همانست
زاهد چو کند جامه ز مصحف مفر پیدا — ای ساده دلان خرقهٔ سالوس همانست
لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم — دلبر بکنار و هوس بوس همانست

نفس پاک هم غبار دل ست

چه دولتیست که در روت همیت جان نیست — همای تیر ترا طعمه استخوان نیست

تو خود به پرسشش من لعل جانفزا بگشا — که قفل خامشی عشق بر زبان نیست

چه شد که دست کس سیر گلستانم نیست — بهار در قدم چشم خونفشان نیست

عنان گسسته تر از شوق لامکان سیرم — سپهر بی سر و پا گرد کاروان نیست

ز دست لاله اگر کاسه داشت پیش کفم — گلیست داغ که مخصوص بوستان نیست

حزین ز خانه بدوشان این گلستانم
همیشه مشت پر خویش آشیان نیست

هزار رنگ گل داغ در کنار نیست — جنون کجاست که جوشش سیه بهار نیست

ز رشحه قلم زنده میشود دل و جان — زلال چشمه حیوان بجویبار نیست

بخصم عرصه دعوی نمیدهد سخنم — که خامه در کف اندیشه ذوالفقار نیست

ز جا نخواسته بیجا غبار هستی من — بجلوه در تعل این گرد شهسوار نیست

ز خال کنج لبی رفته صبر و آرامم — سپند آتش غم جان بیقرار نیست

ز خاک سوخته خویش دامن افشانی — کمینه سرکشی سرو پایدار نیست

حزین اگر بدر رازی کشد سخن چکنم
سیاه مستی کلک سخن گذار نیست

خورشید بحسن یار من نیست — مه را نمک نگار من نیست

محروم بود همیشه عاشق — انیست که در کنار من نیست

تو مهدی عاشقان قدیم ست — مخصوص بروزگار من نیست

که استخوان مرا ذوله هما نگذاشت

لعلت حیات بخش دل و جان عاشقست / آبش زلال چشمهٔ حیوان عاشقست

شوریدگی برون نرود از دماغ ما / زنجیر زلف سلسله جنبان عاشقست

افتاده برق خرمن پندار کفر و دین / این آتشی که در دل سوزان عاشقست

مژگان بهم نمی زنم از شور رستخیز / غوغای حشر خواب پریشان عاشقست

باغ و بهار عشرت ما در کنار ماست / دامن ز اشک سرخ گلستان عاشقست

گر شور پستهٔ تو نمکدان بداغ ریخت / شیرین تبسمت شکرستان عاشقست

حبل المتین زلف ترا نیست کوتهی / زنار کفر و سبحهٔ ایمان عاشقست

برخاست دور خط تو شور از دل حزین
ایام نغمه سنجی دستان عاشقست

تن سختی کشم نزار دل ست / کمر کوه زیر بار دل ست

دل از آن طره در پریشانی ست / سر این فتنه در کنار دل ست

نه کند ناوک دعا اثری / گره مدعا بکار دل ست

چشم تا کار میکند ما را / گل اشک ست نوبهار دل ست

چمن عشق را خزانی نیست / گل پاینده خار خار دل ست

عرق شرم ابر از دریاست / دیده تا هست شرمسار دل ست

صف دشمن زبان بسته شکست / لب خاموش ذوالفقار دل ست

میگذارد چو رشته گوهر / ناتوانی که زیر بار دل ست

زده ام تکیه پاس دار حزین

نبود بره مصر حزین چشم امیدم
بوی خوش یار از در و دیوار بلندست

زان شرار که نهان در دل خارا میسوخت
شمع در انجمن و لاله بصحرا میسوخت

مست من کاش ز میخانه برون می آمد
مفتی مدرسه را دفتر فتوا میسوخت

رخ زمی تا که برافروخته بودی که ز رشک
طرهٔ آتشکده در دل شیدا میسوخت

سینهٔ چاک ز بس آتش سودای تو داشت
آب در آبلهٔ بادیه پیما میسوخت

کفر و دین را نگهت برق بخرمن زده است
شیخ در صومعه ترسا بکلیسا میسوخت

شمعسان روی تو در چشم ترم آتش زد
خس و خار مژه ام در دل دریا میسوخت

عشق در سینهٔ من نقش تعلق نگذاشت
دل گرمم خس و خاشاک تمنا میسوخت

بود از ساقی ما دوش ز بس مجلس گرم
رنگ در ساغر می باده بمینا میسوخت

ز آتشین جلوهٔ من شهر کباب است حزین
آه ازین برق که در خرمن دلها میسوخت

غبار کلفت ایام آشنا نگذاشت
میان آئینه و عکس من صفا نگذاشت

خیال جلوهٔ نازش بهانه می طلبد
بسینه شیشهٔ دل را شکست و پا نگذاشت

تو آمدی و من از خویش منفعل ماندم
نثار راه تو جان داشتم حیا نگذاشت

هلاک گوشهٔ دامان بی نیازی تو
بشمع کشتهٔ من منت صبا نگذاشت

شبانه شکوه ترا داشت زیر لب نفسم
بحیرتم که چرا چشم سرمه سا نگذاشت

کرشمه نیم نگه کرده بود تا مردم
مروت دل بیگانه آشنا نگذاشت

حزین ازان سگ کو تا بجستجو ممنونم

از زهد چهل ساله نشد خشک دماغم — از دست که این ساغر سرشار کشیدست

بی چشمه نوشی نشود ناله گلوسوز — شیرین سخنی نی ز لب یار کشیدست

صد میکده خون پیش کشیدست لب من — تا کار بر نگینی گفتار کشیدست

زان روز که سر بر خط تسلیم نهادم — آسوده گیم دست ز کردار کشیدست

از دور بنظاره رسوائی عشقم — منصور سراسیمه سر از دار کشیدست

از پهلوی لاغر بدنی محرم یارم — آن گوهر یکدانه برین تار کشیدست

بی چاک گریبان نرسد دل بگشادی — بیهوده چرا دست ازین کار کشیدست

حسرت کش دیداری وهمخانه یاری — تعمیر بدین پیش تو دیوار کشیدست

دادی بکف نفس هوا بسکه عنان را — برگرد تو گردون خط پرگار کشیدست

ساقی ز دیار خودیم خیمه برون زن — تا ابر سراپرده بگلزار کشیدست

محروم ز باغست حزین بلبل مستم — بوی گلی از رخنه دیوار کشیدست

آوازه ام از رتبه گفتار بلندست — نامم چو نی از کلک شکربار بلندست

با جلوه او در چه حسابست وجودم — از خار و خسم شعله دیدار بلندست

دیریست که منصور بریدست ازین شاخ — هم بانگ انا الحق زدن از دار بلندست

یک رشته که بی گوهر ذکر تو بود نیست — تسبیح تو از سبحه و زنار بلندست

کوته شمرم مد حیات ابدی را — زلف سیه یار و شب تار بلندست

برخیز که خود را برسانیم بداغی — تا ناله مرغان گرفتار بلندست

کوتاه شد افسانه نی با همه دعوی — ما را شکرین نغمه منقار بلندست

این لخت جگر از ته دندان نگذارم — چون فستقم از مائدهٔ عشق همین ست

لوح هنر خویش بخون مژه شستیم — دیگر فلک سفله چرا بر سر کین ست

آن دل که بتقوی و ورع شیخ حرم بود — در دور نگاه تو صنمخانه نشین ست

ای نالهٔ بیساطره کجا یاد نشست هاست — از دلشدگان تو یکی نافهٔ چین ست

چون نقش قدم شد دو جهان خاک نشینش — آن گوهر یکدانه که در خانهٔ زین ست

عمرم بفسون رفته و آن آهوی وحشی — آسان نشود رام کسی مشکلم این ست

بر شمع محبت شده صرصر دم سردش — آن واعظ فسرده نفس دشمن دین ست

فردا چه بود حال چو کارت بخود افتد — بار تو دو روزیست که بر دوش زمین ست

دلها چو سپند بسته میان آتشش را — ابر قلمم حاملهٔ در ثمین ست

ای دل بفسون ساز نگاهش مرو از جا — چون غمزهٔ خونخوار بلائی بکمین ست

در باغ نه بلبل سحر وشست نه قمری — گوشش همه امروز بفریاد حزین ست

تا نقش خط آن آینه رخسار کشیدست — آئینه برخ پردهٔ زنگار کشیدست

از بس شب افسانهٔ آن زلف دراز ست — شمع سحر انگشت بزنهار کشیدست

دارد بره هست در نظرم عزت مژگان — خاری که سر از دیدهٔ خونبار کشیدست

باری بگران سنگی عشق تو ندیدم — عمریست که دوش دلم این بار کشیدست

طرار سر زلف سیاه تو عجب نیست — گر حلقه بگوشش مه رخسار کشیدست

کافر نکشد ز آتش سوزندهٔ دوزخ — جوری که دل از هجر ستمگار کشیدست

با آنکه دلم از نظر افتادهٔ یارست — پیمانه ازین میکده بسیار کشیدست

چه شد از توبه اگر دامن خشکی دارم — پیش ابر کرم پیر مغان اینهمه نیست

منت ست اینکه شکستست کمر دامن آرا — ورنه برداشتن کوه گران اینهمه نیست

بیکی جرعهٔ می جام و نگین می بخشم — پیش بی پا و سران نام و نشان اینهمه نیست

جلوهٔ کاغذ آتش زده دارد جگرم — داغ حسرت بدل لاله ستان اینهمه نیست

رشتهٔ الفت ما و تو بود زود گسل — فرصت صحبت مهتاب و کتان اینهمه نیست

حسرت از دیدهٔ حیرت زدهٔ خود دارم — چشم آئینه برویت نگران اینهمه نیست

تا کی از اشک کنم گونه گاهی گلرنگ — باده در ساغر خونین جگران اینهمه نیست

ساقیا پا بر کالبت چمن باده بیار — تکیه بر عهد جهان گذران اینهمه نیست

آفرین بر قلم فیض رسان تو حزین — رگ ابر بچمن ژاله فشان اینهمه نیست

بگل ترانهٔ مرغان بینوا عبث است — فسون دوستیم با تو بیوفا عبث است

دلم بسینه کنون کز تغافلت خون شد — تسلیم نگه های آشنا عبث است

بهرزه داد بدیوان آسمان نه بری — که پیش مدعیان عرض مدعا عبث است

چنین که گشته تراشیوه پاس بوالهوسان — شکایتم بتو بیگانه آشنا عبث است

بد از رفاقت نیکان نکو نخواهد شد — سموم را سر همراهی صبا عبث است

زبان تیغ به نرمی نمی شود کوتاه — ملایمت بحریفان بیحیا عبث است

تلاش دولت اکسیر رنگ زرد حزین — نگشته تا مس قلب تو کیمیا عبث است

داغی که ز شور اشکم نمکین ست — صد محشر شوریدگیش زیر نگین ست

مردم نه همین از اثر چشم تو مستند
آن شیوه کدامست که آشوب جهان نیست

شیرین من از تلخ عتاب تو لبشکرم
با لعل تو دل را شکرآبی بمیان نیست

در دائرهٔ گردش افلاک ندیدم
چشمی که بدنبال نگاهت نگران نیست

یکرنگیت ای شوخ چها کرد بجانم
این شیوه کم از صحبت مهتاب و کتان نیست

بار است روان صحبت گردون نشود راست
بیش از نفسی تیر در آغوش کمان نیست

سلطان که بود در پی آزار رعیت
گرگیست در افتاده درین گله شبان نیست

در سینه حزین آه من سوخته پیداست
چون شمع که در پردهٔ فانوس نهان نیست

بار ستم یار گرانست و گران نیست
جانبازی عشاق زیانست و زیان نیست

یارب چه شنیدست ز اغیار که امروز
با ما نگه یار همانست و همان نیست

حرفی ز دهانش بزبانست دهان کو
رازی میانش بمیانست و میان نیست

بوئی نه و رنگیست برخساره جهان را
در گلشن تصویر خزانست و خزان نیست

گردد بگلو بسکه گره سوخت نفس را
ما را سبق گریه روانست و روان نیست

سرگشته کوی تو شدند آبله پایان
این راه پر از سنگ نشانست و نشان نیست

پیداست حزین از نفست بوی محبت
در جیب تو این مشک نهانست و نهان نیست

عشق اگر یار شود سود و زیان اینهمه نیست
سر جانانه سلامت غم جان اینهمه نیست

بی محبت بجوی خرمن ما نستانند
حاصل علم و عمل در دو جهان اینهمه نیست

ای که مستغرق اندیشه بحری و سراب
یکدم از خویش برآ کون و مکان اینهمه نیست

زاهد اگر گناه نفهمد قصور نیست

کام آشنا بما خضر روزگار نیست
جز زهر غصه در شکر روزگار نیست

داند کسی که محنت هستی کشیده است
دردی بتر ز درد سر روزگار نیست

آسوده اند از غم ایام هیچدان
در ملک وحشتم خبر روزگار نیست

نعلم چو آفتاب ز جای در آتش است
سودی امیدم از سفر روزگار نیست

داغ دلم چو لاله بمرهم نمیرسد
این خون گرم در جگر روزگار نیست

از خود جدا گسسته و آسوده خاطرم
کاری مرا بشور و شر روزگار نیست

داری طمع ز دیده شوخ ستارگان
آب حیا که در گهر روزگار نیست

چشم بد زمانه بود در کمین ما
خرم کسیکه در نظر روزگار نیست

دریاب فیض صبح بناگوش یار را
تأثیر فیض با سحر روزگار نیست

زلفش حواله دل شوریدگان کند
هر فتنه که زیر سر روزگار نیست

دارد حزین اگرچه ره عشق خارها
اما چو راه پرخطر روزگار نیست

دل خوردن عشاق تو کار دگران نیست
این لقمه باندازه هر کام و دهان نیست

دل بیهده بستیم به نیرنگ بهاران
آن رنگ که هست که در برگ خزان نیست

سرگرم سراغش عبث اندیشه خورد تاب
آن موی کمر جز رگ جانم بمیان نیست

عنقا نگرفته است چو من گوشه عزلت
در وادی آوارگیم نام و نشان نیست

گر کم سخن است آن دهن تنگ معاف است
راه سخنی هیچ بآن غنچه دهان نیست

بسیار بدام و قفس افتاده گذارم
صیادی بی جمعیت [illegible] چنان نیست

همراه رقیبان بگذر از سر خاکم
ما را ز وفای تو جز این ملتمسی نیست

خجلتزدهٔ برق درین مشت غبارم
در مزرع بیحاصل من خار و خسی نیست

در محفل این مرده دلان شمع مزارم
میسوزم و از سوز من آگاه کسی نیست

عیب و هنر هیچ جهان هر دو سترند
عاشق چه عجب گر نبود بوالهوسی نیست

پوشیده حزین از شب تا صبح رخ خویش
دل با که نفس راست کند همنفسی نیست

برآ از خویش زاهد تا بگیر خراباتست
علاج زهد خشکت ساغر پیر خراباتست

ز دام عنکبوت سبحه و سجاده دل برکن
بیا صید بطی می‌کن که نخچیر خراباتست

خراب گردش ساغر فدائی جلوه ساقی
مرا تلقین این فکر خوش از پیر خراباتست

مرنج ای شیخ از من گر سخن بی پرده میگویم
که این بی پرده گفتنها ز تاثیر خراباتست

حزین دردنوش مست را چون جغد نه پنداری
تو زاهد گریهٔ محراب واو شیر خراباتست

بی شمع می بزم دل و دیده بنور نیست
از بادهٔ شبانه گذشتن شعور نیست

اکنون که ساقی ازلی هم جام میدهد
بستان بگیر خدای تو زاهد غفور نیست

آرام دل جدا ز تو ممکن نمی‌شود
تا رفته‌ای تو مجلسیان را حضور نیست

یکره اگر بپرسشم آئی چه می‌شود
گوئی حرم بکعبه ما راه دور نیست

از حد مبر تغافل و بی مهری و جفا
این شیوه ها هنر ای دل نا صبور نیست

یک قطره خون دل چه قدر طاقت آورد
یا درخت بسینه کم از برق طور نیست

تا میتوان حزین بسر حرف عشق را

در باغ هوس نخل تمنا چه نشانی
برخاست ز جا از همه سو باد خزانت

از ریگ روان بیش بود چاه درین راه
سرکش مشو ای نفس که دزدند عنانت

پیغولهٔ دنیا نبود جای نشستن
شد سد ره ای سست قدم سنگ نشانت

صوفی ز سلوک تو چه حاصل که نگردید
تقوی بلد راه خرابات مغانت

رنجت شود آسودگی دولت جاوید
گر عشق ستاند ز تن سود و زیانت

ای سرو چمان سایه ز من باز نگیری
پرورده ام از میان دل و جانت

پیمان محبت نگسل زانکه قدیمیست
پیوند رگ جان من و موی میانت

بخرام فرو هشته به بر طرهٔ پرچین
ای چشم تماشای دو عالم نگرانت

خم شد دلم از بار دل خود نه ز پیری
یارب نکشد بار دل پیر جوانت

ترسم که رسائی نکند پایهٔ بختم
ای مایهٔ اقبال بلندست مکانت

زان جام نگه کی رسدم باده گساری
جائی که سپهرست ز خونابه کشانت

از داغ دل من چه خبر داشته باشی
ای آنکه بدامن شکن البست کتانت

ما را هوس بوسه دهد لب بگزیدن
شیرین بنهانند ز خمیازه کشانت

آتش نفسی داغدلی چون تو حزین نیست
تاثیر کند در جگر سنگ فغانت

بیکس تر ازین عاشق دلخسته کسی نیست
عمریست که بیمارم و عیسی نفسی نیست

شور افگن مرغان اسیرست خروشم
دلگیرتر از سینهٔ چاکم قفسی نیست

تا چند توان داد نفس بیهده برباد
چون نی همه فریادم و فریادرسی نیست

گوشی بخروش دل من دار که فرداست
زین قافله رفته صدائی جرسی نیست

چون لاله ز داغ دوری تو
خون در دل و دیده در کنارست
درمان هزار دردمندیست
دردیست که بجان همیشه یارست

دریاب بپرسشی حزین را
کز لعل لب تو در خمارست

بگرد عارض او خط عنبرین پیداست
چه سبزه‌ای که بر اطراف یاسمین پیداست
تبسمم بدلت کرده گوئیا اثری
که التفات نهان تو اینچنین پیداست
ترحمی که مرا استخوان ز کاهش غم
برنگ پنبهٔ داغم ز آستین پیداست
ز نام تقوی من بلکه سرگران شده
که از جبین تو چون موج باده چین پیداست
گرفتم آنکه نهفتی ز خلق خون مرا
خدنگ غمزهٔ خونریزت از کمین پیداست

بخلق خوش شده شهرهٔ جهان لیکن
کم التفاتیت از خاطر حزین پیداست

نخلم از گریه در آبست و ثمر پیدا نیست
تا فلک آتش آهست و اثر پیدا نیست
وعده دلرا بدعاهای سحر میدادم
وه چه سازم که شب هجر سحر پیدا نیست
موشکافان جهان در تب و تابند تمام
در خم زلف تو آن موی کمر پیدا نیست
خطر اگر بود دلم پی بدهانش می برد
خضر راه من تفسیده جگر پیدا نیست

دل و دین رفت در اول نگه از دست حزین
کجا تا بکجا شد کار نظر پیدا نیست

فرسوده ز نعمت شده دندان بدهانست
لیک از نگه یک روز بنیا سوده نهانست
فرصت که بدست تو متاع سره بود
تیریست که جسته است ز آغوش کمانست

از کلفت زمانه پریشان نیم حزین
یوسف شکایت از غم زندان نکرده است

یارب آن غنچه دهان مست زمیخانه کیست — عهد و پیمان لبش با لب پیمانه کیست
دست بیباک که با سنبل او گستاخست — طرهٔ خم بخمش در شکن شانه کیست
بادهٔ ناب چنین هوش نمی پردازد — دلم از خود شدهٔ جلوهٔ مستانه کیست
نالهٔ هست ز پی قافلهٔ ناز ترا — این جرس نیست ندانم دل دیوانه کیست

جلوه زد جوش حزین از دل نازک ما را
آخر این شیشه به بینید پریخانه کیست

هستی غمت بشراب احتیاج نیست — با این دل برشته کباب احتیاج نیست
کو دیده که تاب جمال تو آورد — خورشید حشر را بنقاب احتیاج نیست
کارم بیک تغافل وزدیده کن تمام — در کشتنم به تیغ عتاب احتیاج نیست
از جوشش عرق شود فهرست برگ گل — رخسارهٔ ترا بگلاب احتیاج نیست
تیغ برهنه ناز نگهبان نمیکشد — حسن غیور را بحجاب احتیاج نیست
بگذر ز مصحف دل سی پاره در بغل — تعلیم عشق را بکتاب احتیاج نیست
صوفی چه طرف بندد از احسان میفروش — در خشک سال زهد بآب احتیاج نیست

نا اهل را برشحهٔ کلکم حزین چه کار
این شوره خاک را بسحاب احتیاج نیست

گل بی تو مرا بدیده خارست — هر سبزه چو تیغ آبدارست
از نقش قدم بسی فزون تر — در راه تو چشم انتظار است

این شیرهٔ جانست بهر چشمه و جو نیست

بی زخم دل جهان لب خندان نداشتست
بی فراغ خوان عشق نمکدان نداشتست

مانند نخل بادیه هرگز نهال من
بر دوش بار منت دهقان نداشتست

شادم ز تخم سوخته دل که چون سپند
چشمی براه ابر بهاران نداشتست

جائی برنگ سینهٔ من شعله خیز نیست
این مایه دوزخ آتش سوزان نداشتست

روشن بود ز صبح که چون مهر داغ عشق
تاج سر کسی ست که سامان نداشتست

رقص بود چو سالک بی پیر در طریق
دیوانه که صحبت طفلان نداشتست

بیند چه خیر از آخرت آشفته روزگار
تعبیر نیک خواب پریشان نداشتست

جز دل که هست قلزم این اشک موج خیز
یکقطره در دل اینهمه طوفان نداشتست

دارم بسینه باغ و بهاری ز جوش داغ
گلشن گل اینقدر بگریبان نداشتست

دل را غمی ز پرسش روز حساب نیست
هرگز خراج کشور ویران نداشتست

اشک خوشی برشتهٔ مژگان کشیده ام
لعلی چنین چو شاهرگ کان نداشتست

از سر چو شمع سایهٔ داغ تو کم مباد
این چتر زرنگار سلیمان نداشتست

افسانه کرده است شبم را بگو تهی
زلف سیه دل تو که پایان نداشتست

یارب بزرم خیره نگاهان چه میکشد
روئی که تاب سیلی اخوان نداشتست

تشنه مرده امید خودم لعل یار کرد
خضر این طمع بچشمهٔ حیوان نداشتست

داند دلی که زخمی مژگان یار شد
کاین ضرب دست رستم دستان نداشتست

باید کنون بخار ملامت بسر برد
پائی که غیر الفت دامان نداشتست

نسناس هیز نیست تمنای مردمی
از دیولاخ هند که انسان نداشتست

طراح خزان کیست درین باغ به بینید — در جوش بهاران چمن آرای اگر هست
در دعوی اقبال سر از ناز برافراز — رخسار بنازت بکف پای اگر هست
برکف دل و جان معرکه آرای شکستیم — با شیشه ما کینه خارای اگر هست
از جدول تیغست که جان تشنه لب اوست — در مشرب ما آب گوارای اگر هست

گردید حزین از نفست زنده جهانی
باشد دم پاک تو مسیحای اگر هست

دل گواهست که در پرده دل آرائی هست — هستی قطره دلیل ست که دریائی هست
گر غرورت نکشد کلفت همصحبتیم — نگه عجز مرا عرض تمنائی هست
بنود لائق حسن این همه بی پروائی — داد دل گر نتوان داد مدارائی هست
نم خونی بدلم مانده خماری بشکن — از شراب کهن انخانه مینائی هست

حسن بی پرده ز غمازی عشق ست حزین
شور مجنون همه جا گفته که لیلائی هست

رسوا شده عشق ترا چاره نکو نیست — چاک جگر صبح سزاوار رفو نیست
الوان نعم مایده عشق کشیده است — آن زهر که هست که مارا گلو نیست
در بیعت پیران خرابات فتوحست — خالی بود آن دست که در دست سبو نیست
از برگ و بر عاریت آزرده دماغم — گر رنگ بود باگل این باغچه بو نیست
از گرد غبار هوس اندام فروشوی — فرد است که این آب سکبسیر بجو نیست
این باده بپذور که پیمانه دگر است — در حوصله طاقت هر جام و سبو نیست

ای خضر بیا جرعه از کلک حزین کش

در خاطر خدنگ قضا هر نهان که هست
گرد آنچنان نگاه تو خاطر نشان که هست

یارب چه آفتی تو که دارد بصد زبان
داد از دل تو هر دل نامهربان که هست

جان رفت و سرگرانی نازت همانکه بود
دل خون شد و غرور نگاهت همان که هست

انجام کار عشق ز آغاز به نشد
بود آنچنین بانگه سرگران که هست

دستانسرای خامه جان پرورت حزین
سنجد حدیث شوق بهر داستان که هست

دارد سر ما آتش سودای اگر هست
باشد دل ما عاشق شیدای اگر هست

در دایرهٔ عشق پریشان نظر است
آئینه صفت چشم تماشای اگر هست

در سینهٔ تنگ ست که جولانگه لیلیست
مجنون مراد امن صحرای اگر هست

در عشق بغیر از دل آوارهٔ من نیست
سودازدهٔ بادیه پیمای اگر هست

ای لعل بتان امروز مرا بر سر مژگان
از لخت جگر لاله حمرای اگر هست

از عالم حیرت نرود آئینه بیرون
محو تو بود دیده بینای اگر هست

باشد بکف آوردن دامان خیالت
در خلوت اندیشه تمنای اگر هست

ما طاقت نظارهٔ دیدار نداریم
برقع بگشا جان شکیبای اگر هست

یک شام رسد پایه آغاز بانجام
چون شمع بسر آتش سودای اگر هست

جز دیدهٔ پوشیدهٔ ما قسمت کس نیست
در دائره چرخ تماشای اگر هست

در گور بدان چند کنی خاک نشینی
از خویش برآ همت والای اگر هست

در راه طلب آبله فرسود نسازی
بگذار بفرق دو جهان پای اگر هست

حاجت رود از خویش بدرگاه کریمان
از طبع لئیمت تقاضای اگر هست

افسرده حزین از چه کشی پای بدامن
درراه خرابات چه دیدی که زیان داشت

کامم چشید هرچه نگاهش عتاب داشت
زخمم مکید تا دم شمشیر آب داشت

یک رخنه نیست بی گل داغی بسینه ام
در خانهٔ چشم روزن من آفتاب داشت

سیر قدم بوادی وصف رخت مگر
کامشب بکوچه خامهٔ ما ماهتاب داشت

زان بیشتر که چهره بمی ارغوان کنی
داغت چو برگ لاله دلم را کباب داشت

غمگین نیم که لب نه گشودی بپرسشم
این بی زبان کجا بسر برگ جواب داشت

حیرت هم از تحمل دیدار عاجز است
از عارض تو آئینه چشمی پرآب داشت

جانرا پی نثار رخت شمع دیده ور
در آستین گریه پا در رکاب داشت

تا بود فکر خال و خطی درخیال من
هر نقطه ام چو نافهٔ چین مشکناب داشت

شد موج زن بقلزم اندیشه مطلعی
از بسکه نبض خامهٔ من اضطراب داشت

در میکشی نگار من از بس حجاب داشت
پیمانه در کفش عرق آفتاب داشت

دیشب بکوی او شدم از رشک بدگمان
رنگ شکستهٔ عجبی ماهتاب داشت

زلفش بقتلم این همه سرگرم دل نبود
تا تیغ آه جوهری از پیچ و تاب داشت

زان بیشتر که طرح شود نقش آب و گل
معمار عشق خانهٔ ما را خراب داشت

روزی که نقش دولتم از بوریا نشست
مخمل بچشم دولت بیدار خواب داشت

مخفی نماندی از نظر نکته سنج من
دیوان عمر اگر ورقی انتخاب داشت

سردی رسیده میکند آتش طلب حزین
سرمای خشک زهد مرا بر شراب داشت

در دام خیالت شده‌ام شکل خیالی / یکره بخیالت نرسد کاینچه خیالست
آئینه آن صنع بود ناقص و کامل / این قصه چرا طول دهم عرض کمالست
دردی کش میخانه ما شو که بیابی / در جام جم این باده که ما را بسفالست
پرواز حزین از پی آرام اسیریست / بر هم‌شکن دام و قفس بال و بالست

از داغ او سرم بگریبان آتشست / رگ در تنم چو شمع رگ جان آتشست
در عشق نیست غیر دل بیقرار من / پروانه که دست و گریبان آتشست
پرورده در حمایت خود شمع طور را / داغ دلم که حرز سلیمان آتشست
آویزد کنار و بر طفل اشک باد / لخت دلم که لعل بدخشان آتشست
خوش باشد ای سینه ولی میتوان گشود / داریم سینه که بیابان آتشست
گرد یتیمیش نبود جز غبار دل / اشکم که گوهر جگر کان آتشست
در دست صفحه را پر پروانه کن حزین / چون شمع خامه‌ات گهرافشان آتشست

آزادی ما از غم کونین گران داشت / هستی ز سبکساری ما رطل گران داشت
رسوای ازل در غم عشق تو چو صبحیم / این چاک بصد بخیه نیاریم نهان داشت
در پرده به تیر نگهم خستگی پیداست / هر پاره این دل خدنگ تو نشان داشت
زاهد تو چه دانی ز حریفان مغان پرس / فیضی که شب جمعه و روز رمضان داشت
زین گوشه زندان بچه تدبیر برآئیم / دل شد بدر یار خود و ما را بضمان داشت
از جام جم افسانه مسنجید که ما را / هر کاسه که غم داد شرابی به ازان داشت

از میکدهٔ چشم تو هر کس که خورد می
هشیار نگردد بتقاضای قیامت

زان وعده بفردا دهی امروز که باشد
فردای ترا وعده بفردای قیامت

چون چشم تو مستانه سر از خواب برآرد
بیخود شدهٔ عشق تو فردای قیامت

اندیشه از حشر نداریم که سلست
با آتش هجران تو گرمای قیامت

درکار حزین کن نگهی گرم که فردا
بیهوش بود بادیه پیمای قیامت

یاری که غمی میبرد از یاد شرابست
خون گرمی اگر هست درین بزم کبابست

ناصح بدم افسون که خرابانی عشقیم
این گوش پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

دیدار طلب باش که در دیدهٔ مردان
آسودگی هر دو جهان یک مژه خوابست

هر جا که دلی بود بمعمورهٔ امکان
در عهد تو ای خانه برانداز خرابست

در راه تو چون گرد فتادیم ز دامن
بیتابی و صبری که ز رنگست و شتابست

گاهی شرر از دیده فرو ریزد و گه اشک
کز لعل می آلود تو در آتش و آبست

خاکستر دلها همه برباد فنا رفت
برق نگهت باز چرا گرم عتابست

هنگامهٔ معشوق بود گرم ز عاشق
از آتش دلهاست که آن طره بتابست

از دو لب می آلود مپرسید حزین را
کایام گل و جوش لب عهد شبابست

هر زخم که از ناوک آن تازه نهالست
بر پیکر من شوخ ترا چشم غزالست

خالی شده سرمست مرا بسکه تغافل
یکبار نپرسید ز حالم که چه حالست

هجران گل حیران حجاب نظر تست
گر دیده کشائی همه جا بزم وصالست

خروش از نهاد هزاران برآرد
صفیری که خیزد ز زاغ کمانت

اگر باده نبود بده شعله ساقی
چرا نیست پروای لب تشنگانت

به برگ گلی شاد گردان دلم را
منم عندلیب کهن آشیانت

برآر از فقیران شب زنده دارت
بسوز و گداز دل عاشقانت

بجان حبیبت بسر خلیلت
بجاه شعیبت بفر شبانت

به زنار بندان به تسبیح خوانان
بآئین رهبان بدیر مغانت

که برلب چشانی حزین را ز مستی
یکی رشحه از جام دردی کشانت

عشقت بدل شور بیابان قیامت
بر داغ کنون کرده نمکدان قیامت

تا صبح تو بر سوائی ما پرده میوشان
این چاک گذشتست ز دامان قیامت

در سنگ چه مقدار بود جلوه شرر را
تنگ ست بمجنون تو میدان قیامت

امروز برد شورش دل رونق فردا
برچین شد از عشق تو دکان قیامت

چون غنچه کشیدست حزین سر بگریبان
از خجلت دیوان تو دیوان قیامت

ای وقف شهیدان تو صحرای قیامت
آوازهٔ از کوی تو غوغای قیامت

هم چشم تو برهم زن هنگامهٔ محشر
هم قد تو سر فتنهٔ غوغای قیامت

بی داغ تمنای تو یک سینه ندیدم
هر چند که گشتم بسراپای قیامت

بر تربت من جلوه کن از ناز که خواهم
سرمست نهم رو بتماشای قیامت

از جلوه قیامت بجهان افگن و بگذر
در خاک برد خاک تمنای قیامت

پای هشیار نه ای پیک خیال رخ دوست
سینه تا دیده پر از بادهٔ مینای دلست

چه عجب گر شنوی بوی کباب از سخنم
نفسم سوختهٔ آتش سودای دلست

قطرهٔ اشک مرا ای گل تر خار مبین
این گرانمایه گهر زادهٔ دریای دلست

زآب حیوان غمت زنده جاوید شدیم
کمترین معجزهٔ عشق تو احیای دلست

می شناسد همه کس طرز نوای تو حزین
دم جان بخش زدن کار مسیحای دلست

برهمن مذهبان زنار بند الفت از مویت
مغان آتش پرستی میکنند از دیدن رویت

ز دیر و کعبه فارغ ساخت ما را طاعت عشقت
سجود بندگی کردیم در محراب ابرویت

نمی آساید از گلگشت جنت خاطر عاشق
بهشت نقد روزی باد ما را از سر کویت

بگلشن منخرامی با رخ از باده چون آتش
با این نازک مزاجان تا چه آرد گرمی خویت

دماغ آشفته سازد عقل سودای حزینت را
سمن زار بناگوشت و زلف یاسمن بویت

الهی بقربان سرگشتگانت
سرم خاکپای خراباتیانت

دل غنچه تنگ از لب لاله رنگت
گل آتش بجان رخ ارغوانت

قضا تیغی از غمزهٔ جان شکارت
قدر تیری از ابروی شوخ کمانت

جبین جهان بر زمین نیازت
سر سروران خاک سرو روانت

بهم بر زدم مثتو دیر و حرم را
ندانم کجائی که جویم نشانت

ز سرگشتگانت زمین نقش پائی
فلک گرد واماندهٔ کاروانت

شب قدر باشد دل عاشقانرا
سواد سر زلف عنبر فشانت

گل بشکند از شرم نهان ست نگارین — تا پنجهٔ مژگان تو در خون شکارست
غمخانهٔ دل بی‌تو چرا تیره نباشد — کارش همه با روزنهٔ دیدهٔ تارست

شمعی چو تو در انجمن عشق حزین نیست
هر چشم زدن اشک تو با آه دوچارست

تا شمع دل افروختهٔ بزم حضورست — داغ غم عشق و سر من آتش طورست
غم بر کمر مور نهد کوه گران را — در کشور لاغر بدنان کار بزورست
ترسم که شوی خرج رهٔ عقل گرانجان — یا در سفر عشق سبکبار که دورست
ترک دو جهان گوی اگر مرد فنائی — سامان سبکباری این راه ضرورست
آن ملک که در زیر نگین داشت سلیمان — در حلقهٔ صاحب نظران دیدهٔ مورست
جز مرگ که شیرینی جان خاک ره اوست — هر آب چشیدیم درین بادیه شورست
عاشق نشود شیفتهٔ حسن مجازی — از شهد هوس ذائقهٔ عشق نفورست
کی سر زند از نشاء می هیچ پریزاد — بی مغز کدوئی که پر از باد غرورست

در دوزخ هجران ز خیال تو حزین را
اندیشه بهشتی ست که جولانگه حورست

صبح را لمعهٔ نور از ید بیضای دلست — آتش طور فروغ رخ موسای دلست
در خرابات خم بادهٔ پر زور یکی ست — مستی نه فلک از ساغر صهبای دلست
غیر مجنون نکند جای دگر گرم سپند — سینهٔ سوختگان منزل ماوای دلست
خبر از لیلی گم‌گشتهٔ خود باز نیافت — سالها شد که جنون بادیه پیمای دلست
چهرهٔ حوروان بهشتی عبث آراسته اند — چشم صاحب نظران محو تماشای دلست

خون روانست حزین از رگ تار نفسم
دارد از پاره دل زخمه ربابی که مراست

می بزم ما همه شب از سیه هوشانست
نی ز بینوائی ها کوچه خموشانست

رگ عیوش شمع میسوزد در تنم ز تشنه لبی
آب سرد تیغی کو خون گرم جوشانست

چشم مست اگر باشد ز بد پارسائی کیست
کفر زلف اگر خواهد دل ز دین فروشانست

تار اگر برید از چنگ محتسب باکی نیست
گوش پرده سنجان را هر رگی خروشانست

رایگان حزین ندهی عهد نوبهاران را
در چمن قدح بستان گل ز باده نوشانست

دل در هوس نرگس مستانه اسیرست
مرغ حرم امروز به بتخانه اسیرست

چون آبله ام کو دو در کف اکنون
در دست تو بد مست چو پیمانه اسیرست

مرغی نفتد بی طمع دانه بدامی
عنقای دل ماست که بی دانه اسیرست

فریاد که این مرغ دل بال شکسته
در دام سر زلف تو چون شانه اسیرست

شوریده دلم باز گرفتار جنون شد
زنجیر بیارید که دیوانه اسیرست

مرگش بکر آزاد کند ورنه حزین را
خاطر بغم فرقت جانانه اسیرست

تا تشنه بخون نرگس مستانه یارست
اندیشه شیرینی جان خوناب خمارست

در عشق حلالست مرا چاشنی شور
زخمم نمکستان شکر خنده یارست

از قحط سخن سنج بلب مهر خموشیست
زین مرده دلان خامه شمع مزارست

بر هم نزنم چشم بشبهای جدائی
صد شیشه ز بر کاوه دل بر مژه بارست

مارا زبان بگیرجی افسانه آتش است

در شب شیب گمان شده خوابی که مراست
شد جوان غفلت ایام شبابی که مراست

تا صبح افسانه چه سازد به تن آسانی من
نشتر افکار شود از رگ خوابی که مراست

ز همه ناکامی جاوید چکاند لب بسم
با لب شهد فروشان شکر آبی که مراست

عذر تقصیر همان به که کنم خاموشی
حجت آرای سوالست جوابی که مراست

چون شرر سختی ایام مرا کرده اسیر
در ته سنگ بود پای شتابی که مراست

کوثر و دوزخ فیروست مرا نقد چو شمع
از دل و دیده بود آتش و آبی که مراست

عیش شیرین من از دیده اختر شورست
اشک تلخست درین بزم گلابی که مراست

ایمن از کاوش دهرم که چه خواهد کردن
تیشه با پستی دیوار خرابی که مراست

بهوس گردن تسلیم نتابم از عشق
نکشیدست سر از بحر حبابی که مراست

گرچه لاغر بدنم شیر نیستان تن ست
از تف عشق دل پرتب و تابی که مراست

گردنم کج ز تمنای می از تاک نشد
خبر ترا دیده و دانیست شرابی که مراست

عطر اوت ز لب خشک ترا و سخنم
تشنه سیراب بر آید ز سرابی که مراست

معنی از لفظ نتابد پایه نگیرد راضی
تا نخنبد قلم راست حسابی که مراست

پنبه عقل گر از گوش برآری شنوی
شور مجنون دل خانه خرابی که مراست

ز قصد افلاک ببانگ دل بی یاره من
تا نسخ حکم ز بوست کتابی که مراست

فکرت آنجا که سوارست پیاده است سپهر
نرسد دست مه نو به رکابی که مراست

حسن آسودگی از شور جنون وارد عقل
شهر آباد شد از حال خرابی که مراست

عیب من گر نبود سوختگی می باید
لب می نوش ترا لخت کبابی که مراست

ای ساده دل وفای حریفان نظاره کن — گل تا کشیده ساغر خود را بهار رفت

یک ره گذر بخاک نشینان نمی کنی — عمرم چو نقش پا بره انتظار رفت

زین جان بی نفس چه نوا خیزدت حزین — از ساز نغمهٔ تو را دود چو تار رفت

تلقین صحبت از لب جانانم آرزوست — من کافر محبتم ایمانم آرزوست

دل را ز مهر تازه جوانان بریده ام — با پیر دیر بستن پیمانم آرزوست

چون مهله خاطر از کف جاصلم گرفت — دستی حریف چاک گریبانم آرزوست

ای ابر فیض بر من آتش جگر ببار — پیش از گیاه سوخته بارانم آرزوست

کمتر نیم ز شبنم حیران درین چمن — یک چشم دیدن رخ جانانم آرزوست

نارد سرم بسدره و طوبی فرو حزین — ظل لوای شاه خراسانم آرزوست

زان پیشتر که باده به پیمانه آشناست — چشم ترم بگریهٔ مستانه آشناست

روی نیاز چون گل رعنا دو رنگ نیست — یکسان دلم بکعبه و بتخانه آشناست

عادت بسخت روئی ایام کرده ایم — با سنگ کودکان سر دیوانه آشناست

بیگانه است در نظرم دور آسمان — چشمم همین بگردش پیمانه آشناست

چون مردمک نمیرود از دیده خال تو — مرغ نگاه من بهمین دانه آشناست

در آتشم ز نسبت شمشاد با قدت — در غیرتم که زلف تو با شانه آشناست

گر رو خط از رخت نه نشیند بآب تیغ — این بوستان بسبزهٔ بیگانه آشناست

چون شمع زنده ایم حزین از صحبت عشق

از آمدن پیک صبا میرود از هوش — پیغام تو با عاشق شیدا نتوان گفت

امروز ازین مرحله سامان سفر کن — در مذهب ما هست شب فردا نتوان گفت

سرمستی آن طره بجد بست که باوی — احوال پریشانی دلها نتوان گفت

بیماری من از اثر مستی چشمیست — درد دل من پیش مسیحا نتوان گفت

این آن غزل قاسم انوار که فرمود
با عشق ز تسبیح و مصلا نتوان گفت

دیده تا بر هم زدم سامان باغ از دست رفت — ذوق مستی داشتم چون گل ایاغ از دست رفت

پای در دامن کشیدم شد گریبان گیر عشق — رفتم از دنبال دل کنج فراغ از دست رفت

عزم کویش داشتم دامانش بجرانی کشید — کوچه راهی طی نکردیم سراغ از دست رفت

رنگ مطلب ریختن خاکسترم بر باد داد — بویی از گلزار جستم دماغ از دست رفت

تا سر آید کوچه راهی عمر ما از کار ماند — بسکه سوزم گشت بهم زافسوس داغ از دست رفت

زیر گردون دود از دل بزم ما روشن حزین
در شبستانی باین ظلمت چراغ از دست رفت

تا شمع من ز دیده شب زنده دار رفت — دود از سرم بر آمد و اشک از کنار رفت

در پیچ و تاب حلقه آن زلف خم بخم — کاری که کرد دست دل من ز کار رفت

افسانه کم کنید که جوشید گریه ام — خوابم کنون ز دیده اختر شمار رفت

آشفته است حلقه شوریدگان نگر — حرفی از آن دو سلسله تا بدار رفت

آتش ز ناله ام بخس آشیان فتاد — خاری که بود از چمنم یادگار رفت

دیگر بگریه میتپم چو سبو در گلو گره — دست من از گرمی شیشه ساقی ز کار رفت

هر سواد نظر گرسنه چشمان جهان | عزت دست تهی گر ید بیضاست که نیست

سر کونین بیک خال سویدا پیداست | در کتاب ابد دل نقطه بیجاست که نیست

سحر خون شور قیامت نفس شعله فشان | در کدامین دل ازان لعل شکرخاست که نیست

ز آستین گرد رخ بوالهوسان پاک کنند | سر به بالین این خسته تمناست که نیست

داری از هر گل شبنم زده باغ خبر | خبرت ز آبله بادیه پیماست که نیست

نبود رسم دورنگی بمیان من و تو | در گلستان محبت گل رعناست که نیست

حاصل هر دو عالم بوصالت جمع است | در شب وصل تو ما را غم فرداست که نیست

دیده سیر دلی شاد و سری خوش دارند | بی نیازان ترا حسرت دنیاست که نیست

هر چه باید همه در عشق مهیاست ولی | بیقراران ترا جان شکیباست که نیست

نکهت پیرهنت چشم جهان بینا کرد | گر تو بی پرده درآیی چه تماشاست که نیست

سر و ناز تو ندارد سر کوته بالان | سایهٔ مرحمتت شهپر عنقاست که نیست

در حریم حرمت بوالهوسان محرم اند | در خیال تو همین عاشق شیداست که نیست

نگه عجز ز چشم تو ترحم میخواست | از کمین غمزهٔ بیباک تو برخاست که نیست

گفتم اکنون نگهت بر سر صلح است بدل | ترک چشم تو ز مژگان صف آراست که نیست

خار خاری دل گل از غم بلبل دارد | رحم در یادل تو ای آفت دلهاست که نیست

جان فدای صنمی باد که میگفت حزین
گفتهٔ نیست فرا پیش تو جانان هست که نیست

اسرار تو با زاهد ملا نتوان گفت | با کوردلان نور تجلا نتوان گفت

چون آینه کز جلوهٔ دیدار شود گم | ما را به تماشای تو پیدا نتوان گفت

گل واغست که صحرای الم خرم ازوست
خون گرمست که ناسور مرا مرهم ازوست

هرچه از دوست رسد ناخوش و خوش خوش باشد
شربت وصل ازو تلخی هجران هم ازوست

حلقهٔ بندگی عشق بما ارزانی
که در انگشت سلیمانی ما خاتم ازوست

بکه تا وعدهٔ دیدار وفا سازد یار
نگران چشم دل محرم و نامحرم ازوست

منت ابر بهار از رگ مژگان ترم
کشت امید جگر تشنه باران نم ازوست

عشق کو شد بسر انجام دل آب شده
قفل گنجینهٔ گل در گره شبنم ازوست

بهتر آنست که سازم به پریشانی دل
سر آن زلف بنازم که جهان درهم ازوست

نه صدف گشت پی گوهر عرفان پیدا
احترام ملک و منزلت آدم ازوست

طاق ابروی تو تا قبلهٔ عشاق شدست
پشت افلاک بتعظیم دل ما خم ازوست

سر سودازدگان زلف ترا نیست چرا
گر آشفتگی خاطر دلها کم ازوست

این جواب غزل دلکش سعدیست حزین
که نی خامه آتش نفسم را دم ازوست

چشم صاحب‌نظران در پی بیناست که نیست
سر خط سادهٔ دلان نقش تمناست که نیست

جلوهٔ حسن کجا حوصلهٔ عشق کجا
در کف نه صدف آن گوهر یکتاست که نیست

شور آشفتگی و شیوهٔ سرگردانی
در کدامین سر از آن زلف چلیپاست که نیست

ناصح آگه نه ز عشق خوش احوال دلست
غم پنهانی ما پیش تو پیداست که نیست

در بساط نظر کور سوادان جهان
خط آزادگی دیدهٔ بیناست که نیست

سیل اگر درد کند در قدحش صاف شود
تنگی حوصله با مشرب دریاست که نیست

شور رقص الجمل آرد اطراف بادیه را
ذره را از جا چه آینه تماشاست که نیست

خاموش حزین گر نفس سینه خراشست
مجموعهٔ انشا چو دل آغشته بخون است

بتی دارم که دل دیوانهٔ اوست
خراب جلوهٔ مستانهٔ اوست

کند سوسن بشکرش تر زبانی
لب هر غنچه در افسانهٔ اوست

سر و کارم بود با شعله خوئی
دل من گرم آتشخانهٔ اوست

نمیدانم بمحفل انچه شمعست
که جان قدسیان پروانهٔ اوست

نشان زان یار هرجائی چه جوئی
دل هر ذره کاشانهٔ اوست

زغمزه چیزهی که ما را میرباند
نگاه نرگس مستانهٔ اوست

اگر میخوارهٔ از عشق مگسل
محبت ساقی پیمانهٔ اوست

حیات من بود در دست ساقی
شراب خضر در پیمانهٔ اوست

حزین از کوی معماران گل نیست
خرابات محبت خانهٔ اوست

گنجینیست راز عشق که دلها خراب اوست
پیمانه لفظ و معنی رنگین شراب اوست

دنبال شوخ چشم غزالی فتاده ام
چون آهوی رمیده دلم در شتاب اوست

دستم اگر بطرف عنانش نمیرسد
خونناب اشک حسرت من تا رکاب اوست

نوش از حدیث تلخ لبش جوش میزند
خون در دلم ز غنچهٔ رنگین عنلب اوست

آتش طبیعتی رگ جانم گرفته است
چون شمع سوزم از نگه شعله تاب اوست

کام حزین خسته بیک نوشخند داد
جان مست بادهٔ لب حاضر جواب اوست

کنار کشت چه خوش میسر و دهقانی / که سیل حادثه را رهگذار نتوان بست

مگر کسی دهن شیشه وا کند ورنه / دهان شکوهٔ ما در خمار نتوان بست

شکوفه رفت و قلندروش این نکته گفت / که برگ تا نفشانند بار نتوان بست

دمی است نوبت بالی الضاعتان ساقی / که عقد دختر رز در بهار نتوان بست

نمیتوان بشب آتش نهفته داشت حزین / نهان ز زلف دل داغدار نتوان بست

یکدل بدر یاری که وفا صاحب تاج است / بی سکه و [illegible] رواج است

شاهنشهیم باج ز افتاده نگیرد / هر مهر که تابنده است هم از مهر خراج است

من کودک یونان کدهٔ صاف دلانم / لوح سبقم ساده تر از صفحهٔ عاج است

بیماری عشق است چه آید ز مسیحا / بی فایده جان میکنم و مرگ علاج است

هر لحظه فلک لعبتی از پرده برآرد / این پیر خرف بین چقدر طفل مزاج است

ای دولت از این عرصه که مائیم گران گیر / از ما سر پا خورده بهر جا سر و تاج است

گم شد ره بیرون شد از آن زلف حزین را / ای دل بفروز آتش آهی شب داج است

کی دیدهٔ تنها چو دل آغشته بخون است / سر تا قدم ما چو دل آغشته بخون است

ما و حرم عشق که از گریهٔ احباب / دیوار و در آنجا چو دل آغشته بخون است

باز آ که مرا دیده جدا از گل عارض / از خار تمنا چو دل آغشته بخون است

زان رخنه که افتاد بجیب مه کنعان / دامان زلیخا چو دل آغشته بخون است

این رحم که آموخت شکار افگن ما را / سر تا سر صحرا چو دل آغشته بخون است

در جیب گریبان گل چاکی نفشاندم
تا سینه ام از غنچهٔ پیکان چمنی داشت

چشم از غم محرومی دیدار چه میکرد
گر فرصت یکره مژه برهم زدنی داشت

از ضعف بسا خانه نشینیم وگرنه
دیوانهٔ ما هر گذری انجمنی داشت

بود سخن از حسرت آب دم تیغت
در پیش تو آنروز که زخمم دهنی داشت

از شوق تو دل خانه بدوش است وگرنه
در کوی غمم آوارهٔ ما هم وطنی داشت

بیگار نیاز است کند دست مرا مرگ
بسته ز گریبان و بچاک کفنی داشت

عمریست حزین از نظرت رفت و نگفتی
درگاه صنمخانهٔ ما برهمنی داشت

حق را بطلب مسجد و میخانه کدامست
از باده مگو شیشه و پیمانه کدامست

محراب دل آن جلوهٔ آغوش فریبست
نشناخته ام کعبه و بتخانه کدامست

بند از مژه برداشت خیال رخ ساقی
ای ابر ببین گریهٔ مستانه کدامست

از صحبت صوفی منشان سوخت دماغم
ای باده پرستان ره میخانه کدامست

سرتاسر این دشت پر از جلوهٔ لیلیست
اما نتوان گفت که جانانه کدامست

با هر سر خاری گششی هست ندانم
کآشوب فزای دل دیوانه کدامست

در بزم حریفان همگی واقف رازند
از یار ندانم که بیگانه کدامست

آن جلوه بهر ذره بسویدای دلها
با برق مگوئید سیه خانه کدامست

چون شمع حزین از مژه ات دود برآید
بنمایم اگر گرمی افسانه کدامست

بباغ راه خزان و بهار نتوان بست
بروی بخت در روزگار نتوان بست

کفر و دین را چه فرق باد وری
نور و ظلمت چو شد حجاب یکیست

بشکن از بوسه خمار حزین
لب لعل تو و شراب یکیست

مجنون مرا شور تو بی پا و سر انداخت
کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت

مشکل که بکوی تو رسد این رنگ پریده
[illegible] به راه خطرناک پر انداخت

تا چشم سیه مست تو عاشق کشی آموخت
از [illegible] جهان قاعده داد برانداخت

بر خاک درت پاره دل ریخت سرشکم
در کوی تو این قافله بار سفر انداخت

از زخم شود جوهر شمشیر نمایان
دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت

همچون جرس افسانه فروشست خروشم
بی تابی دل آه مرا از اثر انداخت

در عشق ندانم که وفا چون و جفا چیست
این درد گرانمایه مرا بی خبر انداخت

تا بوسه آن حسن گلو سوز چه باشد
نام لب [illegible] کام مرا در شکر انداخت

ای خلوتیان الحذر از عشق فسونگر
ما را [illegible] همه کس چون خبر انداخت

نشناخته بودیم دری غیر در دل
ما را چه بتقصیر فلک در بدر انداخت

عشق است حزین فاش نگوییم که [illegible]
این شعله که در خرمن جانم شرر انداخت

چون صبح به بر دیده من پیرهنی داشت
در [illegible] حسرت نازک بدنی داشت

آن فیض کجا رفت که از افشاندن زلفش
هر نافه [illegible] بیابان ختنی داشت

نگذاشت بکار دل صد پاره درستی
آن عهد که با طره پیمان شکنی داشت

هر تار براهی برود از زلف چو [illegible]
جمعیت [illegible] پریشان شدنی داشت

قدر گهر و سنگ بمیزان تمیز است — گر خار شد ستم ز عزیزان گله نیست

خود گوش کن امروز حزین آنچه سرائی
جز فهم سخن سنج سخن را صله نیست

تهی ز بادهٔ عشق تو رنگ و بو کافیست — همین قدر که نمی هست در سبو کافیست

چه باک ساقی اگر دور می بما نرسد — ز جرعهٔ تو لبم مست آرزو کافیست

اگر ز تصفیه مطلب نفاست صوفی را — همین که خرقه بمی واده شستشو کافیست

هوای سنبل و ریحان بس است بلبل را — مرا شمیمی از آن جعد مشکبو کافیست

درین نیم که رسد تن بوصل یا نرسد — همین که عمر شود صرف جستجو کافیست

برنگ شمع بسر نیست فکر سامانم — که آه در جگر و گریه در گلو کافیست

مرا بدوزخ هجر ای صنم عذاب مکن — برای سوختنم عشق شعله خو کافیست

دهان شکوهٔ زخمی که در دلست مرا — اگر بتار نگاهی کنی رفو کافیست

شراب اگر نبود آتشم بساغر کن — گدای میکده را شعله در کدو کافیست

سبق چو آینه حیرانیم نمی خواهد — همین قدر که شوم با تو روبرو کافیست

برای جلوهٔ یار است شیشه خانهٔ دل — ز گرد هستی اگر یافت رفت و رو کافیست

اگر جواب نیاید غمین مباش حزین
بطور عشق ترا ذوق های هو کافیست

اشک چشم من و شراب یکیست — دل گرم من و کباب یکیست

بحر بحر است و موج در تکرار — ذره بسیار و آفتاب یکیست

نقش موهوم کارگاه وجود — صد هزار است و در حساب یکیست

سماع خاطر شوریدگان بمطرب نیست
بوادیی که منم ناله درائی هست

خراب میکند آخر ز سیل گریه مرا
میانهٔ من و دل طرفه ماجرائی هست

حزین بخاطر خود یاد غیر ره ندهی
درون خلوت دل یار آشنائی هست

عاشق حریف حملهٔ عشق دلیر نیست
در سینه اش اگر جگری بجز تیر نیست

از تیغ بازی نگهت میتوان شناخت
کز خون هنوز نرگس مست تو سیر نیست

در کار عشق حوصله باید حریف را
منصور مرد معرکهٔ دار و گیر نیست

کودک مشیمه را نشمارد بخویش تنگ
دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست

بیگانه نیست محرم آواز آشنا
مرغ چمن بخانهٔ من همصفیر نیست

لب بسته ام که با دل سنگین روزگار
تاثیر کار ناله گردون مسیر نیست

دارم کفی از خمار بمیخانه رعشه دار
پیر مغان مگر بکسی دستگیر نیست

داری سری چو بلبل اگر مست بوی گل
فرقی میان بستر خار و حریر نیست

ای نوجوان کناره مکن از حزین زار
عاشق اگر چه پیر بود عشق پیر نیست

از کوی تو تا کلبهٔ ما فاصله نیست
محتاج برنج قدم و راحله نیست

بشتاب اگر میروی ای لخت دل از جای
امروز به از اشک روان قافله نیست

مائیم که از چرخ تنالیم وگرنه
این جام باندازهٔ هر حوصله نیست

کی سر زند از جیب بیابان محبت
سر تا رک خاری که گل آبله نیست

از دودهٔ ارباب کرم فیض رسانی
غیر تاک درین کهنه بهر سلسله نیست

هر دل که هست لاله صفت داغدار او
بیگانه خوبی با جهان آشنای کیست

خون در دلم ز جلوهٔ گل جوش میزند
باغ و بهار آئینه دار لقای کیست

هر گرد راه است کعبه و بتخانه در طواف
دولتسرای نزل حرم کبریای کیست

سنبل ببر بنفشه در آغوش میکشد
این نکهت از بهار خط مشکسای کیست

انگشت شاخها بشهادت بلند شد
گل سایه پرور کف معجز نمای کیست

ما تشنه لب ز آتش حسرت فسرده جان
یا قوت جانفزای تو آب بقای کیست

از دور سیل حادثه بوسد زمین عجز
محکم اساس عشق ندانم بنای کیست

کام حزین خسته بیک نوشخند داد
این مرحمت ز غنچهٔ رنگین ادای کیست

مژگان بهر کشت رگ جانها گرفته است
بنگر که دست فتنه چه بالا گرفته است

گاهی کشم سری بگریبان خویشتن
از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است

آشوب محشری است دلش نام کرده ام
این قطره که شورش دریا گرفته است

نامیست بی نشان که بآن فخر میکنند
این هستی که شهرت عنقا گرفته است

تنگست اگر بتکدهٔ شهر جا حزین
از دست ما که دامن صحرا گرفته است

ترا چه غم که بدرد تو مبتلائی هست
مراست غم که ندانسته وفائی هست

بآفتاب چرا تیغ مطلعم نکشد
مرا که در نظر ابروی گره گشائی هست

چه بسته ره پیغام محرمان چه شد ار
کبوتر حرمی قاصد صبائی هست

بدیده از مژه گلگون ترست هر خارش
بطوف کوی تو رندی برهنه پائی هست

دلخراشانه لبم ناله عبث می‌سنجد / پلهٔ ناز تو و کوه گران هر دو یکیست

با جگر تشنگی تیغ شکار اندازت / خون صید حرم و آب روان هر دو یکیست

اشک گلگون نکند گر چمن آرائی من / چهرهٔ زرد من و برگ خزان هر دو یکیست

پیش شمشیر جفائی که سر تسلیم / سختی جان من و سنگ فسان هر دو یکیست

عمر اگر باخته‌ام نیست حزین افسوسم / در دیاری که منم سود و زیان هر دو یکیست

هیچ معلوم نشد دیده تماشائی کیست / نگه حیرت آئینه بر زیبائی کیست

دل دیوانهٔ ما را که بصحرا سر داد / نفس سوخته در بادیه پیمائی کیست

کس نمی‌پرسد ازین جلوه پرستان امروز / که قد صبح علم گشته رعنائی کیست

صف مژگان بتان را همه برهم زده‌ایم / دلم افشردهٔ سرپنجه گیرائی کیست

شمعها دامن جان را همه برزده‌اند / در شبستان جهان انجمن آرائی کیست

خانه بی خانه خداوند نگردد معمور / زیب دیر و حرم از جلوه هرجائی کیست

گر فشارد دل ما در قدح بوالهوسان / سخن از چون و چرا زهرهٔ گویائی کیست

می‌برد دیدهٔ صاحب نظران چون اختر / تا غبار ره او سرمهٔ بینائی کیست

سرفرازان همه این داعیه در سر دارند / خم چوگان تو تا با سر سودائی کیست

کس نپرسید حزین از پی آتش نفست / که گلوسوز نوائی تو ز گویائی کیست

پیمان غنچه با دم مشکل‌گشائی کیست / بوی گل گسسته عنان در هوائی کیست

ز فغان تنگ نیست در آتش سینه را / مهر زبان دل نگه سرمه‌سائی کیست

کون و مکان بزیر نگین قناعت است / مور مرا بملک سلیمان چه حاجت است

جوش گلست و شارع میخانه بسته است / صوفی بکنج خانقاه نشستن حماقت است

در پای خم سجود سحرگاهم آرزوست / برخیز ای حریف که هنگام طاعت است

زاهد بآب تیغ گلو ترکن و ببین / کوثر کجا بلذت شهد شهادت است

گلشن کسی بگوشهٔ گلخن نمیدهد / رفتن بجنت از سر کویت شناعت است

با خلق روزگار بشفقت مدار کرد / آری حزین خسته سزای ملامت است

گرمی مهر بویرانه و آباد یکیست / حسن اگر تیغ کشد بنده و آزاد یکیست

آتش آه مرا قوت تاثیر کجاست / دل سنگین تو و بیضهٔ فولاد یکیست

جور کش میطلبد غمزهٔ شیرین کارت / ورنه در چنگ غمت خسرو و فرهاد یکیست

چکنم آه که گلبرگ بناگوش ترا / نگه گرم من و سیلی استاد یکیست

تنگی سینه دلم را بفغان می آرد / ورنه با ناز تو خاموشی و فریاد یکیست

دل چو تسلیم شود جور و جفا مهر و وفاست / عشق اگر یار شود طینت اضداد یکیست

رخنه در جوشن جانی که نگردست کجاست / تیغ مژگان تو و خنجر فولاد یکیست

دل چو با خویش نباشد چه گلستان چه قفس / بوستان پیش من و کنج غم آباد یکیست

عکس یارست که دارد همه جا جلوه حزین / چهره پرداز در آئینهٔ ایجاد یکیست

لطف و قهرت بمن سوخته جان هر دو یکیست / دانه چون سوخت بهاران و خزان هر دو یکیست

تا تو مهجوری من خواسته در کامم / تلخی دوری و شیرینی جان هر دو یکیست

صبح محشر شد و افسانهٔ زلفش باقیست
شب درین قصه بسر رفت و سخنها ماندست

نشاء باده دهد ذکر مدامی که مراست
رشتهٔ سبحه ام از غبغبِ مینا ماندست

دامن حسن ملامت کش آلائش نیست
یوسف آزاده و تهمت بزلیخا ماندست

دل ببطاقتی از عشق بجا مانده حزین
خاطر نازکی از باده بمینا ماندست

دمیدن از سمنش مشکناب نزدیکست
بشب نهان شدن آفتاب نزدیکست

دلم ز وعده بر آتش فگندی و رفتی
بیا که سوختن این کباب نزدیکست

نفس شمرده زدنهای صبح روشن دل
کنایتیست که روز حساب نزدیکست

فسانهٔ ز هوسهای نفس دون کافیست
دل فسردهٔ جاهل بخواب نزدیکست

خوشست ساقی اگر مستی گذاره کنم
گذشتن گل پا در رکاب نزدیکست

بعمر با تک و تاز نفس مباش امین
که راه دور و بپای شتاب نزدیکست

دل از شکنجهٔ هستی غمین مدار حزین
گشاد عقدهٔ کار حباب نزدیکست

نه تنها گل گریبان چاک بازارست از دستست
که در جیب چمن صد پیرهن خارست از دستست

ز تاراج بهاران مست و رنگین جلوه می آئی
حنا نبود که جوش خون گلزارست از دستست

ید بیضا که میزد پنجه با خورشید در دعوی
برنگ آستین امروز بیکارست از دستست

فرو برده است بیدادت بنوعی پنجه در خونم
که هر مو بر تنم انگشت زنهارست از دستست

حزین را گر تسلی نامه ات ننوشت معذورے
ز حیرت خامه را کی پای رفتارست از دستست

دل بخار و خس مژگان نم خونی میداد
آخر از سینه تفسید دام این دانه برشت

بار دیگر کندش کاتب اعمال رقم
هر چه بر صفحه ما خامه تقدیر نوشت

دهر خنثی صفت افتاده نه مرد است نه زن
کار بس بوالعجب افتاده نه زیبا و نه زشت

همتی بدرقه ای پیر خرابات که باز
برد از کعبه ام آن زلف چلیپا به کنشت

التفاتم بنود با سخن خویش حزین
کو دماغی که کنم بو گل گلزار بهشت

قدح تا گرفتم بهاری بسر رفت
بهاری مگو روزگاری بسر رفت

اگر عمر هر کس بکاری بسر رفت
مرا عمر در پای یاری بسر رفت

درازست چون زلف مه حیاتی
که در سایه گلعذاری بسر رفت

نیاسودم امروز از بیم فردا
که مستی بفکر خماری فرو رفت

بسر آمد مرا شمع سان زندگانی
بپا شعله آمد شراری فرو رفت

برم رشک بر پایه تیره بختی
که با طره تابداری فرو رفت

سواد جهان چیست در چشم عارف
سواری در آمد غباری فرو رفت

کسی رفته معراج افتادگی را
که چون سایه در رهگذاری فرو رفت

نبودم حزین درمیان نکهت آسا
مرا فصل گل در کناری فرو رفت

شمع سان با تو شبم رفت تمنا ماندست
همه تن صرف نظر گشت و تماشا ماندست

در ره عشق هنوزم سر سودا باقیست
دستم ار گشته تهی آبله پا ماندست

بامیدی که فتد بر دل برقی رحمی
خرمن ما گره خاطر صحرا ماندست

هر ابر که برخاست ز دریای سرشکم — باران تجلی شد و در طور فرو ریخت

سر و برهست آرائیش و ارست حزین را
لعلت بلبش باده منصور فرو ریخت

زاهد از ساغر شراب گریخت — شب‌پره از نور آفتاب گریخت
مرد میدان عشق عقل نشد — صعوه از صولت عقاب گریخت
تاب قید جنون نداشت خرد — نامقید ز احتساب گریخت
وحشت آرد سرای ویرانه — دلم از سینهٔ خراب گریخت
شمع ننمود حریف خلوت ما — زین شب تیره ماهتاب گریخت
از دل و دیدهٔ خراب پس ما — بی‌تو آرام رفت و خواب گریخت
شب هجران رسید چون بسرم — بشتاب از سرم شباب گریخت
صبر تاب نگاه تلخ نداشت — ناجوان مرد از عتاب گریخت
آتشین روی من نقاب کشود — صدف دیده‌ام در آب گریخت
بوالهوس دور خط کرانه گرفت — عامل دزد از حساب گریخت
خامه دمساز ساز عشق نشد — زخمه از تار این رباب گریخت

دود آهم قلم حزین افراشت
آفتاب سبک رکاب گریخت

بسر خود دهم جا خم پاکیزه سرشت — خاکم آنروز که در میکده خواهد شد خشت
تنگی خاطر و افسردگی از یاد مبر — سایهٔ بید و طرب خیزی دشت و لب کشت
از کجا آب خورد سبزهٔ خط لب یار — این طراوت نتوان یافت ز ریحان بهشت

آمد ز خاک کوی تو دامن کشان صبا — گلهای رنگ و بو بگریبان باغ ریخت

تا شد گلی ز غنچهٔ دلهای من حزین
اشکم که لاله لاله بدامان راغ ریخت

نگاه گوشهٔ آن چشم میگسارم سوخت — ز نار ساقی ساقی دل وقارم سوخت
هنوز بلبل و پروانه در عدم بودند — که عشق روی تو گل کرد و خار خارم سوخت
چو شمع یاد تو میریخت آتش از چشمم — شب فراق تو مژگان اشکبارم سوخت
بجام غنچهٔ نشگفته زهرخندی ریز — که ساقی لب لعل تو در خمارم سوخت

حزین به تربت ما یار سایه افکند
چو تخم سوخته در خاک انتظارم سوخت

آمد آن شمع شبی بر سر سامانم سوخت — جستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت
غنچه بغارت ایام بگلشن نگذاشت — غم تنهائی مرغان گلستانم سوخت
مدتی شد که ز دشت آبله پائی نگذشت — جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت
منکه در صومعه سر حلقهٔ دین دارانم — نگهٔ کافر آن مغبچه ایمانم سوخت

نفس سوخته در سینه نگهدار حزین
این چه افسانهٔ گرمست که مژگانم سوخت

در دل چو بیاد رخ او نور فرو ریخت — چون طور بنای دل مهجور فرو ریخت
دردی رگ جان داشت چنان مجلسیان را — کاغشته بخون نغمه ز طنبور فرو ریخت
از یاد لب او نمک آرید که مرهم — خون گشت و ز زخم دل ناسور فرو ریخت
هر شکوه که چون گریه بدل هست گره بود — سیلی شد و از دیدهٔ مهجور فرو ریخت

چون بگذری ز خاکش بگذر برسم عادت

آب حیات در رقم مشک فام ماست
از خضر خامه زنده جاوید نام ماست

با لذتست کام جگرهای سوخته
از شور عشق تا نمکی در کلام ماست

هر نقطه چو خال لب یار مشکبوست
این نافه زاهوی قلم خوشخرام ماست

از باده کهن سخن تازه خوشترست
پیمانه لفظ و معنی رنگین مدام ماست

تا پیر جام جرعه بما میدهد حزین
سر جوش فیض باده معنی بجام ماست

فروغ آن گل رخسار بی نقابم سوخت
گیاه تشنه جگر بودم آفتابم سوخت

چو برق مدحیاتست شاهراه فنا
سبک عنانی این عمر بر شتابم سوخت

نه دست بر دل من می نهی نه پای بچشم
بیا که رشک عنان گیر رکابم سوخت

شب فراق تو از بسکه شعله در جان رفت
چو شمع گریه آتش عنان در آبم سوخت

چه آتشیست حزین اینکه در جگر داری
فسانه تو شنیدم بدیده خوابم سوخت

اشکم نمک بیاد لبت در ایاغ ریخت
تخم لاله لاله خون دل از چشم داغ ریخت

از خار خار هجر تو پای تلاش من
خون هزار آبله را در سراغ ریخت

ای باد مشک بیز ز زلف که میرسی
شور قیامت از تو مرا در دماغ ریخت

آمد صبا ز جلوه گهت آستین فشان
تب لرزه بتازه نهالان باغ ریخت

عشق تو داد مغز سرم را بخرج داغ
این بود روغنی که مرا او در ایاغ ریخت

آسودگی ماست اسیران عشق را
بال و پر دلم بشکنج فراغ ریخت

این چه نوریست که از طور تجلی ست بلند
شمع جانهای مقدس همه پروانهٔ اوست

جز حدیث سر زلفش نکند یاد حزین
شب نشینان همه را گوش بر افسانهٔ اوست

از آن سرم بهوای تو مایل افتادست
که آرزوی تو چون شعله در دل افتادست

چو نور در بصر و روح در دلی و هنوز
میان ما و تو صد پرده حائل افتادست

شهید کوی محبت شوم که هر گامی
هزار خضر درو نیم بسمل افتادست

کسی که سجده به بیت الحرام عشق نکرد
ز قدر کعبهٔ دیدار غافل افتادست

ز یاد زلف تو صد آرزو بدل گرهست
گره بعشق چنین کار مشکل افتادست

حزین امید شفاعت ز کس بحشر مدار
که عذرها همه در گردن دل افتادست

روزیکه حجت از خلق خواهند در قیامت
روی تو حجت ماست ای قبله گاه حاجت

بر گرد خویش سالک پیوسته میکند سیر
گر نقطه بدایت سر بر زند نهایت

عاشق چو از خرابات بربست رخت هستی
اول قدم درین ره شد منزل اقامت

نتوان به تیغ دل را از مهر او بریدن
لا ینقطع المجنون من جرعة الملامت

در کوی او کشیدیم چون کوه پا بدامن
گر تیغ بارد اینجا ما و سر اطاعت

جور و جفا نه بینیم مهر و وفا ندانیم
غرقیم در محبت نه شکر و نی شکایت

در کوی نیکنامان سودای خاص و عامیم
زاهد بهل ملامت صوفی برو سلامت

کی میشود بدوران مه در محاق ماند
محروم کی گذارند از پرتو عنایت

تیغ برهنه باشد تن در کفن حزین را

همه جا سایهٔ آن سرو روان افتاده است

در کوی تو نقش قدمم حالتم اینست
برخاستنم نیست ز جا طاقتم اینست

با عشق تو زادم من و با درد تو بودم
با مهر تو در خاک روم ملتم اینست

از غیرت شوقست که چون رنگ پریده
خود نامه و خود نامه برم عادتم اینست

هم دل شنود پرده سرائیدن دل را
میگویم و خود می شنوم صحبتم اینست

پرورده زبس ذائقه را عشق بتلخی
شربت نهم و زهر کشم لذتم اینست

جائی که شود بستر راحت دم شمشیر
میدان بطپیدن ندهم فرصتم اینست

بیزارم ازان کفر که آموختنی شد
بت برهمنان را چه کند غیرتم اینست

صد پیرهن صبر قبا گشت و ز ناموس
دستی بگریبان نزدم حسرتم اینست

از انجمن کثرت خود نیست گزیری
گاهی اگر از خویش روم خلوتم اینست

شطرنجی ایامم و در ششدر گیتی
داغی ز حریفان نبرم خصلتم اینست

از شور شکرخندهٔ آن غنچهٔ خاموش
گردم لب زخمی نمکین عشرتم اینست

صحبت حزین از کشم سر بگریبان
از هر دو جهان زاویهٔ عزلتم اینست

می عشقست که عالم همه افسانهٔ اوست
خرد پیر جنون باقی دیوانهٔ اوست

همه جا جلوه گه لیلی صحرائی هست
هر کجا چشم غزالیست سیه خانهٔ اوست

از من بی سر و پا چشم مدارید شکیب
دل خراب نگه نرگس مستانهٔ اوست

یارب آن لعل شکرخا همه دم نوشش باد
خون ما بیگناهانی که به پیمانهٔ اوست

حیرت افزا صنمی کز دل ما برده قرار
کعبه هم سنگ نشان ره بتخانهٔ اوست

جائی که دهد پیر مغان جام صبوحی / عذر لیست ترا توبه که بدتر ز گناهست

در دامن عزلت بشکن پای طلب را / غربال صفت عرصهٔ گیتی همه جاهست

غم بار کشاید چو بسر وقت من آید / در ره گذرد هر که دلم قافله گاهست

تلخی کش پیمانه مرد افگن عمرم / هر مو بتن خستهٔ من مار سیاهست

چون شمع دل و دیده کدامست حزین را
چشم و دل عاشق همه اشک و همه آهست

عالم تمام از رخ جانانه روشن ست / از یک چراغ کعبه و بتخانه روشن ست

چون آفتاب نور می آفاق را گرفت / گر کور نیستی ره میخانه روشن ست

دارد رواق چشم ز خون دلم چراغ / تا باده هست دیدهٔ پیمانه روشن ست

امروز نیست بادهٔ دوشینه ات نهان / بر عالمی ز دیدن مستانه روشن ست

از شمع آفتاب مثال سخن حزین
کلک سیاه روز ترا خانه روشن ست

عهد پیرانه سری عشق جوان افتادست / جوش ایام بهارم بخزان افتادست

در فضائی که زند موج طلب حیرت ما / کعبه سرگشتهٔ ره از ریگ روان افتادست

بادائی دو جهان چین وصل آرد بکمند / پیچ و تابی که در ان موی میان افتادست

از سر کوی تو بود در ره بیرون شدنم / بسکه بر روی هم اینجا دل و جان افتادست

نگه شوخ تو در خار و خس هستی ما / گرم تر از نفس سوختگان افتادست

عشق میگویم و چون شمع لبم میسوزد / راز پنهان من امشب بزبان افتادست

مد احسان بسا قامت یارست حزین

از فیض خط و خال تو ای نازنین غزال
کلکم یکی ز مشک فروشان تمامست

هرگز مبند دل بفریب جهان حزین
دنیای سفله دشمن مردان تمامست

ساقی از ورع کیشان طرب از خموشا نیست
بیصفاتر از مسجد بزم درد نوشا نیست

چاک پیرهن بکشا قبلهٔ نیاز من
کعبه در سر کویت از پلاس پوشا نیست

چین جبهه واکردی عیش عاشقان خوش باد
خنده از لبت گل کرد عید باده نوشا نیست

چنگ عاشقان سازست زخمه عبث تا کی
بس کن این خراشیدن سینه‌ام خروشا نیست

پیر خانقاهی من مست و پای کوبانی
سر بده قدح بستان کوی میفروشا نیست

مطرب نفس مشکین پرده پست تر بردار
مفتی صلاح آئین از دراز گوشا نیست

خرقه دوش را بارست رهن باده کن زاهد
غنچه در گلستانها از سبو بدوشا نیست

منزلت درین کشور فرع لاف بیمعنی ست
آدم از بها افتاد مفت خودفروشا نیست

جوش می خروش نی گر مکررت باشد
نالهٔ حزین بشنو دل خوش سروشا نیست

حیرانی من محرم آن روی چو ماهست
این دیده چراغیست که بی دود نگاهست

رونق ده حسنست فراوانی عاشق
آرایش رخسارهٔ شه گرد سپاهست

دل خانه تهی کرده ز خود تا تو درآئی
چون حلقه در دیدهٔ ما چشم براهست

شاید که اثر شانه زند زلف اجابت
تا پارهٔ دل در شکن طرهٔ آهست

تهمت باجل بسته عبث مفتی ملت
بر محضر جانبازی ما عشق گواهست

صیاد مرا دیدهٔ من حلقه دهست
مژگان تماشا نگهان مهر گیاهست

تلقین لب لعل جان پرور ساقیست ... گر زنگ کدو هست وگر شرب مدامست

تا ز آتش می چهرهٔ زاهد نشود سرخ ... با او نتوان یک از دلی گفت که خامست

یک گام بفرق تن خاکی نه و برخیز ... از کوی تو تا کعبهٔ مقصود دو گامست

هر پاره سنگی بنظر طور تجلیست ... ای بی بصران کعبه و بتخانه کدامست

شد مشک فشان عود کباب دل ریشم ... با باد صبا بوی خط غالیه فامست

موقوف بیک جلوهٔ آن عارض زیباست ... رنگ رخ من پرتو مهر لب بامست

با جلوهٔ او در چه حسابست وجودم ... چون صبح دم شمع سحرگاه تمامست

نامم به بدی در همه آفاق علم باد ... رسوا شدهٔ عشق ترا ننگ ز نامست

دام خط هندوی ترا مهر اسیرست ... شمع قد دلجوی ترا ماه غلامست

یک جلوه ات از هر دو جهان گرد برآورد ... سرها همه خاک قدمت اینچه خرامست

جانرا نبود غیر قبول تو کمالی ... قربان شدهٔ تیغ ترا کار تمامست

خاصان تو از راحت کونین خلاصند ... آسودگی عشق نصیب دل عامست

در باغ حزین کس نکند فهم صفیرت ... این زمزمه آن مرغ شناسد که بدامست

ما را تن ضعیف بزندان عالمست ... این هم که زنده ایم ز بستان عالمست

از شورش جهان سر زلف حواس من ... آشفته تر ز حال پریشان عالمست

کامش بغیر دانهٔ دل آشنا نشد ... مور قناعتم که سلیمان عالمست

ناموس روزگار بگردن گرفته است ... سلطان غیرتم که نگهبان عالمست

سودای عشق از سر ما کم نمی شود ... زنجیر زلف سلسله جنبان عالمست

اینقدر رها وستدگاه سینه را آشوب نیست
ابری از دریای دل ما همکشان برخاستست

بسکه خون از کاوش مژگان بدل دارم حزین
سبزه از خاکم چو شاخ ارغوان برخاستست

برخاست دل ز سینه و پیکان فرونشست
تا پر خدنگ ناز تو در جان فرونشست

بود از نوای من همه جا شعله‌ها بلند
خامش نشستم آتش سوزان فرونشست

اشکم کمر بکینهٔ افلاک بسته بود
مژگان ز گریه بستم و طوفان فرونشست

برخاست موج شکوه ولی دل ز تاب رشک
دم درکشید و شورش عمان فرونشست

افسرده شد جهان چو حزین از میانه رفت
مجنون گذشت و شور بیابان فرونشست

هر زهر که چشمت به ایاغ دل ما ریخت
الماس شد از دیده و داغ دل ما ریخت

زلفت بهمدگاری آن لب نمکی چند
با مشک بهم کرد و بداغ دل ما ریخت

جز در خم زلف تو کجا بود که امشب
خون از مژهٔ غم بسراغ دل ما ریخت

نخلی شد و بارش همه پیکان بلا گشت
هر تخم که ناز تو بباغ دل ما ریخت

دم سردی ایام چها کرد بجانم
زین باد شب خون بچراغ دل ما ریخت

این شعله حزین گر دو جهان دود برآورد
سودای که یارب بدماغ دل ما ریخت

در مجلس ما خون لست اینکه بجام است
هر قطره که از دل نتراود دیده حرام است

یک نقش مراد است که دل باخته اوست
ای کج نظران غیر درین عرصه کدام است

پیش دل سرگشتهٔ گرداب محبت
عالم همه گر کام نهنگ است بکام است

زین عاشق دیوانه دلت داشت غباری | از سینه صحرای تو آهی شده برخاست

خون تو حزین تا بره عشق نخواهد
هر لاله ز خاک تو گواهی شده برخاست

از کدامین چمن این سرو خرامان برخاست | کز پیش عمر ابد برزده دامان برخاست

تا دگر خیز من امید که خود کام شود | آتشین جلوه من باز بجولان برخاست

فتنهٔ روز جزا در قدم جلوه اوست | با قیامت قد او بسته و گریبان برخاست

حرفی از لعل لب او بکنایت گفتم | خضر لب تشنه ز سرچشمهٔ حیوان برخاست

اینقدر آگهی از حسن جهانسوز من است | کآتشی ز انجمن جلوه پرستان برخاست

چون برد شمع سر خود بسلامت بیرون | صبح از بزم تو با زخم نمایان برخاست

چه قدر حوصله سازست دل آشفته | شبنم از کوی تو با دیده حیران برخاست

ای خبر عمر تو کم در غم دنیا منشین | آنچنان وقت تو خوش بوی بهاران برخاست

این غزل گوش زد والهٔ داناد کن | آنکه از مهد مسیحای سخندان برخاست

بصریر قلم پرده گشای تو حزین
شوری از حلقه مرغان خوش الحان برخاست

شور محشر از دل پیر و جوان برخاستست | تیغ بیداد که یارب از میان برخاستست

دست و پا گم کرده میجوشد صف لبها بهم | سرگران پنداری آن آرام جان برخاستست

چون کبوترخانه برهم خورده بزم اختران | ناله عجزی بقصد آسمان برخاستست

شب که از مستی کشودی چاک پیراهن بناز | صبح محشر گفتی از خواب گران برخاستست

جلوه گر دارد که یارب دست و تیغ ناز را | دل ز دام سینه مرغ از آشیان برخاستست

رخسار ترا تازگی از چشم تر کیست — این خرمی از فیض بهار نظر کیست

حاشا چه کند ترک نگاه تو ز قتلم — این دشنه آلوده بخون در کمر کیست

لب می گزم از مائدهٔ درد خدا را — زهر اینهمه شیرین بامید شکر کیست

خون گرمیش آتش زده در جیب مشامم — در شغل جنون بوی کباب جگر کیست

نور افق تیره بختم شده داغی — این اختر فرخنده چراغ سحر کیست

خاکستر طور است بیابانی رشکش — در دامن بال و پر پروانه سر کیست

حسرت شکند در رگ ما گرسنه چشمان — بر سفرهٔ غم خون جگر ما حضر کیست

در عمر بده با مهر نبود خوی غیورم — با سوخته ام است و گریبان شرر کیست

من هوش ندارم که بلب گوش بدارم — با زمزمهٔ قاصد آهم خبر کیست

پیچیده بآغوش سحر طرهٔ آهم — این زلف پریشان شدهٔ دوش و بر کیست

ای بیخبر از جلوهٔ این برق سواران — گرد نفس گرم من از رهگذر کیست

رسوائی ما رفته بداماان قیامت — این چاک باندازهٔ جیب جگر کیست

جز سوخته پروانه شمعت که حزین است — صد دام و قفس در شکن بال و پر کیست

باید همه تن حرف نگاهی شد و برخاست — چون شمع سراپا همه آهی شد و برخاست

از شوق تو بس چشم براه تو نشستم — تار مژه ام مد نگاهی شد و برخاست

هر دانه اشکی که براه تو فشاندم — از فیض وفا مهر گیاهی شد و برخاست

دل چون بتمنای تو آسوده نشیند — کوه از غم عشقت پر کاهی شد و برخاست

شب های جدائی بهواداری چشم — هر دم نگه ابر سیاهی شد و برخاست

حرف غم عشق از لب خندان که جسته است
این شور قیامت ز نمکدان که جسته است

از قلب سپاه دو جهان صاف گذر کرد
این ناوک شوخ از صف مژگان که جسته است

زد در گل و خار این شرر شوخ ندانم
ز آتشکدهٔ سینهٔ سوزان که جسته است

نگذاشت بجا دامن پاکی که نزد چاک
این یوسف بیباک ز زندان که جسته است

از هم گسلد سلسلهٔ عقل و جنون را
دیوانه ام از زلف پریشان که جسته است

گاهی دل خون گشته و گه دانهٔ اشک است
این قطره ندانم ز رگ جان که جسته است

میگردد و از گردش خویشش خبری نیست
گوی فلک از صولت چوگان که جسته است

نشمرده کند در گره غنچه بهارش
این مشت زر از لطمهٔ احسان که جسته است

از چشم غزالان حرم دود برآورد
این برق بلا از آهن پیکان که جسته است

سر تا بقدم شعلهٔ آهیست حزینت
یارب ز نهاد دل سوزان که جسته است

از شرم زبانم بگلستان تو بسته است
صد نکته بیک خندهٔ پنهان تو بسته است

حاصل نکند طوطی مست از شکرستان
طرفیکه خط از پستهٔ خندان تو بسته است

ما در چه شماریم که گردون سبک سیر
خود را بصف آبله پایان تو بسته است

بشگاف دلم را که لبالب شده از خون
این عقده بیک جنبش مژگان تو بسته است

جمعیت عالم همه آشفته نسازی
دلها بسر زلف پریشان تو بسته است

جز کیش تو از ملت دیگر خبرم نیست
ایمان من ای عشق بایمان تو بسته است

از لوح دلش محو نگردد چو سویدا
نقشی که حزین از خط ریحان تو بسته است

چه عجب گر رود از نالهٔ من کوه زجا | بر لبم زمزمهٔ عشق ز بور دگر ست

نمک عشق بداغ تو حلالست حزین
که نمکدان سخن راز تو شور دگر ست

مستان شب غم رفت و سحرگاه صبوحیست | پیمانه بیارید که هنگام صبوحست
پیمانه مگو چشمهٔ جان پرور خضر ست | در بحر پر آشوب جهان کشتی نوحست
ما مفتی عشقیم بکش باده حلالست | ما ناصح او ئیم اگر تو به نصوحست
افسرده دلان های دماغی برسانید | تا بلبله هم نغمهٔ مرغان صبوحست

از کلک حزین زمزمهٔ عشق بیاموز
مطرب بزن این پرده که رامشگر روحست

زانرو که زد به بلبل پرشور پشت دست | تا حشر میگزد گل مغرور پشت دست
چشم تو در بهشت ز مژگان پر غرور | مستانه میزند بصف حور پشت دست
طالع نگر که نیست بدست انگاه من | مستانه دیدنی ز تو مستور پشت دست
از فیض فقر میزند امروز همتیست | کشکول ما بکاسهٔ فغفور پشت دست
موسی کشد خجل ید بیضا در آستین | بیند ز شمع من اگر از دور پشت دست
در کوی عشق پا با دب بر زمین گذار | این بیشه شیر میخورد از مور پشت دست
یارب بکیش کیست بت ما که میزند | بر دست پشت پا و به مخمور پشت دست
دیشب بزور جام ادب سوز عاشقی | زد مستیم بساغر منصور پشت دست

از پایداری مژهٔ خونفشان حزین
زد قطره ام بقلزم پرشور پشت دست

سر بسر شکر و شکایت همه از یاد تو بود
نه لب زخمی و نه چاک گریبانی هست

رانده است از همه در غیرت عشقت زاهد
ورنه در دیر و حرم دشمن ایمانی هست

منم آن موسی سرگرم که در طور وجود
هر طرف می‌نگرم آتش سوزانی هست

کشور حسن ترا باغ و بهار عجبی ست
هر طرف مستی و هر گوشه غزلخوانی هست

از در لطف در آ چین جبین را بگشا
ذوق خاطر بشکر خنده پنهانی هست

دام اگر مرغ چمن با گل فارغبالیست
بهر جمعیت با زلف پریشانی هست

اینقدر رها نبود بانگ جرس سینه خراش
پی این قافله گویا دل نالانی هست

آستین پرده ور از دیده خونبار منست
تا مرا در رگ جان کاوش مژگانی هست

بوی دل از نفس گرم تو پیداست حزین
میتوان یافت ترا آتش پنهانی هست

گل خزان زده ام زندگی ملالم نیست
شکسته رنگی من ترجمان حالم نیست

اگر بکعبه و گر دیر میگذارم گوش
حدیث حسن تو و عشق بی زوالم نیست

بود که در رمضان هر دمی دو عید کنم
خیال گوشه ابروی او هلالم نیست

بچشم دام تو ای عشق ناتوان مرغم
اگرچه بیضه گردون بزیر بالم نیست

حزین نمیرود از مجلسم سخن بیرون
که روی صحبت من با زبان لالم نیست

گرچه پیمانه می مشرق نور دگرست
باده را در گل رخسار ظهور دگرست

دل مشتاق و زبان ارنی گوی کجاست
ورنه هر سنگ درین بادیه طور دگرست

هر کرا کشور دل ملک سلیمانی شد
در نظر هر دو جهان دیده مور دگرست

شکست جلوه‌گاه دو عالم آب چشم / آرام شهر و شور بیابان بجا نساخت

عیسی نشسته است به بالین من خجل / آب و هوای کشور امکان بجان نساخت

ساکن در آن قناعت نباشد حزین / در هجر و وصل این دل نالان بجا نساخت

لب از خون تر کنم گر ساغری نیست / خوشم با ناله گر رامشگری نیست

چه پیشه کافتاده‌ام دور از بر تو / طپیدن هست اگر بال و پری نیست

محیط موج خیز کبریا را / بغیر از دل گرامی گوهری نیست

اگر پروانهٔ شمعم وگر گل / تویی مقصود جانم دیگری نیست

بگویت از صف آتش سجایان / اثر پیدا کف خاکستری نیست

اگر داری ترحم بر اسیران / بدست دل ز من جا خبر تری نیست

قدم بگذار بی‌پروا بخاکم / کف خاکسترم بی اخگری نیست

بنای دین و دل شد دیر بنیاد / سپاه غمزه غارتگری نیست

سلامت طعنه بر اسلام دارد / بخونریزی نگاه کافری نیست

دل افسرده‌ام در سینه خون شد / غم آشامان چه سازم دلبری نیست

بخوبان جهان ورزیده‌ام عشق / وفا آموز عاشق پروری نیست

حزین از کعبهٔ اسلام بازای / حرمگاه صنم را آزری نیست

تا دل از خود برود حال پریشانی هست / ذوق وصلی بکمال غم هجرانی هست

چون سر از پیرهن عشق برآرد عاشق / نه رقیبی نه مصری نه کنعانی هست

داغ دل خسته را بمرهم — آن طرهٔ مشکبار نگذاشت

بر دوش و برم ردای تقوی — آن نرگس میگسار نگذاشت

بر لوح دلم ز غیر نقشی — یاد تو بیادگار نگذاشت

بیداد تغافلت مرا کشت — با خنجر غمزه کار نگذاشت

جان نذر وصال کرده بودیم — هجران ستیزه کار نگذاشت

سر بر قدمت نهاده بودیم — افسوس که روزگار نگذاشت

دوش کس که بود که چون دل ما — درد تو بزیر بار نگذاشت

یادت دل و دیدهٔ حزین را
شرمندهٔ انتظار نگذاشت

صد جان بحسرت سوختی آهی ز جائی برنخاست — از دل شکستن‌های ما هرگز صدائی برنخاست

نخلت که از اشک و آه من نشو و نما آموخته — مانند این شمشاد بی آب و هوائی برنخاست

در گلشنت باد صبا کی میکند یادی ز ما — دیریست کز راه وفا آواز پائی برنخاست

از آمد و رفت نفس آگه نمیگردد کسی — زین کاروان بیخبر بانگ درائی برنخاست

تمکینم از حرف سبک لنگر نمی‌بازد حزین
کوهم ولی زآواز کس از من صدائی برنخاست

دور از در تو روضهٔ رضوان بما نساخت — بوی گل و نسیم گلستان بما نساخت

پروانه را در آتش سوزان چه زندگیست — وصل تو چون مصیبت هجران بما نساخت

در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست — صبح وطن چو شام غریبان بما نساخت

یکدم شگفتگی به پریشانیم فزود — چون گل درین چمن لب خندان بما نساخت

روی سخن اینجا بحریفی ست که فهمد — باهر که نگه عربده داشت بما داشت

عشق تو رسیدست بفریاد وگرنه — این حوصله را صبر تنگ ظرف کجا داشت

هرگز نبود جز بهدف دیدهٔ ناوک — با آنکه نگهت هر ستمی داشت بجا داشت

یک بوالعجبی دیده ام جای شگفت است — تلخ آبه این چرخ سیه کاسه گدا داشت

تا آمده زایام نخورد دست فریبی — دل تجربه داشت ندانم ز کجا داشت

از کوی غمم آواز حزینی که شنیدی — نالیدن دل بود ندانم چه بلا داشت

کار دل و خراشش بهم عشق وا گذاشت — این عقده را بناخن مشکل کشا گذاشت

پنداشت چون سپند که میدان آتش است — هر جا بسینه شعلهٔ داغ تو پا گذاشت

صرف لب تو کرد قضا صاف رنگ و بو — دردی که ماند در قدح غنچه وا گذاشت

در زیر سنگ سبزه سبکتر ازوست — هر کس بدوش منت نشو و نما گذاشت

گام نخست وحشت مجنون بکبر در رفت — راهی که سوز عشق مرا پیش پا گذاشت

ناید برون چو فاخته از طوق بندگی — زلفت ز حلقه که بگوش صبا گذاشت

نبود حزین کم از رگ ابر گهر نثار — هر خامه که مصرع رنگین بجا گذاشت

تیغت به سرم خمار نگذاشت — حسرت بدل فگار نگذاشت

ابر مژه در گهر نثاری — ما را ز تو شرمسار نگذاشت

شادیم که گریه های مستی — بر خاطر ما غبار نگذاشت

آن سبزهٔ خط و آن بناگوش — ناموس گل و بهار نگذاشت

حدیث آن لب نوشین در انجمن کردم ‌ ‌ مگس کمند هوس از وصال قند گسست

کدام صبح نفس گرم ناله پرداز است ‌ ‌ که رشته نفس شمع مستمند گسست

ز قصر رفعت دل دست کوتهست حزین

کمند همت ازین کنگر بلند گسست

در راه محبت سر اگر شد قدمی هست ‌ ‌ گر چشم وفا نیست امید ستمی هست

با من نتواند غم ایام بر آید ‌ ‌ اندوه تو صحرای دلم را حشمی هست

میخواست رقیب از سخنم رنجه کنی دل ‌ ‌ دیوانه گمان داشت به مجنون قلمی هست

شد روشنم از گوشه غم سر دو عالم ‌ ‌ آیینه زانوست اگر جام جمی هست

از یار حزین دل و دین داده چه پرسی

پیداست که هر بتکده را صنمی هست

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست ‌ ‌ غریب کشور خویشیم روزگاری هست

ز شوخ چشمی طناز طفل بدخویی ‌ ‌ بدامن مژه ام اشک بیقراری هست

شکسته خار کهن آشیان گلزارم ‌ ‌ همین شنیده ام از بلبلان بهاری هست

ز بار دست تو منت نمیکشم ساقی ‌ ‌ تو گر قدح ندهی چشم میگساری هست

شب وصال شکایت ز بخت داشت حزین

خبر نداشت دلم درد انتظاری هست

در طینتم از بسکه رگ و ریشه وفا داشت ‌ ‌ خاکم چه بهاران چه دی مهر گیا داشت

در مرگ من آن زلف چرا موی نژولد ‌ ‌ یک دلشده از سلسله اهل وفا داشت

غیر از دل ما کز سر کونین گذشته است ‌ ‌ هر ره رو که دیدیم سر کوی دوا داشت

در راه غمت هست بکف جان گرانی — گر هست لب سودای تو بازار محبت

تاریکتر از شب بود از هجر تو روزم — ای روشنی دیدهٔ بیدار محبت

کفرم بود آرایش رخسارهٔ ایمان — بشکست دل از زلف تو زنار محبت

دریاب دلم را بته جرعه نگاهی — ای ساقی پیمانهٔ سرشار محبت

در وادی آسوده گیم وانگذاری — رحمی بمن ای قافله سالار محبت

از سر نرود شمع صفت افسر داغم — بر سر زده ام لالهٔ گلزار محبت

تا سر نشود خاک سر کوی تو ما را — آسان نشود عقدهٔ دشوار محبت

افغان اسیران نبرد راه بجائی — این نغمه تراود ز رگ تار محبت

شیرازهٔ اوراق دو عالم بود از عشق — پشت دو جهانست بدیوار محبت

نگرفت حزین کس بجوی این دولت ما را
ای مایه کساد سر بازار محبت

بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت — این ره بزم آن یکی راه گلستان گرفت

تیره شبستان دهر جای نشستن نبود — دامن جان مرا صحبت جانان گرفت

جور جهان میشود قسمت خونین دلان — خار مکافات برق ز آبله پایان گرفت

خونی صد خانه هست اشک جهانگرد من — شکر که این سیل خون راه بیابان گرفت

آن دل نامهربان سوخت بمرگ حزین
ماتم پروانه را شمع بسامان گرفت

ز زلف گر دل دیوانهٔ عشق بند گسست — گرانی غم من جاذبه را کمند گسست

در آتش تو برآمد نهیب نالهٔ من — رگ فغان بدل نازک سپند گسست

آب گهر ز شورش طوفان خبر نداشت

در پی دل شدگان جلوهٔ طنازی هست / با خرابی زدگان خانه براندازی هست

گرچه ما سبزهٔ خوابیدهٔ این گلزاریم / سر ما در قدم سرو سرافرازی هست

هرگز از خویش نگردیم سخن ساز چو نی / لب خاموشی ما گوش برآوازی هست

چیده از دام و قفس طرفه بساطی هر سو / عشق نبداشته مارا پر پروازی هست

گر بنازم بغمش لنگر تمکین چه کنم / در گریبان خسی برق سبکتازی هست

در و دیوار جهان گوش برآواز دل اند / مگشا پردهٔ این راز که غمازی هست

از طلسم تن خاکی رخ امید متاب / که درین مشت غبار آئینه پردازی هست

می تراود ز لبم زمزمه نجوا است حزین
میتوان یافت درین پرده سخن سازی هست

ای تازه بدیدار تو ایمان خرابات / رخساره و خط گل و ریحان خرابات

از زمزمه معذورم اگر مست و خرابم / دل میرود از دست بدستان خرابات

شمع و گل و می بر سر هم ریخته هر سو / جائی نتوان یافت بسامان خرابات

دود دل با سنبل و ریحان معطر است / زخم جگر با گل خندان خرابات

در بهمن و دی آفت تاراج خزان نیست / عمری گذراندم بگلستان خرابات

مینای هش شب عوض شمع گذارند / از توبه مزاریست بمیدان خرابات

داریم حزین این غزل از عارف رومی
او کافر خویشست و مسلمان خرابات

ای یوسف مصر از تو گرفتار محبت / عیسی به تمنای تو بیمار محبت

جوش داغست بگلگشت تماشا بخرام | لاله زار دل ما دامن صحرای خوشیست
بخت مردان جهان خفته وخیران مستند | چشم عبرت بگشائید که دنیای خوشیست

هر قدم زابله اش باغ و بهاریست حزین
دل دیوانه من بادیه پیمای خوشیست

خورشید و ماه آئینه حسن یار نیست | عینک حجاب گرد داگر دیده تار نیست
وقتی که شوق آبله پا قطره می زند | یک خار زیر منت ابر بهار نیست
آسوده است خاطر اگر درد بی دواست | طوفان غم خوشست اگر غمگسار نیست
موسی صفت ز آتش غیرت نمیروم | در سایه نهالی اگر شعله بار نیست
مانع نمیشود کف بی مایه سیل را | دامن حریف گریه بی اختیار نیست
ناصح ز ناله منع دلم چون جرس مکن | آسوده خاطرست که دمی بیقرار نیست

مست تغافلی به حزین نیازمند
هرگز ترا غم دل امیدوار نیست

از شور ناله ام دل جانان خبر نداشت | آن شاخ گل ز مرغ خوش الحان خبر نداشت
بیهوده سینه بر در و بام قفس زدیم | صیاد ما ز حال اسیران خبر نداشت
بر لب گذشت گرچه بمستی حدیث زهد | اما دل ز توبه پشیمان خبر نداشت
آئینه وار اگر نه طپیدم غریب نیست | از جلوهٔ تو دیدهٔ حیران خبر نداشت
شوریده را بزیر قدم خار و گل یکیست | سیل از بلند و پست بیابان خبر نداشت
هرگز نمیگرفت کسی را حریف خویش | صبر من از تغافل جانان خبر نداشت

در موج خیز فتنه حزین آرمیده ام

گر عشق نداری نعش نقد دو عالم — در مصر وفا یوسف ما ما که بها داشت

تا سوخت مرا یار شد افسرده نشاطش — آتشکدهٔ شمع ز هر دانه صفا داشت

میرفت چو شمعش ز گریبان بسر آتش — تیزرت نگر امشب سفر جوبی ما داشت

از خانهٔ زنجیر نمی خاست صدائی
این سلسله را شور حزین تو بپا داشت

دل در حریم وصل تو پارا نگه نداشت — داغم ازین سپند که جا را نگه نداشت

روشن نشد چراغ دل و دیده اش چو شمع — هر سر که زیر تیغ تو پا را نگه نداشت

پنهان نگشت درد دل صد چاک راز عشق — این خانهٔ شکسته هوا را نگه نداشت

دریوزهٔ نگاهی ازان شاه داشتم — بگذشت سرگران و گدا را نگه نداشت

لب تشنه تر ز غیرت عشقم نخون اشک — در دیده خاک آن کف پا را نگه نداشت

فرسود از اشتیاق سگت استخوان من — افسوس از و که حق وفا را نگه نداشت

کلکت نشد خموش حزین در بهار وی
این عندلیب مست نوا را نگه نداشت

گر ترا روی همین خوش ادای خوشیست — خانه در گوشهٔ دل کن عجب جای خوشیست

ای که بیماری آسودگیت سنگین ست — درد عشقی بکف آور که مسیحای خوشیست

جان به بیعانه پیغام جفا میخواهد — یار را با من دلباخته سودای خوشیست

با دل ابنای زمان دست و گریبان شده اند — شور دیوانه و اطفال تماشای خوشیست

بگیرد از لطف بابین غمکده هست آنه درآ — که دل و دیده ما ساغر و مینای خوشیست

دل نخونناب جگر شرح غمت کرده رقم — نامه ناخوانده مکن پاره که انشای خوشیست

آبی به تخم سوخته داغ میدهد	صحرای سینه دامن محشر کند شراب

دارد حزین مست ندانم چها بسر
کامشب بکاسهٔ سر قیصر کند شراب

عاشق مهجور وصل دلستان بیند بخواب	دیدهٔ محتاج گنج شایگان بیند بخواب
بعد ازین چشمم مگر آن سرو روان بیند بخواب	دیدهٔ عاشق مگر بخت جوان بیند بخواب
دل کجا و طرهٔ نازک نهالان از کجا	مرغ بی بال و پر ما آشیان بیند بخواب
مرگ عاشق گفتم او را مهربان سازد نشد	تمری ما سرو او را سرگران بیند بخواب
دولت بیدار را در دیده ریزم خاک خشک	گر جبینم سجدهٔ آن آستان بیند بخواب
مرگ هر کس در حقیقت نقش حال زندگیست	هرچه کس بیند به بیداری همان بیند بخواب
صبح محشر سرگران برخیزد از خاک لحد	گر شبی زاهد خرابات مغان بیند بخواب

وصل از کف رفته را دیگر کجا یابی حزین
در خزان بلبل بهار بیخزان بیند بخواب

خوش آنکه دلم در شکن زلف تو جا داشت	بخت سیهم خاصیت بال هما داشت
از رنگ تو صحرا ورق لاله بخون شست	وز بوی تو گل خرقهٔ صد پاره قبا داشت
جز گوهر مهر تو درین هفت صدف نیست	مهر از خم ابروی تو انگشت نما داشت
در جیب چمن سنبل و در دشت ختن مشک	در هر طرفی زلف تو صد غالیه سا داشت
سحر از نگه از غمزه فسون عشوه ز نیرنگ	چشم تو چه گویم که در پرده چها داشت
خجلت نگهم سوخت که بی پرده در آمد	حسنی که نقابش دو جهان روی نما داشت
هر بخت سیه طرهٔ آهم همه سنبل	دل بسکه هوای سر آن زلف دوتا داشت

ای تیغ تغافل ز حزین شرم مبادت
آراسته خونش هر میدان وفا را

نمی بندد دنی از لقمهٔ هرگز دهانی را
نهد بر کار در دیوار آهن قرص نانی را

بدست خلق عالم کاسهٔ دریوزه می بینم
گدا چون پادشه گردد گدا سازد جهانی را

برون از چنگ شان از زندگی چیزی نمی آید
مگر از گور ایشان سگ برد مشت استخوانی را

کنند از شیرهٔ جان باده در جام قوی دستان
ولی چون آب مینوشند خون خسته جانی را

حزین از دست و بازوی تو عاجز گشته از پیری
بفرق سفلگان مردانه زن تیغ زبانی را

دیده شو آن رخ خورشید لقا را دریاب
یکجهت باش ز دل زلف دوتا را دریاب

خاکدانیست جهان کز اثر فیض تهیست
اشک و آهی بمیان آب و هوا را دریاب

ای که دل بستهٔ نیرنگ بهاران داری
تا نرفتست ز کف رنگ حنا را دریاب

دیده با واله نظارهٔ مژگان خوش نیست
آن سنان شرهٔ حلقه ربا را دریاب

چین پیشانی آن شهره جبین را بنگر
موجهٔ رحمت دریای لقا را دریاب

می شنیدم که سر بیسر و پایان داری
اول ای دوست من بیسر و پا را دریاب

طاق ابروی تو قبلهٔ دل ساز حزین
فیض پیشانی محراب دعا را دریاب

سنگ و سفال میکده گوهر کند شراب
رنگ شکسته را گل احمر کند شراب

جانم ز جام ساقی گلچهره مست بود
زان بیشتر که لاله بساغر کند شراب

صوفی پیاله گیر که دل از جهان گرفت
تا آشنا بعالم دیگر کند شراب

بر رویان گل فیضم از آتش دل | خلیل اللهی ده بت آزرم را

حزین از دلم دود شوقی برآور
بود عود بوی وفا مجمرم را

بگردون تا بکی گیرد خزان خون بهارم را | بهار اشک رنگین کرد گلریزان کنارم را
ندارد مستی من حاجت پیمانه پیمائی | لب میگون ساقی میخورد خون خمارم را
درین موسم که هر خاری بهاری در بغل دارد | نیفشاندی گلی در جیب حسرت خار خارم را
چو شمع کشته از هجرش بغا زبس کفن داغم | نسیم کوی او روشن کند شمع مزارم را

بنومیدی حزین از کوی او بار سفر بستم
خدا صبری کند روزی دل امیدوارم را

بتو سبیل کرده ام خون دل شهید را | بر سر جام جم زنم خاطر نا امید را
باد خزان نمیدهد فرصت آنکه بلبلی | گوش زد گلی کند زمزمهٔ کشید را
ناخن چاره گر کجا عقدهٔ عشق وا کند | قفل مهر دلی که زد میشکند کلید را
کوه گران زندگی پشت مرا شکسته است | کاش نوای ارجعی باز دهد نوید را

آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین
دود دلیل میشود آتش ناپدید را

با غمزه بکش بستهٔ پیمان وفا را | در شرع دیت نیست شهیدان وفا را
با خوی تو ای عهدشکن جرات آن کو | تا شرح دهم حال پریشان وفا را
بیداد چنان کن که دل درد کش من | از غم نکند چاک گریبان وفا را
بگذار کنم با دو جهان صبر و تحمل | یغما شدهٔ جور تو سامان وفا را

بود هر گوشه بر پا محشر داغ نمکسودی
به بین در سینهٔ من شور صحرای قیامت را

فلک را فارغ از تدبیر کار رزق خود کردم
گزیدم شمع سان از بسکه انگشت ندامت را

بعادت آنکه در هر لمحه مژگان میزنی برهم
کف افسوس باشد چشم خواب آلود غفلت را

حزین گر میکنی پرهیز از رقیبان جان نثارش کن
مکن چون غافلان از کف رها دامان فرصت را

ز بیگانه پرداخت بوم و برم را
سواری که بر قالب زد لشکرم را

بهشتی که می پرورد سوز عشقم
نگیرد ناخن شیشه خار از سرم را

زمین بسکه می بیند از صدمهٔ نیلی
بگردون غلط میکند پیکرم را

به برجستم صیادی افتاد کارم
شکنج قفس ریخت بال و پرم را

بمن نیمه بازیدهٔ آن آتشین خو
ببر میکند شمع خاکسترم را

چو موجم بهر سو زند شور مستی
کشیدند در بحر خم لنگرم را

ز زیرش چه پروا سر دل سلامت
بدریا رسد طعنهٔ چشم ترم را

ز پامال هجر جفا پیشه شادم
که خاک رهش میکند پیکرم را

چنان محو بالین خارای فقرم
که بال هما آزره باشد سرم را

ز گرداب نگرفته غواص گردون
بگرد یتیمی دهد گوهرم را

خلد خار خار خطش در ضمیرم
صبا گر ز سنبل کند بسترم را

دلم دور خط گفتم آسوده گردد
بهم زد خط کافرش کشورم را

مرا کرده گلخن نشین شعلهٔ خوئی
بسنجاب نازست خاکسترم را

هلاک توام ای عشق بیگانگی چیست
بمهر آشنا ساز جان پرورم را

دمی گر آستین از دیدهٔ پرشور بردارم
ز اشکم کشتی افلاک باز د لنگر خود را

کتاب هفت ملت بود بر طاق فراموشی
من آن روزی که رهن باده کردم دفتر خود را

دل شوریده از سیر گلستان تنگتر گردد
خوش آن بلبل که ریزد در قفس بال و پر خود را

دل از گرد کدورت صاف کن با صیقل آهی
که این آئینه دارد در بغل روشنگر خود را

حزین افتاده ام از عشق در صحرای خونخواری
که با چنگال شیر تست میخارم سر خود را

عشق کرده ایم پردهٔ پندار خویش را
بی پرده دیده ایم رخ یار خویش را

در بیعگاه عشق به نرخ هزار جان
ما میخریم ناز خریدار خویش را

مرهم چه احتیاج که عاشق ز سوز عشق
خوابانده در نمک دل افگار خویش را

از نقش پا نخاک رهت ما فتادگان
افزوده ایم پستی دیوار خویش را

آن بلبلم که میگذرانم بزیر بال
ایام شادمانی گلزار خویش را

از شمعم ای صبا دم افسرده دور دار
بگذار تا تمام کنم کار خویش را

از برگ و بار عاریت ای نخل باد دست
سنگین مساز دوش سبکبار خویش را

ای جذبه همتی که درین دشت پر فریب
گم کرده ایم قافله سالار خویش را

در کام زاغ طعمهٔ طوطی مکن حزین
نشناس قدر کلک شکربار خویش را

نمی گوید کسی امروز چرخ بی مروت را
که تا کی میخوری چون آب خون اهل غیرت را

تطاول پیشهٔ زلفت تغافل شیوه چشمش
بدیوان که بگشائیم طومار شکایت را

صف برگشته مژگانی که من سرگشتهٔ اویم
چو مجنون برده از چشم غزالان خواب راحت را

حزین از عشق میگوییم بعقل بیخبر مزی
بزاهد میدهم مردآزما پیمانه خود را

از زلف تو داریم پریشانی خود را
وز آینهٔ روی تو حیرانی خود را

دیگر چو من امروز رنگین سخنی نیست
از لعل تو دارم گهرافشانی خود را

جاییکه اثر نیست فغان هرزه درایست
دل با که سراید غم پنهانی خود را

تنها نگدازیم من و شمع وگرنه
دارد همه کس فکر تن آسانی خود را

بزمی که حزین تو دران گرم سخن شد
ظاهر نه کند شمع زباندانی خود را

فگندم چاکها در جیب جان بیتابی خود را
کشیدم شانه زلف پریشان خوابی خود را

ز کشتن نیست باکم لیک میترسم که تیغ تو
کند ضائع ز خون گرم من سیرابی خود را

غم عشق تو شد سرمایهٔ عز و قبول من
باین اکسیر زر کردم دل سیمابی خود را

خورد از دست سیلی حل سیلی تا ادیب رخسارش
بمژگانم فروشد موج اگر شادابی خود را

حزین در سایهٔ گلشن بکف جام محبت باید
شگوفه کج نهد چون افسر دارایی خود را

ز خورشید قیامت گر کنم بالین سر خود را
فشار ز مستی من خشک دامان تر خود را

اگر آیینه تیغم برون از زنگ می آید
باین گردن فرازان نمیودم جوهر خود را

فروغ مشرقی ظلمت سرا روشن نمیگردد
که در خاکستر افلاک دارم اخگر خود را

زلال غیرت از سرچشمهٔ حیوان بود خوشتر
ز خون گرم خود سیراب کردم خنجر خود را

تن سختی کشم پهلوی راحت بر نمیدارد
شرار آسا اگر از سنگ سازم بستر خود را

بازوی عشق تا بدر از کلک گرمی نوا من
پنجه به پنجه کن سپهر زور می دوساله را

همچو جرس فگنده‌ام رخنه بچرخ سنگدل
بسکه بدرد میکشم سینه خراش ناله را

نیست بساغرم لبی تا که دچار می شود
بی لب او گزیده‌ام بسکه لب پیاله را

نامه سزد اگر شود ختم بخامهٔ حزین
کرده بنام خطّ او ختم سخن رساله را

نیست هوای بوستان کنج قفس خزیده را
لاله گلستان خود کنم سینهٔ داغ دیده را

قاصد اگر شنیده‌ٔ از لب یار وعده‌ٔ
رخصت بازگشت ده جان بلب رسیده را

چشم رقیب گفتمش محرم روی خود مکن
گرد لکار دیده‌ام مصلحت شنیده را

داغ جنون نمیکشد دست حمایت از سرم
خواجه بناز پرورد بندهٔ زر خریده را

خضر خجسته روی ما راه دیار یار گو
عمر سفر دراز شد رنگ رخ پریده را

پشت هلال شد دوتا از خم ابروان تو
قامت خم گواه بس بار ستم کشیده را

از دم مولوی حزین آذر من بهار شد
در نگه او کم نما گلشن نو رسیده را

چراغان کرده‌ام از داغ دل ویرانهٔ خود را
که چون پروانه در رقص آورم دیوانهٔ خود را

فروغ شمع من خاصیت بال هما دارد
مرصع پوش در محفل کند پروانهٔ خود را

ندارد حاصلی جز سوختن تخم امید من
سپند آسا در آتش می فشانم دانهٔ خود را

بجرم اینکه دامم از سبو چشم طمع دارد
شکستم چون گل اشک از نظر پیمانهٔ خود را

اساس شهر کو از اشک پر شورم خطر دارد
بهامون میفشانم گریهٔ مستانهٔ خود را

بر آن تند خو شرح غم دیرینه می سنجم
باتش می نمایم گرمی افسانهٔ خود را

دیگر لبش از شادی دل غنچه نگردد | جز زخم که خندید بروی جگر ما
دستی که بهم داد ترا بست نجستگی | زاهد چه زنی طعنه بدامان تر ما
ما چون ز خرابات جهان پاک برآییم | آلوده برون رفت ز جنت پدر ما
خوب آمدی ای شور نمکدان قیامت | مجبست ترا داغ پریشان نظر ما

خواهیم حزین آنقدر از خویش رمیدن
کاواره کسی جائی نرساند خبر ما

گل داغی ز عشق او بیاراید جهانی را | که یک خورشید بس باشد زمین آسمانی را
بامیدی که گاهی گستراند سایه بر خاکم | سخن چون دل ببار آورده ام سرو روانی را
خراب طاقتم در عاشقی کز اول طپیدنها | پیاپی میدهم جام تغافل سرگرانی را
جهانی را چو مجنون حسن لیلی کرده صحرائی | بیابان گرد دارد یوسف ما کاروانی را
بخاطر ره مده ساقی دم افسرده زاهد | چمن پیرا مکن ای شاخ گل باد خزانی را
تو کز ابر کف آبی تشنه کامان را نبخشائی | چرا چون باد دامن میزنی آتش بجانی را

حزین را نیست در دل فکر سامان پر و بالی
قفس پرورده کرد آخر غمت عرش آشیانی را

ای که بطره رهزنی دین هزار ساله را | بر گل تر فکنده ای دام دلم کلاله را
غنچه پیاله زد بخون تا ز می ارغوان شدی | داغ نهاده بر جگر لعل تو جام لاله را
پرده نشین شدست خط پیش فروغ روی تو | بوالعجب آنکه در میان ماه گرفته هاله را
ابر نقاب برفکن تا ز بهار عارضت | گل بکنار بشکفد آبلهای ژاله را
وقت بود که داغ تو حرز لسان من شود | سینه بدرد داده ام مهر کن این قباله را

خال لب او نداد کام دل سوخته — باکه نظر تا بود اختر مسعود را

بهر نثار رهش دیدهٔ مشتاق من — کرده مرصع نگار اشک دل اندود ما

قدر کلامم فزود از حسد مدعی — رشک لب شاهی رساند یوسف محمود را

آن بت پیمان گسل رفت فراموش کرد — مجلس ما شمع را مجمر ما عود را

ساقی کوثر سرشت کاش نه دارد دریغ — از من آتش جگر لعل می آلود را

وحشی خود گر نبود همت کوته کمند — دور ندیدی ز دل کعبهٔ مقصود را

خصمی ابلیس اگر گرد کسادی شود — قدر نیارد شکست آدم مسجود را

چنگل قمرگان ایاز باز بصیدش نکرد — درد نیفشرده بود تا دل محمود را

فطرت عامی کند فهم کلامم حزین — سنجد اگر گوش خر نغمهٔ داود را

می چون سبو کشید لب می پرست ما — در کارگاه سعی نجنبید دست ما

ما کرده ایم دانهٔ دل در زمین عشق — از آسیای چرخ نیاید شکست ما

امروز زاهد از لب ما بوی می شنید — ای بیخبر ز بزم شراب الست ما

یا در زمین نشاء عشرت فشرده ایم — باشد چو تاک میکده ها زیر دست ما

خمخانها تهی شد و ما خشک لب حزین — می شد کباب حوصلهٔ دیر مست ما

دهقان نبرد حاصلی از بوم و بر ما — سرو یم و بود عقدهٔ خاطر ثمر ما

از قطره زدن باز فتد کام نخستین — گر ابر شود همسفر چشم تر ما

از ناز کله گوشه بخورشید شکستیم — افگنده جنون سایهٔ داغی بسر ما

عکس اندیشها نمایان است — بسکه صافست آب مشرب ما

مفت تنید در کفن کافور — نرود ز استخوان برون تب ما

هست گویا سواد طرهٔ تو — خوش درازست دامن شب ما

شده تسلیم دل بیار حزین
نبود در میانه مطلب ما

هرگز نرسد رشحهٔ کامی بلب ما — گردون گره لاست زبان طلب ما

ما همسر بختیم و تو همسایهٔ خورشید — ای زلف مزن بیهده پهلو بشب ما

با عشق چه سازد خنکیهای تو ناصح — ساکن نتوان کرد بکافور تب ما

ای عقل فرومایه باندازه قدم نه — ما بندهٔ عشقیم نگهدار ادب ما

خورشید حزین آینه در ابر نهان کرد
از خیرگی دیدهٔ حیرت نسب ما

مستی بوسه میدهد لشکر دلپسند ما — باده ز جام لب دهد ساقی نوشخند ما

شادی وصل میدهد از غم سینه کوب من — داروی عشق میخورد خاطر دردمند ما

دانهٔ خاکیان کجا دام همای ما شود — زد بسپهر پشت پا سایهٔ سربلند ما

سوختگان عشق را کام لبست در بغل — طرهٔ شعله میکشد رقص کنان سپند ما

نیست بهیچکس عیان قدر و بهای ما حزین
عشق ندشت هیچگه کار بچون و چند ما

عشق بود چاره گر جان غم آلود را — مرهم الماس نه زخم نمک سود را

آفت عالم شدی ضبط نمیکرد اگر — غیرت من [illegible] آتش من دود را

سر آمد زندگی و زنارسائیهای خود دستی — بزلف او زند بخت پریشان روزگار ما

پر از گل چون نباشد در خزان باغ دامانم — که خون آغشته مژگانست ابر نوبهار ما

پس از عمری که وادیدی زخجلت نظاره خوابم — گذشتی سرگران از دیده امیدوار ما

بنام ما حزین آن به فروشد ملک سلیمانی
که داغ عشق در کف شد نگین نامدار ما

زد عشق حلقه بر در دولتسرای ما — نقش مراد شد شکن بوریای ما

سیل عنان گسسته بدنبال می طپد — در وادیی که شوق بود رهنمای ما

از غمزه تو رفت ز خونم فسردگی — جوشش نشاط زد می مرد آزمای ما

چون موج پی گسسته زند جوش اضطراب — خاک از طپیدن دل بیدست و پای ما

خوابت شد از فسانه راحت گران حزین
بشنو نوای از دل درد آشنای ما

ای سلسله زلف تو در پای دل ما — سودائی خال تو سویدای دل ما

خونین جگر لاله رخسار تو لیلی — داغ تو سیه خانه صحرای دل ما

دارد بگریبان تمنا گل امید — از خار رهت آبله پای دل ما

چون برگ خزان دیده بهم ربط نگیرد — از بسکه ز هم ریخته اجزای دل ما

بگشود ز گردن رگ جان را نگشاید — زنار سر زلف تو ترسای دل ما

بگشای حزین پرده ازین ساز که سازد
از ناله نی کلک تو احیای دل ما

شده گویا بعشق تا لب ما — عقل پیر است طفل مکتب ما

کرده سودای عشق خانه خراب — چین زلف نگار خانهٔ ما

خورد افتاده بود صبح ازل — بیخود از بادهٔ شبانهٔ ما

یادگار هزار رنگ گلست — خس و خاشاک آشیانهٔ ما

در محبت دراز باد حزین
عمر غمهای جاودانهٔ ما

بهند گشته زمین گیر ناتوانی ما — رسیده است بشب روز زندگانی ما

کجاست طائر قدس آشیانه که زند — ز شاخ سدره صفیری بمهربانی ما

بما قفس وطنان نوبهار می خندد — خزان رسید و نشد فصل گلفشانی ما

سفر بسایهٔ آن سرو پایدار کنیم — اگر کمی نکند عمر جاودانی ما

هزار نشتر الماس در جگر داریم — سزد که عشق نبازد بسخت جانی ما

کنار و جیب دو عالم بدست چاک افتد — اگر ز پرده برآید غم نهانی ما

غم اسیری خود میخوریم کازادست — ز طوق فاختگان سرو بوستانی ما

خزان چهرهٔ ما رشک لاله زار شود — اگر بهار کند اشک ارغوانی ما

نشاط باغ بما تلخ شیونان نرسد — رمیده طایر عیش از هم آشیانی ما

اگرچه رخصت گفتن نداشتیم حزین
هزار نکته فرو خواند بی زبانی ما

جنون را کار با قیست مشت غبار ما — که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار ما

درین موسم بهار از لاله و گل تهیدستیم — بحمد الله پرست از لخت دل جیب و کنار ما

نشد در رهٔ آن مهر تابان جان برافشاندن — ز حسرت ماهتابی گشت رنگ زرنثار ما

بر فرازد چو علم آه سحرگاهی ما — دو جهان پر شود از کوکبهٔ شاهی ما

در حقیقت بربابت شکنی خودشکنی ست — صیت اسلام بود بانگ انا اللهی ما

چون دل عرش غبار آینه داری داریم — کو سکندر که زند کوس فلک جاهی ما

ضعف مژگان تو گر سایه بدریا فگند — خار قلاب شود در بدن ماهی ما

پیش چشم تو ز غم گر نگدازیم چو شمع — بر تو روشن نشود محنت جانکاهی ما

بسکه بار غم هجر تو گران افتادست — سایه از ضعف ندارد سر همراهی ما

حیرت عالم آب آینه ماست حزین — ساغر باده بود صیقل آگاهی ما

زان لب شکرفشان شوری بجان داریم ما — یک نیستان ناله در هر استخوان داریم ما

در بغل چون صبح چاک بی رفوئی بیش نیست — گر لباس هستی دامن فشان داریم ما

نیست ممکن نغمهٔ شوقی بکام دل زدن — در قفس تا خار خار آشیان داریم ما

تا نفس باقیست از مهر و وفا خواهیم گفت — این نصیحت را ز یار مهربان داریم ما

تار و پود مخمل هستی بساط غفلتی ست — از سر هر مو رگ خواب گران داریم ما

چهره ای خورشید سیما لمحهٔ از ما مپوش — شبنم آسا یک نگاه ناتوان داریم ما

دامن آلودهٔ ما را حزین از کف مده — خرقه از پیر خرابات مغان داریم ما

شور دلها بود ترانهٔ ما — نمک دیده ها فسانهٔ ما

دست پروردگان صیادیم — قفس ماست آشیانهٔ ما

سر رفعت بعرش میساید — علم آه عاشقانهٔ ما

باده از پردهٔ شب ساقی ما صاف کند — شفق صبح بود دُرد ته ساغر ما

کیست کز غنچهٔ خورشید برآرد شبنم — دل بافسانه جدائی شود از دلبر ما

لب اگر باز کنی چهره اگر بنمائی — گل کند حسبت تا موج زند کوثر ما

این سیاهی بسر ما نه ز داغست حزین — پرتو انداخته بر تارک ما اختر ما

در فتح باب میکده باشد گشاد ما — صرف سبو شود همه خاک مراد ما

دل روشناس مصحف حسن بتان نبود — شد روشن از غبار خط او سواد ما

پنداشتم که مهر تو با جان سرشته است — جان از میانه رفت و نرفتی ز یاد ما

از مبدا فراق تو در یمین برزخم — باز آمدن بکوی تو باشد معاد ما

افراسیاب غم چو هجوم آورد حزین — جمشید جام باده و خم کیقباد ما

نخواهد برد از ما صرفه خصم عنید ما — جبین از خون قاتل سرخ میسازد شهید ما

بگوشش نغمه سنجان چمن بیگانه می آید — برون از پردهٔ دل چون فتد گفت و شنید ما

ثمر در عالم انصاف ازین بهتر نمی باشد — تن آزادگان میپرورد در سایه بید ما

مغانی باده ریزد خانقاهی می بدور آرد — اگر پیر خرابات مغان گردد مرید ما

سیه روزی ما را اعتباری نیست چندانی — ببازی جامه را در نیل زد بخت سفید ما

بیا گرم و سوز و ساز عشقی ناله بشنو — که آتش میزند در خشک و تر طرز نشید ما

گشاد کار خود را دیده ام در عشق و رسوائی — حزین از سینه چاکست دیدگاه امید ما

گریبانی چو صبح نیست تا از شرم رسوائی / ز بیدردان بپوشد سینه ام زخم نمایان را

ز دل بیش است با معشوق ربط دیده عاشق / که چشم آگاه کرد از بوی یوسف پیر کنعان را

پی جولانگه خورشید مینای فلک باید / نسازد عشق مسکن سینه های تنگ میدان را

تو در بتخانه اندیشه دینی نمیدانی / که عارف کعبه میداند دل گبر و مسلمان را

حزین از جویبار تیغ او تا حشر ممنونم / بخون آلوده چون گل دامن پاک شهیدان را

از خار جفای بت پیمان شکن ما / یک سینه چاک ست چو گل پیرهن ما

در هجر تو هر پاره دل محشر داغیست / یک غنچه نشگفته ندارد چمن ما

در پیش تو هر لحظه بصد رنگ برآورد / بیساختگی های تو رو ساختن ما

گو خنده معشوق که یکباره کند گم / از صفحه هستی رقم ما و من ما

دام نوی از حلقه خط حسن فرو چید / زنار دگر داد بما برهمن ما

در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنودیم / خالی نبود از تو دمی انجمن ما

گویا لب لعل تو دمیدست فسونی / در گوش نی خامه شیرین سخن ما

از جوش خط سبز حزین آن لب میگون / خار سبجی ریخته در پیرهن ما

برق نگر سخت نفس سوخته از کشور ما / شعله گردیست که برخاست ز خاکستر ما

اینکه در دامن صحرای جنون می بینی / لاله نبود که گل انداخته چشم تر ما

زندگی بخش بود مرده دلان را چون صبح / نگذرد از فیض صفای دم جان پرور ما

گریه کم نکند آتش ما را در عشق / شعله یک نیزه گذشتست چو شمع از سر ما

حلاوت در مذاقم نیست آب زندگانی را
نفس باشد رگ تلخی شراب زندگانی را

پر پرواز باشد رنگ و بوی مستعار او
وفا نبود گل پا در رکاب زندگانی را

کس از سیل سبکسر پایداری چون طمع دارد
عنان پیچیدنی نبود شتاب زندگانی را

زبان روزگار زندگی جانی بلب دارم
رساندم بر لب بام آفتاب زندگانی را

عیان گردد بروز مرگ چون بیدار خواهی شد
نباشد حاجت تعبیر خواب زندگانی را

ورق گرداندن باد خزان سازد پریشانش
عبث شیرازه می بندی کتاب زندگانی را

سبوی تشنه حق را میکند با خاک ره یکسان
سفال تن بخشکی بست آب زندگانی را

ندارد غیر لیلی جسم مجنون جان شیرینی
وگرنه عشق کی سنجیدست تاب زندگانی را

خبر کی باز گوید آنکه از خود بیخبر باشد
نمی پرسند از عاشق حساب زندگانی را

حزین از خامی مشرب بیابان مرگ خواهی شد
چه از پی میدوی موج سراب زندگانی را

بیابان مرگ حسرت کرده مشت غبارم را
بیا و دهنی روشن نما شمع مزارم را

نگاهی کن که فارغ گردم از درد سر هستی
بیا ساقی بیک پیمانه می بشکن خمارم را

درین بستانسرا از بی مهری چون گل رعنا
خزان رنگ زردی میرساند از رو بهارم را

نمی آید بلب افسانه بخت سیاه من
نگاه سرمه سائی تیره دارد روزگارم را

حزین از اضطراب دل بکوی یار میترسم
طپیدنها بباد آخر دهد مشت غبارم را

بکن دشوار از تن پروری آزادی جان را
چه محکم میکنی چون ابلهان دیوار زندان را

دیار عشق را نازم که طفلان هوسناکش
چو پستان می مکند از ذوق زهر آلوده پیکان را

سوالی کن ز من تا در حدیث آید سخن با هم — گره از غنچه منقار مرغ خوش نوا بگشا

مکن بیگانگی ساقی حدیث آشنا سر کن — زلال زندگی گر نیست لعل جانفزا بگشا

ز ترک التفاتت کام زهر آغشته دارم — بدلجوئی زبان غمزهٔ شیرین ادا بگشا

چرا تیر تغافل ترک چشمت در کمان دارد — بر اهالی تیر از شست مژگان را بگشا

هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن ریزد — بدامان نسیم صبح زلف مشکسا بگشا

خطر بسیار میدارد حزین همره هوا بودن
ره هموار میخواهی نظر در پیش پا بگشا

پس از ما تیره روزان روزگاری میشود پیدا — تقاضای هر خزان آخر بهاری میشود پیدا

مکش ای طور با افسرده حالان گردن دعوی — که در خاکستر ما هم شراری میشود پیدا

بحسرت گردم دل آزردهٔ ما را چه میکاوی — درین گنجینه داغ بیشماری میشود پیدا

پس از فرهاد باید قدر این جان سخت دانستن — که بعد از روزگاری مرد کاری میشود پیدا

ز هر تن پروری جانبازیها بر نمی آید — بعمری از حریفان خوش قماری میشود پیدا

چنین گر گریهٔ مستانه را خواهم فرو خوردن — مرا از هر بن مو چشمه ساری میشود پیدا

ز من خونین جگر از بسکه با خود داغ او بردم — کنی هر جا بخاکم لاله زاری میشود پیدا

باستغنا چنین مگذر ز من ای برق سنگین دل — مرا در آشیان هم مشت خاری میشود پیدا

بهر بزمی که از صهبای غم ساغر بکف گیرم — ز مژگان ترا سرمایه داری میشود پیدا

فراموشم نخواهد کرد آن همدردان اما — بهار رفته بعد از انتظاری میشود پیدا

حزین از خویشتن باز میان گم گشته انگاری
درین دریای بی پایان کناری میشود پیدا

سهی بالای من تا خالی افکنده ست آغوشم
دو تا گردیده‌ام در زیر بار دل کشیدنها

از آن مهر جهان آرا نقاب از رخ برافکندن
ز ما پیدا تقاضا چون صبح پیراهن دریدنها

رقیبا زاهد ره خود نه ببیند هیچ نامی
چه با جان زلیخا کرد رشک کفن بریدنها

تب و تاب دل تشنه کامان را چه میدانی
شراب بی خماری میکشی از لب مکیدنها

بیا در دیده گرد دلجوئی این ناتوان خواهی
نگه را منزل دوریست تا مژگان رسیدنها

بهاران آمده در باغ دمی را هم تماشا کن
عجب برچیدنی دارد بساط عیش چیدنها

حزین آخر سر حرفی بآن شیرین زبان وا کن
چه لذت برده از شهد ناکامی چشیدنها

شهیدان ترا ای نونهال سرگرانی ها
نمی آید قیامت بر سر از نامهربانی ها

که خودداری کند با جلوهٔ شمشاد نوخیزت
ز رفتارت خجالت میکشد سرو از روانی ها

نهال عیش ما را گر به تاراج خزان دادی
بهار گریه‌ام در پیش دارد گلفشانی ها

ندارم قوت رفتن کجاست عجز را نازم
بفریادم رسید افتادگیها ناتوانی ها

عبث عمریست با دل ناخن غم کاوشی دارد
بسعی تیشه نتوان کند کوه سخت جانی ها

ز طفلی تلخ دارد کام جانها شورش عشقی
نمک در دیدهٔ ما شد شکرخواب جوانی ها

بهر نکهت نپردازد دماغ پیر کنعانی
نسیم پیرهن در دستین ارد نشانی ها

نمی فهمد کسی افسانهٔ ما را درین محفل
من و شمعیم و داغ از دولت آتش زبانی ها

حزین از خار خار دل درین حسرت قفس گاهی
صفیری میزنم در یاد گلبن آشیانی ها

بیا مستانه چاک پیرهن پیش صبا بگشا
در فیض بروی دیده‌های آشنا بگشا

دماغ جان مخمور حزین را بوی می باید
چو گل بر تربتش بگذار ساقی ساغر مل را

شوری بسر افتاده رسوای محبت را
ساکن نتوان کردن غوغای محبت را

هنگامه محشر را برهم زند از مستی
آندم که بمحشر آرند شیدای محبت را

درد دل عاشق را عیسی نکند چاره
درمان نپذیرد سود سودای محبت را

گردی ز نمکدان لعل لب او باشد
شوری که بجوش آرد دریای محبت را

از نام چه اندیشد از ننگ چه پرهیزد
پروای جهان نبود رسوای محبت را

از همت سرمستان بردار حزین خضری
تنها نتوان رفتن صحرای محبت را

چند بغمزه خون کنی خاطر ناشکیب را
بر رگ جانم افکنی طره دلفریب را

آن ستم دگر بود کز تف خوی گرم تو
گریه بکام دل نشد عاشق بی نصیب را

ناله بزیر لب گره چند کنم که میزند
باد بهار دامنی آتش عندلیب را

از اثر تبسم غنچه ناشگفته اش
بلبل گلستان کند نوگل من ادیب را

نیست اگر پسند تو شیوه بیگنه کشی
از گنهم حساب کن شکوه بی حسیب را

خنده بزخم من چرا شور بلب نمی زند
از نمک کرشمه ات نیست خبر رقیب را

گریه دهی کند حزین فیض دم مسیح ما
نیم شبی قضا کنم ناله عندلیب را

مرا آنها که میسازد ز دام دل طپیدنها
جنون گر وسعتی بخشد بصحرای رمیدنها

بخاک افتاده ضعفم ز نقش پا درین راهی
زمین گیر غبار خاطرم آزار رسیدنها

تو بی نیازی و سر تا بپا نیازم من
بخود قیاس مکن شوق بی قیاس مرا

بطره ات دل و جان مبتلا نمی بایست
کنون چه چاره پریشانی حواس مرا

کنم چو ترک محبت چه عشوه تیم ماند
کسی نگاه ندارد چو عشق پاس مرا

چه غم چو خشت سر خم اگر گران جانم
که جوش باده ز جا می برد اساس مرا

هنوز حوصله دردم العطش خیز است
پر از چکیده دل گر کنند کاس مرا

ز ضعف پیرم و در گفتگو دلیر حزین
چه غم ز رعشه بود کلک بی هراس مرا

پخته بحکمتی کنم باده نارسای را
بر سر خم نهاده ام خشت کلیسیای را

گر بودت بعاشقی بخت دلی نیاز کن
توشه به بند بر میان ناله نگرای را

محمل لیلی از نظر رفت و نشان پی گسست
گوش براه جرستم زمزمه درای را

برهمن کینه ام سجده بر صنمکده
جبین بگشا ز ابروان قبله من خدای را

جام صبوح کش چو گل تا که بجلوه آورد
مشرق چاک پیرهن سینه دلگشای را

فصل بهار روی تو نگاه زبان بریده ام
نغمه شکسته در گلو بلبل خوش نوای را

جلوه نوخطان حزین از رخ ساده خوشترست
غالیه ساز صفحه کن خامه مشکسای را

شنیدم در قفس از شاخساران شیون بلبل را
بسیل گریه دادم خانه صبر و تحمل را

مدام از دور بینی مرغ زیرک در بلا باشد
شکنج دام می بیند خم گیسوی سنبل را

نه از دردی خبر دارد نه فریادی اثر دارد
خدا صبری دهد جانهای کشتان کوی آن گل را

سرت گردم تهی مگذار جیب صبح ناسورم
بدامان نسیمی باز کن مشکینه کاکل را

این نغمه بلب بخبر از خویش فتادم ... از خاک که تربت غالیه بود صبا را

چون باز بخویش آمدم از عالم مستی ... گفتم که بگو آن صنم هوش ربا را

گر دوریت آتش بجهان زد گله کم ... بیدادگرا دلشکنا طرفه نگارا

سوز تو شب آسوده بود روز خوشا شمع ... قد احرقنی هجرک لیلا و نهارا

هستند سیه روز و پریشان دل جمعی ... یکباره بکش از کف نازک دو مارا

القصه مرا بی تو دگر تاب نماندست ... لن اقدر فی هجرک صبرا و قرارا

احوال حزین دل و دین باخته ایست
یکره چه شود تازه کنی عهد وفا را

در دل تنگ بود جلوه جانان ما را ... یوسفی هست درین گوشه زندان ما را

صبح رسوائی ما دامن محشر زارد ... ندهد تن برفو چاک گریبان ما را

جلوه حسن تو چون می برگ و ریشه دوید ... آتش این عرق بالا زده بر نخلستان ما را

زلف مشکین و شب بخت بهم ساخته اند ... تا نشاندند باین روز پریشان ما را

نشود باز که زندانی آباد شویم ... بکجا می بری ای خضر بیابان ما را

بسکه رنجیده دل از مردم آدم نامند ... وحشت از سایه خود کرده گریزان ما را

سرفرازیم ز بخل فلک سفله حزین
زنده در گور کند منت احسان ما را

پسندیت نکند برهمن بپاس مرا ... چسان فرشته دهد گوش التماس مرا

برون ز کسوت هر کس چو سوزن آمده ام ... بدل زمانه کند تا بکی لباس مرا

مزاج عشق ز یک تار و پود بافته است ... حریر پیرهن یوسف و پلاس مرا

بوادیی زده عشق تو نحیه در خونم | که شمع دیدهٔ شیرست بر مزار مرا
دیار عشق بود جلوه گاه شاه حسن | بدیده سرمه شود خاک این دیار مرا
ز سیل حادثه ویرانه ام چه غم دارد | غبار خاطر من سازد استوار مرا
شکار بسمل من زندگی ز سر گیرد | اگر رسد بسر آن نازنین سوار مرا
ز حسرت گل رخسارهٔ سمن بویی | نگه به پیرهن دیده گشته خار مرا
حزین اگر خلفی زیب دودمانم نیست | بس ست این غزل تازه یادگار مرا

مشکل افتاده عجب کار من حیران را | دل مگر باز دهد مهر و وفا جانان را
پاس دلهای اسیران من فارغم خوش نیست | سر و من شانه مکش طرهٔ مشک افشان را
دو جهان بسمل مژگان شکار افگن تست | پی صیدی که دگر برزده دامان را
چه شود گر ز تو دمی خاطرم آسوده شود | مکش از سینهٔ من کید و نفس پیکان را
اول از چشم تو خونریز نگاهی دیدم | میتوان یافت ز آغاز وفا پایان را
ترک چشمت دگر از دل چه توقع دارد | باج هرگز نبود مملکت ویران را
در بهار خط آن ساقی گلچهره حزین | زاهد آیا بچه رو طعنه زند مستان را

شاید که دهد آگهی از بوی تو ما را | دیشب بسر ره تنگ گر نسیم صبا را
با سینهٔ افروخته آغوش گشادیم | کامی دیده براهت دو جهان چشم یارا
دیریست که از دوری خاک سر کویی | در دیده و دل ریخته ام خار جفا را
ظالم برسان مژده گر افتاده گذارت | از کوی کسی کش سر ما نیست خدا را

افزود از نفیر نفس غفلت حزین
افسانه کرد خواب تو بانگ رحیل را

آتش زده آن لعل قباخانهٔ زین را
بر خرمن ما برق گشادست کمین را

همچون کف خاکی که برد سبزه ز جایش
کردند بپا سبزخطان تنگ زمین را

چون مهرهٔ بازیچه دهد طرح بطفلان
کفر سر زلف تو دل باخته دین را

آمرزش نشنید بجهان نقش مرادم
گر بوسه کنم نقش لب لعل نگین را

فریاد که اندیشهٔ موی کمر تست
زنار میان زاهد سجاده نشین را

گویا خط پیشانیت ای مهرجبین است
بیرون نتوان برد ز ابروی تو چین را

در پردهٔ عشاق نواسنجی بلبل
کی میرود از یاد تو گلبانگ حزین را

گلرنگ اگر خواهی این چهرهٔ زرین را
امروز دو بالا کن پیمانهٔ دوشین را

آویخته دل هردم در زلف تو با تاری
بیمار همی خواهد گرداندن بالین را

بیباک ترا ز تیغست مژگان بلای تو
خونریز چه آموزی این رخنه گر دین را

از تیرگی عالم تیره نشود عارف
زنگار نمی باشد آئینهٔ حق بین را

چون گرد بیفشاند از دامن آزادی
شوریدگی مغزم بوی گل و نسرین را

سازد کف خون خود در عشق حلال او
شاخ گل اگر بندد آن دست نگارین را

با عارف رومی شد هم نغمه حزین کلکم
ای ساقی جان پر کن آن ساغر نوشین را

ز عشق شور جنون شد یکی هزار مرا
سواد سنبل خط شد سیه بهار مرا

شکست قدر من از سنجیدگی هموار میگردد — ز مغز خویش وا دارد استخوانم مومیائی را

ز هجران دیده ام حالی که کافر از اجل بیند — خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

بطفلی بسته ام دل کز دبستانش سبق گیرد — بهاران شست عهدی شاهد گل بیوفائی را

نگردد گم سیه روزی عاشق ز التفات او — بچشم سخت آموزد نگاهش سرمه سائی را

بمحفل تا صفاهی یا مه دادی برقع افگن شد — ز خجلت شمع میخاید سر انگشت حنائی را

ز خورشید رخش محروم نبود دیده ها نجم — بود با چشم روزن ارتباطی روشنائی را

گسستن باب ثبت از دفتر بیگانگان باشد — نباشد در میان فصلی کتاب آشنائی را

اگر آن غنچه لب نشنید از افسانه ام گوشی — به بلبل میچشانم لذت دستان سرائی را

نی کلکم چو شمع طور دارد محفل افروزی — زبان شعله آموزد ز من آتش نوائی را

حزین از کلک نظمم می رمد بیگانه معنی — سواد شهر زندان ست طبع روستائی را

بنگر ز رشحهٔ قلمم سلسبیل را — در گرمی نکو رگ ابر بخیل را

در سینه که عشق تو آتش فروز اوست — دارم شگفته باغ و بهار خلیل را

تیغت زبان نمیکشد از سرخ روئیم — با خون خویش چهره طراز و قتیل را

بی پرده کرد عشق نهان را جمال تو — دادم ز دست دامن صبر جمیل را

مژگان ز شور گریه طوفان نهیب من — بر جای خویش خشک کند رود نیل را

جان نارواست ورنه اسیران نمیکنند — با تیغ او مضایقه خون سبیل را

گر شمع سخن خویش و لبش آشنا سروش — جای نفس زدن نبود جبرئیل را

خود بود هم آنچه می طلبیدم بجستجو — انداختم ز دست عصای دلیل را

پاس نفس بدار ز آئینه خاطران — مهر شکست [illegible] قال و قیل را

عبرت ز حال لشکر بد تش گاه فیست — هر کس ندیده نکبت اصحاب فیل را

از محرمی شانه بآن طره چه گل کرد　　کاشفتگی هست سر زلف سخن را

چون عاشق مشتاق گشاید پره آغوش　　در غربت اگر یاد کنم خاک وطن را

مشکین سخنی خامه ام انگشت نما کرد　　از نافه نشناسند غزالان ختن را

هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد　　از چاه بر آورده تهی دلو و رسن را

شاید که کند راه غلط پیک نسیمی　　بگشای حزین روزنه بیت حزن را

تو اگر بشعله شوئی خط سرنوشت ما را　　نشود سترده هرگز غمت از سرشت ما را

چکنم اگر نه چون نی همه راه ناله پویم　　که جهان بشادمانی نفسی نه هشت ما را

زده در شکنج مجمر بسپند طعن خامی　　تف سینه دانه دل چقدر برشت ما را

بهزار داغ حسرت چکنم چرا نسوزم　　که پی فتیله گردون رگ در نشیمه رشت ما را

چه کرم کدام منت ز خرابه جهانم　　که بزیر سر بشبی هم نگذاشت خشت ما را

پی وحشی رمیده نتوان نمود محکم　　ز فراغ دل نمانده سر کار و کشت ما را

بره از دل پر آتش همه شب چراغ دارم　　که دهد نسیم کویت خبر از بهشت ما را

بدر دگر چه پویم سر و خاک بی نیازی　　چو مراد دل بر آمد ز در کنشت ما را

نظر از جمال دنیا نه بره بسته دارم　　که بدیده مینماید رخ قحبه زشت ما را

نه بنخل طور دارم نه بسدره التفاتی　　که ازین میانه دهقان بکنار کشت ما را

نبود حزین از آنم بزلال خضر ذوقی　　که برات عمر ساقی بقدح نوشت ما را

آب خضر مفروش آبروی پارسائی را　　مغانی باده باید کاسه کشکول گدائی را

در چمن دلبری از رشک برد دوش تو — داده بآشفتگی طرهٔ شمشاد را
ناله بخونم طپید دیده بحالم گریست — تا تو گشادی کمین غمزهٔ صیاد را
حسن تو حسرت فزا ناز تو پیمان گسل — از چه تسلی کنم خاطر ناشاد را
داد دهی بر طرف رخصت فریاد نه — آه چه سازد کسی اینهمه بیداد را
کرد سخن ترا دقت افکار من — رشته چسان زد گره بال پریزاد را

باز بآن کو رسد شست غبارم حزین
هست بهم الفتی خاک من و باد را

تا فگند از نظر آن سرو سرافراز مرا — شده هر شاخ گلی چنگل شهباز مرا
خون دل جوش زدستم از عشق تو در پرده خورم — کرد رسوای جهان دیدهٔ غماز مرا
نه سپندست ندانم دل بیطاقت کیست — سوخت در بزم تو از شعلهٔ آواز مرا
منکه از دل شده ام در غم صیاد اسیر — چه ضرورست شکستن پر پرواز مرا
کششی کز نگه کافر او می بینم — ترسم از کعبه به بتخانه برد باز مرا

می برد نغمهٔ حافظ دلم از هوش حزین
اینقدر نشئه نه بخشد میٔ شیراز مرا

چشم تو برانگیخت ز دل ذوق کهن را — در کام دریغ ریخت میٔ توبه شکن را
تا نام شب وصل تو آمد بزبانم — چون شمع لبم می مکد از ذوق دهن را
بر روی تو حیران پریشانی زلفم — سنبل کده کردست گریبان سمن را
در دل شکند یا بلب آید چه صلاحست — پیچیده خروشی بگلو مرغ چمن را
از زندگی بیهده چندان شده ام سیر — کز رشتهٔ جان ساخته ام تار کفن را

خداداد است در کیش طریقت کسوت فقرم | من از کتم عدم عریان ندارم خرقه پوشی را

حزین افسانه سنج شمع کلک شعله آشوبم
نیم در آستین می پرورد آتش خموشی را

ز لوح سینه ستردیم علم و فتوا را | به آب میکده شستیم لوث تقوا را
به بوی سنبل خلد آستین فشان هستیم | مقیدان سر زلف عنبرآسا را
بیاد لاله رخسار آتشین روئی | ز خون دیده دهیم آب کوه و صحرا را
خراب نرگس مست سهی قدان گردم | که داده اند بتاراج غمزه دلها را
به نسبت تو اگر خاطرم بیاساید | زنم بسینه بیاد تو طور سینا را
هلاک آن لب شیرین کم سخن گردم | که سر بکشور دل داده شور و غوغا را
میان ما و تو مشکل حکایتیست که نیست | مرا دل و تو ندانسته مدارا را
بار مغان برسان ای صبا شمیم گلی | به تنگنای قفس عندلیب شیدا را
گشاد عقدهٔ دل را از اهل راز طلب | که سر عشق بود فاش پیر دانا را
دلم ز جلوه این خلق بی اصول گرفت | خدا کند که به بینیم رقص مینا را
ز خاک صومعه بوی شهید می آید | کشم بدیده غبار در کلیسا را

ز بس بدیده دل از اهل خانقاه حزین
بدیده می سپرم راه دیر ترسا را

سر خط تعلیم شد شیوهٔ استاد را | کلک کهن مشق من تیشهٔ فرهاد را
هر سر موی منست اینکه بمیدان عشق | سینه به نشتر دهد دشنهٔ فولاد را
بر رخ گلرنگ تو منت پیمانه نیست | غازه چه حاجت بود حسن خداداد را

همسر بوالهوس مدان عاشق پاکباز را — زهر حسش جفا مکن مشرب امتیاز را

سینه حریف چون شود آن مژهٔ دراز را — دشنهٔ شکسته در جگر چنگل شاهباز را

گر نبود قبول تو جلبس کساد دین و دل — از چه بغمزه دادهٔ منصب ترکتاز را

تا زده هوش رهزند رطل گران بیخودی — میکده کرد یکشمه کین نرگس نیم ناز را

عار ز سجدهٔ منت چیست خدای را بگو — چون ز ازل تو کردهٔ ناصیه سا نیاز را

زاهد حق پرست من منکر برهمن مشو — بیخبر از حقیقتی چاشنی مجاز را

پردهٔ هوش میدرد نغمهٔ دلکشت حزین
بند نقاب وا مکن خلوتیان راز را

نگهش چون شود گردان بر زخم داغ جدائی را — چو من پروانهٔ باید چراغ آشنائی را

تهی دستیم ساقی همتی در کار میباید — ز برق باده روشن ساز شام بینوائی را

خطر اندیشهٔ باریک بینان رکمین دارد — خطا هرگز نمی تابد عنان تیر هوائی را

رسانم حرمت میخانه تا جائی که تعظیمش — بخاک پای خم مالد جبین پارسائی را

بیاد قامت دیگر جبین مالد حزین هم
خرامش میکند شمشاد رسم خودنمائی را

نگاه ناز داد قصید راز سینه جوشی را — رساند آخر بجائی عشق فریاد خموشی را

چه پروا گر در میخانه را محتسب گل زد — نه بندد نرگس مستش دکان میفروشی را

قیامت هم سر از خواب پریشانم نمیدارم — که دارم یادگار طرهٔ آشفته هوشی را

تغافل شیوهٔ من گر بفریادم دهد گوشی — کنم نازکتر از گل پردهٔ بلبل سروشی را

گر از سر بگذرد گلزار با خون دل تنگم — لبش چون غنچه نگذارد ز کف پیمانه نوشی را

بافغان دل آزرده دارد باده پیمائی / شکست شیشه رامشگر بود در بزم شرابش را

توانستی دمی سامان صد طور تجلی شد / اگر گرد آوری میکرد دامان نقابش را

دلی در مجمر غم دارم و بر روزن فرو بندم / دماغ آسوده تا نشنود بوئی کبابش را

حدیث عشق آتشناک میباشد مپرس از من / تو نازک دل نداری تاب آه سینه تابش را

ز دهشت عشوه هنگامه آرائی فراموشش / بمحشر گر نماید سینه داغ بیحسابش را

خمار آگین دلم خرم شود ساقی ز لای خم / باین یکمشت گل تعمیر کن حال خرابش را

محیطی محشر آشوب از دل آتش جگر دارم / که دستی می نهد بر سینه موج اضطرابش را

حزین از شعر اگر طبعم فریب خورده جا دارد / زلال چشمه حیوان بود دشت سرابش را

رهی ندانم بغیر کویت الیک سعیی لدیک رغبا / فلا تکلنی الی سواک الست حسبی و نعم حسبا

منم فتاده به بیت احزان چو پیر کنعان بشام هجران / ذهاب حزنی جلاء عینی صباح وصلک اذا انجلا

عبث مسوزان بنار حرمان گذشت تا کی ز جان جانان / نقاب بگشا جمال بنما که سوخت جانم درین تمنا

اگرچه صد سال ز بیخودیها بجا که رایت فتاده باشم / چو باز پرسی حدیث منزل ز شوق گویم لبثت لیلا

خوشا محبت که عار غم کرد ز قید هستی ز خود پرستی / نه ذوق کاری نه زیر باری نه رنج امروز نه بیم فردا

فسانه وعظ و این جهانی مرا ز راهی فسانه کردند / بره ز بیم بکیش زاهد مدم بگوشم حدیث تقوا

دلا اندرین جهان فانی اگر بیابی رهی بجائی / بلک یعنی اگر درآئی فدیت حیا و لست سیلا

حدیث جور تو با که گویم علاج درد دل از که جویم / بمانده در خدنگ نازت دل ترحم بسر مدارا

حزین نباشد غم نهانی بسمر نمودن ز نکته دانی / که یار جانی خفا نکرده انی بکل شی احاط علما

گشتند ز حسن تو تسلی به تجلی
کوته نظران مهر گرفتند سها را

خوبان چه گروهید که با دعوی انصاف
در شهر شما کس نخرد جنس وفا را

پیچیده حزین غلغله در گنبد گردون
از بسکه رسا زدنی کلک تو نوا را

اگر بیند ز قدت مصرع برجسته مضمون را
چمن سیر افکند از باغ بیرون سرو موزون را

نمکدانی بود چون داغ من چشم غزالانش
بشور آورده تا صحرانورد ناله هامون را

ازان گل سینه چاک افگند خود را در گریبانش
که سازد پرده پوش عیب لبش آن جام گلگون را

بصحرا هم بود در شهربند جلوهٔ لیلی
سواد چشم آهو تازه سازد داغ مجنون را

در آغوشش تهی سروست خاکستر نشین قمری
بدل کردن نباشد جامه گر بخت وارون را

سرشک از چهره ام پیوسته سیل گریه میشوید
بخون ناشسته هرگز هیچکس جز اشک خون را

حزین از لب اگر بردارد آهت مهر خاموشی
بآسانی توان از پیش دل برداشت گردون را

اگر زردشت دیدی یک نظر برق عتابش را
پرستشگاه میکردی نگاه شعله تابش را

کجا نازش سر پیمانهٔ خون دلم دارد
تغافل باده پیما گشت چشم نیمخوابش را

گذشت آتش عنان از دیده ملک دل و دینم
چو گرد از رهگذر برخاست سیلاب شتابش را

خمار آلودم و دندان حسرت بر جگر دارم
لب پیمانه بوسیدست لعل کامیابش را

پریشانم خم جعد معنی دلبری دارد
نگه شیرازهٔ خاطر کنم تار ربابش را

خیالی دیده ام می بست با خاک کف پائی
ز بخت خفته آنهم سرمه شد چشم رکابش را

چو بسمل میطپم از رشک در کوی جفاجوئی
بکوثر میکند زاهد غلط تیغ پر آبش را

درین فکرم که تعلیم حجب سازم سجودش را
بداغ دل هم یاد عذار مشک سودش را

بمن در خامشی گرم سوزی نسبتی بودش
توانستی اگر پروانه پنهان کرده دودش را

خلیدی خار خار هجر کی در دیدهٔ بلبل
بگل پیوند اگر میکرد خاشاک وجودش را

شدی چون من اگر گرد کسادی سرمهٔ چشمش
متاع یوسفی دیدی زیان خجلتش سودش را

بمشکین طرهٔ او کی تواند همسری کردن
عبث سنبل بدعوی شانه زد زلف کبودش را

قفس پروردهٔ عشقست گلبانگ دل افگاران
چه می سنجد بما مرغ چمن پرور سرودش را

حزین آه مرا با نالهٔ زاهد مکن نسبت
اگر صد بار سوزد لبی در ذکر نیست جودش را

از چاره عاجزم مژهٔ اشکبار را
ساکن چسان کنم رگ ابر بهار را

نتوان ستردن از دل خونگشته داغ عشق
ناخن عبث مزن جگر لاله زار را

دایم شمرده از دل روشن ضمیر خویش
چون صبح میکشم نفس بی غبار را

دل در کفن ز شوخی مژگان کافری
آورده در طپش رگ سنگ مزار را

تا تن بجاست جوهر جان را صفا مجوی
آئینه در غبار بود زنگبار را

روزی که شد خمار نعمت قسمت حزین
چشم تو برد مستی دنباله دار را

در کوچهٔ آن زلف مده راه صبا را
آشفته مکن مشت غبار دل ما را

محروم گلستان نبود مرغ اسیرم
تا سوی قفس راه نبسته ست صبا را

جز ناز تو کز لطف دهد تن به نیازم
با شاه که دیده ست هم آغوش گدا را

مغروری شمع تو بحدیست که در بزم
پروانه سوزش ندهد بال هما را

آسایشی که دیدم از چشم خونفشان بود
مژگان تر به بالین گل میفشاند ما را

شد طفل مکتب ما دوشیزگان معنی
تا عشق سالخورده فرزند خواند ما را

ترک مراد بخشید کامی که دل هوس داشت
در خاطر از دو عالم حسرت نماند ما را

بر فرش سنبل و گل بودم حزین خرامان
چون داغ لاله در خون هجران نشاند ما را

ساقی نخست پر کن از باده کدوی ما را
وانگاه غم نباشد بشکن سبوی ما را

مجنون نماند ار دو پروای خار این دشت
چنگال شیر غمها زد شانه موی ما را

یارای شکوه‌ام کو اما محبت این نیست
خشک از چنین گذارد تیغت گلوی ما را

عمری بشهر گیتی بیگانه وار گشتیم
تن از رفته رفته آخر بگرفت خوی ما را

نم بر نداشت هرگز از آب زندگانی
این کاسه سرنگونی زیبد کدوی ما را

عمری نیاز بردیم بر دیر و کعبه آخر
آئینه دار حیرت بگرفت روی ما را

انوار می شد بودم شد راهبر حزین را
جانا قبول گردان این جستجوی ما را

شتابان از جهان چون برق رفتن خوش بود ما را
که از داغ عزیزان نعل در آتش بود ما را

گریبان با چنگ عشق دادن نیست دانائی
درین وادی جنونی تا گریبان گیرش بود ما را

لب تفسیده را چون خضر تنها تر نمیسازم
که آب زندگی بی دوستان آتش بود ما را

کتان طاقتی از رشتهٔ جان سخت تر باید
که تاب دیدن آن عارض مهوش بود ما را

حزین از باغ دل روید اگر نخل تمنائی
خیال جلوهٔ آن شعلهٔ سرکش بود ما را

شعار عشق اگر آئینست کز خون سینه بدداغ
مکن یاد رکه دیگر آرزوئی می شود مارا

لب جانبخش و گلزار جمالی در نظر دارم
تمنای بهشت و آب کوثر کی شود مارا

سر کافر نشان داریم کو بتخانهٔ عشقی
که ناقوسش بجای نغمهٔ یا حی شود مارا

حزین از آه بی تاثیر دل تنگم خوشا بزمی
که ساز بینوائیها سرودنی شود مارا

عنان رزیست از هر سو بپای عشق منزلها
بپرسد سیل بی زنهار هرگز راه منزلها

فروغ شعلهٔ رخسار شمع آشنا روئی
مرا پروانه سان سرگشته دارد گرد محفلها

چو شق شد پردهٔ پندار دل با یار پیوندد
خودی چون محو شد از پیش رو برخواست حائلها

نسیم آرزو و جان هر چند چون دل عقده دارم
بود آسان بچنگ عشق آتش دست مشکلها

حزین این ره قدم از دیدهٔ بیدار می باید
کجا از پای خواب آلوده آید طی منزلها

افتاد دو عالم ز نظر دیدهٔ مارا
نادیده مبین چشم جهاندیدهٔ مارا

با سینهٔ اخگر چکند سوز شراری
از داغ چه پروا دل تفسیدهٔ مارا

چند ای فلک دون ز در صلح در آئی
بگذار بما خاطر رنجیدهٔ مارا

شیرازه ز بی مهری ایام بریدند
چون برگ خزان دفتر پاشیدهٔ مارا

آزاده حزین از سر کونین گذشتیم
از خار چه غم دامن برچیدهٔ مارا

چون گرد باد حیرت از خود رهاند مارا
سرگشتگی بجائی آخر رساند مارا

خار ترم که بارم بر دوش باغ و گلخن
دهقان بی مروت بیجا دماند مارا

تبسم ریز شد گلبرگ یار و شرم رسوائی
لب از دندان شکر گیرد گلهای خندها را

بود هم نسبت از عقد جمعیت بهم نظری
نباشد رشته در کار گهرهای بی بندها را

بهشت نقد در حسن آن سیمین بدن دارد
که نعیم سیر چشم نعمتش مشکل پسندها را

حزین افتاده دلها در بغل گنجینه داغی
که دولت خود بخود در رو آرد اقبالمندها را

بفردا وعده دادم وز جان ناشکیبا را
که شادی مرگ سازد وعده فردای او ما را

غبار خاطر از آه فلک پیما بشور آید
برقص آرد سماع گردباد هم کوه و صحرا را

صبا میکرد قسمت گردهی از کوی تو در گلشن
گل از من بیشتر وا کرد آغوش تمنا را

رخت بی پرده نتوان دید شوق یکنظر دارم
کجا بردی سرت گردم نقاب روی زیبا را

حزین از نالهای دلخراشم درد میبارد
بسی آزردم منت عندلیبان قفس جا را

ترا و شبهای موج خون کند غمخواری ها را
که شوید مرهم از رخساره زخم کاری ها را

محبت گر نبودی زندگانی مشکل افتادی
غم عشق تو آسان میکند دشواری ها را

باین عشرت نمک زخم دل خندان نمیبودی
اگر غیرت نمی بستی لب زنهاری ها را

طمع رسم عیادت کی کند دل کز پس مردن
مگر آن بیمروت بشنود بیماری ما را

ترکت بر بوده ایمان حزین از لطف و زاهد
مگو از سبحه دیگر کافر زناری ها را

خوشا روزی که صحرای جدائی طی شود ما را
غزال وحشی دل فرسخ فرسخ پی شود ما را

درودی بسته قاصد از زبان یار میخواهد
که تسکین دل بی اضطراب از نو شود ما را

جگر خون از خمار بوسهٔ آن لعل میگونیم
ازین سرجوش جامی لب بریزی کش ما را

تمناها شهید از غیض آه بی اثر دارم
فراوانست بسمل تیر روی ترکش ما را

خجل شد در امیدش سینه چاک و ندانستم
که حسرت ها در آغوش باشد مهوش ما را

حزین از گریه‌ام چون شمع کاری بر نمی‌آید
که آب دیده نتواند نشاندن آتش ما را

ز مژگان ساختم گلگون حنای آن رهٔ بیابانرا
که داغ لاله کردم مردم چشم غزالانرا

نه آنم کز جفای عشق آسان دست بردارم
بدامان قیامت می‌برم چاک گریبانرا

سواد دیدهٔ من صورت نقش نگین دارد
ز بس افشرده‌ام بر چشم خون‌آلود مژگانرا

عبیرآلود بوی مغز گل را عطر زن دارد
مگر دست صبا از شانه آن زلف پریشانرا

نگاهت نارسا می‌افتد از دلهای مشتاقان
بکوتاهی مبادا شهره سازی تیر جهانرا

سراسر صرف شبهای جدایی میشود عمرم
برای سوختن چون شمع دارم رشته جانرا

گذشت آنهم که دلرا از شهادت شاد میکردم
کشید از سینه‌ام بیرحمی صیاد پیکانرا

خدنگ ناز بی پروا نگاه عجز نامحرم
که دیگر بر سر رحم آورد آن نامسلمانرا

حزین سرسبز دارد دانهٔ امیدم ابر لطفش
نگهدارد خدا از چشم بد آن برق جولانرا

چه گیرائیست یارب جلوهٔ گیسو کمندانرا
که نگسست از صنم پیوند جان زنار بندانرا

قیامت پیش زین سر فتنه‌ای در دل طرح آشوبی
کنون چون سایه در خاکست این بالابلندانرا

شود تخت روان هر جا طبیبان بستر اندازد
سر زانو بود بالین راحت دردمندانرا

مرا در عشق او دل گر فغان برداشت معذورم
در آتش ناله ناچار میباشد سپندانرا

بدرشت از جلوه های لاله داغم تازه میگردد	که باد از سینه های دردمندان میدهد مارا

حزین نظاره گل نوبهاران در گلستانها
تسلی با خیال ارجمندان میدهد مارا

نهفته ام بخموشی خیال روی ترا	مباد گر نفسم بشنوند بوی ترا
زسنگ محتسب شهر غم مخور ساقی	سپرده ایم به پیر مغان سبوی ترا
اگر غلط نکنم حرف ما دهن غلط است	شنیده ام زلب خویش گفتگوی ترا
شده است شیفته بلبل بباغ و حور بخلد	ندیده اند گلستان رنگ و بوی ترا
اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد	کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا
چه خوش بود که نماید بما دلت را گرم	محبتی که بما گرم ساخت خوی ترا
شود زباختن رنگم آتشین لعلت	چه نازکی است عتاب بهانه جوی ترا

به طور عشق حزین آتشین فشان گردد
کلیم اگر شنود طرز های و هوی ترا

نمی رفت بدل از محشر اضطراب مرا	بزیر سایه تیغ تو برده خواب مرا
لب سوال مرا مهر بوسه خاموشیست	چرا نمیدهد آن کنج لب جواب مرا
بساغر نگهی مست کن مرا ساقی	که اشک شور نمک ریخت در شراب مرا
حصار عافیتم چون حباب خاموشیست	کشیدن نفسی میکند خراب مرا

نظر به زمزمه توحیدم آشناست حزین
شکوه ذره کند کار آفتاب مرا

هنوز آغاز رعنائیست عشق سرکش ما را	فروزان ترکند دامان محشر آتش ما را

عندلیبان همه در فصل غزلخوانی ما

گیرت شرار عبرت از بی بقائی ما
برق آستین فشاند بر خودنمائی ما

ای عجز همتی کن تا بال و پر بریزیم
صیاد واماند از فکر رهائی ما

تا بود ناله بود چون نی در استخوانم
امروز تازه نبود درد آشنائی ما

هر چند ما و شبنم از پا فتادگانیم
دارد سراغ جائی بیدست و پائی ما

از خون ما نکردی سرخ آن کف نگارین
گیرد مگر رکابت اشک حنائی ما

ما و تو در حقیقت چون آتش و سپندیم
ای عشق از تو آید مشکل گشائی ما

لب هرزه نال میشد از آرزو گذشتیم
شرمنده دعائیست بی مدعائی ما

ای برهمن نداری در کیش پایداری
برتر نشیند از کفر زهد ریائی ما

غیرت اگر نمی شد مهر لب سپندم
می سوخت عالمی را آتش نوائی ما

گر دیر و کعبه دادیم درگاه عشق داریم
آن آستان نسنجد از جبهه سائی ما

کرده است در جوانی اقبال سست پیرم
شد حلقه ساز قامت کوته عصائی ما

جانا خبر نداری از خسته خرابیت
داد از جراحت دل آه از جدائی ما

بگلشن غنچه یاد از نوشخندان میدهد ما را
نشانی سرو از بالا بلندان میدهد ما را

نکرد آن غنچه لب در بستیم هر چند کوتاهی
خیال نرگسش ساغر دو چندان میدهد ما را

کنم قالب تهی چون نقش پا منیم براه او
خبر از حال زار مستمندان میدهد ما را

اسیر پیچ و تاب موج اشک آلوده مژگانم
فریب سنبل گیسو کمندان میدهد ما را

زبانش آشنا هرگز نشد با حرف بیمغزی
قلم پیغامی از شکل نیشدان میدهد ما را

از گردش پیمانه مردافگن چشمیت　　دور نیست که مست می نابست دل ما

یوسف صفتان چاره ز آئینه ندارند　　بستان که ببازار تو بابست دل ما

زین شعله صفیران که قفس زادهٔ عشقند　　از آه حزین تو کبابست دل ما

افسر شاهی ما بی سر و سامانی ما　　گوشهٔ خاطر ما ملک سلیمانی ما

چه غم از سیل حوادث دل دریا دارد　　یاد ساحل نکند کشتی طوفانی ما

خار این بادیه را برده ز کف گیرائی　　تا گریبان هوس برزده دامانی ما

کرده از دردسرم گوشهٔ عزلت فارغ　　خاک کاشانهٔ ما صندل پیشانی ما

خویش تا گم نه کنی راه بجائی نبری　　خضر راهست درین بادیه حیرانی ما

شور سیلاب بما خانه بدوشان چکند　　سیل اشکست که دارد سر ویرانی ما

خطر عقل فسر و مایه فزون از جهل ست　　وای بر دانش ما آه ز نادانی ما

صد هزاران بت اندیشه بدل جلوه گرست　　کو برهمن که بخندد بمسلمانی ما

گرچه آشفته و شیدائی یاریم چو زلف　　دل جمعیت گرفتار پریشانی ما

میکند دیدهٔ ذرات جهان را روشن　　نکهت پیرهن یوسف کنعانی ما

هست در گوش خیال همه شمشاد قدان　　حلقهٔ بندگی سرو گلستانی ما

بسکه سودیم براه تو جبین را چو صدف　　استخوانیست بجا مانده ز پیشانی ما

غم هجران تو مستغرق وصلم دارد　　غنچهٔ راز بود سر بگریبانی ما

اشک دایم بودم بر سر مژگان یعنی　　حسرت تیر تو دارد دل پیکانی ما

بلب از غنچه حزین مهر خموشی زده اند

ای گل تو اگر عهد وفا سست گرفتی / هم بر سر آن عهد و قرارست دل ما
دیرینه بود الفت دیوانه بزنجیر / با سلسلهٔ زلف تو یارست دل ما
نگشود مرا غنچه بسر انگشت نسیمی / گویا که فراموش بهارست دل ما
در خاک طپیان غرقه بخون چاک بدامن / از غمزهٔ آن شیر شکارست دل ما
دل بردن ما باعث مغروری او شد / آئینهٔ خودبینی یارست دل ما
گر صبر بود درد بدرمان رسد آخر / فریاد که بی صبر و قرارست دل ما
ای شاخ گل از آرزوی طوف حریمت / سرگشته تر از باد بهارست دل ما
زین جرم که شد پرده در راز محبت / منصور صفت بر سر دارست دل ما
آن مرد نبردیم که در معرکهٔ عشق / بر مرکب توفیق سوارست دل ما

داریم حزین این غزل از فیض فغانی
هر جا که رود همرهٔ یارست دل ما

از ساده رخان در تب و تابست دل ما / زین آتش بی دود کبابست دل ما
جا در صدف حوصلهٔ کون و مکان نیست / آن گنج گهر را که خرابست دل ما
با جزوه کش عقل سیه نامه نگردیم / پیغمبر عشقیم و کتابست دل ما
پیداست که در کان گهر نرخ خزف چیست / با داغ غمت در چه حسابست دل ما
آئینه صفت گرچه بود صبح تجلی / چون در نگری پردهٔ خوابست دل ما
ما بیخبران بادیه پیمای خیالیم / دریا کش یکدشت سرابست دل ما
بگشا لب شکر خنده رنگین لب میگون / کز لعل تو در آتش و آبست دل ما
یک جذبه ز خورشید جهانگیر تو باید / چون شبنم گل پابرکابست دل ما

بندهٔ جام شرابیم حزین زانکه برد
لوث آلودگی از خرقهٔ پشمینهٔ ما

داغ سودای تو دارد دل دیوانهٔ ما
کعبه لبیک زند بر در بتخانهٔ ما

ما و دل از دو جهان دور کناری داریم
سیل از راه نیفتاده بویرانهٔ ما

شمع ظلمتکدهٔ کعبه و بتخانه یکیست
عالم آراست فروغ رخ جانانهٔ ما

هر چه هستی غمی از نیک و بد خویش مخور
دُرد را صاف کند ساقی میخانهٔ ما

عشق را کعبهٔ مقصود سویدای دلست
لیلی از خود کند ایجاد سیه خانهٔ ما

شور دیوانگی و شیوهٔ اطفال یکیست
هست سربازی ما بازی طفلانهٔ ما

کاوش دیده دل از سینهٔ ما بیرون کرد
خانه پرداز بود گریهٔ مستانهٔ ما

سر نیاری بدر از حرف پریشان سخنان
آشنا تا نشود معنی بیگانهٔ ما

دو جهان تنگ تر از دیدهٔ مورست حزین
در گشاد نظر همت مردانهٔ ما

گوشی نشنیدست صفیر از قفس ما
چون شمع بلب سوخته آید نفس ما

با قافلهٔ لاله درین دشت رفیقم
گلبانگ خموشیست فغان جرس ما

در پا سر خارش خلیدست چو بلبل
هر دل که خراشد بخراش نفس ما

کوتاه صفیرم قفسم را بگذارید
جائیکه رسد نالهٔ بفریاد رس ما

افتاده حزین از سر آن زلف رساتر
در جلوه گری خامهٔ مشکین نفس ما

گر در ره عشق تو بکارست دل ما
دریاب که بس زار و نزارست دل ما

خامه فرو هشته بود آیت تنزیل را
باز دمیدن گرفت صور سرافیل را

حجت ناطق منم گو ری عوی کوران
تیغ زبانم گرفت خطهٔ تخییل را

چون عرق افشان شود کلک گهر ریز من
باخوی خجلت بشو حاصل تحصیل را

کودک تی تی کنی قافیه سنجی بهل
چون بسخن بنگری صاحب انجیل را

جوهریانت مباد سخرهٔ گیتی کنند
در صف گوهر مکش مهرهٔ سجیل را

محفل طور است این شمع مزار تو چیست
جانب ایمن مبر بیهده قندیل را

شوق چو سیمرغ را بال گشاید بر اوج
در بر خفاش نه بال ابابیل را

صعوهٔ مسکین کجا قلهٔ قاف از کجا
پشه چه پهلو زند طنطنهٔ پیل را

ذره چه شوخی کند با علم آفتاب
قطره هم آورد نیست بارقهٔ نیل را

چون لب داود دل لحن زبور آورد
بر لب زنبور زن طعنهٔ تنکیل را

پیش حزین از سخن عرض تجمل مکن
تحفهٔ سنجاقان مبر موزه و زنبیل را

بسکه چون صبح زند دم صفا سینهٔ ما
صورت کین همه جوهرست در آئینهٔ ما

دو حریصیم که تا حشر بآن سیری نیست
ما ز مهر تو دل سخت تو از کینهٔ ما

می نهد شیر محبت بفراغت پهلو
نیستانی شده از تیر جفا سینهٔ ما

پرده از کار ریا عشق نگیرد زکرم
مصلحتهاست درین خرقهٔ پشمینهٔ ما

زده بر باد تف عشق تو خاکستر دل
همچنان شعله زند خاطرت از کینهٔ ما

[illegible] گل رخسار تو در رقص بود
شعلهٔ عشق در آتشکدهٔ سینهٔ ما

[illegible] هوای تو سراپا مهریم
در دل ز شک گره چون نشود کینهٔ ما

بود آیا که شبی باز بخوابش بینم — شمع بالین شود این دولت بیدار مرا

سر همچشمی خورشید ندارم چو مسیح — بگذارید دران سایهٔ دیوار مرا

ابر هرگز نه کند دامن دریا خالی — دل کجا می‌شود از گریه سبکبار مرا

بسکه ابنای زمان جمله دنی طبع اند — از بها می‌فگند جوش خریدار مرا

افعی نرم نما دشمن جانست حزین — حذر افزون بود از مردم هموار مرا

سفید کرده غمت دیدهای تار مرا — بود سیاهی زلف تو روزگار مرا

چو شمع سوز دل خود مرا تمام کند — بدیگری نگذارد غم تو کار مرا

ز رستخیز نخیزد ز جا مگر که دگر + — هوای گرد تو گشتن بود غبار مرا

ز چشم مست توام یک نظر بس ست ولی — هزار میکده می نشکند خمار مرا

دغل مباز که هرگز خراب نتوان کرد — ز فیل مست ستم عهد استوار مرا

چو زلف رشتهٔ گلدستهٔ میان تو شد — وفا به از گل حسرت کند کنار مرا

همیشه ریشهٔ نخلم ز گریه بود در آب — سموم هجر فرو ریخت برگ و بار مرا

ز تند باد نلرزد چو شاخ سنگین شد — دو دست رطل گران ست و رعشه دار مرا

بشمع وادی ایمن گشود دیدهٔ کلیم — ندیده بود دگر آتشین عذار مرا

کند شگوفه بدامن خار مژگانم — بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا

خمار در سر و چون چشم یار بیمارم — خبر رسید ز من مست هوشیار مرا

خوشم که ناوک آن غمزه خسته است حزین — دل فگار مرا جان بیقرار مرا

حزین از ناله خاموش گشت تحسینی نفرمودی
بآیین جا بود میناخامهٔ افسانه سازش را

از فیض ریزش مژه تر شد دماغ ما — افتاده سایهٔ رگ ابری بباغ ما
خودکامی از تلخی دشنام داشتیم — شیرین تبسمی نمکی زد بداغ ما
ما گر فسرده ایم صبا را چه میشود — ره گم نه کرده بوی گلی تا دماغ ما
دستش بداغ عشق نهان دور از آتش است — پروانه که خویش نزد بر چراغ ما

داغ دلم چو لاله پر از خون بود حزین
یارب مباد خالی ازین می ایاغ ما

فریاد و ناله گر نخراشد درون ما — گردد غبار خاطر ما بیستون ما
جان از کسی مضایقه هرگز نکرده ایم — چون آب بیدریغ روانست خون ما
باید ز عشق جلوهٔ برق کرشمه — از سوز سینه پخته نگردد جنون ما
مفت منست عشقم اگر رایگان برد — ای دل چه میکنی سخن از چند و چون ما
روز وصال یار بود عید عاشقان — سال نوست گرد تو گشتن شگون ما
ای عشق تیشه بر سر افسردگان مزن — خوابیده چون شرر برگ سنگ خون ما

بودیم دوش گوش برآواز دل حزین
دارد نوای یاصنمی ارغنون ما

برد جلوهٔ گل جانب گلزار مرا — می برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا
بسکه در پای گلی شب همه شب نالیدم — خون دل میچکد از غنچهٔ منقار مرا
برده دل را و سر غارت ایمان دارد — نگه شوخ تو آورده بزنهار مرا

نپرسیدی چرا دیر آشنا حال خرابش را

گذشته است ز گردون لوای رفعت ما
گرفته روی زمین آفتاب شهرت ما

شکسته رنگی تن کرده بر جهان روشن
که خاک زر شود از کیمیای صحبت ما

فلک فگنده سپر در مصاف نالهٔ من
بلند کردهٔ دست الست رایت ما

ز قیل و قال مرا وقت جمع تر گردد
بود ز حلقهٔ مجلس کمند وحدت ما

اگرچه در ته خاکم ز گرد کلفت دل
همان چو آینه باز است چشم حیرت ما

براه مهر تو هر رخنه ایست آغوشی
ز چاک سینه دمیدست صبح دولت ما

خرد بمشهد ما میرود ز هوش حزین
مگر ز لای شراب است خاک تربت ما

بسر گسترده دارد محمل عالی خیال نازش را
مخلد باد یارب سایهٔ مژگان درازش را

فسون عاشقی مات است با خال و خم زلفش
که بازی میتواند برد مار مهره بازش را

قبول سجده را لازم بود محراب ابروی
بکیش من قضا باید کند زاهد نمازش را

هنوز آن شمع بی پروا بنوشش محفل افروزی
که از دل داشتم پروانه سوز و گدازش را

برد عشاق را فریاد من تا کعبهٔ کویش
حدی شد نالهٔ ام صحرا نوردان حجازش را

من و نقش قدم در کوی او زادیم همطالع
سراپا یک جبین سجده‌ام خاک نیازش را

بدلتنگی خوشم گر پرده بر ناید غم عشقش
چو بو در غنچه پنهان کرده‌ام از رشک رازش را

مرصع کار از لخت دل شوریده سر دارم
شکنهای پریشان طرهٔ سنبل طرازش را

ندارم شکوه در راه محبت از سر خاری
بپای تیشه طی کرده‌ام شیب و فرازش را

هوس دارد که سازد تار جان پیوند هر مویش
اگر محمود می‌بیند سر زلف ایازش را

هنوز از مغنی دل نغمه پیشهٔ ما را		از شعله لبش و دفتر اندیشهٔ ما را

آن آتش سوزنده که شد تخم آتشش گل		از جلوه بهم سوخت رگ و ریشهٔ ما را

گیرم که بانجام رسد خاره تراشی		کارست بجان سختی ما تیشهٔ ما را

از دست تو چندانکه برآید بجفا کوش		شرمنده مکن جان وفا پیشهٔ ما را

خشک و تر اندیشه حزین از تف وحشت
آتش ز تب شیر بود بیشهٔ ما را

قافیست

طی می شود از مصرع آهی گلهٔ ما		طالع بوصال تو نویسد صلهٔ ما

شایستهٔ برقست بصحرای ملامت		خاری که بخون تر نشد از آبلهٔ ما

پیرانه سر آزادگی از عشق نداریم		رگها شده در گردن ما سلسلهٔ ما

ای بیخبران پای طلب رنجه مسازید		نزدیک تر از ماست بما مرحلهٔ ما

گر موج زند بر لب ما تلخی عالم		هرگز نزند چین به جبین حوصلهٔ ما

یاران سبکسیر رسیدند بمنزل		چون نقش قدم مانده بجا قافلهٔ ما

دستان زن مستیم حزین تا نفسی هست
از عشق نکونام بود سلسلهٔ ما

کشم آهی ز دل کامشب برد از دیده خوابش را		گذارد نعل در آتش سمند پر شتابش را

گران جان تر ز شبنم نیست چشم ناتوان من		اگر می بود با من روی گرمی آفتابش را

دلی در دست بی پروا نگاری عاشقی دارم		که در آتش ز خاطر می برد مستی کبابش را

بخاک راهش از نقش قدم افتاده تر بودم		چنان برداشت از خاکم که بوسیدم رکابش را

حزین جان داد و نشنید آیتی از لعل خاموشت

بفرش بوریا گر چیده گل از شکرخوابی | خلد خارت اگر بر بستر دیبا نهی پا را
توانی تکیه زد پاینده بر تخت سلیمانی | چو بیرون از طلسم جسم جان‌فرسا نهی پا را
قدم گر در ره دیر مغان سنجیده بگذاری | شود محراب طاعات جبین هر جا نهی پا را

حزین از رهروان رفته این مصرع بود یادم
سبکرو آنچنان کامروز بر فردا نهی پا را

ز لوح حکمت اندیشان بگو خونین درونان را | که صد ره شسته طفل اشک من چون مشق یونان را
غبار از تربتم چون بید مجنون میکشد بالا | سرافرازی بود افتادگی طالع نگونان را
چه باید کرد مشت خون خود را مضطرب حالم | سرافرازان نمی خواهند پامال زبونان را
به بند غیر تا باشد بود دیوانگی ناقص | ز موی سر بود زنجیر پا کامل جنونان را
نکویان را بخون ناحق عاشق بود دستی | شراب نهب و مشرب حلال این ذوفنونان را
بخار از ارض با جذب طبیعی بر نمی خیزد | چنین کز خاک ره برداشت چرخ سفله دونان را

حزین از معجز لعل که تعلیم سخن داری
خروشت مهر بر لب میزند جادو فسونان را

جان و دل غفلت زده باری شده ما را | این خواب گران سنگ مزاری شده ما را
تا قدر جفائی تو ندانی که ندانیم | هر زخم لب شکرگذاری شده ما را
ما از دل صد پاره چه فیضی که نبردیم | در کنج قفس باغ و بهاری شده ما را
آسایش ما در غم آن موی میان نیست | کز محنت ایام کناری شده ما را

در دهر حزین از نی کلکت نوائیم
امروز در این [illegible] شده ما را

هر سر موی دو انگشت بسکه بنگه منجمیست
راه سخن نمی‌فتد چشم سخن‌سرای را

نیست بچشم هر که زد ساغری از شراب عشق
قدر سفال میکده جام جهان‌نمای را

از چمن ای نسیم اگر سوی قفس کنی گذر
برگ گلی ارمغان ببر بلبل بینوای را

نیست حزین ازین جهان هوش‌ربا نشید تو
صرف حدیث عشق کن نغمهٔ جانفزای را

نگارین جلوهٔ حسن تو بگی هر جا نهی پا را
چه خواهد شد اگر بر چشم خونپالا نهی پا را

رکاب از فرق همت جاشیگردیت نورانی
چرا بر چشم مشتاقان باستغنا نهی پا را

همان از شوق پابوست آتش در سرم بنشند
اگر بر تربتم ای شمع بزم‌آرا نهی پا را

برات بخت دل افشانده‌ام تا شک نگذارد
که بر خاک از غرور حسن بی‌پروا نهی پا را

چه نقصان میرسد دامان نازت را اگر باری
چو لولوی یمن بر چشم نابینا نهی پا را

تواند شد که فرق افسر نقش قدم یابد
اگر گامی فرود از اوج استغنا نهی پا را

نگهش پا از بزم غیر اینک چشم دل گیر
نمی‌زیبد سرت گردم که نازیبا نهی پا را

جبین بر خنگان خاکست بی‌پروا چه میتازی
بسنگ از که بر آئینهٔ سیما نهی پا را

ز طوق عرشیان خلخال بندد ناقهٔ شوقت
اگر مردانه چون ما بر سر دنیا نهی پا را

نسازد گر بساحل تخته‌بندت خشکی مشرب
چو موج خوش‌عنان مستت بر دریا نهی پا را

اگر نعلین جسم تیره را از پا برون آری
بچشم روشنان عالم بالا نهی پا را

ز آب و گل توانی چون مسیحا گر برون آمد
ازین کاخ دنی بر طارم اعلا نهی پا را

رسیدن هر کجا بیایدت جام سکبروحی
زمین حلل گران گیرد چو بر خارا نهی پا را

اگر پای شرف جوید همن غزلت کشید سستی
دریغست اگر بر دامن فردا نهی پا را

بگوش اهل صورت کی رسد آوازهٔ معنی / نوای بلبل دیبا نسازد گلهای دیبا را

حیات آنرا شمارم کز خودی بستاند م ساقی / بجام می فروشم شربت خضر و مسیحا را

حزین چون موی آتش دیده میگردد رگ غم / بمخمل گر شبی سودا کنم بالین خارا را

در بغل آرزو کند تیغ تو تندخوی را / عرضه کنم اگر بگل زخم شگفته روی را

مشک بکوی بیزدت طره بباد اگر دهی / دل بکنار ریزدت شانه کشی چو موی را

رشک ریاض خلد شد دیده ز فیض عمارت / یاد قد تو کرده ام سرو کنار جوی را

پرده چه پوشیم که من در غم دل بعالمی / صبح صفت نموده ام سینهٔ بی رفوی را

هست نقاب دلبران شرم و حجاب و خال و خط / تیغ برهنه گفته ام حسن برهنه روی را

دور رسید چون بما صاف شراب رفته بود / چرخ کند بساغرم دردِ ته سبوی را

وقت صبوح شد حزین از می غم بلب چکان / زهر چشیس ترنمی کلک ترانه گوی را

رخصت آشتی بده غمزهٔ غمزدای را / مهر زبان دل مکن نرگس سرمه سای را

چند نگاه تلخ تو زهر کند بساغرم / چاشنی تبسمی لعل کرشمه زای را

رفته چه فتنها ز تو بر سر عقل و دین من / باز بتاب داده طرهٔ مشک سای را

دل شودت ز غصه خون گرچه ز سنگ خاره است / آن نه کنی که سر کنم گریهٔ های های را

چشم سیاه مست تو میکند از کرشمه / رهن شراب خانها خرقهٔ پارسای را

اینهمه ترکتاز را سوی دلم عنان مده / تا ندهی بدست من صبر گریز پای را

فیض بعالمی رسید از نگه رسای تو / آه چه چاره کس کند طالع نارسای را

بیرون ز سویدای دل ما نتوان کرد
سودای سیه خانهٔ خال عربش را

فریاد که کردند جدا تلخ دهانم
از سایهٔ نخلی که نچیدم رطبش را

بگرفت کنارا ز برم آن ماه همین بس
کز پردهٔ دل بافته بودم قصبش را

از کوتهی بخت نباشد ز چه باشد
رنجیده ز ما یار و ندانند سببش را

در دوزخ عشقیم اگر عشق گناهست
انصاف چه شد شعله فروز غضبش را

کاری بتماشای گل و لاله ندارم
خوش کرده ام از باغ شراب عنبش را

شد تیره دل از تیرگی روز فراقت
بیرحم بگو چون بسر آریم شبش را

شوریده سر انداخت بصحرای هیاست
دیوانهٔ صحرای تو شور و شغبش را

بی اهل نسب بوالبشر ایجاد از آن شد
تا از گهر خویش طراز حسبش را

شوق تو حزین از کشش کعبهٔ گل نیست
دل کعبهٔ عشق است نگهدار ادبش را

بآب از آتش می داده ام خاک مصلا را
بباد از نالهٔ نی داده ام ناموس تقوی را

جبین را سجده فرسای در پیر مغان کردم
ببام کعبهٔ دل میزنم ناقوس ترسا را

برهمن زادهٔ زنار بندی پرده آرایم
که سودا میکنم با کفر زلفش دین و دنیا را

ز ماضی هست پیش من مستقبل و حالم
یکی از قطع خواهش کرده ام امروز و فردا را

ز رنج و راحت گیتی گل مقصود می چینم
برون آورده ام از پای دل خار تمنا را

صفا میکند آئینهٔ دل را نظر بستن
تماشا هاست در هر پردهٔ ترک تماشا را

محبت بر سر هر سنگ فرهاد دگر دارد
چها در عالم امرست عشق کافر ما را

بلیلی میرساند نسبت آخر تربت مجنون
بخاک کشتگان عشق بی پروا منه پا را

جانی که بود در دل هر ذره مقامت — خالی نگذاری صدف پاک گهرها
دردا که نداری سر افسانهٔ عاشق — تا در شب زلفت بسر آییم سمرها
ای مرغ بهشتی بکدامی لب بامی — پر میزند از شوق تو آغوش نظرها
بی عشق ز دلها نرود ریشهٔ غفلت — خورشید برآرد رگ خامی ز ثمرها
ای آنکه نداری قدر رحم بخاطر — مشتاق وصالیم چه دانی چه قدرها

بگشای حزین طبلهٔ عطار وصلات — تا غوطه زند تلخی جانها بشکرها

رنگینی دکان شود آن چشم سیه را — از خونم اگر غازه دهد تیغ نگه را
آن غالیه گون خال ندانم بچه تقصیر — در نیل کشد اختر این بخت سیه را
یک تشنه جگر را بزنخدان تو ره نیست — خضر خط سبزست که دارد سر چه را
امروز زمین زیر پی لشکر حسن ست — بر طرف بناگوش ببین گرد سپه را
پای طلبم آبله فرسود نگردد — نزدیک کند لغزش اگر دوری ره را
از چشمهٔ خورشید لبی تر نتوان کرد — منت کلف اندود نماید رخ مه را

خوش برخ نقدلیست حزین آتش خجلت — گیرم که بروی تو نیارند گنه را

نوشیده چمن دردی جام طربش را — با دامن گل پاک نمودست لبش را
خوش کرده ام ای دیده به پیوند دل خویش — از سلسلها طرهٔ عالی نسبش را
در رهگذری پیر منی ار دیده سفیدست — نگذاشته ام دست ز دامان طلبش را
غمگین نیم احوالم اگر یار نپرسد — از شمع نپرسیده کسی تاب و تبش را

از شرم صدف را بدهان مهر خموشیست — تا شد صدف گوهر نام تو دهن ها

خون در جگر نافهٔ دل چون نشود خشک — در هر شکن زلف تو افتاده ختن ها

با چاشنی لذت زندان غمت رفت — از خاطر یوسف صفتان یاد وطنها

نگذاشت بجا آتش عشق تو سپندی — من مانده ام از سوخته جانها تن تنها

دارد لب خاموش هم آغوشی معنی — بر چهرهٔ اندیشه نقابست سخنها

در خاک حزین یاد عقیق لب او برد
گرد سر این خاک شود خون یمنها

باشد رگ هر برگ چمن دام هوسها — رشکست بآزادی مرغان قفس ها

کوتاهی پرواز بود لازم هستی — پیچیده ببال و پر ما تار نفس ها

خفتیم درین مرحله تا قافلها رفت — بیدار نگشتیم بفریاد جرس ها

رحمست به مستی که ز میخانه برآید — در کشور عقلست بهر کوچه عسسها

از منزل مقصود خبر باز نیامد — از بسکه بصحرای طلب سوخت نفسها

کم فیض بود دولت دونان که نگیرد — سر بازده کام دل از شعله خس ها

گر آدمی از شهد شره ناک به پرهیز — وا ماندهٔ زنبور رها کن مگس ها

دنیا طلبان را نشده نفس دنی سیر — نشنید قناعت سگ این هرزه مرسها

این طرفه که نبود خبر از محمل لیلی — برداشت ز جا بادیه را شور جرسها

فریاد حزین از نفس سینه خراشست
نشتر رگ گل زد و آتش بقفسها

ای شور خیالت نمک زخم جگرها — مجنون بیابان تو سراغ تو خبرها

حضور انجمن در وصل یار انسب ای بلبل … خزان غارتگر باغ است بر دار آشیانت را

نشاید شکر بوی پیرهن از پیر کنعانی … بچشم من چه نعمتهاست خاک آستانت را

حزین خسته دل از شکوه لب را بسته میدارد … محبت مهربان سازد دل نامهربانت را

چه حسن است اینکه مجنون میکند عقل فسونگر را … چه رنگست اینکه در خون میکشد دامان محشر را

صفائی کز دم صبح بناگوش تو می بینم … بخون رشک خواهد غوطه دادن مهر خاور را

چه استغناست کز چشم سیه مست تو می بینم … بخون خم تشنه گردان تیغ مژگان ستمگر را

بچشم کم ندیدی ناز خونریز اسیرانش … اگر می بود پروائی نگاه آنچشم کافر را

حزین رسوا بود هرچند داغ سینه می پوشم … چسان پنهان توانم در گریبان کرد اخگر را

دیدم صنمی های صلا کعبه نشین ها … بیگانه بیازید بیادش دل و دین ها

در عشق دل اگر کوثر و رضوان نگشاید … از دوست تسلی نتوان گشت باین ها

صید دلم افتاد بصحرای رمیدن … صیاد نگاهان بگشایند کمین ها

شد خاک سر سجده بران در قدم تو … بخرام که فرش است براه تو جبین ها

آن کیست که در جلوه گهت رخش بتازد … کرده است تهی غمزه بیباک تو زین ها

در کیش محبت هدف ناوک نازند … ابروی کماندار ترا چله نشین ها

زیر قلم تست حزین کشور معنی … این نقش ندارند خدیوان به نگین ها

داغند ز رخسار تو ای رشک چمن ها … چون لاله شهیدان بسمن زار کفن ها

که دور از آستان خود نسازد جبهه سایان را

محبت خون گرمی بخشد این گلشن ستانانرا
بفرقم گسترانند سایهٔ نازک نهالانرا

دران محفل که ربط آشنائی نسبتی خواهد
بآن موئی میان الفت بود نازک خیالانرا

مسرت گردم میفشانکان گل درحمی بلبهانگمن
مزن برهم ببازی حلقهٔ آشفته حالانرا

بگلزاری که بلبل را نوای آشنا دادی
رسائی ده زبان عجز نالیهای لالانرا

بآن مستی که می در ساغر جمشید میریزی
بوصل قطرهٔ خوش کن دل ساغر سفالانرا

زبان ناز خواهد شد نگاه سرمه آلودی
تسلی گر نمائی خاطر دلهای نالانرا

درین گلشن حزین از خجلت فکر رسائی تو
رسای بید مجنون شد سراپا انفعالانرا

دل دریا گهر سرمایه بخشید ابر مژگانرا
نماند حسرتی دریا دهان گریانرا

نسیم آشنا کو تا ز گل لب پر ز تر گردم
نهم چون غنچه تا کی در بغل چاک گریبانرا

نمک پروردهٔ عشقت آه سینه پردازم
فغان من دوبالا میکند شور بیابان را

فریب وعدهٔ وصلی که نقصان لبش گردد
چه از سرمایه کم سازد دل حسرت فزاوانرا

می نازی که چشم از ساغر دیدار او میزد
خمارش میکشد خمیازه بر آغوش مژگانرا

ز شادی بسته میگردد زبان شکوه آلودم
تبسم گر نه خم لب شکند مهر نمکدان را

حزین از محرمان بی ادب غیر ازمنزلفش
که میگوید باد حال من خاطر پریشان را

بخون خلق دادی دست و چشم سرگرانت را
نبازم زور بازوی نگاه ناتوانت را

نمی آید صبا از خاک دامنگیر کوی تو
که خواهد بعد ازین پرسید حال بیکسانت را

سر تسلیم می سایم بخاک عجز و میگویم
شکست دل مبارکباد خیل کجکلاهان را

ندارد بت پرستی عیب و عار خود پرستیدن
خدا توفیق کیش کفر بخشد دین پناهان را

بهر خاری شکست آتش زدم از گرم رفتاری
چراغی داشتم در پیش پا گم کرده راهان را

توان این نکته فهمید از ادای چشم قربانی
که هستی در تماشا محو شد حیرت نگاهان را

حزین از دیده میبالم نگاه حسرت آلودی
که از آغوش مژگان داده ام خاک صفاهان را

ستم از ملک دل بیرون کند فرمانروایان را
ستمگر دشمن بیگانه سازد آشنایان را

نماید دور بر کاهل قدم نزدیکی منزل
ره خوابیده در پیش باشد خفته پایان را

نمیگردد بهر دم قدر مردم مردمی روشن
بنامردان نیفتد کار اگر مرد آزمایان را

کلید از چاره‌سازی بستگی هرگز نمی بیند
نمی افتد گره در کار خود مشکل‌گشایان را

بپای نخل حرص خود چو منعم اره نگذارد
چه سود آن میزند از چین پیشانی گدایان را

زیان دنیا طلب از پهلوی پویندگی بیند
که رفتن دور میسازد ز ره روبر قفایان را

حسودان را سکوت از دهان یاوه گو بندد
ز خاموشی توان زد بخیه این خم نمایان را

نوای مختلف چندانکه از تار جهات آید
بلند آوازه سازد پرده وحدت سرایان را

اگر حرفی از آن زلف مسلسل در میان آید
شب افسانه ام هرگز نخواهد دید پایان را

بشرع زهد حق خدمت شایسته دارم
که رهن باده کردم خرقه‌های پارسایان را

اگر میداشتم چون خار در سر پنجه گیرائی
نمیدادم ز کف دامان این گلگون قبایان را

ندارد لذت شوریدگی در بی پشیمانی
جنون دندان نیفشارد لب زنجیرخایان را

حزین از لطف عشق سرفراز امید آن دارم

آموخت چو از اشکم روش ره سپری را
بستیم بمیان توشهٔ خونین جگری را

در کوچهٔ دنیا گذر افتاده گذشتیم
پروای نشستن نبود رهگذری را

در محکمهٔ شرع بصیرت بگدائی
دعوی نرسد سلطنت دربدری را

حیرت کدهٔ آئینه آشوب ندارد
جمعیت خاصیت پریشان نظری را

بی واسطه نتوان در آسوده دلی زد
از کف ندهی رابطهٔ بیخبری را

صوفی اگر از خرقه برآرد دل روشن
پوشد بنمد آئینهٔ روشنگری را

مگشای زبان گوش سخن کش چو بیابی
مهر لب خاموش علاجست کری را

بر دودهٔ کلکم نشود شیفته جاهل
با سرمه صفائی نبود بی بصری را

آرایش گلزار نه کرد ابر بهاری
از اشک من آموخت چمن غازه گری را

وا مانده ام از راه نوردان سبک سیر
تن بار گرانی شده جان سفری را

دل حوصله ورزید و نم اشک فرو خورد
تا سیر نمک ساخت کباب جگری را

ممنون سپهرم که شکنج قفس او
نگذاشت بدل حسرت بی بال و پری را

در دودهٔ آدم نبود مردمی امروز
بر باد دهد ناخلف ارث پدری را

شمشاد چه تابیده عبث طرهٔ دعوی
زلف تو شکسته است پر و بال پری را

از حیرت این طرز خرامی که تو داری
رفتار فراموش شود کبک دری را

هر لب نفسی بیش حزین تو ندارد
هنگام وداع است چراغ سحری را

بلا شد گوشهٔ چشم ترحم بیگناهان را
نگه تیغ سیه تابست این مژگان سیاهان را

ز چشم مست دارد یاد ساقی باده پیمائی
درین مجلس که ساغر داد یارب خوش نگاهان را

می گلگون بخواه از ساقی سنبل بناگوشی
بهار از سبزهٔ خط کرده نگاری لب جو را

حزین از لاف دارد بانی من همسری بلبل
خدا اجری دهد ما را و انصافی دهد او را

ساقی قدحی در ده از خود بستان ما را
مستانه بگو رمزی بگشای معما را

ظلمتکدهٔ عاشق زان چهر منور کن
تا چند بروز آرم تاریکی شبها را

از غنچه لب بگشای با مرده دلان حرفی
یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحا را

خورشید نهان گردد در دود کباب دل
از رخ چو برافشانی آن زلف سمن سا را

پنهان ز نظر گیری از شیخ و برهمن دل
در پرده چو بنمائی آن حسن دل آرا را

گفتی غم ما خواهی دل بهر ز جان بگسل
اینک دل و جان بستان بیعانه سودا را

در ساغر هشیاران این نشأه نمی گنجد
حیرت زدگان دانند آن عارض زیبا را

چون سایه بخاک افتد تب لرزه بر اندامش
گر سرو چمن بیند آن قامت رعنا را

جائی که برقص آید طور از ارنی گفتن
مستان لقا دانند بیهوشی موسی را

از خود چو نظر بندی دلدار نماید رو
بیدار دلان دانند فیض شب اسرا را

ای قاضی اگر خواهی گردد ز تو حق راضی
رو آتش می در زن این دفتر فتوا را

تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی
اثبات بخود کردم از نفی خود الا را

شد عین همه عالم آن دلبر پنهانی
فرقی نتوان کردن از اسم مسما را

خواهم که نفس سائی جان از غم هجرانم
اغفر لی و ارحمنی نادیتک غفارا

با مغبچگان بستی پیوند حزین آخر
تا در سر می کردی سجادهٔ تقوا را

نازم آشفتگی عشق که خوش میسازد ریخت شوریده سرم طره پریشانی را
عشق و دل چه خیالست که پنهان گردد پرده پوشی نتوان آتش سوزانی را
دستم از دامن دلدار جدا مانده حزین چکنم گر نکنم پاره گریبانی را

زداغ عشق چون خورشید دارم چتر شاهی را سر ژولیده ام برد از میان صاحب کلاهی را
بدنیا از فلک سائی سرم هرگز فرو ناید گدائی هشیار دهمت من بادشاهی را
بزیر تیغ او چشم از رخش پوشیده میدارم که ترسم حیرت از یادم برد عاجز نگاهی را
حبابش میشود از شوخ چشمی چهره با داغم اگر در بحر شوید دامن بختم سیاهی را
حزین از مهر خود ذره ام را پرتو منت زفیض عشق دارم کیمیای رنگ کاهی را

گناهی نیست عالمسوزی آن آتشین رو را عنانداری نیارد کرد آتش گرمی خو را
زبوی پیرهن دیدار بیند پیر کنعانی بهر کسوت شناسد عشق حسن آشنا رو را
حلالست آب تیغ تندخوئی بر لب خشکی که داند جوهر شمشیر ناز آن چین ابرو را
بدور حلقهای زلف او از دفتر خوبی قلم بردار قدرت حلقه گیرد چشم آهو را
من و پیشانی تسلیم و خاک رهگذار او جبین از صندل بتخانه گر شادست هندو را
نسنجید دل تغافل شیوه مژگانش با جائی گران افتاده لنگر تیغ نازان جفاجو را
نزاع کفر و دین برخاست تا برقع برافگندی کند تسبیح و برهمن سجده آن محراب ابرو را
نباشد در خور هر بینوائی گنج باد آورد بدامان صبا مگشای آن مشکینه گیسو را
بهر آشفته مغزی میفشان عنبرین کاکل دماغ بوشناسان میشناسد نکهت مو را

من چه حسرت نیم که از تطاول زلفت / متقیان باختند ملت و دین را

دل نشود چون ز تار رشک گزیده / مور خط افتاده آن لب شکرین را

عرش برین شد زمین که رفعت گوییت / قاعده برهم زد آسمان و زمین را

در صف بزم تو نیست حاجت مطرب / زمزمه گرم است نالهای حزین را

از ناله عاشق چه اثر بوالهوسی را / آری خبر از درد کسی نیست کسی را

هر خیره سری چاشنی درد ندارد / از مائدهٔ عشق چه قسمت مگسی را

زخم دل نالان مرا چاره مسیحاست / مرهم چه نهی سینه چاک جرسی را

شرمندهٔ یک بوسه نیم زان لب جانبخش / هرگز نه پذیرفت ز ما ملتمسی را

گلگشت چمن گر ز بر غم گشت مسلم / در بسته بباد اد محبت قفسی را

رفتند چو باد سحری خرده شناسان / چون گل بدعا میطلبم همنفسی را

با پردهٔ گوشی نشود ساز خروشم / در خاک برم حسرت فریاد رسی را

با سفله سری همت آزاده ندارد / هرگز گل دستار نسازیم خسی را

رفتست حزین از گرهت تا زده دم / حیف است غنیمت نشماری نفسی را

عشقت آمیخت بدل درد فراوانی را / ریخت در پیرهنم خار بیابانی را

نام پروانه مکن یاد که نسبت نبود / با من سوخته دل سوخته دامانی را

هر چه خواهی بکن از دوری دیدار مگو / وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را

هر کس آسودهٔ خاکست برآید چه کنند / آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را

شگفته است رنگین بهار بستر شکم — به بین در برم اشک گلگون قبا را
قدم رنجه فرما و بنشین بچشم — گره باز کن ابروی دلکشا را
بصید دل ناتوان آشنا کن — ستمگاره مژگان تیغ آزما را
میان باز کن با دل جمع بنشین — پریشان فگن سنبل مشکسا را
توان گاهی از پرسشی یاد کردن — اسیران زندان مهر و وفا را
حدیثی سؤال از من بیزبان کن — سخن یاد ده بلبل بینوا را
لئن کل عن کشف سری لسانی — نیادی بذکراک قلبی جهارا
وان اعتدت زلتی الا ابالی — عسی الله فی الحب یعفو العثارا
انا لا امی کف عنی وجادی — و دعنی فقد طار عقلی و حارا
دلم اذ رقی موقفی حین یبدو — اسبعین ام سبع ارمی الجمارا
دل آسودگان قدر محنت ندانند — غم عشق ما را سلامت شما را
درین بزم گفتم بگوشش سپندی — که گر مرد عشقی نگهدار یارا
چنین داد پاسخ که در بزم گیتی — کسی گرم هرگز نکرده است جا را
سخن کردم از خامشی بلبلی گفت — که نتوان نهفت آه درد آشنا را

نفس گرم می آید از پردهٔ دل
حزین آتشی هست در سینه ما را

تا شگفته گردهٔ رخ نمکین را — گل عرق آلود شرم کرد جبین را
وحشت دلهای آرمیده عجب نیست — غمزه صید افگنت کشاده کمین را
گردهٔ خرابات چشم باده پرستت — خاطر پاک هزار گوشه نشین را

باگوش خویش آشناست مارا

چو لاله با چمن حسن و عشق خوست مرا — می مجاز و حقیقت بیک سبوست مرا
زنکهت نفسم میدمد بهار که دل — ز داغ عشق تو چون نافه مشکبوست مرا
بگرد بام و درم دیر و کعبه میگردد — ازان زمان که بدرگاه عشق روست مرا
ز خود تهی شده ام چون نی و ز ناله پرم — خروش درد تو پیچیده در گلوست مرا
عقیق صبر زبانم بکام حسرت سوخت — مکیدن لب لعل تو آرزوست مرا
گدای عشقم و ناید فرو بمهر سرم — می چو آتش سوزنده در سبوست مرا

براه صبح ندارم چراغ دیده حزین
که داغ بر جگر و سینه بی رفوست مرا

سواد هند خاطر خواه باشد بی کمالانرا — نماید خانه تاریک روشن چشم عریانرا
درین محفل سپندم بر دل بیتاب میلرزد — مبادا از غنچه لب بشگفاند راز پنهانرا
همین تنها نه من در خاک و خون غلطیده ام — نهاد آن زلف مشکین بر زمین ناف غزالانرا
بمحفل از می گلگون چراغ شیشه روشن شد — بشارت باد ازما زاهد گم کرده ایمانرا
سر زلفی بچنگ خود شبی چون شانه میدیدم — نمیدانم چه تعبیرست این خواب پریشانرا
ز فیض خط بهار حسن گردد از خزان ایمن — ز صرصر نیست پروائی چراغ زیر دامانرا

حزین آب زلال جویبار کلک جانبخشت
بتاریکی نهان دارد ز خجلت آبحیوانرا

دعا پیشگان دوستداران خدا را — بگوئید آن یار دیرآشنا را
که بیگانگی تا کی و چند ظالم — چه شد مهربانی چه آمد وفا را

همچون سپند ز آتش شوق تو میطپد   روزی که داشت خانه بجا را شرار ما

رفتیم و مانده است بجا چون قلم حزین
بر صفحهٔ زمانه سخن یادگار ما

تا سرمه کشد چشم ملامتگر ما را   غیرت سر ما زند و کف خاکستر ما را

خویش در بستری بکشتم از درد ندانم   بالین مردم تیغ که باشد سر ما را

این خامه که چون شمع ز آتش نفسانست   رشک پر پروانه کند دفتر ما را

بی منت زلفی رود از پیش چو آهم   حاجت بسیاهی نبود لشکر ما را

شوری که حزین در دل ازان بسته دهانست
آرد به سخن کلک زبان آور ما را

تا عشق تو دلرباست ما را   بیداد تو جانفزاست ما را

چون لاله دل بخون طپیده   با داغ تو آشناست ما را

گستاخ بسنبلت وزیده   صد عربده با صباست ما را

صد میکده خون بساغر دل   زان لعل کرشمه زاست ما را

صد شور بجیب داغ ناسور   زان طرهٔ مشکساست ما را

دل بی تو چو شیشهٔ شکسته   در گریه های هاست ما را

گل گوش نمیدهد به بلبل   تا خامه سخن سراست ما را

جمشید جهان مطاع فقریم   دل جام جهان نماست ما را

از کاوش غمزه شکوه نیست   داد از دل بیوفاست ما را

بخروش حزین که نالهٔ تو

مبادا پرده از دل آه خون آغشته بردارد / بروی کار رنگین نخبهٔ زخم نهانی را

ز داغ لاله پیکر در غبار خاطر تنگم / چمن پیرای عشقت ریخت طرح گلستانی را

عجب نبود حزین از عشق اگر عمر ابد یابم / که پیوند رگ جان کرده‌ام نازک میانی را

دایم وصیت اینست از ما معاشران را / گر کف نمیتوان داد زلف سمنبرانرا

جان میدهند و در وی دریوزه مینیابند / هرگز زیان نباشد سودای عاشقانرا

چیزی نمیتواند قطع یگانگی کرد / نتوان ز هم بریدن با تیغ دوستانرا

صد کوه غم بخاطر از سیل گریه دارم / گر دیده میزداید آن خاک آستانرا

زور کمان گردون بر کجروش نیاید / بر خاک می نشاند چون تیر راستانرا

در بارگاه جانان آهش قبول نبود / عاشق بسینه هر دم تا نشکند سنانرا

کو صبر تا کنم طی غم نامهٔ جدائی / از پیش میفرستم اشک سبک عنانرا

بی روی گل چمن را دیگر نمیتوان دید / ای مرغ شاخساری بردار آشیانرا

دوران حزین کهن ساخت شرح حدیث مجنون / افسانهٔ تو نو کرد این کهنه داستانرا

در عشق شد برنگ دگر روزگار ما / تغییر رنگ ماست خزان و بهار ما

از خویش میرویم سبکتر ز بوی گل / بر طرف دامنی نه نشیند غبار ما

ابر بهاره در عرق شرم غوطه زد / از مایه داری مژهٔ اشکبار ما

مانند گرد کز رم آهو شود بلند / آرام می برند ز دل بیقرار ما

از تاب رشک در جگر لاله خون کند / داغ تو گر بهاره کند در کنار ما

گر نبودت خبر ز شهیدان تیغ حزین
رنگین بخون ما نگه جوهر پیشه را

لازم بود مکان خطرناک شیشه را — کردم نهفته در بغل تاک شیشه را
حکم خرد بمیکده جاری نمیشود — اینجا ز محتسب نبود باک شیشه را
از غم چو ناتوانی این خسته حال دید — برداشت پیر میکده چالاک شیشه را
دردت اگر شگافت دلم را شگفت نیست — از زور باده سینه شود چاک شیشه را
چشمت دلم بگوشهٔ ابرو نهاده است — غافل منه بطاق خطرناک شیشه را
دامن ز بزم باده کشیدی و موج می — در جیب پیرهن شده خاشاک شیشه را
فرقی میانهٔ دل و یادت پدید نیست — از می نکرده مستیم ادراک شیشه را
بهر شراب بدرقهٔ دل بردهٔ ز من — زلف تو بسته است بفتراک شیشه را
هشیار دیده است چو ما را ستیزه خوست — باید کنون نمود بافلاک شیشه را
می بایدم چو منزل بی آب را برید — همراه می برم بدل خاک شیشه را
ساقی چنین بصرفه چرا باده میدهی — سازی مباد شهره بامساک شیشه را
دیدم ببزم باده سر افگنده زاهدی — محراب دیده ساخته ناپاک شیشه را
دزدیست دست بسته مبادا نهان کند — در آستین خرقهٔ ناپاک شیشه را

از بزم ما نهفته رخ آن دلربا حزین
افتاده است دیده بکاواک شیشه را

سخن از من کشیدی شعله ور گردد جهانی را — چرا انگشت بر لب میزنی آتش زبانی را
کمی نبود خراش سینه ام را ای هلال ابرو — بداغ دل چه ناخن میزنی آزرده جانی را

باین شوخی نسوزد هیچکس را اختر طالع | که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسا را

عبث ناصح مرا دست تسلی می نهد بر دل | نیندازد کف از بط باقی شوید دریا را

حزین از خامه ات خیزد شررش وادی ایمن
تجلی طور می سازد نی آتش نوا ها را

از رفتن دل نیست خبر اهل وفا را | آنکس که ترا دید نداند سر و پا را

او دل غم عشق اینهمه دشوار نبود است | دوران تو نو ساخته آیین جفا را

تا باد صبا بوی ترا در چمن آرد | برداشته هر شاخ گلی دست دعا را

باشد همه شب نام خوشت ورد زبانم | اصبحت عَلَی ذِکرِک سرا و جهارا

در کوی تو دیگر بسر افرازی ما کیست | گر عشق کند خاک براهت سر ما را

گیرم که شکیبد دل ما رحم تو چون شد | بردار نقاب از رخ و بنمای لقا را

ساقی کف فیاض تو امساک نداند | مگذر ز من تشنه جگر گرم خدا را

از زهر عتاب تو دلم چشمه نوشست | دادی بشکر غوطه لب بوسه ربا را

غمازی راز دل عشاق نکو نیست | زنهار در آن طره مده راه صبا را

عمریست حزین را کف امید فراز است
امید که محروم نسازند گدا را

مپسند تشنه لب دل اندوه پیشه را | یارب ز سنگ فتنه نگهدار شیشه را

ظاهر شدی بعالمیان عجز کوهکن | گر مینفتاد با دل ما کار تیشه را

عشقست چاره هوس خام و پخته ام | آتش بود حریف تر و خشک بیشه را

نتوانم از غم تو بریدن که در دلم | محکم نموده تانه نهال تو ریشه را

دو عالم خلوت یار است مطرب پرده سر کن
سروش خاص او در بزم محرم آور مستانه را

سحر دریای خم بودیم سرمست جبین سائی
خیال قامت او در قیام آور مستانه را

لب ساقی خیال صبح شیخ و برهمن دارد
شراب کفر و دین سوزی بجام آور مستانه را

حزین از عارف رومی صلائی عشرتی در ده
که ساقی هرچه دریابد تمام آور مستانه را

خواهم درین گلستان دستوری صبا را
تا گرد سر بگردم آن یار بیوفا را

تا خرقه می پذیرد در رهن باده ساقی
ای محتسب صلائی پیران پارسا را

هر خشتی از خرابات سرچشمهٔ حیاتست
دریای خم برافشان این عمر بی بقا را

خواه از لب مسیحا خواه از زبان ناقوس
صاحبدلان شناسند آواز آشنا را

وقتست پا گذاری بر دیدهٔ سفیدم
تا کی بحیله دارم صبر گریزپا را

ساغر دگر نگردد ساقی لبسر در آید
در گردش ار ببیند آن چشم سرمه سا را

از آتشین عذاران گردیده دیده روشن
قدر صفا ریا کرا تا لیلی بکم نهها را

دارد حزین مسکین چشم عنایت از تو
از خویش وارهانش یا مطلق الاسارا

گران افتاده لنگر کوه در دو سینه فرسا را
خدا صبری دهد دلهای از جا رفتهٔ ما را

بمجنون تنگ شد دشت جنون از شور سودایم
بهم پیچید سر شوریده ام دامان صحرا را

تب گرمی چو شمع از داغ آتش طلعتی دارم
پر پروانه سازد نبض من دست مسیحا را

بکنعان چشم پاکی در سراغ خویشتن دارد
نمیماند بکف پیراهن یوسف زلیخا را

دلم را بیقراری در بغل آرام میگردد
گران لنگر کند تمکین من موج سبکبا را

دهانه هر گلت خاکیش سنبلستانی ... خراب کرده آن طرهٔ پریشان را

ببین دل چه عجب شیخ شهر اگر نازد ... ندیده یک نظر آن چشم نامسلمان را

نمیشود لب شیرین خاطر آشوبان ... که تشکنند بداغ دلم نمکدان را

هزار سینه بتار نگه رفو سازد ... چه غم ز دامن چاکست ماه کنعان را

شبی نمیشود از شور سیل مژگانم ... که خون بتن نشود خشک شاخ مرجان را

صباح وصل تو کو تا قیامت انگیزم ... بسینه حشر کنم داغهای پنهان را

نشسته ای بگلستان چرا فسرده حزین
بنالهٔ بفزا شور عندلیبان را

خداوندا تسلی کن دل امیدواران را ... بالفت آشتی ده آن قرار بیقراران را

گریبان چاک باشد لوث یا تر دامنان تا کی ... بمی آلوده گردان خرقهٔ پرهیزگاران را

سلوکم در طریق عشق با یاران آن ماند ... که مور لنگ همراهی کند چابک سواران را

غم دیرینه دارد الفتی با چشم گریانم ... شراب کهنه مشتاقست ابر نوبهاران را

نمک پروردهٔ عشقیم داریم از لبت شوری ... بهم هم آشنائی نیست داغ دلفگاران را

دل ما جز حریف ترک چشمت کی تواند شد ... بخون غلطانده مژگانت صف خنجر گذاران را

حزین آسودگی صورت نه بندد با سخن سنجی
کمند از پیچ و تاب خود بود معنی شکاران را

صبا از منزل سلمی سلام آورد مستانرا ... ز نقش نامهٔ مشکین ختا آورد مستانرا

نسیم نوبهار آمد پریشان طره چون سنبل ... صبوحی نرگس مخمور جام آورد مستانرا

دریدنهای جیب غنچه از باد سحرگاهی ... برون از خرقهٔ ناموس و نام آورد مستانرا

نکونامان سر شوریده دارم ننگ اندر
غم آشامان دل دریاکشی دارم نهنگ آسا

نیاسودم بسرمستی نیاشفتم بمخموری
بیک حالت سر آوردم چه رسوا چه رعنا

تهیدستیم از سود و زیان ها چه میپرسی
درین بازار قلاشی نه دین داریم و نی دنیا

ز دنیا نفرتی دارم ز عقبی وحشتی دارم
باین سامان منم سلطان دو ملک استغنا

تراشد از دل سنگین من بتخانه را آذر
فروزد از شرار من چراغ دیر را ترسا

بتهمت بوالهوس بر خویش می بندد نمیداند
که داغ عشق باشد بر جگر چون لاله مادرزا

سرم از خشک مغزیهای زهد آسوده میگردد
بمستی گر دهد ساقی بدستم گردن مینا

بافسون لبی چون نی حزین از خود تهی گشتم
تو آگاهی ز حال بیخودان یا عالم النجوی

زهی از خار خارت شعله در جان گلستانها را
ز لعلت مهر خاموشی بلب سعی سخنها را

بهار عارضت هر گوشه صد بتخانه دارد
زند آتش ز شوقت عندلیبان آشیانها را

نه در کنعان نه در بازار مصرت میتوان دیدن
بیابان گرد حیرت کرده شوقت کاروانها را

ندارد مطربی حاجت سماع ما سبکساران
بشور آرد نسیم آشنائی نیستانها را

اگر داری دل سخت محبت نرم میسازد
نهنگ عشق در دم میگدازد استخوانها را

بکوبیت جذبهٔ شوق مرا رهبر نمی باید
شتابم در طلب چون می نهد سنگ نشانها را

حزین را تا بکی دل ز آتش پندار بگدازد
برافکن پرده از عارض یقین گردان گمانها را

منم آن گنج سرا ئیم عشق نهان را
بخون دیده طرازیم لوح دیوان را

بود که نخل خزان دیدهام بهار کند
ز فیض گریه کنم سبز خار مژگان را

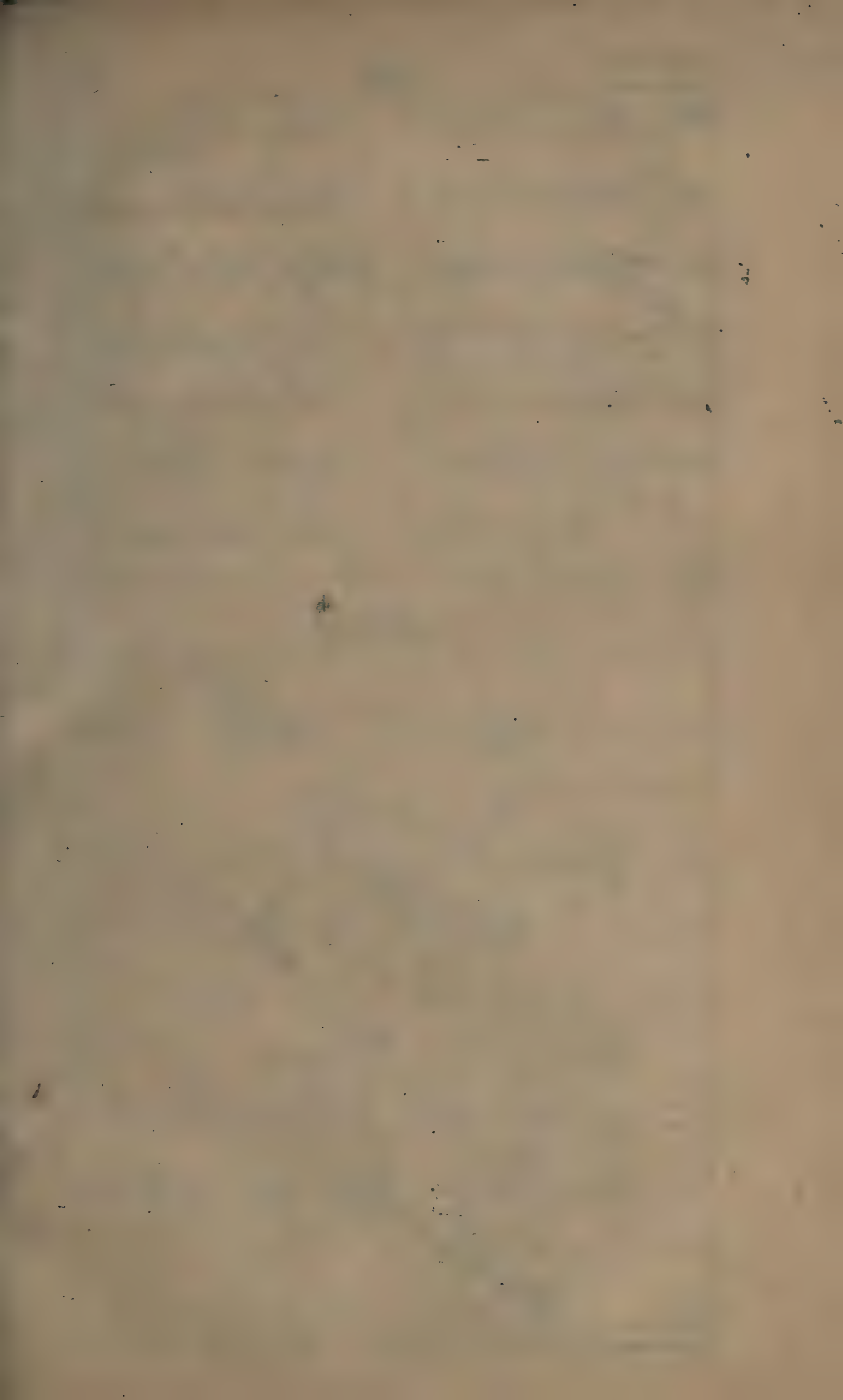


بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو زینت زبانها — حمد تو طراز داستانها
تا دام گشاده چین زلفت — افتاده خراب آشیانها
در رقص بود بگرد شمعت — فانوس خیال آسمانها
در وصف کمال کبریایت — ابکم شده کلک نکته دانها
مقصد تویی از سلوک عالم — شوق تو دلیل کاروانها
بگشای نقاب تا برآیند — از قالب جسم تیره جانها

خاموش حزین که برنتابد
افسانهٔ عشق را زبانها

درین دریای بی پایان درین طوفان شوق افزا — دل افگندیم بسم الله مجریها و مرسها
مگر این بحر بی پایان حریف زور دل گردد — که دارد در جگر دریای آتش حرص استسقا
ز راه فیض نتوان دیدهٔ امید پوشیدن — که باشد کاروان مصر بوی پیرهن کالا



از نوای نئ تو در شورند — خوش صفیران شاخسار سخن

از تو دستان‌سرائی آموزند — عندلیبان نوبهار سخن

سبقت از تست بر سخن‌سنجان — چون تو نبود قلم سوار سخن

نزند دلنشین تر از تو کسے — سکه بر کامل العیار سخن

تا بجیب و کنار من گردی — گوهر از بحر بیکنار سخن

دل ز دستم بحسن معنی برد — خط و خال همین عذار سخن

چه کنم در عوض اگر نه کنم — خرده جان خود نثار سخن

تمام شد



غم من بود منت غمگساران | شکست استخوان مرا مومیائی
عجب دارم از پستی طالع خود | که گردست در نارسائی رسائی
حزین خامه سرکن که وقت دعا شد | نفس را بتاثیر ده آشنائی
زبان در کش از حد سخن رفت بیرون | درین پرده عیب ست خارج نوائی
بود شهر جودت بمسکین نوازی | نشان آستانت بحاجت روائی
سمر نام نیکت بگیتی سراسر | علم دست و تیغت بکشورکشائی

وله ایضا در جواب شخصی که قصیده در مدحش گفته بود

ای بطبع تو افتخار سخن | قلمت آفریدگار سخن
از نم جویبار خامهٔ تو | تازه روئی کند بهار سخن
جز مداد ست که رشحهٔ فیض ست | نشکند بادهٔ خمار سخن
کند از خط و خال خامهٔ تو | دلربا بندگی عذار سخن
از مداد تو عنبر آگین ست | شکن زلف تابدار سخن
بسر انگشت خامه بکشائی | گرهی گر فتد بکار سخن
گوهر بحر طبع شادابت | آرد آبی بروی کار سخن
تیرگی داشت در زمانه دو چیز | روز دانا و روزگار سخن
از تو امروز قحط دانائی | کامل افتاد چون عیار سخن
پرتو التفات همت تو | روشنی بخش روز تار سخن
نقطهٔ انتخاب خامهٔ تو | آفتابیست در کنار سخن
رقمت نوبهار گلشن فیض | قلمت سرو جویبار سخن

نگاور نهادی که از چستی آن | فرو مانده گردون ز بیدست و پائی
جند لوا الطور سخن آن کلیمم | که کلکم علم شد بمعجز نمائی
به بلبل چه نسبت نوا سنجیم را | منم شهری عشق و او روستائی
ز خورشید تابان داغ دل من | بود بزم افلاک را روشنائی
بوصفت فرو مانده غواص فکرم | که بار آرد اندیشه حیرت فزائی
فلک شش جهت میزند چار نوبت | بنام تو کوس مظفر لوائی
شکم چرخ دزدد کمر کوه بازد | کند گر شکوه تو تیغ آزمائی
جدائی ز خاک درت نیست ممکن | که خود دیده ام جذبهٔ کهربائی
لبم چون صدف پیش فیض تو باز است | ز ابر کفت قطره دارم گدائی
نباشد بدرد تو گر آشنا دل | میان تن و جان مبادا آشنائی
مرا عشق سرکش زند شعله در دل | مرادی ندارم ز جنت سرائی
بوصفت که اندیشه کوتاه از آنست | بجاهت که باشد جلال خدائی
که در کلبه ام نیست نقش تعلق | کند پهلوی خشک من بوریائی
نگردد بهم آشنا حاش لله | خراباتی رند و حرف ریائی
منم رند مطلق چه کفر و چه ایمان | منم مست جام می کبریائی
کند گر بود گوشهٔ چشمی از تو | کمین نکته کلک من بوالعلائی
طمع نیست یک جو ز ابنای دهرم | نمی آید از رهزنان رهنمائی
مرطوفان رهاندن نمی آید از خس | ز دریا دلان آید این ناخدائی
نگردد به بیگانگان آشنا دل | غریبم درین شهر چون روستائی

بلبل نگشته باز سراغ گل و گلشن / آه از سر کوی تو که بی نام و نشانست

مستانه اگر نکته سرائیم عجبی نیست / کی ساغر عشق تو کم از رطل گرانست

گلزار نگردد تهی از نالهٔ بلبل / پیوسته ثنای تو مرا ورد زبانست

پیمانهٔ مستان تو بی باده مبادا / تا غنچه درین باغ ز خونابه کشانست

ایضاً

نی خامه دارد سر خوشنوائی / کهن بلبل آهنگ دستان سرائی

بیا مطرب امشب ره تازه سر کن / ملولیم از رندی و پارسائی

شکستند عهد وفا دوستداران / همین غم بود غم درست آشنائی

خوشا صلح کل و خوشا طرز مستان / بسست از حریفان چون و چرائی

غباری که برخیزد از کوی حرمان / بچشم امیدم کند توتیائی

ز تاثیر غمهای آتش عذاران / کند رگونه کا بیه کیمیائی

دهد ارمغان کلک معنی نگارم / بصورت طرازان چین و ختائی

نشسته ست بر تخت یونان فطرت / فلاطون دانش بخاقان ستائی

امام امم صاحب عصر مهدی / که نامش علم شد بمشکل گشائی

فلک کرده هر صبح با کاسهٔ مهر / ز دربار دردی کشانش گدائی

درین خاکدان بر سر افتادگان را / کند سایهٔ صعوه او همائی

ز اندیشه چون بگذرد پای توسش / سخن آید از خامه بیرون حنائی

ز تشریف ابر کفش در بهاران / کند شاهد غنچه گلگون قبائی

ز گرد سم دشت پیما سمندش / برد دیدهٔ مهر و مه روشنائی

گهی پویه مجنون بصحرا نوردی / گهی جلوه لیلی بشیرین ادائی

تا دیده ز دل نیم قدم ره بمیانست — از پرده بر آ چشم جهانی نگرانست

محروم مهل دیدهٔ امید جهان را — ای آنکه حریم دل روشن گهرانست

بی روی تو در دیده بود خار نگاهم — بی وصل تو جان بر تن من بار گرانست

از چاشنی عهد تو ترسم که نماند — اندک رگ تلخی که در ابروی بتانست

از همت مردانهات آبستن ظفر نیست — گر حامل بحرست وگر مادر کانست

افسر بسر دولت بدخواه تو تیغست — اختر بدل تیرهٔ خصم تو سنانست

کودک برحم فضل ترا شاهد عدلست — مادر بشکم خصم ترا مرثیه خوانست

گشت از اثر عدل تو کار دو جهان راست — گر پیچ و خمی هست ز بغض بتانست

دست قدر امروز بران قبضهٔ تیغست — پشت ظفر امروز بران پشت کمانست

برقیست عنان تو و کوهست رکابت — آن بس سبک افتاده این بسکه گرانست

کو تا که ازین کهنه دمن گرد بر آرد — فرخنده سمند تو که چون سیل دمانست

آن آئینه اندام که در جلوه گریها — خاک قدمش سرمهٔ صاحب نظرانست

آن ابر خروشنده که در قطره زدنها — طوفان روش و بادتک و برق عنانست

آهو کفل و شیر دل و دشت نوردست — خارا شکن و کوه تن و پیل توانست

هامون بغل و لاله رخ و صبح جبینست — سندان سم و مشکین دم و باریک میانست

تردست و شفق ساعد و طاوس خرامست — چابک قدم و خشک پی و آئینه رانست

برقیست سبک پویه اگر در تک و تازست — ابریست گرانمایه اگر قطره زنانست

در جلوه گری دامنکش شیوهٔ لیلیست — در گرم روی فکرت عالی خردانست

یارب که شود روشنی دیدهٔ حزین را — عهد تو که آسایش کونین در آنست

بابا تکین برآمده عمر نیست روزگار — این انتقام از فلک کج حساب کش

هم تیغ قهر بر سر خصم غنوده زن — هم پیکر عدو بخم پیچ و تاب کش

گرد از سم سمند برانگیز وز شرف — در دیدهٔ سپهر معلی جناب کش

زین سرمه چشم منظر انجم کحیل کن — گلگونه طرب برخ شیخ و شاب کش

خالی نما قلمرو ایجاد از ستم — خط مسلمی بجهان خراب کش

هم تیغ کین بگیر ز بهرام جنگ جو — هم از کنار زهرهٔ چنگی رباب کش

بتخانه در مدینهٔ اسلام کی رواست — لات و هبل برآر و بدار عقاب کش

گرد خجالت از رخ ما عاصیان بشوی — خط بر صحیفهٔ عمل ناصواب کش

ایضاً

تا در چمن این سرو فرازنده جانست — چیزی که بدل نگذرد اندوه خزانست

چشمش نشد از دولت دیدار تو محروم — پیداست که آئینه ز صاحب نظرانست

بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست — تیر تو مگر در تن عاشق رگ جانست

فریاد که از رشک بلب ناله شکستند — در قافلهٔ عشق جرس بسته زبانست

دیرینه شد و تازه بود رشحهٔ کلکم — چندانکه کهن سال شود باده جوانست

امروز مسلم به نی خامهٔ من شد — این بیشه که میدان هزبران جهانست

دوشم بنوای سحری مرغ شب آهنگ — برگوش زد این نغمه که آسایش جانست

کز غازهٔ عذار گل و گلزار بیارا — تا ابر بهار قلمت ژاله فشانست

لب را به ثنا گستری شاه نوا بخش — کین مائده از غیب ترا دست و دهانست

سلطان جهان رهبر دین هادی مهدی — گر جان بره‌اش چشم جهانی نگرانست

ای پرده نشین دل و جان در ره شوقت — این مطلع فرخنده مرا ورد زبانست

در مدح امام مهدی رضی الله عنه

در صبح عارض از خط مشکین نقاب کش — این سرمه را بچشم تر آفتاب کش

از عشوه خوان ستم طاقت بخاک ریز — خنجر ز ترک غمزه برافراسیاب کش

عالم الف کشیده شمشیر ناز تست — تیغ کرشمه بر همه چون آفتاب کش

زاهد نماز بی ره تقوی درست نیست — سجاده ورع بشط باده آب کش

تا چند بار غم دو سه رطل گران بگیر — تا کی حدیث جم دو سه جام شراب کش

در قید خویشتن نتوان زیستن دمی — دست از خودی بشو نفسی چون حباب کش

زان پیشتر که زخم اجل کارگر شود — مطرب بیا ز زخمه تتار رباب کش

زان پیشتر که چهره ز اشک ارغوان کنم — ساقی مرا برخ دو سه جام شراب کش

عرق عرق جبین رخ ناز آفرین چراست — جانا ترا که گفت که از گل گلاب کش

ای چرخ دست فتنه بلندست خویش را — زیر لوای خسرو عالیجناب کش

مهدی بگو و از شرف نام نامیش — طغرای فخر بر ورق آفتاب کش

صهبای ذکر دست خرد سوز شد حزین — آتش شو از جگر نفس شعله تاب کش

دلدار و دلست گر از دیده غائب ست — عرض نیاز را به بساط خطاب کش

ای مهر جانفروز ترا از حجاب ابر — عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کش

گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریز — این توتیا بچشم سفید رکاب کش

بی پرده حسن شاهد شرع آشکار کن — یک ره نقاب از رخ ام الکتاب کش

طرح عمارتی بجهان خراب ریز — دست زمانه از ستم بیحساب کش

هنگام داوریست کنون زال دهر را — گیسو کشان بمحکمه احتساب کش

فراغت نه خسپی در ایوان او — که سیلست وارکانش نا استوار

چه بالین و بستر گران کردهٔ — که ابرست و بامم تو سوراخ دار

بانس سرای سپنجی مپیچ — که ناپایدارست ولی اعتبار

نبازی بمهر سپهر دو رنگ — نبازی باین مهرهٔ کم عیار

کمین گرش کمانیست بس کینه توز — جگر دوز تیریست غافل شکار

گرفته است چالاک خیش از حریف — فگندست بر خاک سام سوار

دریده است درع نریمان بر دم — بریده است شریان شیران هزار

زره کرده جسم هژبران تیر — گره کرده بازوی مردان کار

قفس کرده گوری ز بهرام گور — کفن کرده خفتان اسفندیار

بزن مطرب آن نای عیسی نفس — بده ساقی آن جام دشمن خمار

بخوان از من این نظم سنجیده مغز — که از مغز گیتی بر آرم دمار

بدور آور آن شادی آور قدح — که دلگیرم از گردش روزگار

گران گشته بر دوش من زندگی — شکسته است پشتم درین زیر بار

بعهدی درین هفتخوانم اسیر — بعمری درین ششدرم سوگوار

درین سجن اندوهگین بیقرین — درین کاخ سیماب گون بیقرار

چه پویم ره شکوهٔ بیکران — چگویم ز حرمان یار و دیار

کجا تاب داین سینهٔ شعله خیز — کجا خواب واین چشم اختر شمار

حزین از نوائی پریشان تو — دل غنچه خونست واهنگ هزار

بیفگن کنون زخمهٔ خامه را — که تا رگ بود تار و کف رعشه دار

پاسخ چو داد هوش خردم اذن داده گفت
میدان ز تست گوی سخن زن باقتدار

دادم عنان بطبع اگر سهل اگر حزن
راندم کمیت خامه اگر بحر اگر کنار

تا این زمان که عمر ز پنجاه در گذشت
دارم بنان و خامه همان طفل نی سوار

ظلمی که بر قوافی بیچاره رفته بود
از شاعران کند شعور و ستم شعار

یکسر زدودم از قلم معدلت شیم
انصاف دادم از رقم کسروی مدار

کام سخن ز کلک من افتاد در شکر
دام نفس مراست غزال ختن شکار

تا قرب سی هزار ز اشعار دلفریب
بر صفحهٔ زمانه نوشتیم یادگار

معنی حشمتی که بود سحر پرشکوه
لفظش بجوهری که بود موج پر بحار

سنجید کی چنان که ز لب نا شنیده گوش
بی اختیار دل کشدش در بر و کنار

پیرایهٔ قبول و صفای نفس همه
لطف اشارت و نمک عاشقی بکار

شرمندهٔ منست گهرهای آبگون
پروردهٔ منست سخنهای آبدار

از شرم نقطه که سنان نیم فشاند
خورشید خویش را زده بر تیغ کوهسار

گاهی مگر بخاطر آیندگان رسیم
ما در گذرگه و سخن ماست پایدار

مست گذاره ایم چو موج از قفای هم
در کاروان ما قدحی نیست استوار

اکنون نمانده است بدل ذوق گفتگو
کوتاهی از من و کرم از آفریدگار

خاموش حزین که نامه بپایان رسانده
وقتست خامه را فگند دست رعشه دار

ایضاً

نه بندی دل ای بخرد هوشیار
به جادوی نیرنگی روزگار

فریبنده دیویست زرین پرند
سیه دل نگاریست سیمین عذار

فریبا بگردی بدستان او
که گردست بازوی رستم نزار

در سجن نظم کز خزف ابلهان پرست / حیفست در خریف و ربیع فصل و اعتبار

بنگر به خستت هنر کاره و نظر مپوش / از گلشنی که دیده خراشد به نیش خار

اول ببین خریف که می بایدت شدن / وانگه درا بعرصهٔ میدان گیر و دار

زینها گذشته تربیت دیگرت کنم / ای در رگت ز راه هنر در شکسته خار

آگه مگر نه که بگذارد کم هنر / از مایهٔ نصیب تو چرخ ستیزه کار

افزون بکوش مصلحت کار خود ببین / زین بیشتر ستم بدل و جان مده ادرار

من گفتمش که انچه سزد می بگوش من / آیات حکمت است سزاوار گوشوار

لیکن بکمیت سود و زیان زمانه ام / سنجیده ایم هر دو بمیزان اعتبار

شاید رسد باهل دلی گفتگوی من / کیفیتی فزایدش این جام بنجار

از نقش کم زنان چه زیان پاکباز را / کی همسر من اند حریفان بد قمار

جوقی سیه زبان تهی مغز چون قلم / مشتی زنخ زنان سفه سنج نابکار

بازار گرمی خزف این گروه را / عارف نهد چه وزن بمیزان اعتبار

شعرش مخوان که مشت کلوخی فراهمست / نظمش مگو که ناسره قلبیست کم عیار

سستی مشابه که گشایند چون دهن / جولاهه تنیده مگر تار گرد و غبار

خامست و بی طراوت و بیمغز و بی مزه / خالیز بهمن آورد اینگونه میوه بار

دیباه خاطر اند بالفاظ بارده / یخ بند از برودتشان در جگر بخار

وان نکته ات که رزق کمی گیرد از هنر / روشن بود بتجربه کاران روزگار

اما مگر نه نیست که برهان حسنت ست / رزق دد و دده را بهنر کردن اختیار

دندان آز تیز بالوان رزق نیست / ما را همین بخوردن خون دلست کار

مشت استخوان جسم فنا را ز بندگی — هرگز بدوش خلق نکردم چو مرده بار

مستغنیانه کام زدم چون مجردان — بودم اگر پیاده و گر تاختم سوار

گر حلقهٔ هلال و سمند سپهر بود — پا را نکرده ام برکاب کس استوار

ابنای روزگار عیال سمند و من — می زیبدم بغیرت مردانه افتخار

نگران همت ست بزیر رکاب من — بر بادپای عزم خودم چون فلک سوار

تمکین بخود گزاف چو کشتی نبسته ام — فطری بود چو کوه مرا لنگر وقار

ننهاده ام بعمد ره نعال کسی قدم — نشکسته ام ز جام و سفال کسی خمار

نفگنده ام بمهره و نقش کسی دو شش — نگرفته ام بکاخ و سپنج کسی قرار

مرهون منتی نیم از فیض تجربه — ممنون قطرهٔ نیم از ابر نوبهار

نگرفته ام ز دست مسیح و خضر قدح — نشکسته ز گردهٔ خورشید دمه نهار

همت بر آن سرست که خرگه بر آن زند — از تنگنای عرصهٔ این نیلگون حصار

در کودکی که بود دلم مائل هنر — جوشید ذوق شعر ز طبع گهر نثار

هر مصرعم ز زلف رسا دلفریب تر — هر نقطه ام بشوخی خال عذار یار

حسن بلاغت و نمک گفتگوی من — شوری فکنده در دل عشاق بیقرار

صوفی بخانقاه سرایند گفته ام — مطرب بساز بزم ز شعرم کشید تار

در شرق و غرب شعشعهٔ فکرتم دمید — عالم گرفت لمعهٔ این تیغ آبدار

هر صفحه را ز سنبل و ریحان چمن چمن — مرغوله ریز خامهٔ من ریخت در کنار

میگفت ادیب عقل که با شعر خود مگیر — ترسم فرو برد سر کلک تر ابحار

فکری که همت قایمهٔ عرش معرفت — نطقی که کرده روح قدس نفحه اش نثار

بیخبر نیستم که قافلهٔ شوق ... بدبهٔ وادی سبای غمست
جرس کاروان بیخبری ... دل خراشیدهٔ نوای غمست
شکن آموز زلف سروقدان ... شکن قامت دوتای غمست
صاف صدق و زلال مهر و وفا ... دُرد میخانهٔ صفای غمست
ز آسمان برترم بیک قامت ... بر سر روزگار پای غمست
زال دنیا اگر بکامم نیست ... گُنه از نفس پارسای غمست
سر و دیهیم کشور آرایان ... پشت پا خوردهٔ گدای غمست
بر دو افلاک اگر بهم دو زند ... کوته از قد کبریای غمست
صبح گردن فراز در میدان ... سایه پروردهٔ لوای غمست
حرکات ممثل و مائل ... خارج از خط استوای غمست
همت من اگر گشاید روی ... نقد کونین رونمای غمست
در سلوک آسمان سهیم نیست ... انتهای وی ابتدای غمست
عرصهٔ دهر را پیاده نیم ... اشهب عمر بادپای غمست
یک پر کاه در بساطم نیست ... جذبگی کاه کهربای غمست
نیست نقصان مرا حزین از مرگ ... عشق سرمایهٔ بقای غمست
برنتابد خرابی آثارم ... قصر خلد سخن بنای غمست

وله ایضا

چشمم گشوده است در فیض نو بهار ... از داغ ریخته ست دلم طرح لاله زار
منت خدای را که بعون عنایتش ... منت پذیر نیستم از خلق روزگار
پنجاه ساله هستی پا در رکاب من ... با ذلت سرای سپنجی نشد دچار

معنی نبود در رقم دفتر ایام — تاریخ جهان ست پر از قصهٔ واهی

کودک نیم ای چرخ که بازم تو بلعبت — اقبال تو خوش باد باصحاب ملاهی

نه کاسهٔ جم روزی این گرسنه چشمان — ارزانی این تاجوران تخته کلاهی

سختی ز تو از صبر قوی پنجه تحمل — خصمی ز تو از دیدهٔ من خیره نگاهی

پایان نبود بخل تو و همت ما را — البعاد مجرد نه پذیرند تناهی

از قسمت افلاک حزین این گله بگذار — از بیش و کم آن نفزائی و نکاهی

وله ایضاً

نبده ام مسکنت سرای منست — خاکم افتادگی عصای منست

سر ز تیغ جفا نمی تابم — هرچه خواهد کند خدای منست

صافی میفروش دیر مغان — بهٔ ز سجادهٔ ریای منست

ناتوان نالهٔ که می شنوی — در نی استخوان نوای منست

مزرعم دانهٔ ندامت داد — کف افسوس آسیای منست

شهریٔ عشقم و غریب جهان — ملک کونین روستای منست

ای مغان آتش مرا بخرید — کف خاکستری بهای منست

بلبل مست گلشن معنی — طبع بیگانه آشنای منست

نمک سینهٔ جگر ریشان — بزبان عنادل سرای منست

زیب گوش و کنار شاهد عشق — گهر کلک نکته زای منست

استخوانی که در تن مغنی ست — سیر مغز از نوالهای منست

بر ضمیر ملک صفیرم ریخت — در صماخ فلک صدای منست

وله ایضاً

هر چند که دنیاست ره ما همه راهی — افتاده مرا از ورق هستی به تباهی

پوشیده شب ظلمت گیتی گهرم را — من چشمهٔ حیوانم و هندست سیاهی

یا هست مضیق تن من یوسف و زندان — یا خود من و چرخیم بهم یونس و ماهی

یا انجم سطح فلک و صبح جهانم — از اشک سحرگاهی و از آه پگاهی

انصاف بدیوان که جوییم که بنالم — دعوی ز من و از فلک سفله گواهی

من دانم و دل گذشتم ز هر چه دیدم — دل آینهٔ صورت حالست کماهی

بر گوهر من رفته ستم در حرف اباد — نه حسرت مالیست نه اندیشهٔ جاهی

هر لحظه بود نفرتم از دهر فزون تر — تا هست در اقطار جهان آمر و ناهی

اسباب مساعد نشد ایام معاون — ورنه نیم از زدهٔ خرد قحطی و ساهی

صد پله فرود آورد از حق مقامم — گر عقل خطابم دهد ادراک تباهی

من نورم و اجرام طبیعی همه ظلمت — یکجا نه شود جمع سفیدی و سیاهی

یا ورنه اسباب تنافر همه حاضر — در عهد من آماده بود هر چه بخواهی

بی گرز و کمند از کف رستم چه گشاید — رائج بزر و سیم شود سکهٔ شاهی

با جوهر ذاتی چه کند سام تهیدست — جان مفت دهد تیغ ز کف داده سپاهی

فرزین چو گشادی بد ره فیل شود مات — هر کس بحر لقبیت در معرکه مباهی

گر جذبه بسجاده عنان گیر نگردد — جنبش ز مقامی نکند قوت کاهی

در پیچ و خم غم گسلد رشتهٔ عمرش — رستم نرسد گر بسر بیژن چاهی

اتمام چه محالست ز شکلی که عقیمست — تدبیر چه سازد بقضاهای الهی

جائی که رای روشنت از رخ کشد نقاب — بیرون نیاورد ز گریبان سر آفتاب

در وصف عارض تو چو گیرد بکف قلم — ریزد فرو ز کلک ثناگستر آفتاب

هر نقطه ز جامهٔ روشن بیان تو — در معنی ست گوهر و در پیکر آفتاب

دفتر به پیش خامه ترا عرضه گر دهد — از هر خط شعاع خورد نشتر آفتاب

ای چشمهٔ زلال که در اشتیاق تو — دارد ز مهر حالت نیلوفر آفتاب

در ملک حسن باج نهد سایه ات براو — افلاس را اگر نکند محضر آفتاب

در پیشگاه سدهٔ قصر جلال تو — چون جوگیان نشسته بخاکستر آفتاب

گیرد رواج قرص ناقص عیار او — نام ترا چو سکه زند بر زر آفتاب

چون جلوهٔ تو پای نهد در رکاب ناز — آرد پی نیاز سر و افسر آفتاب

گیسوی عنبرین چو بدوش و برافگنی — گیرد سواد موی تو در عنبر آفتاب

نقش سم سمند تو تا جلوه گر گشت — هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب

خونش حلال غمزهٔ مردافگنت شود — از ابر اگر بسر نکند معجر آفتاب

تا آتشین عذار ترا قبله ساخته است — می پرورد به دامن خود آذر آفتاب

تا نور فیض شمع جمال تو برفروخت — پروانه وار سوخته بال و پر آفتاب

از رای مستقیم تو صد طعنه میخورد — پا گر نهد برون ز خط محور آفتاب

تا شد حریف طالع منصوبه باز تو — نقش کساد باخته در ششدر آفتاب

مپسند پرده برفتد از تیره بختیم — ناگه در ابر خط نکنی مضمر آفتاب

از دولت تو سایهٔ بال هما شود — بر فرق عاشقان تو در محشر آفتاب

آرایش عذار نکو باد طره است — تا سایه را جمال نباشد ور آفتاب

دنبال جلوه های سراب جهان مرو — دل پایدار و دیده حسرت فشان مخواه

تا موسیان طبع کجا رو بحق کنند — تا توسیان تبکده لبیک خوان مخواه

در گلشن زمانه حزین آشیان مجوی — عنقای مغرب از قفس بلبلان مخواه

بشکن به کف صحیفه و بشکن دوات را — زین بیش بار خامه بدوش بنان مخواه

ای پرتو جمال ترا مظهر آفتاب — آئینه دار حسن تو یک اختر آفتاب

از دل جبین بخاک رهت غازه میکند — چون صبح سر برآورد از خاور آفتاب

هر بار از زلال عشق تو از مهر میکشد — صاف شراب حسن توئی ساغر آفتاب

سرو تو سایه تا بسر خاکیان فگند — افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب

در حسرت زلال وصال تو سوخته است — تو چشمهٔ حیاتی و اسکندر آفتاب

یک لاله برشته دل داغ دیده ایست — از عارض تو بر فلک اخضر آفتاب

از جوق هندوان تو یک پاسبان زحل — در خیل چاکران تو یک صفدر آفتاب

از قصر رفعت تو بود کهتر آسمان — وز ذره با فروغ رخت کمتر آفتاب

تا بر رخت سپند بسوزد ز اختران — بر کف گرفته بنده صفت مجمر آفتاب

از شرم تیرگی نتواند سفید شد — در روزگار حسن تو چون شبپر آفتاب

گلگون سوار جلوه توئی عرصه آسمان — خاقان ملک حسن توئی چاکر آفتاب

سنجیدن رخ تو بخورشید احولیست — تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب

جنسش غزان شود ننهد گر به بندگی — بر خاک درگه تو رخ احمر آفتاب

در جنب کهنه نهاده دل افروز مهوشان — باشد یکی غلام نکو منظر آفتاب

تهمتنی بقلب دل و دین عالمی — تازد همیشه یک تنه بر لشکر آفتاب

امیتوان بلخت جگر ساخت صبر کن — دون همتانه از فلک سفله نان مخواه
دل مخراش و قوت نما و غذا مجوی — لب تشنه باش و رشحی ازین خاکدان مخواه
پروانه ناتوان شدن از گلستان مگوی — بر شاخسار شعله نشین آشیان مخواه
در شام هجر جامهٔ نیلی به بر مکن — از صبح عید حلهٔ کافور سان مخواه
داری طمع که دور بکام دلت شود — از دوست غیر کام دل دشمنان مخواه
خواهی قدم تبارک روحانیان زنی — سر را بداغ عشق ده و طیلسان مخواه
پروانه وار بال طمع بتن خوش است — در بر حریر شعله کن و پرنیان مخواه
از هر دو کون شاهد زیبای فقر را — بگزین قرین خسروی قیروان مخواه
در موج خیز حادثه چین بر جبین مزن — گر تیغ کین ز چرخ ببارد امان مخواه
خواهی که راز غیب بپوشی خمش نشین — داری طمع که گوش و هندت زبان مخواه
بی همرهان ز روضهٔ رضوان فرح مجوی — بی روی دوستان طرب بوستان مخواه
مهر و وفا ز طینت سیمین تنان مجوی — رسم از دل محبت نامهربان مخواه
دیدار یار مطلبی طاقت تو کو — گلگشت ماهتاب بلک کتان مخواه
سوی بهم اگر بزد در و سلیس مکن — خورشید حشر اگر بدمد سایبان مخواه
در بحر بگیر ان بلا دست و پا مزن — در کام اژدها چو در افتی امان مخواه
از جلوه های عالم فانی ز جا مرو — بنشین و ابرش فلکش زیر ران مخواه
بر نفس خود سوار شو و بارگی مجوی — بر قطع فقر و اکش و برگستوان مخواه
ترک تعلق ایمنت از راهزن کند — برگ سفر ز خود افشان کاروان مخواه
این نه صدف ز گوهر مهر و وفا تهی ست — جنس وفا ز جوهری آسمان مخواه

خواهم درین زمانه که از بی فتوتی — بسته ست آسمان کمر کین بخون جان

خود را ز جور چرخ کشم در پناه تو — ای پیش آستان تو خم پشت آسمان

در بحر عشق کشتی شوق مرا بود — از پرده های دیدهٔ یعقوب بادبان

در بند یک اشارت از آن خضر تست بس — پرواز اوج عزت و آزادی از هوان

من کیستم که جبهه بر آن آستان نهم — ای سجده بر بخاک درت فرق فرقدان

دل را اگر بمهر تو دادم بمن مگیر — ای ذره در هوای تو خورشید خاوران

من پیش خیل شعله پرستان سمندرم — آورده ام بخاک درت آتش اصفهان

از نشاء ولای تو پا بر جهان زدم — آری ز عالمی گذرد مست سرگران

مگذار در تطاول این کینه دل سپهر — مپسند در شکنجهٔ این تیره خاکدان

این مشت خاک سوده که اکسیر داشتست — مگذار ناکسان بغضب بشکنند رایگان

بیگانهٔ غبار ز سیم نارسا بدست — زادیم از زمانه من و عشق توامان

گر لطف سیمیائی اگر کین بما خوشست — جور تو جانفزاتر از انصاف دیگران

در راه ناوک تو بود چاک سینه ام — چون چشم عاشقان بره وصل دلستان

با چاکر فقیر خود آن کن که عالمی — گویند کو بدولت شاهست سخندان

نزدیک شد ز شرم زبان را کشد بکام — کلکم که در قلمرو نطقست مرزبان

تا اختر مراد بود در گذر حزین — دستی ز دل برآر باقبال جهان

بر دشت سایه تا فکند ابر بهمنی — از طرف باغ تا گذرد باد مهرگان

سر سبز باد نخل برومند دولتت — پامال برق حادثه کشت مخالفان

ای دل لباس عاریتی از جهان مخواه — بر دوش بار منت هفت آسمان مخواه

آگاهی تو از دل هر ذره باخبر
دانائی تو از لب هر ذره ترجمان

حلم تو همچو کوه بگیتی گران رکاب
حکم تو چون صباست بعالم سبک عنان

بیقدر تر ز سینهٔ بمعرفت بود
در مخزن جلال تو صندوق آسمان

هر سوز مجلس تو بود رشک شمع خلد
هر خوان بسفرهٔ تو بود گنج هفت خوان

آسوده تا ز عهد تو عالم بمهد امن
یکشب ز دیده می نبرد خواب پاسبان

یاجوج فتنه قصد جهان خراب داشت
بالیست سد حادثه را چون تو قهرمان

روزی که نیلگون شود از موکبت زمین
چون موج سر بسر همه خیل و حشم روان

اقبال همره آیت فتح و ظفر قرین
خور در رکاب توسن افلاک زیر ران

درهم کشیده از پی حیرت پری پری
بگشاده پرچم علمت بال پرنیان

گیرد ز سهم نیزه گذاران کرانه کوه
دزدد ز بیم نوک سنان سینه آسمان

جائی که ریزد از خم تیغ تو برق کین
روزی که خیزد از صف خصم تو الامان

افتد ز بیم لرزه بگردان پیلتن
گردد ز سهم خون دل خسروان روان

از یاد صدمهٔ تو گریزد پلنگ لنگ
ز یاد حملهٔ تو کشود قهرمان زمان

در جنگ سطوت تو چو مور ار دو شیر سر
در جنب حشمت تو کم از ماکیان کیان

آن کیست گردنش ننهد زیر بار تو
ای پایهٔ جلال تو برده دوش آسمان

دست تو گشته است بمردانگی علم
در رزم خود درفش و نیز هست درفشان

هم رایج از تو شد زر خورشید بر فلک
هم فلس ماهی از تو بدریا بود روان

تا دیده ریزش کف گوهر نثار تو
ریزد سپهر خاک خجالت بفرق کان

ای از ازل ز کهنه سواران آفتاب
وی تا ابد ز پیر غلامانت آسمان

لب گشائی اگر به تحسینم | دل سوزان بگو تر اندازی

چه کم از کیسهٔ کرم شودت | گر سجال دلم به پردازی

چون تو گیری بدست خامهٔ حزین | کلک معنی کجا و انبازی

قلم واسطی نژاد تو کرد | صفحه همرنگ آل شیرازی

انوری بود اگر حسد تو سخن | زد نوای تو کوس ممتازی

مرغ آمین ز آسمان آید | چون تو گفت ده دعا برافرازی

دل و دین در پناه عدل تو باد | با ستم راست شیوه ممتازی

در مدح حضرت امام احمد بن موسی الکاظم رضی الله عنهما

از مین سر فرازی مدح خدایگان | کلکم گذشته از علم شاه کادیان

والاگهر فرشته سیر عقل دیده ور | فرزانهٔ زمانه و دانا دل زمان

از ابر کف به تشنهٔ امید کام بخش | وز لطف حق به دولت جاوید کامران

قطبین را لنگر تمکینش اقتدار | سعدین را بدولت مسعودش اقتران

افلاک را ز فیض و لایش سمو قدر | افلاک را ز خاک جنابش علو شان

شاهنشه سپهر وید بر درش نشین | فرمان روای مهر و مهر ذره مهربان

از ابر دست همت او بحر مستفیض | وز رشح جام فطرت او عقل سرگران

رنگین گل همیشه بهار ریاض قدس | یکتا دُر خزانهٔ گنجور بحر و کان

دیباچهٔ سعادت و مجموعهٔ شرف | بسم الله صحیفهٔ شایان کن فکان

شاه چراغ احمد بن موسی آنکه هست | در راه گرد موکب او چشم اختران

شاها توئی که ابر کفت در بهار روی | بار گشت زار جهان فضل و امتنان

بدل اسایم ز غنچهٔ تر — نگر آبی بر آور اندازی
وقت آن شد که در زمانه حزین — گنج نهی افسر سخن سازی
وقت آن شد که اژدهای قلم — گاو بانی علم برافرازی
وقت آن شد که در مدیح کند — دل پرشور سینه پردازی
مدح تارک فسر از هفت اورنگ — خامه را میدهد سرافرازی
آن که در عرصهٔ سپهبندیش — کرده خضر آرزوی جانبازی
آسمانش کند سلحشوری — آفتابش کند سر اندازی
کرده از عنقیهٔ نوالش کسب — نسر طائر بلند پروازی
در ثنایش بعرشیان دارد — مرغ روحم سر هم آوازی
میکند از نوای مدحت او — خامهٔ جبرئیل دمسازی
کند از فیض او بمرده دلان — نفسم پور مریم اعجازی
پیش تمکین او عنان بکشد — توسن عمر از سبکسازی
روز محشر به پرده داری او — می نباید زمانه همسازی
سرورا بالب ثناگر تو — کرده روح القدس هم آوازی
خنگ گردون کند فرامش تک — چون بمیدان نگاور اندازی
با غبار آسمان رود از جا — در مصافی که حمله آغازی
بهر خوان تو در تنور فلک — مهر و مه راست پیشه خبازی
میکند خیل شب روان ترا — قصب ماهتاب بزازی
زخمهٔ شیونم تغافل تست — میخروشم اگر تو ننوازی

فیض رسان سر و را عشق ز آیت است ‏ — ‏ قابل تعمیر نیست خاطر ویران او

لب بشفاعتگری گر بگشاید سزد ‏ — ‏ درخور احسان تست جرم پشیمان او

مدح تو ناگشته هست عقده کشای دلم ‏ — ‏ صفحه به آمن بروزادهٔ عمّان او

ورد ملایک بود نامهٔ اعمال من ‏ — ‏ تا شده از صدق دل مدح تو عنوان او

ایضاً فی مدحه علیه السلام

ای نگاهت بصید دل بازی ‏ — ‏ مژه ها حمله در سنان بازی

هر چه دل می بری بعشوه و ناز ‏ — ‏ بی نیاز از نیاز در بازی

گر ایاغ کنم شراب بهشت ‏ — ‏ نکند با نگاهت انبازی

برفروزی ز باده چون به چمن ‏ — ‏ گل سوری به بوته بگدازی

شمع رویت کند بمحفل دل ‏ — ‏ پرده سوزی و انجمن سازی

داده در مصاف شیر دلان ‏ — ‏ تیغ بندی بغمزهٔ غازی

کرده سویت روان طپیدن دل ‏ — ‏ نامه همراه رنگ پردازی

شمع سر در کشد چو در محفل ‏ — ‏ رخ افروزی او قد افرازی

در غمت دیده ام کف طائی ‏ — ‏ با خیالت دل اشغب آزی

صبر و ناز بخویشتن وقف است ‏ — ‏ دست و تیغی بامتحان بازی

در پریخانهٔ تو یاد گرفت ‏ — ‏ باده شوخی و شیشه طنازی

از می حسن و شور عشق کند ‏ — ‏ جلوه مستی و غمزه غمازی

نقش هر هفت خال را ز لبت ‏ — ‏ ضربه لبستان که بردهٔ بازی

در غمت نالهٔ عراق سروش ‏ — ‏ شده بر من سموم اهوازی

چون دل اهل وفا چرخ مقرنس نما
گوی سراسیمه ایست در خم چوگان او

دیده بینا کند دودهٔ گلشن سواد
نور بسینا دهد شمع شبستان او

خندهٔ دندان نماست از لب شیرین زبان
زهره شگاف بقاست بخیهٔ خفتان او

صاعقهٔ دشمن سبست دبکش در نورد
سیل خیال افگن است قطرهٔ یکران او

خاره سمی مشک دم پیل تنی شیر دل
چشم غزال چگل والهٔ جولان او

بی سر و چیره دست لاله رخ غم گسل
نامیه سازد خجل بال گل افشان او

جنبش او عاریت معجه بهما دهد
تاب رگ جان دهد طرهٔ پیچان او

کوه فرازنده ایست پیکر زیبنده اش
وه چه خرامنده ایست چشم خرامان او

اوست محیط شگرف فوج یلان خار و خس
عرصه تهی میکند لطمهٔ طوفان او

غارت ترکانه زد جلوهٔ شوخش بدل
غمزهٔ ترکانه زد تکیه بمژگان او

جستن او گرم تر با نگه از دیده ها
رفتن او نرم تر با عرق از ران او

داد بیغمای عشق عقل و شکیب مرا
هوش ادا فهم او چشم زبان دان او

دامن گلزارها بزم پریزادیش
قلهٔ کهسارها تخت سلیمان او

آیت نورست هان غرهٔ نورانیش
آتش طورست هان طلعت رخشان او

لیلی خیل عرب محو دل افتاده اش
شاهد ملک عجم زابله پایان او

گشته تن لاله داغ از تن خون آورش
کرده دل نافه خون موی چه قطران او

گلشن زیبائیش از خس و خار است پاک
داغ سر نیشش بود لالهٔ نعمان او

رنگ تن لعلیش رونق یاقوت برد
لعل ز قیمت فگند کان بدخشان او

ساخته باد صبا گرد رهش را عبیر
ریخته چون نقش پا عشوه بمیدان او

زود بیغما رود خلعت خضرای چاک … در پی نیسان بود خشکی آبان او

چرخ سیه کاسه است لب بنه است اگر … از دل خود میخورد مائده مهمان او

چون بسرای تن است روشنی آن زمین … شمع بصیرت بس است شمع ایوان او

نامهٔ قارون بخوان قهر عنایت بدان … مشت زری هیچ نیست مایهٔ طغیان او

نفس فرومایه را سیم منازد غنی … زر ننماید بدل غنچهٔ ارکان او

باد بزیب نکرد کم ز سر دوش خبر … زینت افشار زر [illegible] او

لیست زن فی بی لفاست تکیه بدولت مکن … گر بفلک سر کشد رشتهٔ پنهان او

دایهٔ بیمهر دهر پرورش آموز نیست … زهر هلاهل چکد از سر پستان او

مهر زلیخای دهر کینهٔ دیرینه است … یوسف ها پیر شد هفت بزندان او

بزم محبت کجا ساز شکایت کجا … شمع رضا بشنوی پردهٔ پایان او

وقت سماع دل است پرده بهنجار زن … تار نفس بر کشش زخمه بدستان او

هیچ نوا خوشتر از مدح شهنشاه نیست … هوش بطوفان دهد لجهٔ عرفان او

رهبر فقر و فنا پیش رو اولیا … جان و دل اتقیا بندهٔ فرمان او

حیدر عالی نسب صفدر غالب لقب … ملک کشای عرب حملهٔ میدان او

راهنمای یقین داغ کش کفر و دین … ناصیه آرای دین غرهٔ ایمان او

دل به تمنا دهد رشح کفش خضر را … جان مسیحا دهد لعل سخندان او

منزلتش انبیاست منقبتش هل اتی است … هر چه حدیث ثناست آمده در شان او

مالش شیران دهد پنجهٔ خصم افگنش … آفت شریان بود خنجر بران او

خیره سران چو استند سجدهٔ حق عار شد … سجده که گردنان تیغ سرافشان او

لاله ستان وفاست سینه پر داغ من — نور دل و دیده است گوی گریبان او

عشوه بود چیره دست غمزه بود صف شکست — بیخبر از دل گذشت ناوک مژگان او

مرهم راحت ندید داغ دل باد دست — صبح خبر هستیش از پر پیکان او

تا غم دوری شناخت تاب و توان زهره خست — کرده شیران گداخت از تب هجران او

گرد با شفتگی در شب هستی سمر — خاطر جمع مرا زلف پریشان او

معجزهٔ حسن اوست آشتی کفر و دین — هندوی خالش به بین لعل مسلمان او

طره نه تنها مرا دام بلای دل است — هست چو من عالمی بی سر و سامان او

شهرهٔ شهرست کو خاطر سودائیم — داده برسوائیم غمزهٔ پنهان او

فصل بهار خط است خاطر دیوانه خوش — مایهٔ آشفتگی ست سنبل افشان او

بوسه بخجر من برم زان لب شیرین سخن — مزرع شکر خواره ام در شکرستان او

ای بت پیمان گسل با غم دل چون کنم — بخیه نگیرد بخود چاک گریبان او

با تو ندارد اثر شیون غم ورنه دل — سینه خراشیدنی بود در افغان بود

انجمن بیش بود عشق تو تا سینه را — شد دل آتش جگر مجمره گردان او

از رخ زاهد نیم در دو جهان شرمسار — هر دو حجاب رهند کفر من ایمان او

قبلهٔ اسلامیان دیر مغان من است — دل به نیاز تمام گیر صنم خوان او

کشور آسودگی وادی آزادگیست — پنجه دستان برد دست ضعیفان او

اهشب مشرب بود با همه مذهب یکی — در همه مذهب جداست پاکی دامان او

دهر بکام ار شود قابل اقبال نیست — به که نیارد کسی هرزه بدوران او

گر نفرازد قدر فرق جهان سروران — هم ز قضا بشکند قدر قدر خوان او

دل فلک معنوی ست عقل رسد دان او
داغ محبت بود اختر تابان او

ابجد عشق و لاست حکمت اشراقیان
والی یونان بود طفل دبستان او

ناقهٔ لیلی تن ست ناله زرایش جرس
نایب مجنون دل ست سینه بیابان او

منت احسان دل بر سر چشمم خوش است
دیده توان کرد شست از گهر کان او

کلک سلیمان دل شجرهٔ اندیشه نیست
می نرسد دیو را خاتم فرمان او

عشق غبارم گرفت پله قدرم گران
خارق خسرو مرا شحنه بمیزان او

برق بلا بار شست ابر بهاران عشق
دانه ما سوخته ست از نم جهان او

باختن دین و دل فائدهٔ عاشق ست
سود دو عالم برد صاحب خسران او

جذبهٔ دیوانگی گشته کمند افگنم
دل طپیدن دهد باد بیابان او

تافته بر محملم پرتو صحرای عشق
برده شکیب از دلم چشم غزالان او

عشق نیارد نهفت هیچ دلی در ضمیر
پرده نگیرد بخود شعله عریان او

باد خزان راگذر در چمن عشق نیست
بوی وفا میدمد از گل و ریحان او

پرده شناسان عشق زانجمنم رفته اند
دل چو سخن سر کند کیست زبان دان او

تا گل داغم دهد شقه دامان بدست
بلبل رهش گرم نغره بدبستان او

دیده گشاده به بین خلد برین ست دل
یاد سهی قامتان سرو خیابان او

آنکه ز شادی برید جان نعم اندوز من
هیچ مبیناد غم خاطر شادان او

با لب او بسته ام بیعت ایمان دل
از جگرم کم مباد شور نمکدان او

رابطه با یکدگر بسته چو شیر و شکر
دیده گریان من پسته خندان او

سخت بهم در خورند دیده بد دور باد
عجز فراوان من بار فراوان او

دیرینه غلام شهم این بس هنر دیرینم بس
میگویم و دانم که ره و رسم ادب نیست
برهان ازل فیض ابد مظهر اول
سلطان قدر حیدر صفدر که ز رخشش
یک ذره غبار ره او مهر چه شگفت نیست
کلکم به مدیحش شده امروز که جاری
گر تیز و روان ست مرا کلک ثنا سنج
گو فکر و زبانی که بیارد ره مدحش
فیاض کفا ساغر آبی که خمارم
پاسی که ز قصور غلامی نیست که دارد
کونین بمدح تو مرا زیر نگین ست
چون باده حرام ست مرا باد جوانی
از روز الستم بتولای تو خالص
مفتاح نجاتم نگهت از خامه‌ات است
با آنکه ندارم بشر و شور جهان کار
از ظلمت ایام درین تیره شبستان
لطفت نکند گر بدر بخت ضعیفان
دیرینه غلام تو حزینم ز جهان سیر

لالای امیدم که بآفاق امیرم
نامی که بود صیقل و زنگار ضمیرم
ایمان من و دین من و هادی و پیرم
بگرفته بلندی سخن عرش سریرم
گر نیست یکی ور شرف از مهر منیرم
از غاشیه داران نگین ست حریرم
از خجلت کوتاهی خود شاخ زریرم
دل میطپدم چون دم تیغست مشیرم
فریادرس گوشه چشمی که فقیرم
فردوس تولای تو فارغ ز سعیرم
شور دو جهانست خروش بم و زیرم
امروز که در میکده عشق تو پیرم
چون صبح نبوده است ز صدق آب و شیرم
توفیق ستایشگری‌ات هست بشیرم
در کشمکش از خصمی ایام شریرم
آن آئینه بودم که گرفتند بقیرم
دانم که بمنزل نرسد راه خطیرم
مپسند بچنگ غم ایام اسیرم

ایضاً فی مدحه علیه السلام

دستی ز غل برآر که صبح اثر دمید
کوتاه کن فسانهٔ ادبار را بدار یاس

در بر لباس رومی روز است تا سپید
پوشند تا ز زنگی شب نیلگون لباس

دارم امید آنکه بگیتی کند قضا
صبح امید دشمن جاهت بدل بیاس

ایضاً فی مدحه علیه السلام

آن طایر قدسم که چکد خون ز صفیرم
با درد و غم عشق سرشتند خمیرم

مرغان اولی الاجنحه گردند خروشان
چون بال گشاید ز سر سدره صفیرم

خم گشته قدم حلقهٔ زنجیر جنون است
در دولت عشقست جوان گرچه پیرم

کوه از اثر نالهٔ من میرود از جای
بشنو که هم آواز زبور است زفیرم

غم نیست اگر پیر شدم عشق جوان است
ز قصد فلک پیر بگلبانگ صریرم

چون شاخ گوزن است قدم خم شده اما
از بیشهٔ اندیشه دمد نعرهٔ شیرم

از راه برانم که بتوفیق رفیقم
از بیخبرانم که به تحقیق خبیرم

در مصطبهٔ صدق و صفا صاف شرابم
در زاویهٔ فقر و فنا موج حصیرم

آنجا که پیام است صبا نکهت شوقم
جائیکه مشام است وفا بوی عبیرم

در مزرع کاهل سفران برق شهابم
بر مزرع آتش جگران ابر مطیرم

بر لوح جهان چهره گشائیست شبیهم
در آئینه هم روی نمائیست نظیرم

رام است غزالان معانی قلمم را
در عرصه شکاری نزند از سر تیرم

خون در دل صیاد کند لاغری صید
غم نیست اگر در نظر دهر حقیرم

هستی مرا نیست بدنبالهٔ خاری
پیمانه کش میکدهٔ خم غدیرم

شد شهرت جم غاشیه بر دوش غلامم
صد شکر که در بندگی شاه شهیرم

بر منهجش اکارم سلاک را سلوک — بر مقدمش مشاهد ایثار زر را سپاس

گل چینید از ریاض غمیش دست کامجو — زر گردد از ثنای کفش طبع چون نحاس

جائی که صولتش بضعیفان مدد کند — با شیر شرزه پنجه زند مور بی هراس

گر تکیه می نمود بقطب یقین او — سرگشتگی ز سعی نگشتی نصیب آس

ابر کفش چو نامیه را مایه ور کند — در مزرع جهان نکشد خوشه جور داس

معموره مناقب مجد و علای اوست — کاخی که ره نیابدش از دهر التماس

باشد چو روزگار بام الکتاب امین — مجموعه ثنائش از آسیب اندراس

ناجنس بی ادب ره او می رود ز هرزه — مستکره ار بشرع ادیبان شود جناس

آمد ز جوش فیض بگر خاک درگهش — در چشم خضر چشمه حیوان بالتباس

دارد ازین خجالت مرداب کن هنوز — آب حیات در عرق شرم انغماس

شاها ز فیض مدح سرائیت کلک من — نی میکند بناخن افکار بو نواس

لنگد چو همعنان نی خامه ام شود — در راه لیهن قدم فرس طبع بوفراس

آتش بجان حب توام زبیدار کند — از شمع خامه ام شجر طور اقتباس

در هر زمین نهاده قوی پنجه کلک من — در مدحت استوار تر از آسمان اساس

حاسد کشد بسلک گهرهای من خزف — ابله زند ببرد یمین پنبه پلاس

با وحی منزلم چه بود ژاژ مدعی — ابلیس در برابر نص آورد قیاس

رمح قلم به پنجه من خصم جان اوست — باد از رفیع رایت این معدلت اساس

زاهد دگر بخاک تیمم چرا کند — در جوی مصر عمر چو توان کرد ارتماس

عرض کمال عیب سترگی بود حزین — از بخردان نادره سنج هنر شناس

ایضاً فی مدحه علیه السلام

مشکینه طره‌ئی شب عنبرین لباس
آمد بخواب من پی آشفتن حواس

نی شب سواد چشم غزالان خوش نگه
نی خواب سرمهٔ نظر پاک حق شناس

نی طره مشک سای دماغ نسیم خلد
پیچیده زو بمغز خسان جهان عطاس

در پرده داشت از شب مشکین بر بند زلف
شمعیکه طور کرده ازو نور اقتباس

کام از تبسم شکرستان شکر شکن
داغم ازان لب نمکستان کشیده کاس

کردم نثار رهگذرش جان نفیس خود
بر مقدمش ز شوق زدم بوسه بیهراس

دیدم که نیست با نگهش شهد آشتی
کام امید جرعه کش آمد ز جام یاس

گفتم چه کرده ام که تغافل بهانه خواست
گفتا مگر خجل نه از طبع ناسپاس

بر لب شکسته نفس از مدح گستری
خامش نشسته ز ثنای امام ناس

آشفته سر ز لعل سخن شبانه کش شدم
آو نجیم کمیت قلم را بسیر قطاس

آمد ز جوش شوق بجنبش درای دل
انداختم خروش درین دار گونه طاس

کای ذات بیمثال تو مصدوقه سپاس
یا مبدأ المحامد یا منتهی الحداس

بحر کرم علی ولی کز سخای او
دریا و کان همیشه کنند گوهر اقتباس

بر خاک عاکفان بلند آستان او
افلاک را بناصیه سائی ست التماس

با اعتلای قدر عظیمش سپهر پست
با نوبهار خلق کریمش صبا اوباس

از حکمت رحیق تمامش عقول مست
با فطرت دقیق ذکائش بلند اساس

بر درگهش ملایک علام را عروج
بر سدره اش محدب اجرام را مماس

از رفعتش مجامع امکان منیع قدر
در ظل عتبش صوامع کیهان بلند اساس

دنیا عجب پذیره کند چشم سیر من / پس مانده ز خوان خسیسان باشداد
خلقی عجب بشعبده دوران پدید کرد / بی تربیت گسسته عنان عادم التذاد
این عهد پرشت رنج پدر را تبرده نور / امروز در جهان رنج والد ندیده داد
هر تخم کشته اند حریفان فرو کنند / گندم نمیکند کسی از کشت جو حصاد
ای خامه هوشدار مباد از نفس دود / آشفته وار طره خاموشیت بباد
دیوار کاخ و هر بنائیست سست پی / آوخ نخفتگان تن این شکسته لاد
شاها منم کمینه گدائی ثنا گرت / گر کلک خسروانه زنم کوس انفراد
در تندباد حادثه دارد بصدق دل / این دست رعشه دار بمدح تو اعتقاد
بر جان خصم جاه تو ثعبان موسویست / کلک من است نائب تیغ تو در جهاد
در مدحت تو شسته زبان را به سلسبیل / در حضرت تو بسته میان را باجتهاد
آنجا که رای روشن من پرتو افکند / افتد بباغ رایج خورشید در کساد
دستان من اگر شنود گوش مدعی / تا یکجهان عبادت یکماستان عناد
بی اختیار میگذرد بر زبان او / بیند ورق تا یله نعم با افاد
در نامها حکایت من احسن القصص / بر خامها انامل من فارس لماد
از دل چو بر دمد نفس آتشین من / حاسد بجای سوخته گوید که با اعاد
شادی کنان ستاره کشد دهر در بغل / گیرد چو خوشنوائی من به اهشاد باد
زین سنگلاخ قافیه فرسوده شد قلم / بس کن حزین ترانه که خون میشود مداد
تا بر سر زمانه کشد چتر نور روز / بر قبها و هفش فرازد چو با عماد
سرسبز باد خلعه مدحت نگار تو / بر تارک محب تو بادا گل مراد

برهان قدرت غنی و حجت حلیم ... نفس نبی علی ولی و والی عباد

معمار قصر خود که ز فیضش وجود داد ... بنیان هستی دو جهان را بود عماد

مریم شود ز نکهت او فکر پاک جسم ... عیسی بود ز مدحت او طبع پاک زاد

وادی گرای اوست روان و فنا شده ... مدحت سرای اوست دل خالص الوداد

سالک شد از هدایت او هانی الضمیر ... صوفی شد از ارادت او وصل المراد

گنجینه سده اش شرف اختر بلند ... نعلین بندگان درش افسر قباد

مستی کائنات ز سر جوش فیض اوست ... شد جوهر نخست ز تعلیمش اوستاد

باشد قضا بقبضهٔ حکمش مطیع امر ... دارد قدر بربقهٔ فرمانش انقیاد

یک جنبش از عتاب قیامت نهیب اوست ... بادی که برد بنگه و بنیاد قوم عاد

موجی ز بی نیازی دریای قهر اوست ... طوفانی که گرد برآورد از بلاد

هر کس باو ز خیره سری همسری کند ... ناکس بود بسنجش میزان طبع زاد

آنجا که آفتاب قیامت شود بلند ... ذرات سفلی وجود نیایند در عداد

از مبدأ وجود نگردد عطا پذیر ... جان را اگر نه جنت کویش بود مراد

در حشر هر صحیفه که آزاد نامه ایست ... آن نامه را نبود بنوالش استناد

آن اشرف که از شرف بندگی بود ... دارم قدم تبارک نه طارم شداد

نقد من است در نظر بخردان سره ... نقاد لطف او سخنم کرد این نفاد

مپسند چشم حیرت من خیرگی کند ... در کشوری که سرمه فروشی کند زیاد

من بنده را بخدمت اگر اعتماد نیست ... غمگین نیم که بر کرم تست اعتماد

تا چند جان بود بجهان پای در وحل ... تا کی کسی گلی کند از چرخ سر زباد

ایضاً فی مدحه علیه السلام

زین پیش شدم چو بال فشانی که هد کشاد — این هفت قلعه را چو غباری به هم بباد

بر سدره روح قدسی من آستان کند — این دخمه را به هم بسپر گور کیقباد

جان مغیانه وا رهد از جسم خیره سر — غیر از میانه پا کشد و افتد اتحاد

ریزد ز طرف قبال همای سعادتم — تنگ هم آستانی این باخجسته حاد

ناسازگار بخت بر آشتی ندید — نادیده کام دل کند اندوه خیرباد

خاطر کند شکایت ایام مختصر — کوته شود فسانه هجران بامتداد

عید مبارک است بعاشق وصال دوست — یا چند التجای عن مریض البعاد

سعد است ساعتی که فتد و هنی لعیش — صبح سعادت است مرا ساعد العباد

خرم دمی که محمل لیلی شود پدید — مجنون ز خار بادیه چیند گل مراد

زان نور غره دیده گریان شود ضریر — چندان دمد ز زلف شب تیره بامداد

عاجز شود ز خصمی با عالم غنود — پیچد به هم دو سیر فلک دفتر عناد

گرد و کران کمان کش ایام کینه توز — پیچد ز درد ارقم دوران کجنهاد

آزادگان ز وادی حسرت کنند رخت — دل چون شکن شکن شکنج بدن بروز یاد

فارغ نشینم از غم هجر و خمار شب — زلف صنم به دست و به دستی پیاله شاد

خندان شود بشاخ طرب غنچه امید — ریان شجر ز ابر کرم گلشن مراد

شاد و شگفته نغمه شکرانه سر کنم — رطب اللسان بدرگه آن کعبه رشاد

الحمد و الثنا لمن ادبت الطریق — المجد و النهاء لمن ملکت الفؤاد

گر جور دیده ام ز فلک انتقام هست — دست من است و دامن دارای عدل و داد

با من می شبانه مدحت کشیده است
روشن شد این نهان ز لب می چکان صبح

چون ماهتاب کاسهٔ غیرت آبدار
کالای دیدهٔ من چندین دکان صبح

بردارم آستین اگر از دیده شب چو شمع
نم گردد آفتاب در آئینه دان صبح

شاها منم که شور بعالم در افگند
گلبانگ خوشنوائی من چون زبان صبح

چون شمع خامه ام نفس آتشین کشد
روشن چراغ لشنوی از روشنان صبح

در هند چون ترانهٔ مدح تو سر کنم
خصمان ورد تهمتن زابلستان صبح

در شام هجر اگر بولای تو دم زنم
بر دوش آسمان فگنم طیلسان صبح

افگنده از شرار پر و بال سوخته
پروانه چراغ تو آتش بجان صبح

نیروی مهر نیست که با تیشهٔ قلم
بر می تراشم انچه گوهر زکان صبح

بنگر که چون نبالی هم بسته شست من
پیکان خامه بر هدف امتحان صبح

بازوی من قوی نیست وگرنه درین مصاف
تن در نمی دهد بکشیدن کمان صبح

چون تیغ در مصاف سخن تند تر شود
چندانکه میخورد بتبسم برفشان صبح

حلاج لفظ و معنیم اینک فتاده است
چون پنبه در دم چکش من بود نان صبح

هندنشان چو خامهٔ گوهرفشان من
خواباند آسمان علم زرفشان صبح

اندیشه را چو خاره رگی بود بجستم
خون هزار نغمه پرورسنان صبح

در پیچ و تاب سنبل هر مصرعم حزین
پیچیده بوی نسترن بوستان صبح

اکنون برآر دست طلب ز آستین دل
همدوش مدعاست دعا در زبان صبح

تا همچو من کسی نشود بر سخن سوار
تا ابلق زمانه بود زیر ران صبح

گلشن ز ابر دست تو بادا ریاض دل
روشن ز مهین مهر تو بادا روان صبح

گفتم که آرزوی دل احرام کعبه بست
کاحرامش سزا نبود پرنیان صبح

آن درگهی که از پی دریوزهٔ شرف
از دور کرده بوسه ربائی دهان صبح

آن قبه که گرد سرش چون کبوتران
پر میزند همای بلند آشیان صبح

یعنی رواق روضهٔ شیر خدا علی
کز سهم او زره شده پرنیان صبح

آن عرش آشیانه که گلمیخ سده‌اش
صیقل زند بجبههٔ آئینه سان صبح

آن شاه شیر حمله که مالید در مصاف
بر خاک راه رو بمبان پهلوان صبح

آن صفدری که لمعهٔ برق نهان او
پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح

آن بیدریغ بخش که بر خوان مکرمت
پروردهٔ نمک بودش استخوان صبح

کلکم چو وصف صولت سرپنجه‌اش کند
ریزد زرعشه ناخن شیر ژیان صبح

در روزگار اگر ببریدم براستی
با تیغ آفتاب نبرد زبان صبح

چون زر دو شبنم از کف رادش بخاک ریخت
ریزد ستاره از نفس مهرگان صبح

نه بخیه گیر گشت نه مرهم پذیر شد
تیغش جگر شگافته برگستوان صبح

آن فیض گستری که ز افزونی نوال
بر دست بست چشم دل بحر و کان صبح

نادیده از چراغ یقین تو پرتوی
شد در تنور سر فلک پخته نان صبح

هردم ز تنگدستی خویش ست شرمگین
در گلشن تو غنچه شود گلستان صبح

داغ غلامی تو نباشد نهفتنی
روشن بعالمی شده راز نهان صبح

خدام روضهٔ تو کنندش اگر قبول
گردد فتیلهٔ شمع را ریسمان صبح

دوران ستمگرست بغزما سپهر را
تا تیغ مهر باز کند از میان صبح

ایوان رفعت تو کجا مدح من کجا
نتوان بآسمان شدن از نردبان صبح

شتاب حزین این همه گستاخ عنانش   میدان غمت هیچ ندانسته کران را
دستی بدل نیک نوا شور قیامت   از خامه شدی چهره گشا باغ جنان را
هر حادثه بگذشته و بگذشته خیانت   ماننده کی هست بخواب گذران را
چندانکه درین کار که انواع مواقید   از عالم ارواح بریزد سریان را
تا ماه بر دمایه اشراق ز خورشید   تا مهر دهد نور بسر سرطان را
در هیکر والا گهران نور فزاید   از فیض تولای تو آئینهٔ جان را

ایضاً فی مدحه علیه السلام

زان پیش کز فراز دریچه خاوران صبح   پرچم گشا ز چرخ علم کاویان صبح
چشم ستارگان همه از شوق می پرید   در رهگذار خسرو خاورستان صبح
بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر   رایم چو آفتاب ضمیرم لبان صبح
تیر دعای شب بهدف تا شود قرین   اندیشه در کشیدن زورش کمان صبح
در عز و در علا گهرم اختر شرف   در صدق و در صفا نفسم همعنان صبح
میزد نوا بصوت صریرم خروش عرش   میشد بآفتاب ضمیرم قران صبح
جاری ز نوک خامهٔ من چشمه سار فیض   راهی ببانگ نالهٔ من کاروان صبح
پائی عروج فکرت من بر نه آسمان   عار همای همت من استخوان صبح
ناگه سروش هاتف خلوتسرای قدس   آمد بگوش هوش دلم چون اذان صبح
کای آفتاب رای چرا دل فسردهٔ   افسردگی ندید کسی در جهان صبح
در خاطر تو گشته مجاور بهار فیض   در حضرت تو بسته بخدمت میان صبح
خواهد سر آنچه خاطر پاکت اشاره کن   ای چاکر تو خسرو گیتی ستان صبح

از دولت مدحت همه سود است زیانم نتواند ادا کرد دلم شکر زبان را

چون صوفی شوریده درون طرب آرد گلبانگ صریر قلمم سرو نوان را

هر جا که بر آید دم جان پرور کلکم در طبله کند چون نفس مشک فشان را

در مشق انامل چو بپیچد قلم من گو را ز رگ خاره انشمارد جریان را

در تیره شب هند شود راه نفس گم با آنکه لبم شعله فروز است فغان را

در سرمه این خاک سیه خفته خروشم وین زمزمه شوراند همین راه زبان را

سرچشمه حیوان کلامم بسیاهی ست وین آب روان بخش گرفتست جهان را

از طنطنه باد بهار نفس من چون غنچه کنون قافیه تنگست خزان را

مجنون تو روزی که بصحرای نجف بود دل سجده بر از ذوق مکین را و مکان را

بر تارک عزت گل تجرید شگفته نشناخته پای کش قم خار هوان را

آتش بنهاد فلک افتاد ز رشکم در قبضه آوارگیم داد عنان را

خصمانه حسد برد بران ناز و تنعم بازوی قضا تیر بزه داشت کمان را

القصه درین تبکده افتاده ام امروز مالیده برخسار چو صندل یرقان را

بر دوش دل عاجز بی تاب تحمل بر بسته ز بار غم خود کوه گران را

خواهم که بکوی تو رسد بار غبارم پیرانه سر آغوش کشا بخت جوان را

دور از تو بسی تلخی ایام چشیدم دانی تو که یارای بیان نیست زبان را

از رفعت شانم هدف تیر حوادث گردن کشی از پای در آورد نشان را

شرم عدم ناطقه و شعله شوقت ریزد عرق از ناصیه حسان زمان را

لیکن چه کنم چون نبود صبر و قناعت در مدح ثنایت دل شوریده بیان را

ریزد بر جیب رئیس بحولانگه جیش — هان این نفس گرم نگهدار عنان را

شاها تویی آن بنده نوازی که غلام است — غیر از تو ندانسته نه مهمان نه فلان را

در پیش من از دولت اقبال تو گیتی — خاکست که در کاسه کنم قیصر و خان را

تا واشده بر سر من دست حمایت — بر تارک خورشید زنم چتر کیان را

مه کاسه دریوزه اگر پیش تو دارد — مهتاب شود مرهم ناسور کتان را

گر خلق تو پایانی بآن نامه بخشد — بیرون کند از باغ جهان سم خزان را

بیچاره نصیری چکند مرد تقیین کیست — پی گم شده در راه ولائی تو گمان را

آوازه بازوی عدوگیر تو از بیم — ناخن کند از پنجه برون شیر ژیان را

روزیکه بناورد هزبران قوی چنگ — پرواز دهد دست تو شاهین کمان را

گیسوی ظفر تاب دهد طره پرچم — سرخاب عدو غازه کشد پنجه آن را

شمشیر نباید خم ابروی پر از چین — خنجر بجهاند مژه آفت جان را

بازخمه برد گوش بتن چرم گوزنان — حلقوم دهد نای بر آوازه دهان را

از هم گسلد خام رگ اندر تن گردان — درهم شکند گرز گران بزر یلان را

فتح آید و مستانه دهد بوسه رکابت — بر چرخ آید قربان شود آن دست عنان را

شاها منم آن بنده دیرینه که نامم — چون شهرت خورشید گرفتست جهان را

امروز فسر انیست کزین خامه عطارد — دریوزه کند فیض و برد نفع قران را

در شش جهت این کوشش اقبال هنر گوفت — آوازه بیهوده فرو شد ملکان را

در معرکه ها سحر لبیار ست یمینم — پی آب کند خامه من تیغ یمان را

گر دولت [illegible] نفسا [illegible] — گه [illegible] بکف خامه اعجاز نشان را

بلبل بگلستان بر و آغوش کشاده
در بیشه خود نیک چنگل بسته میان را

خر کرم نهیق ست بارشاد طبیعت
بیچاره چه سازد که بیاموخت زبان را

در صیدگه از زان گوزنان شکر و شیر
مه نور خورد مور برد ریزهٔ خوان را

از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد
معنی بلسان بی کلکت ده بلسان را

یا از اثر مدح شهنشاه عطابخش
کرچه است ثبت طبلهٔ پر نوش دهان را

آن شاه که در صید معنی ستایش
چنگال بحالی نرسد بر بیان را

سالار هدی عروهٔ وثقای الهی
اورنگ نشین مملکت عزت شان را

یعسوب جهان حیدر کرار که نامش
در کام بشیرینی جان کرده زبان را

جست از صف کین لمعهٔ خورشید سنانش
زه در بدن ابر رگ برق دمان را

سر پنجهٔ شیران عجم مور بتابد
رحمش بضعیفان چو دهد تاب و توان را

منعش چو دهد حادثه را تاب عتابی
برگوشه نهد ابلق دوران جولان را

خلقش چو کند تربیت طبع ذلیل
رونق ملخ حرص دهد مزرع جان را

برکوه کند سایه اگر ابر حسامش
از آله ستاند دیت لاله نشان را

بر دارد اگر باد کفش دست تسلی
گرمی دل دریا تب تاب عطشان را

شرع کهن ناطقه را نسخ نماید
جائی که گشاید لب اعجاز بیان را

گر خاک درش سرمه کند دیدهٔ اعمی
خواند بشب از لوح قضا راز نهان را

بیجاده اگر همت آن حوصله یابد
بی وزن تر از سرمه کشد کوه گران را

بی نشاء فیض نظر خاک ره او
تعمیر نکردند خرابات مغان را

خاکستر آن شمع که در روضهٔ او سوخت
شد غالیه سا طرهٔ خیرات حسان را

در جیب خریدار بها گر دگشا دست سودت بود آنگه که کنی تخته دکان را

با لخت جگر رخنهٔ منقار فرو بند دود نفس زاغ گرفتست جهان را

ناخن بخراش دل خوددار که عارست دم لابه روبه صفتان شیر ژیان را

خونابه مریز این همه آن به که بتلخی بندد رگ تاک ظلمت ره سیلان را

بر طاق بلندی قلم از دست نگیردم بازوی که تا میکشد این سخت کمان را

من دست بدل داده به پیمان خموشی عشق آمده از سینه بلب بخیه فغان را

کای صبح نفس روزنهٔ فیض به بندی زآهنگ سگان به نگذارده پیرانرا

کو اشرف خر جمع کند مظلمه خلق انصاف مبدل نکند سیرت دوشان را

گو هر بطلی آواز دهد وقت شوران از نغمهٔ جعفران چه زیان آب روانرا

بر خود ستمی کرده به تر نکهت عنبر گنده بغلی گر شکند غالیه دان را

در کشور معنی توئی امروز سکندر از صورت زنگیان چه غم آئینه گرانرا

بر علم چه نقصان اگر از جهل بلا خند این مشت عوان زاده که عارند جهانرا

جز عرعر و کبک از لب بر خنده زند دم از قهقهه فرقست فراوان نغمیان را

تا حقد و حسد هست پریشان سخنی هست هنجار نفس راست نباشد خفقان را

رنجور حسد چارهٔ از خبث ندارد بیمار ز نهفتن نتواند هذیان را

نبود عجبی از سگ دیوانه گزیدن عقرب بسر نیش کشاید رگ جانرا

معذور بود جاهل دیوانه که باشد اوهام خیالات لبی خواب که آنرا

بگذار بهم بادیه و بادیه گردان در کعبهٔ دل یافته امن و امان را

طوطی شکر می تند و زاغ بجیفه گرگست نی کاری کارست شبانرا

ایضاً فی مدح جناب امیر علیه السلام

در زیر لب آوارہ شکستیم فغان را
گوشی نها تا بگشائیم زبان را

شد سامعها چشمهٔ سیماب کشاید
دیگر صدف ما بچه امید دهان را

افتاد ز جمع آوری آشفته خوام
شیرازه فرو ریخته اوراق خزان را

چون صبح اگر سینه دم سرد کشاید
خاکی بدهان ریزه ملامت نگران را

دوره عجبی گردش این دایره آرد
وقتست که گردون بگذارد دوران را

اکنون اثر تربیت دهر برانست
تا صورت خرمهره دهد نطفهٔ کان را

زین کار خرابی که درین مرتع خار اند
حیرت سبل نور نظر شد دبران را

برخاسته زین شوره زمین چند بخاری
یکسر بکف غول هوا داده عنان را

خجلت ده طبع دوم از صورت شخصی
بدنام کن از نسبت نوعی حیوان را

این تیره نهادان که درین دایره مستند
جا تنگ نمودند میان آوران را

کردند ز تجدید رسوم این رمهٔ شوم
عزل از عمل خود خرد قاعده دان را

سیمرغ خوده قوت پرواز مگس نیست
بال و پر این هیچ کسان همدان را

بردند ز ما مفت و بما باز فروشند
پیمانهٔ این شرم توان داد جهان را

یاد است مرا این سخن از تجربه کاران
رخساره شجاعت نسبی خیر جبان را

افسرده دلی سر خرد پیر چه آرد
اوضاع جهان پیر کند طبع جوان را

پیر خردم گفت ازین کار بکش دست
سرمایه بداهان نتوان کرد زیان را

این گلخنیان گرسنه ازنامه جانند
از نکهت گل باز ندانند دخان را

دیو است دعوت سلیمان اهنی کو
بنگر بکیان داده فلک جاه کیان را

گر از باغ خلق تو گیرد شمیمی / گذاری باین خاک اغبر نماید

مزاج هوا را کند عنبر آسا / بسیط زمین مشک اذفر نماید

بخون دل کبک سرمست غافل / اگر لاله در کوه محضر نماید

پر و بال شاهین فرو ریزد از بیم / چو حکمت اشارت به صرصر نماید

بدرد دل نه فلک را نهیبش / خم تیغت آن دم که جوهر نماید

سپهر دغا گر بچنگال قهرت / چو موشی بچنگ غضنفر نماید

عدوی تو زآسودگی رنج بیند / بسر نیز گرمش کار نشتر نماید

کمر بشکند محور آسمان را / اگر کوه حلم تو لنگر نماید

نماید بهر خشک و تر بسکه ریزش / کفت ابر را زار و مضطر نماید

شها شهریارا خرد در ثنایت / چه حاصل بفکر محقر نماید

ندارد دل عاشقان طاقت آن / که در سینه مهر تو مضمر نماید

ندارم ثنائی سزاوار ذاتت / مگر وصف شانت پیمبر نماید

کشاید اگر بال شهباز شوقم / کم از صعوه این هفت منظر نماید

تو دانی که دنیا کم از برگ کاهی / بچشم حزین قلندر نماید

همین از تو خواهد که یکبار دیگر / زمین بوس درگاه حیدر نماید

نگوید دگر بیش از این با ضمیرت / که آئینه را دم مکدر نماید

بیا ساقی از غیرت دور با دا	که با ما سپهر این روش سر نماید
بهم بشکند خسروانی معاشش	ورست فسشی گر آه دلاور نماید
بگو آسمان را که با درد نوشان	سلوکی از اینگونه بهتر نماید
بدل جور کم کن ستیزد وگرنه	شکایت بدیوان داور نماید
شه دین و دنیا علی ابن موسی	که خاک درش دیده را نور نماید
بود خشتی از بارگاه جلالش	که در دیده ها عرشش اکبر نماید
زهی قبه نور بخشی که پیشش	کم از ذره خورشید خاور نماید
چه نقصان رسد پایه جاه او را	ز سبقت که خصم بداختر نماید
بود همچو تقدیم ساحر موسی	تقدم که خصم فسونگر نماید
برنگ سلام از ره بی نیازی	گدائی درش رد گوهر نماید
نهیبش به هنگام دفع تعادل	اگر منع تاثیر اختر نماید
فرو ریزد از یکدگر ماه و انجم	فلک را چو برج کبوتر نماید
شها مهر سجده گاه خورشید خاور	جبین از سجودت منور نماید
توئی آنکه هنگام مسکین نوازی	کف کافیت خاک را زر نماید
کنم مطلعی تازه در شانت انشا	که بر صفحه چون موج گوهر نماید

مطلع

بوصفت اگر خامه لب تر نماید	تکلم به خضر و سکندر نماید
رواق جلال تو شان بزرگی	بایوان کاخ فیروزه منظر نماید
کند خاک خجلت بسر بحر و کان را	کفت بسکه ایثار گوهر نماید
نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت	دماغ خرد را معطر نماید

نه بیند بفصل خزان رنگ زردی — گل از صرف می خرده زر نماید
چه نیرنگ سازیست محو بهارم — بهر دم چمن رنگ دیگر نماید
دگر وقت آن شد که بلبل ز مستی — گل و غنچه بالین و بستر نماید
بمشاطگی باد نوروز می آمد — ز نو شاهد باغ زیور نماید
بتاب افگند سنبل و یاسمین را — بعارض دو زلفت معنبر نماید
دل بلبل از شوق پرواز گیرد — عروس چمن بال معجز نماید
سرودی بمستان دهد یاد قمری — بدردی کشان لاله ساغر نماید
زند تا بکهسار دی را شبِ خون — سلیمان گل عرض لشکر نماید
بهاران پی منع یاجوج سرما — هوا را چو سد سکندر نماید
گرفته چمن را چنان آتش گل — که هر برگ بال سمندر نماید
کشد در چمن غنچه هر قطره آبی — شرابی چو خون کبوتر نماید
نمیسوزد از بسکه دارد طراوت — بدامن اگر لاله اخگر نماید
خرامم ز نیرنگ سازی سوسن — گو هر ساعتی رنگ دیگر نماید
نمایان شد از دهن تل برنگی — که سیمرغ از قاف شهپر نماید
چنان لاله سر برزد از کوهساران — که پنداری از طور اخگر نماید
ولی نقص دانا بود اینکه دل را — پرستار وضع مکرر نماید
کند خشک ایامش از سردمهری — اگر گلبنی خنده تر نماید
چمن را که بد رشک کان بدخشان — خزان بوته کیمیاگر نماید
سپهر جفا پیشه هر لحظه از تو — بداغی مرا سینه مجمر نماید

مدهوشم و از سختی هجران بخروشم   زین سنگ ستم شیشه ندانم چه صدا کرد

گر جسم مرا چرخ ز کوی تو جدا ساخت   جان را نتواند ز ولای تو جدا کرد

تقدیر چو بسرشت گل دیر و حرم را   درگاه ترا کعبهٔ صدق عرفا کرد

از هر دو جهان فارغم و روی بتو دارم   جذب تو دل یکجهتم قبله نما کرد

کوی تو کشد از کف من دامن دل را   با من خس و خارش اثر مهر گیا کرد

از جا نرود خاطرش از هول قیامت   آسوده کسی کو بسر کوی تو جا کرد

خورشید فلک را نه طلوع و نه غروب است   از دور زمین بوس تو هر صبح مسا کرد

از حال حزین آگهی و جان اسیرش   دانی چه جفاها که بوی جسم فنا کرد

یکبار هم آوارهٔ خود را بدرت خوان   در حسرت کوی تو چها دید و چها کرد

آن روز که کردند رخ ذره بخورشید   اقبال مرا هم ز غلامان شما کرد

یا شاه غریبان مددی کن که توانم   یک سجدهٔ شکرانه بکوی تو ادا کرد

معذورم اگر نیست شکیبم بجدائی   موسی سخنان قرب تمنای لقا کرد

از مطلب دیگر ادبم بسته زبان است   دلتنگیم از وسعت آمال حیا کرد

دانی که هر آن عقده که در زلف بتان بود   عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد

کو قوت کاهی که ره شکوه سپارم   کوه غم دل کو نه من کاه ربا کرد

چون بر ورق دهر نی نکته سرایان   رسم است که انجام سخن را بدعا کرد

من خود چه دعا گویمت از صدق که یزدان   بر قامت جاه تو طرازی ز بقا کرد

ایضاً فی مدحه

دل شاد را جمع ساغر نماید   دف عیش را جام چنبر نماید

نی نی غلطم این اثر از وادی قدسیست / کز ساحت آن کعبه تمنای صفا کرد

در کالبد مرده دمد جان چو مسیحا / آن لب که زمین بوسی درگاه رضا کرد

سلطان خراسان که رواق حرمش را / تقدیر ز خشت زر خورشید بنا کرد

این منزل جانست و تجلی گه سینا / کز خاک درش چشم ملک کسب ضیا کرد

این محفل قدسیست که پروانگیش را / ارواح بصد عجز تمنا ز خدا کرد

گلزار سبکروحی خلقش به نسیمی / خاشاک بجیب و بغل باد صبا کرد

قندیل نخست از دل روح القدس آویخت / معمار ازل قبهٔ قصرش چو بنا کرد

با روضهٔ او خلد برین را که ثنا گفت / با خاک رهش مشک خطا را که بها کرد

هر مور ضعیفش هنر آموخت بشهباز / هر صعوهٔ او سایهٔ دولت بهما کرد

تا مهر سلیمانی داغش بجبین نیست / دل را نرسد عربده با دیو هوا کرد

گر نیست گهر بخشی آن دست سخا سنج / کز خواست فزون در کف امید گدا کرد

این گنج بگان دست که افشاند بگوئید / این مایه به بینید بدریا که عطا کرد

چون پرورش میش ز قصاب عجب نیست / با خصمش اگر چرخ دعا صلح و صفا کرد

شاها سخنی لائق مدح تو ندارم / مدح تو نیارد کسی آری بسزا کرد

گر دست دهم سر دخسان با قلم من / آن جور که با شمع فروزنده صبا کرد

آهنگ ثنایت که بلندست مقامش / نتوان به نی خامهٔ بی برگ و نوا کرد

بختای اگر پرده بدستان نسرایم / شوقت دل پرشور مرا پرده سرا کرد

تضمین کنم این مصرع یکتا ز نظیری / میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد

در دست من خاک نشین نیست نثاری / مشتاق تو اول دل و جان وی بها کرد

نیرنگی حسنست تماشاگه جان زن | سرهنگی نازست که بگرفت و رها کرد
خشکست لبم ساقی تر دست کجائی | خواهم ز تو پیراهن ناموس قبا کرد
چون عهد بتان توبهٔ ما دیر نپاید | هرگز نتوان ترک می هوش ربا کرد
زاهد مشو آزرده اگر توبه شکستیم | مینا بمی و توبه برندان چه وفا کرد
از باده کشی تر نشود دامن تقوی | در کعبه توان طاعت میخانه قضا کرد
مطرب چه شد آن ره که سرودیم ز سر گیر | غافل ز کفم بیخودی آن رشته رها کرد
افسانهٔ عشقست که در بزم گل و شمع | پروانه بخاموشی و بلبل بنوا کرد
مینالم و نگذاردم انصاف که گویم | با دل شدگان یار ستم پیشه جفا کرد
صد شکر که مرهم نه داغ کهن ماست | آن طره که خون در جگر مشک خطا کرد
بار خودی افگند شفیقانه ز دوشم | سروش که بیک جلوه مرا بیسر و پا کرد
چشمش بنگه بست لب شکوهٔ زخمم | هر عقده که دل داشت بنوک مژه وا کرد
آبش خورش از چشمهٔ پایندهٔ خضرست | جانی که مسیحای لبش در تن ما کرد
خال زنخش دل بسیه چاه غم انداخت | این دانه مرا بستهٔ صد دام بلا کرد
آن طرف بناگوش مرا گوشه نشین ساخت | فکر خم آن زلف مرا پشت دو تا کرد
در رنگ نهان تیغ زبان بود چو طوطی | آن آینه رخسار مرا نغمه سرا کرد
از فیض صریر قلم پرده کشایم | ناقوس صنمخانه بآهنگ صلا کرد
هر صفحه که شد خامهٔ من غازه گر او | مشاطگی شاهد طبع شعرا کرد
یک نقش بدیعست که من در کف اعجاز | کردم قلم و موسی عمرانش عصا کرد
کلکم ز نوا بخشی آن لعل سخن گوی | رامشگری صومعه داران سما کرد

نگذاشت دست حادثه در باغ روزگار / شاخی که آشیانهٔ مرغ چمن شود

خواهم تن شکسته سپارم بارض طوس / گردد چو خاک در بوالحسن شود

جان جهان امام امم معدن کرم / کز فیض خلق او همه عالم ختن شود

شاها توئی که خسرو خاور غلام تست / بی تو دروا که تیره مرا انجمن شود

مگذار بیش ازین ز سپهر ستم مدار / جان حزین خسته اسیر محن شود

گردد اگر مدیح نگار تو خامه ام / هر نقطه بصفحه غزال ختن شود

آنرا که شوق کعبهٔ کویت زجا برد / هر قطرهٔ در آبله دُر عدن شود

فردا دهم بطرهٔ حورانش ارمغان / گردی اگر ز کوی تو عطر کفن شود

نو کرده ام بنام تو دیوان عشق را / تا حشر نام من نتواند کهن شود

ایضاً فی مدحه

قول و عمل زشت و نکو گرچه قضا کرد / اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد

الماس هم اگر بر جگر افشاند عطا بود / خون دل اگر در قدح جم کرد بجا کرد

گر بار عمل بر سر جوفی ضعفا داد / ور نقد دغل در کف مشتی فقرا کرد

سلطان غیور است که یارد که زند دم / اینجا نتوان لب چو جرس یاوه درا کرد

هر شهد و شرنگی بقدح کرد کشیدیم / با ساقی قسمت نتوان چون و چرا کرد

آمیختگی داشت شراب دل مخمور / از هم نتوانست جدا درد و صفا کرد

تسلیم ببازار جزا آرد میندیش / آن ذات غنی را نسزد غیر سزا کرد

بسمل شدهٔ تیغ تغافل نتوان بود / او پرسش اگر کرد ز ما مهر و وفا کرد

گر گفت خود و نسبت گفتار بما داد / ور کرده خود و تهمت کردار بما کرد

تیغ زبانم جهان ستان بود آری — تیغ گشاده است حصنهای حصین را

خاطر نازک سخن نگاه ندارد — گرد نشاند ره تو غش و سمین را

شوق ثنای تو کرد غارت هوشم — می نشناسم ز ناگزیده گزین را

هم تو نگر ای جهان فیض نمائی — نامزد این قناد رای رزین را

گر قلم انوریست جادوی بابل — معجزه ام اژدهاست سحر مبین را

نغمه بلبل ورشکن حزین که فگنده — کلک تو در طاس آبنوس طنین را

وعده شها دادیم یاری روز الست — شاد نمایم دل بوعده رهین را

کام ز فیض تو باد جان و جهان را — نام ز دست تو باد تیغ و نگین را

در مدح امام علی موسی رضا رضی الله تعالی عنه

خوش آنکه دل بیاد تو رشک چمن شود — زلفت سمن بهار خطت یاسمن شود

ریزم ز بس بیاد عقیق لبت سرشک — دامن ز کاوش مژه کان یمن شود

جز پردهای دیده یعقوب بایستی — پیراهنی که محرم آن گلبدن شود

سوزد حلاوتش لب حوران خلد را — کوثر اگر بچاشنی آن دهن شود

جز چشم آشنا نتواند سفید شد — در کشوری که یوسف ما را وطن شود

باشد همان برگذرت ای نسیم مصر — چشم اگر سفید تر از پیرهن شود

خیزد چو گرد شور قیامت ز رهگذر — روزی که ترک غمزه او راهزن شود

در دل نهفته عشق ترا تا گذاشتیم — این باده ریختیم بخم تا کهن شود

هر دل که زخمی صف مژگان یار شد — چون شانه محرم سر زلف سخن شود

ساقی بجرعه ریز مئی بر زکال را — تا این سفال کهنه بهار ختن شود

خلق ترا جان فدا کنم که ندیدست ... گوشهٔ ابروی دلگشای تو چین را
تیغ تو تا گوهر آب داد گروا شد ... سجدهٔ آتش پرست مار معین را
بهر نثار ثنای تست عجب نیست ... پرورش خامه نکتهای متین را
در حرکت صولجان کلک تو دارد ... با کرهٔ لاجورد گوی زرین را
لب چو بنام کف سخای تو جنبد ... رخت بصحرا فتد ز لرزه دفین را
گر نه ظهور تو بود مقصد از آدم ... سجده نبودی قبول قالب طین را
از طمع خام وصل یاسمن رخشت ... ناشره گردد عروس چرخ قرین را
هست بدست تو چشم ابر بهاری ... یاری عاجز بذمتست معین را
چاشنی از خوان بیدریغ تو باشد ... لعل نمک سا تبسم شکرین را
ناخنهٔ چرخ پشت گوش بخارد ... تیغ تو تا شد هلال عید زمین را
نیشتر سر خود را گرفته است ز عدلت ... تاب تحمل نداشت نقطه شین را
خصم جهولت بروزگار بنازد ... ملک سلیمان بود مشیمه جنین را
گر نکنم سجده سوی کعبه عجب نیست ... غره کند خاک درگه تو جبین را
دل چو نبندد بجز ز داغ تو عاشق ... غمزه کند در نیام خنجر کین را
از کرمت سرو را شگفت نباشد ... قدر فزائی اگر غلام کمین را
دولت و قدر آن شبی بود که فروزم ... در حرم روضهٔ تو شمع یقین را
غیرت عاشق نگر که مطرب گردون ... گوش بره بود نالهای حزین را
من بخیالی که بوی درد تو دارد ... راه ندادم بدل ز سینه انین را
او نه خریدار و من نه نکته فروشم ... چرخ ندارد بهای در ثمین را

چونکه نیاید چنین بدهر و چنان رفت   قصه کنم مختصر چنان و چنین را
غصه گلویم فشرده است که دادم   بیهده بر باد نالهای حزین را
کاش نفس یاوری کند که بنجشم   فخر شناگستری زمان و زمین را
سرور عالم علی که صبح نخستین   سکه بنامش زنند معدلت و دین را
برق عدو سوز اژدهای خدنگش   ساخته خاکستری سپهر برین را
از لمعان سنان معرکه سوزش   مجمره گرد و زره طغان و تکین را
دوزخ نعتدی بجانگدازی دشمن   صرصر قهرش کند هوای سخین را
داده بسیل فنا روانی رخشش   پیکر پولاد سنج و خانه زین را
ربط بهم داده است الفت عهدش   چشم سیه مست و خال گوشه نشین را
شد چو فراری ستم ز شحنه عدلش   داده براحت قضا قرار مکین را
بسکه فرامش کند گدائی کویش   خورده بدولت فریب بولعین را
بهر سر سروری که خاک رهش نیست   تیز بسوهان کنند اره سین را
گر نکند تکیه روزگار بحفظش   سلسله ریزد ز هم شهور و سنین را
رخش بهار از سمند سیل عنانش   در عرق شرم غوطه داده زمین را
بنده نوازا صریر خامه بمدحت   نغمه شکسته است مرغ سدره نشین را
صفحه نظر کن که کرده مانی کلکم   چهره گشائی نگارخانه چین را
خنده زند نثار مداد و دواتم   خون سیاوش و آب بسته جبین را
شب همه شب در خیالم اینکه نمایم   حرف ثنای تو روز بازپسین را
هیچ بمهر تو سست عهد نبودم   چرخ چرا بگماشت عهد چنین را
ساخته ام در امید شادی و صلت   دستخوش درد و داغ جان غمین را

بنوود با من دل آزرده / غم دنیا و فکر دنیائی

نه بکفرم سری نه با ایمان / نه بتقوی نه باده پیمائی

نه بشاهد خوشم نه با زاهد / نه بمسجد نه دیر ترسائی

نه برد دل بهیچ شیوه ز من / لب لعلی و چشم شهلائی

از دو عالم رمیده خاطر من / هستم آن تو هر چه فرمائی

وقت آن شد که در مقام دعا / نی کلکم کند شکرخائی

باد در دیدهٔ محبانت / نور رائی تو شمع بینائی

در جگرگاه دشمنانت باد / دم تیغ تو در جگر خائی

ایضاً فی مدحه

با همه سیلی که شسته روی من را / طرفه غباریست چشم حادثه بین را

بار الم بیحد است و گرد کدورت / پشت فلک را ببین و روی همین را

گوشهٔ امنی که هست وادی جهل است / فتنه چو برنجه دان گشاده کمین را

حادثه بگرفته از دو سو بمیانم / کاش ندانستمی یسار و یمین را

صبح دهان را چرا بخنده ندرد / کژدم دیوست طعنه روح امین را

شام چرا زلف مشکبار نبرد / طفل رسن باز برده حبل متین را

نقش جهان از چه واژگونه نگردد / کاهرمن از جم ربوده است نگین را

در همه گیتی که دیده است که افتد / با دم روبه مصاف شیر عرین را

کون خری بین که در زمانه کشید است / خر برخ آفتاب داغ سرین را

دین و خرد عز و جاه بود و نماند / هیچ نشانی بجا نه آن و نه این را

بهوای تو مے زند قطره　　آه دشتی و اشک دریائی
مردگان را بیک نفس بخشد　　دم صدق تو فیض احیائی
بدو انگشت یک اشارت تو　　ذو الفقاری کند ز برائی
عقد قندیل روضهٔ تو کند　　طارم عرشش را ثریائی
سومنات محبت تو بود　　فارغ از رسم محفل آرائی
زلف حورانش کرده فراشی　　رخ خوبانش فرش دیبائی
دل شوریدگانش ناقوسی　　رگ جان جهان چلیپائی
خاطر قدسیانش مرآتی　　دل سیمین برآتش خارائی
حرم بخشا ترانهٔ سنجم　　خالی از شرح و بسط انشائی
رشک مانی و نسخ ارژنگ ست　　کلک فکرم بصفحه آرائی
چون برآرم نفس فرد مانند　　همه جا دو دهان ز گویائی
زاده طبع نثار زا کلکم　　زده بر صفحه موج صهبائی
بر سپهر سخنوری شعرم　　کرده هر نقطه الیش شعرائی
لیک نتوانم از خجالت زد　　در مدیح تو لاف غرائی
حوریان بریاض مدحت تو　　بسکه دارند شور زیبائی
پرده بند نقاب شاهد فکر　　از سر انگشت خامه گیسرائی
شهر یارا حزین جانبازت　　که سراپا سریست سودائی
همه یک جان بود فدائی وش　　همه یکدل بود تمنائی
چه شود گر خط غلامی خویش　　برساند بزیب امضائی

ز رشک طور ست مجلسی که کند — شفقی باده مجلس آرائی
ساقی آن بادهٔ صبوح بیار — که سر آرد شب جگرخائی
بده آن می که جان بیاساید — که ندارم سر تن آسائی
ساقی آن ساغر طهور بیار — که دهد سینه را مصفائی
بده آن آتش خرد سوزم — که ملولم ازین تبه رائی
ساقی آن آب لاله رنگ بیار — که کند خانهٔ دل آرائی
بده آن صیقلی که پردازد — دل از آلایش هیولائی
ساقی آن مایهٔ سرور بیار — چند ازین خون دیده پالائی
چند کورانه راه کج سپرم — بده آن نور چشم بینائی
تا ره نعت سروری سپرم — که رسولش بود تولائی
شاه مردان علی که بر جا کش — فخر عرش ست جبهه فرسائی
افتتاح صحیفهٔ کن را — نام نامیش کرده طغرائی
مردگان مغاک گیتی را — دم پاکش کند مسیحائی
شهسوارا ز گرد شبرنگت — مشک بیز ست زلف حورائی
دین پناها ز خاک درگاهت — سرمه زیب ست چشم بینائی
کرده صبح ازل بلوح قضا — کلک حکم تو صفحه آرائی
با حدوث تو عقل کل گوید — بقدم ناز کن که یکتائی
آسمانت چو چاکران گوید — بنده فرمانم آنچه فرمائی
کرده با یاد ماه طلعت تو — همه یوسف وشان زلیخائی

دل ودین داده ام به مغبچگان | همه جادو وشان یغمائی
همه آرام جان دل شدگان | همه درمان ناشکیبائی
میزنم جرعه میکشم ساغر | با خراباتیان شیدائی
مده ازدست ای حریفا دمی | ذوق مستی و باده پیمائی
جز خراباتت دل نیاساید | نه شوی هرزه گرد و هرجائی
لوحش الله زاهل آن که بزهد | نه نمایند دامن آلائی
همه آزادگان خوف و رجا | همه دیرانیان ترسائی
همه نوخط عذار و سیمین تن | همه سرو ریاض رعنائی
از فروغ جمال شان گردد | آب در دیدهٔ تماشائی
همه روح روان و مونس دل | راحت افزای کنج تنهائی
همه مرهم نه جراحت دل | همگی مایهٔ تن آسائی
کرده سرگشتگان دلشده را | خضر خط زلب مسیحائی
خط شان مایهٔ دل آشوبی | لب شان شهرهٔ شکر خائی
غمزها جمله در سپهداری | مژه ها جمله در صف آرائی
طره سنبل جبین سمن پیرا | غنچه لب چهره ورد حمرائی
گونه چون لاله لاله نعمانی | مژه خونی نگاه یغمائی
شمع روی و بیاض گردن شان | غیرت بدر و رشک بیضائی
قد قیامت خرام غارتگر | مژه ناوک اشارت ایمائی
همه مدهوش جام مهر و وفا | همه در جوش باده پیمائی

چراغ داغ ترا با دل آن معاشرت است — که هست با دل مجنون خیال لیلی را

سرای غیر ثنائی تو هم بود کلکم — توان بگلخن اگر برد شاخ طوبی را

ز جنس هر دو گرانمایه است دکان دلم — شکسته رونق بازار قدس ضوی را

اگر نه پای ثنائی تو در میان باشد — زهم اگر گسلد ربط لفظ و معنی را

شها منم که جبینم ز داغ بندگیت — کشد بناصیهٔ آفتاب طغری را

غبار راه توام در نظر نمی آرم — شکوه خرگه جمشید و تخت کسری را

بلند همتم از دولت گدائی تو — کنم بکاسهٔ افلاک خاک دنیی را

ز بیم جرم و ز امید طاعت آزادم — گذاشتم بولای تو کار عقبی را

ز مشرق قلمم چون سهیل نقطه زند — یمن بمغرب نویسد برات شعری را

بنکته سنج سرانجام طرازان نوریست که گفت — زمانه نیک شناسد طریق اولی را

بهر کجا که صریر نیم نوا سنجد — هوای رقص برآرد ز خاک موتی را

زبان ز خجلت دستانسرائی قلمم — جری بنکته نگردد جریر و اعشی را

نه حد شمع زبان آوریست تا کلکم — شکسته در بلبانش لسان دعوی را

بصفحه نقش پریشان سواد خامهٔ من — نمونه ایست بناگوش و زلف لیلی را

بمدح شاه میامیز لاف خویش حزین — بشهد نحل میالا لعاب افعی را

همیشه تا که بهاران بود بغازه گری — خزان برد ز سر انگشت غنچه حنی را

بود شگفته و رنگین رخ غلامانت — چو گل تبارک عزت گرفته ناوی را

ایضا فی مدحه

زده ام طبل عشق در سوائی — شهرهٔ شهریم به شیدائی

قیامت از شب زلف تو تیره تر گردد ز نم چو شانه بگیسوی آه دعوی را
من آن نواگر دیرین باغ و بستانم که داشت تازه لبم باز طرز انفسی را
کنون چو بلبل افسرده دل به بهمن و دی ملال بسته بنطقم مآل اسلی را
نهفته داشت غبار غم فراق مرا بکاوش مژه جویان دیار سلمی را
که ناگهان بمشامم نسیم وصل رسید نمود ناطقه طی نامهای شکوی را
نشان وادی ایمن بدیده گشت پدید صبا دمید بگوشم حدیث البشری را
رواق روضهٔ شاهی که کرده از تعظیم هوای سجدهٔ او خم سپهر اعلی را
وصی ختم رسل شاه اولیا که بود غبار رهگذرش نور دیده اعمی را
اگر نه دل بتولایش آرمیده شود کسی چگونه کند رام دل تسلی را
عجب نباشد اگر غاصب آبش بسوزد که حرص در دلش افروخت نار حمی را
زحق کجا دل آگاه دیده می پوشد دهد بباطل اگر روزگار فتوی را
بسیط ملک بود ملک سروری که بنزد امیر دینی و عقبی ملک تعالی را
ستردن هوس آید ز سینه از دستی که بسترد ز حرم لوث لات و عزی را
قدم بجای پیمبر کسی تواند هشت که هم بدوش نبی هشته پای تقوی را
جهان نواز خدیوا بگوشهٔ نظری چه باشد ار بنوازد کمینه مولی را
بدرگه تو تهی کیسگان نقد کرم مثل زنند بامساک معن و یحیی را
بلفظ خازن جود تو نگذرد معنی مگر ز صورت معنی جدا کند نی را
حدیث نطق تو هر جا در اهتزاز آید جنین مسیح شود در مشیمه حبلی را
عتاب تلخ ترا با دل آن موافقت است که با طبیعت محرور آب کسنی را

منم آن نغمه نوا طایر طوبی مسکن
که بطوف حرم حجت رحمان رفتم

علی عالی اعلی که بدریوزهٔ او
خشک لب آمدم و غیرت عمان رفتم

سرورا آگهی از حال پریشان دلم
که بتاراج حوادث همه سامان رفتم

گوئیا عضو ز جا رفته ام آرامم نیست
تا ز ایران بدر از گردش دوران رفتم

ای شه مصر که باخته ولایت نظر نیست
دست من گیر که در کلبهٔ احزان رفتم

فکر من کن که تو سرمایهٔ محتاجانی
که ازین مرحله خوش بی سر و سامان رفتم

آمدم غرقهٔ عصیان به پناه در تو
شکر جود تو که مستغرق غفران رفتم

گرچه از حال ثنا حسن تو مستغنی بود
بمدیح تو شها حسرت حسان رفتم

گرچه نامد سخنی لائق شانت بلبم
به ثنای تو شها غیرت سحبان رفتم

نیست جای سخن این بحر نفس سوز حزین
بخموشی زدم از تنگی میدان رفتم

کلکم افتاد بغواصی این بحر سراب
شمع سان در سر این فکر بپایان رفتم

ایضاً فی مدحه

بریده لذت دیدار تو ز دل تمنی را
نموده شهد غمت تلخ من و سلوی را

رخ تو بینه صدق معجزات آمد
لبت گواست دم روح بخش عیسی را

بجیب پیرهن از آستین بر آورده ست
صفای ساعدت امروز دست موسی را

توان ز عشوه گرو برد و تو دلم دانست
نیازمندی مجنون و ناز لیلی را

تو مست آمدی و ناز پارسائی رفت
بشط باده کشیدیم دلق تقوی را

بطور دل چه قدر طاقت و توان دارم
رخ تو برق بجز من زند تجلی را

خیال کن که بجز نقد شکایت من
کسی دراز کند از چه کار دینی را

گی ز همصحبتیم خاطر کس بگشاید — منکه دلگیر تر از غنچه پیکان رفتم
شادی صبح وطن باد ز گل ارزانی — که من آشفته تر از شام غریبان رفتم
خار این راه کجا دام تعلق شودم — منکه از بستر گل برزده دامان رفتم
خبری از سر و سامان دل جمعم نیست — منکه شوریده تر از طرهٔ خوبان رفتم
صحبتم گرم نه گردید بابنای زمان — شب آدینه ام از هفته مستان رفتم
منتی پیر خرابات ندارد بر من — از در میکده سرمست و غزلخوان رفتم
آمدی چون همه من بیسر و سامان رفتم — هستیم گرد رهی بود بجولان رفتم
وضع آشفتگیم بتو چنان زیبا بود — که دل آشوب تر از زلف پریشان رفتم
همه بت قبله شمارند مرا برهمنان — طاق ابروی ترا بسکه بقربان رفتم
گر تو رفتی ز برم لیک بگردم نرسی — بقفای تو ز خود بسکه شتابان رفتم
ناتوانان ترا دوری ره مانع نیست — بوی پیراهنم از مصر بکنعان رفتم
هر کف خاک درین غمکده دامی دارد — که برون آمدم از چاه بزندان رفتم
هیچکس را خبری زان بت هرجائی نیست — بسراغش بدر گبر و مسلمان رفتم
من همان سوخته جان مرغ سمندر کیشم — طعن خامی نزنی گر بگلستان رفتم
جغد ویرانه عشقم بگلم کار نبود — بهم آوازی مرغان خوش الحان رفتم
منم آن یوسف افتادهٔ زندان بدن — که بیکبارگی از یاد عزیزان رفتم
منم آن مایه کساد سر بازار جنون — که ز افسردگی از خاطر طفلان رفتم
منم آن سالک سرگرم که در خلوت فکر — بدو عالم زره چاک گریبان رفتم
منم آن کهنه درا قافلهٔ وحشت را — که ز سر تا سر این دشت خروشان رفتم

شبنم آسا چه غم از دامن آلوده مرا / که بسر چشمهٔ خورشید درخشان رفتم

گرچه دانم که رهِ عشق ندارد پایان / بهوائی سر آن زلف پریشان رفتم

همتم هست رسا دستم اگر کوتاه است / ناتوان مورم و تا ملک سلیمان رفتم

چرخ سرگشته ندیدست چو من گرم روی / آتش آلوده تر از آه اسیران رفتم

تا نماند اثر از هستی موهوم بجا / خانه پردازتر از سیل بهاران رفتم

خود بسر منزل مقصود نمی بردم راه / گشت چون خضر رهم همت مردان رفتم

رفت از جا دلم از جذبهٔ رسوائی ها / راز عاشق شده از پردهٔ پنهان رفتم

باد دامان دلم بال سمندر میسوخت / آه حسرت شده‌ام از سینهٔ سوزان رفتم

تنگی سینه بران داشت دلم را از درد / اشک خونین شده‌ام از دیدهٔ گریان رفتم

وحشتم داشت هوس مشق سبک جولانی / هوش عاشق شده‌ام از جلوهٔ جانان رفتم

خواستم بار دلی مشت غبارم نه شود / پند زاهد شده‌ام از خاطر مستان رفتم

خواستم خار نبی تشنه جگر نگذارم / همه تن آبله از دشت مغیلان رفتم

قطرهٔ خون دلم محشر صد طوفان بود / اشک حسرت شده‌ام از چشم یتیمان رفتم

در بر دایهٔ بی مهر جهان راحت نیست / طفل اشکی شده‌ام از دامن مژگان رفتم

چشم وحشی نگهش دشمن آسایش بود / خواب عاشق شده‌ام از دیدهٔ حیران رفتم

اشک من شبنم رخسارهٔ گل بود ز زیب / از چمن رفت صفا تا ز گلستان رفتم

خار در زیر قدم بود ندانم یا گل / منکه چون باد ازین مرحله رقصان رفتم

جگر کیست تواند سر راهم گیرد / منکه بیباک تر از غمزهٔ خوبان رفتم

خستگی زهد کجا خار رهم خواهد شد / منکه مستانه تر از ابر بهاران رفتم

زلیخائی کند در مصر حسنش جان آگاهان — هزاران بخت بیدار از دولت عشقش جوان بینی

درآ در آستانش پایهٔ رفعت تماشا کن — ببین در زیر پا تا نه رواق آسمان بینی

نشان پاکی طینت بود در سینه با مهرش — دغل رسوا شود هر جا که سنگ امتحان بینی

جهان باشد ز احسانش شب آهنگان طاعت را — سیه روزان عصیان را چو محفوظش طیلسان بینی

بمسروران جنت لطف او را مهربان یابی — بمقهوران دوزخ قهر او را قهرمان بینی

کنی گر گوش دل محو کلام معجز آیاتش — هزاران گنج معنی زیر هر حرفی نهان بینی

غبار آستانش سرمه در چشم ملک ساید — براهش نقش پا را تاج فرق فرقدان بینی

ملک جا کر شهنشاها بدل کوه غمی دارم — که لب را گر گشایم چشمه سار خون روان بینی

اگر خواهی بگو تا آستین از دیده بردارم — که مژگان مرا از گریه شاخ ارغوان بینی

ز هجران سر کویت بخاطر حسرتی دارم — که دائم را چو نی در کوچه بند استخوان بینی

خوش آن دولت که یکبار دگر هم آستان بوسم — دلم را در طپیدن چون بدر آئی پاسبان بینی

بگرد روضهات گردم روان از سر قدم کرده — بخلدم خنده زن پائی بچرخم سرگران بینی

حزین حلقه در گوشم غلامی از غلامانت — بعزت سوی خود خوان چون اسیرم در هوان بینی

بعشق از التهاب آتش دل عاجزم عاجز — اگر کمتر لبم را در شمار رطب اللسان بینی

ورق در دست من بال پر پروانه میگردد — قلم را در بنانم شمع سان آتش بجان بینی

بمحشر چشم آن دارم که خیل جان نثاران را — کنی گر گوشهٔ چشمی مرا هم در میان بینی

ایضاً فی مدحه

مژده یاران که ازین منزل ویران رفتم — رستم از جسم گران از پی جانان رفتم

ای هزاران هوادار صفیری بزنید — جستم از قید قفس سوی گلستان رفتم

صریر خامه‌ام در طاق هفتم آسمان یابی صفیر ناله‌ام را گوشوار عرشیان بینی

شکوه عشق بخشیده‌ست اقبال فریدونم قلم را در بنان من درفش کاویان بینی

ز لفظ آهنین پیکر که داود خرد بافد کمیت خامه‌ام را بر کتف برگستوان بینی

به بین در نقطه‌ام تا چشم معنی گردت روشن بگیر این لقمه را تا حکمت لقمانیان بینی

بلفظ آغوش وا کن تا بدامانت گهر ریزد بمعنی گوش بگشا تا لبم را ترجمان بینی

ز من پیمانه بستان تا حیات جاودان یابی می از این جام جمشیدی بکش تا نوجوان بینی

نه چون مرد معنی باده سنجی چون حریف تا کی بدنبال زبان خود مرو ترسم زیان بینی

ز تقلید و قیاست کی فروغ معرفت خیزد ممن از آتش دخان هیزم تو آتش از دخان بینی

به بندی دل بافسونی که طبع خفته تنگ آرد ز بیداران شنو تا سر معنی را عیان بینی

ز کمیت استخوان سگ میکند پهلوی خود فربه باندک مایه نفس دنی را شادمان بینی

ببوی بی بقائی مغز جانت مست میگردد برنگ مستعاری خویشتن را بوستان بینی

چو نرگس دیده محو رنگ و بو گردی نمیدانی که مژگان تا زنی بر هم نه این بینی نه آن بینی

گل حسرت نصیبیها تو چون غنچه دل بستن بهاری را که در دنباله باد مهرگان بینی

ازین زندان ظلمانی برون آور سر الغافل که انوار صفا در محفل روحانیان بینی

هوای نفس در طبعت خار در جیب و بغل ریزد گل این شاخساران ست فرسود خزان بینی

سموم دوزخ از بویت نسیم خلد میگردد اگر در دل هوای پیشوای انس و جان بینی

سر مردان عالم شهسوار لافتی یعنی علی مرتضی کز روی او ام جان کامران بینی

سرم را در هوایش عرش عزت در قدم یابی دلم را از ولایش چون بهشت جاودان بینی

ز زهر آلوده تیغ معصیت ایمن بود جانت چو بر بازوی ایمان حب او حرز امان بینی

اثر همه شعر منه در کف هر سفله شعار   قلیه بجاست خوری را که بود مست شعیر

پای اندیشه درین وادی پرخار بخست   کاشکی خار عنان تابد ازین راه خطیر

ره بجائی نبرم بسکه خمار آلودم   من چنین بیخبر و چون تنم تنغیت مسیر

نشکند باده گلرنگ خماری که مراست   ساقیا جرعه ده از میکدهٔ خم غدیر

دلم از ساقی کوثر شده سرمست شراب   دایه زان پیش که شوید لب و کامم از شیر

این می مهر و ولای شه دینست که ساخت   خنده زان بر گل خلدم خس و خاشاک ضمیر

من نصیری صفت و او بکرم بنده نواز   چه غمستم که مرا در دو جهانست نصیر

از غروری که سرم داغ غلامی دارد   پای از ناز نهم بر سر خورشید منیر

پیش چشمم که باقبال نوالش سیرست   هست گردی بکف باد سلیمان سریر

سرورا بنده نوازا بتو شادست کرم   نگذاری که شوم در غم ایام اسیر

منم آن پیر غلامی که بقد چو کمان   بوده ام چشم و دل منکر شانت را تیر

قلمم گرد برآورده ز بنیاد خلاف   کرده هر صفحهٔ من روی مخالف چون قیر

دلم از بتکدهٔ هند نفورست نفور   تنگی سینه بلب آوردم از ناله نفیر

چکد از آب و هوایش همه سم ارقم   دمد از پردهٔ خاکش همه دام تزویر

از کرمهای تو امید رهائی دارم   ورنه سخت است بمن خصمی ایام شریر

میر ست دو دل همت از افلاس ز کار   نپسندی که بطوفان غم هدم موج حصیر

مشکل افتاده بما جمع پریشان دل کار   سهل الله علینا ببشیر و به نذیر

ایضا فی مدحه

نظر کن در سواد صفحه ام تا گلستان بینی   گذر کن در رقم را تا بهار خیزران بینی

سفله طبعی غرور زمرد و نخوت طبع　　خر بطی نسبت نموده و جاه خطیر
سخن بی سر و بن نتوان شرح نوشت　　سر اندیشه فرو برده بجو بکلک دبیر
قصه کوتاه که هر یک هنوایی دارند　　ناقه هوش مرا در حدی از صوت حمیر
میخلد خار بچشمم ز جبال کهه و مه　　میخورد مار بگوشم ز فسون بم و زیر
بسکه از صورت بمعنی خلقم بشگفت　　تکیه بر بالش حیرت زده ام چون تصویر
از تغافل نهدم پیر خرد پنبه بگوش　　خفتگان شب جهلند بگلبانگ نفیر
همسر خویش حریفان همه را کرده خیال　　سفله پنداشته با خود همه را شبه و نظیر
شده از دست ز دم کوز افلاک کبود　　جامه نیلی نکنم در غم دنیای حقیر
راحت و رنج حیات گذر است چو موج　　نشود شادی و غم پای نفس را زنجیر
جسم و جان را بمیان رشته الفت سست است　　نتوان طول امل داشت باین عمر قصیر
خاک جسمی نکند فطرت عالی گهرم　　آتش از میل طبیعی رود آسان بأثیر
من کجا و سر این قوم فرومایه کجا　　چه محل آینه را بر سر زانوی خر پیر
حرف حق در دل شان نشتر الماس بود　　بحق باطل صفتانی که مشارند و مشیر
بکرم شعب و در جوهر مردی جعده　　بحسب باطل و قت به نسب ابن کثیر
ذکر این فرقه دون کلک و ورق را ستم است　　وصف ایشان نتوان گفت و نشاید تحریر
کینه در خاطر پاکت ز خسان نیست خزینه　　صفحه آب محالست شود نقش پذیر
شرط تعریض گر اخلاق پسندیده بود　　کاوش یاران ننماید بجالت تقصیر
چون ترا سلطنت ملک قناعت دادند　　طبل بر هوا اینت انکاش شود عالمگیر
سایه گستر شودت بال همای دولت　　دام خاموشیت از گرد نفس را نخجیر

باشد از چشم دل افتاده من خوش آب
چون صدف هست گدای کف من ابر مطیر

فطرتم مشعله افروز عقول است و کنون
شده گم راه نجات من از این خاک چو قیر

می دانش نه کنم در قدح از سیم فلک
این تنک ظرف مبادا شنود بوی عصیر

بی صریر قلم پرده گشائی که مراست
عندلیبان گلستان نسرایند صفیر

میخزد در شکن نامه من محشر شور
میدمد از گلوی خامه من نعره شیر

با کمیت قلم من فکند نعل کمیت
با ضمیرم نکند جرأت اندیشه جریر

آب حیوان شده از خجلت نظمم پنهان
شرمسار از سعت همت من دریا غدیر

لطف و جودت بهم آمیخته چون شعله و نور
لفظ و معنی بهم آمیخته چون شکر و شیر

در مصاف سخنم لال شود تیغ زبان
از صریر قلمم آب شود زهره شیر

گرچه عالم شده در نقطه کلکم مضمر
لیک چون مردمکم در نظر دهر حقیر

عقل روشن چکند شب پره جهل بلاست
طعن ظلمت زند این کور بخورشید منیر

سفله طبعان جهان جمع بیک جا حضرند
بسفه گرسنه از لقمه دانش همه سیر

هر یک از موعظه افراخته رایات جدل
هر یک از طعن زبان آخته بر من شمشیر

در شکست دل من کرده بهم عهد و قرار
طالع تیره چو ایشان دیده امید قریر

یکی از جهل زند طعنه که رایش غلط است
نسزد این همه در فکر معیشت تقصیر

یکی از عقل زند لاف که بایست گرفت
دامن عاطفت شاه عطابخش و وزیر

آن یکی میدهم پند که در هند مجوی
کام بی تربیت قدرشناسان امیر

یک ازین رخ کندم مات که بایستی داد
مهره طرح باین فیل نشینان کبیر

وان دگر ساز کند نغمه که بایستی ساخت
پرده مصلحت وقت ملایم چو حریر

ای سروری که بر سر مستان شیرگیر تیغ تو جام نخوت سرشار بشکند
در ناف شرک کاوش رمح تو نی کند در چشم وهم کلک تو مسمار بشکند
هر صبح زاغ حرص چو پر در آشیان از مغز دشمنان تو منقار بشکند
دریادلان بحیرت ذات تو غرقه اند کشتی بسعی قلزم زخار بشکند
خواهد دل از تو گوشهٔ چشم ترحمی تا زلف آه بر لب اظهار بشکند
شاها منم کمینه غلامی که خدمتم بازار چاکران وفادار بشکند
عهدی نه بسته ام بولایت جان و دل کز سیر دور ثابت و سیار بشکند
خارش اگر کنی گل عزت بسر زند آنرا که عشق قیمت و مقدار بشکند
کلک حزین تست که در مدح گستری ناخن بکان گوهر افکار بشکند
چون سر کند نی قلمم نالهای زار قدر نوای مرغ گرفتار بشکند
مشاطگی کلک مرا آورد سپاس زلف سخن چو صفحهٔ رخسار بشکند
چون خامه افگنم صف معنی خورد بهم لشکر چو شد درفش نگونسار بشکند
این عقد گوهری که بنام تو بسته ام بازار هر قصیده در اقطار بشکند

ایضا فی مدحه

با همه دعوی اسلام چو اصحاب سعیر روزگاریست که در دوزخ هندیم اسیر
از ضعیفی شده ام چون رگ اندیشه نزار در جوانی شده ام پیرتر از عالم پیر
از قضا سخره مندم نه ز حرص و نه ز آز کس نیارد بجهان پنجه زدن با تقدیر
لله الحمد که از دولت پایندهٔ فقر نیست چشم طمعم بر نعم شاه و وزیر
صبح شبنم صفتم جرعهٔ آبیست نهار شام بر کف چو هلالم لب نانیست فطیر

از دانشش بمنزل آسودگی رسان — پائی که در رگش کشش رفتار بشکند

دانسته ام که افعی حرص و امل بلاست — سنگ قناعتم سر این مار بشکند

تنگم ز دهر تا بکی این زال زشت خو — همچو حبب مراد دل افگار بشکند

دلبر کجاست کین دل صد ره شکسته را — از یک نگاه مست دگر بار بشکند

لب در همین دعاست من دل شکسته را — هر دل که بشکند بکف یار بشکند

در تنگنای سینه کلید کشایشی ست — هر دشنه که غمزهٔ خونخوار بشکند

خاک کسی که زلف پریشان بهر باد — مشک ختن بطبله عطار بشکند

هر قطره که از رخ ساقی چکد بجام — نرخ گران گوهر شهوار بشکند

دل را بخاک میکده برکاین کهن سبو — گر بشکند بخانهٔ خمار بشکند

کم نیستند از می غم دل شکستگان — از زور باده شیشه بسیار بشکند

آباد باد کوی محبت که این هوا — در سر خمار کافر دیندار بشکند

مترسم ز شیشه ریخت مگر این خمار را — جام ولای ساقی ابرار بشکند

شیر خدا علی ولی کز نهیب او — رنگ رخ سپهر سیه کار بشکند

آن معجز آیتی که بشان ولایتش — اقرار نغمه بر لب انکار بشکند

قانون نواز عهد عدالت اساس او — از دشنه زخمه بر رگ زنار بشکند

قهرش عروق را بتن خاره بگسلد — عفوش سرود بر لب زنهار بشکند

گنجور کارخانه یزدان که هر نفس — نطقش در خزینه اسرار بشکند

دست گدای مدحگرش در حریم ناز — طرف کلاه شاهد فرخار بشکند

طغیان شوق بین که بسر میروم چو سیل — جائی که پای خامه رهوار بشکند

ای صفدری که در صف روئینه پیکران — گرز تو قد تهمتن کهسار بشکند

آن مایه از کجاست کسی را که همچو من ... بازار گرم ابر گهربار بشکند
آن نکهت از کجاست نفسهای تیره را ... تا اعتبار نافهٔ تاتار بشکند
آن حدت از کجاست سخنهای سرد را ... تا در رگ دلی ز اثر خار بشکند
آن فطرت از کجاست که سرجوش فکرتش ... چون من رواج ساغر سرشار بشکند
آن قوت از کجاست کسی را که از بنان ... بازوی کلک اخطل و مهیار بشکند
باید بگفت چو خامهٔ من موسوی عصا ... تا سحر بوالمفاخر و بندار بشکند
آن کیست غیر من که بیک عمر استخوان ... در کار فکر و جودت اشعار بشکند
پنجاه سال کیست که یک نیستان قلم ... مثقب صفت بگوهر افکار بشکند
آن همت از کجاست کسی را که در طلب ... خواب سحر بدیدهٔ بیدار بشکند
آن غیرت از کجاست کسی را که در جهان ... چون من نگه بچشم خریدار بشکند
مرغوله ریز خامهٔ مشکین شکنج من ... قدر و بهای زلف شب تار بشکند
برگ گلیست هر ورقم کز غرور ناز ... خار کرشمه در دل گلزار بشکند
لافی نمیزنم که خجل گردم از کسی ... کو خامه رشک در رگ اغیار بشکند
باشد اگر شگفت کسی را بدعویم ... شاید کزین بلاغت گفتار بشکند
نازک دلم ز باده نیارم نفس کشید ... زاندک بهانه خاطر بیمار بشکند
در غرهٔ حیاتم و از رنج چون هلال ... نزدیک شد که دوش مرا بار بشکند
دم سردی زمانه فسردست خاطرم ... از یک نسیم رونق گلزار بشکند
جائی شگفت نیست که ساغر بسنگلاخ ... از کف رها چو گشت بناچار بشکند
ای دل بهوش باش که طرار روزگار ... غافل در خزانهٔ این اعمار بشکند

سلمان نیم که خامهٔ معنی نگار من
آرایش جریدهٔ نوبا نیسان دهد

مستان عشق را بسواد سخن خمر مینا
کلک سبک عنان تو رطل گران دهد

در خامه کسی نبود جز تو چاشنی
شکر ندیده ایم نی خیزران دهد

آب حیات در ظلمات دوات تست
این چشمه سار زندگی جاودان دهد

تحریک شوق دست فرو ماندهٔ ترا
تا چند بار خامه بدوش بنان دهد

ایضاً فی مدحه

آنجا که خامه شکر گفتار بشکند
طوطی سخن بغنچهٔ منقار بشکند

در عالمی که خبرت و انصاف جوهریست
نظمم بهای گوهر شهوار بشکند

دامان ابر از عرق شرم تر شود
کلکم چو آستین گهربار بشکند

آنجا که رای روشنم از رخ کشد نقاب
آئینه را روائی بازار بشکند

زیبد به نخلبندی بستان رنگ و بو
کلکم کلاه گوشه بگلزار بشکند

گردند حوریان خیالم چو رونما
گل را ز شرم رنگ برخسار بشکند

گردن فراز کلک گهر ریز من سنان
در چشم تنگ ثابت و سیار بشکند

آرد بموشگافی طبع من اعتراف
زلف سخن کسی که بهنجار بشکند

خارا اساس فکرت رنگین کرشمه ام
ساغر چو لاله بر سر کهسار بشکند

ایمان بشعر من آورد آن نکته رس که او
در سومنات دل بت پندار بشکند

گوشی نمیدهم به سخنهای ناپسند
کالای زشت قدر خریدار بشکند

نی زار استخوان قلمم پیل بند من
زین ریزه شاعران سبکبار بشکند

روشن بود بخرده شناسان که قدر کار
از شوخی زبونی همکار بشکند

افروختم به منقبتش شمع خامه را ‌ ‌ تا روشنی بانجمن قدسیان دهد
از ریشه کنده معدلتش خار ظلم را ‌ ‌ گنجشک را بچنگل باز آشیان دهد
ای صفدری که بر صف خصمت ره گریز ‌ ‌ گیرد اجل کفت چو باشقر عنان دهد
روزی رسان یمین تو خصم بسیار را ‌ ‌ باریک آبی از دم تیغ یمان دهد
فیض نعمت عطیه فرستد بجان و دل ‌ ‌ ابر کفت وظیفه بدریا و کان دهد
تا از کف تو ساغر ایمان گرفته ام ‌ ‌ دستم سبو بدوش نهم آسمان دهد
بر پیکر خبیث حسودان جاه تو ‌ ‌ هر مو که سر کشید خواص سنان دهد
چون طوطیان بست زند غوطه در شکر ‌ ‌ مدح تو کام خامهٔ شیرین زبان دهد
شاها روا مدار که گردون کج مدار ‌ ‌ از درد دوست کام دل دشمنان دهد
بیرون بزم سوخته پروانه ترا ‌ ‌ تا کی چو شمع داغ دل آتش بجان دهد
در وادی فراق ز شبهای قیرگون ‌ ‌ بختم نوید خسروی قیروان دهد
کینم بخواه از شب هجران که تا بکی ‌ ‌ گیرد ز دیده خواب و بنجت ارمغان دهد
نپسند عاقبت که شکرخوارهٔ طوطیت ‌ ‌ در تیره خاک هند جگرخواره جان دهد
وقتست وقت کین دل کشتی شکسته را ‌ ‌ خاک درت ز موج حوادث امان دهد
گرید دلم چو تلخی هجر آیدش بیاد ‌ ‌ خندد لبم چو بوسه بران آستان دهد
منت کش عطیه کام جهان نیم ‌ ‌ نستانمش ز بخت اگر رایگان دهد
هر دل که ذوق چاشنی درد عشق یافت ‌ ‌ کی کام خویشتن بمراد جهان دهد
دنیا اگر عزیز متاعی بدی چرا ‌ ‌ قسام معدلت بفرومایگان دهد
لوح از حدیث غیر تو شستم نیم ظهیر ‌ ‌ تا خامه ام طراز قزل ارسلان دهد

میرم بپای ساقی حشمت که دور ما / ته جرعه اگر دهدم سرگران دهد
خواهم کشید خضر صفت آب زندگی / از جویبار تیغت اگر عمر امان دهد
چون چاک جیب صبح شگافی ز تو مرا / هر دم بسینه خنجر مژگان انان دهد
تا داغ دل فروزتر از چاک سینه ام / چون مهر پرتو ز افق خاوران دهد
هر دل که تافت از دو جهان روی بندگی / عشقش بدست غمزهٔ گیتی ستان دهد
آموختم بمرغ چمن گرم نالگی / تا آتشی بخار و خس آشیان دهد
وز آسودگی تنگم کو عشق بادوست / تا کشور دلم بستم گستران دهد
پایم براه هرزه دو بهار ز کار ماند / کو جذبه که مقصد ما را نشان دهد
درمانده ایم شوق گریبان کشی کجاست / تا دست من بدامن پیر مغان دهد
شوریده است خاطرم از فکر کفر و دین / مستی مگر خلاصیم از این و آن دهد
ساقی روا مدار که سامان نوبهار / تاراج حادثات بباد خزان دهد
انصاف نیست غارت ایام رایگان / نقد چمن بصیرفی مهرگان دهد
گلشن فسرده است بکش می بناز / تا جلوهٔ تو زیب گل و گلستان دهد
بخشد لبت بغنچه شراب تبسمی / رنگت بجام لاله می ارغوان دهد
بخرام در چمن که نهال تو سرو را / از شیوهٔ خرام بآب روان دهد
از می بیار یک نفس آبی بروی کار / شاید که شست شوی ازین خاکدان دهد
آن می که در دماغ گشاید چو بال و پر / پرواز اوج کنگرهٔ لامکان دهد
دارم طمع ز فیض تو یارب درین صبوح / ذوقی که جام ساقی کوثر بجان دهد
کان کرم امام امم واهب نعم / کز فیض دم عیسی مریم روان دهد

با ولای تو جام تلخ اجل / کام جان را به شکر اندازد

تا ابد گوش اگر دهی بلبم / چه گهرهای بی مر اندازد

چشم دارم که خاک درگاهت / سرمه داری بمنظر اندازد

زر و سیم دگر عنایت تو / می نخواهم بجا گر اندازد

صلهٔ مدح گوشهٔ نظری / به حزین ثناگر اندازد

طمع دنیوی لبم نکند / حرف خواهشش بمحشر اندازد

جرعه نوشش زبانه نیست لبم / تشنگی را به کوثر اندازد

ایضاً فی مدحه

چون شست غمزهٔ تو کشاد کمان دهد / صید افگنی خدنگ قضا را نشان دهد

شهد از حدیث تلخ تو شیرینی دهان برد / لب گر دهد خدا لب شکرفشان دهد

لطفت میان معجز و سحر اقتران دهد / لعلت میان آتش و آب اقتران دهد

هر فتنه که زیر سر روزگار نیست / زلف تو هر بجان من ناتوان دهد

دیدم بباغ لب بلب غنچه داشتی / ترسم نهفته بوسه ترا بر دهان دهد

خضر خطی فرست خدایا برهبری / کین جان تشنه را خبر از آن دهان دهد

از طالع بزرم طمع خام ابلهی ست / وصل تو دولتیست که بخت جوان دهد

خونش بگردن تیغ تغافل شود حلال / هر کس که دل بدلبر نامهربان دهد

در عشق گشته شور نغم لحن انیم بلند / کلکم صفیر بلبل عرش آشیان دهد

جانم بجوی تیغ تو آب روان دهد / جسمم هجای تیر ترا استخوان دهد

خونین دل مرا بکجا برده بیار / تا مایه بدیده گوهرفشان دهد

بر درت دست بی‌نیازی من	خاک در کاسهٔ خور اندازد
جوهری چون توئی سخن با من	کس نیارد برابر اندازد
ناتراشیده خارهای بدل	کی شکسته بگوهر اندازد
نقش کلکم عطارد ار بیند	بجوی شرم دفتر اندازد
نقطهٔ امتحان خامهٔ من	شور در مغز اختر اندازد
می دانش فزای فکرت من	هوش بر آتشه در سر اندازد
بیند ار حلقهٔ بلاغت من	لفظ را معنی از بر اندازد
فعل مشتق ز شرم تقریرم	خویش در صلب مصدر اندازد
جانفزا مدحتت که آب بقاست	موجه در جوی مسطر اندازد
شکر ایزد نشد که خامهٔ من	جز مدیحت بدفتر اندازد
نقص همت نگر که خاقانی	زیر پای قزل سر اندازد
زیر پایم قضا بدولت تو	اطلس چرخ اخضر اندازد
سد نظمی که در جهان بستم	ظلم یاجوج را بر اندازد
خامه بازم چو در جهان گیری	علم از کف سکندر اندازد
اژدهای کلک کاویانی من	سر ضحاک اژدر اندازد
زین قلم حاسدست زهره شگاف	نی بناف بد اختر اندازد
شرمگین از قصور خود نشوم	عفوت ار سایه بر سر اندازد
خاطرم طرح قصر شان ترا	چون بفکر محقر اندازد
تا خرامی تبارکش خود را	سدره در پای منبر اندازد

خشم گیسوی جوهر تیغش
گردنان را به خیبر اندازد

گر ز ریگ الختیش بصدمه زکار
بال و پر زود پیکر اندازد

لرزهٔ هیبتش چو موج از تن
جوشن سام صفدر اندازد

عکس تیغش کند چو جلوه گری
چشم آئینه جوهر اندازد

مدحتش ماهی زبان مرا
در شط می شناور اندازد

نمیتبم سوخت قرب دوست مگر
رسم هجر از میان بر اندازد

بنده پرور شها نثار رهت
خاطرم گنج گوهر اندازد

نه سواد دست و نه صریر قلم
عطسهٔ خامه عنبر اندازد

چون نشینم خمش که مدحت تو
آتش شوق در سر اندازد

گردمی نغمه در گلو شکنم
در گریبانم اخگر اندازد

چون شکیبد دلم که شعله کمند
در گلوی سمندر اندازد

خار خار ستایش تو مرا
بر رگ و ریشه نشتر اندازد

سایه چون مدحت افگند به ضمیر
خامه خورشید انور اندازد

گرم مدح تو چون شود نفسم
عود عنبر به مجمر اندازد

برکشد زاغ خامه ام چو صفیر
شاهباز فلک پر اندازد

شاهد بی نیاز طبع مرا
بیند از حور زیور اندازد

گر نگارش ز نظم من ببیان
عندلیب نواگر اندازد

از سر شوق گل بدامانش
حلهای معطر اندازد

صیت جاه من از گدائی تو
نام جم از جهان بر اندازد

آن مسیحا عبارتی که ز نطق / مرده را روح در بر اندازد

آن سلیمان شهامتی که بعدل / صلح باز و کبوتر اندازد

آن محیط کرم که یاد کفش / سینه در موج کوثر اندازد

آن سپهر شرف که پایهٔ او / سایه بر مهر انور اندازد

کبریائیش به بر طراز ظهور / گر ز آدم مؤخر اندازد

خویش را هم ز نخل در دنبال / ثمر روح پرور اندازد

بحر را نطفهٔ کف جودش / چون خس و خار در بر اندازد

گرد دامان پارسائی او / مستی از چشم عبهر اندازد

چون یکی ذره همتش گیتی / پیش خورشید خاور اندازد

گر بساید شراک نعلش حور / جای زلف معنبر اندازد

دم جانبخش خلق او از رشک / بوی گل را به بستر اندازد

رای او چون علم زند گردون / پرده بر نور خاور اندازد

گر کند تکیه بر حمایت او / عرض از خویش جوهر اندازد

غلغل ذکر زایران درش / لرزه بر قصر قیصر اندازد

چون لوای ظفر برافرازد / سایه بر هفت اختر اندازد

برق رمحش به نیستان چو جهد / ناخن از کف غضنفر اندازد

زور سرپنجهٔ ولایت او / رعشه در حصن خیبر اندازد

در مصافی که باد حملهٔ او / از سر فتنه مغفر اندازد

آب پیکان شرار خرمن سوز / به نهنگ بلا در اندازد

نشود خشک دامن تر من　　گر بخورشید محشر اندازد
چند ای بیوفا بسینهٔ من　　رشک اغیار خنجر اندازد
تیغ نازت می خمار شکن　　بوالهوس را بساغر اندازد
چون صراحی بدست باده کشان　　دیده ام آب احمر اندازد
غم گران گشته است ناله کجاست　　تا غبارم به صرصر اندازد
مدتی دست داشتم بر دل　　عاشقی تا چه در سر اندازد
ترسم اکنون ز تنگنای دلم　　صبر را رخت بر در اندازد
نه حریف سپهر کج نقشم　　قرعه بر نام دیگر اندازد
این دغل پیشه تا بکی هر دم　　کعبتینی به ششدر اندازد
سینه ام انتقام گردون را　　گر به آه دلاور اندازد
رمح الماس فعل آتش رنگ　　چیست بر جای محور اندازد
از که نالم که خوی خیره مرا　　زنده در کام اژدر اندازد
کو فنا تا فزون کند قدرم　　مرده را بحر بر سر اندازد
دیده غماز گشته می ترسم　　اشکم از چشم دلبر اندازد
عشوه مهر لبم اگر شکند　　شکوه غوغای محشر اندازد
مدتی شد که دل ز ضعف امید　　قرعه بر وصل کمتر اندازد
عشق کو کز میان خوف و رجا　　کار دل را به داور اندازد
نور یزدان علی که بر فرقم　　سایهٔ ذره پرور اندازد
آن خلیل آیتی که خار رهش　　گل بدامان آذر اندازد

در موکبم پیاده رود روح بوفراس — شد بر کمیت خامه مرا تا سوار دست

معنی کجاست این من و این کلک و این مصاف — یازیده است خامهٔ صنعت نگار دست

آنجا که فکرتم شکند گوشهٔ نقاب — حورا نهد ز خجلت من بر عذار دست

در بحر این قصیده بسی غوطه زد کمال — اما نداد ش این گهر شاهوار دست

سلمان بسی بچشمهٔ فکرت فشرد پای — اما نیافت بر سخن آبدار دست

داو نخست زد قلم در سخن دو شش — بردم درین قمار ز یاران سه چار دست

کمتر نگار کلک مرا پا بمزد نیست — صد بار بوسه گر دهدم روزگار دست

آید سبک بکفهٔ میزان قدرتش — کلکم زند چو بر کمر کوهسار دست

رنجیده است خامه کنون از دم حسود — از یک نسیم رعشه دهد بر چنار دست

تا کی خورم بسر چو قلم تیغ حادثات — باید کشید ازین هنر پایدار دست

با تیغ مصرعم چه کند طعن مدعی — غافل که میدهد بدم ذوالفقار دست

مدحش کجا و کوتهی پایه ات حزین — درزن بذیل عاطفت اختصار دست

با صد جهان امید گشود دست از نیاز — هر مصرعم ز قافیه بر کردگار دست

طالع ضعیف اگر بود امید من قویست — خالی نمیزنم من امیدوار دست

دست حمایت تو شها بر جهان رساست — کوته نسازی از سر این خاکسار دست

ایضاً فی مدحه

غمم چو در سینه لنگر اندازد — دیده در موج خون در اندازد

از غبار دلم قضا وقت است — طرح دنیای دیگر اندازد

هوس توبه تا بکی در عشق — عقل را بی مغز در سر اندازد

در شهر شهره ام تن خسته چون هلال
گیرد مرا اگر مدد شهریار دست

شیر خدا علی ولی کز حمایتش
دزدد بخویش حادثهٔ روزگار دست

گر جویبار عاطفتش موج زن شود
هرگز به پنبه زار نیابد شرار دست

شیرازهٔ ولایش اگر در میان شود
باهم نداد این نه و هفت و چهار دست

یکنقش پاست در قدمش تا زنو از چه رو
عزمش پی گشودن این نه حصار دست

خورشید بردمد زبن ناخن هلال
گیرد اگر به پیش کفش ز افتقار دست

بخشد اگر عنایت او خلعت بقا
هرگز نمی شود بگریبان دوچار دست

گر نا ورد بذیل تولایش اعتصام
در کارگاه صنع نیاید بکار دست

صیت ورع دهد چو بعالم مهابتش
خشکد چو شانه در شکن زلف یار دست

گردد چو موج زن کف دریا عطای او
بر سر زند ز پنجهٔ مرجان بحار دست

گر دست قدرتش ننهد پای در میان
ترکیب را بهم ندهد پود و تار دست

مدحش اگر نه چهره طراز سخن شود
معنی کشد ز خامهٔ صورت نگار دست

شد یار دست و بازوی خیبر گشای او
روزی که جمله را شده بود از کار دست

ای مدعی بگو ز حریفان چو گر که نوبه
تا بر زند بمعرکه گیر و دار دست

بیحاصلی که از کرمش فیضیاب نیست
چون بید شسته نخل حیاتش ز بار دست

نرگس ز جام مهرش اگر رشحه کشد
مالد بچشم خویش ز خواب و خمار دست

شاها منم که برده به نیروی مدحتت
گلبانگ خوشنوائی من از هزار دست

خون دلست ز آتش غم پختگی گرفت
نظمم که برده است ز مشک تتار دست

بر فرق فرقدان نهم از اقتدار پای
تا بسته ام بدرگه تو بنده وار دست

عالم نکند جلوه بمرآت ضمیرم — در کعبه کسی جا ندهد نقش صنم را
دنیا نه متاعیست که چینند بساطی — زالیست که پیچیده بهم مسند جم را
در جنب جلالت نهلد شرم قصورم — تا خامه دهد جلوه قوانین حکم را
گر آرد کرم هست که در حشر بر آری — بر تارک من جای دهی ظل علم را

ایضا فی مدحه

شد جان و هوش و صبر و خرد راز کار دست — مشکل دهد دگر بهم این هر چهار دست
دست ای سبوکش ز حریفان درین خمار — تا عهد کهنه تازه نمایم بیار دست
دادم ز دست حلقه درگاه کعبه را — اما نمیکشم ز خم زلف یار دست
پهلو به بستری ننهم دور از ان میان — یکشب که با غمی نکنم در کنار دست
گیرم بکف چگونه حریفان پیاله را — ز نیسان که رعشه دار بود از خمار دست
دست ار نمی نهی بدلم حق بدست نیست — کین دل بود ز آتش و ترا در نگار دست
مشنو مپرس قصه این تاب و تب مرا — از دور هم ز آتش من دور دار دست
نوبت بدست بسی و پایان نمیرسد — یکطرف دامنست ترا و هزار دست
شمشاد من بیال که صد بار برده است — دست نگار بسته ات از نوبهار دست
دست ز کار رفته ما را گناه چیست — چون بهله کرده بر کمرت استوار دست
نتوان شکست بیعت یار قدیم را — چون در کشد ز دست سبو میگسار دست
ساقی بعشق یار که در ده پیاله را — مطرب ترانه سر کن و در زن بتار دست
افسرده ام بخوان غزل عاشقانه — تا با حریف شوق کنم در کنار دست
انس نهفته گرد غمم گر نفس کشم — خورشید پیش دیده نهد از غبار دست

من کیستم و در چه شمار است نیازم ... ای سجده بخاک درت اقطاب امم را

مانند صدف‌ها کف امید گشادست ... دریوزهٔ خاک رهت ارباب همم را

زاول قدم خویش که بر فرق نهادی ... سودی بفلک کنگرهٔ بیت حرم را

با جسم نبی جز تو که داری شرف سر ... بر دوش پیمبر که نهادست قدم را

کونین پشیزی نشمارد کف جودت ... در دیدهٔ گدائی تو نیارد کی و جم را

از خلق تو دارد مگر ارشاد بهاران ... نشمرده کند در گرهٔ غنچه درم را

هر کس که نبر دست ز گلزار تو بوئی ... از نکهت خلدش نرسد غالیه شم را

شاهان همه از رشک غلامی تو داغند ... نام تو خراشیده جگر خاتم جم را

یاد تو بهر آن دل که در آرد بتلاطم ... اول شکند کشتی طوفانی غم را

زد فاش بنام تو قضا نوبت شاهی ... زد جاه تو بر کنگرهٔ عرش علم را

شاها کرمت نیست عجب گر بنوازد ... قلبی چو من زار نکوهیده شیم را

از قلب وجودم که باکسیر تو شادست ... پرداخته نقاد قضا سلک خدم را

آواره ام از خاک درت ساخته عمریست ... آوخ چه توان کرد ببین بخت دژم را

سرگشته در اقطار جهان قطره زنانم ... جز کوی تو دل خوش نکند باغ ارم را

خوناب شکایت ورق خاک بشوید ... بگشاید اگر زخم دلم پیش تو دم را

از طالع وارون چه بگویم که ندانی ... ای علم تو شامل چه وجود و چه عدم را

دریای عطائی تو و من غرق تمنا ... از جود تو راضی نشوم قسمت کم را

خواهم که کنی نام گدائی در خویشم ... در راه تو در باخته ام خیل و حشم را

یکبار دگر آرزوی طوف تو دارم ... مگذار که در خاک برم قصد اهم را

در عشق نبی را دل و دین باخته بودیم — روزی که گشودند در دیر و حرم را

صیاد بگیرائی چشم تو ندیدیم — از یاد غزالان برد آهوی تو رم را

تملطانده بخونم خشم ابروی عنایت — تا چند بزهراب دهی تیغ دو دم را

دل با دو جهان غم نکند جرأت آهی — کاشفته مبادا کند آن زلف بخم را

در کشور خوبی به از آئین وفا نیست — بی رحم چرا آخته‌ٔ تیغ ستم را

تا قصهٔ عشق تو درآمد بنوشتن — بی چاک ندیدیم گریبان قلم را

ای عشق نداری سر انصاف وگرنه — دل میکشد اندازهٔ خود بار الم را

از کوهکنی تیشهٔ فرهاد هنر ماند — داری بخراشش دل ما ناخن غم را

با قد دوتا چون مه نوزادم و رفتم — نگذاشت غمت راست کنم قامت خم را

در ساغر ما هر چه فلک ریخت کشیدیم — نه شهد شناسیم بذوق تو نه سم را

دریا ز چه رو قطره زند با نم اشکم — دادست بطوفان شره ام شورش یم را

افسرده حزین میگذرد نغمهٔ شوقت — نقشی نگین تر بزن این تازه رقم را

شرح غم عشق ست بخاموشی ادا کن — این قصه درازست نگهدار قلم را

در قصر فلک بانگ ستایش گری افکن — سلطان عرب شاه عجم فخر امم را

نور ازلی نفس نبی شاه جهان بخش — کز فیض کفش زنده بود نام کرم را

مقصود قضا شیر خدا قاضی فردا — کاول رقم آمد سبقش لوح و قلم را

فراش جلالش چو کند پرده گشائی — بر تارک گردون زند اوتاد خیم را

جائی که سخن گش طلبد لعل مسیحش — از سامعه جذر برد عیب صمم را

گر دوستیش قاید اقبال نگردد — رضوان نگشاید در گلزار ارم را

از فیض تو گردید مخمّر گل آدم　معلول پذیرد اثر از علّت اولی
پر سوخته پروانهٔ شمع حرم تست　عیسی اگر از مهر کند مسند اعلی
سیلی خور دریای نوالت رخ امید　شوریدهٔ سودای خیالت دل شیدا
وحشت شود از خاک درت رام تسلی　شیرین شود از شهد نعمت کام تمنا
لب تشنه نواز از حزین باز نگیری　آن جرعه کز و چهرهٔ جان گشت مطرّا
لالای کمین ست که در مدح تو کرده　در گوش و کنار دو جهان لولو لالا
از دولت دیرینه غلامی تو تا سر　افراشته ام بر فلک از رفعت آبا
آزاده دلم ننگ برد ز اختر دولت　شوریده سرم عار کند ز افسر دارا
منّت که به تقلید و به تعلیم کسی نیست　این شیوه که دارم به ثنای تو ز انشا
آموختهٔ با قلمم طرز ستایش　افروختهٔ در شجرم آتش موسی
شمعم ز دم سرد خسان باک ندارد　خورشید ز صرصر نکند هیچ محابا
از دل چو برآید نفس شعله نهادم　در خلد رسد گرمی ما خور بجوزا
بر سینهٔ اعدای تو تا پای نفیشرد　بر کرد سنان قلمم سر ز ثریا
بر خاک ره عجز کشد پرچم رامح　در مدح تو گیرم چو بکف کلک فلک سا
تا فاخته بر سرو زند پردهٔ قمری　تا صوت عنادل ببراید ره عنقا
در طنطنهٔ مدح سرائیست همیشه　گوش فلک از خامهٔ من باد پر آوا

ایضاً فی مدحه

یک پرده نشنیدست صلا گوش اصم را　ناقوس صنمخانه و لبیک حرم را
از بتکده تا کعبه رهی نیست برهمن　سد ره خود ساخته سنگ صنم را

نازان بفروغ گهرش طینت خورشید
ریان ز بهار نظرش گلشن خضرا

بیمار بود در هوسش نرگس اشهل
بر باد رود از نفسش نطق مسیحا

روشن شود از خاک رهش دیدهٔ اعمی
گلشن بود از فیض ولایش دل دانا

از شحّ کفش دامن نیسان گهرآگین
وز خلق خوشش باد بهاران بهوسها

ای جبهه ده خار رهت سدرهٔ طوبی
وی سجده بر خاک درت مسجد اقصی

دیوان ابد ساخته از عدل تو قانون
عنوان ازل یافته از نام تو طغرا

از هیبت تو آب شود زهرهٔ رستم
بر طاق نهد معدلتت شهرت کسری

خیره سر تیغ و قلمت معجز موسی
دریوزه گر فیض نوالت ید بیضا

چون افعی رمح تو بکاود دل دشمن
چون ضیغم تیغ تو بدرد صف هیجا

بر اجری محرومی کونین اعادی
آب دم تیغ تو نویسد خط اجرا

از همت والاست که هرگز نفتاده
مجموعهٔ املای ترا قافیهٔ لا

بر دوش پیمبر چو نهادی قدم آمد
معراج تو بالاتر ازو یکقد و بالا

درگاه ترا چون نه کشم ناصیه سائی
هم کعبهٔ دین آمده هم قبلهٔ دنیا

افگنده بآوارگیم حسرت کویت
بر آتش مجنون چه زنی دامن صحرا

انوار دل آرای تو در دیدهٔ ذاهق
شد جلوه گر از آئینهٔ طلعت عذرا

از روی تو تا مشعلهٔ زرکی افروخت
شد گرم بخورشید نظربازی حربا

گر شمع جمال تو نمیکرد تجلی
پروانهٔ یوسف نشدی جان زلیخا

چون حسن تو شد جامع اطوار نکوئی
مجنون دل آشوفته شد فتنه به لیلی

گر رابطهٔ فیض تو پیوند نمیکرد
صورت نگرفتی ره الفت بهیولی

نیرنگ مباز اینقدر ای گلشن خوبی ‌ ‌ ‌ بر حسن مناز اینهمه ای گلبن زیبا

لعبت گر ایام چه داند که ز امروز ‌ ‌ ‌ تا خود چه برون آورد از پردهٔ فردا

هشیار دلان را نشود اینهمه مستی ‌ ‌ ‌ از ساغر هستی که حبابیست بدریا

خاتم چه شد و تخت سلیمان بکجا رفت ‌ ‌ ‌ کو افسر اسکندر و کو افسر دارا

ای نفس کجا بود ترا مولد و منشا ‌ ‌ ‌ بر تودهٔ غبرا چه کنی منزل و ماوا

در مهبط ادنی نجساست چه نشینی ‌ ‌ ‌ ای گشته فراموش ترا مصعد اعلی

تا چند به پالیش این شیب و فرازی ‌ ‌ ‌ بالاتر ازین بود ترا پایهٔ والا

زندانی جسم کهنم رب ترحم ‌ ‌ ‌ اقبل بقبول حسن رب دعانا

دوشینه مرا بود بسر آتش شوقی ‌ ‌ ‌ میسوختم از گرمروی خار ته پا

ناگه رهم افتاد بجائی که ملایک ‌ ‌ ‌ از دیدن آن آب دهد چشم تماشا

جنت کده شد دیده نظاره ان کوی ‌ ‌ ‌ حیرت زده شد چشم خرد آئینه آسا

در پرده برافگندن این صورت مبهم ‌ ‌ ‌ لب بسته سوال آمد و دل گرم تقاضا

گفتم به بیانی همه عجز و همه زاری ‌ ‌ ‌ گفتم بزبان همه خوف و همه بشری

ای کوی فرح بخش کدامی که ز غیرت ‌ ‌ ‌ چون بیت حرم سر شکن قدسی رضوی

روح القدسم بانگ زد و گفت که هشدار ‌ ‌ ‌ این روضه بود بارگه قبلهٔ دلها

سلطان قضا میر قدر حیدر صفدر ‌ ‌ ‌ بازوی پیمبر علی عالی اعلی

آن عرش جنابی که نماید پی تعظیم ‌ ‌ ‌ بر سدهٔ او سجده بری کعبهٔ علیا

کامل ز کمال هنرش دودهٔ آدم ‌ ‌ ‌ روشن ز جمال گهرش دیدهٔ حوا

بر خاک کشد در قدمش اطلس گردون ‌ ‌ ‌ بی آب شود با کرمش همت دریا

از جوش ذکر و غلغل زوار روضه ات
پیوسته باد گنبد افلاک پر صدا

بیگانه نیست در نظر رهروان عشق
گر نام این قصیده نهم منهج الولا

ایضاً فی مدح

ای موی ترا غالیه سا عنبر سارا
چون نافه سیه روز مرا زان خم شب آسا

دیدار ترا چهره کشا دیدهٔ حق بین
رخسار ترا روی نما نور تجلا

هم روی تو پیرایه صد مسئلهٔ حکمت
هم موی تو سرمایه صد مرحله سودا

شیرازهٔ آرام ز زلف تو مشوش
سی پارهٔ ایام بعهد تو مجزا

طرف سمنت داده نشان از گل سوری
دور نگهت گوشه نشین بادهٔ حمرا

چون صبح دل افروز تو آید بتجلی
خاموش شود شمع شب افروز مسیحا

سوسن ز زبان نکهت نرگس الکن
روزن ز سنان مژه ات سینهٔ خارا

ناهید بود بلبله دار تو بمیزان
خورشید بود بسته نطاق تو بجوزا

چشم سیهت دست برآورده بغارت
ترک نگهت باره در افگنده بیغما

ننهاده ام ابروی سیه تاب ترا سر
افتاده ام از موی دلاویز تو در پا

درمانده پا در گلیم آه سبک سیر
شرمنده خارا دلیت صخرهٔ صما

تو قبلهٔ ایمانی و من جبههٔ تسلیم
تو یوسف کنعانی و من پیر زلیخا

مرغ دل من لخت کبابیست برآذر
یاد لب لعل تو شرابیست مصفا

تا باده تو افروخت سحرگاه تجلی
تا آه من افراخت سر رایت علیا

از شرم روان شد قمر ناصیه سیمین
در زنگ نهان شد فلک آینه سیما

بی جرم مسوزانیمه ای شعلهٔ سرکش
آشوب مسازانیمه ای فتنه بالا

باشد ز شوق طوف توای کعبه صفا
سرگشتگی مدار غبارم چو آسیا

کردی ز آستان تو یا مبدی النعم
چشم امیدوار مرا منتهی الرجا

سر کی فرود آیدم الا بطوق تو
لالای کمترین توام خالص الولا

بر جبهه داغ بندگیم پرتو روشن ست
ای آفتاب پیش ضمیرت کم از سها

پروای آفتاب قیامت نمیکنم
در سایهٔ لوای تو یا صاحب اللوا

شرح محامدت که ازان قاصر ست عقل
کلک زبان بریدهٔ من چون کند ادا

شاها توئی که از کرمت خاطر حزین
دارد ز خوشدلی برخ صبح خنده‌ها

هر صبحدم بصیقل مهر تو آسمان
آئینهٔ ضمیر مرا میدهد جلا

اکنون همای صبح سعادت کشوده بر
دل می پرد ببال دعاهاے بیریا

کامی که هست از تو طلب میکند دلم
چون ذات تست واسطهٔ رحمت خدا

باشد دوام وصل تمنای خاطرم
از لیس عند ربک صبح و لا مسا

دیگر امید آنکه دهی سر فرازیم
گردد سرم ز سجده بخاک تو عرش سا

خواهم که بطلبی من آواره را ز لطف
ای من سگ درت بکجا آرم التجا

مپسند بیش ازین تو که غمخوار عالمی
کز بار غم شود الف قامتم دوتا

این بود مطلبم بجناب تو عرض شد
گردد اگر قبول دگر نیست مدعا

با یار مهربان ز دل دردکش حزین
آهی بس ست طول سخن میدهی چرا

افتاده در صوامع افلاک غلغله
از بس رسا بود نی کلک ترا نوا

ختم سخن نما بدعائی ز روی صدق
اکنون که هست صبح اجابت جبین کشا

تا هست شور تو سرهای سرخوشان
تا هست گرم عشق تو دلهای آشنا

یوسف نیم چرا بسیه چاه محنتم
نجتم بحبس هند چرا گر نه مبتلا

هرگز ندیده است کسی کعبه در فرنگ
در مرو مروه کی شده در خنبش صفا

آئینه ام سپهر بخاکسترم نشاند
این تیره جا دگر نه کجا و من از کجا

تا کی کنم مقام درین خاک تیره دل
تا کی کشم مذلت ازین خلق بیحیا

عار است همنشینی شان روی یک زمین
عیب است همعنانی شان زیر یک سما

بار غمست بر دل و جان تار زشت رو
داغی بود بکینهٔ دل مهر پرد غا

باشد ز دیو غمزه ز دد عشوه جان گسل
غنج و دلال غول بود طرفه خوش ادا

خون شد دلم ز کاوش این قوم بر گزند
تنگ آمدم ز صحبت این خلق جانگزا

از بس گزیده ام ز رفیقان بدگهر
گویا که هست سایه مرا در سیه اژدها

از بس کشیده ام ز دغا پیشگان خطر
وز بسکه دیده ام ز دغل سیرتان خطا

دیگر نمی شود دل رم خورده رام من
طبعم کند ز سایهٔ خود وحشت اقتضا

می بینم آسمان و زمینی بسی عجب
خلقی دران میان همه در ظلمت عما

دل هیچ فروغ و سینه پر از جهل و دیده کور
نه ز ابتدای کار خود آگه نه ز انتها

ماندم عجب ز کجروشیهای آسمان
کردم صدا که فاعتبروا یا اولی النهی

یاران حذر کنید ازین چرخ سفله دوست
ای دوستان کناره ازین دهر فتنه زا

ای عمر تا بکعبهٔ کویش رسیدنم
من بنده و ثنای تو گر میکنی وفا

خاکم بسر که روضهٔ رضوان طلب کنم
گر کام دل برآید ازان خاک دلگشا

آئینه دار دوست شود چشم جان من
روشن کنم چو دیده ازان روح توتیا

هر چند عرض شوق نهایت پذیر نیست
در خدمتت کنم بهمین مطلع اکتفا

روشن فروغ رای تو کالنور فی الظلم ❊ در دل خیال روی تو کالبدر فی الدجا
خیاط قدرت ملک العرش دوخت است ❊ بر قد کبریای تو تشریف انما
تبلیغ بلغ ست ز شان تو آیتی ❊ توقیع کبریای تو تنزیل بل اتی
بردا ز زمانه نور وجود تو تیرگی ❊ ای نیر ظهور تو در حد استوا
میدان دین نداشته مردی بغیر تو ❊ ثابت شد این قضیه ببرهان لافتی
دریا گدای دست گهربارت از کرم ❊ پیش کف تو ابر عرق ریز از حیا
برهان مستقیم فلک بر نیاز خود ❊ در پیشگاه قصر تو آورده انحنا
بردارد آنکه در ره کویت ز جا قدم ❊ اول نهد بکنگرهٔ کاخ کبریا
غیر از تو کیست آنکه تواند گذاشتن ❊ بر دوش سرور دو سرا پای عرش سا
برقع کشای پرده نشینان حق توئی ❊ یا عارف العوارف یا کاشف الغطا
شبنم نباشد آنکه از و باغ تازه روست ❊ گل در عرق نشسته ز روی تو از حیا
تیغ تو اژدها بدم خویشتن کشید ❊ موسی عصا بمعجزه اگر کرد اژدها
چاکست ز اشتیاق گریبان خامه ام ❊ بیخواست ریخت مطلعی از طبع نکته زا
ای نور دیده را بغبار تو التجا ❊ خاک درت بکعبهٔ دلها دهد صفا
چشم منست و دست تو یا معدن الکرم ❊ دست منست و دامنت ای مظهر السخا
زین بیش اگرچه از مدد طالع بلند ❊ بودم بر آستانه ات از صدق جبهه سا
توفیق شد رفیق که چندی بکام دل ❊ سودم جبین بخاک تو یا سید الوری
روی فلک سیاه که از بی مروتی ❊ افگنده دورم از درت ای کعبهٔ صفا
دو روی بیک طرف که بخاک سیاه هند ❊ انداخت تیرگی بخت من مرا

در حیرتم که چون شده در یک مقام جمع این همت رسای من و دست نارسا

آسودگی چگونه کنم در لباس فقر نی میکنند ناخن شیران زبوریا

هر چند هست شعله غیرت زبانه زن با آنکه هست پایه همت سپهر سا

شد سر و دل ز رغبت دنیا و آخرت از بسکه گرم بود تبم سوخت اشتها

بر تافتست روی دلم از بلند و پست وجهت للذی فطر الارض والسما

یا واهب المواهب ذالجود والمنن یا منزل الرغایب ذالفضل والعطا

هر چند مدتی در بیگانگی زدم یارب بمحرمیت دلهای آشنا

مگذار پایمال دیار مذلتم یا باری البریه یا رافع السما

بودم بکنج بیت حزن با دل حزین یعقوب وار از همه کس رو در انزوا

بر روی دل گشاده در باغ وحدتم پوشیده دیده از خس و خاشاک ماسوا

دیشب صبا نهفته بگوش دلم دمید کای خامه ات ز نافه مشکین گره گشا

طبع سخنور تو بهار شگفتگی است چون غنچه سر بجیب فرو برده چرا

آموخت کبک مست بدشت از تو قهقهه در باغ بلبلان بتو دارند اقتدا

قفل در دولت است زبان چون بود خموش باشد ز دل گشودن این قفل مدعا

سر کن ره ستایش شاهنشهی که هست نعلین پای زایر او تاج عرش سا

نفس نبی علی ولی حجت جلی صاحب لوای هر دو سرا شاه اولیا

جانم ز هوش رفت از این خوش نوا سروش بیگانه ساخت از خودم این حرف آشنا

زد جوش آب و رنگ بهار طراوتم شد شاخ خشک خامه من گلبن ثنا

کای آستان قصر جلال تو عرش سا وی مهر و مه براه تو کمتر ز نقش پا

بیهوده نیست قصهٔ این تیره خاکدان | در چشم عبرت این کف خاکست توتیا
در سایه اش نبود کسی را فراغتی | تا بوده هست بر سر ما این کهن بنا
یکرنگ در زمانه کسی نیست با کسی | یک گل درین چمن ندهد بوئی از وفا
سنگ مزارها نبود سر بسر که هست | در چشم عبرت آینه هائی بدن نما
هر نوک خار ناوک مژگان دلبریست | هر مشت خاک پیکر شوخیست دلربا
هر غنچه ز تنگ دهانی نشان دهد | رخسار نو خطیست ز هر جا دمد گیا
هر لاله نمونه حسن برشته ایست | هر سنبلی خبر دهد از زلف مشکسا
مضمون تازه مصرع موزون قامتیست | هر جا دمید سروی ازین عاریت سرا
عبرت بود نصیب من از حادثات چرخ | روشن شود چراغ من از گرد آسیا
از تاب اگر گره نه فتد بر زبان من | حرفی ز حال درهم خود میکنم ادا
روزی که بود در کف من دامن وطن | پایم همین بدامن خود بود آشنا
هرگز نبود خلوتم از اهل دل تهی | در دیده بود کلبهٔ من باغ دلگشا
چون آفتاب نور ز هر خشت میدمد | هر صفحه داشت همچو دل صوفیان صفا
بود ارچه در کفم همه سامان عشرتی | بودم نشسته بی همه با نقش مدعا
آشوب دهر زد سر پا بر بساط من | بگرفت ذره ذره کف خاک من هوا
برداشت صرصر از سر شاخ آشیان من | افگند هر طرف خس و خاشاک من جدا
حاجت روای شاه و گدا بود درگهم | اکنون فگنده در بدرم چرخ چون گدا
خوش نعمتیست دولت دنیا بشرط دل | خوش دولتیست نعمت خوش لذت سخا
اکنون چو بید با کف خالی نشسته ام | شرمندگیست حاصلم از خویش و آشنا

ره خطرست حزین اینهمه بیباک مکن
بکمیت قلم ارخای عنان ور تک و تاز

وقت آنست که در بزم محبت من و دل
بر فروزیم به محراب دعا شمع نیاز

شام احباب تو روشن ز دل نورانی
دشمن جاده ترا سر بود اندر دم گاز

در مدح امیر المومنین علی کرم الله وجهه

آمد سحر ز کوی تو دامن کشان صبا
اهدی السلام منک علی تابع الهدی

جز عشق هرچه هست ضلالست و گمرهی
از بنده راه رهت ز عشقست تا خدا

شد زان سلام زنده عظام رمیم من
گفتم بصد نیاز که اهلا و مرحبا

داری اگر دگر سخن از یار باز گو
گفتا زیاد ازین نبود هوش آشنا

داری حکایتی اگر از خویش میروی
خواهی شنیدنش باشارات غمزدا

گشتم ازین ترانهٔ دلکش بصد طرب
چون نی تهی ز خویش من زار بینوا

بیگانه ام چو دید ز خود در دلم دمید
در پرده هرچه داشت نواهای آشنا

آن خوش نسیم کرد چو آهنگ بازگشت
باز آمدم بخویش ازان سکر دلگشا

یکدامن اشک در قدمش ریختم بعجز
گفتم باو نهفته که روحی لک الفدا

چون میکنی زیارت آن خاک آستان
چون میرسی بدرگه آن کعبهٔ صفا

ازمن بکن بخاک درش عرض سجدهٔ
گردد اگر قبول زهی عز و اعتلا

پس بعد ازین زمین ادب بوسه ده بگو
کاین خسته نیست بی تو دمی از غمت جدا

گر زیست در جدائیت از جان سخت او
در مرد در غمم تو لک العز و البقا

مطرب ترانهٔ دگر از پرده ساز کن
زیرا که حرف عشق نمیدارد انتها

یک شمه بی بقائی ایام باز گو
افسانه به سنج ز یاران بیوفا

بازدل گفت که مشتاق سخنهای توام / ای بلاغت زکلام تو مطرز بطراز

بکش ای بحر نوال از رگ نیسان قلم / گهری چند بگوشم چه حقیقت چه مجاز

الله الله که نتابی رخ ازین ملتمسم / ای سریر قلمت را بنواسنجان ناز

گفتم از عذر و تعلل نشماری زرهی / تازه عهدیست مرا با ملک بی انباز

که نگوییم بجز از نعت رسول عربی / خواجهٔ هر دو سرا او درس بنده نواز

باعث خلقت کل هادی ارباب سبل / سرور سر خیل رسل محرم خلوتگه راز

بخشش عام چو احسان خداوند کریم / برنگردد تهی از درگه او دست نیاز

باروای کرمش قامت امید قصیر / خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز

صیت شرعش بملاهی چو زند بانگ غضب / نغمه خوان گردد و بازخمه چکد از رگ ساز

دولت از همت او لطمه خور دست لئیم / سیر چشم از رشحات کف فیاضش آز

در دم نزع بخاطر گذرد گر یادش / سوی تن جان بلب آمده میگردد باز

آبروئی که مرا در دو جهان هست ازیست / که باقبال جبین سائی اویم ممتاز

سرورا از اثر معنی اخلاصت این / که گهر زایدم از خامهٔ صورت پرداز

نفسم همسفر قافلهٔ بوی یمین / نالهٔ من حدی دشت نوردان حجاز

بادم پاک من فسانه گر آرند خسان / پور مریم نشود لعبتی لعبت باز

نکهت عنبر سارا نشود عالمگیر / گر برون برندهد بوی خود از پردهٔ ساز

گر به بیهوده زادهٔ دریا گهران / نتواند بگرانمایه دلان شد انباز

رنج بی فائده از سعی نخواهد بردن / ماکیان گر نکند پرورش بیضهٔ قاز

جانگداز از سر شور نکتهٔ شیرین منش / نیشکر عقرب جراره شود در اهواز

چشم حزین خسته بانعام عام تست | زین بحر فیض کام تمنا برآورم

ایضاً فی النعت

مرغ شب پیشتر از انکه برآرد آواز | دل شوریده نوا زمزمه کرد آغاز

بیسرائید دل و کلفت آواز نبود | ایمن از فتنهٔ گرههای زبان غماز

دام از شور جنون بال و پر شوق بهوش | کردم از شوق درون روزنهٔ گوش فراز

تا چه رازست که از پرده برون می آید | تا چه تارست که اندیشه کشیدست بساز

از طرب صومعه داران ز دماغ آوازند | سر برون از حجب عنصری کاخ مجاز

شوق در گرم عنانی و طلب در چستی | شهره در بال فشانی و نگه در پرواز

زخمه بر عود اثر زد دل و من سنجیدم | او سرائیده و من پرده نیوشندهٔ راز

من ز عاشق سخنی گوش بر آواز خبر | او بجادو نفسی عشوه فروش اعجاز

من بآتش جگری موسی مشتاق سروش | او بدلکش خبری شعلهٔ طور اعزاز

من بحسرت شکنی منتظر بوی یمن | او بشیرین دهنی خسرو خوبان طراز

نکته سربسته تر از غنچهٔ راز محمود | پرده پیچیده تر از طرهٔ مشکین ایاز

نمک اندوز تر از پستهٔ شور لیلی | سینه پرداز تر از نالهٔ مجنون بگداز

حالتی بوالعجب آمد ز سماعم در پیش | بیخودی را نتوان کرد بیان با خود باز

ناگهان مرغ شب آهنگ برآورد خروش | همصفیران چمن سر کشیدند آواز

مست پیمانهٔ آتش من و شمع سحری | می پرستان بمی و قبله پرستان بنماز

دل مرا گفت که مستانه نوائی سر کن | تو هم آخر ز غم آن بت عشاق نواز

پاسخش دادم ازین مصرع سنجیدهٔ خویش | انچه انجام ندارد چه نمایم آغاز

بین سبطیان صلا که باعجاز موسوی
سیل از مسام صخرهٔ صما برآورم

خورشید سر ز شرم بجیب سحر کشد
از آستین اگر ید بیضا برآورم

جانبخش نغمهٔ زنم از طبع پاک جیب
روح اللهی ز مریم عذرا برآورم

حوری وشان ز خلوت مینو مثال دل
در حلههای سندس و خارا برآورم

تا کی توان نهفت غم عشق را بدل
این آتش از شکنجهٔ خارا برآورم

غلغل لبی کجاست که از ذوق و عیش
گلبانگ یا بلال ارحنا برآورم

ای نازنین صنم بهوای تو سوختم
نبود عجب چو شعله که غوغا برآورم

بفشان بصبر دامن نازکرشمهٔ
تا شور محشر از دل شیدا برآورم

بگشا دهان چو غنچهٔ رنگین تبسمی
تا کام از آن لبان شکرخا برآورم

گویند اگر ز لطف تو گردم زبان شکر
پرسند اگر ز جور تو حاشا برآورم

چون آفتاب تیغ بفرقم اگر کشی
گردن نهم زبان باطعنا برآورم

دامن کشان اگر گذری بر مزار من
دستی ز دل بعرض تمنا برآورم

گردم زنم ز آتش جانسوز دوستی
آه از نهاد مومن و ترسا برآورم

حرف شب فراق اگر سر کنم چو شمع
دود از زبان خامهٔ انشا برآورم

طوفان کنم ز دیده بدرگاه مصطفی
دریا ز خاک یثرب و بطحا برآورم

الحاث یا نذالک یا سید الرسل
بپذیر اگر خروش اغثنا برآورم

عنوان طراز نامه شوم چون ز نام تو
از جیب خامه عنبر سارا برآورم

خاکم سرشته است بآب ولای تو
تا با شدم نفس تولا برآورم

داغ غلامیست که بود بر جبین مرا
مهر مسلمیست که فردا برآورم

آشفته حال را سخن آشفته خوشتر است — دیوان دل خوش است مجزا بر آورم

سودای زلف خانه خدائی دلم شده است — از کعبه بهتر آنکه چلیپا بر آورم

در بوته گداز نهم حرص و آز را — دودی ز آه سر تمنا بر آورم

کیخسروم چه زنده بگور جهان بود — سر زین نهفته دخمه خضرا بر آورم

بخت جوان نسازد با عجز کودکی — چون صبح شیر خوارهٔ ثنایا بر آورم

خفاش جهل عربده بنیاد کرده است — چون آفتاب تیغ به هیجا بر آورم

آزرده است بسکه دل از نقش آب و گل — دست ار دهد که دست بیغا بر آورم

زین نقش هرزه ساده کنم لوح جزو کل — هر صورتی بود ز هیولا بر آورم

ملک حوادث است بیغمائیان جلال — گرد از نهاد مرکز غبرا بر آورم

نصرت یزک بود علم کاویانیم — از نخل آه رایت علیا بر آورم

جان را ز چار میخ طبایع کنم رها — جبریل را بعرش معلا بر آورم

پای مجردان کشم از قید آب و گل — تحت الثری باوج ثریا بر آورم

عقل شریف در خور نفس خسیس نیست — چون اسم اعظمش ز معما بر آورم

نفس یهود دشمن انفاس عیسویست — انجیل را ز دیر سکوبا بر آورم

نور نظر ز طره شب تیرگی گرفت — خورشید را بطلعت غرا بر آورم

خوناب دل بجام سفالین زلال نیست — این دردی از شراب مهنا بر آورم

تا کی عزیز مصر بکنعان جفا کشد — یوسف ز حبس دار یهودا بر آورم

آغشته در بخار و من نفحهٔ یمن — این بوی گل ز نکبت نکبا بر آورم

شمس الضحی ز وادی مغرب علم کشید — شماس را ز صوم عذارا بر آورم

حاسد ز کلامم بشگفت آمد و میگفت / کاین مایه گهر کو کف بحر و دل کان را

ناید عجبش گر شود از فیض تو واقف / نعت تو کند پر ز گهر درج دهان را

ای خاک درت قبلهٔ آمال دو عالم / گردی بر سان چشم حزین نگران را

افتاد گذر در شب ظلمانی هستی / از راه خطیری من بی تاب و توان را

نه قوت پائی نه رفیقی نه دلیلی / سر خاک رهت باد سپردم بتو جان را

با دیده گریان دل بریان من امشب / افروخت بمحراب دعا شمع زبان را

تا تیرگی از هجر کشد دیدهٔ عاشق / تا روشنی از مهر بود چشم جهان را

روشن شود از پرتو دیدار تو دیده / راحت رسد از دولت وصل تو روان را

خورشید ولای تو بود نور ضمیرم / تا سایه کند بر حرم جاهت ثقلان را

ایضاً فی النعت

از چاک سینه چون جرس آوا بر آورم / تا شهریان عقل بصحرا بر آورم

کشتی دل فسرده بخشکی فگنده است / این قطره را فشرده و دریا بر آورم

تا کار داغ عشق بسامان کنم تمام / چون شمع سر ز آستین ید طولا بر آورم

نقد است نسیه های جهان پیش عارفان / امروز سر ز روزن فردا بر آورم

احرام کوی دوست بپاکان میسر است / غسلی بخون دل شفق آسا بر آورم

قد خمیده ناخن تدبیر عقده هاست / خار شکسته با مژه از پا بر آورم

مستی روا بمعتکف خانقاه نیست / از رهن باده دلق و مصلا بر آورم

رهبان نیم بسر چه کشم طیلسان شب / چون صبح سر ز دلق مطرا بر آورم

کو جذبهٔ که از طلبش خویش بال و پر / چون نیم بسمل از همه اعضا بر آورم

سالار رسل احمد مرسل که ز نامش / اندوخته کونین حیات دل و جان را

آن آیت رحمت که کل خلق کرمش / از حلم سبک سنگ کند کوه گران را

برق غضبش جوشن افلاک دراند / چون مه که ز هم بگسلد او تار کتان را

رضوان بره صد عزت و تعظیم در بستد / از خاک در ش غالیه خیرات جهان را

ای شاهسواری که ز عزت سگ کویت / نشمرده کمین چاکر خود قیصر و خان را

همچون گله میش که در حکم شبانست / سر بر خط فرمان تو شیران ژیان را

تهدید تو خون از مژه تیر چکاند / تا دیب تو مالیده بسی گوش کمان را

افکنده نظر تا به کمین پایه قصرت / دهشت ببرد از سر گردون دوران را

از صلب شرف یاب صدف در یتیمت / چون نسبت بساحل حق عزت و شان را

از آب وی آتشکده ها گشت فسرده / ور تاب وی آموخت کواکب سیران را

گر ناخن فکر تو کند عقده کشائی / بیرون بردار کام سنان عقد لسان را

آوازه عدلت ز کران تا بکران رفت / گرگ آمد و گردید سگ گله شبان را

گر دوره کند تند نظر بر شه خاور / خالی کند از بیم تو تخت سرطان را

از نقش سمش تا رگ گردون مهد افسر / خنگی که مزین کند از داغ توران را

در بندگیت صدق من از جبهه عیانست / ای پیش تو سیمای عیان راز نهان را

از شهرت کلکم سر گردون بسماعت / سیمرغ پر آوازه کند قاف جهان را

از داغ غلامی تو خورشید مکانم / نام از تو علم شد من بی نام و نشان را

از شرم شکرخائی من نکته رنگین / شد مهر خموشی لب شیرین دهنان را

نسبت بکنی نطق طوطی بمقالم / با وحی صلاوی چه شباهت هذیان را

از پشت لب سبزه کند ژاله تراوش — تا آب دهد سوسن آزاده زبان را
هر کس بنوای شده چون نی طرب انگیز — هر مرغ برامشگری بسته میان را
غیر از من مهجور دل افگار که چشمم — در خواب ندیدست رخ بخت جوان را
خو کرده بغم مرغ قفس زاده چه داند — در گلشن ایجاد نشاط طیران را
دلتنگ تر از غنچه بگلزار گذشتم — تا جلوه بنظاره دهم لاله ستان را
گفتم به نسیم سحر این داغ جگرسوز — بر دل که نهاد این همه خونین کفنان را
بلبل ز سر شاخ زد این نغمه بگوشم — عشقست که فارغ نگذارد دل و جان را
این عشق چه چیزست بگویید که هش — ای مجلسیان شمع صفت سوخت زبان را
سرکرده سرانیدهٔ مجلس سخن از عشق — شستست از ورق سینه حدیث حدثان را
یاران سبکروح گرانبار خمارند — ساقی غم دل بین و بده رطل گران را
با ابر عطایت چه نماید نم فیضی — تن در ندهد بحر کفت حد دگران را
خشکست لبم دفع خمار رمضان کن — بگشاده مه عید بخمیازه دهان را
مطرب نی محزون نفسی خوش نکشیدست — در راه تو دارد دل و چشم نگران را
عیسی نفسی چاره او کن که نباشد — غیر از دم گرم تو علاج خفقان را
زندانی جسم برهانم بسماعی — آزاد کن از تیره گل این آب روان را
القصه که دارم دل آغشته بخونی — رحمی که ز کف باخته‌ام تاب و توان را
از آتش آهم دل سخت تو نشد نرم — ره نیست مگر در دل سنگت تو فغان را
پیداست که فکر دل افگار نداری — دانم که ندانی غم خونین جگران را
[illegible] قلم را دم جانبخش دمیدم — تا عرضه دهم [illegible] را

لب را ز ستایش گری خویش گزیدیم
حسرت نه گزد تا دل حسّاد و دژم را

پاسی ز شب این نامه بانجام رساندیم
خواندیم بریاض السحر این تازه رقم را

هفتاد و سه گوهر ز سحاب قلم ریخت
خشکی نفشاند رگ این ابر کرم را

ایضاً فی النعت

جان تازه ز تردستی ابر است جهان را
آبی برخ آمد چه زمین را چه زمان را

افلاک شد از عکس گل و لاله شفق رنگ
مشاطهٔ نوروز بیاراست جهان را

ساقی دم عیش است مبازی بتغافل
بر آب اساس است جهان گذران را

این جوشش بهارست که چون شور قیامت
از خاک برانگیخت شهیدان خزان را

پرداخت ز تسخیر ممالک شه خاور
گرداند سوی بیت شرف باز عنان را

دیروز گر از طنطنهٔ صفدری وی
خون در بدن افسرده شدی گوهر کان را

امروز چه شد کوکبهٔ باد خزانی
وان حمله کجا رفت دی ملک ستان را

کیخسرو کهسار بخونریزی بهمن
از سبزه بزهرآب دهد تیغ یمان را

نازم بفرح بخشی فصلی که هوایش
از جام طراوت شده ساقی عطشان را

چون تیشهٔ فرهاد که در خاره کند شق
زین پیش اگر برق زدی کوه گران را

از بسکه عرق ریز چو ابرست مسامش
اکنون خطر از خاره بود برق دمان را

دوریست که در صاف می عیش کمی نیست
این باده بکام است دل پیر و جوان را

عام است ز بس خوش شدلی عهد عجب نیست
ممسک کند از یاد فراموش زیان را

عطار صبا از پی ترکیب مفرح
آمیخت بعیش ابدی جوهر جان را

سر میکشد از طوق تذروان خمیده
بنگر بسر سرو و غرور ریعان را

شاها بود امید دلم اینکه به محشر — در ظل لوای تو کشم قامت خم را

گردست به آهنگ ثنای تو جهانگیر — مضراب زن خامهٔ من ساز نغم را

از صولت نیروی مدیحت نی کلکم — ناخن کند از پنجه برون شیر اجم را

در نعت تو هرگه که نفس راست نمایم — بر باد دهم نکهت گلزار ارم را

حسن نمکین سخنم ساخته مجنون — لیلی عرب زاده و شیرین عجم را

از لجهٔ احسان تو دریوزهٔ نطقم — سازد صدف در عدن جذر اصم را

جولانگه دشت ختن نعت تو آموخت — مشکین رقمیها قلم غالیه دم را

بر عرش سخن صور سرافیل دمیدیم — آوازه بلندست ز ما نامی قلم را

انصاف رقم کرده بنام قلم من — طغرای نواسنجی گلزار ارم را

دوران جهانگیری این کلک و دوات است — دادند خدیوانه بما طبل و علم را

گردست سخن غاشیه داران کمینم — فرسان عرب نغمه سرایان عجم را

صبح دو دم از پرتو انفاس شناسی — تا زد دم جانبخش مسیحای دو دم را

لیلی نسبان ماشطهٔ طلعت خورشید — زلف و رخ لوح و قلم آراسته هم را

در مکتب مدحتگریت داده بدستم — استاد سخن بخش ازل لوح و قلم را

زین رو که بود مولد و دیرینه مقامم — نازش بعراقست صنادید عجم را

می زیبدم اما به نسب نامه ننازم — من آدم دهرم نشناسم اب و عم را

دعوی حسب یا نسب در همه عالم — سرمایهٔ عزت بود اصناف امم را

گر نجدت دیرینه بمیراث ندارد — این سالبه عامست اخص را و اعم را

جز من که ز فیض شرف نسبت آبا — آراسته ام مصطبهٔ فضل و کرم را

...دیده ام و دل متولای تو جمعیت
...تیغ تو ام نسبت اخلاص درست است
...ر دل دهیم گوشه چشمی ز تو باید
...ود کوچه ز مجنون سراسیمه گشاید
...در آتش عشق تو بلب آه ندارم
...دل خام طمع نیست اگر غرق امید است
...با جذبه تو کش هر دو جهان صورت لا نیست
...باشد بکف راد تو ای گلبن احسان
از سابقه ربط که با نام تو دارد
نفس دنی خصم تو از بسکه پلید است
گرگان سر خونریز اسیران تو دارند
فریاد رسا شکوه فشرد دست گلویم
بپذیر و کرم کن اگر از ناله فزارم
[illegible] نفس بوی کباب جگر من
[illegible] شکوه [illegible]
گر [illegible] و دیدار [illegible] لیک بلطفت
دانم که ز آلایش دامان جهانی
تا چند حزین از سختی شکوه طرازد
ای [illegible] نفس ما [illegible] توان بود

برهم نزند حادثه پیوند قدم را
تا ناف بریدند غزالان حرم را
تا جاذبه شوق نهد پیش قدم را
بر رخ شکند از شاهد حی طرف خیم را
کاو دل دل به طاقت من سوخته دم را
یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را
نشنیده کسی از دهن آز نعم را
خاصیت اوراق خزان دیده درم را
قسمت همه جا فتح بود لام قسم را
با فربهی تن ننهد فرق ورم را
واجب شمر در حرم شبان پاس غنم را
چون نی ز کعنم برده نگهداری دم را
بر کنگره طارم افلاک علم را
در دل همه انداخته ام آتش دم را
وانگه چه توئی چهره گشائی کرم را
زآئینه طبع همش بود زنگ علم را
تنگی نه کند حوصله دریای کرم را
هشیار و مدار پرده ناموس همم را
باری بفراغت بکش این بار دو شعر م را

زد جاذبهٔ عشق ره ملت و کیشم　　گم کرده ام از بیخبری دیر و حرم را

تا جان بود ای عشق تقاضای تو داریم　　بر لب نفسی هست بکش تیغ ستم را

گردیم درین دائره از تنگی وحدت　　با صبح صبا دست و بغل تنگ شام بهم را

بابسته گو امیم پی رشک صفیری　　از ما برسان حلقهٔ محرمان حرم را

نازیم بافسردگی خویش که کرده است　　در عرصهٔ هستی بسپری راه عدم را

صحرای مغیلان هوس طی شدنی نیست　　در ره من تجرید شکستیم قدم را

وحشت گه اضداد و کجا مجلس انس است　　الفت نتوان داد بهم شادی و غم را

شادیم که قضا ساخته محراب جبینم　　درگاه خداوند عرب را و عجم را

سلطان رسل احمد مرسل که ز نقشش　　شان دگر افزوده رقم را و قلم را

آن در گرانمایه که امواج ظهورش　　انداخته از چشم جهان زاده یم را

آن رایت اقبال که خورشید جلالش　　بر خاک کشد موی گلستان پرچم علم را

آن کعبهٔ امید که تب لرزه ز بیمش　　از طاق دل برهمن انداخت صنم را

آن شمع هدایت که کند نور جبینش　　هم منصب پروانه براهین حکم را

آن آیت رحمت که تب و تاب سپند است　　در مجمر خشم و غضبش تخم ستم را

آن پرده نشین دل و جان کاتش عشقش　　در سینه نفس سوخته حسان عجم را

بخروش حزین کز نفس سینه خراشت　　نشتر کده گردید جگر مرغ حرم را

ای اقبال آمده تا به تکلم +　　تقویم کهن ساخته اعجاز دم را

گر لعل شکر ریز گشائی به تسلی　　با چاشنی شهد کشم تلخی سم را

حیرت زده حوصله صبر و غروریم　　نشناخته بودیم من و ناز تو هم را

خامه همان به که رو تابد ازین گفتگو / نیست بشکر نکو حنظل ناخوشگوار
رونق لبستان بود شور صفیر حزین / بلبل دستان شود چونتو یکی از هزار
چونکه پی امتحان با قطرهٔ خونچکان / خامه نهی در بنان صفحه کشی در کنار
مایه بمعدن دهد کلک جواهر رقم / نکته بدامن برد طبع بدایع نگار
صبح قیامت دمید از جگر سوخته / خوشترم آمد درین گرم صفیر اختصار

فی النعت

پیوند بود با رگ جان خار ستم را / کو گریه که شاداب کند کشت الم را
صد شکر که در وادی تفسیدهٔ حرمان / دارو قدمم در گرهٔ آبله یم را
ای فتنه سر عربده بردار که چون صبح / ما تیغ کشیدیم و گشودیم علم را
بخت ار نبود قوت بازوی هنر هست / پیچید قلم پنجهٔ شیران اجم را
کوه دل خارا جگرانرا طرب آموخت / نظمم که زبور آمده داود نغم را
من باده کش کهنه سفال دل خویشیم / بر تارک خورشید زنم ساغر جم را
از هر دو جهان با دل آزاده گذشتیم / دیوانه نه بتخانه شناسد نه حرم را
سودای الست است که مغرور زبانیم / بستند میان دل و غم بیع سلم را
شد خون دل از توبه بی صرفه حلالم / ریزم همه در ساغر خود اشک ندم را
از هیبت رنگینی سیلاب سرشکم / خون در رگ اندیشه زریرست بقم را
خون باری ابر مژه ام گرچه بیکدم / بی صرفه کند خرج دل فیض شیم را
از چین نفتد موج کدورت به جبینم / کی تیره کند حرص تنک‌حوصله یم را
اشکم مژه را رشحت با امید دندانست / گر ناز سر ما نبود خار ستم را

ای همه و بهتر ز من بندهٔ فرمان تو — گردن گردون بری این لنا الاختیار

گوش بحکم تو ایم مرد زبان نیستیم — طاعت اگر رد کنی حاش لنا الاختیار

عالم اگر دشمن است چون تو پناهی چه غم — رو شطاط الله و عند ذوی الاقتدار

لطف تو بیگانه نیست از چه شفیع آورم — بالسک المستجیر غیر بک المستجار

لالهٔ گلزار تست سینهٔ اخگر فروز — والهٔ دیدار تست دیدهٔ اختر شمار

زاهد اگر باهشی باده کش و توبه کن — از خرد دوربین وز هوس نابکار

عربده افزون کند حادثه با گوشه گیر — لطمه زند بیشتر موج بدریا کنار

وه که ندارد درنگ گردش گردنده چرخ — شهد کند در شرنگ ساغر لیل و نهار

زحمت بیهوده دید ناخن اندیشه ام — آه که جز باد نیست در گره روزگار

این بدمی بسته است وان بغمی میرود — هستی بد عهد بین شادی بی اعتبار

همسر دیرینه اند دیده گشا و ببین — خندهٔ رنگین گل گریهٔ ابر بهار

آه چه سازد کسی با تب و تابی چنین — چهرهٔ روز آتشین طرهٔ شب تابدار

خار بچشم خلد از گل و ریحان او — روی جهان دیدنی نیست درین روزگار

از فلک پشت خم شد قد دونان علم — کار جهان شد بهم گشت هنر عیب و عار

تافت بفن زال دهر دست تهی چیرگان — همچو کمان حلقه شد بازوی خنجر گذار

تاب تحمل نماند یا لجبال الماربین — علم ستیر الجبین جهل خلیع العذار

پشت جوانمرد را بار لئیمان شکست — ریخت چو برگ خزان پنجهٔ گوهر نثار

بار خران چون برد دوش غزال حرم — شیر ژیان چون کشد ناز سگ جیفه خوار

هر طرفی تکیهٔ تازه کودن دون فطرتیست — تکیه زنان هر خریست جای صدور کبار

بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن | کج مدان و کج مبین و کج مگو گر راستی

هست هستی خیر محض و بخشش او جود محض | نقص ما عاید بما نیست حق بی کاستی

هر یکی را بود از احسان او چشم وجود | گر گل و لعلستی وگر خاره وگر خاراستی

داد حکمش هر چه را اعیان ثابت خواستند | گر چه ما محکوم گویا او بحکم ماستی

شد محک فرمان حق نقاد و نقد و قلب را | کین مس ستی آهنستی یا زر حمراستی

خواهش و رعنائی از ما بندگان زیبنده نیست | آنچه آن سلطان بیابان کند زیباستی

ما گدا او پادشا ما بنده او فرمان روا | رستخیز از ما گر انگیزد که حکم او راستی

دل بغیر از عروة الوثقی حق هرگز مبند | فیض او عام است اگر امروز اگر فرداستی

ملک دنیا نیست غیر از داغ حسرت سوختن | ملک دین جو چشم آخر بین گرت بیناستی

ملک آن میدان که پاینده است نه پایان پذیر | عاریت عاریست اگر خود ملکت داراستی

با همه آلودگیها گفتهٔ دل پارساست | پارسا دل کی چنین استی بت ترساستی

بیت معمور است شکم شد خانهٔ دینت خراب | کعبهٔ دل جوی تا کی برور دلهاستی

هر که فانی شد ز خود باقی بحق خواهد شدن | گر توانی بگسلی از خویشتن یکتاستی

تا گرفتار خودی در دوزخ نقد خودی | از خودی گر فارغی در جنت الماواستی

یا حبیبی انت فرح کربة القلب الحزین | عمرها شد در هوایت بی سر و بی پاستی

رحم فرما یک نظر بر سینه حاکش نگر | در خرابات محبت عاشق رسواستی

صفحه را دریای خون کردی بفکین خامه را | آستینت جوی غم وز دیده خون پالاستی

دیگر

پرتو روی ترا نیست جهان پرده دار | استتار الخافقین شارق ضوء النهار

هنر بماشطهٔ خامه ام کند نازش / که لیلی عرب آراست در لباس دری
دعای رحمت از آیندگان امیدم هست / که جاده ایست ببسیط جهان چو ما گذری
شگفت نیست گر آلوده است دامن ما / که دیده اشک فشانست و اشک ما جگری

ربنا آتنا من لدنک رحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا والحمد لله اولا وآخرا وظاهرا وباطنا حق حمده کما هو اهله وصلی الله علی خیر خلقه محمد المصطفی وآله وعترته الکرام

قصاید

غیر نفی غیرت یکتای بی همتاستی / نقش لا در چشم وحدت بین من الاستی
فرقهٔ اشراقیان و زمرهٔ مشائیان / غوطه در حیرت زدند این چشمه حیرت زاستی
غوص این دریا دمی در خود فرو رفتن بود / سر برآری گر ز خود قطره نه دریاستی
عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد / آفتابی در دل هر ذرهٔ پویاستی
چشمهٔ چشم ترا لای حجاب اینا شته است / ورنه خود جان جهان را دیدهٔ بیناستی
بی خبر باشد فرشته بشنو از لاتعلمون / آدمی دانای راز علم الاسماستی
نقشهای بو العجب در زیر چون پیدا شدی / گر نه نقاش زبردستی درین بالاستی
تو ز بالا پای معنی گیر و بگذار از جهات / رتبه اش بالاست و ز کون و مکان والاستی
هست بالا وصف آن عالم که نبود امتداد / انبساط از نیست الا سخت روح افزاستی
عالمی باشد که عقل و جان از ان آمد بما / نه غلط گفتم که دایم عقل و جان انجاستی
مولوی گفت از ازل حال ابد معلوم بود / انچه ما داریم پنهان پیش او پیداستی
چون ز ما جز نعل زشت اینجا نیامد در وجود / از وجود این قالب جان را چرا پیراستی
گفت و انا قابل جان بود قالب در جهان / بخل دور از فضل فیاض جهان آراستی

شیر صولتانند از جوشن خط پلنگینه پوش دریا دلانند از شورش عشق در جوش و خروش آئینه پیکرانند آئینه تاب پاکیزه گوهرانند یکسر خوش آب گلبرگهای شبنم زده بهاریست خراشیده نالهای بلبل شاخساری ست +

قطعه

لائق مدح در زمانه چو نیست / خویشتن را همی سپاس کنم
هر چه گویم نه تهمت و نه لاف / از حسودان چرا هراس کنم
کرده باشم مقام خود را پست / با محدب اگر تماس کنم
فرس طبع چون برانگیزم / خاک در چشم بوفراس کنم
کلک معجز نگار چون گیرم / نی بناموس بو نواس کنم
سر بکیوان بگردد از مستی / می دانش اگر بکاس کنم
در دلم خون فتد اگر از جوش / آتش از طور اقتباس کنم
رعشه پیریم گرفت و همان / پنجه در پنجهٔ حواس کنم
بسچه امید در زمانهٔ کور / شاهد طبع روشناس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد / بعنزیران چه التماس کنم

ابو الآبای معنی را درود که بدستیاری او این عقد گوهر سمت انتظام و نمط ارتسام یافت حاضر افزا تذکاری و آیندگان را یادگاری باد +

قطعه

هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود / که گشت نسخهٔ دیوان چارمین سپری
قصیده و غزل و قطعه و رباعی آن / دو صد فزون ز هزار است سی چو بر شمری

درین قحط سال بلاغت حدیثی / بمعجز بیانان قحطان فرستم

چو برقع کشایم ز رخسار معنی / فروغی بخورشید تابان فرستم

کلام من از فهم شاعر فزونست / مگر ارمغان حکیمان فرستم

برانم که اوراق اشعار خود را / چو شیرازه بندم بلقمان فرستم

تراشیدم از دل سخن را که شاید / بدریا دلی زاده کان فرستم

زکلک عراقی نژاد خود از هند / سوادی بخاک صفاهان فرستم

از راستی اگر عنان نه پیچم دانم که راستان نرنجند و اگر بی پرده حقیقتی سنجم سزد
که سنجیده مغزان در پوست نگنجند همایون خطه الیست لبالب از جواهر کلم و
جوامع حکم روح پرور هوایش ربیعی اعتدال و جداول سطورش از ماء معین مالامال
خاکش مشکین نفس و شمیمش عنبر آگین آبش خمار شکن و نسیمش مسیح آئین
از صبوحی فیضی که ساقی کلکش پیموده سیاه مستان حروف سر در کنار هم غنوده اند
از نشار هوش پردازی که دست فکرت در جام و سبوی الفاظش ریخته خرد مستان
معنی نشئه شوق سروده بنامیزد حسن لیلیست که طرف خیام الفاظ برزده در جلوه گریست
یا شور مجنونیست که از وادی تفسیده دل برخاسته در پرده دریست یوسفستانیست
از گل پیرهنان در موج نگارستانیست سیمین بدنانش فوج در فوج سهی پیکرانند
در خیابان سطور دوشادوش مغان شیوه دلبرانند از باده ناز گرم نوشانوش
نازک بدنانند حجاب پرورد گل پیرهنانند تنها گرد نخبه مغزانند برشته پوست
بیگانه نغزانند آشنا دوست صوفیانند در وحدتخانه عشق مست سماع سوختگانند
سپند آسا سرگرم وداع درویشانند تجرد کیش فروکیشانند از همه در پیش (

انچه در سلک تدوین و تالیف آمده سه دیوان ست مشتمل بر اقسام شعر و عوالم متنوعه سخن

قطعه

نمک سینه جگر ریشان
بزبان سخن سرای منست

زیب گوش و کنار شاهد عشق
گوهر کلک نکته زای منست

بر ضمیر ملک صفیرم ریخت
در صماخ فلک صدای منست

استخوان که در تن معنیست
سر مغز از نوا لهای منست

و چون دامنی از گهرهای یتیم دران سه عقد شاهوار در بنیامده پریشان ریخته بود سلطان وقت خازن اندیشه را با نتظام آن گماشته درین درج گرانی گذاشت مجموع انچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین راسی هزار بیت ست بیت

در دهر مایه ور شد دهقان ز حاصل ما
شد سی هزار پاره سی پاره دل ما

و از اخوان الصفا کسی که سبیکه طبیعتش از غش نقص و خامی نهاد روی خلاص دیده سکه دارالضرب استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید داند که شهرستان نظمم سواد اعظم عالم معنی ست ÷

قطعه

حزین از تقاضای همت بر آنم
که خوان سخن را با خوان فرستم

ز شوری که از سینه ام موج زان شد
بزخم جگرها نمکدان فرستم

بشکنج قفس تنگ دارد دلم را
صفیری بمرغ گلستان فرستم

ز خاک ره کلک آهو خرامم
شمیمے بناف غزالان فرستم

رطبهای شیرین تر از قند مصری
برطب اللسانان عدنان فرستم

سر بلند آنکه در حکایت اوست
دم پاکش بلند رایت اوست

از نفس بر کشیده صبح درفش
پر بچه کرده این پرند بنفش

رو به بستان سرای ده پنجی
صوت بلبل بداستان سنجی

نافه مشکین نفس ز نکهت اوست
غنچه رطب اللسان مدحت اوست

نغمه سنجم حزین اگر دارد
از تبسم گوهر عدن بارد +

گر نوا گر شوم و گر خاموش
خم دل دارد از شرابش جوش

در مدادم فتاده موجهٔ نیل
میدهد خامه صور اسرافیل

کیقبادم درین جهان فسوس
کز قلم منزنم دوال بکوس

کیل من درد و عشق میکالست
ناله در استخوان تن نالست

گر خروشم ز دلفگار رانم +
ور خموشم زر از دارانم +

ثم احم الصلوة واتم التسلیم علی الفیض الاول والنور الاقدم افصح العرب والعجم کلمة الله العلیٰ وجوهرة الاصفی وعلی ابن عمه ووصیه خلیفه الله فی العالم وعلی عترته وصحبه الکرام ومن اسلم وجهه لله وامن به واسلم چون قلم موهبت رقم تقدیر لوحه نگار جریده صورت احوال این بیگانه آشنائی پردگیان حور انژاد سرادق معنی محمد المشتهر بعلی الجیلانی بسلوک سبیل نظم گستری وره نوردی وادی سخنوری گردیده بود با اینکه از بدایت صبا تا این آوان که قدم نا استوار در پیمایش خطوهٔ خمسین بست همواره مضمار اندیشه با نسیاقت برهان کار داشت امایکباره از صناعت شعر عنان تاب نمیگشت و بی اختیار دل الماس پاره‌ها بزهر آب جگر آب داده در کنارم میریخت وازان در رساله زبان ما ن



بسم اللہ الرحمن الرحیم

افتتاح نامه نام آوران گیهان خدیو سخن و مفتاح ابواب فیوضات خمخانه قدسی بادهای مردافگن ستایش متکلمیست ذو المنن که اعتراف بحکمتش را رطب اللسانان یونان کده خاک با مسبحان افلاک همداستانند و سپاس ربوبیتش را زبان هر خاری و برگ هر گیاهی چون معجز بیانان عدنان و قحطان دستان سنج این گلستان

مثنوی

نعمتش بیش از التماس منست — منتش برتر از سپاس منست

هیبتش پرده پوش آن نظرست — که ز خورشید تابناک ترست

دل پاک از سروش تعلیمش — غرقه موج خیز تسنیمش

خامه را از نم مداد روان — مومیائی ده شکسته زبان

قطره با فیض اوست طوفان زای — ذره با مهرش آفتاب اندای

دل و جان جمله مستمندانش — آسمان ها نطاق بندانش

تنها تو درین انجمن بیگانه		برخیز ازین میانه تنها برخیز
نسال الله الغفران		وان یبدل بالفرح الاحزان
	انه جواد کریم	



تباریخ سبع وتسعمایه روی داده وخلع عباس میرزا از نام سلطنت وجلوس نادرشاه چنانکه نگاشته شد در ثمان واربعین ومایه بعد الالف واقع شد پس مدت سلطنت این سلسله علیا دوبست وچهل ودوسال خواهد بود که باعدد صفویون مطابق ست ❊

مجملاً چون شمه ازین واقعات بالعرض بقلم آمد وخامه را دیگر سر التفات بذکر بقیه این حالات نیست اکنون چند کلمه از خاتمه احوال خویش نگاشته اقتصار مینماید ختم الله بالحسنی وجعل منقلبی فی الآخرة خیرا من الاولی ❊

مجملاً از حین ورود بشاه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال اربع وخمسین ومایه بعد الالف ست و سه سال وکسری گذشته که درین بلده اوقات بسر رفته وپیوسته در خیال حرکت ونجات ازین کشور که بغایت مسافر افتاده بوده ام واز کثرت موانع عایقه میسر نیامده از راه ناهموار زندگی پنجاه وسه مرحله تقدم استوار صبر وشکیب پیموده ام وکالبد عنصری از هجوم آلام واسقام درهم شکسته وقوای نفسانی افسرده وعاطل سر در جیب خمول کشیده اند اکنون عاجز وناتوان گوش بر ندای رحیل نشسته ام رب ان تعذبنی فانا من عبادک وان تغفرلی فانک انت الغفور الرحیم ❊

فطرت وجبلت را بابیگانه کشور کون وفساد آشنائی ومایه انسی نبود وچون نه در آمدن اختیاری بود ونه در رفتن چندی بخون نشین جگری ساختم ❊

رباعی

برخیز حزین از سر دنیا برخیز | زین کهنه زمین تو ای مسیحا برخیز

بنیاد شورش کردند همان روز این خبر باطراف انتشار یافته بایران سرایت کرد و هنوز کذب آن معلوم نشده بود رضا قلی میرزا که در مشهد مقدس اقامت داشت بفکر کار خود افتاده حیات آن پادشاه نوجوان را با اینکه هرگز در عرض آن مدت بر سر داعیه سلطنت نیامده بود و پاسبانان بحراستش قیام داشتند منافی انتظام کار خویش دانسته اشارت بقتل وی نمود و او را از پا در آورده بمشهد مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هر دو صغیر بودند نیز وداع دیر فانی نموده اولاد از وی نماند ✤

شعر

نعد المشرفیة والعوالی	وتقتلنا المنون بلا قتال
ونرتبط السوابق مقربات	ولا ینجین من خبث اللیالی

وقال ابو الدر جمال الدین یاقوت الخطاط ولقد احسن واجاد ✤

و اخوانا حسبتهم دروعا	فکانوها ولکن للاعادی
و خلتهم سهاما صائبات	فکانوها ولکن فی فوادی
و قالوا قد صفت منا قلوب	لقد صدقوا ولکن عن ودادی

و از نوادر اتفاقات اینکه مرا در حالتی که اصلا فکر و خیال بتذکره و متوجه این حادثات و واقعات نبود ناگهان گویا بگوش دل گفتند که مدت دولت سلاطین صفویه لفظ صفویان است چون ملاحظه نمودم دیدم که مطابق بود چه خروج خاقان سلیمان شان شاه اسمعیل از دار السلطنة لاهیجان اگرچه در اربع و تسعمائة است اما جلوسش بر سریر سلطنت در دار السلطنت تبریز

عبور نیز دشواری داشت حکم به تنظیف آن شد کوتوال شهر در هر گذر آنها را
جمع آورده با خس و خاشاکی که از عمارات فرو ریخته بود بی آنکه تمیز مسلم و کافر
شود همه را بسوخت ✣
و نادر شاه ذخایر پادشاهی را بتصرف آورده از مردم نیز زرها حاصل شد و چون
بسبب دواعی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک سند و صوبهٔ کابل را
با بعض محال پنجاب که به تنخواه صوبهٔ کابل ست از مملکت هندوستان
و تصرف محمد شاه وضع نموده ملحق بممالک ایران ساخت و محمد شاه و امرای
هند را طلبیده مجلسی بیاراست و محمد شاه را جیغه داده امرا را خلعت بخشید
و نصایح نموده بسلطنت بگذاشت ✣
و دختری از احفاد اورنگ زیب پادشاه را بحبالهٔ نکاح پسر کوچک خود
نصر الله میرزا که همراه داشت درآورده بتاریخ هفتم صفر اثنا و خمسین
و مائه بعد الالف از شاهجهان آباد طبل مراجعت کوفته باز گشت ✣

مقتول شدن پادشاه مرحوم شاه طهماسپ

مدت سلطنت سلاطین صفویه موسویه انار الله برهانهم

تتمهٔ احوال راقم

و از سوانحی که در همین روزها در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسپ
صفوی در بلدهٔ سبزوار ست ✣
چون نادر شاه پسر بزرگ خود رضا قلی میرزا را در ایران نائب گذاشته بهند
آمده بود روزی که عوام شاهجهان آباد بدروغ مرگ وی را شهرت داده

زبان هندیان نمی کردند و خبر از جائی نداشتند متفرق میکردید و در هر کوچه و بازار در گذر بودند هندیان غافل با ایشان رسیده میکشتند و با آنکه شب در رسید شورش انگیزان بد مآل اصلاً آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون مکرر حقیقت حال بعرض نادرشاه رسید سپاه را امر نمود که هر کس در جا و مقام خود آرام گرفته بانتقام نپردازند و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آورند مدافعه نمایند و در آن شب هیچ کس از امرای هند که واقف کار بودند اصلا متعرض تسکین نائرهٔ آن فتنه و غوغا نگشت بلکه چند نفری که حسب الاستدعا از نادرشاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود بخانه برده بودند در منازل ایشان مقتول شدند و با آنکه در جنگ کرنال قریب به بیست کس از قزلباش اندک بزخم تیر مجروح و زیاده بر سه کس مقتول نشده بود درین هنگامه قریب بهفتصد کس ازان طبقه بقتل رسید *

بالجمله چون روز شد همان آشوب در اشتداد بود نادرشاه صبح از قلعه سوار شده بقتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده بآن کار مامور گشته بایشان گفت که تا جائی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی را زنده نگذارند لشکر قزلباش بنیاد قتل و غارت کرده بمنازل و مساکن آن شهر در آمدند و قتلی بافراط کرده اموال به یغما و عیال باسیری بردند و بسیاری ازان شهر خراب و سوخته شد چون نصفی روز بگذشت و تعداد کشتگان از حساب درگذشت نادرشاه ندای امان بقیة السیف در داده لشکریان دست کوتاه کردند و پس از چند روز که شوارع و مساکن پر از اجساد مقتولین بود هوای عفونت یافته

بغیتا در عایای آن حدود وی را زنده نمیگذاشتند و آنرا که از خویش میگذشتند عریان ساخته سر میدادند ❊

شعر عربی

اذا کان الغراب دلیل قوم	فناد وس المجوس لها مقیل

القصه نظام الملک و محمد شاه با بعضی مقربان بتوسل و اعتذار بعسکر نادرشاه رفته امان یافتند و نادرشاه محمد شاه را تسلی نموده نوید عدم تعرض بجان و ملک و ناموس داد ❊

القصه نادرشاه با هر دو لشکر بشهر در آمده در قلعه شاهجهان آباد نزول نموده و محمد شاه نیز با وی در قلعه بود و امرا و لشکریان هند بوضع معمول سابق در مساکن خود قرار گرفتند و این بتاریخ نهم ذی حجة الحرام احد و خمسین و مایه بعد الالف بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه در افگندند که نادرشاه در گذشت بعضی میگفتند که وفات یافته و برخی را سخن این که بغدر و تمهید محمد شاه هلاک گردیده علی ای حال در یک ساعت موت او شهرت گرفت و وی صحیح و سالم با جمیع کثیر در قلعه نشسته بود و ابواب آن شب و روز مفتوح و بفصل مهات مشغول و برخی از سپاهش در حول قلعه و خانهای شهر ساکن و بعضی بر کنار رودی که متصل بشهر ست فرود آمده بودند مجملاً بمجرد این شهرت کاذبه در هر کوچه و کنار فوج فوج احمقان کم فرصت با اسلحه و یراق ازدحام و شورش افگنده بقتل و تاراج قزلباش همت گماشتند و این هنگامه تمامی شهر را فرو گرفت قزلباشیه که فهم

با دو سه خدمتگاران گوشه گرفتم *

رسیدن نادرشاه در موضع کرنال

و مصاف دادن با محمد شاه و غالب شدن - نزول نادرشاه بقلعه شاهجهان آباد - طغیان سکنه دهلی - قتل عام دهلی - گرفتن نادرشاه سند و کابل را بتصرف خود - تعیین نمودن محمد شاه بپادشاهی هند و تاهل پسر نادرشاه

و نادرشاه دو سه نوبت نیز از لاهور تا رسیدن بلشکر هندوستان پیغام روانه ساختن محمد خان الچی خود بمحمد شاه نمود و الچی مذکور را همراه داشتند و رخصت نمی نمودند و دران وقت معلوم نمیشد که غرض از نگاهداشتن او چیست تا آنکه نادرشاه رسیده در موضع کرنال که چهار منزلی شاهجهان آباد دست تلاقی دست داده جنگ در پیوست هندیان توپخانه برگرد خویش چیده محصور بودند و فوجی از قزلباش نیز بر اطراف ایشان تاختن آورده راه آمد و شد بر ایشان مسدود و قحط و غلا دران لشکر افتاده حالتی که در عالم غرور گمان نکرده بودند روی نمود و نادرشاه لشکر بدو قسمت کرده بعضی را در مضرب خیام خود گذاشت و با فوجی بر سر ایشان رانده برهان الملک زنده دستگیر شده خان دوران امیر الامرا و مظفر خان برادر وی و جمعی از امرای نامی با لشکر انبوه بقتل رسیده شب میان آمد و محمد شاه و بقیة السیف که هنوز خلقی بسیار بودند چون سواران قزلباش را منتشر یافته هراس داشتند طاقت و مجال قرار در خود ندیده بر جای نماندند و هر کس فرار کرد و اگر بدست قزلباش

ایشان بیاختم و بسبب اختلال احوال حالت معاشرت با لشکر قزلباش نبود
ناچار با ضعف و نقاهتی تمام از لاهور بصوب سلطانپور حرکت نمود آن مملکت
بهم برآمده بود و هر کس دست بغاوت و بغیا برآورده چندین هزار قطاع الطریق
شوارع را فرو گرفته چند روز در قرای آن محال توقف روی داد پس بسرهند
درآمدم و تمام آن ایام چه در راه و چه در منازل بجنگ و جدال و مدافعه بگذشت +
و نادرشاه بکنار لاهور رسید ذکریا خان حاکم لاهور با چهارده پانزده هزار سوار
سپاه و استعداد خود بر لب آبی که متصل بشهر میگذرد اطراف خود مضبوط ساخته
صف آراگشته بود و کیفیت صلح و جنگ هندیهر دو نیز از غرائب است القصه
نادرشاه با فوجی از لشکر اسپ در آب رانده بگذشت و چند سوار قزلباش
بر سپاه لاهور تاخته شجاعان و بهادران ایشان که در سواری ماهرتر بودند
بگریختند و باقی بهم برآمده متلاشی و متحیر شدند آخر حاکم با منسوبان بقلعه در آمد
و نادرشاه با سپاه متصل بشهر نزول کرد حاکم لاهور عریضه نیاز و اعتذار فرستاد
التماس امان کرد و بحضور نادرشاه آمده عزت و خلعت یافت و بدستور سابق
برقرار ماند و نادرشاه جمعی را در قلعه لاهور گذاشته بصوب شاهجهان آباد
در حرکت آمد و محمد شاه با جمیع امرا و لشکر چندگاه بود که از شهر برآمده بتابی تمام می آمد +
من از سرهند که بغایت خراب و محصور لشکر دزدان بود با جمعی
پیادگان تفنگچی که فراهم آورده با خود داشتم بجانب دهلی روانه شدم و از میان
لشکر محمد شاه که قریب بدو ماه بود چهار منزل راه طی نموده با زدحام تمام بود
عبور نموده بشهر درآمدم و بعد از ایام چند از آن شهر شوریده او ضاع

که من در فلان روز خواهم رسید. بهتر آنکه از سر راه برخیزی سخن در نگرفت و روز موعود نادرشاه برسید و خلقی انبوه از افاغنه و فوج ناصرخان بوادی هلاک رفتند و خان مذکور زنده گرفتار شده بعد از چند روز اعزاز یافت و نادرشاه ببلده پیشاور نزول نموده از آب اتک بکشتی عبور کرد +

بقیهٔ احوال راقم

حرکت راقم از لاهور- ورود بسرهند- آمدن نادرشاه بلاهور- مغلوب شدن حاکم لاهور- نهضت نادرشاه بصوب دهلی- روانه شدن راقم از سرهند و رسیدن بدهلی-

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور فزع قیامت برخاست و من دران شهر به بیماری صعب گرفتار شده بر بستر افتاده بودم و چون خلق هندوستان را نیکو شناخته از اوضاع ایشان ملول و از ادراک و تمیز ایشان یاس تمام داشتم بر حال عجز و زیردستان دل بسوخت و در طرف آن مدت قدرت روانه شدن بصوب خراسان نیافته بودم و چون بیقین میدانستم که اوضاع مقتضی ورود نادرشاه بهندوستانست و بصوبهٔ کابل در آمده بود حرکت من اگر میسر آمدی ناچار بهمان راه بودی و طبیعت و بینش اهل این دیار مقتضی آنکه لامحاله رفتن مرا محرک آمدن او دانند و این معنی نیز مکروه خاطر و عایقی شده بود و قطع نظر از موانع بسبب شورش عبور از آن طرف تعسیر تمام داشت لهذا تا آن زمان در لاهور مانده بودم دران وقت که آشوبی چنان افتاد در صورت احوال آن مردم امید بهبود نبود و در خود طاقت ملاحظه اوضاع حال و مال

مدت اقامت نادرشاه در کابل تخمیناً بهفت ماه رسیده وافاغنه آن حدود را
نهر و قتل نموده بود از استماع خبر کشته شدن آن ده نفر بقرار شده بصوب جلال آباد
نهضت کرد و آن شهر را قتل عام فرموده خلقی انبوه ناچیز شدند و از غرایب
این که برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه معین شده بود
که ارسال گردد و قتل عام جلال آباد عائق آن شد ❊
واز آن روز که خبر ورود نادرشاه بکابل در هند شیوع یافته بود خان دوران
امیر الامرا و نظام الملک بجاربه وی معین شده در شاهجهان آباد اقامت
داشتند و آوازهٔ توجه خود را عاقریب بصوب کابل منتشر میساختند و این نیز
بزعم ایشان از تدبیرات ملکیه بود ❊
واز سوانح ایران که در جلال آباد مسموع نادرشاه شد مقتول شدن برادرش
ابراهیم خان بود که وی را امیر الامرای آذربایجان نموده در دار السلطنت تبریز
اقامت داشت چون سفر قندهار و کابل دراز کشید جماعت لزکی مستعد شده
بملکت شیروان که قریب بایشان ست لشکر کشیدند ابراهیم خان مذکور
بآن مملکت در آمده با آن قوم مصاف داد و بقتل رسید نادرشاه چنان التفاتی
باین قضیه ننموده فوجی از سپاه را رخصت نموده بحدود شیروان فرستاد
و خود بصوب پیشاور در حرکت آمد ❊
ناصر خان حاکم صوبهٔ کابل که در پیشاور می بود با فوجی که داشت بر سر راه
رفته جمعی از افاغنه آن حدود را نیز فراهم آورده کریوهای صعب و راههای
تنگ را باعتقاد خویش محکم و مسدود ساخته بود نادرشاه بوی پیغام کرد

و دراکثر سرکارات ملازم شده داخل سپاه گشتند والحق تکلیف ممانعی که به محمد شاه می نمودند بیرون از حوصلهٔ وسع و ضبط وی بود *

نادر شاه تخریب قلعه قندهار فرمان داده مردم بازار و سکنهٔ آنرا بنادرآباد سکنی فرمود و بصوب غزنین و کابل در حرکت آمده کوتوال قلعه کابل را پیغام داد که ما را بمملکت محمد شاه کاری نیست اما این حدود چون معدن افغان ست و معدودی گریختگان نیز بایشان پیوسته اند غرض استیصال این قوم ست هراس بخویش راه نداده در مراسم مهانداری کوشد *

و خود بکنار شهر کابل نزول نمود کوتوال و کابلیان مستعد جنگ و جدال شدند و نصیحت و پیغام ایشان را سود نکرد فوجی از قزلباش بقتل ایشان و تخریب قلعه مامور گشتند و بمجرد حمله و بنیاد تخریب برخی فریاد برآوردند محصوران امان یافته قلعه را خالی نموده بر عیلتی پرداختند و دران حدود هر جا افاغنه فراهم آمده بودند لشکر بر سر ایشان رفته قتل نمود *

نادر شاه از توقیف محمد خان بغایت آزرده شده چند کس از معتبرین کابل را زبانی پیغامها داده بشاهجهان آباد روانه ساخت که بپادشاه و امرا برسانند و خود در کابل توقف داشت فرستادگان بلاهور آمده بشاهجهان آباد رفتند و کسی سخنی از ایشان نه شنید و اگر شنید نفهمید باز از کابل یکی از لشکریان را ده سوار همراه نموده بسفارت فرستاد چون بجلال آباد رسیده در خانه فرو آمدند جمعی از تبه کاران آنجا بر گرد آن خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را در ربودند و آخر ده کس از ایشان را کشته یکی فرار بکابل نموده صورت واقعه باز نمود *

چون نادرشاه بقندهار رسیده آن قلعه را فرو گرفت محمد خان ترکمان را
که از امرای صفویه بود باز به سفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و گله
از هنجار سابق نمود چون بشاهجهان آباد رسیده نامه بر سانید ویرا توقیف
فرموده از جواب ساکت شدند و چندانکه او اظهار رخصت میکرد سود نداشت
گاهی در اصل نوشتن جواب تردد خاطر داشتند و گاهی درین که اگر نوشته شود
نادرشاه را بچه القاب باید نوشت متحیر و سرگردان بودند حقیقت اینکه
توقیف محمد خان ایلچی را از تدابیر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید
حسین افغان با متحصنان قندهار بر نادرشاه ظفر یافته ویرا ناچیز یا منهزم
و آواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند چون محاصره قندهار بطول
کشیده مراجعت محمد خان نیز بتعویق افتاد نادرشاه فرمانی بوی نوشته
مصحوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سوال حقیقت حال و سعی
در حصول جواب و امر بتعجیل عود نمود و چون جواب صادر نمیشد و رخصت
نمی یافت اثری بران مرتب نه گشت +

بالجمله چون محاصره قندهار قریب بیک سال شد و شهر نادرآباد در جنب آن
اتمام یافت نادرشاه بفرمود تا لشکر قزلباش بران حصار هجوم آورده بر
بروج صعود نمودند و افاغنه بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت
و آن قوم مقتول گشته حسین مذکور مقید بمازندران فرستاده شد +

و در عرض چند سال ازان زمان باز که افاغنه در شیراز منهزم شدند همواره
از هر طرف جمعی ازان قوم پراگنده بهندوستان در آمده در هر جا سکنی

عایق بازدارنده و مانع منتخب - کشته شدن ابراهیم خان
در شیروان - جنگ نادرخان و گرفتاری وی -
ورود نادرشاه به پشاور - عبور نمودن از آب اٹک

بهر حال شاه طهماسپ بعد از فتح اصفهان و استیصال افاغنه یکی از امرا را
برسالت هندوستان فرستاده وقایع آن ایام را بمحمد شاه اعلام و در نامه
اشعاری شده بود که چون مخاذیل افاغنه خاین این آستان بودند و این بار اند
والحال بسزای خود رسیده بقیة السیف در هزیمت و فرارند و از بیم لشکر
ظفر اثر ایشان را گریزگاهی سوای هندوستان نیست باید که آن مدبران را
راه وجای نداده نگذارند که بآن حدود درآیند بالجمله محمد شاه پس از چندی
نامهٔ متضمن سخنان بیفروغ نوشته ایلچی را منصرف ساخت +
و بعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر والاگهر باز یکی از امرا
بسفارت هند تعین شده همین سخنان در نامهٔ او نیز مندرج بود پس از
مدتی وی را نیز رخصت انصراف داده همان قسم کلمات که نفس الامر نبی نداشت
نگاشته بودند +
و بعد از چندی نادرشاه یکی از معتبرین قزلباش را نزد برهان الملک که اعظم
امرای هند بود فرستاده بمحمد شاه و او هر دو نامه نگاشته بود فرستادهٔ مذکور را
بعد از ورود بجدود این مملکت دزدان غارت کرده بهزار التماس نامه
از ایشان بستد و بمشقت تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود اما خو
قدرمراجعت نیافته هنوز در این دیارست +

یکی از خصایص سلسلهٔ علیهٔ صفویه جوانمردی و وفا و پاس مروت و وداد بوده
وانچه ایشان با متوسلان خویش از بیگانه و آشنا حتی دشمنان کینه ور
در روز درماندگی و التجا از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و دلجوئی
و مهمان نوازی و غمخواری مقرون بکمال فروتنی و رعایت آداب مسلوک
داشته اند از نوادر و غرایب روزگارست و این شیوه را بر طاق بلند نهاده
کسی را از سلف و خلف با ایشان دعوی همسری نیست ؛
و سلطان مغفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این
طریقه را با سلسله بابریه مرعی داشته در ارسال سفرا به تهنیت و تعزیت
تاخیری نرفت چون عهد سلطنت آن پادشاه خجسته اخلاق سپری شده
نوبت سلطنت بشاه طهماسپ رسید و آن همه آشوب در ممالک ایران
شیوع یافت پادشاه هند را بشیوه خویش هرگز رسم پرسشی بخاطر نگذشت
بلکه با میرویس افغان راه آشنائی و وداد مسلوک داشته و با حسین پسر ویس
افغان مذکور نیز در اواخر که ضابطه قندهار شده بود با آنکه سلطان لشکر
کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نکرده بازگشته و نوبت
طریق مراسله مفتوح شد ؛

فرستادن ایلچیان متعاقب بهندوستان

نگاهداشتن محمد خان ایلچی در شاه جهان آباد - فتح قلعه قندهار
و خراب شدن آن - آمدن نادر شاه بکابل - کشته شدن
ایلچی در جلال آباد - آمدن نادر شاه بجلال آباد و قتل عام آن بلده

درین دیار بحال وجاهی بی اعتبار رسد وبغایت ضعیف الاحساس وسفله نهاد بوده دل بران بندد وبتدریج عادت پذیر گشته انس وآرام گیرد ÷

ودر تاریخ مجوس دیده ام که ضحاک چون گرشاسپ را سردار کرده بهند میفرستاد ویرا سفارش نمود که بزودی آن ملک را مسخر ساخته بمهاراج سپارد وبازگردد چه اگر لشکر چندی اقامت کند ودران مرز وبوم بمعاشرت آن مردم گذراند دیگر مرا بکار نیاید ناچار باید بآن ملک رها کرد یا بقتل رسانید وهر دو را روا ندارم چه لشکر وست منت نتوان برید ÷

واستاد اسدی طوسی در گرشاسپ نامه نیز این حکایت را بنظم آورده ÷

مثنوی

وصیت چنین کرد گرشاسپ را | که در هند بدرود کن خسپ را
نداری ز خون سپاهان دریغ | همی کار فرما درخشنده تیغ
بجستی ده انجام کار سترگ | بر ایشان چنان زن که بر گله گرگ
نمانی دران بوم سالی تمام | که لشکر گران گیرد از ننگ ونام
گرت بگذرد چار موسم دران | ز فرهنگ ومردی نیابی نشان

مجملاً حقیقت سلوک سلاطین صفویه با پادشاهان وشاهزادگان سلسلهٔ بابریه بر عالمیان مستور نیست وهرگاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش در غیر وقت ضرورت تغافل وتاخیر در رعایت حقوق ومراسم آشنائی نموده بیگانگی آغاز می نهاده اند باز ازان جانب با فقدان جمیع اغراض ودواعی بمحض شیوه مردی ومردمی احیای لوازم اشفاق واعطاف معمول میگردیده الحق

زاغ صفتان بی اعتبار و فراہم دیدن مشتی درم و دینار بہلای غرور مبتلا شده در خانۂ خود و عرصۂ خالی بنیاد لاف و گذاف نهاده احوال گذشته و عهد میثاق را فراموش و تغییر سلوک می نموده اند +

وہمان معامله از انها و این شیوه از ایشان بکرات کثیره تکرار یافته ازان جمله در عهد منوچهرست که بفرموده او سام بن نریمان بهند آمده کیشوراج را بایالت متمکن ساخت و آخر فیروز رای پسر کیشوررای مخالفت و خودسری بنیاد کرده کیقباد رستم دستان را بهند فرستاده و فیروز بهزیمت رفته در جنگهای هند بمرد و رستم سورج را بایالت تعیین نموده بازگشت +

وہمچنین در عهد سکندر و اردشیر بابک و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام ذکر آنها نیست +

و وجه عدم ضبط سلاطین عجم هندوستان را بر ارباب بصیرت واضح ست چه کسی را که مقری و مقام اقامتی چون ممالک ایران باشد که بالذات اعدل واشرف و بالعرض احسن و اکمل معموره ربع مکشوفست هرگز باختیار خویش اقامت در هندوستان نتواند نمود و طبیعت مجبول ست که بغیر از حال اضطرار راضی بتوقف درین سرزمین نگردد و این معنی مشترکست در پادشاه و رعیت و سپاه و چنین ست حال هر که او را حس صحیح بوده در آب و هوای دیگر خاصه در ممالک ایران و روم تربیت یافته باشد مگر آنکه غافل و بخبر باین دیار در آید و قدرت بر بازگشت نیابد و یا آنکه بسبب موانع و عوارض ویرا مجال اقامت در جائی نمانده و سالف ایام خویش را بصعوبت و زبونی تمام گذرانیده

اعلام شوکت او کار بقیهٔ منتسبان سلسلهٔ تیموریه از زبونی حال بجائی کشید
که خلاصهٔ آن بر متتبعان اخبار مستور نیست بالجمله بنیروی همت و پرتو التفات
خاقان مصطفوی نسب بیهمال که صیت سطوتش خافقین را مالامال داشت
بابر میرزا را به عرصهٔ ظهور در آورده پر و بال داد و مورد انواع عنایت و امداد
گردید و وی نیز مادام الحیوة چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل از آن
شیوهٔ اعتضاد و اظهار خلوص و وداد نسبت بآن دولت قاهره شعار ساخته
گاهی باجرای خطبه و سکه چنانکه در سمرقند و گاهی بارسال عرائض نیاز و التماس
مطالب خاقان سلیمان شان را خشنود میداشت و اولاد و احفادش را
همیشه شیوهٔ توسل و اعتضاد بدودمان علیه صفویه در هنگام عجز و اضطرار و بحاظ
اغراض معمول و مرکوز خاطر بوده و در وقت سنوح قضایای هایله در ایران
یا زوال اغراض ایشان بسبب آسودگی و عدم منازع قوی در گوشهٔ مملکت هند
آن شیوه را مبدل بآثار نخوت و غرور موفور ساخته راه آشنائی مسدود میداشتند
و این عادت در طباع سلسله بابریه استقرار یافته همانا رسوخ این شیوه از تاثیرات
آب و هوای هندست چه ظاهرست که خلق این دیار باکسی بی غرض آشنا نیند
و از باستان نامها هویداست که قبل از اسلام نیز رایان و فرماندهان این دیار را
همین طبیعت بوده هرگاه ملوک عجم خود یا یکی از سپهبدان ایشان متعرض این صوب
میشده اند هندیان نیروی ظفر و تلاش در وسع خویش ندیده نهایت مسکنت
و زبونی را کار فرما و بهر صورت مطیع و باج گذار بوده اند و چون باز گشت با ایران زمین
روی میداده باندک فاصله و فرصتی آن رایان تیره رای بلاحظه از دحام

و نادرشاه در لشکرگاه خود حکم کرد که هر کس موافق حال خود منزلی عمارت کند و خود نیز به برآوردن حصار و برج و ساختن منازل و ابنیه عالیه اشارت نموده معماران و عمله که جمع کثیر همراه داشت باندک مدتی در انجام آن کوشیده در جنب قندهار شهری عظیم آراسته بپدید آمد و به نادرآباد موسوم گشت +

ذکر سخنی چند متعلق باحوال هندوستان

اکنون چند کلمه که متعلق بهندوستان ست مرقوم میگردد بر واقفان حقایق احوال و متتبعان اخبار و آثار پوشیده نیست که رهائی و اخلاص بابر میرزا ابن میرزا عمر شیخ از خمول و سرگردانی و حیرت و پریشانی و عروجش برتبهٔ فرمان فرمائی نبوده الا بوسیله تمسک و توسل باذیال دولت قاهره خاقان سلیمان شان ابوالبقا شاه اسمعیل صفوی چه بر واقفان احوال اولاد و احفاد صاحبقران امیر تیمور گورکان مخفی نیست که ایشان را با خود و خلائق را با ایشان چه سلوک بوده دقیقه از دقایق مخاصمه و مقاتله با یکدیگر مهمل نگذاشته خود را از قتل و ایذای هم معاف نداشته اند و خلائق بطفیل تنازع و ظلم ایشان همواره در رنج و عنا و باصناف محن و بلایا مبتلا بوده وجود آن طبقه بر خاطرها گران و همتها مصروف بدفع ایشان و بقدر قدرت و وقت فرصت خلائق نیز از قتل ایشان تقصیر نکرده اند و خوش معاش ترین این سلسله مغفرت پناه سلطان حسین میرزای باب فراست که بعد از استقرار دولت نسبت بدیگران بغایت سنجیده و آرمیده بود تا آنکه بعد از رحلت آن مغفور و استیلای شیبک خان اوزبک و اضمحلال اولاد آن پادشاه بقهر و غدر روی و ارتفاع

در مشهد طوس و بلده سبزوار وگاه در مازندران بسر می برد و مستحفظان بحراست قیام داشتند و نادر شاه به تعمیر و تزئین عمارات روضهٔ منوره رضویه علی ساکنها التحیه پرداخته بعضی از ابنیه عالیه آن صحن مقدس را بسر ایا بخشتهای طلائی تزئین نمود و نهر آبی که از کوه پا میهای آن دیار آورده بر نهر خیابان که از صحن آن روضه میگذرد افزود و در آن شهر مقبرهٔ عالیه جهت خود عمارت نموده انجام داد بعد از اتمام بر دیوار آن بقعه این بیت نوشته دیدند +

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو	عالم پر است از تو و خالیست جای تو

و چندانکه تفحص کاتب نمودند معلوم نشد - پس بمملکت عراق نهضت کرد و جماعت بختیاری باز سر طغیان و شورش برآورده بودند بعد از محاربهٔ سخت بر ایشان استیلا یافته بسیاری از آن قوم مقتول و بقیه از توانائی طغیان بیفتادند از آن حدود عزیمت قندهار نموده حسین برادر محمود غلزهٔ را که ضابط قندهار بود از ارادهٔ خود آگاه ساخته براه مملکت کرمان بآن صوب در حرکت آمد و حسین مذکور سامان موفور و لشکر آراسته داشت چون نادر شاه بحدود سیستان رسید فوجی از افاغنه بفرمان حسین بعزم دست برد در رسیده مغلوب و منکوب منهزم شده بقندهار باز گشتند و چون بحوالی قلعه قندهار رسید باز لشکری آراسته از افاغنه برزم پیش آمدند و بعد از محاربه منهزم گشته بقلعه متحصن شدند و نادر شاه آن قلعه را که در حصانت و متانت شهرهٔ آفاق بود فرو گرفت و افاغنه در لوازم حزم و احتیاط و مدافعه و سرگذشتگی جهدی که در حوصله طاقت داشتند مبذول ساختند و سودی نکرد لشکر قزلباش توابع و لواحق آن شهر را متصرف شده هر جا افغانی بود طعمه شمشیر گشت +

وقتل ایشان - روانه شدن بقندهار محاصره قلعه قندهار - نبانی نادر آباد

خان معظم بچول مغان از محال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد ممالک ایران اعیان
و کدخدایان وریش سفیدان را طلب داشته باحضار ایشان محصلان غلاظ
گماشته بود همگی را دران مکان حاضر ساختند روزی خان معظم مجلسی مشحون
بسرداران سپاه وایلچی روم که بالتماس صلح و مصادقت آمده بود آراسته
یکدو کس از مشاهیر را ببهانه بقتل آورده اسباب وادوات سیاست جلوه گر
ساخت و دران مجمع مهیب سخن در امر سلطنت آغاز نهاد و همه آن خلایق را
مخاطب ساخته سخنان سپاهیانه مذکور شد و چون ممهد بود جمعی از مخصوصان
سخنهای مخلصانه چاکرانه برزبان راندند و از مردم مشورت میخواست که مناسب
بادشاهی کیست و مصلحت حال و رچیست مردم دریافتند و به مقتضای مقام
زبان برگشادند و محلکه متضمن اتفاق و اجماع خلایق نگاشته حاضران بران
مهر نهادند و نام سلطنت از شاه عباس صغیر نیز منسوخ گشته خطبه پادشاهی
خان معظم اجرا یافته تسمیه بنادر شاه قرار یافت و این قضیه در سال ثمان
واربعین ومائة بعد الالف بود و عبارت الخیر فیما وقع را تاریخ یافته حسب الحکم
تغیه سکه سابقه شده بریک طرف نقود اسم بلد دار الضرب و بریک جانب آن
تبارنج الخیر فیما وقع منقوش گردید شنیدم که یکی از ظرفای موزونان ایران این
چنین مصرع رسانیده بود +

تبارنج الخیر فیما وقع	بریدیم از مال واز جان طمع

وشاه طهماسب شاهزاده عباس میرزا را نزد خود طلب داشته گاهی

محاربات صعبه نموده در هر بار ظفر یافت و سرداران بسیار و لشکر بیشمار از رومیه دران معارک مقتول شده قلعهٔ ایروان و گنجه و برخی از مملکت گرجستان و آن حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی انتزاع شده جائی از مملکت ایران بضبط آن جماعت باقی نماند و باین اکتفا نکرده چندی در حدود مملکت ایشان استقامت نموده کارزار کرد و اکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده از شکست های متواتر و ناچیز شدن سپاه بسیار و پاشایان نامدار و تلف شدن خزاین و سامان موفوره و خرابی اکثر حدود ضعف تمام بر احوال رومیان راه یافته رونقی در سلطنت ایشان نماند و خوف و هراسی عظیم بسکنهٔ آن دیار از سلطان و رعیت مستولی شده از جمعی مسافران هندوستان که از حجاز می آمدند استماع افتاد که در حدود مصر و شام و بلادی که از نواحی ایران دور بود ساکنانش را از سپاهی و رعیت بخوف و هراسی مشاهده شد که مار انیز در میانهٔ ایشان خواب و آرام نبود و رومیه از خان معظم مکرر درخواست مصالحه نمودند و صورت قبول و استقرار نیافت ❊

پس از حدود روم عطف عنان بداغستان نموده ولات جماعت لزگی که در ایام فترت سر از اطاعت پادشاه ایران پیچیده با رومیان موافقت و هنوز راه متابعت و اعتذار نه سپرده بودند اول فراهم آمده مدافعه آغاز کردند و بعد از تنبیه و هزیمت ملتمس عفو و ملتزم اطاعت شده ❊

جلوس نادرشاه بسلطنت ایران

تزئین روضهٔ رضویه و اجرای نهر جدید - بنای مقبره - محاربه با بختیاری

لشکری بدفع محمد خان بگرم سیرات لار فرستاد محمد خان شهر و قلعه لار را گذاشته
با فوجی که داشت بآن حدودی از لار که رعایای آن شافعیه و دران وقت
معموری و جمعیتی داشتند درآمده بفکر و سامان لشکر و تهیه مدافعه افتاد ان قوم
بخیال باطل ازوی هراسان شده آن همه مخالفت و منازعت او را باخان معظم
حمل بر مواضعه و تدبیر خان معظم در استیصال آن طبقه که چند سال بود اطاعت
شایسته نداشتند نموده محمد خان مذکور هر چند کوشید اتفاق و همراهی ازان قوم
ندید و چندانکه خواست ایشان را بفهماند که بعد از من کسی بر شما ابقا نخواهد کرد
و به تنهائی از تدبیر کار و محافظت خود عاجز دیده سود نکرد و لشکر خان معظم بآن
حدود درآمده آن قوم پراگنده در قلاع و قرای خود متحصن شدند و محمد خان
با معدودی که داشت راه فرار پیش گرفت که شاید خود را ببلوچستان یا قندهار
رساند فوجی از لشکر قزلباش بروی سر راه گرفته جماعتی از همراهانش مقتول
و خود زنده گرفتار شده و یرا نزد خان معظم بردند و بعد از معاتبات درشت
و برآوردن چشمهای وی بزنجیر محبوس گردید چون میدانست که بقبیح وجهی کشته
خواهد شد در همان شب حربه بدست آورده خود را هلاک کرد و لشکر خان معظم
آن گرم سیر را لگدکوب حوادث ساخته آن طبقه شوم را مستاصل ساختند
و معدودی بقیة السیف ایشان را باطراف کوچانیده از بلاد دیگر رعایا
آورده دران امکنه سکنی فرمودند ✤

و خان معظم باصفهان رفته ازانجا باذربایجان نهضت کرد و بالشکرهای
روم چه در حدود آذربایجان و چه در حدود ممالک ایشان بکرات مصافهای سخت

بعزلت گزینم مقارن وصول بلاهور خبر رسیدن لشکر قزلباش بقندهار بقصد تسخیر و استرداد از ید افاغنه و محصور ساختن آن قلعه رسید و مرا عارضه بیماری سخت بربستر ناتوانی افگنده مدتی امتداد یافت و هوا گرمی گرفته ایام برسات و شدت بارش این دیار در رسید و اقامت در لاهور بطول انجامیده منتظر وصول خبر انفصال مقدمه قندهار بودم که آن عایق از سر راه برخیزد و محاصره آن و آشوب دران حدود امتداد یافت +

بقیه سوانح ایران بعد از ورود بهندوستان

فرار محمد خان و گرفتاری وی - کشته شدن محمد خان بدست خود - استیصال رعایای شافعیه از خطه لار - محاربات با رومیه و شکستهای فاحش ایشان - جنگ لزکی و انهزام ایشان

اکنون مجملی از وقایع ایران را که بعد از حرکت ازان مملکت بهندوستان مسموع و معلوم شده بطریق ایجاز درین مقام می نگارد تا ذکر آن قضایا را نیز صورت انجامی پدید آمده منتظران حقایق اخبار را انتظاری نماند +

نگاشته خامه وقایع نگار شده بود که خان معظم طهماسپ قلی خان ترک محاصره ثانیه بغداد بسبب آشوب و استیلای محمد خان بلوچ در فارس نموده بعزم استیصال وی بکوه کیلویه آمد و بعد از محاربه محمد خان مذکور منهزم شده بلار و گرم سیرات آن حدود آمده در اندیشه کار خود بود مجملاً خان معظم بشیراز رسیده گماشتگان خود را که بحکم محمد خان مقید بودند رها نیده نوازش نمود و هر کس از متوسلان محمد خان هر جا بدست افتاد مورد سیاست و بازخواست شده

صعوبت معیشت و زندگانی بهر حال در هندوستان بر کسی که سایر ممالک عالم را
دیده باشد پوشیده نیست و اسباب و علل صعوبت ازان بیشتر ست که معدود
شود مجموع اوضاع و احوال این ملک مقتضی مشقت و تلخی معیشت ست و این
معنی بر مردمش مکشوف نیست بلکه خود را متعیش و مرفه تر از خلق عالم دانسته
آن صعوبات و منافرات با طبایع ایشان ملایم و گوارا و غیر ملحوظ و بهر حال محفوظاند
معیشت درین کشور بی استجماع سه چیز میسر نیست و آن زر وافر و زور موفور و
بلدیت تمام ست و بر تقدیر استجماع شرایط مذکوره نیز اوضاع بغایت مختل
و بی رونق و ادنی چیزی بی سعی و سرگردانی و انتظار مقدور نمی شود و آن قدر
کاری که در ممالک دیگر بیک نفر کارگذار سر براه تواند شد اینجا بده کس سرانجام
نیابد و چندانکه بر خدم و حشم و اسباب مکنت بیفزاید اوضاع ناهنجار تر و بی انتظام
تر ست ✤

بالجمله از ملتان ناچار در چنان شدتی روانه لاهور شده بمشقت تمام بآن بلده
رسیده بعد از چندی آن تب رفع شده صحتی روی داد و تخمیناً سه ماه اقامت نموده
باسبابی چند ماندن در آن شهر مکروه و مضطر بسفر شدم و طرق و شوارع تمامی
این مملکت همیشه ناامن و خطرناک ست و باوجود نفرت و کراهت تا وصول ببلده
دهلی که مقر پادشاه هندست ناچار از لاهور حرکت نموده قهرمان قضا بدهلی رسانید
و مدت یک سال افزون اقامت نموده هجوم هموم بی آرام ساخت و عزم
بر بیرون رفتن ازین ملک مصمم شده مراجعت بلاهور کردم و پیش نهاد خاطر
این که از صوب کابل بقندهار رفته در مملکت خراسان هر گوشه که اتفاق شود

	فارسی	
گران افتاد لنگر کوه درد سینه فرسا را		خدا صبری دهد دلهای از جا رفته ما را

اکنون چون ذکر برخی از احوال بعد از ورود باین دیار میخواست بقلم آید اگر بطریق اجمال تتمه آن نیز صورت انجامی یابد باکی نیست +

چون مدتی اتفاق اقامت در ملتان واقع شد سانحه غریبه روی نمود ودر تابستان رودخانه سند که ازان ناحیه میگذرد طغیان کرده صحرا و شوارع را فرو گرفت و خرابی بسیار بعمارات و مساکن آن دیار رسیده مدار تردد بر کشتی شده جماعتی غریق گشتند چون موسم خریف رسید طغیان آب از صحاری فی الجمله روی بکمی نهاد و بعض زمین های مرتفع خشکی گرفت و مردم سال خورده آنجا می گفتند که قبل از این نیز معهودی چنین شده بعد از نقصان آب علت وبا عام گشته خلقی بسیار بسبب هلاک گردیده اند و دران سال نیز چنان شد مردم به تب لرزه مبتلا گشته اکثر بطرز تب غب بود و کمتر کسی ازان مرض صحت یافته باشد و اصلا چاره پذیر نبود آنها که معالجها کردند و آنان که نکردند همه درگذشتند مگر بعضی که ازان دیار بیرون رفتند و یا در اجل ایشان تاخیری بود و این حادثه تقریب به پنج ماه امتداد یافت و مرا هم این تب بشدت تمام عارض شده حالتی باقی نگذاشت و دران قریه که اقامت داشتم کسی بر جا نمانده از آبادی هفتاد و ضروریات لابدیه یافت نمیشد و از همه ضرورتر وجود خدمتگار بود که حکم عنقا داشت و اگر بندرت در اوایل آن حادثه شخصی یافته میشد که صحتی داشت بعد از دو سه روز مریض گشته محتاج به پرستار و خدمتگار دیگر بود تا آنکه بمرد +

بیگانی واحتراز داشته بخاطر نمیگذشت چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی
با احوال وپستی رتبه وقلت فائده وخساست این مقال موانع ومعایب دیگر
نیز داشت که شایان این انمقدار نبود چه بعض سخنان بسا باشد که در نظر بیخبران
تشبیه بشیوهٔ خودنمائی که سرمایهٔ فرومایگان ونزد این بمقدار سرمه قباحت
گردد ولله الحمد والمنت افراط دوری وتجنب من ازین شیوه فطری وتجدد نیست
که موجب زبونی وخمول در دنیا شده اما باعث بر تسوید آن شد که درین آوان
که آخر سال اربع وخمسین ومایه بعد الالف ست ودر بلدهٔ دهلی باشدت آلام
واسقام زاویه نشین اعتزال وخاطر شوریده لبریز ملال بود آسایش وآرام
کرانه گرفته از تعطیل قوا وهجوم اندوه خاطر بهیچ چیز مشغول نمیشد وشبها خواب
بنود بی اختیار انچه مجمل احوال بزبان قلم آمد در دو شب تا این مقام تسوید نمودم
ناظران بذیل عفو واغماض درپوشند که حوادث دهر ناسازگار را کارها ودل
ودماغ شوریده آورده را اثرها ست +

عربی

الی الله المشتکی من دهر عنود وخلق مردود قلیل حیاؤهم کثیر شقاؤهم علماؤ
هم جهلاؤهم امراؤهم سفهاؤهم اتخذوا الهوی ربا تعسا لهم وتبارنا افرغ
علینا صبرا وتوفنا مسلمین +

شعر

الا لعنت الله دنیا ناقمتها	لیست تعنی عند ذی لب بقیراط
دنیا تابت عن الاحرار قاطبة	وطاوعت کل صفعان وضراط

استیلا داشت ناچار بجفه نشسته بصوب ملتان روان و آن منازل را به مشقت طی نموده بقریه که نزدیک بحصار آن شهر ست رسیده مقام گرفتم ✤

و دیدن این مملکت زیاده بر همان مقدار بغایت مکروه و پیوسته بهیدهٔ نجات بوده عوارض احوال ایران بر خاطر گوارا شد و همت مصروف بمعاودت بود و مقدور نمیگشت تا آنکه مدت اقامت دران قریه تنهائی و ناکامی قریب بدو سال رسید و گاهی دران ملال و اختلال خود را بنوشتن مشغول ساخته هوش رمیده و حواس پریشان شعر را این نداامیدادم ✤

مطرب سماع برکش و ساقی شراب ده	ایام را امهال و فلک را جواب ده

و رساله کنه المرام را که در بیان قضا و قدر و خلق اعمال ست با چند رساله دیگر دران مقام تحریر نموده ام ✤

و مخفی نباشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصلهٔ تحریر بیرون و مرا از التفات بذکر مجملی هم از ان ناموس می آید و اصلا قابل تعرض و نقل نیست و اگر عنان قلم بذکر شمهٔ از بقیه سوانح ایام خویش معطوف شود ناچار برخی از قبایح و فضایح احوال و اوصاف این دیار کدورت آثار شنعت اطوار نمایش خواهد گرفت و بر کلک و صفحه افسوس ست همان بهتر که ناظران چنانکه نگارش یافت بدایت ورود مرا باین کشور نهایت و انجام زندگانی تصور نمایند و نیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات بنگارش خلاصهٔ این احوال شیوه خامه و پیشه همت و مناسب اوقات و مرغوب خاطر و مانوس طبیعت این خاکسار نبود بلکه فکرت و رویت ازین شیوه بغایت

بشاهجهان آباد دست دیده ام وآنچه از اوصاف واحوال واوضاع این مملکت بود وساکنانش شنیده ویافته بودم همه معاین وآنچه نشنیده وبخاطر خطور نکرده مشاهده ومعلوم شد +

از دو ماه افزون در تته اقامت نموده از بی صبری وحرکت از ایران خود را ملامت کردم واز اختیار نکردن سفر بمالک فرنگ ندامت کشیدم موسم سفر دریا گذشته تابستان در رسیده بود ودر مراجعت بایران یا بجای دیگر انتظار موسم آینده بایست کشید بالجمله دران بلده از بی آبی وبدهوائی و اوضاع زشت که این مملکت را عرض عامت بی آرام شدم مردم گفتند بلده خدا آباد از معموره های سند که چند روزه راهست باید رفت وبچندان ماندن احتیاج نیست بکشتی از راه رودخانه که از نواحی تته تا کنار آن شهر کشیده می توان رفت وقسمت چنان بود +

بسواری کشتی بخدا آباد درآمدم واز شدت حرارت وناخوشی هوا وهجوم احزان وشدائد بامراض مختلفه صعبه گرفتار شده مدت هفت ماه در انجا بیکس وبیمار بیفتادم چون بعض امراض را انحطاطی روی نمود وزیاده توقف باسباب مختلفه مقدور نبود حیرتی طرفه عارض شد +

بفرمان قهرمان تقدیر باز بسواری کشتی بشهر بهکر که چند روزه راه بر کنار همان آب سندست رسیدم واصلاً طبع را ملایمت وطاقت بر تحمل اوضاع واطوار اشخاص این دیار نبود وبیکسی وبی سامانی وقصور مقدرت علاوه وحشت وآلام بود قریب بیک ماه توقف نموده ناتوانی واختلال بر مزاج

روانه سواحل بلاد سند بود من هم عزم روانه شدن مصمم نمودم و این در روز دهم رمضان المبارک ست واربعین ومایة بعد الالف بود کپتان جماعت انگلشیه فرنگ چون از اراده من آگاه شد بمنزل من آمد و از رفتن بهندوستان ممانعت آغاز کرده برخی از زشتی های اوضاع آن ملک برشمرده و ترغیب رفتن بفرنگ مینمود و دران باب مبالغه بسیار کرد راضی نشدم و در همان روز ترک همه چیز گفته خود تنها بکشتی درآمده روانه حدود سند گشتم +

و یکی از سواحل تته رسیده غره شوال بود که بآن بلده درآمدم و نمیخواستم که درین مملکت کسی مرا اشناسد میسر نشده و همان روز که به تته رسیدم جاعتی از تجار آن بلده که در فارس مرا دیده بودند آگاه شدند و جمعی از اهل ایران نیز درآنجا اقامت داشتند و اکثر از آشنایان بودند بالجمله این معنی در هیچ شهر ازین مملکت صورت نه بست و اگر مقدور شدی هرآینه موجب رفع بسیاری از مکاره و مصایب و آلام بیشمار من بودی و این مقدار که هستم مبتلا بگوناگون اندوه و ملال و زبونی حال نبودم چه صعوبت و غم تنهائی و بیکسی ازان روز تا حال تحریر که اواخر سال اربع وخمسین ومایة بعد الالف است همیشه مصاحب و مستوعب اوقات من بود وازنتایج روشناسی دگاه گاه ملاقات و مجالست ساعتی با اصناف خلق روزگار درین دیار که وارد منزل من گردیده اند تن وجان گداخته بیان چگونگی و وجوه و اسباب متکثره آن در خور نگارش نیست و من این مدت اقامت را درین مملکت از زندگانی محسوب نداشته همانا آغاز رسیدن بسواحل این ملک انجام عمر وحیات بود و در این مدت هشت سال ازانجا تا بلده دہلی که معروف

وه کیلویه تلاقی دست داده و محمد خان پای ثبات فشرده جنگهای سخت کرد
نزدیک شد که آثار غلبه ظاهر سازد و در آن وقت آوازه وصول خان معظم
که از دنبال مقدمه لشکر خود می آمد شیوع یافته لشکریان فارس را دل از جای
و شب در رسیده بود اکثر آن سپاه ظلمت لیل را پرده حجاب خویش ساخته
پراگنده شدند چون صبح شد چنان کسی با محمد خان نمانده بود معدودی از
قوم او و نزدیکان و چاکرانش که به سه هزار تن نمی رسیدند برگرد خیمه او باقی مانده
بودند محمد خان ناچار ازان مصاف عنان تافته بایلغار ببلده لار در آمد و در آنجا
یکی از اقوامش را با فوجی بحکومت گذاشته بود بران شد که فوجی از مردم آن
گرم سیر نیز فراهم آورده دیگر باره مستعد کارزار شود +

برآمدن راقم حروف از ایران

و سفر دریا از بندر عباسی به تته - روانه شدن از تته بخدا آباد -
رسیدن به بهکر - روانه شدن بملتان و اقامت دران -
معذرت نگارش این اوراق سانحه شیوع وبا در ملتان -
حرکت نمودن از ملتان و ورود بلاهور - حرکت از لاهور و
رسیدن به شاهجهان آباد - رجعت قهقری بلاهور

و در بندر عباسی چند کس از عاملان خان معظم بودند دران وقت چند کس
از محمد خان نیز رسیده هر دو فرقه تطاول و تعدی می نمودند روزی بر چند کس
از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده از ملاحظه آن احوال بی تحمل
شده دل از جای برفت و عزیمت برآمدن ازان ولایت کردم کشتی در همان وقت

پس از چندی خبر وصول خان معظم ببغداد و دیگر باره محصور شدن بغدادیان رسیده عایق حصول مقصود گشت ٭

و محمد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت و آوازهٔ عزم تسخیر اصفهان و عراق و استخلاص شاه طهماسپ در افگنده بود و گماشتگان خان معظم که در اصفهان و آن حدود اقامت داشتند بنا بر عدم استطاعت مقاومت با وی هراسان شده طغیان او را بالغ وجهی بخان معظم معروض و آن حادثه را بغایت عظیم وامی نمودند و خان مذکور کار بغداد را نزدیک بانجام رسانیده و هراس بقیاس بر احمد پاشا و محصوران مستولی شده اصلا حالت صبر و سامان قلعه داری نداشتند و در همان آوان قلعه کشاده می شد لیکن سوانح فارس و عراق خان معظم را بیقرار ساخته زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید و با احمد پاشا سخن مواسا درمیان آورده قول و قرار چند واقع شد او خود این معنی را هرگز امید نداشت از نعمتهای عظمی شمرد ٭

و خان معظم بعزم دفع فتنه محمد خان از بغداد بسرعت برق و باد در حرکت آمده ببلدهٔ شوشتر رسید و سکنهٔ آن بلده بانقیاد محمد خان معروف و بهواخواهی وی متهم بودند و در آن وقت ابو الفتح خان حاکم آن دیار بقتل رسیده بسیاری از اعیان و اهالی آنجا مقروض تیغ پاشا شدند و آنچه از خفت و خواری و نهیب و غارت و قتل و اسیر نسبت بساکنان آن دیار واقع شد مجال ذکر نیست و خان معظم فوجی از لشکر را بجانب فارس روان کرده خود نیز از عقب در حرکت آمد محمد خان نیز از شیراز با لشکری که داشت بعزم رزم نهضت نموده در حدود

...از حال آن فوج رومیه آگاه شده بعزم رزم ایشان از همدان ایلغار کرده
...چون بلای ناگهانی بر سر آن قوم رسیده معرکه کارزار گرم ساخت و از حملات
...شکر قزلباش شکست در رومیه افتاده سرداران با جمعی مقتول و برخی توپخانه
...سامان بر جای نهاده راه فرار گرفتند خان معظم بصوب کرکوک راند توپال پاشای
...سردار نیز از آن شهر برآمده بالشکر بسیار صف آراشد و پس از کوشش بسیار
...خان معظم بفتح و ظفر اختصاص یافته خلقی انبوه از لشکر روم بخاک هلاک
...افتادند و سر توپال پاشا را یکی از ... جیان قزلباش بریده نزد خان آورده و تن
...او را نیز بموجب فرمان پیدا نموده آن سر و تن را باهم دوخته یکی از افندیان
...روم بحکم خان معظم ببغداد برده در مقبره ابوحنیفه دفن کردند و بقیة السیف
...رومیان بحال تباه راه فرار گرفتند خان معظم آن حدود را لگدکوب حوادث
...نموده ببغداد رفت و بار دیگر آن شهر را در میان گرفت +

حرکت راقم از کرمان به بندر عباسی

ترک محاصره بغداد و توجه بمیغ محمد خان - قتل شوشتر و خرابی آن -
جنگ محمد خان - هزیمت محمد خان بصوب خطه لار -

مجملاً در کرمان بودم که شکست لشکر قزلباش و معاودت خان معظم از بغداد
اتفاق افتاد بخاطر رسید که درین وقت از بنادر فارس شاید ببصره و نجف اشرف
رسیدن میسر تواند شد باین عزم روانه بندر عباسی شدم و دران راه از ناتوانی
و شدت تب ربع که مدت شانزده ماه بود عارض شده مشقتی سخت کشیدم تا آنکه
به بندر مذکور رسیده هنوز راه دریا ببصره مسلوک نشده بود دران بندر اقامت کردم

همراه از روم و بقیه لشکر و حشر بآئین تمام صفوف آراسته و توپخانه بر گرد لشکر بهم پیوسته در رسیده هنگامهٔ کارزار سختی گرفت و دران بیابان سوای آبی که رومیان آنرا فرو گرفته بودند آب نزدیک نبود بالجمله تا هنگام زوال آتش قتال افروخته و معرکهٔ کارزار گرم بود آخر از حرارت آفتاب و غلبه تشنگی پیادگان و تفنگچیان لشکر قزلباش از حرکت باز ماندند خان معظم بحفر چاه امر کرد و دران زمین عمق عظیمی بایست تا آب پدید آید حال سپاه زبونی گرفت و رومیان زور آورده لبی از سواران و اسپان قزلباش بزخم تفنگ در غلطید از انجمله اسپ خان معظم بود القصه آن سپاه را قوت مقاومت نمانده منهزم شدند و راه عراق عجم پیش گرفته کس ببغداد فرستاده جمعی را که بمحاصرهٔ آن قلعه مانده بودند طلبیدند ایشان نیز شب هنگامه کوچیده روانه عراق عجم شدند

و احمد پاشا از محاصره بر آمده مشغول کشیدن اجناس بقلعه و تدارک ذخیره شد و سردار بحوالی قلعه بغداد آمده چون دران حدود آذوقه که وفا بعلوفه آن لشکر بیکران کند یافت نمیشد بصوب کرکوک عطف عنان نموده انجا مقام گرفت و فوجی از عساکر خود را با چند کس پاشایان معتبر از راه حدود کردستان بعراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده درانچه صلاح وقت باشد کوشند

و خان معظم آن لشکر منهزم شده را از پراگندگی مانع آمده بهمدان آمد و این در اواسط سال ست و اربعین و مائة بعد الالف بود دران شهر خزانه از سابق داشت بانعام و احسان و تدارک احوال ایشان پرداخته و جمعی از سپاه که در اطراف داشت طلبیده در مدت یکماه باز لشکری بسامان بیاراست

سرداری توپال پاشا

واآمدن عساکر روم بعراق عرب - جنگ خان معظم با توپال پاشا سردار روم - فتح توپال پاشا واقامت وی درکرکویه - آمدن لشکر رومیان بحدود کردستان - محاربهٔ خان معظم بالشکر روم وظفر یافتن - جنگ توپال پاشا وقتل وی - فرستادن جسد توپال پاشا بقعه ابی حنیفه - محاصره بغداد نوبت دوم

مجملاً درکرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته وخلاصهٔ آن اینکه

چون محاصره بغداد بیک سال کشید واحمد پاشا چندانکه خواست خان معظم را بمصالحه راغب سازد صورت نه بست اولیای دولت عثمانیه چاره جو شده درفکر تدارک آن حادثه بودند از اعاظم امرای خود توپال پاشا نامی را که سالها درحدود فرنگ سردار وباآن جماعت کارزار نموده بشجاعت ورای بلند آوازه بود سردار عراق عرب نموده بالشکری گران بجنگ خان معظم روانه نمودند چون خبر قرب وصول او ببغداد رسید خان معظم جمعی را بحراست اطراف قلعه بغداد گذاشته خود بالشکری از قزلباش روی بادآورده ودر استقبال آن لشکر شتاب وایلغار نموده تا قرب سی فرسنگ راه عنان باز نه کشید سردار روم لشکر خود را دو قسمت نموده خود در دنبال بود ومقدمه آن لشکر بر سر آبی فرود آمده توپخانه خود را باسلوب استوار روا از قرب وصول قزلباش آگاه ومستعد کارزار بودند اول صباح خان معظم بایشان رسیده جنگ درپیوست وپس از ساعتی

ولایت کرمان ست و از اهالی آن ولایت که آشنایان من بودند الحال جهان کسی باقی نمانده اگر تغیر وضع خود داده بآن شهر یا قرای نواحی آن روم و در گوشه انزوا اگزینم شاید چند روزی بسر توانم برد باین خیال تغیر اوضاع خویش نموده خود با یک دو کس از خدمتگاران روانه کرمان شدم و دران وقت مرا بسبب استیلای اسقام و ناتوانی طاقت اعتزال در غیر معموره نمانده بود بالجمله چندی در قریه بسر برده آخر بشهر کرمان در آمدم و در گوشه نشسته با کسی معاشرت نداشتم اندک اندک چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفتی داشتند مرا دیده شناختند و بودن من دران شهر نیز نهان نماند القصه چند ماه اقامت نموده اوضاع آن ولایت خراب نیز بسبب شورش جماعت بلوچ و حوادث دیگر اختلال تمام داشت ازان جا عازم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم چون زمستان رسیده بود و راه خراسان سردسیر سخت ست و مرا شدت تپ ربع بغایت ناتوان و عاجز داشت مردم مانع آمدند ✣

و دران آوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم طهماسپ قلی خان دل دگرگون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی پیچیده بود و رقم اختصاص بر مملکت فارس کشیده گماشتگان خان معظم را محبوس داشت و دعوی بندگی و اخلاص شاه طهماسپ منمود وی اگرچه خالی از دلیری نبود اما بغایت سبکسر بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و بالطبع هواخواه خاندان علیهٔ صفویه و داولاف ولای ایشان میزد بجانب وی رغبت نموده لشکری انبوه داشت ✣

و دران شهر فزع قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود چندانکه کوشیدم
که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شوم مقدور نگشت
عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت
و مرا زیاده بران طاقت اقامت نمانده بود ناچار بکشتی جماعت ولندیسیه
فرنگ نشسته روانه سواحل عمان شدم و در بلده ازان دیار که بر سواحل بحر
و موسوم بصحارست نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد و از شدت
مکاره و صعوبات دلتنگ شده مجال قرار نماند از قبیله رنغاب اعراب سکنه
آن حدود کشتی گرفته سوار شدم و بشهر مسقط ازان بلاد رفتم و از دو ماه افزون
اقامت کردم وضع کثیف آن دیار و شدت گرما و ناخوشی آب و هوا مرا
رنجور و عاجز ساخت +

چه شد یارب که بیدم در دو من تسکین نمی یابد		زبیتابی سرم می گردد و بالین نمی یابد

مجملاً چنان رنجور و ناتوان بکشتی نشسته به بندر عباسی مراجعت کردم
چون شدت تابستان و هوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود عارضه تب
ربع نیز بشدت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بر مزاج استیلا یافت و بنابر
جهات طاقت توقف نبود ناچار بمحفه نشسته بمحال جرون که از لواحق آن
بندرست و آبهای جاری دارد رفتم و چندی در قرای انجا بسر برده امراض
شدت داشت و از مکاره بیشمار و ملاحظه احوال بیچارگان و توقعات ایشان
بر غیرت و همت من کار دشوار شده مجال صبر و اقامت نماند و راه بیرون شدن
ازان مملکت نداشتم بخاطر رسید که از مملکت ایران جائی را که نه دیده ام

و مبالغه در برآمدن مردم از حصار آن محله داشت و ویرا از ایشان و ایشان را از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلق ترک آن شهر گفته با عیال و اطفال خود بهیات مجموعی با اسلحه و یراق و نهایت حزم و احتیاط عازم سکنای قری و نواحی شده برآمدند +

ورود راقم حروف به بندر عباسی

سفر دریا از بندر عباسی بسواحل عمان - رفتن بمسقط - مراجعت به بندر عباسی - رفتن به بلدهٔ جرون - رفتن راقم حروف بمملکت کرمان - طغیان محمد خان

و من نیز دران وقت با ایشان برآمدم و آن مردم در دو قریه که املاک و اقطاع داشتند اقامت کردند و من از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بندر عباسی درآمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهده آن احوال و اوضاع بتنگ آمده طاقت تحمل و شکیب نماند و هر کس را از افزونی تحمیل و تعدی سرکار دیوان این مضمون ورد زبان بود +

شعر عربی

یداوی بماء من نغص بلقمته		وکیف اداوی ان شرقت بماء

و مرا همت بدان مصروف شد که ترک ولایت ایران گفته ازان سواحل ببصره رفته بهر نوع خود را بنجف اشرف رسانم آما چون خان معظم بغداد را محصور داشت و تمامی عراق عرب از صدمات لشکر قزلباش بهم برآمده لگدکوب حادثات شده بود مردم بصره نیز از دهشت پریشان حال و اکثر بدریا گریزان بودند

در قلعه نشستند و در ظرف چند روز طرفه فتنه و آشوبی دران شهر بود و چند کس که باهم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک بآن رسیده که دست تطاول بیکدیگر افگنند بحسن تدبیر نائره آن فتنه را تسکین دادم و دران حادثه مشقتی بمن رسیده که شرح نتوان کرد و چندانکه جهد میکردم که از میان ایشان بطرفی بیرون روم سود نداشت و همگی بالتماس و ابرام ممانعت مینمودند و از همه بهتر آنکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که اقدام ایشان بآن امر باشارت من بوده و چون یک هزار کس ازان مردم سکنه قری و نواحی بودند که حاکم ایشان را باکراه جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفته بمکانهای خود رفتند ❊

چون سردار فارس که بلدهٔ جهرم را محصور داشت ازین حال آگاه شد حاکم شیراز را با فوجی بمحاصره و تضییق آن بلده گذاشته خود بالشکر انبوه بسرعت تمام بقصد لار در حرکت آمد چون قریب بآن شهر رسید مردم همگی در یک محله مجتمع شده بفکر کار خود افتادند سردار بشهر نزول کرده بقتل و غارت آن مردم کمر بست و از طرفی بآن محله هجوم آورده مردم نیز بمحافظت خود و مدافعت وی مردانه کوشیدند و یک هفته جنگ امتداد داشت چون تسلط خود را بران محله زود میسر نشمرد دید و مهم جهرم درمیان بود ناچار بمدارا پیش آمده بعد از گفتگوی بنا بران شد که نایبی در قلعه لار گذاشته خود مراجعت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل شود هر کس بخانهای خود رفته نایب نیز از قلعه بشهر آمده بحکومت قیام نماید چنان کرد کلانتر بمصر پیشکشی بسردار داده بازگشت و نایب با فوجی در قلعه بود

و در استخلاص کلانتر کوشیدند فائده نکرد ❊

حاکم روزی بوثاق من آمد باوی سخنان صلاح آمیز بسیار گفتم و بسلوکی که درانوقت شایسته حال او بود رهنمونی کرده حبس کلانتر را که باعث فتنه و موجب فساد میشد باو فهمانیده وی را از حبس رها کرد مشروط بر آنکه دران ولایت نماند و روانه حجاز شود و این معنی هم قبول افتاد و کلانتر مذکور عازم حرکت شد چون دو روز بگذشت حاکم پشیمان شده اراده گرفتن وی نمود و مردم متوحش شده شب باهم نشستند و برفع حاکم کمر به بستند هنگام طلوع صبح بود که همگی باتفاق کلانتر بخانه حاکم ریختیه صدای تفنگ و نخوغا بر خاست و حاکم با چند نفر غلامانش کشته شد سپاهیانش هر یک بگوشه نهان شده فوجی از ایشان بمنزل من پناه آوردند چون کار حاکم بانجام رسید کلانتر و دیگران بآن ازدحام و هجوم عام نزد من آمدند و از مردم سپاه که تعدی بسیار دیده بودند عزم انتقام داشتند من در حمایت ایشان که بآن خانه پناه آورده بودند مبالغه کردم کلانتر و عامه نیز خود حجاب و رعایت آداب را کار فرما شده از مزاحمت ایشان درگذشتند و همان روز آن جماعت را عذر خواهی نموده با اسپ و اسبابی که داشتند ازان شهر بسلامت روانه نمودم و کلانتر و اعیان را سرزنش و ملامت بسیار بر اقدام آن کار دران وقت که اصلا ایشان را سامان و توانائی بانجام رسانیدن آن نبود و باعث استیصال و خرابی همگی میشد کردم لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود ❊

و حاکم معزول که آشنای قدیم من بود از مصادره نجات یافته با مردم خود ازان شهر بطرفی بیرون رفت و پاسبانان قلعه لار از نفاق با مردم شهر همداستان نشده

ازان حدود در گذراند راضی نشدند و در خواستهای بیش از وسع نموده دست تعدی کشادند عبدالغنی خان مذکور که بعدالت و رعیت پروری و مردانگی موصوف بود ناچار شده حصار شهر استوار کرده و با سپاهی که داشت بحراست آن بلده پرداخت و در میانه وحشت خاسته سردار بمحاصره و استیصال او کمر بست و چندانکه وی سردار را بمواسا و مدارا و رفع جدال پیغام داد در نگرفت *

درین احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی پروائی و مردانگی نیست بیچاره کار خود درمانده از سلوک حاکم و عملداران تبنگ آمدند و از رسیدن سردار و تعدی آن لشکر نیز وحشت تمام داشتند و حاکم نیز بنابر سلوک ناگوار خویش از ایشان نامطمین و حذرناک شده سپاه و متعلقان خود را جمع آورده در اندرون منزل خویش جای داده پاس حزم میداشت و ازین غافل که

شعر

لکنه بسعادات و توفیق		النصر لیست باجناد مجندة

از قضا روزی حاکم ببهانه از کلانتر آن شهر رنجیده وی را بفرمان او کشیده افگندند و چوب بسیار زده محبوس ساخت و چند کس از اعیان را که بسلام او حاضر شده بودند تهدید علف کرد ایشان با مردم شهر و وابستگان کلانتر نزد من آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چندانکه ایشان را تسلی و دلالت بصبر و شکیب کردم سود نداشت و از حیات کلانتر که در خانهٔ حاکم محبوس بود مایوس شده بیتابی و فزع می نمودند و من حاکم را مکرر باطلاق کلانتر دلالت کردم تعلل می نمود و اعیان شهر بارها نزد او رفته بیگناهی و بیچارگی خود باز نمودند

وسه هزار کس دیگر طلب می نمودند و یافت نمیشد اگر رعیت بیچاره بود رخت ویراق و سامان یساق نداشت و در سر زمین خود بایست بفلاکت مزدوری قوتی برای خود و عیال پیدا کند و یرا چگونه سفر میسر بودی و کدخدایان ایشان در معرض مواخذه و تطاول بودند و با این حال مطالبه سیورسات و اذوقه و فوره برای ذخیره می نمودند ❊

و این سلوک مخصوص رعایای شیعه لار بود که اطاعت داشتند و برخی از محال آن که بر مذهب شافعیه اند و در ایام استیلای افاغنه نیز آسوده حال و تا زمان بازگشتی بحاکم ننموده در مکانهای خود متمکن و ازین تحمیلات برکران بودند و خان معظم محمد خان بلوچ را سرداری مملکت فارس داده به تنبیه ایشان مامور نموده بود و می باتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رمیدند ❊

محصور شدن عبد الغنی خان جهرم

و محاربه نمودن او با سردار فارس - کشته شدن حاکم لار و آشوب آن دیار - آمدن محمد خان سردار بلار و محاربات او و مدافعه لاریان - عاجز شدن محمد خان و بازگشتن از لار برآمدن سکنه لار از ان شهر

سردار ببلده جهرم رسیده عبد الغنی خان حاکم آن بلده که از نیکان و دوستان من بود و دران مدت بحسن تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افاغنه محافظت نموده معمور داشت هر چند خواست که ایشان را بسامانی که مقدور بود خدمت نموده

از بندر عباسی حرکت عزمیت اصفهان نمودم و بهر قلعه و قریه که می رسیدم
مردم جمع آمده در ناله و زاری بودند چون در تمام آن دیار معروف شده جائی نبود
که مردمش معرفتی نداشته باشند نهانی و اختفای من مقدور نمیشد تا ببلدهٔ لار
در آمدم شدت ایام زمستان و بارش بود و بر من ضعف و ناتوانی استیلا داشت
و حالت سفر خاصه بسر و سیر نبود چند روز توقف کردم و اوضاع آن شهر
خراب نهایت ابتر بود حاکم سابق بمصادره گرفتار و حاکم جدید چهار صد کس
سپاه همراه و جمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت و از غرایب اینکه مقرر
چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند و از
خارج بسبب خرابی و ناامنی طرق اجناس بآن شهر نمیرسید و تسعیرات
بالا گرفته ماکولات کمیاب بود و معدودی از بیچارگان که ازان همه حوادث
باز مانده بودند بفلاکت تمام روزگاری بسر می بردند حاکم و سپاه در اخذ
ما یحتاج یومیه خود عنف و اشتلم داشتند و امیر دیگر برای تعداد نخیلات
آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه و دران مبالغه تمام داشت و
بر سایر اشجار نیز خراجی که هرگز دران ممالک رسم نبوده اختراع نموده
وی نیز سرکاری علیحده فرو چیده بر سر مردم افتاده بود و از جمیع نواحی
که دست رس ایشان بود خراج و متوجهات سال آینده را نیز محصلان
شدید گماشته تحصیل مینمودند و از هر خانه رعیت یک نفر سپاهی با یراق
و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی مرسوم و مدد خرجی تا باشد
خدمت نماید و مقدار یک هزار کس از ان نواحی باین صنعه جمع آورده بودند

بقیه احوال خویش

حرکت راقم از بندر عباسی - ورود بلدهٔ لار و تعدی حاکم و عمال دران دیار - سرداری محمد خان بلوچ در ملک فارس

چون به بندر عباسی رسیدم بنابر مشقت های سخت که در سفر حجاز کشیده و قروض بسیاری که به گردن افتاده بود طاقت حرکت بجائی نداشتم مدت دو ماه دران بندر مانده بعض دیوان را بهر نوع صورتی داده بقدر مقدور باحوال پریشان خود و وابستگان پرداختم و دران وقت بسبب انقلاب دولت و تغیر قوانین سلطنت و تعدی و تحمیلات زیاده بر طبقات خلائق آن مملکت بهم برآمده اضطراب و آشوب تمام بود که خلقی را که اصناف حوادث و بلیات رسیده پایمال چندین ساله دشمنی مثل افاغنه ظالم بدمعاش بودند اصلاً تاب و توان تحمل تعدی و ستم نبود و با این حال گماشتگان دیوان و عمال به هر کس بوجوه مختلفه اصناف تحمیل و تحصیل زر در پیش داشتند عذر و عجز والابه کسی مسموع نبود و هر کس بحال خود درمانده دادرسی در میان نه الحاصل که عجب حالتی مشاهده میشد و مرا خود طبیعت مجبول است که ابقای بر باطل و تمکین ظالم نتوانم و بر ادراک ملهوف و نصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیار رواگر عاجز آیم آرام محال و زندگانی بر من حرام ست دران هنگامه بیچارگان ناچار بمن استغاثه میکردند و چارهٔ ممکن نبود و انچه بر من گذشته عالم السرائر بران آگاه است و در جماعت عجزه همیشه با عملداران بسنجی و درشتی و ملامت و سرزنش می بودم و چنان سودی نداشت چه بنیاد کار بران بود و حد نهایتی نداشت

روانه خراسان نموده یکی از پردگیان سلطنة را خود پیشتر در حباله نکاح داشت
در آن وقت دیگری را در سلک ازدواج پسر بزرگ خود در آورده وانچه در خزانه
وکارخانجات پادشاهی بود بتصرف خان معظم در آمد و بر جمیع ممالک ایران
حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چند کس همراه نموده بقزوین فرستاد
جماعت بختیاری سر از این معامله پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را کشتند
به تنبیه ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ جدال متابعت کردند
خان معظم روانه بغداد شد و در راه با لشکری از روم مصاف داده
غالب آمده و ببغداد راند احمد پاشای حاکم دار السلام با لشکری انبوه از شهر
برآمده در کنار شط بغداد مصاف داد و منهزم بقلعه گریخت خان معظم
باشوکت تمام بمحاصره پرداخت و بر دجله جسر مستحکم بسته هر دو طرف شط
و قلعه را فرو گرفته در تضیق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه
بتصرف قزلباش در آمده اکثر لگدکوب حوادث شد و احمد پاشا در آن
قلعه داری الحق نهایت مردانگی و تمکین بکار برد و راه فرار هم نداشت
و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود بهر حال پای بفشرد اما چون با سپاه
موفور محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت و در ان شهر انبوه قحط افتاد
و مردم اکثر حیوانات ماکول و غیر ماکول حتی سگ و گربه را بخوردند و کار محصوران
بصعوبت تمام کشید ❊

چون برخی ازین سوانح گزارش یافت اکنون بقیه احوال خود
می پردازد ❊

که پادشاه را جنگ همدان و مصالحه با رومیه اتفاق افتاد خان معظم این
قضیه را حمل بر نقص تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد و پس از محاصره و مجادله
هشت ماهه آن شهر را مفتوح و افاغنه ابدالی را قهر و قتل کرده بقیة السیف را
در سلک سپاه ملازم ساخته بمشهد مقدس بازگشت و چند کس از مقربان و معتمدان
پادشاه را طلب داشته مطمین خاطر ساخت؛ عزم رزم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرده
گفت بخدمت پادشاه رسیده بعد از رخصت ببغداد میروم مقربان بخدمت
پادشاه آمده از اظهار ارادت و اخلاصمندی او خاطر پادشاه را که تفرس داعیه
استقلال وی نموده اندیشه ناک بود مطمین ساختند و خان معظم بالشکری موفور
باصفهان آمده بخدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم درمیان آورده
مختار شد و عازم حرکت بود روزی مقربان ترغیب رفتن پادشاه بمنزل وی
که از باغهای پادشاهی بود کردند و پادشاه درخلوت سوار شده بآن باغ رفت
خان مزبور پیاده استقبال نموده بمراسم خدمت پرداخت و بساط عشرت
گسترده التماس ماندن آن روز کرد چون پادشاه باستراحت مشغول شد
وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن در سلطنت راند که الحال
صلاح آنست که بسبب ضعف طالع چندی پادشاه ترک سلطنت گفته بگوشه
نشیند و پسرش را بسلطنت برداشته معامله روم یکسو کنیم چون این معنی ممهد بود
ایشان نیز رضا داده پادشاه را ازین صلاح خبر دادند وی ناچار بقضا تن
درداد و پسرش را که کودک دو ماهه بود ببارگاه پادشاهی درآورده خطبه و سکه
بنام او کرده بشاه عباس موسوم شد و شاه طهماسب را با جمعی پاسبانان

پراگنده شده راه فرار گشاد یافت پادشاه هرچند کوشید سود نکرد و چند کس
از امرا بعنانش آویخته اورا از معرکه برآوردند و رومیه تیز قدم فراتر نگذاشته
ببغداد بازگشتند و این قدر غلبه را غنیمت شمرده کسان زبان دان بالتماس
صلح و تمهید مصادقت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گذارش کردند پادشاه
نیز رضا داد و درمیانه مصالحه واقع شد و پادشاه باصفهان بازگشت و همان روز
که من از بندر عباسی اراده سواری بجهاز و روانه شدن بعزم حجاز داشتم
مراسله پادشاهی و جمعی از آشنایان ارد و رسیده این حقایق معلوم گردید ✤
و من بکشتی درآمده به بندر سورت درآمدم و قریب بدو ماه اقامت کرده
از انجا روانه مقصد گردیدم و فرنگیان دران سفر نهایت بندگی و نیکو خدمتی
مرعی داشتند تا به بندر جده رسیدم و ادراک این سعادت زحمتهای بی پایان
سفر دریا را فراموش ساخت پس از انجا بادراک حج بیت الله الحرام مناسک
پرداخته بتوفیق رب العزة این آرزوی دیرین بحصول پیوست و در مکه معظمه
بسبب اشارتی که در رویا روی داد رساله امامت را تحریر نمودم و اراده توقف
دران مکان مقدس بود بجهتی چند میسر نیامد و در شهر محرم خمس و اربعین و مایة
بعد الالف با قافله حاج لحسا رفیق شده آن بیابان را در شدت تابستان
طی نموده بآن بلده آمدم و از ان حدود بکشتی نشسته بجزیره بحرین و از انجا
به بندر عباسی رسیدم ✤
انجا معلوم شد که اوضاع ایران باز درهم شده که سانحه تغیر پادشاه در اوایل
سال مذکور روی نموده مجمل آن اینکه طهماسپ قلیخان در محاصره هرات بود

وازآب ارش گذشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و در نواحی بلده ایروان تلاقی فریقین رویداده پادشاه بظفر اختصاص یافت از حاضران معرکه شنیدم که نه هزار کس از رومیه دران معرکه بقتل رسید و غنیمت فراوان بدست قزلباش افتاد والحق فتح یمانی بود و رومیان که در قلعه ایروان بودند متحصن شده پادشاه بمحاصره پرداخت +

واضطراب در ممالک روم افتاد و اولیای دولت عثمانیه تدبیری اندیشیده احمد پاشای بغداد را با لشکر موفور بصوب عراق فرستادند تا باین وسیله پادشاه و لشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند و چنان شد چون خبر وصول لشکر روم بعراق که دران وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود بپادشاه رسید دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند و روی بعراق آورده در نواحی همدان تلاقی فریقین روی داده قریب بهم فرود آمدند و احمد پاشای مذکور بحیله سازی بکر پیغام صلح والتماس ترک جدال و خصومت درمیان آورد تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه دران زودی غافل شدند +

و چنان سخنان مصالحه درمیان بود اما چون آن دو لشکر کینه جو بغایت نزدیک و دست بگریبان فرود آمده بودند از هر دو جانب هنگامه طلبان معدودی بمیدان درآمده باهم آغاز کارزار کردند و ممانعت از هر دو سو دشوار گشته ناگهان جنگ بزرگ درپیوست و رومیان بحصار خرابی که متصل بصفوف قزلباش بود درآمده استوار شدند و بنیاد تفنگ انداختن کردند صفوف قزلباش متلاشی و بعد از ساعتی

بالجمله ازلار عنان عزیمت بصوب بندر عباسی معطوف داشته بآن بلده رسیدم ومدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم سفر حجاز کردم وجماعت فرنگ راکه درآن بندر می باشند بامن اخلاصی تمام بود چون سفاین وجهازات ایشان بغایت وسیع ومکانهای شایسته دارد ودر دریا نیز بلدتر واز هر قوم ماهر ترانند جهاز ایشان اختیار کردم +
اکنون خامه سخن طراز بقیه احوال پادشاه را بتقریب ارتباط کلام می نگارد +

محاربات پادشاه با جماعت درگزین

وباعساکر روم در آذربایجان وظفر یافتن برایشان ـ محصور ساختن قلعه ایروان ـ محاربه پادشاه با احمد پاشا وشکست قزلباش ـ مصالحه پادشاه با رومیان ـ سفر دریا نمودن از بندر عباسی به بندر سورت وازانجا بمکه معظمه ـ تشرف بطواف ومناسک حجة الاسلام مراجعت از سفر حجاز به بندر عباسی فتح دار السلطنت هرات وقتل ابدالی ورود خان باصفهان ـ مخلوع شدن شاه طهماسپ از سلطنت وپادشاهی پسرش عباس میرزا ومخالفت ومحاربات الوس بختیاری باخان معظم واطاعت ایشان ـ نهضت خان معظم ببغداد وشکست یافتن احمد پاشا ومحصور شدن بغداد ـ

پادشاه از اصفهان حرکت کرده باجماعت طاغیه درگزین محاربات کرده قلعه ایشان را منهدم وبقیة السیف را منقاد ساخته روی بآذربایجان نهاد

باسم قبا

مهر بر لب حزین نم با تیره روزی در جهان | بی شب وصل تو دل لائق آه ست و فغان

باسم نفی

مجاز و باطل از بس در زمانه | حقیقت گشت حق رفت از میانه

مجملاً غارت زدگان شیراز نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش می‌نمودند مرا اول از جای رفت و بآن حال در میان ایشان ماندن دشوار نمود از انجا بصوب گرم سیرات فارس روان شدم و ببلدهٔ لار در آمدم و زمستان اقامت نموده دران حدود هم استقامتی نبود مملکت خراب و ضوابط و قوانین ملکی دران چند ساله ایام فترت همه از هم ریخته و پادشاه صاحب اقتدار و با تدبیری و رائی بایست که تا مدتی باحوال هر قصبه و قریه محال بپردازد و بصعوبت تمام ملک را باصلاح آورد این خود دران مدت قلیله نشده بود و از مقتضیات فلکیه درین ازمنه رئیسی که صلاحیت ریاست داشته باشد در همه روی زمین در میان نیست و در حال هر یک از سلاطین و روسا و فرمان دهان آفاق چندانکه اندیشه رفت ایشان را از همه رعیت یا از اکثر ایشان فرومایه‌تر و ناهنجارتر یافتم مگر بعض فرمان دهان ممالک فرنگ که ایشان در قوانین و طرق معاش و ضبط اوضاع خویش استوار اند و ازان بسبب مباینت تامه بحال خلق سایر اقالیم و اصقاع فائده چنان نیست ؛

ماهر وچنان سریع الانتقال بود که هیچیک از مهرهٔ این فن را مثل وی ندیده ام ومرا هرگز بمعما رغبت نبوده آنرا بیحاصل وصرف فکر دران افسوس می‌آمد اما چون سلیقه بهر چیز مساعد وطبع بهرچه پردازد آنرا ملکه میسازد این شیوه را نیز طبیعت چنانکه باید مالک ست ودر معاشرت استادان این فن معمیات لطیفه بسیار گفته ام یکروز در صحبت میرزا هادی مذکور نیز بدیهه معمای بسیاری انشا شد وچندیکه حالت تحریر بقلم آمده ثبت افتاد +

باسم مالک

ای زاهد خشک بخت برگردیده — دم سردی تو بساط ما برچیده
شد فصل خزان چو آمدی سوی چمن — گل گشت شکسته برگ وسرما دیده

باسم نصیر

از بسکه بجان از غم زهگیر تو آمد — پیکان تو بیخود بسر تیر تو آمد

باسم خاندان

خواب راحت کو نه بیند دیدهٔ صاحبدلان — بخت بیداری بجا می ماند آخر از جهان

باسم جمال

پارینه ره جور به آمال گشادی — بیموجب و بعید شده امسال گشادی

باسم ترسا

اشک در دیدهٔ سوزنده کی جا دارد — تا که رو جانب خار وخس صحرا دارد

باسم امان

پیراهن آئینه بیتاب قبا شد — بر سینهٔ من تیر تو تا عکس نما شد

انچه این طرف آب ارس بود بتصرف درآورده بهرجا حکام گماشت و آنطرف شط مذکور را مزاحم نشده بامرای روم که دران سرحد بودند سخن مصالحه درمیان آورده و چون درآن اوقات درخراسان بسبب شورش جماعت ترکمان و افاغنه ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بود عنان توجه بصوب خراسان معطوف داشت و ترکمان را گوشمال بلیغ داده بر سر قلعه هرات رفته افاغنه را محصور ساخت *

وچون در قصبه درگزین از توابع همدان جمعی که در روزگار افاغنه با ایشان یار شده فتنه ها کرده بودند فراهم آمده هنوز داعیه خودسری داشته قلعه استوار نموده بودند پادشاه بعزم دفع فتنه ایشان و استخلاص بقیه آذربایجان از اصفهان درحرکت آمد و مبالغه درهمراه بودن من داشت و در آن وقت مرا حالت و سامان آن سفر نمانده بود پهلوتهی نموده از اصفهان بصوب شیراز روانه شدم که چندی دران شهر بسر برم تا چه پیش آید *

چون بشیراز رسیدم آن شهر را بغایت خراب و آشفته دیدم و ازان همه اعظم دوستان من کسی برجا نبود جماعتی از اولاد و منسوبان انها را پریشان حال و بی سرانجام یافتم و از ایشان بود میرزا هادی خلف مرحوم مولانا شاه محمد شیرازی که خالی از جذبه نبود ترک معاشرت با خلق نموده در تکایا و مزارات آن شهر بسر می برد و بغایت از عالم گذشته و شوریده حال بود چون سابقه مودتی داشت نزد من آمد و از غرایب انیکه اورا با آن حالت که داشت ذوقی عجیب بمعما بود اگرچه خود نمیگفت اما بصحبت آن بغایت شائق و در حل آن

پس از سنوح این حالات طهماسپ قلیخان از فارس حرکت نموده از راه عربستان و لرستان بقلمرو علی شکر و آمده با پاشای همدان و لشکریان روم مصاف داده ظفر یافت و خلقی انبوه از ایشان کشته حدود عراق را مسخر و مصفا ساخت و بقیة السیف ره میان بغداد گریختند و دران وقت بر امور کلی و جزوی تمام ممالک محروسه مسلط شده پادشاه او را جیقه و مهر خود داده بود و از زیاده روی و استیلای او ملالت و افسردگی داشت ❊

مجملاً من از طهران باصفهان آمدم و آن شهر معظم را با وجود بودن پادشاه بغایت خراب دیدم و از آن همه مردم و دوستان کمتر کسی باقی مانده بود و در آنوقت مولانای فاضل ملا محمد شفیع گیلانی که پیش مذکور شد باصفهان آمده شیخ الاسلام بود و هم آنجا رحلت کرد و دران شهر بود فاضل نحریر شیخ عبد الله گیلانی که بغایت ستوده خصال و از دوستان من بود و چندی قبل ازین درگذشت و دران شهر انزوا داشت مولانای فاضل مولانا محمد جعفر سبزواری که از اتقیای معارف و مرتاضان بود با من الفت دیرین داشت دران وقت یک نوبت شبی بمنزل من آمد و از صحبتش بهره ور گردیدم بالجمله شش ماه دراصفهان اقامت نموده پادشاه را سخنان سودمند گفتم و بچیزی چند که در ظاهر باعث بقای ملک و دولت بود بارها دلالت کردم اما بتقدیر موافق نیفتاد ❊

طهماسپ قلیخان بآذربایجان رفت و دار السلطنه تبریز را استخلاص کرده با رومیه مصافهای سخت داده ایشان را درهم شکست و از مملکت آذربایجان

وپس از عجز ولابه از خون شان درگذشتند لباس ویراق شان بستد وعریان به بیابان سر داد ٭

وپس از چندی که من بسواحل عمان رسیدم پسر یک برادر اشرف را که قریب بیست سال عمر داشت وخداداد خان حاکم لار را که از امرای بزرگ ایشان بود در شهر مسقط بدیدم هر دو مشکی بر دوش گرفته آب بجا نها میبردند ایشان را طلبیده سخنان پرسیدم وسرور خان نامی نیز از امرای ایشان در انجا بود گفتند بمزدوری کار گل میکنند او را هم نزد من آوردند واحوال پرسیدم٭

القصه چون اشرف از لار بسمت حدود بلوچستان راه قندهار پیش گرفت در هر کدیوه رعایا ومردم اطراف خود را براو زده وجمعی مقتول نموده اموال می بردند تا آنکه مال وسپاه او بانجام رسید وخود چنان بسرعت میراند پسر عبد الله براهی بلوچ ویرا در ان حدود با دو سه کس یافته به قتلش مبادرت نمود وسرش را با قطعه الماس گران بها که بر بازوی او یافته بود نزد شاه طهماسب فرستاد پادشاه عالیجاه آن الماس را بفرستاد وبازداد وخلعت برای او عطا شد ٭

توجه خان معظم بهمدان ومحاربات با رومیان وظفر یافتن بر ایشان

نهضت راقم از طهران باصفهان ـ لشکر کشیدن خان بآذربایجان وفتح دار السلطنت تبریز وانهزام رومیان ـ روانه شدن خان معظم از آذربایجان بخراسان ـ محاصرهٔ دار السلطنهٔ هرات ـ حرکت نمودن راقم حروف از دار السلطنهٔ اصفهان بشیراز ـ ورود بخطهٔ لار ـ رسیدن به بندر عباسی آهنگ سفر حجاز

که آنجا خودداری نماید و از رومیه معاونت طلبد برادر خود را با فوجی و نفایس بسیار روانه ساخت که از راه دریا به بصره رفته از رومیان درخواست امداد کند چون روانه شد رعایای نواحی بر سر او ریخته بکشتند و اموال ببردند *

افغانی که کوتوال بلدهٔ لار بود روزی از قلعه بسلام اشرف بزیر آمد و بیست و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت محبوسان از رفتن او آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افاغنه را که در قلعه مانده بودند بشمشیر ایشان کشته قلعه را در به بستند و چند قبضهٔ تفنگ در منزل کوتوال و افاغنه یافته بحراست حیان قلعه پرداختند از بروج آن فریاد دعای دولت شاهی برکشیدند و چون تسخیر آن قلعه هر چند حارسانش بیست و پنج تن باشند بزودی میسر نیست اشرف چندانکه تهدید و نوید خواست که ایشانرا رام سازد در نگرفت و نه روز در لار اقامت نموده هر شب فوجی از لشکریانش سر خود گرفته باميد رسیدن بمامنی بیرون میرفتند و رعایای اطراف بر ایشان سر راه گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاف نمیداشتند *

اشرف چون پراگندگی خود بدید و هراس بقیاس بروی استیلا یافته بود راه فرار بقندهار پیش گرفت دوران گرم سیر هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شده راه سواحل دریا میگرفتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود و جمعی که بدریا و کشتی رسیدند بسیاری از سفاین بتقدیر ایزدی غرق شده خلقی انبوه بدریا فرو رفتند و معدودی از ایشان بسواحل لحسا و عمان و نواحی سند افتادند شیخ بنی خالد که صاحب لحساست ایشانرا گرفته امر بقتل نمود

الحق سپاه قزلباش در آن مصاف نیز داد مردی و دلاوری داده جمعی کثیر
از افاغنه مقتول و بقیة السیف بهزیمت رفتند و دران واقعه خانهای
شیراز را افاغنه سوخته و اموال مردم را بغارت برده بودند و جماعتی از
روسای افاغنه زنده دستگیر شده بسیاست رسیدند و از انجمله بود میانجی
پیرو مرشد محمود و ملا زعفران و امثال ذلک از ان جانوران بالجمله
بعد از فتح و ظفر خان معظم بشیراز درآمده به تسکین مردم و تنسیق آن ملک
پرداخت +

اشرف و بقیة السیف که هنوز بیست و دو هزار کس افزون بودند هراسان
بحال تباه راه خطه لار پیش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش از ایلغار
و شبگیر نمی آسودند اکثر اسپان ایشان در راه مانده تلف شد و در سر مرحله
جماعتی از پیران و اطفال و بیماران خود را که از رفتن عاجز می شدند خود کشته
می انداختند چنانکه از شیراز تا بلدهٔ لار که پانزده روزه راه است کشتگان
ایشان ریخته بود چون آوازهٔ فرار ایشان منتشر شده بود رعایای جمیع دهات
و نواحی اگر همه ده خانه بود دست به تفنگ و تیر برده برروی لشکرے
بآن عظمت ایستاده ایشان میراندند و از بیم مجال آن نداشتند که درنگ
نموده باکسی درآویزند و دران راه قرصی نان بدست ایشان نمیفتاد
و بگوشت اسپان و الاخان خود معاش میکردند و خلقی با وجود زر و جواهر
از گرسنگی بمردند +

القصه بلار رسیده چون قلعهٔ آن شهرهٔ جهانست اشرف مذکور را انجا طمع رسید

اول بر سر توپخانهٔ ایشان هجوم آورده رومیان را بکشتند و توپخانه بگرفتند
پس از کوشش و کشش بسیار باز شکست در افاغنه افتاد و مقدار چهار هزار
سر از ایشان گرفته از آن سرها مناره عالی برافراشتند ❊
و اشرف و افاغنه شکسته و بدحال باصفهان درآمده آنچه داشتند و توانستند
از خزاین و اموال بربسته همگی بمملکت فارس که در تصرف ایشان بود باضطراب
روانه شدند اجامرهٔ ایشان که فرصتی داشتند دست بغارت بازارها که خالی
بود و انداخته درهم شکستند و هر کرا در شهر و خارج شهر خزیده یافتند بقتل آوردند
و از مقتولین بود مولانای فاضل عارف آقا مهدی خلف مجتهد مبرور
آقا هادی مازندرانی علیه الرحمة که از نیکان و اصدقای من بود ❊
بالجمله بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش بشهر درآمدند و مردم شهر از نواحی
بشهر آمده هر کس بتعمیر حال خود پرداخت و پادشاه بمنازل عالیهٔ خود قرار گرفت
طهماسپ قلیخان ارادهٔ معاودت بخراسان کرد و بعد از ابرام و انجاح
مطالبی که داشت بتعاقب افاغنه مامور شد و دران وقت راه شیراز
که سردسیر سخت ست پر برف و عبور دشوار بود خان معظم که در لشکرکشی
و سپه بندی یگانهٔ روزگار ست لشکر بشیراز کشیده اشرف و افاغنه که بشیراز
درآمده بودند باز لشکرها فراهم آورده اجامرهٔ الوسات آن حدود را باصلای
زر و انعام درداده جماعتی باکراه و طمع مال با ایشان پیوسته مستعد مجال بودند
چون لشکر قزلباش بپنج فرسنگی شیراز رسید افاغنه باز بازدحامی تمام
روی بایشان آوردند و کوشش‌های سخت کرده تا چهار روز هنگامهٔ کارزار بود

وشرح تجرید خواندن گرفتند واین آخر مباحثات فقیر بود ازان زمان باز تارک شده ام وایام بهار را در مازندران بهشت نشان بخوشی گذرانیده ازان دیار بطهران آمدم ودران طرف مدت اصفهان مفتوح وافاغنه متاصل شده بودند ومجمل آن قصه اینکه ؛

رسیدن افاغنه باصفهان واستعداد محاربه

مصاف دادن پادشاه کرت دیگر با شرف افغان در نواحی اصفهان وانکسار ایشان - فتح دار السلطنت اصفهان وگریختن افاغنه بشیراز - تعاقب لشکر قزلباش افاغنه را بسرداری طهماسب قلیخان محاربه خان معظم با اشرف خان وهزیمت آن طاغیان - رسیدن اشرف وبقیة السیف افاغنه ببلده لار - کشته شدن برادر اشرف بدست رعایا - انتزاع لاریان قلعه معتبره لار را از افاغنه - پراگندگی لشکر افاغنه وگریختن اشرف بصوب قندهار - من الغرایب - بقتل رسیدن اشرف افغان

چون اشرف شکست یافته باصفهان رفت از خوف وهراس مردم اصفهان را از شهر اخراج نموده بدهات متفرق ساخت واز اطراف سپاه خود را جمع نموده بتدارک توپخانه پرداخت وچون با روم میان صلح نموده بود از ایشان جمعی توپچیان ماهر طلبید احمد پاشای رومی فوجی توپچیان بمعاونت او فرستاد چون پادشاه بنواحی اصفهان رسید افاغنه بالشکر آراسته وتوپخانه عظیم استقبال نموده صف قتال آراستند لشکر قزلباش وتفنگچیان رکاب شاهی

روی از معرکه تافته منهزمیت رفتند و در راه هر چند خواستند که مرتبه دیگر مستعد
کارزار شوند صورت نه بسته بتعجیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند و پادشاه
بدامغان نزول نموده من بباغی که متصل بآن میدان بود اندک آرام گرفتم
چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده بر جوانب آن معرکه برآمدم
و نظاره مقتولان بدیدهٔ عبرت کردم چه تا آن روز افاغنه جنگ قزلباش
و دست و بازوی مردان کار ندیده بودند ودان معرکه از قزلباش زیاده
بر دو کس که اندک زخمی داشتند کسی ضائع نشد ✣

بعد از فتح و ظفر طهماسپ قلیخان صلاح در معاودت بمشهد مقدس دید که تدارک
شایسته نموده سال دیگر بدفع افاغنه بپردازند پادشاه براضی نشده عازم اصفهان
گشتند و در هر شهر هر کس از لشکر و حکام افاغنه بود راه فرار باصفهان
پیش گرفته اهالی آن شهرها بهزاران نیاز استقبال موکب شاهی کرده
غلغلهٔ نشاط و شکرگذاری بکیوان رسانیدند و از هر طرف فوجی بلشکر
ظفر اثر می پیوست ✣

و مرا از بلدهٔ سبزوار عارضه تب سانح شده بود در دامغان شدت گرفته
ده روز اقامت کردم بیماری زیاده شد و زمستان رسیده بود از راه الکای
هزار جریب ببلده ساری مازندران رفتم و دران راه از شدت بیماری
مشقتی صعب کشیدم و دران بلده نیز تا دو ماه بر بستر افتاده امید حیات
نبود حق تعالی شفا بخشید و جمعی از طلبه و مستعدان که دران بلده مجتمع بودند
خواهش مذاکره نموده کتاب اصول کافی و من لایحضره الفقیه والهیات شفا

با سپاهی که مقدور بود از مشهد بعزم رزم او حرکت کردند و این قضیه در شهر صفر اثنی واربعین ومایه بعد الالف بود و افاغنه درین سال مستاصل شدند و پادشاه در رفاقت من ساعی شد و جمعی از مقربان را نزد من فرستاده کوشش کردند ناچار من نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر در میان آن لشکر بر من دشوار نمود دران منزل پادشاه را به سخنان معذرت آمیز تسلی نموده از عقب آن لشکر بخاطر خواه خود روانه شدم و در میانه همیشه مسافت اندک بود چون پادشاه ببلوچ بسطام رسید فوجی از افاغنه شب بر سر توپخانه بعزم دست برد آمدند پاسبانان آگاه شده ایشان را براندند القصه بعد از دو روز دیگر بر سر آب مشهور بمهمان دوست که داخل زمین خراسانست تلاقی دو لشکر دست داد و سپاه قزلباش باآنکه بقدر نصف لشکر افاغنه نبود در زیر اعلام پادشاهی صف آراگشته پای ثبات و مردانگی فشردند و افاغنه نیز دلیرانه معرکه گیر و دار گرم ساختند جنگ سلطانی در پیوست تفنگچیان پیادهٔ رکاب پادشاهی و توپچیان خاصه در آن روز داد مهارت و مردانگی داده بیش قدمان و دلیران لشکر افاغنه را چندین دفعه از میدان برداشتند و گلوله به مثال تگرگ بر صف سپاه ایشان ریختند و یکه سواران قزلباش از چپ و راست بر ایشان تاخت آورده هر کس که رسیدند بخاک افگندند و تا ظهر هنگامهٔ کارزار گرم بود القصه از صدمات لشکر شاهی افاغنه را پای تمکن از جای رفت و چندانکه تلاش کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان بهم بر آمده شکست دران لشکر انبوه افتاد و اشرف مذکور و سرداران ایشان

...واری تعجب کنان از شگفت — فضولانه پرسید و پاسخ گرفت

که گر تشنه باشد خری بی زبان — چه سازد کرا آورد ترجمان

...شود آتش جوری انگیخته — بخاک آبرو گردد م ریخته

...روت نباشد که روز دراز — کشید بار و ماند بشب تشنه باز

...شاید شدن غافل از کار او — حوالت بار رفته تیمار او

...رین از روشهای نیک اختران — جوانمردی آموز و دل نه بران

...ه سرگشته راه مردان ببین — درین ره پی ره نوردان ببین

...جام مروت شرابی بزن — دل خفته را مشت آبی بزن

...ذوق سخن گستری خامه سیاه مست را از وادی که در پیش داشت
...عنان برتافت نگرندگان نکته نگیرند ÷

لشکر کشیدن اشرف خان بخراسان

وحرکت پادشاه وراقم حروف از مشهد بصوب عراق - مصاف
دادن پادشاه عالیجاه با اشرف افغان وهزیمت آن طاغیان
نهضت رایات منصوره بصوب اصفهان - رفتن راقم حروف
بولایت مازندران - حرکت از مازندران و آمدن بطهران

بالجمله چون اشرف افغان اقتدار و احتشام تمام یافته بود و از جانب
پادشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه مبادا در خراسان تمکن و استقلال
یافته بدفع او پردازد پیش از آنکه متعرض او شوند اشرف مذکور با شوکت
و لشکر موفور روی بخراسان آورد پادشاه طهماسپ قلیخان و امرا بتعجیل

از آنم نکوتر نه گوید کسی | سزاوار نا خوشترم زان بسی

حزین سیرت رهروان یادگیر | سر سر حدیث جهان یاد گیر

ترا با خود افتاده امروز کار | به نیک و بد کس مبر روزگار

حریفان و غلباز وره پیچ پیچ | مبادا که فرصت بیازی بهیچ

ایضا

شبی سر بر آوردم از جیب خویش | چو آهی که خیزد ز دلهای ریش

طمع جلوه گر شد مرا در نظر | ز هر زشت رو بیکری زشت تر

بدو گفتم ای رانده بخردان | بدر گیستت بازگو در جهان

بگفتا که شک در قضا و قدر | نظر بستن از خلق نفع و ضرر

بگفتم که از پیشه خود بگو | چه بافی درین کارگاه دورو

چه صنعت گری داری از جزو کل | بگفتا ز بونی و خواری و ذل

بدو گفتم از حاصل خود خبر | بگو شمه باز ای خیره سر

مآلت کدام ست و نهایت کدام | بگفتا که حرمان بود والسلام

ایضا

شنیدم که عیسی علیه السلام | خری داشتی کاهل و سست گام

بروزی نکردی دو فرسنگ طی | خر از مردمی کی شود تیز پی

قضا را نبودش شبی میل آب | دل عیسوی از غم او بتاب

بآن شغل طاعات و طول نماز | دوام نیاز و مناجات دراز

دران شب نیارست آسوده بود | شنیدم دم [illegible] نوبت آتش نمود

نه بندی چو ظالم بنجم کمند ... بباید دل از ملک و اقبال کند
چه رونق بماند در آن مرز و بوم ... که بازو کشاید تبه کار شوم
مکن پرورش سفله را زینهار ... درختی که خارست بارش مکار
بدیوان شاهنشه بیهمال ... ز بیداد ظالم ژولیده حال
بنالد که سلطان مرا میدهد ... تو چون دادندهی خدا میدهد
بملک تو هرجا که بیداد رفت ... بود از تو چون از میان داد رفت
دل عاجزان برنتابد خراش ... ز آه ضعیفان حذرناک باش
مترس از عدو هزاران خدنگ ... حذر کن ز افغان دلهای تنگ
مشو سخرهٔ دشمن دوست روی ... که بخیت کند آن نکوهیده خوی
شبانی که نازد بچنگال گرگ ... نه بوبست سعدوش زیانش سترگ
نه هیچی بلذات نفس دژم ... چه لذت فزونتر ز عدل و کرم
رود مرد و ماند بجا نام نیک ... خنک آنکه جوید سرانجام نیک

ایضاً

یکی باره دل در گل افتادهٔ ... سخن راند در خبث آزادهٔ
سخن چین حدیثش بآزاده گفت ... نگر تا چه سان گوهر راز سفت
مراهست در پیش راهی شگرف ... بصد حیرتم غرق دریای ژرف
بساحل اگر بخت شد رهنمون ... وزین لجه رخت من آمد برون
ندارم ز بد گفتنش هیچ باک ... کجا گیرد آلودگی جان پاک
دگر بر نیاید سخن سیم درست ... شود در نفته ها بنه و کار رست

نظر کن در احوال دانشوران ❊ که بی خار نبود گل و ضیمران ❊
بهر فرقه در دیر و میخانهٔ ❊ بود در میان پای بیگانهٔ
بهر جنس که بینی بود درد و صاف ❊ فراخست پهنای میدان لاف
چو دعوی گران را شماری تهی ❊ کند از تو دانند پهلو تهی
بجائی که باشد رواج خزف ❊ چرا گوهر آید برون از صدف
بدعوی میسر بدی گر هنر ❊ فلاطون شدی لافی خیره سر
فرومایه گر بر زند دو حرف ❊ نگردد هم آورد دریای ژرف
نهان تیغ مصری و چوبین کند ❊ عیانست پیش نظرهای تند
فریبنده و بیناست سنگ محک ❊ چو خواهی نماند پس پرده شک
بگیر ای نکوکار عبرت سگال ❊ عیار حریفان بخوبی و خصال
بصورت همه آدمی پیکرند ❊ بسیرت بسی کم ز گاو و خرند
ترش روز پند سخن گو مکن ❊ نکوخواه را تلخ باشد سخن
بهدگوی مهر آن فروزنده بخت ❊ که با دوست نرمست و با خصم سخت
رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن ❊ که سنگ درشتست نشتر شکن
بگیر و تو پند حکمت پژوه ❊ چو باران رحمت به بنیاد کوه
به پیش دم ناصحان خاک باش ❊ پذیرای حق از دل پاک باش
براحت چه خسپی ابا تاج و ترگ ❊ بگردت فقیران بی ساز و برگ
بمو ثینه پنهان چو در نافه مشک ❊ شکم بی طعام و گلوگاه خشک
مجو راحت از برگ و ساز طرب ❊ تن آسائی خلق یزدان طلب

والحال بعالم بقا پیوستند هیچیک ازایشان در قید حیات نیست و دران آوان مرا بطرز بوستان سعدی وآن نوع سخن گستری رغبت افتاده شروع در گفتن نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطالب عالیه و سخنان دلپذیر دران کتاب بسلک نظم در آمد و افتتاح آن اینست +

ثنا هاست پیر خرابات را
که شست از دلم لوث طامات را

عطا کرد زاندیشه فارغ دلی
چو میخانه بخشید سر منزلی

و دیگر از دو صد بیت گفته شده بود اما صورت انجام نیافت چند بیتی که در خاطر بود ثبت افتاد +

مثنوی

الا ای جهاندار فرخنده خوی
دمی گوش بکشا بفرخنده گوی

نخستین نکو گیر راه سلوک
که خلقی گراید بدین سلوک

جهاندار باید پسندیده کیش
غم پیروان خورد به دنبال خویش

قلاوز راهی ببندیش حال
مبادا که باشی دلیل ضلال

وگر خود ندانی ز داننده پرس
ز روشن دلان شناسنده پرس

خرد پروران را خریدار باش
تن تیره مشعله کو خار باش

بپرورد دل و عقل مشکل کشاے
و دانش پژوهان با هوش و رای

بتدبیر سنجیدگان کار کن +
ز مغز خرد سر گرانبار کن +

سبک سر نباید بکار ای پسر
که طبل تهی به ز بی مغز سر

بروشن روانی بر آور دمے
که یک مرد دانا به از عالمے

ومهربانی که شعار آن سلسله علیا بود بمنزل من آمد و مودت بسیار کرد و دران مدت او را با فاغنه ابدالی وسرکشان نواحی آن ملک محاربات اتفاق افتاده ظفر یافت ✣

و در ایام محاصره مشهد مقدس که فوج فوج سپاهی و رعیت اطراف خراسان باردوی پادشاهی می آمدند نذر قلی بیگ افشار ابیوردی نیز از انجمله بود باردو آمده رفته رفته مورد الطاف شد و بمساعدت طالع منصب جلیل القدر قورچی باشی گری یافت و بطهماسپ قلی خان ملقب گشت و با امرا و ارباب مناصب صفائی نداشت و ایشان را خار راه خود میدانست در شکست کار آنها کوشیدن گرفت و پادشاه را در اوایل بوی التفات تمام بود تا آنکه زمام مهام ملکی برای و رویت وی در آمده استقلال یافت ✣

و من دران بلده مبارکه با وجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت با خلق داشتم و بکار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب رموز کشفیه را با چند رساله دیگر در آنجا تحریر نموده ام و گاهی با اعیان و مستعدان صحبت میداشتم ✣

تدوین دیوان چهارم

و اشعاریکه دران مدت گفته شده بود جمع آوردم و این چهارم دیوان خاکسارست و دران بلده بود سید عارف میر محمد تقی رضوی خراسانی که از اتقیا و اعلام زمان بود و از مشاهیر فضلا دران بلده مجتهد مغفور مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم دران بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اذکیای علما و در اواسط حکمت نادرهٔ زمان بود و همه با من انس و الفت تمام داشتند

افاغنهٔ قلزهٔ و دار السلطنهٔ هرات و ملحقات در ید افاغنه ابدالی و باقی خراسان
در تصرف ملک محمود خان حاکم نیمروز بود و خود صاحب سکه و خطبه شده در مشهد
طوس اقامت داشت و لشکری جرار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود
و نسب وی بسلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین
ساله چاکری و نمک پروردگی آن دودمان بزرگ را پاس داشته بقدم اعتذار
پیش آید و خود این توفیق نیافته بعزم رزم استقبال موکب شاهی کرده
تا قلعه اسفراین آمد چون بادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بعزم تلاقی
و گوشمال وی سوار شده ایلغار کرد ملک محمود خان از جسارت خود نادم گشته
بسرعت تمام بمشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت
و بادشاه بر دروازه شهر نزول نموده بمحاصره پرداخت و ملک محمود هر روز
از حصار برآمده با توپخانه و آراستگی تمام بالشکر بادشاهی کارزار میکرد و چندماه
برین منوال بود مردم سایر بلاد و رعیت خراسان چون نمک پروردهٔ خاندان
صفویه بودند شهرها تصرف داده فوج فوج بلشکر بادشاهی آمده نطاق خدمتگزاری
و جان سپاری برمیان بستند و کار بر ملک محمود تنگ شده آن بلدهٔ فاخره
مفتوح شد و ملک محمود محبوس گردید در حبس بسعی یکی از امرای اطلاع
بادشاه هلاک شد بادشاه در مشهد مقدس بود که من از مازندران حرکت
کرده باستر آباد آمدم و سید ستوده خصال سید مفید استر آبادی را که از
نیکان روزگار بود دران شهر بدیدم و ازانجا بمشهد مقدس رسیده بزیارت
روضهٔ رضویه علیه السلام مشرف شدم و اقامت گزیدم بادشاه از قدردانی

ملک محمود خان موکب شاهی را بعزم رزم و محصور شدن ملک محمود - فتح مشهد مقدس - نهضت راقم از مازندران باستر آباد - ورود بمشهد - آمدن نذر قلی بیگ باردوی اعظم و رسیدن بامارت و یافتن خطاب طهماسپ قلیخان

اکنون مجمل احوال پادشاه عالیجاه شاه طهماسپ بجهت ارتباط کلام نگاشته آمد در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش بالشکر روم نمود که قزلباش از ستیز و آویز بستوه آمده بسیاری از سپاه در معارک ناچیز شدند و رومیه بران مملکت و ممالک شروان و گرجستان مستولی شده عرصه بروی تنگ شد ناچار دست از ان حدود کوتاه کرده بخیال آنکه شاید حدود عراق از افاغنه انتزاع شود بالشکری که داشت بملوج طهران ری در آمده اشرف افغان اقتدار تمام یافته مستعد محاربه بود در نواحی طهران بالشکر پادشاهی مصاف داده غالب آمد و سردار لشکر قزلباش که از دوستان من بود دران معرکه گرفتار شد و آخر نجات یافت چون دیگر استعداد محاربه نبود پادشاه بمازندران رفت که فکری اندیشد و افاغنه تا سر حد خراسان مالک شدند در مازندران چون وبا شیوع داشت بسیاری از عساکر پادشاهی بآن مرض درگذشتند و چنان کسی باقی نماند و پادشاه از آزردگی رقم عزل بر ناصیه جمعی از امرا و نزدیکان کشیده ایشان را از نزد خود اخراج نموده خود با معدودی چند عزم خراسان و تسخیر آن ولایت از ید متغلبه نموده فوجی از جماعت قاجار استر آباد برکاب پیوسته بآن مملکت در آمد و مملکت خراسان دران وقت بسه قسمت انقسام یافته بود قندهار و توابع در تصرف

بنجف اشرف بود که عزمیت سفر خراسان و رسیدن بمشهد طوس در دل افتاد و تقدیر کشان کشان بکرمانشاهان رسانید احمد پاشا با لشکر بیکران روم دران شهر بود و دران وقت سفر در مملکت ایران بسبب شورش و انقلاب و عدم امنیت طرق و استیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناک بود اعتماد بحراست حق نموده بملکت کردستان در آمدم و از انجا باذربایجان رسیده آن ممالک معموره خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان خالی و خراب دیدم +

از خرابی میگذشتم منزلم آمد بیاد	دست و پا گم کردهٔ دیدم دلم آمد بیاد

بالجمله بدار الارشاد اردبیل که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم و از انجا بگیلان در آمدم در بلده استارا جمعی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده یحیی خان طالش بان قوم ساخته بود و از طرف ایشان حاکم بود چون سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود مراسم مودت قدیمه تقدیم کرده و بالتماس وی چند روز توقف کردم و آن مملکت را بسبب حادثهٔ طاعون که هنوز شیوع داشت و استیلای لشکر روس عجب ویران و بی سرانجام دیدم ازان همه آشنایان سابق و معارف کسی نمانده بود و چند کس از همراهان من نیز بآن مرض درگذشتند القصه طول آن مملکت را بصعوبت تمام طی نموده بولایت مازندران در آمدم +

تتمه احوال پادشاه

محاربه لشکر پادشاهی با اشرف افغان و شکست یافتن ـ
نهضت پادشاه از مازندران بخراسان و تسخیر آن استقبال نمودن

بالجمله چندی در کرمان شاه و چندی در قصبهٔ توی و سرکان و محال و همن که از اوند
که بهشت روی زمین ست اقامت نمودم و در انجا بود سید جلیل القدر
امیر صدر الدین محمد سرکانی و برادرش میر ابراهیم که هر دو از مستعدان و با من
موردتی تمام داشتند اصل ایشان از سادات استر آباد و مدتی بود که ساکن آن دیار
شده صاحب اقطاع و سیور غالات بودند ÷

پس روانه دار السلام بغداد شدم و بکربلای معلے و از انجا به نجف اشرف رفته
توطن اختیار کردم و قریب بسه سال دران آستان مقدس کامروا بودم
و بآرام و ضبط اوقات میگذشت همیشه تمنای نوشتن مصحفی بخط خود داشتم
دران ایام توفیق یافته نوشتم و دران روضهٔ علیا گذاشتم وگاهی تحقیق مطالب
و تحریر رسائل می پرداختم وگاهی بمطالعه مشغول میشدم در کتابخانه سرکار آنحضرت
چندان از هر فن کتب اوایل و اواخر جمع بود که تعداد آن نتوانم بر بسیارے
بگذشت وگاهی با افاضل و اتقیا که مجاوران سده علیا بودند صحبت میداشتم
و از ایشان بود مولانای فاضل ملا ابو الحسن اصفهانی و مولا نور الدهر گیلانی
و شیخ یونس نجفی و شیخ احمد جزایری و شیخ مفید شیرازی و مولانا محمد فراهی و در
بلده حله بکرر بملاقات سید الاتقیا و الافاضل سید هاشم نجفی علیه الرحمه که
از مشاهیر مقدسین روزگار بود رسیدم و بهر نوع از فیوضات
آن مکان مقدس خوش می گذشت و اندیشه سفر و دوری
ازان آستان در خاطرم نبود تا آنکه بعزم تجدید عهد زیارات
مشاهد منوره کاظمین و سر من رای ببغداد آمدم و سعادت یاب گشتم ارادهٔ عود

از لشکر روم در محاربات سبحان ویردی خان بقتل رسیده اند والحق اگر مجال تفصیل احوالش و تدبیرات و صولت وهمت و تهور او درین عجاله بودی ناظران را موجب شگفت تمام گردیده در روزگار ناسخ داستان رستم و اسفندیار شدی +
مجملاً درین طوفان حادثات آن مملکت نه چنان پژمرده و ویران بود که توان باز نمود +

تسخیر تبریز و مقاتله رومیان و تبریزیان

رفتن راقم بتوی و سرکان ـ نهضت ببغداد و تشرف بمشاهد منورهٔ عراق ـ معاودت ببغداد و سامرا ـ عزیمت سفر بممالک خراسان و رسیدن بکرمان شاهان ـ رسیدن بممالک کردستان و آذربایجان ـ ورود بولایت گیلان ـ وصول بمازندران بهشت نشان

عبدالله پاشا نیز بر اکثر آذربایجان مستولی شده در دار السلطنت تبریز هم مجادلت هدان شده بود تبریزیان نیز بعد ازانکه از ستیز و آویز عاجز آمده رومیان بشهر ریختند شمشیرها آخته تا پنج روز در کوچه و بازار قتال کردند تا آنکه رومیان از محاربهٔ ایشان تبنگ آمده ندا در دادند که ترک جنگ کرده با اطفال و عیال و مال آنچه توانید برداشته بسلامت از شهر بیرون روید قریب به پنج هزار کس که از تمامی خلق بی شمار آن شهر مانده بودند بدستی شمشیر و بدستی دست عیال خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند و آن گونه مردی و تهور از عوام شهری در روزگار کمتر واقع شده باشد +

وفواید طلبیه ورساله تجرد نفس را دران بلده نوشته ام ودر انجا بود سید فاضل
امیر صدرالدین محمد قمی اصفهانی که مدرس بلدهٔ همدان وازان بلیه نجات
یافته بکرمان شاه آمده بود والحق از متبحرین علماست وبا من الفتی تمام داشت
والحال ساکن نجف اشرف شده درحیات ست +
ودران وقت رومیه برکل قلمرو علی شکر ولواحق وکردستان و لرستان ونواحی
استیلا داشتند وهمه را بکوشش وکشش تصرف آورده بودند ورعیت مطیع
نمیشد وبا رومیه نمی آمیختند وویرانی تمام بآن ممالک رسیده بود قصبهٔ یزدجرد
راکه متصرف شده حاکمی مستقل درانجا داشتند روزی اوباش ومردم بازار
تمام شوریده بررومیان هجوم آوردند وچهار هزار کس ازایشان بکشتند وآخر
پنج هزار تومان باحمد پاشای سردار جریمه داده اطاعت کردند +
وازامرای قزلباش سبحان ویردی خان بن ابوالقاسم خان حاکم سابق همدان
که دران وقت منصبی وسپاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده دران
نواحی با رومیه مدتها درستیز وآویز بود ازسی صد مصاف افزون با رومیان
داد وهر دفعه جمعی انبوه بکشت وچون سردار بالشکر بیکران روی بوی
آوردی خودرا بکناری کشیدی والحق دران مدت باعدم مکنت داد مردی
ومردانگی داده وآن لشکر بیحد وکران را مدام بی آرام داشت تا آنکه ازکثرت
کارزار وسختی تک وتاز بستوه آمده افسرده شد رومیان اورا باعهد
وپیمان نزد خود آورده اول اعزاز کردند وآخر بکشتند ومن ازابراهیم آقای
دفتردار بغداد که ازعظمای آن لشکر بود شنیدم که میگفت بیست ودو هزار کس

هیاکل سفلیه یعنی تماثیل واصنام ودر سالف زمان حکما وعلمای عالیشان
درین طبقه بوده که صاحبان علوم مکنونه بوده اند ❊
مجملاً از شوشتر باز بلدرستان فیلی درآمدم وبدیار شهر خرم آباد رسیدم وچنان
مریض بودم که آوازه رسیدن احمد پاشای سردار لشکر روم بآن شهر شهرت
گرفت اندک مایهٔ مردمی که بودند راه فرار پیش گرفته بکوهستانهای صعب رفتند
وتنها من باچند خدمتگاران شهر بودیم که سردار بالشکر بیحساب رومیه در رسیده
فرود آمدند ومن تنها دران شهر ماندن را صلاح ندیده بمیانه لشکر روم درآمده
اقامت کردم سردار چند کس از مردم انجا را پس از چندی بدست آورده نوید
عاطفت داد واندک مایه مردمی جمع آمده از رومیه کسی را درانجا حاکم گذاشته
مراجعت کرد ومن باهمان لشکر موافقت کرده بکرمانشاهان رسیدم ودران راه
بمن از ناتوانی ورنجوری وشدت سرما کلفتی سخت رسید وسردار مذکور را بامن
الفتی پدید آمده احترام میکرد وجماعتی ازایشان بامن آشنا ومعاشر بودند
وباایشان بود عبید الله افندی قاضی عسکر روم وبعلم وفضل درمملکت روم
شهرتی تمام داشت بامن آشنا شده الفت بسیاری گرفت واکثر سخنان علمیه
بمیان می آمد ویرا قطع نظر از ریاست وجاه واعتباری که داشت بغایت فرومایه
واز علم بیگانه یافتم سرمایهٔ او منحصر بود بضبط چند مسئله متداوله از فقه حنفیه وبس
ومشهوران بعلم را درمیانه آن قوم هرکرا دیدم چنین یافتم آری درمیانه ایشان بود
عبد اللطیف چلبی بغدادی وی درعلوم ادبیه وشعر عربی ماهر بود ❊
بالجمله چندی درکرمانشاهان بسر بردم ورساله مفرح القلوب را درمجربات

واهالی اکثر اماکن بسبب الفت چون خواهش بتوقف من داشتند دلالت بکدخدائی مینمودند ومرا نظر باحوال خود واقتضای زمانه پرآشوب فرط غیرت مرغوب نبود ودرمیانه ایشان ماندن بجهات مکروه وصعب مینمود ❊

ذکر صابیان

روانه شدن از شوشتر بلرستان - آمدن احمد پاشا بلرستان وتسخیر آن دیار - نهضت راقم با عساکر روم از لرستان بکرمانشاهان - استیلای رومیان برحدود عراق وکوشش رعایا با ایشان - محاربات سبحان‌ وردی خان با رومیان

ودرحویزه وشوشتر ودزفول جمعی از صابیه می باشند والحال درهمه آفاق سوای این سه بلده درمکانی دیگر نشانی از ایشان نیست چندانکه تفحص کردم عالمی درمیان ایشان نمانده بود وعوام فرقه بودند وصابیه ملت صاب بن ادریس علیه السلام ست وصاب بروایت بعض اصحاب سیر پیغمبر بوده وطایفه ویرا از حکما شمرده اند وصابیه گویند اول انبیا آدم علیه السلام وآخر ایشان صاب بوده وایشان را کتابیست مشتمل بریکصد وبیست سوره وآن را زبور اول خوانند وعقیدهٔ ایشان اینکه صانع عالم کواکب وافلاک بیافرید وتدبیر عالم ایشان را گذاشت وپرستش ستارگان کنند وبرای هرکوکبی شکلی معین نموده هیاکل سازند وگویند صورت فلان وفلان کوکب ست ودرضراعات وتوسلات بهریک آداب وعبارات دارند ومحققان ایشان گویند که سجده وپرستش کواکب وهیاکل نکنیم بلکه آن قبلهٔ ماست وجمیع این طائفه قایلند بتاثیرات اجرام علویه

پس ببصره شدم وعازم رفتن ببغداد بودم که سفینه روانه یمن بود وجمعی بعزیمت حج سوار میشدند مرا هم آرزوی قدیم در هیجان آمد وتدارک زادی نموده قلیلی که داشتم باهل سفینه داده بکشتی در آمدم واز حادثه طوفان ومشقت که سفر دریا خالی ازان کمتر تواند بود مریض وناتوان شدم وعاجز ورنجور بعد از چهل روز بساحل بلاد یمن که بندر موخاست رسیدم واز کشتی برآمده دران بلده مریض افتادم وچون هوا موافقت نداشت بدلالت بعض مردم ازان شهر بیرون رفته بمعموره تعض که در ولایت یمن بنزاهت هوا وخرمی مشهور ست رفتم در انجا صحتی روی داد وموسم حج خود درگذشته بود بتقریبی تا بلده صنعا که مرکز دولت او مقر صاحب یمن ست رفتم واز مشایخ کرام شیخ حسن بن سعید اویسی یمنی امامی علیه الرحمه دران بلده اقامت داشت وشفقتی خاص نسبت باین بمقدار میفرمود باز مراجعت از یمن به بندر موخا واز انجا ببصره نموده با سفاینی که روانه بصره بود معاودت کردم ودران سال نیز از سعادت حج محروم ماندم ودران وقت از بصره ببغداد رفتن بسبب موانع طرق مقدور نبود وبصره چون برساحل بحر وهوای ناموافق داشت مرا خوش نبود ناچار بحویزه وشوشتر بازگردیده حیرتی در آشوب جهان وسرگردانی خود داشتم ودر هیچ گوشه قرار نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من ظاهر ست ❊

رباعی

آنم که بملک نیستی سلطانم	باسامانم اگرچه بی سامانم
مانند آسیا درین ملک خراب	سرگردانم که از چه سرگردانم

مولانای فاضل مرحوم قاضی ابراهیم نهاوندی دران وقت متصدی شرعیات
آن بلده و از نیکان و جامع کمالات بود چند روزی دران بلده که مکانی
خوش ست اقامت نموده با مولانای مذکور صحبت داشتم ❊
وازانجا بالکای بختیاری که معروف بلر بزرگ ست درآمدم دران هنگام حالیشان
محمد حسین خان درمیان ایشان حاکم بود بر بسیاری ازان ملک عبور کردم
وامرا و اعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت دران حدود مرا خوش
نیامده ملول شدم و همت بران گماشتم که بعراق عرب درآمده در مشاهده مقدسه
آنجا توطن نموده بقیه عمر بگذرانم پس باز ببلدهٔ خرم آباد رفتم و آن شهر را از دهشت
آسیب سپاه روم خالی دیدم عازم شوشتر و ممالک حوزستان شده بقصبهٔ دزفول
که از ملحقات شوشتر ست رسیدم حاکم آن دیار ابوالفتح خان از غلام زادگان
صفویه که جوان هوشمند بود دران بلده اقامت داشت با من الفت بسیار گرفت
و از اعیان آنجا بود سید فاضل میر عبد الباقی و جامع الکمالات قاضی مجد الدین
دزفولی که از آشنایان قدیم من بود و ازانجا ببلدهٔ شوشتر رفتم جماعتی کثیره
از سادات و اعیان آنجا الفت گرفتند و چندی توقف کردم و از ایشان بود
سید فاضل سید نور الدین بن سید نعمت الله جزایری رحمه الله و با من مودتی
موفوره داشت و هم از ایشان بود میرزا محمد تقی و میرزا عبد الباقی مرعشی پس
بشهر حویزه رفتم سید محمد خان بن سید فرج الله خان مشعشع دران مملکت والی بود
مراسم مودت تقدیم کرد و از افاضل آن بلده بود شیخ یعقوب حویزاوی در فنون
ادبیه و حدیث و فقه و مغازی و سیر و انساب مهارت و حفظی قوی داشت

رفتن به تعض و صنعا - مراجعت از یمن به بندر موخا و از انجا به بصره - معاودت بحویزه و شوستر -

چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قضیه همدان درگذشته عیال ایشان در زمرهٔ گرفتاران بودند مرا عزم رفتن بآن دیار باستعلام حال و استخلاص گرفتاران بقدر طاقت و توان جزم شده بصوب همدان روانه شدم و با مردم خود و جمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد سوار بودیم طرق و مسالک چنان پر فتنه و آشوب بود که عبور دشواری داشت در یکدو منزل دو چار عساکر رومیه و محصور شدیم و تلاشهای سخت و زحمتهای صعب کشیده حق تعالی نجات داد و بهمدان رسیدیم جمعی از معارف بلده کرمانشاهان و غیرها که ناچار همراه پاشا و عساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند و در فکاک بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی بهر وسیله مستخلص شده بامنی رسیدند و دران حال برمن مشقتی و اندوهی و بلیه گذشت که خدای داند در بعض شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که بر زبر یکدیگر افتاده مجال عبور نبود و اکثر مواضع بنظر آمدند که دران حادثه همدانیان چون سر کوچهای بر رومیان گرفته مدافعه می کرده اند و چندانکه کشته می شده اند دیگران بجای ایشان بمقابله می ایستاده اند تا سر دیوارهای بلند اجساد کشتگان بود که بر فراز هم ریخته بودند بالجمله مرا در میانه رومیان بسر بردن با وجودی که جمعی از ایشان آشنا شده احترام میداشتند بلیه عظمی بود از میان ایشان برآمده بمشقتی تمام بلده نهاوند که تا آن زمان بتصرف رومیان در نیامده بود رسیدم و در آنجا بود

افراط قتل رومی دران شهر وایستادگی و مردانگی مردم آنجا از مشهورات و نوادر روزگارست تا سه روز این هنگامه دران شهر برپا بود و هیچ کس از ایشان روی نگردانید تا همه کشته شدند مگر اندک مایه مردمی که امان یافته باطراف رفتند و دران وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف و جوانب عراق دران بلده جمع آمده بودند و حساب مقتولین آن قضیه را علام الغیوب داند آن مقدار از مشاهیر سادات و افاضل و اعیان بقتل رسیدند که تخمین آن دشوارست تا بسایر الناس چه رسد از جمله فاضل نحریر علامه بی نظیر میرزا هاشم همدانی علیه الرحمه بود که از دانشمندان روزگار و اصدقای حقیقی این بیمقدار بود و هم از جمله مقتولین بود مولانای عارف عابد مولانا عبد الرشید همدانی که از عدول خلق و در علوم شرعیه مرتبه عالی داشت و هم از جمله مقتولین بود نادرهٔ آفاق مولانا علی خطاط اصفهانی که ذکر او بتقریبی گذشت وی باکثر علوم مربوط و جمیع خطوط را چنان می نوشت که تا آن زمان هیچ یک از متقدمین را آن درجه میسر نیامده و جامع جمیع کمالات و از بدایت حال از دوستان و معاشران من بود بالجمله از استماع قضیه هائله همدان اضطراب بحال سکنهٔ آن حدود بلکه بتمامی ایران راه یافته مردم خرم آباد متفرق شدند و حاکم نیز از ان شهر بیرون رفت +

روانه شدن راقم بهمدان

مراجعت از همدان بنهاوند - رفتن بولایت بختیاری - ورود بخرم آباد - ورود بدزفول - ورود بشوشتر - ورود بحویزه - ورود ببصره - سفر دریا بعزیمت مکهٔ معظمه - ورود بندر موخا -

مسدود و حصار و منافذ شهر و قلعه را مستحکم ساخته بلوازم آن پرداختند و آن مقدار
ایشان را تشجیع و تحریص کردم که بیوقوفان ایشان باندک روزی در استعمال
اسلحه ماهر و چنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی میداد کارزار میکردند
و مردم آرام گرفته شهر بمعموری اول گرائید و خود هم اکثر شبها با ایشان در پاسداری
و روزها در سواری موافقت میکردم جماعت رومیه چون از استعداد مردم واقف
شدند و نام کثرت الوس فیلی و صعوبت مسالک آن مملکت و بودن حاکمی مثل
امیر الامرای نام آور مذکور در میان ایشان بلند آوازگی داشت اندیشناک شدند
و دیگر متعرض آن حدود نگشته بسائر اطراف پرداختند امیر الامرای مذکور چون دید
که مردم شهر بجای خود ماندند مکرر ایشان را تحذیر کرده و کسی بدان التفات ننمود
بعد از شش ماه که در کوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز بشهر آمد و آن رای را
مستحسن شمرد ؛

و رومیه بمحاصره همدان که سواد اعظم و از بلاد معتبره عراق ست پرداختند
و دران وقت حاکمی و لشکری دران شهر نبود سکنه و عوام شهر بمدافعه برخاستند
و مدت محاصره بچهار ماه کشید و جمعی از رومیه را محصوران به تیر و تفنگ بکشتند
و چندانکه احمد پاشای سردار ایشان را باطاعت خواند درنگرفت رومیه که از صد هزار
افزون بودند و در قلعه گیری شهرهٔ جهان در تسخیر کوشیدن گرفتند و یک طرف
حصار را باتش باروت فرو ریخته بشهر درآمدند و قتل بنیاد کردند مردم شهر نیز
دست باسلحه که داشتند برده از هر سو روی بایشان نهادند و چون کار از دست
رفته بود بران کوشش فائده مترتب نشده همگی در مبارزت بقتل رسیدند

بقیه احوال راقم در ایام اقامت خرم آباد

احاطهٔ رومیان دار السلطنة همدان را- مسخر ساختن همدان وقتل عام دران
مجملاً در خرم آباد بودم که آتش فتنه رومیه دران حدود اشتعال یافته گاهی
تاخت لشکریان ایشان بنواحی آن بلده میرسید علی مردان خان امیر الامرای
مذکور را بخاطر رسید که چون محاربه با رومیان درین وقت کاری بزرگ ست
انسب بصلاح حال اینکه بطرفی ازان مملکت که جبال صعب المسالک ست
با جمعیتی انبوه رفته بلدهٔ خرم آباد ونواحی آن را که قریب بلشکرگاه رومیه است
خالی وخراب افگند وبا این عزیمت با سپاه ومتعلقان حرکت کرده باقصای
آن مملکت رفت وامیر حسن بیگ سلیوزری را که ازامرای آن قوم بود در شهر
گذاشت که عامه را کوچانیده شهر وقلعه را خراب ساخته باو پیوند وسکنه شهر
دراضطراب افتادند واکثر ایشان را طاقت حرکت نبود وازدهشت رومیه
اطمینان هم نداشتند وفزع قیامت برخاست امیر حسن بیگ مذکور بمنزل من آمد
ومردم شهر نیز جمع آمدند وازهرگونه گفتگوی درمیان گذشت من حرکت مردم را
بیرون از قدرت ایشان دیدم وخرابی آن شهر را که رشک گلستان ارم بود
وخلقی عظیم را خراب تر ازان بدست خود نمودن وعجزه واطفال وعیال ایشان را
سر بصحرای هلاکت دادن نه پسندیدم وامیر مذکور را اشارت بماندن وحراست خود
ومردم را دلالت وتحریص باتفاق وسامان یراق وپاس حزم ومردانگی نمودم
سخنان من موثر ومقبول همه افتاد وباهم عهد وپیمان کرده هرکس سلاح ویراق
حرب برخود آراست ودران کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن را بقدر مقدور

ومودت واختصاص ویرا نسبت بمن بپایانی نبود قریب بحادثهٔ مذکوره رحلت کرد
دیگر فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسین فسوی ست که از استادان من بود
در سن کهولت در ایام محاصره برحمت ایزدی پیوست ❊
دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل و مرجع افاضل مولانا حمزهٔ گیلانی ست که
از اعظم تلامذه فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه و از
اصدقای من بود ویرا در اواخر ایام محاصره رحلت افتاد ❊
دیگر مولانا محمد رضا خلف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی ست بحلیهٔ علم و خصال
حمیده آراسته بتدریس مشغول و بعلو همت موصوف بود در سانحه مذکوره
با دو برادر عالیمقدار و جمعی از اولاد و اقربا که همه از معاشران و دوستان
صمیم من بودند رحلت نمودند ❊
دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طبسی ست وی از مشاهیر فضلا
و در فنون علوم صاحب دستگاهی عظیم بود در اصفهان توطن اختیار
و بافاده اشتغال داشت و در ان حادثه برحمت ایزدی پیوست ❊
دیگر امیرزادهٔ اعظم عالیجاه مصطفی قلی خان خلف امیر الامرای
مرحوم سارو خانست صفات حمیده و اخلاق ستوده و استعداد ذاتیه
او را بیان نتوانم کرد و انس و مودتش را با من پایانی نبود بمنصب پدر
رسیده در دست افاغنه بدرجه شهادت فائز گردید ❊
چون شمه ازین احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته
بقیه سرگذشت مرقوم میگردد ❊

بجوهر فضل آراسته با من مودت داشتند و قریب بحال تحریر درگذشتند ❊

دیگر سید عالم میر محمد باقر خلف میر اسمعیل حسینی اصفهانیست از مشاهیر علما و در زمان سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار داشت تدریس مدرسه سلطانی با او مرجوع و بافاده مشغول بود چندی قبل از حادثه اصفهان درگذشت ❊

دیگر عمدة المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانیست مدتها بود که بافادهٔ معالم دینیه مشغول و در شرعیات مرجع اهل زمان خود بود و اخلاقی بغایت ستوده داشت با فقیر عطوفت بسیار میفرمود چون در صغر سن با والد خود بهند افتاده بود بفاضل هندی مشهور بود چندی قبل از حادثه اصفهان درگذشت ❊

دیگر سید عالیشان میرزا داؤد خلف مغفور میرزا عبد الله ست وی از سادات عظیم القدر و از طرف جده منسوب بسلسله علیه صفویه و خود بمصاهرت سلطان مغفور ممتاز و منصب تولیت مشهد مقدس رضوی با او مفوض بود بلطف طبیعت موصوف و اشعارش مشهور و بحلیه کمالات صوری و معنوی آراسته روزگاری بعزت و احتشام داشت تا آنکه قریب بسانحه مذکوره بعالم بقا رحلت نمود ❊

دیگر مرحمت پناه میرزا سید رضا حسنی ست وی از سادات حسنیه اصفهان و آن سلسله از قدیم الایام از اعاظم و اکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان و انحلب منصب صدارت در آن خاندان و در باب ایشان و صاعدیه گفته اند ❊

میر میرانیان و صاعدیان		بادشاه هند و بادشاه نشان

بالجمله سید مذکور از شگفته طبعان روزگار و ایامی جهیا بعزت و احترام داشت

و سپاهی موفور آراسته فراهم آورده و اکثر فارس را مسخر ساخت و در کار او رونقی عظیم پدید آمد احمد پاشا سردار روم با لشکری عظیم بر سر او رانده در نواحی قصبهٔ انجدان مصاف دادند اول بضرب توپخانه رومیان شکست در افاغنه افتاد و از جای خود بعقب تر نشستند چون شام شد اشرف مذکور باز صف سپاه آراسته بآئین قزلباش از هر سو ولوله رعد آوای کرنا و کوس در افگنده بر سپاه روم راند احمد پاشا و رومیان بهزیمت رفتند و آخر در میانه مصالحه شد پس اشرف مذکور سلطان مغفور شاه سلطان حسین را در اصفهان بقتل رسانیده نعش او را بدار المومنین قم فرستاده دفن کردند و باقتدار بود تا از پادشاه عالیجاه شاه طهماسب منهزم و متاصل گردید و ذکر آن بیاید ❊

ذکر بعضی از افاضل و اعیان معاشران

اکنون ذکر معدودی از اعیان که با این فقیر دوستی داشته پیش از حادثهٔ اصفهان و دران سانحه درگذشته اند می نماید از انجمله مولانای فاضل میرزا عبد الله مشهور با فندیست بفنون متداوله ماهر و بغایت متتبع بود و در اصفهان در جوار منزل خود مدرسهٔ عمارت کرده بافاده اشتغال و روزگاری مهیا داشت چون بیلاد روم افتاد علمای آنجا بدانش او آگاه شده بودند بقاعدهٔ خود وی را افندی خطاب داده باین لقب معروف شده بود با من الفت تمام داشت تا چندی پیش از آشوب اصفهان رحلت کرد ❊

دیگر سید فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهانیست حاوی علوم شرعیه و روزگاری بعزت داشت قبل از ان سانحه درگذشت و چند کس از اولادش انیز

وهمچنین در قصبه خوانسار عوام شوریدند و جمعی از افاغنه را با حاکم و سرداری
از ایشان که وارد شده بجائی میرفت درمیان گرفتند و دیگر روز سه هزار تن کشتند *
و از غرایب آنکه بعض دهات حقیره که بهر نوع ذخیره از اذوقه داشتند در مدت
هفت سال که استیلای افاغنه واقعه بود و حصار نااستوار خود را حراست نموده
خبره صفیر تفنگ از ایشان بافاغنه نرسید و چندانکه در تسخیر آن قریها در آن مدت مدیده
کوشیدند سود نداشت *
و ایشان پیوسته در تک و تاز بودند و با وجود غلبه گاهی از بیم و هراس و گاهی
از دست برد رعیت و سپاه آرامی نیافتند و چند مرتبه که لشکر قزلباش بر سر
ایشان تاخت برحسب تقدیر کاری از پیش نرفت *

مقتول شدن شاهزادگان

دیوانه شدن محمود و مردن وی - جلوس اشرف افغان بر تخت
اصفهان - جنگ احمد پاشا با افغان و هزیمت رومیان -
مقتول شدن سلطان مغفور

محمود نابکار پس از دو سال از سلطنت اتفاقیه بقتل پادشاهزادگان صفوی
که محبوس بودند فرمان دادسی و نه نفر صغیر و کبیر سید بیگناه را بقتل رسانید
و از غرایب آنکه درهمان شب حال بروی گشته دیوانه شد و دستهای خود را
خائیدن گرفت و کثافات خود را خوردی و بهرکس دشنام داده گفتی و درین
حال بمرد و اشرف نامی از ایشان بجای او نشست و بشجاعت و تدبیر
موصوف بود از اهل عراق و فارس طوعاً و کرهاً جمعی را بملازمت گرفت

هجده کس صاحب جیش و حشم معدود شد که در ممالک ایران داعیه بادشاهی و سروری داشتند سودای غارتگران بادشاه صفوی نژاد و درین حوادث هاله دست و پای میزد و بر سر هر یک از دشمنان قوی بقدر مقدور لشکری میفرستاد که زیاده خصم را مجال تعدی ندهند و خود در بلاد آذربایجان با عساکر روم درآویخته بود و رومیه بر بسیاری از آن مملکت استیلا داشتند *

و درین فرصت جماعت افاغنه که مالک تختگاه اصفهان شده بودند آسایش یافته بتسخیر بعض نواحی خود از عراق و برخی از مملکت فارس پرداخته توسعی در ملک ایشان پدید آمد و جمعی از تبه کاران طوعاً و کرهاً با ایشان که جماعت کودن صحرانشین بودند پیوسته قوانین سلطنت و جهانداری و راه و رسم معیشت و دنیاداری تعلیم نموده طریق تقلید قزلباش پیش گرفتند لیکن از سفالت و رذالت اندک چیزی در نظر ایشان بغایت عظیم و عزیز و از تنک حوصلگی و ناکسی اگر در شهری اندک مایه جمعیتی دست میداد از بیم ناگهان بقتل عام می پرداختند و این معامله در اصفهان بکرات واقع شد و از نارس چیزی بکسی نمیگذاشتند و آنمایه اموال و خزاین و نفایس اندوختند که محاسب وهم و قیاس از تصور آن عاجز است و مردم را هیچگونه آرامی از ستم آن شورنجتان نبود و رعیت بجان رسیده گاهی بقتل ایشان کمر می بستند *

دارالسلطنة قزوین را که بتصرف آورده بودند روزی عوام و مردم بازار بهم برآمده شمشیر در افاغنه نهادند و چهار هزار تن کما بیش بکشتند و شهر بضبط خود آوردند پس از چندی باز لشکر بر سر آن شهر کشیده بعهد و پیمان متصرف شدند *

و رسیدن مدد و معاون ایستادگی و اشتند و خزانها بر سر آن کار گذاشتند و هر وهنی که بایشان میرسید و هر قدر از ایشان کشته میشد در جنب آن مایه کثرت بقیاس معلوم نبود و چون آن حادثه ناگهان اکثر حدود مملکت را بیکبار فرو گرفته و مرکز دولت و خزاین سلطنت در دست افاغنه بود و بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست در خزیده بودند دران انقلاب و طوفان حادثه چنانکه همست از هر گوشه و کنار سر بطغیان و بیهوده برآورده شورش انگیزی داشتند لشکر قزلباش و مردان کار و مدبران باهوش و رای در لجه اضطراب افتاده هر کس در هر جا بفکر کار خود فرو رفته بصیانت مال و عیال و حفظ ناموس در ماند و مجال امداد و اتفاق با دیگری میسر نیامد ✤

جلوس ملک محمود خان بسلطنت خراسان

استیلای لشکر پادشاه اروس بر گیلان - آرام گرفتن افاغنه در اصفهان و تسخیر نمودن اطراف خود

و دران هنگام مملکت خراسان نیز که ازان دو فتنه بزرگ بر کران بود بسبب شورش و دعوای استقلال سی هزار کس افاغنه ابدالی در دار السلطنه هرات و طغیان ملک محمود خان والی ولایت نیمروز در مشهد طوس بهم برآمد و سکنه آن مملکت گرفتار آشوب شده کشش و کوشش عام شد ✤

و در ممالک طبرستان و گیلان علت وبا شیوع یافته تا ده سال امتداد داشت و خلقی بحساب در گذشتند و سرداران پادشاه اروس بالشکر انبوه از دریا برآمده بر اکثر بلاد معتبره گیلان استیلا یافتند و دران اوان

و مملکت ایشان راه یافته بود و هنوز تدارک آن نشده که فرصتی و نامردی و
بیوفائی را کار فرما شده بعراق و آذربایجان و گرجستان سه چهار سردار عظیم الاقتدار
بالشکری که دست مکنتش بدان میرسید بداعیه تسخیر گسیل نمود از جمله تسخیر حدود
عراق حسن پاشای حاکم بغداد و بحدود آذربایجان عبدالله پاشا نیز نامزد شده بود
حسن پاشای مزبور با صد هزار کس افزون بسرحد عراق در آمده ببلدهٔ
کرمانشاهان نزول نموده در انجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از
شجاعان بود بجای پدر منصوب شد و بتسخیر آن حدود کوشش گرفت پادشاه
عالیجاه شاه طهماسب صفوی که در بدایت شباب و بعد از جلوس سلطنت از
حادثه اصفهان و گرفتاری پدر بغایت افسرده و محزون بود یکی از امرای جاهل
بخیال آنکه او را از غصه و اندوه برآرد باسباب عیش و طرب دلالت کرد و باندک
زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت لهو و لعب است بان شیوه از حد اعتدال
درگذشت و خرده وربین این مضمون میسراید ❊

شاها زمی گران چه برخواهد خاست	وز مستی بیکران چه برخواهد خاست
شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش	پیداست کزین میان چه برخواهد خاست

ودرین حال پادشاه مذکور در مملکت آذربایجان بود و عزم تدارک
استیصال افاغنه داشت رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشته
براندن ایشان ازان حدود مشغول شد و لشکر قزلباش را در رکاب آن پادشاه
که در تهور و مردانگی آیتی بود بالشکر روم مکرر مصافهای سخت روی داد گاهی
غالب و گاهی مغلوب میشدند و رومیان بنا بر عدت بسیار و سامان موفور

و مرجع جمهور آن ولایت بود در اکثر فنون علوم مهارتش بکمال و در تقوی و ورع بمنهال و الحق سیدی بزرگ منش عالیشان بود و محبت و الفتش با من بدرجه رسید که مزید بران نباشد و برادر عالیمقدارش از اعیان و افاضل بود و سایر عشایر او همه از معاشران مخلص من بودند *

و دران شهر اقامت داشت مولانای فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی وی مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقه مستقیمه و مدرکی عالی داشت با جمعی دیگر از مستعدان مرا بالتماس مشغول مباحثه ساخته اصول کافی و تفسیر بیضاوی و شرح اشارات و غیرها شروع نمودند و از جودت ذهن و فهم او مرا شوق مذاکره پدید آمد بالجمله از دو سال افزون دران ولایت اقامت نموده بهر حال اوقات خوش بود و ساوات مذکوره و قاضی مذبور دران دیار روزگاری باحتشام داشتند تا چند سال قبل ازین شنیدم که بجوار رحمت حق پیوستند *

لشکر کشیدن رومیان بسنجیر حدود ایران

نزول سپاه روم بکرمانشاه - ذکر تتمه از احوال بادشاه و آشوب ممالک ایران - ورود سردار دیگر از رومیان بالشکر بیکران بآذربایجان و محاربات بادشاه باایشان

و از جمله حوادث عظیمه که دران آوان سانح و باعث ویرانی ایران بل اکثر ممالک جهان گردید حرکت لشکرهای روم بود و مجمل این حادثه آنست که سلطان روم با وجود یکصد ساله صلح دستور که موکد بتغلاظ ایمان بود و اظهار موافقت و یکجهتی با سلاطین سلسله علیه صفویه دران هنگام که اختلالی چنان بدولت

توقف نمودم و طاقت حرکت هم نبود و از شدت آلام و صدمات روزگار پرشور و شر و هجوم اهوال و حادثات عجب حالتی داشتم قوای دماغیه عاطل شده بود و اصلا معلومی از معلومات من در صفحهٔ خاطر نمانده ساده محض بلنیود و قدرت بر سخن گفتن نداشتم از اثر حیات همین علاقهٔ ضعیفی نفس حیوانی را بکالبد ناتوان باقی مانده بود و تا یکسال چنان بود بعد ازان فی الجمله مزاج باصلاح آمد و آنچه را شیخ ابن عربی رحمه الله در فص ادریسی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرا محقق و معلوم شد و آخر شرحی وافی بر کلام شیخ نوشته ام و بر ناظران مخفی نمانده که شرح سوانح و وقایع احوال من از نوادر و غرایب حالات روزگار ست و تفصیل آن در حوصلهٔ تحریر نمی آید و آنچه بقلم وقایع نگار تواند آمد اگر دران مسامحه نشود نیز دفترها بآن مشحون گردد و بعمری ازان فراغ حاصل نیاید و در من یکدمه فرصت کجا مجال آن که شمهٔ گزارش یابد بتحریر اندک از بسیار و یکی از هزار اقتصار می نماید ❖

مجملاً در خرم آباد جمعی از اعزه و اتقیا و مستعدان مجتمع بودند و با من الفت گرفتند و اعیان و امرای آن دیار را نیز باوضاع شایسته و اوصاف ستوده یافتم و جمهور ایشان را با من صداقت و اخلاص عظیم بود و بصحبت و سیر مشغول میداشتند و بمرور ایام تمامی آن مملکت را دیده ام ❖

از اعاظم سکنهٔ آن دیار عمدهٔ افاضل کرام قدوهٔ سادات عظام امیر سید علی موسوی رحمه الله و برادرش امیر سید حسین بود وی خلف سید الافاضل میر عزیز الله جزایری و قریب بشصت سال بود که دران بلده سکنی داشت و بغایت محترم

از نزدیکان و امرای پادشاه را برداشته بمنزل محمود رفته وی را دیدند *
و روز دیگر که پانزدهم شهر محرم مزبور بود محمود بشهر داخل شده در سرای بادشاهی
نزول و خطبه و سکه بنام او شده معدودی از مردم که مانده بودند امان یافتند
و سلطان مغفور را در گوشه از منازل خود نشانیده نگهبانان گماشتند و چون
در ایام شدت محاصره شاهزادهٔ والا تبار عظیم الاقتدار شاه طهماسب را با معدودی
از مقربان بیرون فرستاده و بدار السلطنت قزوین رسیده بود از استماع این خبر
بر تخت سلطنت موروث جلوس نمود *
بالجمله فقیر از ان قریه حرکت کرده منازل خطرناک را بمشقت و صعوبت تمام طی نموده
ببلدهٔ خوانسار رسیدم و دران چندی توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها
پر برف بود فی الجمله تدارک سامان سفر نموده ببلدهٔ خرم آباد که مقر حکومت
والی لرستان فیلی ست رسیدم و آن ولایتی ست بغایت معمور و در نیکوئی
آب و هوا و خرمی مشهور طول آن شانزده روز راه و عرضش نیز چنانست
شهرها و قصبات خوش و مواضع بکیفیت بسیار دارد و از قدیم مسکن احشام فیلی ست
که از صد هزار خانوار متجاوزند دران وقت امیر الامرای آن ملک علی مردان خان
بن حسین خان فیلی از خانه زادان قدیم و امرای بزرگ دودمان علیه صفویه بود
و با من مودت و الفتی خاص داشت و الحق از شجاعان و مستعدان روزگار
بود و دران قضایا و حوادث که رخ نموده بود خواهش تدارک و علاج در خاطر
داشت و با وجود کثرت لشکر و حشم بنا بر اسباب عائقه که ذکر آنها طولے دارد
بمصدر اثری نتوانست شد و توفیق خدمتی نمایان نیافت بالجمله دران بلده

از غریب و بومی معلوم نمیشد که بگرسنگی مرده باشد و احدی سائل بکف نشده بود و آنکه از جوع بیتاب بود حال خود از آشنایان پوشیده میداشت تا کار بجائی رسید که یافت نمیشد آنوقت مردم تلف شدند و آخر چنان شد که اندک مایه مردمی ناتوان و رنجور باقی ماندند و از هر طبقه آن مقدار از هنرمندان و مستعدان و افاضل و اکابر و اشراف دران حادثه درگذشتند که حساب آن خدای داند و برمن دران احوال روزگاری گذشت که عالم السرایر بدان آگاه ست و برانچه دست قدرتم میرسید صرف میکردم و بغیر از کتاب خانه چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود و باوجود بی مصرفی قریب بدو هزار مجلد کتاب را نیز متفرق ساخته بودم و تتمه دران خانه بغارت رفت +

القصه در اواخر ایام محاصره مرا بیماری صعب عارض شد و هر دو برادر و جده و جمعی از مردم خانه درگذشتند و آن منزل خالی شده منحصر بدو سه کس خادمه عاجزه گشت تا آنکه بیماری من روی بانحطاط نهاد و از شدت اندوه و نقاهت طرفه حالتی بود

برآمدن راقم حروف از صفهان

داخل شدن محمود باصفهان و جلوس بسلطنت - جلوس شاه طهماسپ بر سریر سلطنت موروثی در دار السلطنت قزوین - ورود راقم بخوانسار - رسیدن بخرم آباد

برحسب تقدیر در غرهٔ شهر محرم خمس و ثلثین ومائة بعد الالف که پایان آن شدت بود برفاقت دو سه کس از اعظم سادات و دوستان تغیر لباس کرده بوضع اهل رستاق از شهر برآمده بقریه که بر دو فرسنگی بود رسیدیم و چند کس

چنین ست کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدستی کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
کجا آنکه بر سود تاجش بابر / کجا آنکه بودی شکارش هزبر
نهالی همه خاک دارند و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
زمین گر گشاده کند راز خویش / نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود / برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش / پر از خوبرخ جاک پیراهنش
چه افسر بود بر سرت بر چه ترگ / کزاو بگذرد بیرچه پیکان مرگ
هر آنکس که دارد بدل هوش و رای / بسازد همی کار دیگر سرای

مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران بتنگی کشید و ماکولات دران مصر اعظم که مشحون با نبوهی و ازدحام بیرون از قیاس بود بتنقیص یافت و رفته رفته نایاب شد و افاغنه باطراف شهر آگاه شده در هر دو فرسنگ و کمتر از جوانب مکانی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذاشتند و دائم الاوقات فوج فوج سواران ایشان بنوبت برگرد شهر در گردش بودند و دران وقت مردم از ضیق معاش پیوسته از هر گوشه و کنار پوشیده و نهان از شهر بیرون میرفتند و افاغنه بر کسی التفاتی کردند کمتر کسی جان بسلامت بیرون برده باشد و در شهر چون اکثر اغذیهٔ نامناسب بکار میرفت هر روز جماعتی بیشمار باورام و امراض مبتلا گشته هلاک می شدند و از فراخ حوصلگی و جوانمردی مردم آن شهر مشاهده شد که قرص نانی بچهار پنج اشرفی رسیده بود و کسی

که راهها هنوز مسدود نشده بود و تا دو سه ماه بیرون رفتن بسهولت میسر می‌شد
دوستان و نزدیکان نمیگذاشتند و بسخنان دور از کار خاطر رنجه می‌ساختند
و دران هنگام صلاح در حرکت بادشاه بود چه مجال مقاومت با خصم نمانده
و مقدور بود که خود با منسوبان و امرا و خزائن انچه خواهد بطرفی نهضت کند
تمامی ممالک ایران سوای قندهار در تصرف او بود اگر از ان مخمصه بیرون
رفتی سرداران و لشکرهای متفرقه کل مملکت باو پیوستندی و چارهٔ کار
توانستی کرد والحق تدبیر در انوقت منحصر درین بود من انمعنی را بکید و کس
از محرمان او فهمانیدم و تحریص کردم که ازین رای در نگذرند و استخلاص
اصفهان نیز درین صورت بود چه بعد از رفتن بادشاه خصم را بر سر اصفهان
زیاده کوششی فرصت نبود و بفکر کار خود می افتاد و عامهٔ شهر او را بهر عنوان
از سر خود وا می کردند و وی ناچار شدی که از همان راه که آمده و بر و رایام
وسعی موفور آنرا کشاده بود بمقر دولت خود باز گردد یا آماده جنگهای سلطانی
شود و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق بشیار بسختی تلف نمیشدند
اما موافق تقدیر نفتاد و چند کس از ناسنجیدگان مانع آمدند تا آنکه شد
انچه شد و چه نیکوست درین مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی ؛

مثنوی

زمین هست آماجگاه زمان	نشانه تن ما و چرخش کمان
قضا چون در آید براند حذر	قدر چون بجنبد به بندد گذر
شکاریم یکسر همه پیش مرگ	سری زیر تاج و سری زیر ترگ

که معموری و آسودگی و اتمام جمیع نعمتهای دنیویه در ممالک بهشت نشان
ایران نصاب کمال یافته مستعد آسیب عین الکمال بود بادشاه و
امرای غافل و سپاه آسایش طلب را که قریب بیکصد سال شمشیر ایشان
از نیام بر نیامده بود دغدغه علاج آن فتنه بخاطر نمیگذشت تا آنکه محمود مذکور
بالشکر موفور بمالک کرمان و یزد رسید و غارت و خرابی بسیار کرده عازم اصفهان
شد و این در اوائل سال اربع و ثلثین ومأته بعد الالف بود ❊

چون قریب بدار السلطنة مذکوره رسید اعتماد الدوله با جمیع امرا و سپاه که
حاضر رکاب بودند مامور بدفع او شدند و انهم از اسباب اجرای تقدیر بود
که بریک لشکر چندین کس که از رهگذر غفلت و نفاق رامی دو تن از ایشان را
با هم اتفاق نباشد امیر و سردار شوند القصه در نواحی شهر تلاقی و افغان
غالب و امرا مغلوب شدند و اکثر رعایای قرای قریبه مکانهای خود را
انداخته با عیال بشهر درآمده خلقی که هرگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند
بهم برآمدند و چون چشم همگی بر امرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره نگاهبت خصم
از خود نماند محمود بالشکر خود بر در شهر آمده بعمارات فرح آباد که آنهم شهری و قلعه
محکم اساس بود مقام گرفت و انچه از ضروریات میخواست از دهات معموره
قریبه بجو که بی صاحب افتاده بود بلشکرگاه خویش کشیده صاحب ذخیره
چندین ساله شد و انچه منخواست تمامی را سوخته نابود ساخت ❊

من چون بدیدهٔ بصیرت در مآل آن حال نگریستم وصیت پدر بیاد آمد و اراده
برآمدن از ان شهر کردم و در انوقت حرکت با منسوبان و سر انجام مقدور بود

و السعت امنیته و قصرت مقدرته و بر فرض محالی که نفس عالی همتان ناچار به پستی تن در وهد و تحصیل قدر ضرورت گردن نهد طریق تحصیل از وجوه ستوده در اکثر ازمنه نایابست و اختیار ذلت و زبونی مقدور کرام نیست ❊

بمردار تهیدستی آزاد مرد	ز پهلوی غیری شکم پر نکرد

وچه نیکو گفته درین مقام شیخ فریدالدین عطار ❊

یکی پرسید ازان فرخنده ایام	که تو چه دوست داری گفت دشنام
که هر چیزی دگر که میدهندم	بجز دشنام منت می نهندم

مجملاً چندی بر نیامد که حادثه اصفهان و محاصره آن رخ نموده مجمل آن قضیه که از غرایب احوال روزگار شعبده بازست اینکه ❊

طائفه افغانان قلزه که کمینه رعیت قندهار و برخی از ایشان داخل در سلک سپاه آن سرحد و بچاکری حاکم آنجا قیام داشتند میر ویس نامی رئیس آن معدود بود در شکارگاه قریهٔ ده شیخ بخدعه و تمهید شاه نواز خان امیر الامرای آن سرحد را بکشت و بران قلعه استیلا یافته خزاین موفوره بدست آورد و افاغنه با او موافقت کردند و از پیشگاه سلطان مالک رقاب شاه سلطان حسین صفوی تغمده الله بغفرانه تدارکی که در اطفای نایرهٔ آن فتنه میشد منتج حصول مقصود نگشت و افغان مذکور بران قلعه استیلا داشت تا درگذشت بعد از و پسر او محمود نام قائم مقام پدر شد و بنواحی خود دست تطاول دراز کرد و گاهی بنساط سلطنت دران مملکت میگسترد و گاهی عرائض نیاز بدرگاه سلطانی میفرستاد و چون قرنها بود

معاودت باصفهان

حادثهٔ اصفهان و استیلای افاغنه

بالجمله باز باصفهان مراجعت کردم و برادران و بازماندگان و دوستان را بدیدم و بعد از فوت عم عالی مقدار در لاهیجان و بتدریج سنوح حوادث و اختلال باسباب مختلفه در اکثر محالات گیلان وجه معاشی که از املاک موروثی میرسید و مدار گذار ما در اصفهان منحصر بهمان بود بهر ساله کاستن گرفت و بعد از رحلت والد مرحوم بسبب خرابی آن محال و نبودن شخص کاردان غمخواری دران ملک خود نقص بسیاری بآن راه یافته آنچه در سالی میرسید وفا بچند ماهه مصارف لابدیه نمی نمود و آخر بسبب استیلای جماعت اروس بر آن مملکت هرج مرج زیاده چنان شد که بالمره منقطع گردید و اکثر املاک و مستقلات از حیز انتفاع و آبادانی افتاد و اندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران در آمد و قلیلی که بانصاف خود بصبایا و بازماندگان عم مرحوم میدادند وفا بمصارف ایشان نمی نمود بهر حال قطع نظر ازان نیز کرده بهر نوع باانچه در دست بوده اوقات میگذشت و مزاج و طبیعت و فطرت قادر بر تحصیل دنیا نبوده و نیست و توسل و اظهار حاجت و قبول احسان و مروت از احدی هر چند سلاطین عالیشان و کرام خلق از دوستان صدیق باشند بموجب حمیت و غیرت فطری ممکن و مقدور نه و همت مجبول ست باحسان و ایثار بر کافهٔ خلق و با این حال زندگانی بتهیدستی و قصور مقدرت از قدر همت اشق و اصعب اشیا و سخت ترین بلیات ست از حکیمی پرسیدند که بدحال ترین مردمان در جهان کیست گفت من بعدت همته

وتمام قصه مشهور ست +

رحلت والد علامه طاب ثراه
نهضت راقم از اصفهان بشیراز - تدوین دیوان ثالث

بالجمله در اصفهان ایام بآرام گذران بود تا آنکه بتاریخ سبع وعشرین ومائته بعد الالف والد علامه طاب ثراه چنانکه گذارش یافت بجوار رحمت حق پیوست وازان حادثه اختلالی در احوال پدید آمد وبعد از دو سال والدهٔ مرحومه نیز رحلت نمود جدهٔ مادری که ضعیفه پیر بود با جمعی وابستگان دران خانه ماندند وهر دو برادر نیز به تحصیل مشغول وبغایت اهل وستوده اطوار ونسبت بمن نیکو کار بودند ازین حوادث مرا دماغ شوریده شد وبسر بردن دران منزل دشوار گشت باز عزیمت شیراز کردم وچندی دران بلده اقامت نمودم اوضاع آن شهر نیز تغیری یافته اکثر دوستان سابق من درگذشته بودند القصه خود را بهر صورت تسلی همینمودم وبرسم عادت گاهی بصحبت علمی وتحریر بعض مسائل می پرداختم وبی اختیار شعر بسیاری وارد خاطر می شد باز در شیراز آنها را فراهم آوردم ودیوان سوم مرتب شد تخمیناً سه چهار هزار بیت لیکن خاطر نوعی از دنیا رمیده بود که انس بهیچ چیز حاصل نمیشد وباوجود جوانی سجدی دنیا ومستلذات آن در نظر خوار ومکروه بود که پیرامون خاطر نمی گشت واز استیلای هموم آن شوق وشغفی که بعلم وتحریر وتقریر معارف بود افسردگی یافت وهمواره خواهان آن بودم که ولقی در پوشیده بگوشهٔ انقطاع گزنیم وبنابر علاقه بازماندگان وبیکسی ایشان میسر نیاید +

و مثنوی ترتیب دیوان ثانی مسمی بتذکرة العاشقین نیز در اصفهان شروع افتاد و افتتاح آن این ست ❊

مثنوی

ساقی ز سبوی موحدانه	ظلمت بر شرک از میانه
با تیره دلان چو لمعهٔ نور	در نیم شبان تجلی طور
در ده که ز خود کرانه گیریم	بی خود ره آن یگانه گیریم
مطرب دم دلکشی به نی کن	این تیره شب فراق طی کن
از صبح وصال پرده برگیر	شام غم هجر در سحر گیر
تا باز رهم ازین جدائی	گیرم سر کوی آشنائی
ساقی قدحی می مغانه	سرجوش خم شرابخانه
در کام حزین تشنه لب کن	نذر دل آتشین نسب کن
تا رخت کشم بعالم آب	آسوده شوم ازین تب و تاب
مطرب نفست جلای جانهاست	با مرده دلان دم مسیحاست
تنگیم چو خون مرده در پوست	نشتر برگ فسرده نیکوست
دل مرده تن فسرده گورست	آواز نی تو بانگ صورست

این مثنوی به تخمین کمیز ۵۰۰ بیت ست و متضمن حکایتی ست که منقول ست از اصمعی که در طریق طائف سنگی دیدم بران این بیت نوشته بود ❊

شعر

الا یا معشر العشاق بالله خبروا	اذا اشتد عشق بالفتی کیف یصنع

استغال و شوق مفرط بعلم رضا بآن نبود و آنرا عایق فرصت مانع می پنداشتم و تجرد را بفراغ و آزادگی انسب یافته چندانکه جهد نمودند راضی نشدم ؛

پس بخدمت سلطان المحققین افضل الحکماء الراسخین المولی الاعظم والحبر الاعلم مظهر المعارف والحقایق مکمل علوم السوالف واللواحق محی الحکمت ابوالفضائل مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه که از متوطنین اصفهان و بتدریس زمره ازاذکیای افاضل می پرداخت رسیده باستفاده مشغول شدم وی از اساطین حکما بود و قرنها باید که مثل او کسی از میان دانشمندان برخیزد و بمن عاطفتی بی پایان داشت و در خدمتش کتب مشهوره و غیر مشهوره حکمیه نظریه و علمیه بسیار خوانده ام و حق آن فیلسوف کامل برمن زیاده از استادان دیگرست و تا هنگام رحلت استفاده من از خدمت ایشان منقطع نشد در سال اربع و ثلثین و مایه بعد الالف هنگام محاصره اصفهان برحمت ایزدی پیوست و دران آوان رسالهٔ موسومه بتوفیق که در توافق حکمت و شریعت است و رسالهٔ توجیه کلام قدمای حکمای مجوس در مبداء عالم و حواشی بر شرح حکمت اشراق و رواج الجنان و رسالهٔ ابطال تناسخ برای طبیعیین و شرح رسالهٔ کلمة التصوف شیخ اشراق و حاشیه برالهیات شفا و فراید الفوائد حاشیه برشرح هیاکل النور و رساله در مدارج حروف و فرسنامه تحریر نموده ام و غیر اینها از مصنفات بسیار و جواب مسائل متفرقه دیگر که از کثرت و درین زمان بتذکر جملگی آنها نیستم و اشعاری که در آن مدت وارد خاطر شده بود باز فراهم آورده دیوانی شد تخمیناً ده هزار بیت و این دوم دیوان این همقدار است

با این همه غم تو نیست پیمان وفا		مشکل که جز این شکستگیها دارم

و دران سخنان درج بود که دل الفت سرشت را لبسی آرام کرد پس عزم اصفهان کردم و براه دار العبادت یزد روانه شدم ✣

دران شهر جمعی از افاضل و مستعدان بودند و مردمی نیکو خصال ستوده اطوار داشت و از بلاد نفیسهٔ عراق ست و در انجا بود رستم مجوسی منجم مشهور کتب مجوس و حکمی و اسلامی بسیار داشت و بهیأت و نجوم و رمل و حساب و ضوابط رصدیه ماهر بود با او صحبت بسیار داشتم و رصدی که اشمرت مجوسی در سی و چهار هزار سال پیش ازین نوشته نزد وی بدیدم و بنظر اجمالی در آورده قصور و نقص بسیار داشت بنای ضبط حرکات را بر تاریخ خلقت کیومرث که نزد ایشان ابو البشر و آدم عبارت از وست نهاده بود و بزعم وی چهار هزار سال و کسری از آن گذشته و این خالی از غرابتی نیست چه جمهور متاخرین مجوس ابتدای خلقت بشر را این مقدار نمیدانند ✣

مراجعت باصفهان

ذکر استاد اجل مولانا محمد صادق رحمة الله - ترتیب دیوان ثانی

پس از انجا عازم اصفهان شدم و بخدمت والدین و ملاقات اخوان و احباب رسیدم و این از نعمتهای گرانمایه بود و همچنان در مباحثه و مطالعه و تحریر مقاصد و مسائل علمیه مستغرق بودم و با مستعدان آن شهر معظم صحبت میداشتم دران وقت والدین خواستند که تاهل اختیار کنم و دران مبالغه نمودند و جمعی از اکفا و اعیان خواهش به نسبت نمودند و مرا به سبب

واعیان آنجا بود شیخ محمد شیخ الاسلام با من الفتی تمام بهم رسانید و بالتماس او قریب یک ماه توقف کردم طول آن جزیره تخمین ده فرسنگ و عرضش چهار فرسنگ ست وهمه نخلستان و معمورست و کثرت مردم بسیار و انهار خوشگوار دارد اما هوایش بغایت گرم و بسبب احاطهٔ دریا ناموافق ست +

پس بکشتی درآمده به بندر معموره کنک که بهترین سواحل فارس ست رسیدم و از آنجا عازم سردسیرات فارس شدم و دران سفر کمتر ناحیه از مملکت فارس مانده باشد که ندیده باشم +

معاودت بشیراز

ورود بدار العباده یزد - مراجعت باصفهان

پس بشیراز آمدم و خاطر بدان متعلق شده بود که ترک معاشرت خلق و سکنی در معمورها کرده دریکی از جبال که نباهی و آبی داشته باشد انزوا گزینم و بآنچه رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم و بیکباره دل از الفت خلق و اوضاع روزگار متنفر و منزجر شده بود احوال دنیا را با طبع خود ملائم نمی یافتم و هرجا می شنیدم که درکوهی غاری و چشمهٔ و چند درختی هست بدیدن آن رغبت میکردم و عزم مقام دران مکان می نمودم آشنایان و پیوستگان مانع می آمدند و الفت والدین و افراط محبت ایشان نیز مانعی قوی بود +

و در شیراز بودم که یکی از مراسلات فقیه الدرحوم رسید در عنوان آن این رباعی نوشته بود +

	رباعی	

در دل ز فراق خستگیها دارم		در کار ز چرخ بستگیها دارم

در آخر سال که بنجف اشرف رسیدم آنجا دیدم که ترک دنیا کرده بلباس فقرا در آن آستانهٔ مقدسه مجاور بود و همانجا مدفون شد و هم در اواخر که نوبت دیگر به لار وارد شدم میر محمد تقی مذکور فوت شده پسرش میر محمد نام که بغایت اهل و ستوده صفات بود از حوادث روزگار محتاج بقوت شبانروزی شده در زمرهٔ مستحقین آن شهر بود *

و از افاضل آن بلده مولانا نصر الله لاری بود تلمذ در خدمت بسیاری از مشاهیر فضلا نموده در فنون علم مهارت داشت و دران بلده تا بودم اغلب با من صحبت میداشت *

پس از انجا به بندر عباسی رفتم چند کشتی روانه مکهٔ معظمه بود مرا هم همت مصروف آن شد که با قلیل زادی که میسر بود اختیار آن سفر کنم بکشتی درآمدم هوای دریا و اوضاع کشتی مزاج مرا مختل ساخت و رنجی سخت کشیدم و پس از چند روز باران و طوفانی عظیم شد مردم کشتی طمع از حیات بریدند حق تعالی نجات داد و بعد از مشقت و صعوبت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که اکثر خوارج و قطاع الطریق بحر اند کشتی بگرفتند و اموال بغارت بردند و مردم را دران صحرا گذاشتند و برفتند پس از چند روز به مشقت تمام بمسکت که مسقط مشهور و از شهرهای ایشان ست رسیدم و مدت یک ماه توقف کردم که اندک آسودگی حاصل آمد و دران سال موسم سفر حجاز و ماونت آن نماند عزم مراجعت کردم و ناچار بکشتی سوار شده بجزیرهٔ بحرین آمدم سکنهٔ آنجا اهل ایمان و صلحا می باشند و علوم عربیت و فقه و حدیث فی الجمله رواجی دارد و از علما

پس بگازرون رفتم از اعیان آن شهر خواجه حسام الدین گازرونی بوده وی از جوانمردان روزگار دیده ام و با من دوستی تمام داشت و از طلبهٔ آن شهر مولانا محمد یوسف عارف گازرونی بود بمراتب متداوله مربوط و خطی بغایت نیکو داشت و طبعش قادر بر نظم و بغایت درویش منش و پاکیزه اختلاط بود در ایام استیلای افاغنه بشیراز رحلت کرد ٭

وصول بشولستان جهرم

رسیدن ببلدهٔ داراب - ورود ببلده لار - در آمدن به بندر عباسی و عزم سفر حجاز و روانه شدن از راه دریا - افتادن بساحل عمان و ورود بمسقط - ورود به بحرین - ورود به بندر کنگ

پس از انجا بشولستان و بلده جهرم رفتم و از صلحا و علمای آنجا میر عبد الحسین و مولانا محمد صالح بوده بصحبت ایشان رسیدم هر دو از محدثین ثقه بغایت پرهیزگار بودند ٭ پس بداراب که از منزهات آن گرمسیر ست رفتم و الحق بغایت خرم و معمورست رسالهٔ لوامع مشرقه در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رسالهٔ دیگر در غوامض مسائل الٰهیه در انجا نوشته ام ٭

پس بخطه لار رفتم از اعیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بود مروت و مکنت بسیار داشت و خالی از فطانت و استعدادی نبود ٭

و هم از اعیان آن بلده بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب دستگاهی عظیم و از دنیاداران روزگار بود و ادنی از چاکران و گماشتگان او صاحبان مال و جاهی موفور بودند و هر دو با من مودت و الفت بسیار داشتند میرزا اشرف جهان را

تخمیناً بهفت هزار بیت رسیده بود که دران سال سانحهٔ اصفهان روی داد و با کتابخانهٔ فقیر و انچه بود بغارت رفت و مرا بر تلف شدن آن نسخه تاسف ست چه اگر انجام می‌یافت و بنظر افاضل جهان میرسید آنرا لایق ذخیرهٔ خزاین سلاطین قدرشناس می یافتند *

بالجمله از شیراز ببلدهٔ فسا که از گرمسیرات فارس ست رفتم و از انجا عزم ببلدهٔ کازرون کردم دران حدود حقیقت حال عارف ربانی قدوة الکاملین شیخ سلام الله شولستانی شیرازی که دران حدود انزوا از خلق گزیده در کوهی مقام گرفته بود دریافتم و بخدمتش شتافتم و از انچه تصور حال کبرای اولیا نموده بودم و درینجهان نشان ایشان کمتر یافت شود اورا زیاده یافتم سلسلهٔ مشایخ وی تا معروف کرخی قدس الله ارواحهم منسق النظام بود بالجمله چندی در قریه که قریب بآن مقام بود توقف داشتم و روزها ادراک سعادت خدمتش میکردم تا آخر با عدم قابلیت ارادت و اخلاص مرا که از صفای طویت بود قبول نمود و شفقت و عاطفت کریمانه فرمود چند شبانروز درهمان مکان بسر بردم و تمنای آن بود که درهمان مقام ایام حیات بگذرانم رضا نداد و از انجا بنوازش بسیار رخصت فرمود و تا این زمان توفیق حصول سعادتی اگر میسر شده باشد از برکات همت و نظر اشفاق آن یگانهٔ آفاق میدانم و زبان باین مضمون ناطق ست *

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم	هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
آنروز بر دلم در معنی گشوده شد	کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

و فروع و اخبار آن مذهب آنچه میدانست از وی کردم بمذهب خود آگاه بود و طبعی مستقیم و زهدی بکمال داشت ❊

وازانجا باردکان فارس رفتم مولانا عبدالکریم اردکانی را که از عباد و علمای دعوات واعداد و حروف بود و در نجوم دستگاهی عالی داشت بدیدم و مدتی معاشر و همصحبت بود و ازوی استفاده بعض غوامض کرده ام و در همان آوان درسن نود سالگی برحمت حق پیوست ❊

و دران قصبه میر عبدالنبی اصفهانی را که ساکن کام فیروز فارس بود بدیدم و مدتی معاشر بود وی سید صالح ادیب محدث فقیه بود و تتبع بسیار داشت دران آوان رساله در مواریث نوشته بود بنظر فقیر رسانید بغایت منقح نوشته بود ❊

مراجعت بشیراز

حرکت از شیراز بفسا - ذکر شیخ عارف شیخ سلام الله - ورود ببلدهٔ کازرون

وازانجا باز بشیراز معاودت کردم چون دربین مطالعهٔ کتب مختلفه بعض کلمات نادره و تحقیقات شریفه و فوائد جلیله نفیسه دریافته میشد که همه وقت ظفر برآنها میسر نیست و کمتر کسی را از متتبعین روزگار حاصل میتواند شد و بخاطر قاصر نیز بسیاری از فوائد و نکات شریفه و تحقیقات عالیه متفرقه میرسید خواستم که مجموعه مرتب سازم که مشتمل بر نفایس و نوادر باشد و بر جوامع مشهورهٔ افاضل سلف راجح آید پس شروع در تحریر آن کردم و بمدة العمر موسوم ساختم و بتدریج آنچه لایق سیاق آن بود دران مندرج میشد در سفر فارس مقداری ازان نوشته شد و همچنین تا ابتدای سال خمس و ثلثین و مایه بعد الالف

و در انجا بود سید فاضل ادیب حسیب جلیل نحریر صدر الدین سید علی خان بن سید نظام الدین احمد حسینی رحمه الله وی از احفاد استاد البشر امیر غیاث الدین منصور شیرازی علیه الرحمه و فاضلی جامع و در علوم ادبیه یگانه روزگار بود شعر عربی را ببلاغت و متانتی که باید گفتی و صاحب دیوان ست و در سنجیدن دقایق شعر عربی مثل او ندیده ام و از مصنفات اوست شرح مبسوط بر صحیفه کامله و کتاب بدیعه و غیر آن بغایت عالی همت و ستوده صفات و الحق نادره روزگار بود از مکه معظمه باصفهان آمد و از سلطان مغفور احترام یافت منصب صدارت را اراده تفویض باو داشتند خواهندگان آن منصب کوششها کردند و وسیله ها برانگیختند علو همت آن سید عالیشان از معامله دنیا طلبان پهلو تهی نموده بشیراز و مضافات رفته عزلت گزید تا برحمت ایزدی پیوست القصه چند روز بصحبت الیشان فیضیاب شدم و مودت و عاطفتی تمام بمن داشت +

و حاجی نظام الدین علی انصاری اصفهانی نیز دران محال متوطن بود نزد من آمد و بمباحثه شرح تجرید و استبصار حدیث پرداخت و در میانه الفتی عظیمه پدید آمد و او بغایت حمیده خصال و عالی فطرت و از دنیا گذشته و جهان دیده بود و من حاشیه بر امور عامه شرح تجرید و رساله تحقیق عنا و رساله منطق را در انجا نوشته ام +

و دران محال دانشمندی از مجوس بود که ویرا دستور گفتندی و عادت مجوس ست که علمای خود را دستور خوانند با من آشنا شد و تحقیق اصول

وبقوت تمام براندام خود میزد وخون ازوی جاری بود زخمهای کاری بسیار
برتن وسر وروی خود داشت وهمچنان دران کار بود وهر زخم که برخود میزد
ظاهر میشد که راحت ولذت می یابد واصلا سخنی نمیگفت از حال او پرسیدم
گفتند اسمعیل نام دارد بکسی عاشق بود او وفات یافت چون این آگاه شد
بیهوش شد چون بخود آمد مجنون شده بود جامه بردرید وکاردها بگرفت و
چند روزست که درین کارست گفتم چرا کاردها از دست او نمی ستانند گفتند
قوتش بحدیست که کارد از دستش بیرون کردن بغایت مشکل ست و
چندین کس اورا افگندند وخواستند که کارد بگیرند عجز کردند وحالتی مشاهده شد
که گفتند اگر کارد بگیریم همین لحظه خواهد مرد پس اورا واگذاشتند وعجیب تر
اینست که زخمی که صبح برخود زند اگر دیگر باره برهمان موضع نزند بوقت عصر
التیام مییابد پس متفحص حال او شدم بعد از سه روز در بیرون شهر کاردی
بر پهلوی او رسیده احشای او قطع شد وبیفتاد جان تسلیم کرد +

آنانکه غم عشق گزیدند همه	در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکهٔ دو کون فتح از عشق ست	با آنکه سپاه او شهید اند همه

حرکت از شیراز به بیضا

ذکر سید الافاضل سید علی خان رفتن از بیضا بار دگر بشیراز

پس از شیراز بمحال بیضای فارس حرکت کردم ودران محال درین زمان شهری
نمانده اما مشتمل ست بر قرای معموره بسیار ودر خوشی آب وهوا ممتاز ست
مکانهای بکیفیت وشکارگاههای خوش دارد مدتی دران حدود ماندم

در شعر جمال ارچه جمالی بکمالست | آما نه بزیبائی ابکار کمالست
لفظش بصفا آینهٔ شاهد معنیست | معنی شکوهیست که طغرای جلالست
هر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشکست | هر نقطهٔ او شوختر از چشم غزالست
فیض رقمش از تتق غیب سرو شست | مد قلمش در افق فضل هلالست
صد بار ز سر تا سر دیوانش گذشتیم | لیلیست که سر تا بقدم غنج و دلالست
دریوزه گر رشحهٔ او نیند حریفان | الحق رگ او بر قلمش سحر نوالست
استاد سخن گرچه جمالست ولیکن | تکمیل همان طرز و روش کار کمالست
تحقیق در اقوال دو استاد حزین را | این ست که گفتیم و جز این محض جدالست
رای همه این بود که خلاق معانی | آخر نه خطابی ز اصحاب کمالست
معیار کمالم من و با من دگران را | در پلهٔ میزان خود اندیشه و بالست
این نامه نوشتم بشب هفتم شوال | ماه این ز هزار و صد و سی و دو بسالست

و در دار العلم شیراز بسیاری از مستعدان و اهل عرفان با من معاشر بودند که ذکر ایشان موجب اطناب عظیم ست و هوای بلده با دماغ موافقت تمام دارد چنانکه هر چند کسی بمطالعه و فکر دقیق پردازد ملال حادث نمیشود و در ایام اقامت آنجا مطالعه و مباحثه بسیار کردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنوعه بنظر تدقیق در آمد که احصای آن عسیر ست و گاه بگوشه‌های دلنشین و مکانهای خوش بتفرج رفته با احباب صحبتهای بفیض میداشتم ✣

سانحهٔ غریبه

روزی در یکی از بقاع شریفهٔ آن شهر نشسته بودم که حالتی غریب مشاهده افتاد دهر دیرپا دیدم میر فت سراپا عریان و بهر دو دست خود کارد داشت

مثنوی

دوش از بر یاری که دلم شیفته اوست ... وز شرح کمال خردش ناطقه لالست

آمد برم قاصد فرخنده سرشتی ... با نامه عذبی که مگر آب زلالست

نثرش نتوان گفت که سلکیست گوهر ... هر سطری ازان در نظرم عقده لالست

بگشودم و برخواندم و سنجیده و دیدم ... کز بنده رهی حاصل آن نامه سؤالست

کامروز درین ناحیه عاشق سخنان را ... غوغا بسر شعر جمالست و کمالست

القصه درین مسئله یاران دو گروهند ... در حجت ترجیح یکی زین دو جدالست

این شعر پدر آورد آن شعر پسر را ... یکسو نشد این مشغله امروز دو سالست

راضی شده اند آنهمه یاران مجادل ... کز کلک تو حکمی که رسد وحی مثالست

بگشادیی پاسخ سنجیده پر خویش ... سیمرغ خیالم که سپهرش ته بالست

مجموعهٔ آن هر دو بدقت نگرستم ... گر معجزه گفتن نتوان سحر حلالست

دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه ... در مملکت شوکتشان کوس دوالست

آن هر دو بفضل آیت برهان و بلاغت ... در حجلهٔ آن هر دو پریزاده خیالست

غرائی هر مطلع شان مهر سپهریست ... سیرابی هر مصرع شان تیغ مثالست

شعر شعرائی که قرینند بایشان ... نسبت بگهر سنجی آن هر دو سفالست

در جنگ دبیران قوی پنجه قلمها ... پر پیچ و خم از خجلت آن هر دو چو نالست

جمع آنهمه اتقان بلطافت که نموده ... پیش رقم شان غاشیه بر دوش شمالست

هر صفحه ز مشکین رقم آن دو گهر سنج ... چون عارض خوبان همه خط و همه خالست

اما چو کسی دیدهٔ انصاف گشاید ... این مطلع من آینهٔ شاهد حالست

بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی	خیال و وهمها سحر و دلیل من عصای من
چو نفی نفی اثباتست از مردن نمی ترسم	بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من
گذشتن از سراب بحر دامن چیدنی دارد	ز آب هفت دریا تر نگردد پشت پای من

در نظم اشعار شکیب تخلص اوست ❊

دیگر سید السادات والافاضل میرزا مهدی نسابه بود منصب شیخ الاسلامی بایشان مرجوع شد و بغایت جلیل القدر و سلسلهٔ ایشان دران بلده بجلالت حسب و نسب مشهور اند با فقیر محبت و الفتی تمام داشت و اولاد و احفاد آن سلسله همه از مستعدان و معاشران من بودند و آن سید عالیشان نیز در فتنهٔ شیراز بدرجهٔ شهادت فایز گردید ❊

دیگر از مستعدان سکنهٔ شیراز که با من انس تمام داشت میرزا ابوطالب شولستانی بود سلیقه درست و اخلاق ستوده داشت بصحبت مستعدان و مذاکرهٔ علوم و عبادات میگذرانید و بعد از حرکت فقیر ازان ولایت باصفهان تا در حیات بود همیشه ابواب مصادقت و مکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار فقیر را جمع نموده بود ❊

وقتی در اصفهان مکتوبی از وی رسید و در ضمن آن سوال از جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسمعیل نموده و خواهش محاکمه در شعر ایشان که آیا سخن کدام یک رجحان دارد فرموده و دران مکتوب مسطور بود که در میان جمعی بر سر این ترجیح مکابره است و طرفین برضا بمحاکمهٔ تو داده فقیر جواب او نوشته این قطعه منظوم و در مراسله مندرج ساخته باو فرستادم ❊

تربیت آب حیات گل رویش	فردست که آن سیب ذقن گشته کلابی

دیگر از مشاهیر فضلای آن بلده مولانا لطف الله شیرازی علیه الرحمه بوده
فحول علما و تلمیذ فاضل عارف مولانا محمد محسن کاشانی رحمه الله بود بخدمت
ایشان رفته مدتی باستفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذرانیدن
کتاب وافی که از مصنفات ملا محسن مرحوم ست اجازتی مفصله بخط فقیر
مرقوم فرموده بود تا آنکه در سن کهولت درگذشت +

دیگر از افاضل آن دیار عارف معارف مولانا محمد باقر مشهور بصوفی بود بغایت
دانشمند و عرفانی مکبال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق
و قدری از قانون خوانده ام هم دران بلده بعالم بقا پیوست +

دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیه علم و سداد آراسته
مکرر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره در حیات بوده و درگذشت +

دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور بسکاکی
بود موحدی دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت
و از تلامذه مولانا شاه محمد و اخوند مسیحای فسائی و دیگران بود نسبت ارادت
بسلسله مشائخ درست نموده در لباس ایشان منزیست بغایت عالی فطرت
و صافی طویت و خجسته اخلاق بود و قبولی عظیم در دلها داشت پیوسته دوستی
و مصاحبت با فقیر می نمود تا آنکه در استیلای افاغنه بشیراز درجه شهادت
یافت شعر بغایت نیکو گفتی این چند بیت ثبت شد +

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من	که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من

فاضل مذکور از نوادر روزگار بود تتبعی عظیم و حفظی قوی و عمری طویل داشت
ادراک صحبت بسیاری از علما و اکابر عرفا نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود
و در تحصیل مراتب عالیه و تکمیل نفس ریاضتها کشیده بمشایخ و اولیا اخلاصی
عظیم داشت و بغایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود قریب بیکصد و سی سال
عمر یافت و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و خیر خواهی عباد نمود و چند رساله
در حدیث و حکم و تصوف از مصنفات اوست تا آنکه بعد از چندی از ورود فقیر
بآن بلده رحلت کرد ❊

دیگر از افاضل آن شهر مولانای محقق جامع المعقول والمنقول اخوند مسیحای
فسوی علیه الرحمه بود و بتدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقا حسین
خوانساری و قدوه فضلای عهد و بجدت ذهن و حسن سلیقه و تجرد در جمیع علوم
اشتهار داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس بخدمتش مرجوع و مدرسش مجمع
طلبهٔ آفاق بود مدتی در خدمت ایشان بمذاکره و مباحثه پرداختم و طبیعیات
شفا و الهیات شرح اشارات و حواشی قدیمه و جدیده و غیر آن استفاده نمودم
تا آنکه ببلده فسا رفته برحمت ایزدی پیوست والحق از نحاریر فضلای عالیشان
بود فکری رسا و سلیقه مستقیم و طبعی شگفته داشت در شعر عربی و فارسی و معما
و منشآت عربی و فارسی نهایت قدرت یافته بود قصائد عربی در مدح امیرالمؤمنین
علیه السلام دارد و بغایت بلیغ گفته و در فارسی اشعار شایسته شوخ دارد
معمی تخلص ایشان است ❊

شهد گوید بخور بهم آن رند شرابی		نسبتش بر ایشان است که گردید کبابی

رباعی

عمری بره وفا نشستیم عبث
دل خبر تو بدیگری نه بستیم عبث
در کوی تو قرب هر سگی بیش از ماست
ما انیهمه استخوان شکستیم عبث

تا آنکه در شباب باصفهان درگذشت وداغ فراق بردل احباب گذاشت اللهم اغفر له واجعله عندک فی اعلی علیین ✤

حرکت راقم حروف

از اصفهان بدار الفضل شیراز ذکر بعض دیگر از اساتید اعلام وافاضل کرام پس تبقریب نهضت چند کس از دوستان ویاران آزاده بصوب دار الافاضل شیراز مراهم شوق دیدن آن بلده گریبان گیر شده بعد از التماس اجازت از والدین روانه آنصوب شدم وبآن بلده رسیده صحبت افاضل واعیان ومستعدان انجا دریافتم وبآن سرزمین مرا انسی والفتی پدید آمد وتابوده ام وقت من خوش بود دار الملک شیراز از بلاد معتبرهٔ فارس وتابوده چه در اسلام وچه پیش از اسلام مجمع ومسکن افاضل وموبدان بوده اگرچه در آب وهوای آن قوت ولطافت چندان نیست اما باعتدال ست وبغایت معمور وموفور النعم معابد ومدارس وبقاع الخیر دران بسیار وگوشهای بکیفیت دل نشین دارد وشیخ سعدی شیرازی فرموده

اگر مصر وشام ست اگر بر وبحر
همه روستاق ست شیراز شهر

بالجمله مولانای اعظم استاد العلما مولانا شاه محمد شیرازی رحمه الله دران شهر بود بسماع کتاب اصول کافی در مدرس ایشان مشغول شدم واکثر اوقات شبانه روزی در خدمت او استفاده میکردم ونسبت بمن اشفاقی عظیم داشت

نداشتم دیگران مینوشتند و آن اشعار را الحق با و روی و اثری دیگر بست پس
اشعاری که از بدایت تا آن آوان جمع آمده بود فراهم آورده دیوانی مرتب شد
مشتمل بر قصاید و مثنوی و غزلیات و رباعیات و تخمیناً هفت هشت هزار
بیت و آن اول دیوان این خاکسارست و در میانه مستعدان متداول شد
و رغبت بگفتن و صحبت شعر افزونی گرفت و شعر درست مستحسن را
در مذاق من طرفه تاثیری بود ÷
و از ان همه موزونان و سخنوران که صحبت ایشان دریافته ام یک کس را
دیده ام که بجمیع اطوار و عوالم شعر فارسی چنانچه باید میرسید و حق سخن اورا
ادا میتوانستی کرد و دیگری را تا این زمان در پایه او ندیده ام وی میر عبد الغنی
تفرشی ست از احفاد فاضل مرحوم میر عبد الغنی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم
همدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده و درگذشته
بالجمله میر عبد الغنی که از دوستان و معاشران فقیر بود بمضمون الولد الحر
یقتدی بابا الغر باوصاف کمالات آراسته سلیقه در نهایت استقامت
و فطرتی بغایت عالی داشت اکثر متداولات علمیه را طی نموده در شعور
و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگرچه شعر بسیار کم گفتی چنانچه مجموع افکار
ابکارش بیک صد بیت نرسد اما چنانکه باید گفتی متانت و حلاوت و کیفیت
سخنش را نسبتی باشعار همگنان نبود و در نکته پروری و در سخن رسی نظیر او را
ندیده ام تا وی در حیات بود فقیر بذوق سخن سنجی او شعر بسیاری میگفتم و او را
باهن عظیم الفتی بود و این رباعی از ایشان ست ÷

امشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را		تو شمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را

این سوخته را حالی پیش آمد که تقریری نیست هزار بار کالبد عنصری را سلطان روح تهی ساخته باشد و تا صبح ترانه او همین بیت بود میگفت و خاموش میشد و پس از لحظه همان سرائیدن میگرفت +

پس از چندی مرا عارضه صعب پیش آمد شبی وجعی در مفاصل پدید آمد و صبح شدت نموده تمام مفاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم جمعی از اطبا بمعالجه آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و بر من بسبب هجوم هموم و احزان دشوار بود از جمله اطبا میرزا شریف خلف حکیم جلال الدین مشهور که از حذاق اطبا و بحلیه حلم و صلاح آراستگی داشت تعهد معالجه تدبیرات دیگر نمود و مشغول شد دو سه روز چون برین بگذشت طبیب مزبور خود بهمان آزار مبتلا شده بر بستر افتاد و من دران حال غزلی گفتم که مطلع آن اینست +

مطلع غزل

بجرم عشق اگر کشتی مرا ممنون احسانم		گناه زاهد بیدرد یارب چیست حیرانم

و ازین غزل ست +

کتاب عشق لوح دل بود در مکتب هستی		نکو کردی بسطر تن کشیدی خط بطلانم

پس از دو ماه حق تعالی ازان وجع مرا شفا بخشید و باز بتعلیم پرداختم +

تدوین دیوان اشعار

ذکر خلاصه ادوار میر عبد الغنی مرحوم

در اثنای آن آزار چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر نوشتن

که در موضعی از مصنفات من سقمی وخطائی ظاهر شود ومن الله التائید وبه الاعتصام

سانحهٔ انجذاب نفسانی بسانحهٔ احسانی

ودران ایام از حوادث وواردات غریبه جذبهٔ حسنی وشیوهٔ زیبا شمایلی بود که دل را شیفته ساخت ÷

بنمودمی نشانی زجمال دوست لیکن	دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم

زاویه نشینان کاخ دماغ را طرفه شوری در افتاد واز دل بیقرار فتنه وآشوبی برخاست ÷

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم	اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

عندلیب دل شوریده حال بگلبانگ بلند این پرده سرائیدن گرفت ÷

فاش میگویم واز گفتهٔ خود دلشادم	بندهٔ عشقم واز هر دو جهان آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار	چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

طرفه تر آنکه دل افتادگان وخاک نشینان آن سر کوی از چند وچون بیرون بود واین بیت ورد زبان من ÷

ای گل نه همین معرکهٔ من تو گرم ست	هنگامهٔ صد سوخته خرمن تو گرم ست

شبی با جمعی از یاران موافق ودوستان صادق بباغی رفتم مولانا علی کوساری اصفهانی خطاط مشهور که جامع کمالات صوری ومعنوی ونادرهٔ روزگار بود ودر حسن صوت وسرائیدن نغمه اش ثانی معجزه داودی حاضر بود نیم شب پرده ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت ÷

ولیس از جندی که از صفات و انصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار
پیدا کرده و من انجیل از و آموختم و بشروح آن پی بردم و تحقیق عقاید فروعات
ایشان بواقعی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم و او نیز گاهی
از من تحقیقات مینمود و مکرر تبقریرات مختلفه حقیقت اسلام را برا و تمام کردم
داورا سخنی نماند و ملزم شد لیکن توفیق هدایت بظاهر درنیافت تا وفات کرد +
و در میان یهود سکنه اصفهان که از عهد موسی علیه السلام بزعم خود
ساکن آن شهر اند بر شعیب نام اعلم ایشان بود او را مطمین ساختم و مکرر
پوشیده بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آوردم و از و توریت بیاموختم
و ترجمهٔ آن را نولیسانیدم و از حقیقت انچه در دست ایشان ست آگاه شدم
لیکن آن طبقه را بغایت عدیم الشعور و از تمیز و فکر بیگانه یافتم غباوت
و تصلب ایشان را در جهل پایانی نیست +
و همچنین باختلافات مذهب اسلام پرداختم و کتب هر فرقه و سخنان هر یک
را پی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسی مییافتم
که ربطی بمذهب خود داشت با او صحبت میداشتم و استعلام مقاصد و سخنان او
مینمودم و درین وادی مرا با ارباب ارای مختلفه آن مقدار گفت و شنود
رویداده که خدا داند و در ضمن این مشاغل کتب متداوله را درس میگفتم
و حواشی و تعلیقات مینوشتم و تقریبات رسایل منفرده در تحقیقات مختلفه
تحریر مینمودم و اکثر را اول بنظر فضلای آن فن رسانیده اطمینان حاصل میکردم
و همه مورد تحسین ایشان میشد و از برکت تایید الهی تا این زمان هرگز نشد

دراطراف من کتابهای طلب بود و بآنها مشغول بودم چون سوالی مو بهلو شد
که بآن فن فریفته ام مرا ازان همه اهتمام و غور دران منع فرموده گفت اگر
کسی را اعتماد بفرصت باشد انچه طلبد رواست اما ترا آن یقین و اعتماد
بطول مدت عمر از کجا حاصل آمده من می بینم که نفس تو بدن ترا میخورد میگداز
چنانکه شمشیر تیز نیام خود را میخورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس درانچه اهم است
بکوش این بگفت و بگریست و مرا نوازش و دعا نموده برخاست +

پس از چندی بخدمت فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلف میرزا ابوالحسن قاینی
که در ریاضیات و اواسط حکمت نادرهٔ زمان بود رفته مدتی تحصیل و تنقیح
رسایل هیأت و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر مجسطی و قوانین حسابیه
بپرداختم و فاضل مذکور تا ده سال قبل ازین در حیات بود و رحلت نمود +

استعلام و توغل راقم
درحقایق ادیان مختلفه و آرای متخالفه تایید غریب

پس شوق باطلاع بر مسایل و حقایق ادیان مختلفه و اصحاب ملل پدید آمد
و با علمای طبقهٔ نصاری و پادریان ایشان که در اصفهان جمعی کثیر بودند
آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هر یک آزمودم یکی از میان ایشان
امتیاز داشت و او را خلیفه آوانوس گفتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و
بمنطق و هیأت و هندسه مربوط بود و بعض کتب اسلامی نیز بمطالعه اش
رسیده بود و شوقی بتحقیق بعض مطالب داشت و از خوف و عدم التفات
علمای اسلام بآن طبقه از مقصود خود بازمانده بود صحبت مرا مغتنم شمرد

از اصحاب جدل را نزد او یارای سخن گفتن نبود و اخلاص و استفادهٔ فقیر و شفقت
ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود و بعض طلبه ظاهر دین را نیز غایتاً
بعقاید غیر مستفاده از شرع اقدس نسبت میدادند ❊

والناس اعداء ما جهلوا

و از افاضل روزگار در ان بلده مرحوم مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری
ولد اکبر علامی آقا حسین طاب ثراه بود و از غایت اشتهار بی نیاز از توصیف است
فقیر اگرچه بسعادت استفاده از ایشان نرسیده ام لیکن مکرر بشرف حضور مجلس
ایشان دریافته در سن کهولت باصفهان رحلت نمود و در جوار والد خود
مدفون گردید روزگاری بافاده و عزت و احتشام گذرانیده بغایت مقدس
و حمیده خصال بود ❊

دیگر از علمای عالیشان اخوند مولانا محمد گیلانی مشهور بسراب بود وی از
مجتهدین عصر و صاحب ورع و زهد تمام و در تنها بود که در اصفهان متوطن شده
بافاده مشغول و روزگاری مهیا داشت با والد مرحوم ایشان الفت و
صداقتی خاص بود مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده و تحقیق مسایل نموده
در کبر سن رحلت نمود و در ان بلده مدفون شد ❊

و در ان آوان فقیر را بتحصیل علم طب میل افتاد قدری از کلیات قانون
و بعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمان حکیم مسیحای مشهور که طبیبی
دانشمند معمر بود و بمعالجه مرضی و تعلیم اکثر اطبای آن شهر می پرداخت استفاده
نمودم شبی بمطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمده به آن شست

باستفادهٔ تفسیر بیضاوی و جامع الجوامع طبرسی و امور عامهٔ شرح تجرید پرداختم و نزد مولانای فاضل حاجی محمد طاهر صفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب استبصار شیخ طوسی و شرح لمعهٔ دمشقیه قراءت کردم ❊

دران زمان صیت دانش قدوة الحکما شیخ عنایت الله گیلانی رحمه الله که در اصفهان بافادهٔ مشغول بود و با والد مرحوم دوستی داشت مرا خواهان استفاده ساخت در خدمت ایشان منطق تجرید که از نفائس کتب منطق است با کتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و تا آن حکیم دانشمند در اصفهان بود نسبت استفاده در میان بود پس عازم گیلان شده در تنزوین رحلت کرد وی از تلامذهٔ میر قوام الدین حکیم مشهور و در حکمیات و سایر فنون استاد و حاوی مآثر حکما بود در تحصیل مراتب عالیه ریاضات عظیمه کشیده ذوقی عجیب و ملکهٔ قوی داشت فقهای ظاهر چون مورد التفاتش نبودند چنانچه رسم ایشان ست نسبتش بعقاید حکما و انحراف از شریعت مقدسه میدادند وحاشاه عن الانحراف ❊

پس بخدمت سید المتبحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که از اعاظم علما و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم شیخ عربی مباحثه میفرمود باستفادهٔ مشغول شدم و شرح هیاکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم شفقتی عظیم بمن داشت در هیچ فنی از علوم نبود که استحضارش بکمال نباشد مسائل حکمت را با مشاهدات صوفیه انطباق داده غلوی عظیم در اظهار مراتب ثلاثهٔ توحید داشت قوت تقریر و مباحثه اش بمثابه بود که احدی

بیشهای آن از تراکم اشجار مجال عبور طیور و وحوش نیست و قوت نامیه
بحدیست که یک قطعه سنگ در کوهسار و کف خاک در صحرای آن که ساده
از گل و گیاه و اشجار باشد نتوان یافت و از کثرت درختان بی خزان چون
شمشاد و آزاد و نارنج و ترنج و امثال ذلک همیشه کوه و صحرا از مردم خالی نیست
و شوارع بلاد و قصباتش با وجود ازدحام پیاده و سوار همیشه پر گل و گیاه کثرت
مکانهای خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون و اقسام صید بری و بحری آن
از حوصله شمار افزونست مردمش بوفور ذکا و هنر مشهور و به پرهیزگاری
و غریب پروری معروف اند همیشه آن دیار مشحون بدانشمندان و اعلام روزگار
بوده اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده اغلب انیست که پس از قرنی
بسبب عفونت هوای دریا علت وبا کم یا بیش دران بلاد سرایت نموده جمعی
تلف میشوند و رطوبت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت
شبنم خوابیدن زیر آسمان دشوارست بسا باشد که بطبع مردم بیگانه زیاده ملایمت نکند

مراجعت باصفهان

ذکر بعضی از افاضل اساتید اعلام

بالجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تنسیق اراضی املاک موروثی که وجه معاش
بدان بود عازم معاودت باصفهان شدند و در خدمت فیض مآب بودم و در
عرض راه رساله تشریح افلاک و چند ذخیره در هیأت تعلیم فرمودند تا باصفهان
رسیده دران بلده باز بشوقی تمام و جدی موفور بمذاکره و مباحثه مشغول شدم
و روزگاری بجمعیت و آرام داشتم و در مدرس فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسن فسوی

قبل ازین در حیات بودند و در گذشتند +

بالجمله چون وصول بلاهیجان روی داد در منازل قدیمه نزول و بخدمت عم عالیمقدار و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدم قریب بیک سال در انجا بسر رفت و جمعیتی تمام داشتم و والد مرحوم بمذاکره و مباحثه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بودم و باشارت والد رسالهٔ خلاصة الحساب را در خدمت عم مرحوم استفاده نمودم وگاهی بمواضع دلکشا و منزهات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلکش بنظر میرسید و صحبتهای خوش روی میداد +

ذکر شمه از احوال مملکت گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بلدهٔ لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری و وفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و اثمار گرمسیری و سردسیری در ربع مسکون بی عدیل و نظیرست عالمیست جداگانه مشابه آن یافت نشود شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه مزینه و قلاع متینه دارد و از قدیم الایام بازهمیشه معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده اغلب درمیانه سه بادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته هوائی در غایت رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقش بدرجهٔ کمال و از اکثر ممالک عالم ممتازست و در جمیع ماکولات و اقسام ملبوسات و صنایع ضروریات آن ملک را هیچ گونه حاجت بخارج نیست و آنچه در اکثر ممالک حاصل و مهیا نتواند شد انجا میسر و سهل الحصول و بمقدار و بهاست در اکثر

رجال رجال شود عمرها الله تعالی بالعدل والانصاف ✤

نهضت راقم

در خدمت والد مرحوم از اصفهان بگیلان و ذکر معدودی از افاضل معاصرین رحمهم الله و رود بلاهیجان

مجملاً والد مرحوم را شوق ملاقات برادر و ذوی الارحام اراده رفتن بلاهیجان از خاطر سر بر زد و مرا همراه گرفته بآنصوب نهضت نمودند و در هر منزل بعد از نزول الهیات شرح تجرید و زبدة الاصول را در خدمت ایشان میخواندم و از افاضل و اعلام که دران سفر ملاقات شده فاضل محقق میرزا حسن خلف مرحوم مولانا عبد الرزاق لاهجیست در دار المومنین قم که موطنش بود در سن کهولت و او اخر حیات سعادت خدمت ایشان یافته ام در علم و تقوی آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون شمع یقین در عقاید دینیه و جمال الصالحین در اعمال و رساله تقیه و غیر آن ✤ دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود همدران بلده بخدمت ایشان رسیده ام حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل داشت دیگر از افاضل سید العلما میر محمد ابراهیم قزوینیست جامع معقول و منقول و از اتقیا بود در دار السلطنت قزوین ایشانرا دیده ام دیگر سید الافاضل میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینیست فاضلی نحریر خاصه در فنون منقوله امام بود شعر عربی و فارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده خصال بود همدران بلده ادراک صحبت ایشان نموده ام و این هر دو سید عالیشان تا چند سال

صد بار بر اوج سر کشد مهر
گش جای دگر نهان بود چهر
زان آب و هوا تبارک الله
کافشاندهٔ اوست جان آگاه
نطرت کل کس مبوی خارش
ورا گیاه کشت زارش
بر درگه این جهان حکمت
یونان باشد گدای فطرت
هر کوچه معلمی ستاده
هر گام فلاسطنی فتاده
بازاریگان او خردمند
هم عقده کشای و هم رصد بند
اوباش مجسطی آفرینند
اطفال شفا در آستینند
انهار بهشت اگر چهار است
خلد یست که نهر او هزار است

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثهٔ روزگار بآن مصر اعظم از خرابی و ویرانی و پراگندگی ساکنان و دودمانهای قدیم رسید انچه رسید

شعر

دلا بدان تلقاک یونانیته
سواء علیها ان تجور و تعدل
از روی یار خرگهی ایوان همی بهم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای طل و جام می گوران نهادستند پی
بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن
بنوا قصوراً دفی تحت الثری سکنوا
ما بال ملکهم یحویهم الکفن

و هنوز هم که خرابی آن مصر جامع بنصاب کمال رسیده بهترین معمورهای عالمست کسی که اوضاع سابقهٔ آنرا مشاهده نکرده باشد چون بآن دیار در آید جهان پندارد که چیزی کاسته نشده و اگر طغیان تعدی و نیران ظلم عاملان اندک پستی گیرد بکمتر مدتی مرونق و حالت نخستین باز آید و از اطراف جهان

و مستعدان و هنرمندان بوده و هر قدر در توصیف خصایص جمیله آن کوشیده شود هنوز ناگفته ماند اگر هوشمند جهاندیده آفاق گردیده بآن بلده رسیدی و مدت اقامت نموده عمر و فرصت یافتی هر آینه بخصوصیات و جهات امتیاز آن بر کل جهان آگاه گشتی حسن معیشت دران برای فقیر و غنی و مسافر و مجاور یکسان و تحصیل هر کمالی و هر گونه نعمتی میسر و آسان اهالی آن از هر طبقه بفراست و ذکا و مروت و مردمی و مروت آشنا جمهور خلقش بحلیه حیا و عفاف و برغبت بطاعات و مرضیات آراسته مدارس و معابد بیشمارش بطول لیالی و ایام بریاضت و عبادت سعادت مندان و حق طلبان معموره و ببرکت معدلت سلاطین هوشمند دین پرور و ماثر علما و اکابر فیض گستر در طبایع قاطبه عوامش مراسم و قوانین ستوده و روشهای پسندیده منطبع و معمول و امور مکروه و اعمال مذمومه بغایت نادر و مستور بود حکیم شفائی شاعر مشهور در یکی از مثنویات خود بعبارت رفیع توصیف آن نموده و گفته

مثنوی

گردون پدر ست و مادر ارکان
فرزند به از پدر صفاهان

محکم چو بنای دوستداری
در کنگره اش فلک حصاری

پیچ و خم ست ازان حصارش
کاندر شکم ست روزگارش

چه شرق و چه غرب را در و جای
یک کوچه گرفته هر دو ماوای

از غایت بسط آن معظم
صد وقت در و شود بیکدم

یک خانه طلوع بامداد ست
یک کوچه شب سیاه زاد ست

یکدو نوبت بمنزل والد آمده چند روز توقف نمود والحق بغایت هموار و پرهیزگار بود در اصفهان رحلت کرد این چند بیت از اشعار اوست *

مثنوی

از گداز شمع باشد شعله را پایندگی	میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی
نی بکار خویش هم نی بکار دیگری	چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی

ایضا

دل روشن تقرب با هوس عشق آشنا گردد	اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد
چنین گر خواهش پیکان تیر او جانم را	پس از مردن غبارم سنگ سنگ آهن ربا گردد

وله

صبحدم دریای خم آمد مرا مینا بسنگ	در چنین وقتی نیاید هیچکس را پا بسنگ

توصیف اصفهان با ذکر شمه از محاسن دار السلطنت اصفهان

و در اصفهان انقدر از افاضل و مستعدان بودند که اگر استیفای اسامی ایشان شود بطول انجامد والحق بآن جامعیت مصر اعظمی در معموره عالم نتوان یافت

دیار بها حل الشباب تمیمی

و اول ارض مس جلدی ترابها

هوائی بان اعتدال و قوت و لطافت و آبی بآن گوارائی و شهری بان شکوه و رونق و لطافت و نزاهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جدیده و انبوهی ناز و نعمت در ربع مسکون نشان نداده اند همانا تربیت و تکمیل نفوس و ابدان انسانیه از تاثیرات آن سرزمین است همیشه منشائی افاضل و اکابر

میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب طبعان بود چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباس آباد معروف بود در اکثر علوم ماهر و بافاده مشغول وا و قانی منتظم داشت با والد مرحوم مربوط بود تا رحلت نمود طبعش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشانست +

فصل گل و موسم بهارست	گلزار برنگ و بوی یارست
بی تو شب ماه تیره روزان	چون چشم سفید گشته تارست

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمدست خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید گیلانی وی از جمله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود بعد از تحصیل بسیاری از فنون علمیه ذوق سلوک و ریاضات بر وی غالب شد و طرفه شوری و استغراقی ویرا فرو گرفت ترک علوم ظاهریه نموده بحاجی عبدالقادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشایخ زمان میدانست و مریدان داشت نسبت ارادت درست کرد و در حیات والد خود در عنفوان شباب درگذشت و پس از مدتی والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود با والد فقیر ایشان را مودتی قدیم بود دیگر مولانا محمد سعید مذکور آقا محمد است که از دانشمندان و در ریاضیات مهارتی بکمال دارد شنیده شد که تا حال در حیات و بلاهیجان سکنی نموده دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانیست وی از مشاهیر طلبه و لغایت حمیده خصال بود در اصفهان توطن اختیار کرده و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما بوده تحصیل نموده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت اشعارش مشهور گشت و در سیر باغ

درگذشت و در حایر حسین علیه السلام مدفون شد چون با والد مرحوم
مودت و الفت تمام داشت مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده دیگر برادر
کهتر ایشان شیخ علیست او نیز در سلک فضلا بود و بعد از برادر خود بچند
سال درگذشت دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحائی کاشانیست بزیور
فضل و کمال آراسته تلمیذ و داماد مرحوم اقا حسین خوانساری و لبغایت
ستوده خصال و خوش صحبت بود شعر بسیاری گفته و منشات نغدیه دارد
صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشانست ÷

پیوند الفت تو چو تار نظاره است	تا چشم می‌زنی بهم این رشته پاره است
بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو	پروانه با چراغ کند جستجوی تو
تا باشدم بهانه از بهر بازگشت	دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو

در اصفهان بافاده مشغول بود تا درگذشت دیگر مولانای مغفور
حاجی ابوتراب ست وی از صلحای دهر و از مصاحبان مولانا محمد باقر مجلسی
بود بافادهٔ فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شرعیات معتمد علیه و روزگار
بآسایش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت
ایشانرا دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر
بچند سال درگذشت دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محمدست خلیف
علامه نحریر آقا حسین خوانساری و از اذکیای علما بود طبعی بلغایت دقیق
و فکرتی عالی داشت در خدمت او بسیاری از فضلا مستفید شدند در جوانی
درگذشت فقیر در منزل والد بخدمت ایشان رسیده دیگر فاضل عارف

تا آنکه حق تعالی ازان درد والم صحت بخشید و پراگندگی بجمعیت گرائید*

ذکر معدودی از افاضل معاصرین

اکنون برخی از افاضل و معارف که در صغر سن با صفهان ملاقات ایشان نموده ام و هم دران آوان رحلت کرده اند بقلم آمد ازانجمله فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانیست که شیخ الاسلام و از مشاهیر محدثین و فقهای امامیه بود مولفات مشهوره دارد سه چهار نوبت ایشان را دیده ام در هفتاد و دو سالگی در هزار و صد و ده هجری درگذشت دیگر عمدة السادات میرزا علاء الدین محمد معروف بگلستانه هست از افاضل واتقیا بود و با والد مرحوم اختصاص تمام داشت بعبادت و افاده بسر میبرد و بر کتب متداوله شرعیه تعلیقات دارد و روزگاری بآسودگی و عزت داشت در همان آوان او نیز درگذشت و اولادش بمناصب دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزت و احترام نماند دیگر فاضل مبرور شیخ جعفر علی قاضی ست وی از مشایخ بلده کمره و از اعاظم تلامذه استاد العلما آقا حسین خوانساری و جامع فنون علوم بود در مدرس او جمعی کثیر از افاضل استفاده میکردند و روزگاری بعزت و احتشام داشت بمنصب شیخ الاسلامی رسید و آن شغل خطیر را بر نهج ستوده تقدیم کرد و از وفور مهارت که در امور ملکی و قوانین معاشرت که داشت بوزارت اعظم نوید یافت بعض امرای سلطانی که در پایه آن منصب بزرگ بودند در شکست کار او کوشیدند و بادشاه را ازان اراده درگذرانیدند و در سن کهولت

مرا بیت دیگر بخاطر رسیده برخواندم +

شد رشک طور از تاب مدت کوی عاشقان	نقشین که باد خرده جانها سپند تو

درین مرتبه والد علامه خبر ازجا درآمد و تحسین کرده فرمود که انچه میگفتم در شعر ملا محتشم نیست درین هست بیت دیگر برخواندم +

مشکل شده ست کار دل از عشق خودشدم	شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

همچنین باندک تاملی بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم حضار گفتند که این طرز شعر بدیهه گفتن امروز مقدور نیست و والد فرمود که الحال ترا اجازت شعر گفتن دادم اما نه آنمقدار که وقت ضایع کنی و قلمدانیکه در سرکار خود داشت برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمود +
درهمان اوان مرا حادثهٔ سخت رسیده فترتی در احوال پدید آمد جوش بهار وخرمی روزگار بود با جمعی یاران خود بصحرا رفتم و اسب تاختم اسپ در دویدن بیفتاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یکسال باصلاح نیامد استادان ماهر معالجها میکردند و رنجی صعب کشیدم و پس از چندی که وجع تسکین یافته بود همچنان بیکار و بار گردن بود چون خوی نوشتن داشتم قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و دران مصیبت و اندوه شعر بسیاری گفته ام از جمله مثنوی ساقی نامه هست که افتتاح آن اینست +

خدایا توئی آگه از راز و بس من و مستی و کنج میخانهٔ	بهشت از تو دارند پاکان هوس به آزادیم خط پیمانهٔ

تخمیناً یک هزار بیت ست بغایت سنجیده و مستانه گفته شده

مولانا محمد محسن کاشانیست نزد ایشان قرات کرده باتمام رسانیدم وباکثرت مشاغل تحصیل ووظایف مرا شوقی موفور بصحبت مستعدان وموزونان بود وباجماعتی ازان طایفه مختلط بودم روزی در منزل والد علامه مجمعی از مستعدان متعقد بودمرا هم دران مجلس طلبیدند وازهر جا سخنان درمیان بود یکی از حاضران این بیت ملا محتشم کاشی را برخواند *

ای قامت بلند قدان در کمند تو		رعنائی آفریدهٔ قد بلند تو

وبعضی از حضار تحسین بلیغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان ملا محتشم بنظر من درآمده شاعری بآن استادست امّا کلامش بی نمکست وآنمقدار از حلاوت که تدارک بی نمکی کند ندارد باآنکه نمک در سخن شاید که گلوسوزتر باشد از حلاوت چنانکه ازهمین مطلع بلند این معنی مستنبط تواند شد دیگر تنها مصرع اخیر درست افتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را در کمند افتاده گفتن باسلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبودی وگفتی ای که بلند قدان در کمند تو اند این کلام پسندیده بودی حاضران تصدیق نمودند پس متوجه من شده فرمود میدانم که از شاعری هنوز باز نیامدهٔ اگر توانی درین غزل بیتی گفت بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید وچون نظر ایشان بازبمن افتاد دریافتند که چیزی بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفتی بخوان وحجاب مکن این مطلع برخواندم *

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو		فریاد از تطاول مشکین کمند تو

حاضران ازجا درآمدند وآفرینها گفتند تا ایشان در تحسین بودند

و زهر جانگداز ناکامی ساخت +

وَبِتُّ بِلَیلٍ سَاوَرَتنِی عَسِیلَةٌ		مِنَ الرُّقشِ فِی اَنیَابِهَا السُّمُّ نَاقِعُ

حسرت بی پایان و غم جانگزای انیست که درین گیدونفسی که باقی ماند باشد دیگر امید بهبود و اهتزاز از نفحه مقصود نیست +

کو فصل بهاری که زمی کام برآرم		چون شاخ گل از خرقه خود جام برآرم

صدق امیر المومنین علیه السلام حیث قال احذروا فرار النعیم فما کل شارد بمردود

آسایش ست انچه بخاطر نمیرسد		آن روزگار نیست که این آرزو کنم

دهم دران آوان از برکت تقوی و ورعی که مرزوق شده بود مرا در مسائل فرعیه عملیه که مواضع خلاف فقها بود اضطرابی و حیرتی رویداد و خاطر مطمین بفتاوی فقها و معمول بین الناس نمیشد و در آن باب خوض عظیم کردم و احادیث را اصل و ماخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ طوسی را در مدرس مجتهد الزمان آقا هادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی علیه الرحمه استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و استادان کردم و رجوع بکتب استدلالیه فقها و تشخیص طرق استنباط ایشان نمودم و بر کتب فروعیه حدیث گذشتم و دران باب جهد موفور کردم تا آنکه در مسایلی که مرا احتیاج الیه و معمول به بود بقدر وسع اطمینانی حاصل آمد و از تقلید محض خاصه با اختلاف آرا و عدم عصمت احدی از مفتیان که محض اقدام ست و موقف حیرت فی الجمله رهائی حاصل آمد و دران آوان بعد از نیم شب که والد مرحوم برمیخاستند پیش ازانکه بنوافل مشغول شود تفسیر صافی را که از مصنفات فاضل مبرور

سفارش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بهاء الدین گیلانی که از تلامذه سید الحکما میر قوام علیه الرحمه و از گوشه نشینان و جامع فضائل صوری و معنوی بود نمود چندی در خدمت او تحصیل نموده قدری از کتاب احیای العلوم و رسایل اسطرلاب و شرح چغمینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بمطالعه کتب اخلاق سیر مود و جمعی از مبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شده قدری اوقات صرف مباحثه ایشان نموده آنچه را اخذ نموده بودم با ایشان تکرار میرفت و حق تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود و با وجود اشتغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود و شوق مباحثه و مطالعه چنان مرا بیقرار داشت که التفات بغذات نداشتم مکرر در شبها از کثرت بیداری من والدین را ترحم آمده مرا نصیحت و التماس باستراحت میکردند و سود نداشت و آنچه را بدرس میخواندم بمطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از وال سوال میکردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متشتبه که در اندک مدتی بمطالعه من در آمد مگر قلیلی از علمای متتبع را میسر آمده باشد و با اینحال رغبتی موفوره بطاعات و عبادات بود و لذتی عجیب از آن مییافتم و لیالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه را مصروف باحیا و مواظبت باذکار و دعوات ماثوره مینمودم و بسیاری از نوافل و سنن عملیه ضایع نمیشد و دل را طرفه رقت و صفائی و سینه را انشراحی بود و ذکر آن احوال چنانکه بود نتوانم کرد و آنچه گفتم از مقوله ذکر النعیم من بضایع المساکین ست افسوس افسوس چه دانستم که کار باین ماندگی و دل مردگی و افسردگی آنگونه کشیده خواهد کشید و کام بلذت خو گرفته را باید باینهمه تلخی

عارف حقایق و معارف قدوه مشائخ کرام شیخ خلیل الله طالقانی قدس الله روحه که در آن وقت از عزلت گزیدگان آن دیار بود برده خواهش تربیت و ارشاد نمود قریب بسه سال بخدمت ایشان میرسیدم اگرچه کتابی بخصوص در خدمت او نخوانده ام لیکن هر روزه مطلبی و مسئله بر کاغذی بخط خود نوشته میدادند و آنرا تعلیم میفرمودند و مرا معلوم نبود که آن عبارات از چه کتاب است و در اصلاح و تزکیه نفس ناقص چندان التفات و مبالغه مینمودند که زبان از بیان آن قاصر و دل از ادای شکر ایادی و حقوق آن عارف کامل عاجز است الحق اگر قصور استعداد من نبودی هر آینه برکات تربیت و انفاس آن بزرگوار بمقامی که بایست رسانیدی وی از اکابر مشائخ عارفین و جامع علوم ظاهر و باطن بود اگر خواهم که شمهٔ از حالات ظاهر و کرامات و مقامات و مجاهدات و ضبط اوقات و طور معاش آن عالی مقام را شرح دهم کتابی شود بالجمله چون طبع ایشان موزون و احیاناً بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع میل من بسخن بود از ان چندان منع و زجر نمی فرمود بلکه گاهی امر بخواندن چیزیکه گفته بودم میکردند و تخلص بلفظ حزین از زبان گهربار ایشانست این رباعی از اشعار آن قدوهٔ کرام ثبت افتاد

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین	کان نمکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است	یکدم بکنار کشتهٔ خویش نشین

و در همان آوان ایشان برحمت حق پیوستند پس از ان والد علامه

وشوقی مفرط بتحصیل حاصل شده هیچ شغلی نزد من مرغوب تر از خواندن
ونوشتن نبود وکتب فارسی بسیار از نظم ونثر خواندم برسایل صرف ونحو
وفقه مشغول ساختند وبزودی فراگرفتم رساله چند از منطق تعلیم کردند
مرا بآن فن زیاده شوق وشغف پدید آمد ودرست اخذ کردم استادی
که داشتم از ذکا وشوق من تعجب مینمود وتحسین میفرمود وشوق افزونی
میگرفت چون طبیعت موزون بود از شعر لذتی عظیم مییافتم وبگفتن میل
میشد ومدتی مخفی بود چون استاد مطلع شد مرا ازان منع نمودی ووالد
مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشتی ومرا صرف طبیعت یکباره ازان ممکن نبود
چیزی که وارد خاطر میشد مینوشتم وپنهان میداشتم ❊
در سن هشت سالگی والد مرحوم اشارت بتجوید قرات قرآن نمود در خدمت
مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از صلحای زمان او ودران فن ممتاز
اقران بود دو سال قرات نموده چند رساله دران علم خواندم وازان
فراغ حاصل آمده حسن قرات من مرغوب اسماع شد پس والد علامه
از فرط اشفاقی که داشت خود بتعلیم من پرداخت شرح جامی بر کافیه و
شرح نظام بر شافیه وتهذیب وشرح ایساغوجی وشرح شمسیه وشرح
مطالع در منطق وشرح هدایه وحکمة العین با حواشی ومختصر تلخیص وتمام
مطول ومغنی اللبیب وجعفریه ومختصر نافع وارشاد وشرایع الاحکام
درفقه ومن لایحضره الفقیه درحدیث ومعالم اصول وچند نسخه دیگر
درخدمت ایشان خوانده ام وهم در صغر سن والد مرحوم مرا بخدمت

از مرثیه که در فوت آن عالی مقام بقلم آمده بود ثبت افتاد

غزل

سپهر از مرگت ای صاف حقیقت بی صفا گشته — نمی ماند بسر کیفیتی مینای خالی را
گسستی تا ز دست من نوازش ای چمن پیرا — شل چون بید مجنون گشته ام آشفته حالی را
تو در پیرانه سر رفتی و منهم در غمت پیرم — بحسرت میکنم هر لحظه یاد خرد سالی را
نهان ای عرش رفعت تا کندیم در دل خاکت — ندانستم که پوشد خاک سافل کوه عالی را
گسستی تا ز هم شیرازهٔ تالیف جسمانی — مثالی نیست در عالم هویدا بیمثالی را
بدل آه رسائی دارم از مجموعهٔ آتش — ز خاطر برده ام یکباره مصرعهای حالی را

ولادت راقم من غرایب الحفظ

رغبت بانشاء شعر حادثه جسمانی ذکر برخی از اساتید اعلام

اما مجمل احوال این همیقدار ولادت در روز دوشنبه بیست و هفتم شهر ربیع الآخر بسال هزار و یکصد و سه هجریه در دار السلطنت اصفهان اتفاق افتاده و هنوز چیزی از احوال ایام رضاع بیاد مانده چون چهار سال از عمر بر آمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود دران آوان مولانای اعظم ملا شاه محمد شیرازی علیه الرحمه که از اعلام روزگار بود وارد اصفهان و روزیکه در منزل والد علامه مهمان بود فقیر را بخدمت ایشان برای شروع تعلیم از روی تیمن حاضر نمود مولانای مزبور بعد از بسمله این آیات را سه نوبت تلقین فرمود

رَبِّ اشْرَحْ لِی صَدْرِی وَیَسِّرْ لِی أَمْرِی وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِی یَفْقَهُوا قَوْلِی

و فاتحه خوانده نوازش فرمود در دو سال سواد خانی و خطی میسر آمده

ازایشان ندیده ام و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض اورا بر بستر استراحت نیافته ام شش هفت سال پیش از فوت عزلت و خلوت بر مزاجش غالب آمده ترک مباحثه و معاشرت نمود و صلاح امور انتظام امور معاش اهل خانه نمیگردید واین فقیر را دران باب مختار ساخته گاهی بمطالعه مشغول میشد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر لیالی را بعبادت احیامی نمود سخن باکسی زیاده بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کسی را هم خوش نداشتی تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در سن شصت و نه سالگی امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد صباحی که چاشتگاه آن رحلت کرد مراطلبید و سفارش بازماندگان و نیکوکاری باایشان نمود پس فرمود چنانکه مراخشنود داشتی خدای از تو خشنود باد وصیت من بتوانیست که هرچند اوضاع دنیارا بر وفق مرام نه بینی و زمانه ناسازگار افتد باید که بمذلت رضاندهی و تبعیت دونباله روی اختیار نکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف مکن که شاید ازماکسی باقی ماند و این سخن را فقیر در نیافتم تا بعد از چند سال که فتنه و خرابی اصفهان پدید آمد پس فرمود در لیالی و ایام متبرکه بهرچه دست دهد و میسر آید مارا فراموش مکن بعد از ساعتی چند بعالم بقا ارتحال فرمودند مدفن ایشان در مقابر مشهوره بمزار بابا رکن الدین در جنب تربت عارف ربانی مولانا حسن دانشمند گیلانیست افاض الله تعالی علیه شآبیب الرحمة والغفران واسکنه فی فرادیس الجنان چند بیت

منحصر در چهار پسر بود مولود نخستین این بمقدار است و سه برادر دیگر یکی
در کودکی و دو در عنفوان شباب درگذشتند ❊

مجملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علو همت و فطرت و قوت ایمان
و کمال فضل و دانش آن علامه نحریر خوض رود سخن بدرازی کشد و بسا باشد
که حمل بر مبالغه و حسن اخلاق این خاکسار کنند در هیچ فن از فنون علوم نبود
که مهارتش بکمال نباشد و با این حال هرگز مباهات بعلم چنانکه رسم علماست
نداشتی و با ادنی کسی از اهل تحصیل و فرومایگان مصاحبانه سلوک کردی با آنکه
طول عمر بمباحثه و افاده گذراندی از جدل بغایت محترز بودی و این شیوه را
مکروه داشتی هیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفته طبعی ایشان ندیده ام
علو نفسش چنانکه در نظر همتش دنیا را قدر کف خاکی نبود هرگز همت بر تحصیل
مال و جاه دنیوی که ادنی تلمیذ او را باندک مسامحه بوجه اکمل میسر بود نگماشت
و در طبع اندیشه فزونی و تن آسانی نداشت بارها شنیده ام که می فرمود
لقمه نان حلالی که رازق عباد قسمت ساخته ما را کافیست و داعی بر تحصیل
دنیا اگر پرورش دیگران و ایثار بر خواهند گانست بی ذلت نفس مومنه
میسر نیست و نزد من سر سخا و تنها قطع نظر کردن و وا گذاشتن آنچیزیست
که در دستهای مردم ست با ایشان هرگز مبادرت با آشنائی ارباب دول
نکردی و با جمعی از امرا و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت آداب
مرعی میداشتند بزرگانه سلوک نمودی عبادت و ورعش بمثابه بود که در عرض
بیست و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرع مکروه باشد

مولانا محمد رفیع که به رفیعای یزدی مشهورست تکمیل نموده چنان استغراقی
در مطالعه و مباحثه یافتند که محصلین را کمتر میسر آمده باشد و تا اواخر عمر
بر همان منهاج بود جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل ببرکت تربیت ایشان
بمراتب عالیه رسیدند و در کتابخانهٔ ایشان که زیاده از پنج هزار مجلد بود
هیچ کتاب علمی بنظر در نیامد که از اول تا بآخر بتصحیح ایشان در نیامده باشد
و اکثر محشی بخط ایشان بود و قریب بهفتاد مجلد را که از انجمله تفسیر بیضاوی
و قاموس اللغة و شرح لمعه و تمام تهذیب حدیث و امثال ذلک بود بقلم
خود کتابت نموده بودمی فرمود که من مکرر در شبانروزی یکهزار بیت و زیاده
نوشته ام خطی بغایت زیبا و واضح داشتند از ایشان شنیده ام که میفرمود
والدم در حیات بود که باصفهان آمدم و باین سبب که مبادا توطن اختیار
کنم زیاده بر قدر مصارف ضروریه بجهت من نمی فرستادند و آنرا هم در
عرض سال بچند دفعه میرسانیدند لهذا آنقدر که میخواستم برای ابتیاع کتاب
زر مقدور نبود بسیاری را خود می نوشتم بعد از چندیکه والد رحلت کرد
اندیشه معاودت بلاهیجان از خاطر محو شد +
بالجمله در اصفهان مکانی خریده بر عمارتش افزودند و عازم سفر حجاز شده
از راه شام بطواف بیت الله الحرام مشرف شده ببغداد باز گشتند
و چندی در مشاهد متبرکه عراق بسر برده باز باصفهان مراجعت نمودند
و از اهالی آنجا حاجی عنایت الله اصفهانی را که از اتقیا و اخیار بود
با ایشان موانست پدید آمد و صبیه خود را با ایشان تزویج نمود و اولاد

این چند بیت از ایشان است +

رباعی

باده خون جگر باست ز مینا مطلب | گوهر از چشم تر ماست ز دریا مطلب
پی لیلی نتوان گشت چو مجنون در دشت | آنچه در سینه توان یافت بصحرا مطلب

وله رباعی

در گلشن دهر محرم راز نبود | در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
پنهان نتوان زمزمه پردازی کرد | بستیم زبان کسی هم آواز نبود

فقیر در صغر سن که در خدمت والد بلاهیجان رسیدم سعادت ملاقات آن عم عالی مقدار دریافتم حقا که در محاسن صفات وحسن اخلاق وشگفتگی ومجلس آرائی تا امروز مثل او کمتر دیده ام ده سال پیش از والد علامه در لاهیجان برحمت ایزدی پیوست یک پسر مسمی بشیخ مفید ودو صبیه از ایشان مانده بود پسر هم پس از چندی در اول شباب درگذشت

مجمل احوال والد مرحوم

من غرایب الاقتدار علی الکتابة من عرایب الصلاح والعبادة

اما والد مرحوم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علمیه نزد مولانای فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشوق ادراک صحبت فضلای عراق باصفهان آمده در مدرس استاد العلما آقا حسین خوانساری علیه الرحمه که مآثر فضایل ومناقبش از غایت اشتهار بی نیاز از اظهار است باستفاده مشغول شدند وفنون ریاضیه را در خدمت بطلمیوس زمان علامی

دل رفت بآتشکدهٔ عشق و نیامد		می آمد اگر بال و پری داشته باشد
مردیم زلبس ثابت و سیاره شمردیم		آیا شب هجران سحری داشته باشد

ولہ

دل رابطاق ابروی جانانه سوختیم		قندیل کعبه رابصنم خانه سوختیم
وحدت چه حالتست که خوابت نمی برد		ما خود نفس زگفتن افسانه سوختیم

ولد ایشان منحصر بشیخ عبد اللہ بود کسب فنون علم از والد خود نموده
تبقوی و انقطاع از دنیا اتصاف داشته انچه از وجه معاش و املاک موروثی
حاصل آمدی بقلیلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کردی
سه پسر از ایشان مخلف شد شیخ عطاء اللہ و شیخ ابو طالب و شیخ ابراهیم
شیخ عطاء اللہ که ولد اکبر بود در فقه و حدیث اعلم علماء آن دیار و در زهد
و کثرت عبادت درجهٔ عالی داشت در سن کهولت در گذشت و اولاد
از و نماند شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار و بعلو فطرت
و ذکا اتصاف داشته مراتب متداولهٔ علمیه را اکتساب نموده سر آمد اقران
گردید و بهفت قلم بغایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی
که تمیز در میانه دشوار شدی مصحف مجید و صحیفه کامله مترجم باتمام رسانیده
جهة والد مرحوم باصفهان فرستاده بود هر دو را بفقیر شفقت نموده بودند
خوش نویسان مشهور اصفهان از دیدن آن مهرها می بردند و در ترسل
و انشا مهارت تمام داشت منشآت ایشان در سفاین مستعدان مسطور
و مشهور است در شعر و معما سلیقه درست و احیاناً به گفتن میل نموده

المعروف بزاهد الجیلانی قدس الله ارواحهم و ختم لی بالحسنی +
از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی بلده استارا که موطن و مدفن شیخ ست
گذاشته بدار السلطنت لاهیجان که احسن بلاد گیلان ست سکنی نمود و از آن
زمان باز لاهیجان متوطن اجداد گردید و جد فقیر شیخ علی بن عطاء الله از
معارف علمای زمان خود بود خان احمد خان بادشاه گیلان نظر باستعدادی
که داشته در تعظیم او مبالغه نمودی و بعض مراتب علمیه را از ایشان استفاده
نموده در دار السلطنت قزوین بصحبت شیخ جلیل بهاء الدین محمد عاملی
علیه الرحمة رسیده موانست تمام باهم داشتند چنانکه در شرح حدیث
معراج که از تحقیقات عالیه ایشان ست به تقریبی در فواتح آن ذکر
صحبت خود با شیخ علیه الرحمة نموده و از مصنفات ایشانست شرح فارسی
بر کلیات قانون که بالتماس خان احمد خان نوشته و رساله اثبات واجب
که مقدار دانش او از آن معلوم تواند شد و رساله حل شبهه جذر اصم و این
هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانه والد علامه طاب ثراه بنظر فقیر رسیده
و حاشیه مبسوطه بر فصوص فارابی و غیرها تکمیل علوم در خدمت سید المحققین
امیر فخر الدین اسماکی استرابادی نموده و بگفتن شعر رغبت داشته و وحدت
تخلص ایشانست والحق سخنان عاشقانه اش در کیفیت و حسن بلاغت
بی نظیر افتاده دیوان بده هزار بیت بنظر رسیده از انجمله است +

غزل

خوابست محبت اثری داشته باشد	معشوق ز عاشق خبری داشته باشد

چون انسان را بهبین ثمره و گزین سرمایه درکارگاه آفرینش تحصیل عبرتست
وازانیست که گروهی از دانشمندان وقدروقت شناسان بتدوین کتب
تواریخ وتحریراحوال هربدونیک پرداخته برخی از روزگار خود را دران کار
بپایان برده اند وبالجمله تصفح سیر واخبار را نسبت بطبقات انام علی اختلاف
مراتبهم فواید بسیارست وچون این سرگشته عمر باشفتگی تلف کرده بچشم
حقیقت ملاحظه احوال خودنموده سرگذشت ایام گذشته را برای نگرندگان
خالی ازفائده عبرتی ندید ودرنقل احوال دیگران بسا باشد که ناقل را
بنابر سببها تخلیط واشتباه افتد اما درشرح احوال خویش مجال آن نیست
خواست که بتذکرشمهٔ ازحالات ووقعات خودکه درین عجاله بخاطرمانده
پردازد ودران رعایت ایجاز واختصار نماید تاطول مقال وآرایش
عبارت مورث ملال خودپژوهان نگردد ودوستان را یادگاری و
آیندگان را تذکاری باشد مامول ازناظران کرام آنکه بنظرشفقت و
وترحم نگرند وبطلب مغفرت این محروم کوی سعادت رامعاونت فرمایند
ربنا آتنا من لدنک رحمة وهیٔ لنا من امرنا رشداً +

اجداد راقم

وانا المستمد بواهب المواهب محمد المدعو بعلی بن ابی طالب بن عبدالله
بن علی بن عطاء الله بن آسمعیل بن اسحاق بن نورالدین محمد بن شهاب الدین
علی بن علی بن یعقوب بن عبدالواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن
محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفین تاج الدین ابراهیم



بسم الله الرحمن الرحیم

تاریخ احوال بتذکرهٔ حال مولانای شیخ محمد علی حزین
که خود نوشته است

رباعی

غربتی در دام بال و پر شکن میخواستم — نیست عالم جای پروازی که من میخواستم
بعد مرگم نیست تاب بار منت از کسی — آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم

ایضاً

تا کی برای گریه جگر خون کند کسی — خرج بیر و مداخل کم چون کند کسی
در زیر آسمان بود آسودگی محال — خود را مگر ز دایره بیرون کند کسی

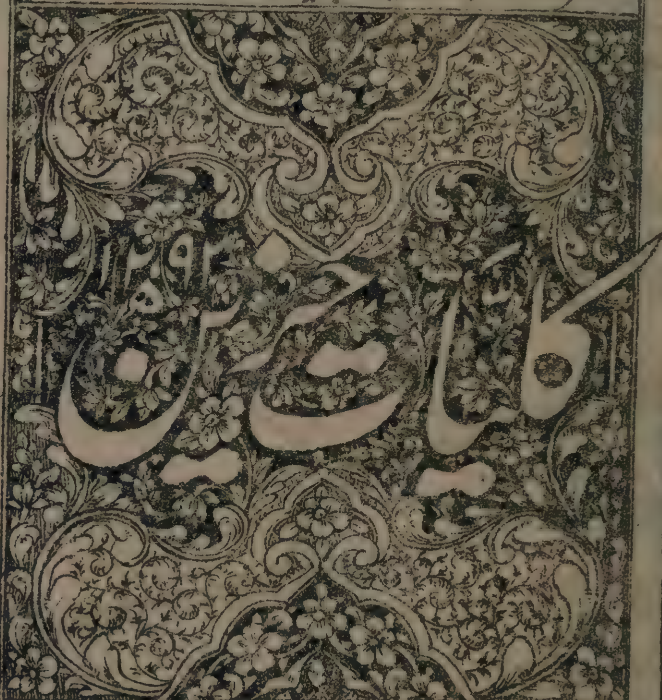
نحمده ونسأله التقی ونعتصم بعروة الوثقی ونصلی علی سیدنا المصطفی وآله اعلام الهدی

لراقمه

یارای زبان کو که ثنای تو کنم — توصیف کمال کبریای تو کنم
چیزی به بساط ما تهیدستان نیست — جانی که تو دادهٔ فدای تو کنم

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

در اشرف زمان اعرف احبان این مجموعه پسندیده و تذکره نادر مقبول متاخرین مسمی به



مؤلفه افصح الفصحا ابلغ البلغا مستند معتقدین مولانا شیخ محمد علی حزین رزقه شفاعة سید المرسلین

در مطبع نامی منشی نولکشور آنکه مطبعیست مقبول جهان چهاپ شد

فہرست کلیات حزین

نمبر	نام کتاب	ہندسہ	
		ابتدا	انتہا
۱	سوانح عمری	۲	۱۴۴
۲	قصائد	۱۴۵	۲۵۶
۳	دیوان	۲۵۷	۶۹۰
۴	متفرقات	۶۹۱	۷۴۸
۵	رباعیات	۷۴۹	۷۹۰
۶	مثنوی مسمے بصفیر دل	۷۹۱	۸۲۲
۷	مثنوی مسمے بچمن و انجمن	۸۲۳	۸۳۸
۸	مثنوی موسوم بخرابات	۸۳۹	۸۶۲
۹	دیباچہ مطمح الانظار	۸۶۳	۸۷۰
۱۰	فرہنگ نامہ	۸۷۱	۸۸۸
۱۱	فاتحہ و خاتمہ مثنوی موسوم بتذکرۃ العاشقین	۸۸۹	۹۰۲
۱۲	مقطعات	۹۰۳	۹۳۰
۱۳	تذکرہ	۹۳۱	۱۰۲۵
۱۴	نثر خاتمہ از مصنف	۱۰۲۶	۱۰۲۸
۱۵	نثر خاتمہ از منشی شیو پرشاد منیجر مطبع	۱۰۲۹	۱۰۳۲

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمن

در اشرف زمان و اعرف حیان این مجموعهٔ پسندیده و تذکرهٔ نادرهٔ مقبول اشتمال خواص و عوام



مؤلفهٔ افصح الفصحا ابلغ البلغا مستند متقدمین مولانا شیخ محمد علی حزین رزقه شفاعة سید المرسلین

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع یافته مقبول جهان شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول سے جو علحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے۔ ہم صرف اس فن شعر و سخن وغیرہ کی کچھ کتابین ذیل مین درج کرتے ہین

کتب دواوین اردو و فارسی

بہارستان سخن ناسخ و آتش و آبادی کی غزلین۔
دیوان مخزن فصاحت۔ تصنیف منشی جواہر سنگھ جوہر
دیوان گویا۔ تصنیف فقیر محمد خان گویا۔
دیوان رند۔ تصنیف نواب سید محمد خان بہادر
دیوان ناسخ۔ کلیات شیخ امام بخش ناسخ سی ہے
کلیات آتش۔ تصنیف خواجہ حیدر علی آتش
کلیات نساخ
کلیات نظیر اکبر آبادی
دیوان فدا۔ تصنیف مولوی فدا حسین صاحب
دیوان اسیر۔ تصنیف منشی مظفر علی اسیر
گلدستہ امانت مخمسات امانت۔
کلیات ذکی ملک الشعرا۔ تصنیف مہدی علیخان مرحوم
دیوان غافل۔ تصنیف منور خان غافل۔
کلیات امیر اللہ تسلیم۔ نام تاریخی نظم ارجمند تصنیف منشی امیر اللہ صاحب تسلیم۔
دیوان ذوق۔ کلیات سید ابراہیم ذوق
منتخبات میر درد و سودا۔
کلیات میر۔ مسلم الثبوت استاد کا کلام ہے۔

دیوان صادق۔ مصنفہ قاضی عبدالحق
کلیات ظفر۔ چہار جلد۔
دیوان لطف
مجمع الاشعار
دیوان نیاز۔ تصنیف حضرت شاہ نیاز احمد مرحوم۔
کلیات مومن
چمن بی نظیر
دیوان امیر مسمی بہ مرآۃ الغیب۔ تصنیف منشی امیر احمد صاحب امیر
دیوان غالب دہلوی اردو
دیوان جرار۔ شاعر مرزا حسین علی بیگ متخلص جرار
دیوان شہیدی
گلدستہ نعت۔ تصنیف محمد واحد علیخان صاحب۔
ہفت خوان منظوم۔ تصنیف مولوی عبدالاحد صاحب متخلص بہ نظامی
مجموعہ واسوخت
مثنوی زینت انجمن
مثنوی سعدین۔ تصنیف انوار حسین صاحب تسلیم

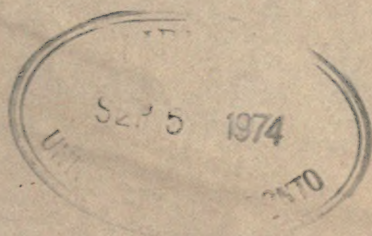
بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

در اشرف زمان و اعرف حیان این مجموعه پسندیده و تذکره نادره مقبول استاد حزین



مولفه افصح الفصحا ابلغ البلغا مستند متقدمین مولانا شیخ محمد علی حزین رفیع شفاعة سید المرسلین

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رسید مقبول جهانیان شد


SEP 5 1974